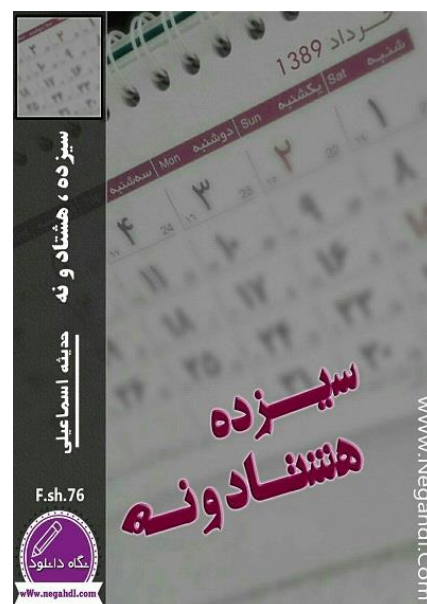


سیزده، هشتاد و نه

حدیثه اسماعیلی کاربر انجمن نگاه داندلود



خلاصه:

آیه دختری با سرگذشت و سرنوشتی، جالب!

این دختر تو بچگیش مشکلاتی داشته و ترسهای رو تجربه کرده که بعد از بیست و یکسال نمیتونه فراموششون کنه.

ترسوندن آیه تو بچگیش، سرگرمی نوه های بزرگ فامیل بود و خیلی هارو به خنده مینداخت!

ترس هایی که شاید با روح و روان دختر، بازی کرده.

سعی میکنه فراموش کنه اما یکبار دیگه، تو سن بلوغش، کسی دست رو نقطه ضعف آیه میذاره و دوباره زندگی اون رو درگیر میکنه... اینبار بدتر از همیشه... اینبار احساسات هم درگیره...

ولی این سال، سالی نیست جز..

سیزده، هشتاد و نه!

اون دختر، حالا بیست و یکسالشه، دختری پر از ترس و دلهره!

آیه داستان ما دختری عصبیه و مجبوره بخاطر درمان خودش و از بین بردن ترسهای بی که زندگیش رو نابود میکنن از یکی کمک بگیره!

و چه کسی بهتر از یک روانشناس؟!؟

سیزده، هشتاد و نه!

حدیثه اسماعیلی!

سیزده، هشتاد و نه:

گاز بزرگی به همبرگرم زدم و همین باعث شد نصف مواد از زیرش توی کیسه بریزه. مهرناز همونطور که سیب زمینیش رو میخورد گفت:

چند شبه رعایت نمیکنی ها! با این وضع چاق میشی.

بیخیال شونه ای بالا انداختم و گفتم:

نمیتونم از گشنگی بمیرم که بیخیال بابا! نوشتی جزوه هارو؟

خودکارش رو پایین انداخت و گفت:

آره. یادت باشه کپی بگیرم برات!

زیر لب یه "خب" گفتمو یه گاز دیگه به همبرگر زدم!

ساره لگدی به پام زدو آروم گفت:

عین آدم بخور. آبرومونو بردی!

آدمه گشنه این چیزا سرش میشد مگه؟ بیخیال غدام رو جوییدم. بیخیال چشم غره های ساره! غدامون که تموم شد یا بهتره بگم من که سیر شدم از جا بلند شدیم و از رستوران بیرون زدیم. مهرناز همونطور که جای لگد ساره رو، روی شلوار لی ش رو میتکوند گفت:

قضیه فرداشب چیه؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

حتما خاله خانوم فیلیش یاد هندستونش کرده و میخواد دوباره مهمونی های مضخرفش رو از سر بگیره!

ساره:

خوبه دیگه. مهمونی دوست دارم!

منم دوست دارم. منتهی هر مهمونی غیر از مهمونی های خالم. با اون پسره بیشعورش!

مهرناز نیچ کردو گفت:

بابا بیخیال اون پسر. پنج ساله نبوده از این به بعدم نیست دیگه. الانم هیچ چیز خاصی نیست. شب دعوتتون کرد. یه شامه سادس میخوری میای بیرون. تازه از اون مهمونی های بزن برقصی نیست!

و با دست هدایتمون کرد به سمت ایستگاه ها اتوبوس! بی آر تی که اومد با وجود پر بودنش، خودمونو توش چپوندیم. جا حتی برای نفس کشیدن هم نبود. کمکم داشتیم خسته میشدم که به ایستگاه مربوطه رسیدیم و پیاده شدیم. مهرناز و ساره که به خونه مجردی خودشون رفتن. منم به سمت خونه خودمون راه افتادم. خوبیش این بود خونه هامون یه خیابون بیشتر فاصله نداشت! به احسانی که مشغول فوتبال دیدن بود سلام کردم و خسته و کوفته وارد اتاق شدم. بدون در نظر گرفتن نظافت، لباس هامو گوشه ای پرت کردم و بعداز پوشیدن لباس های تو خونه ای، روی تخت دراز کشیدم. حالا من موندم و تخت خواب آورم...

خاله برای سومین بار زنگ زدو برنامه امشب رو هماهنگ کرد و من هربار از استاد اجازه گرفتم و بیرون رفتم تا جوابش رو بدم. اما یک کلاسمو هم نییچوندم که به مهمونیشون برسم. به درک که تو نظرشون بیشعور میام. ساعت نه شب همراه بچه ها از کلاس بیرون زدیم و من بی توجه به غرای مهرناز سعی میکردم کارام کمی طول بکشه. میل به رفتن نداشتم... من پنج ساله میل به رفتن ندارم. از همون موقع که قرص خور شدم! مهرناز به زور دربست گرفت و گفت:

بیشتر از این لفتش نده

هرچند من راضی نبودم زود برسم. سوار ماشین شدیم. راننده یه آهنگ عهد قجر گذاشته بود و با انگشتاش به فرمون ضربه میزد. اینم شاده واسه خودش. همونطور که به حرکات راننده لبخند میزدم آرایشمو توی صفحه گوشیم چک کردم. خوب بود. دم خونه خاله که تقریبا نزدیک ما بود پیاده شدم و با بچه ها خداحافظی کردم. بچه ها مثل همیشه که دربست میگرفتیم اول منو پیاده میکردن و بعد خودشون میرفتن. اونا از ترسم خبر داشتن... ترسی که نداشتم جایی درز کنه جز پیش دوستانم و داداشم!...

همونجور که زیر لب عین پیرزنا غر میزدم به سمت خونشون رفتم. نگاهی به ساختمون ده طبقشون کردم و جلو زنگ و ایسادم. تند تند دست میچرخوندم تا ببینم کدومه. با یادآوری عدد هفت، زنگ مخصوصشو فشردم. پسری گفت:

بله

میخواستم بگم مگه کوری خب باز کن دیگه. منم. اما بی حوصله گفتم:

منم. باز کن

هرچند نمیدونستم کیه. پسره اون پشت یا کر شد. یا کور شد. یا کلا مرد که تا یک دقیقه در رو باز نکرد. و بعد با صدای بلند من که میگفت:

اه باز کن دیگه پام شکست

دست به کار شدو دکمه رو فشرد و این در لعنتی باز شد! وارد شدمو درو با پام بستم. به درک که صدای بلند بود. در اسانسوری که تو طبقه همکف بود رو باز کردم و رفتم توش. قیافم پکر شد بخاطر دیدن اون افرادی که بالا بودن. انقدری که من از آدمای این خونه بدم میاد، خدا از من بدش نمیاد. در آسانسور رو باز کردم و به طرف در رفتم. بسته بود. خب مگه نمیبینن آدم داره میاد خنوشون؟ چرا مثلا درو باز نکردن؟ زنگو زدم و خم شدم تا کفش هامو در بیارم. بدون باز کردن بندش، کتونیم رو از پام در آوردم که در باز شد و قامت بلند پسری نمایان شد. سربالا آوردم تا سلام بدم که... خشکم زد. مات شدم... متعجب شدم. زل زدم رو چهره ای که آخرین بار پنج ساله پیش دیدمش... دهنم باز شد، بسته شد و اخمام توهم رفت. دندون هامو روی هم فشردم و سرپایین انداختم برای ندیدن قیافش... قیافه ای که روزی محتاج دیدنش بودم و اما حالا... صدای آرومش بلند شد:

آیه!

اخمام بیشتر تو هم رفت. تو دلم به خودم پوزخند زدم. اسمم رو صدا میزد... پنج ساله پیش چقدر میدادم اسممو از زبونش بشنوم؟ سربالا آوردم و نگاهش کردم. جذاب شده بود. بزرگ شده بود! اما واسه من... همون بردیای بیست ساله ای بود که من رو بین ترس های کودکیم تنها گذاشت... برای یک صدم ثانیه برگشتم به پنج ساله پیش. جایی تاریک تر از این راهرویی که توش وایسادم... بجایی زیر آسمون خدا... من تنها بودم. تنها و دور از اون سازدو هلی که زده میشد. من داد میزد و بردیایی نبود که نجاتم بده! بردیا با اومدن من رو به کجا برگردوندی؟ به موقعی که من یکسال بود فراموشش کرده بودم... یکساله بود که داشتم تو آرامش زندگی میکردم و خاطرات قبلی یادم نبود. بردیا با دیدنت به کجا کشیده شدم؟ با صدای خاله به خودم اومدم:

بیاین تو دیگه.

کفشم رو با پام به گوشه ای هل دادم و به لباس بردیا خیره شدم و منتظر بودم که کنار بره و من داخل شم. مثل اینکه شعورش نمیکشید. خواستم رو به زبون آوردم:

ممنون میشم بری اونور.

نفس عمیقی کشید و کنار رفت. داخل شدمو سعی کردم لبخند بشونم به لبهام. هرچند نمیدونستم لبخند مسخره ای میشه. به همه افراد خونه سلام کردم و فهمیدم که شامشون رو خوردن. خاله با لحنی که فکر میکردم تمسخر قاطیش بود گفت:

والا دخترم مثله اینکه قابل ندونستی زودتر بیای... منم مهمونام رو گرسنگه نگه نداشتم

بافتم رو، روی تخت بهناز انداختم و بی تفاوت گفتم:

کار خوبی کردی خاله.

- بشین برات غذا بیارم.

روی صندلی نشستم. بی هیچ حرفی. اعصابم خورد بود... صدای خاله دوباره بلند شد:

این شام رو دادم بخاطر بردیا که برگشته.

و شروع به قربون صدقه رفتن کرد. همه هم به سلامتی و خوش اومد و فلان چیزهایی بارش کردن و من خشک شده از وجود بردیا به رو میزی خیره شده بودم. خاله از هرچیزی دوتا روی میز گذاشت. بی حرف اما با تعجب به ظرف روبه روییم خیره بودم که بردیا جلوم نشست. خاله خندید و گفت:

بردیام شام نخورد گفت مهمونمون ناراحت میشه. وایساد باتو بخوره!

لبخند کجی به خاله زدم و بی توجه به بقیه سعی کردم غذا بخورم. هرچند بزور... اما چند قاشقی برای بر طرف کردن قارو قوری که بعدا ممکن بود از دلم دراد خوردم. اما دیگه نشد... نرفت پایین. این حجم انسانی که جلوم بود اشتها رو کور میکرد. مغزم منعطف به پنج ساله پیش میشد اما من برش میگردوندم. گیج بودم... این پسر بعد از پنج سال... چرا برگشته بود؟ برای چی؟ برگشت تا خوشخوابی های این یکسال رو کوفتم کنه؟ یا برگشته یادم بیاره پنج ساله پیش تو چه وضعی بازیش گرفتی غیبت زدی؟ یا میخواست بهم بفهمونه سر یه اتفاق بیخود چهارسال قرص خور شدم؟ چشم هامو روی هم فشردم... حضورش رو دوست نداشتم. کاش نبود... کاش نبود و یادم نمیآورد. یکم که با غذا بازی کردم صدای آروم بردیا به گوشم خورد:

دلم برات تنگ شده بود

ولی من نه... پوزخندی تو دلم زدم و غذا رو به اطراف بشقاب هل دادم.

- خوشگل تر شدی!

توام همینطور. ولی واسه من دیگه جذاب نیستی. اینبار پوزخندم واقعی بود و شنید. پوزخندی برای خودم... واقعا پنج ساله پیش اگه همچین چیزی از زبونش میشنیدم یکجا بند بودم؟؟ مطمئنا نه!

- چرا با غذات بازی میکنی؟

جوابش رو دادم:

میل ندارم

– بخاطر منه؟

میخواستم بگم آخه تو چه کسی هستی که بخوای میل منو قطع کنی اما چرا دروغ؟ بهتره بدونم... بدونم که خوشم نیاید از بودنش!

– حضور تو دوست ندارم

– ولی من بخاطر تو برگشتم

قاشق رو توی ظرف گذاشتم و گفتم:

من اصلا نیاز به این کار نداشتم...

و از جام بلند شدم و با گفتن "مرسی خاله" روی مبل کنار احسان نشستم. صدای خاله بلند شد:

تو که کم خوردی آیه!

– تو دانشگاه خورده بودم یچیزی. مرسی!

خاله "باشه" ای گفت. بی حوصله از بودنم تو این جمع به روبه روم که تی وی بود خیره بودم که دایی گفت:

خب بردیا جان. بیا تعریف کن!

نگاهش نکردم ولی فهمیدم کنار دایی نشستو شروع کرد به حرف زدن. خاله که گویا تازه ظرف هارو جمع کرده بود کنار مامان نشست و شروع کرد به گفتن مهمونی که میخواد برای بردیا بگیره و خانواده شوهرش رو هم دعوت کنه. میگفت بردیا خواسته اول یه شام به خانواده مادریش بدن بعد مهمونی بگیرن. مامان هم مشتاق برای خاله تز میداد و هردو باهم برنامه ریزی میکردن. بی حوصله زل زده بودم به تلویزیون که جشن عروسی یه دختر و پسر روستایی رو نشون میداد. صدای سازدوهول تو گوشم زنگ زد. سازدوهول... دور از من زده میشد... من داد میزنم و کسی نمیشنوه... صدای زوزه گرگ میدادو من... فرار میکنم... فرار میکنم به سمت... به سمت...

دست دراز کردم به سمت کنترل و تلویزیون رو خاموش کردم. از این ساز بدم میاد. از این ساز محلی بدم میاد. نگاه بردیا و بقیه به سمتم چرخید اما من فقط گفتم:

معذرت میخوام. صدای اضافی داشت.

دوباره همه مشغول حرف زدن شدن اما سنگینی نگاهی رو حس میکردم... نگاهی که میدونست حرفم دروغ بود... سنگینی نگاه نابود گر دوران جوونیم. پسری که من رو چهار سال قرص خور کرد و خواب اجباری رو به خوردم داد. همش تقصیره این پسره... پسری که پنج سال تو زندگیم غیبتش زد... کاش برنمیگشت... کاش!

با خوردن ضربه ای به کتفم به سمت چپ برگشتم که احسان خیلی آروم گفت:

خوبی؟

برای پیدا کردن راه فراری از اون خونه گفتم:

نه. خیلی خستم!

سر تکون داد...نگاهی به ساعت مچیش که یازده و ربع رو نشون میداد کردو بعد سربالا گرفت. منتظر نگاهش کردم که گفت:

بابا! بهتر نیست بریم؟ آیه خستس! منم فردا کار دارم! شما خودتون هم کار جدید رو باید شروع کنید درسته؟

زده بود تو خال. بهونه کردن کار بابام! بابا نگاهی به مامان کردو گفت:

راست می‌گه عاطفه جان. بهتره بریم. دیر میشه. فردا کار داریم!

به مامان نگاه کردم. اون هم مثل اینکه مشتاق کار فرداش بود چون رضایت دادو گفت:

بله بریم دیگه

خاله تعارف هارو از سر گرفت و من بی توجه به حرفهایش از جا بلند شدم و از تو اتاق بهناز، بافتم رو برداشتم! بی حوصله بیرون زدم که نگاهم، تو نگاه رنجیده بردیا افتاد. بی تفاوت راه افتادم به سمت مامان که دم در صداشون بالا رفته بود. جونم سرعت عمل...منتظر بهونه بودن انگاری! دم در با خاله خدا حافظی کردم و بدون باز کردن بند کتونی هام، پاهام رو توشون فرو کردم و به سمت آسانسور راه افتادم. هرچند کفی زیرش سر خورد و بالا بلندی شد! اما مهم نبود...قصد من فقط فرار از این خونه بود. هرچه زودتر. فرار از این خونه ای که پسر تازه اومدش منو یاد گذشتم میندازه!

به سقف خیره بودم و به قبلا فکر میکردم! به موقعی که این ترس عین خوره افتاد توجونم...اما من فراموش کرده بودم...چرا با دیدن بردیا دوباره یادم افتاد؟ برگشتم به پنج سالگی...چیزهای مبهمی ازش یادم بود! چیزی که از اون روستای لعنتی یادم مونده بود...من، یه دختر پنج ساله که از بس گریه کرده بودم بخاطر بی محلی های مامانم، ساعت هشت شب بهونه ای واسه بیرون رفتن بچه بزرگای فامیل شدم...شاید همون موقع استارت ترس های من بود. ترس از تاریکی. تنهایی. رعدوبرق و بارون! من دختر بچه ای بودم که به در خونه یه غریبه میکوبیدم و گریه میکردم و ازش کمک میخواستم. من تو پنج سالگیام تو اون روستای در نظرم نفرین شده، گم شدم!

کلافه سر تکون دادم. چشمم رو، روی هم فشار دادم تا خوابم ببره! اما نمیشد...افکارم مانع خوابم میشد...لعنت به تو بردیا! لعنت بهت!

با دستام دو ور سرم رو فشار دادم و زمزمه کردم:

لعنتی...لعنتی...لعنتی. نمیخوام دوباره بیای تو فکرم...نیا!

اما چرا نمیشد؟ چرا نمیتونستم از خودم دورشون کنم؟؟ با صدای تیک تیک، سرم به سمت پنجره برگشت... بارون! با اعصاب داغون دستمو روی پیشونیم فشار دادم. امیدوارم هیچوقت بارون نیاد. امیدوارم بارون قطع شه! اما بارون بر عکس تصوراتم بیشتر میشد. پتورو روی سرم کشیدم و چشمامو بیشتر روی هم فشردم! کسی تو ذهنم فریاد کشید:

بردیــــــــــــا!

و همون فرد زد زیر گریه! دستام رو جلوی چشمم گذاشتم تا نتونم تو ذهنم اون دختر شونزده ساله تنها میون یه قبرستون سنگین رو تصور کنم! اما اون دختر شونزده ساله داد میزد و کمک میخواست و صداش تو ذهن من میپیچید! صدای سازدوهول تو ذهنم اوج گرفت و دختر شونزده ساله تنها، جایی دور تر از روستا داد میزد و کمک میخواست اما کسی نبود... بردیا گم شده بود. ماشین از جاده رد نمیشد! دختری که میدوئه به سمت خونه ساخته شده از آجر و کاه... خونه ای که نور ضعیفی ازش بیرون میزد! دختر شونزده ساله درو باز میکنه و صدای رعدو برق...

با صدای رعدو برقی که میون آسمون خط انداخت پتورو کنار زدم و سریع روی تخت نشستم. صدای تیک تیک بارون روی مخم بود. این صدا به همه آرامش میداد، اما به من ترس تزریق میکرد! عرق سردی رو روی بدنم حس میکردم. میترسیدم دراز بکشم و دوباره اون خاطرات قبلی یادم بیاد. به تاج تخت تکیه دادم و پتو رو دورم پیچیدم! چرا بعد یک سال فراموش کردن، با به یاد آوردن اون خاطرات باز هم عرق سرد روی بدنم میشینه و ترس بدنم رو میگیره؟؟

نفس عمیقی کشیدم... با صدای رعدو برق خودم رو بیشتر به تاج تخت فشار دادم. بالش رو از بغلم برداشتم و گذاشتم رو زانو هام و سر فشردم بهش! به درک که گردنم درد میگیره. هرچیه بهتر از فکر کردنه! هرچند دقیقه سرم رو بیشتر به بالش فشار میدادم تا صدای بارون رو نشنوم. فوش هام به بردیارو هم فاکتور میگیرم! بالاخره از افکار آزار دهنده آزاد شدم و به خواب رفتم.

با صدای جیغ ساره چشم باز کردم:

نگاش کن هنوز کپیده

و دست به کمر بهم نگاه میکرد. مهرناز لبخندی زدو گفت:

بیدار شد

و به سمتم اومد.

– سلام

ساره:

سلام و درد. چهار ساعته دارم فک میزنم خانوم چشم باز کرده میگه سلام

دستم رو به سمت گردنم بردم و کمی ماساژش دادم. درد میکرد. نصفه شب از گردن درد پاشدم و جامو درست

کردم و حالا... دراز کش به این دونفر خیره بودم. مهرناز سرتکون دادو گفت:

باز خدا لطف الهی کرد و بارون فرستاد، تو نتونستی خوب بخوابی نه؟

– اوهوم... اگه بدونی چی شد؟

ساره زود روی تخت نشست و با اشتیاق گفت:

چی شد؟؟

از سرعتی که برای نشستن به خرج داد تخت تکون محکمی خورد. مهرناز هم روی تخت نشست. هردو دست به سینه منتظر بودن. نگاه خواب آلودی به هردوشون انداختم و بی توجه به اشتیاقشون پرسیدم:

چطوری اومدین تو؟

ساره با حرص گفت:

تعریف کن دیگه

اما مهرناز جواب داد:

احسان درو باز کرد و بعد رفت بیرون. این داداش توام خیر سرش سال آخره ها چرا یه روز درمیون میره مدرسه؟

– چبدو نم. میگه بشینم خونه واسه کنکور بخونم بهتره تا برم مدرسه

و از جام بلند شدم و پامو زمین گذاشتم که مهرناز دستم رو کشید و گفت:

کجا؟؟؟؟؟ بشین تعریف کن

– بذار برم یچیز بخورم، انرژی بگیرم میام تعریف میکنم

و به سمت دستشویی رفتم و صدای ساره رو شنیدم:

میره تو دستشویی انرژی بگیره.

و مهرناز خندید! چند دقیقه بعد که خارج شدم با دیدن ساعت ابرو هام بالا پرید... دهنو نیم بود... از من بعید بود دهنو نیم بیدار شم! روزایی که دانشگاه نداشتم زودتر از نه بیدار میشدم. به سمت آشپزخونه رفتم و بعد از برداشتن یه آبمیوه و یک بیرون زدم و شروع کردم به صبحانه خوردن یا مثلا به قول مهرناز:

سیر کردن شکم با مواد شیمیایی به بهونه صبحانه

و من هیچ موقع نتونستم بهش بفهمونم که آب میوه طبیعی! صدای مهرناز به گوشم رسید:

آیه طولش نده یازدهو نیم باید باشگاه باشیما

صورتمو مچاله کردم. این یکی یادم نبود. آبمیوه یکم و خوردم که ساره گفت:

میگی یانه؟

به ساعت اشاره کردم و گفتم:

داره یازده میشه. باید برم باشگاه سرخیابون خودمون! بعدشم باشگاه سرخیابون خالمینا باید برم!

و بایدآوری دیشب اخمام تو هم رفت. مهرناز گفت:

همونطور که حاضر میشی تعریف کن. دیشب چیا شد؟

تاپ مشکیه طرح دارمو تنم کردم و گفتم:

دیروز رفتم خونه خالمینا... شام داده بود واس خاطر برگشتن بردیا!

ندیده هم میتونستم دهان های بازشون رو تصور کنم. شلوار تنگ آبی آسمونیمو پام کردم و جلوی آینه ایستادم. به قول ساره برای مالیدن یه خلوار آرایش. هرچند زیاد آرایش نمیکردم! ساره با تته پته گفت:

یعنی چی؟

مهرناز:

یعنی بردیا برگشته؟ واقعا؟

- آره. دیروز دیدمش کاملا هنگ بودم

به میز آرایشم تکیه دادم و گفتم:

یه لحظه رفتم به شونزده سالگیم!

از آینه که میدیدمشون، هنوز هم متعجب بودن! ساره چشم غره ای رفت و گفت:

برگشته مثلا واسه چی؟

پد پنکیک رو به صورتم کشیدمو بی توجه به سوال ساره گفتم:

دیشب میگفت خوشگل شدم!

صدای پوزخند مهرناز رو شنیدم. میدونستم که الان میخواد تو دلش اون پسره پنج سال غیب شده تو زندگیمو خفه کنه! اون بیشتر از ساره تو بهتر شدنم نقش داشت! آرایش چشمم که تموم شد گفتم:

میگفت دلش برام تنگ شده!

ساره:

غلط کرده!

ولی مهرناز با چشمهای نگرون نگاهم میکرد. شاید میترسید باز هم دلم برای بیخودی ترین پسره توی عمرم بلرزه! رژ لب جیگری رنگی به لبم زدم و همونطور که مانتو مشکیمو تنم میکردم گفتم:

میگفت بخاطر من برگشته...

ساره:

تو چی گفتی!

- گفتم.... گفتم اصلا نیازی به این کار نداشتم..

ساره نیشی باز کرد و مهرناز هم لبخند مهربونی به صورتم پاشید! هردوشون سریع آرایشاشونو تمدید کردن وبعد، هر سه نفر از خونه بیرون زدیم! باشگاه کمی دور تر بود. بعد از ده دقیقه تاخیر رسیدیم. خداروشکر کردم که توراه با سوال هاشون منو اذیت نکردن! پردرو کنار زدم و وارد شدم که صدای خوشحال چند نفر شنیده شد. سلامی به همشون کردم و به سمت رخت کن رفتم و گذاشتم چند نفری مهرناز رو درباره کلاس رقص سوال پیچ کنن، و بعد برگشتم! فلش آهنگام رو به مسئول باشگاه دادم. فلش رو که زد، آهنگ خارجی، باشگاه رو برداشت. همه با ذوق جلوی آینه های سراسری ایستادن و من بعد از اینکه آهنگ "تکون بده از آرش" رو برای گرم کردن انتخاب کردم جلوی همه، روبه روی آینه ایستادم و شروع کردم.

مهرناز بعد از کلاسی که من سر خیابون خالینا داشتم سریع به خونه رفت تا برای کلاس زبانی که با دوتا بچه پولدار داشت آماده بشه. مهرناز از هممون پرکار تر بود! سه روز هفته تا ساعت نه شب که همه باهم دانشگاه داشتیم. دوروز دیگش مهرناز کلاس خصوصی زبان داشت. و بعد پنجشنبه هاهم رقص های ایرانی رو توی باشگاهی که من زومبا آموزش میدادم، به تعداد زیادی شاگرد یاد میداد! از وقتای آزادش هم برای درس خوندن استفاده میکرد. منو ساره به سمت خونه ما رفتیم. احسان همونطور که تست میزد گفت:

آیه امروز خاله زنگ زد برای جمعه شب دعوتمون کرد مهمونی بردیا

یه لعنتی اروم زیرلب گفتم که از گوش تیز احسان دور نموند و گفت:

چیزی گفتی؟

- نه. تستتو بزن!

و با سر به کتاب تستش اشاره کردم اما اون موشکافانه نگاهم میکرد! چندباری ازم پرسیده بود مشکلم با خانواده خاله چیه اما جواب نداده بودم! اون زیادی غیرت داشت... روی منی که در نبود مامان که الحمدوالله هیچ موقع نبود ازش مواظبت میکردم. اگه میفهمید مشکل اصلیه من با بردیائه و همون پسر ترس های دوران نوجونیم رو به وجود آورده کلا خانواده خاله رو میشست و میذاشت کنار! وارد اتاق که شدیم ساره گفت:

میخوای بری؟

- نرم؟ بهونه بدم دستش؟

- بری و بشه کابوس شبات؟

- یه ساله فراموشش کردم!

- ولی دیروز خوب نخوابیدی!

به طرفش برگشتم.

ساره:

تو هنوزم از تاریکی میترسی. از رعد و برق میترسی. تو هنوزم شبا تنها بر نمیگردی خونه! تو به جز دانشگاه شب ها بیرون نیستی! هنوز هم وقتی میبینیش ازش بدت میاد... هنوز.. هنوز هم اون قوطیه قرص های خواب آور ته کشوته! تو فراموش نکردی! کنار اومدی...

لبخندی زدمو گفتم:

فراموش میکنم. باید... فراموش کنم.

و حولمو برداشتم و وارد حموم شدم. حرفهای ساره جالب بود. فراموش نکردم... کنار اومدم! لبخند کجی به حرفاش زدمو ودوش سر سری گرفتم و ده دقیقه ای بیرون زدم. صدای بحث احسان و ساره بلند شده بود.

احسان:

بابا من حل کردم جوابش این میشه

- نخریم. همچنین سوالی و من قبلا حل کردم
- تو که اصن رشتت ریاضی نیس!
- با من بحث نکن جوابش این میشه!
- به بحث بچگونشون لبخند زدم و به سمت آشپزخونه رفتم! کمی سالاد از دیروز مونده بود. اونرو بیرون آوردمو برای بچه هاهم یکم خوراکی بردم و نشستم رو مبل! با صدای موبایلم دست دراز کردم از روی میز عسلی برش داشتم. شماره ناشناس بود. گزینه سبز رو فشار دادم و گفتم:
- بله.
- سلام.
- شما؟
- بردیام!
- نفس تو سینم حبس شد. دستم رفت رو گزینه قرمز و تماس قطع شد! چند دقیقه ای به شماره رندش نگاه کردم بعد گوشیمو روی سایلنت گذاشتم. اما نه... باز میتونست زنگ بزنه. دستم رو دکمه کناریش رفت. دکمه رو فشردم. صفحه قفل گوشیم رفت و برند گوشم روی صفحه تاریک تکونی خورد و بعد... گوشی خاموش شد! پاهام رو توی شکمم جمع کردم و به تلویزیون خاموش خیره شدم... بردیا عوض نشده بود... جالب شده بود! صدای زنگ خونه درومد. از جا بلند شدم و به سمت آیفون رفتم.. بادیدن چهره مامان... تعجب سراپام رو گرفت. مامان؟؟؟؟ مامان الان از کارش زده اومده خونه؟ دکمه ای رو فشردم و به سمت در خونه رفتم. اسانسور به طبقه همکف رفت. درش باز شد، بسته شد و دکمه طبقه ما ابی شد. اسانسور آروم آروم بالا اومد. به طبقه ما که رسید در با صدا باز شد و مامان بیرون زد. لبخندی بهم زد و گفت:
- خوبی؟ حاضری؟
- حاضر؟؟؟
- من که به احسان گفتم بهت بگه حاضر شی
- حاضر شم واسه چی؟
- خرید...
- خرید؟ خریده چی؟
- چهرش معجب شد:

وا آیه. خالت زنگ زد واسه جمعه شب دعوت کرد مهمونی بردیا. باید هم یه کادوئه مناسب بگیریم هم لباس. من لباس ندارم

- ولی من دارم. نیازی هم به لباس ندارم

- نه. همه لباسات تکراری شده.

- مامان من یه لباس رو دوبار هم نپوشیدم تکراری شده؟

- نمیخوام بد به نظر بیای!

پوزخند زدمو گفتم:

بد به نظر نیام. خیالت راحت. برو. خوش بگذره

- خيله خب. هديه چي بخرم؟

- من نمیدونم. هرچی میخوای!

- خب. خدافظ

- خدافظ

ورفت. زرشک... میخواست واسه مهمونی اون پسرک لباس بخرم! پوزخندی زدمو داخل شدم. انقدر این پسر بی ارزش هست برای من که پول، خرج لباس خریدن برای مهمونیش نکنم...

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم. مهمونی یک ساعت بود شروع شده بود مامان منو زنگ کش کرده بود... خودش زودتر رفته بود برای کمک به آبجی جونش! بابا هم زود اومده بود خونه و بعد از تعویض لباس رفته بود. حالا من مونده بودم با احسان! حتی سرانگشت هم علاقه ای به رفتن نداشتم! خودم رو برای بار آخر تو آینه

برانداز کردم. چشم های قهوه ای رنگی داشتم که حالا لنز آبی روش بود. مژه هام هم معمولی بود. نه زیادی بلند و نه زیاد کوتاه. اما معجزه ای به نام ریمل به قدو هیکلش اضافه کرده بود! پوستم سفید بود و حالا با پنکیک سفید تر شده بود. گونه های برجسته ای داشتم که رژگونه آجری رنگی روش رو پوشونده بود. بینیم قلمی بود و نگینی که برای این مهمونی روش چسبونده بودم خوشگل نشونش میداد! رژ لب جیگری رنگی هم روی لبای متوسطم زده بودم. موهای حالت دار قهوه ای رنگی که البته رنگ خورده بود هم آزادانه دور صورتم ریخته شده بودن. شالم رو سرم کردم و بعد از برداشتن گوشیم بیرون رفتم. احسان یه نگاهی به من کرد و گفت:

خوبه دلت نمیخواست بری مهمونیا! نگا چه خوشگل کرده!

- مهمونی آره. دلم نمیخواست برم! ولی حالا که مجبورم نمیتونم زشت برم که.

سری تکون داد و کلیدو برداشت! دم در کفش پاشنه دار کرم رو پام کردم و همراه احسان، از ساختمون بیرون زدیم. نصف مسیر تو سکوت گذشت... خونه خاله دقیقا یک خیابون باما فاصله داشت و مسیر زیاد نبود... همونطور که راه میرفتیم احسان گفت:

آیه... تو خوبی؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

آره. چمه مگه؟ خوبم!

- چهارشنبه شب اومدم تو اتاقت. بارون میومد. تو نشسته خوابیده بودی. تو هنوزم میترسی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

نمیدونم!

- تو چرا به من واقعیت و نمیگی؟؟

- احسان تا حالا هرچی بوده بهت گفتم

- فکر نمیکنم!

- فکر کن.

نگاهی به عینک مستطیلی شکلش کردم و گفتم:

من خیلی وقته دیگه نمیتورسم! بیخیال

- تو مشکل با خانواده خاله چیه؟!

به در خونه خالینا اشاره کردم و گفتم:

فعلا مشکلی ندارم. زنگو بزنی بریم

با دیدن در خونشون پوفی کشید و زنگ رو فشرد. چند دقیقه بعد در باز شد و صدای آروم خاله شنیده شد:

چه عجب

بی توجه بهش وارد شدم و گذاشتم در رو احسان ببندد! همونطور که به سمت آسانسور میرفتیم گفت:

مامان گفت بهت بگم وقتی میای تو اخم نکنی

"اه" آرومی گفتمو چشم غره رفتم. احسان:

ولی به نظر من اخم کن. آدمای اون تو بیشعور تر از این حرفان. مخصوصا تازه از سفر رسیده!

بهش نگاه کردم و لبخندی زدم. نمیدونم چرا احسان با اینکه نمیدونه ناراحتی من از این پسر یا از این خانواده چیه این حرفو زد... اما خوشم اومد. من پنج سال بود از اون پسر صاحب مجلس خوشم نمیومد... هیچ وقت هم خوشم نخواهد اومد...

با صدای خانومی که محترمانه طبقه رو اعلام میکرد پیاده شدیم. در خونه باز بود و بهناز با یه کلاس خاصی به ما نگاه میکرد. سلام آرومی کردم و بعد از اینکه مطمئن شدم خونشون فرش نداره باهمون کفش تو رفتم. بهناز با یه لبخند کج مسخره سلام داد. دختره کوچولو... هرچند همسن من بود ولی خب! خاله با اون کت دامن شیکش جلو اومد و سلام کرد و گفت:

چه عجب... مهمونای مخصوص تشریف آوردن

خیلی ظریف متلک انداخت. لبخند کجی به مسخره ایه لبخند بهناز زدم گفتم:

تازه مسافرتون خوش اومده. پا قدمش خوش باشه براتون

و کاملا جوری تبریک گفتم که مردم با بدنیا اومدن یه نوزاد این حرفو به زبون میارن. خاله که انگار عمق مطلب و دریافت نکرده بود لبخندی زد و گفت:

مرسی. بیا برو عزیزم. برو لباسشو عوض کن

و با احسان خیلی خوب سلام و علیک کرد و گفت:

پسر مگه اومدی ختم؟ چرا مشکی پوشیدی؟

و اشاره ای به پیرهن مشکی جذبخ کرد که کت مشکی روش میومد. احسان هم ازون لبخند کجکیا که فکر کنم کاملا ارثی بود زد و گفت:

اتفاقا اینو پوشیدم که همچین برداشتی نشه

و به شلوار آلبالویی رنگ جذبش اشاره کرد. خاله خنده رسمی کرد و گفت:

از بچگیت خوش سرو زبون بودی. برو پسر... برو منتظر تن!

و از مون دور شد. هر چند میدونستم داره حرص میخوره که به قول خودش یه نیمچه بچه باهاش کلکل میکنه... هر چند من اسم این احسان بلند قد و نیمچه بچه نمیذارم... بی توجه به چشم غره های مامان به سمت اتاق بهناز رفتم که بهناز باصدای فوق العاده لوسش گفت:

اونجا نه آیه جون. اتاق ماماینا. اتاق من که رختکن نیست.

چند دقیقه معمولی نگاهش کردم و بعد بدونه اینکه سرانگشتی انرژی صرف جواب دادن به این بچه بکنم به سمت اتاق خالینا راه افتادم و مانتوی در نقش پالتوم رو درآوردم. جلوی آینه قدی اتاق خاله لباس پشمیه کرم رنگمو برانداز کردم. لباسی به حالت زیر سارافونی... تقریباً تا زانو و آستین بلند اما پشمی. کمر بند قهوه ای رنگی روش میخورد. خوشگل بود و باحجاب. حداقل بدنم زیاد جلوی این قوم مانور نمیرفت. موهای قهوه ای رنگمو پشتم ریختم و فقط دست ای از اونهارو روی شونم انداختم. بعد از اینکه از خودم مطمئن شدم از اتاق بیرون زدم که اولین نفر نگاهم به بردیای خوش پوش افتاد که آب پرتقالی دستش بود و به در اتاق خالینا که حالا من ازش خارج میشدم خیره بودایی توجه به ادب و تربیت نگاه ازش گرفتم که بازوم کمی کشیده شد. به سمت راست برگشتم که چهره حرصی مامان رو دیدم:

چهار ساعته کجا بودی دیر اومدی؟ همه مهمونا اومدن

- علیک سلام

- سلام و...

- ببخشید که دیر اومدم تا قدم نو رسیدرو تبریک بگم. هر چند فکر کنم تبریک الانمو هم خاله قبول داشته باشه

لبش رو گاز گرفتمو کمی از رژش روی دندونش رفت. حرصی اما با ولوم پایین گفت:

این حرفو جلوی بردیا نزنیا! بچم ناراحت میشه...

ناخواسته پوزخندی زدمو گفتم:

همیشه بچه های دیگران بچت بودن الا بچه های خودت. نترس نگفتم. ناراحت نمیشه

با ناز اخم کرد. اعصابم زیادی خراب بود گویا، که تو حرفام به بی محلی های مامانم به بچه هاش هم اشاره شد. بازوم رو از دستش جدا کردم و لبخندی بهش زدم و آروم گفتم:

الانم حرص نخور. از مهمونی لذت ببر

- من میبرم نگران نباش. برو الان یکم با بردیا حرف بزن و تبریک بگو
- ما که قبلا بهش گفتیم
- الان مهمونیه. برو
- چشم پا قدمش رو تبریک میگویم.
- چشم غره ای رفت و من ازش جدا شدم. بخاطر اینکه بعدا بازوی سفیدم اسیر نیشگون های مامان نشه به سمت بردیا رفتم. اخم نشوندم به ابرو هامو گفتم:
- سلام. خوشحالم که برگشتی پیش مامان بابات! حداقل مامانت از غم دوریت یدم دپرس نمیشه!
- و تو دلم ادامه دادم:
- که وقتیایی که مامانم خونست و باید پیش ما باشه رو پیش خواهر الکی دپرسش بگذرونه!
- بردیا لبخند یه وری زدو گفت:
- ممنون. تبریکتون پذیرفته شد
- پررو. نمیپذیرفتی هم مهم نبود. ادامه داد:
- ما چند روز پیش هم بعد پنج سال همو دیدیم. چرا اون موقع نگفتی!
- اون شب برگشتنت عیب بود و شوک زدم کرد... اما حالا فهمیدم از تو همه چی برمیاد...
- لبخند رو لبش رفتو گفت:
- پس الان، یعنی دیگه...
- به اطراف نگاهی کردم و آروم باهمون اخم گفتم:
- الانم اگه مامانم مجبورم نمیکرد مطمئن باش اینجا واینمیستادم چه برسه به تبریک گفتن و حرف زدن
- اخم کردو گفت:
- نفرتت الکیو بچه گانس. تو بعد پنج سال نمیخوای فراموش کنی؟
- با اخم گفتم:
- الکی یا واقعیشو خودم مشخص میکنم.
- هرکسی جز تو بود فراموش میکرد. حتی به یه ماه نرسیده

- هرکسی جز من بود یه اتفاق ترسناک تو پنج سالگیش نداشت که تو شونزده سالگیش با تنها موندن تو یه قبرستون چهارسال قرص خور بشه. خوش بگذره پسر خاله

و به دختری که داشت بهش نزدیک میشد اشاره کردم و به سمت مبل رفتم. هه...میگه بچگانه و الکیه! آره الکیه. چهارسال با قرص خواب، خوابیدن الکیه! همیشه تو این پنج سال که نبود و سراغی نگرفت دلم میخواست ببینمش یه مشت بکوبم تو دهنش و بگم تو که میدونستی من بچه بودم از چه چیزایی میترسیدم. چرا اونجا تنهام گذاشتیو رفتی! اما نه... حالا که دیدمش فهمیدم برام بی ارزش تر از این حرفاس که با مشت کوبوندن به صورتش درد دستم رو حتی واسه یه ثانیه تحمل کنم... ولی کاش... کاش یادش میموند که وقتی بچه بودم ترسوندن من تو تاریکی، تفریح بچه های فامیل بود... چقدر دلم میخواست حالا با بچه هاشون همین کارو بکنم... که بفهمن تاریکی، کابوست باشه... کاش این پسر مثلاً تحصیل کرده میدونست تو شونزده سالگی رفتم دم در مرده شور خونه تا کمک بخوام... مرده شور خونه ای که حتی با آهن هم ساخته نشده بود که ترس اومدن جن رو نداشته باشم... من همیشه میترسیدم... از اون روستای جن زده!

دخترای فامیل یا بهتره بگم بیکارای فامیل به طرفم اومدن و بزور سعی کردن منو برای رقص بلند کنن. میدونستن معلم رقصم... بهناز گفت:

خب تو مگه معلم رقص نیستی؟ پس الان مطمئناً باید یچیزی برای خودنمایی آماده کرده باشی!

- اولاً که من هیپاپ آموزش میدم نه رقص ایرانی. بعدشم نمیتونم اینجا پاشم هیپاپ برم برای پسر عموهای هیئت. درضمن... خودنمایی و جلب توجه مال شماس!!

به وضوح حرص خوردو من چقدر خوشحال شدم. نازنین "دختر داییم" نیش باز کردو گفت:

من که میدونم از اون دوستت.. چی بود اسمش... آهان مهرناز. همونی که خیلی قشنگ میرقصه، رقص ایرانی رو خووب یادگرفتی. بعدشم خودت که هنر زیاد داری. حالا پاشو منو همراهی کن میمیری؟؟؟
خواستم دوباره با بهونه راضیش کنم که بهناز گفت:

کلاس میذارى نه؟

پوزخندی بهش زدم. از جام بلند شدم و همونطور که الکی روی سرشونه لختش، ضربه آرومی میزدم گفتم:

هنوز بزرگ نشدی

پوزخند زدو مطمئناً جواب بلد نبود. عوضش من که میدونستم آخر سر مامانو چجوری میندازه به جونم. نمونه بارز نش! به چند نفری که وسط بودن علامت داد که میخواد آهنگو عوض کنه. اون هاهم از حرکت ایستادن. کمی آستین لباسم رو بالا کشیدم که دستبند نگین داره کرم نمایان شد. آهنگ ای جونم سامی بیگی که تو خونه خاله پیچید، لبخند یه وری زدم... با تکنیک هایی که مهرناز برای رقص هاش استفاده میکرد میدونستم چجوری برقصم

که نگاه ها به سمت جمع شه. هر چند قصد من جلب توجه نبود. قصد من کم کردن روی اون دختر بچه بیست ساله بود! همراه نازی وسط رفتم و تو دلم جاتون خالی برای ساره و مهرناز فرستادم. رقص رو که شروع کردم لبخندی روی لبم نشوندم. نازنین هم رقصش خوب بود اما نه در حد منی که با تموم بیست و یک سالگی معلم رقص بودم. کاش مهرناز و ساره اینجا بودن. ماسه تا در کنار هم نمونه ایم... حتی با اخلاق خراب من... حتی با افسردگی های پنهان مهرناز... حتی با شیطنت بیش از حد ساره...

آهنگ به آخر که رسید صدای دست ها بالا رفتو تازه فهمیدم همه برای ما دونفر کنار کشیدن. انگار که نازنین شوهر منه و منو اون عاشقانه داریم میرقصیم که همه کشیدن کنار. نگاهی به بهناز مبهوت کردم و بعد با زدن پوزخندی روی مبل لم دادم. نازنین طبق معمول با نیش باز در حال تعریف کردن از رقصم بود و من هم لبخند کوچیکی روی لبم داشتم. نگاه خیره بردیا اذیتم میکرد... اگه برای رو کم کنی نبود جلوی این پسر یه قر ساده هم نمیدادم چه برسه رقصیدن با این آهنگ پرناز و عشوه ...

خاله زنگ شام زدو بعد میز تقریبا بزرگ خاله پر شد از غذاهای رنگارنگ... خاله مام پولدار بود نمیدونستیم! به سمت میز رفتم و کمی سالاد توی ظرف یکبار مصرف کشیدم و گوشه ای، تنهای تنها مشغول خوردن شدم. با فرو رفتن کنار مبل دونفرم نگام به سمت احسان، داداش خوشتیپم چرخید! آروم گفت:

آخ اگه بدونی موقع رقصت نمیدونستم بخندم یا عصبانی باشم! قیافم داغون بود...

- چرا؟؟؟ برای چی بخندی و برای چی عصبانی باشی؟

- بخندم به چهره های دخترهای حسود. عصبانی بشم بخاطر چشم های درومده پسرا

با انگشت اشاره وانگشت وسطم، کمی لپش رو کشیدم و گفتم:

غیرتی!

- یه خواهر که بیشتر نداریم!

و مشغول شد... مشغول خوردن سالاد فصلم شدم که حضور بردیا رو جلوم حس کردم:

احسان جان. پدرت صدات میکنه. گویا باید ماشین جابه جا کنی

احسان نگاه مشکوکی بهش انداخت و از جاش بلند شد. دوباره مبل فرو رفت اما من بی توجه به اون انسان کنارم سالادمو خوردم که گفت:

همیشه اینجوری شام میخوری؟

جواب ندادم.

- لاغر میشی

جواب ندادم

- از بی محلیات بدم میاد.

- بی محلی کردن حس جالبی داره... حالا میفهمم اون موقع ها چه حس خوبی داشتی!

- آیه... بچه نشو

- خودم معلوم میکنم چی باشم!

و از جام بلند شدم. ابرو هام رو به هم نزدیک کردم تا شبیه اخم بشه. اخمی که سرسختی بیاره به وجودم. سرسختی که مانع اومدن چیز سخت تری تو گلویم بشه! خودم رو کنار نازنین جا کردم و به جمعیتی که در حال غذا خوردن بودن نگاه کردم! من بچه بودم؟؟؟؟ شاید آره... شاید رفتار من بچگونه بود... اما همینکه که هست. من یه دختر بچه شونزده ساله بودم. دختری که هنوز تو سن بلوغ و حساسیت بود. من از اون چهار سالگی که هر شبش بخاطر ترسم از تاریکی خوابم نمیبود. نمیگذرم! من دختر شونزده ساله ای بودم که تو روستای جن زده ای گیر افتادم... از هیچ کدوم از شبایی که با به یاد آوردن اون قبرستون و مرده شور خونه لعنتی نمیتونستم بخوابم نمیگذرم... حتی اگه رفتارم هم بچگونه باشه، نمیگذرم! من بچگی نکردم... پس شاید الان بچه باشم... پس نمیگذرم..

همچنان به سقف خیره بودم و خوابم نمیبود. تو خاطرات بچگیم پرسه میزد. هفت ساله که بودم، مامانم منو تنهایی با خانواده خالم به اون روستای لعنتی فرستاد. روستایی که تمامش ترس بود. تموم وجودش پر از اتفاق های ترسناک بود. یادمه بیار که تو جمع بزرگترای فامیل نشسته بودم از گذشته های اون روستا میگفتن. از اینکه چقدر ترسناک بوده... حتی اون روستا زمان هفت سالگی هم ترسناک بود. روستایی که فقط خاندان های پولدارش، قران تو خونه داشتن و بقیه فقط میتونستن چندبار اونو بخونن. روستایی که یک خونس هم از آهن ساخته نشده بود... یه روستای عقب مونده... روستایی با افکار و عقاید قدیمی! یادمه انقد ترسیدم و خاطرات پنج سالگی رو مرور کردم که شب، از ترسم نتونستم به دستشویی که تو حیاط بود برم و تو رخت خواب...

یادمه تا صبح چقدر گریه کردم و فردا صبحش همین خاله ای که قریبون صدقه میره بخاطر کار اشتباهم تو دهنم زد! دعوا کردم تو اون سرما برای تنبیهم با آب یخ دستو صورتم رو شست و مجبورم کرد رخت خوابم رو با همون آب بشورم... من دختر هفت ساله ای بودم... بچه ای که تو پنج سالگی بخاطر تز دادن دختره بزرگ خاله، دم مردشور خونه تنها گذاشته شد و همون شب، به بهونه فرارم از پیششون دوبار سیلی خوردم از مادرم... یادمه مسخرم کردن و من تنهایی گریه کردم. یادمه من شب ها تو اون روستا، بهونه ای واسه بیرون رفتن بچه بزرگای فامیل بودم و همیشه هم فراموش میشدم. یادمه با تموم بچگی باید با سرعت میدویدم تا یه وقت مثل پنج سالگی منو تنها نذارن دم همون مردشور خونه! همش یادم بود و باعث شد چیز سر سختی تو گلویم بشینه... همه این ها یادم بود، مگه میشد یادم بره؟ مادرو پدری که مثلا برای داشتن امکانات بیشتر، مهر و عاطفه رو ازم دور

کردن و از همون اول من به دست مادر بزرگم، بزرگ شدم... کاش الان هم بی بی بود... بی بی بود و میزد تو دهن بردیا بخاطر مسخره بازیش توی شونزده سالگی... امشب خیلی دلم از اون قرصای چند سال پیش میخواد میخواد... خیلی!

مهرناز تند تند جزوه هارو که از پسر خرخونی قرض گرفته بود توی برگه پاکو یادداشت میکرد. ساره مدام سوال پیچ میکرد و من خواب آلو جواب میدادم. چون نداشتم تا ساعت نه شب تو دانشگاه بمونم اما انگیزه ای هم برای خونه رفتن نداشتم. سرمو، روی میز کافی شاپ گذاشتم و سعی کردم کمی بخوابم. تو عالم خواب و بیداری بودم که صدای جیرینگ جیرینگ تلفن موبایلم بلند شد. شاکی چشم باز کردم و تند تند زیر لب به مخاطب فحش دادم. بادیدن شماره ای که تا صبح صدباری زنگ زده بود اخمام تو هم رفت. این پسر همیشه تو زندگیه من مزاحمه. بدون اینکه به خودم زحمت بدم تماسش رو جواب بدم، سایلنتش کردم و دوباره سرم رو روی میز گذاشتم. چند دقیقه ای گذشت که صدای ساره شنیده شد:

آیه این یارو خودشو کشت. کیه که ج شو نمیدی؟

ج شو!!! یعنی این دختر انقدر سختش میاد کلمه جواب رو کامل بگه؟ بدون اینکه سرمو بالا بیارم گفتم:

بردیا!

هین ارومی کشیدو گفت:

الان من جواب میدم

سربالا آوردم تا نذارم کاری کنه که زودتر از من، مهرناز دست رو دست ساره ای که داشت میومد تا تلفن و برداره گذاشتو گفت:

بی محل باشیم بهتره. قصد اون فقط جلب توجهه!

ساره دستشو عقب کشید و مهرناز دوباره مشغول شد. ساره نگاهی باختم بهم انداختو گفت:

قیافشو. اینجوری با ما نمیای از اینجا بیرونا! ریملت یکم ریخته!

چشم غره ای بهش رفتم. انگار ساعت شیشو نیم شب چیزی از ریختن ریمل معلومه! دستمو به سمت گوشیم دراز کردم. اینترنت همراهم رو به امید اینکه مدیر کلاس بگه کلاس ساعت هفت تشکیل نمیشه روشن کردم. با دیدن پیامی که از آقا پسر خرخون کلاس یا همون مدیر کلاس، مهدی مرتضوی اومده بود لبخندی زدمو پیامو باز کردم. پیامی با این مضمون داده بود:

دوستان عزیز. آقای عزیزی گفتن نمیتونن این جلسه رو بیان! کلاس تشکیل نمیشه. موفق باشین

نیشی باز کردم که مهرناز گفت:

چته الان که نیشت بازه؟

باهمون نیش باز گفتم:

کلاس تشکیل نمیشه

دو ضربه به ساعت مچیم زدمو گفتم:

ساعت هفته. کلاس عزیزی تشکیل نمیشه پس چی؟؟ میتونیم بریم خونه!

ساره سر تکون داد و گفت:

خدا به عمر عزیزی بیافزایه ک نیومد...

از فعلی که به کار برد، مهرناز خندید و آروم گفت:

بیافزایه!

ساره مشتی به بازوی مهرناز زد و گفت:

بس میکنی یانه! گشمنه

– یه خط مونده... وایسا

و چند دقیقه بعد گفت:

تموم شد... بریم بریم!

و از جاش بلند شد و ماهم به دنبالش. بعد از پرداخت هزینه کافی شاپ بیرون زدیم! همونطور که به طرف یه رستوران میرفتیم مهرناز گفت:

دیروز مهرگل زنگ زده بود. گیر داده بود بیا اصفهان... بیا با داداش امین آشنا شو!

ساره خندید و گفت:

من این ایمان و دیدما! جذابه که. برو باهاش دوست شو!

مهرناز چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

همینم مونده. برم با اون اخمالوئه گند اخلاق دوست شم!

مهرگل خواهر ناتنی مهرناز و امین هم دوست پسر مهرگل بود. مهرناز ادامه داد:

با این کارای پی در پی من اصلا وقت میکنم جواب زنگای اونو بدم؟

و کوله پشتیش رو کمی بالا کشید. خودش ادامه داد:

تازشم. اونجوری که قبلا مهرگل میگفت رابطه امین اصلا با ایمان خوب نیست! معلوم نیست منو واسه چی میخوان
ببندن به ریش این پسر

و دستش رو به سمت فست فودی گرفت و تابلو رو نشون داد:

من که سیب زمینی. شما چی میخورین؟

من:

منم سیب زمینی و سالاد. هرچند خیلی گشنمه. ولی نباید هیکلم بهم بخوره

ساره چشم غره ای به هردومون رفتو گفت:

نخیر من از همش میخوام. گشنمه

مهرناز زیر لب یه "گاو" به ریش ساره بست و داخل شد! ماهم به دنبالش! هرکسی سفارشاتشو گفت و اینبار ساره
کارت کشید. سر میز قرمز رنگی نشستیم. گوشیم رو، روی میز گذاشتم که چراغ بالای صفحش سبز رنگ
شد! دوباره صفحه روشن شدو اسم همون مزاحم همیشگی تکون خورد! پوف عمیقی کشیدم که مهرناز گفت:

جواب بده آیه! ببین چه مرگشه!

- ولی...

- بابا جواب بده نمیخورت که

دست بردم به سمت گوشیم و روی قسمت سبز ضربه زدم:

بله؟

- چرا جواب نمیدی؟؟؟

صداش تقریبا بلند بود. اخمام تو هم رفت و گفتم:

صداتو بیار پایین

صدای نفس عمیق کشیدنش رو شنیدم.

- چرا چهار ساعته جواب زنگای منو نمیدادی؟

- دلیلی نمیدیدم وسط کلاس جواب بدم. کارت چی بود؟

لحنم زیادی سرد بود؟؟؟

باهم حرف بزنیم؟

- سر کلاس! فعلا

و قطع کردم. نیشمو باز کردم که ساره گفت:

تو محوطه عمومی اون و ببند آبرومون رفت

یه بیشعور نثارش کردم و گوشیم رو خاموش کردم. مهرناز به صندلی تکیه داد و گفت:

بهتر. همینجوری از سرت باز کن.

- یعنی چی میخواد بگه!؟

ساره عصبی گفت:

میخواد اون مسخره بازیشو توجیه کنه!

- دیروز فقط میگفت رفتارت بچگونس!

مهرناز سر تکون داد و گفت:

درست میگه!

باچشم های گرد شده نگاهش کردم. با خونسردی ذاتیش ادامه داد:

این رفتار بچه گونس... اما درباره تو صدق نمیکنه!

ساره:

یعنی چی که درباره این صدق نمیکنه!

مهرناز آرنج دو دست رو، روی میز گذاشت و گفت:

یعنی اینکه آیه حق داره این کارارو بکنه! آیه دوران سختی و تو بچگیش داشته و ما اینو تو اون چهار سال خیلی

خوب فهمیدیم. اگه کسه دیگه ای بود میگفتیم آره، رفتارش بچگونس و این یه موضوع الکی بوده... ولی آیه از

بچگی با بردیا بزرگ شده. پس بردیا میدونسته از چه چیزایی میترسیده و انجام داده. هرچند حسی هم این لابه

لاها بوده... تازه آیه از بچگی هم مادرش رو کامل نداشته...

بی عکس العمل به میز خط دار خیره شدم که مهرناز دستم رو فشرد و آرام گفت:

نمیخوام دوباره درگیر بشی!

بدون اینکه از میز چشم بردارم لبخند کجی به مهرناز زدم و ناخواسته به قبل سفر کردم. یادم بود که چقدر به خودم میرسیدم که بردیا گوشه چشمی نثارم کنه... چقدر تو مهمونی ها میرقصیدم تا خوشش بیاد... پوفی کشیدمو سعی کردم شونزده سالگیم رو از فکر دور کنم.

ساره برای گرفتن غذاها رفت و با سینی بزرگ قرمزی جلومون نشست. سالادو سیب زمینی رو برداشتم و چنگال زدم... اسم بردیا خیلی چیزهارو یادم میاورد. یه روستای جن زده... یه دختر پنج ساله گم شده تو تاریکی ها... یه دختر هفت ساله مسخره شده... یه دختر ده ساله که میدوئه تا گرگ نخورتش... یه دختر شونزده ساله که بایه عالمه ترس از بچگیش تو یه قبرستونه خارج از روستا تنها میمونه... صدای سازدوهول... جیغ یه دختر شونزده ساله با دیدن یه... یه جنازه... نوشته از خاک به خاک برمیگردیم... چراغ روشن مردشور خونه... صدای زوزه گرگ و در آخر... یه دختر بیست و یک ساله ترسو... ترس از همه چیز.

بی حوصله به توبیخ های مامان گوش میدادم. داشت دعوام میکرد بخاطر طرز صحبتیم با بهناز. صدای دادش بالا رفت:

تـاـزه. عالیه دیروز بهم گفت که بردیا زنگ میزنه و شما کلاس میذاری. تو چرا جواب زنگای بردیا رو نمیدی؟

اخمام توهم رفت و احسان گفت:

دوست نداره که جواب نمیده!

مامان عصبی دادزد:

تو چرا حرف میزنی؟ پاشو برو تستتو بزن ببینم!

احسان عصبی گفت:

مامان!

- شما سریع تو اتاق احسان!

با چشمای گرد نظاره گر مامان بودم. دستشو رو سرش گذاشتو زمزمه وار گفت:

اون از مسخره بازیه تهیه کننده. این از خودسری های این دختر. اونم از حاضر جوابی های پسره بیشعور!

آروم گفتم:

از کار عصبانی برگشتی خونه نه؟ معلومه کلا!

تیز نگاهم کرد. باهمون ولوم گفتم:

خوش اخلاقیات واسه کارته بد اخلاقیات واسه ما؟

- آیه ساکت شو..

- باشه. ببخشید که عصبیت کردیم و نتونستی به کارات بررسی

و وارد اتاق شدم. روی تخت دراز کشیدمو سعی کردم فکر نکنم. به رفتار های عصبی یا بی محلی های مامانم فکر نکنم. به دفاعش از بچه های خواهرش فکر نکنم. به بچه بازیای بهناز و بردیا فکر نکنم. به خاطراتی که چندروزی بود خواب درست و ازم گرفته بود فکر نکنم. به لکه ی زندگیم فکر نکنم. به اون روستای جن زده... میخواستم کلا فکر نکنم. فکر نکنم و بخوابم. خودم رو به تختم سپردم و چشم بستم. من نباید فکر کنم. نباید...

با صدای استاد چشم باز کردم:

خانوم یزدانیپور!

به چهره اخموش نگاه کردم. اونم به چهره خواب آلود من خیره بود. انگاه ازم گرفتو شروع کرد به تدریس. اه خب شما درستو بده چیکار داری به من. خواستم دوباره چشم رو هم بذارم که مهرناز مشتم محکمی به بازوم کوبیدو غرید:

بمیری! نکپ یه مین!

چشم غره ای بهش رفتم که بخاطر خماری چشم هام همچین معلوم هم نبود! دست به سینه به استاد نگاه کردم و سعی کردم چشم هامو باز نگه دارم. واقعا باید با چوب کبریت باز نگهشون میداشتم! دیشب دوباره خدا نعمت الهیش رو بر سر بندگانم فرو ریخت و من نتونستم بخوابم... همش به یاد اون روز بارونی میوفتادم و خوابم نمیبود. دست آخر ساعت چهار صبح بارون قطع شد و من خوابیدم. هفت هم اولین کلاس بود! یکی از بچه ها که خسته نباشید اعلام کرد استاد چپ چپی نگاهش کردو بعد کلاس رو تموم کرد. در آخر هم چشم غره ای به من رفت! ساره دست منو کشیدو گفت:

از صبح داری چرت میزنی! هراستادی رسیده تذکره داده. خرا!

و منو بیشتر کشید. مهرناز هم سری تکون دادو گفت:

این هرروز اینجوریه! از وقتی این بردیا هم برگشته هرشب بارون میادا!

ساره:

اخه توام نمیکی! با هر رعدو برق یه لرزی میوفته تو بدنش!...

مهرناز چشم غره ای به ساره رفت. نگاهی به ساعت کردم و گفتم:

بچه ها ساعت پنجه ناموسا بریم یجا بخوابیم! بریم اصلا خونه

مهرناز ضربه ای به ساعتش زد و گفت:

ساعت پنجه. دوتا کلاس دیگه داریم!

نقی زدم و پا کوبیدم و از پله ها پایین رفتم. وارد بوفه که شدیم چایی گرفتیم. هرکدوم هم از تو کیفامون یه تیتاب دراوردیم و شروع به خوردن کردیم. مهرناز حرفای استاد و واسه ساره نقد میکرد و ساره هم بی حوصله گوش میداد. جالبترینشون هم من بودم که با چشمای خمار چاییم رو فوت میکردم. با به صدا درومدن زنگ گوشیم لیوان چاییم رو با حرص روی میز کوبیدم. علاوه بر اینکه مقداری از چایی داغ روی دستم ریخت، مهرناز و ساره هم با تعجب به سمتم برگشتن! دستم رو کمی تکون دادم. برای لحظه ای، صحنه ای از هفت سالگیم یادم اومد... با آب یخ در حال شستن ملافه... تو همون روستا... دستم یخ و تند تند تکونش میدم. برعکس الان... با بشکنی که جلوی صورتم زده شد به مهرناز نگاه کردم:

تلفنتو جواب بده خودشو کشت!

دست بردم و از تو کوله پشتیم بیرون کشیدمش. با دیدن اسم احسان نفس راحتی کشیدم:

بله

صدای پکرش شنیده شد:

سلام.

- سلام. بله؟

- کجایی؟

- بوفه دانشگاه.

- چرا دیر جواب دادی؟

- تا اومدم از تو کوله بردارم طول کشید

- آهان

و بعد ساکت شد. کمی که گذشت گفتم:

احسان کاری داشتی؟

- نه حوصلم سر رفته بود زنگ زدم ببینم کجایی. چیکار میکنی!
- تست بزن
- زدم!
- یکاری کن. پاشو برو خونه خالینا با بهناز کلکل کن حوصلت میاد سر جاش
- چند ثانیه ای خندیدو بعد گفت:
- نه ممنون. حوصله جیغ جیغای مامان رو ندارم
- لبخند کجی زدم.
- خب برو به کارت برس. فعلا
- شب زود میام. فعلا!
- و تلفن رو قطع کردم. ساره به معنی "چی گفت" سر تکون داد. همونطور که چاییم رو میخوردم گفتم:
- حوصلش سر رفته بود.
- مامانتینا خونه نبودن؟
- باید خونه باشن؟
- کنایه ام رو درک کردو حرفی نزد. مادرو پدر من هیچ موقع خونه نبودن. همیشه کارشون در اولویت بود و ما... به معنای واقعی کلمه، بوق بودیم. یا بهتره بگم نون خور اضافه. با حرف مهرناز از جا بلند شدیم و به سمت ساختمون دانشگاه راه افتادیم.
- *****
- راس ساعت نه کلاس تموم شد و هرسه بیرون زدیم. انقدر خسته بودم که نای نشستن تو کلاس رو نداشتم. بچه ها رو بیرون کشیدم و هرسه به سمت پله ها راه افتادیم. ساره:
- وای وای وای. انقدر فک زد خسته نشد؟
- مهرناز گردنش رو کمی تکون داد که ترق ترق صدای استخواناش به گوشمون رسید. روبه ساره گفتم:
- من خسته شدم از بس گوش دادم. معلوم نیس اون چش شده دیگه!
- آروم آروم از پله ها پایین اومدیم و حیاط دانشگاه رو با قدم هامون متر کردیم. از دانشگاه خارج شدیم. نفس عمیقی کشیدم. همونطور که بچه هارو شب به خونمون دعوت میکردم خوراکی هم خریدم. نزدیک ساعت ده بود

که به کوچه خودمون رسیدیم. همونطور که با بچه ها میخندیدیم به سمت خونه میرفتیم که با شنیدن صدای بوق ممتد به عقب برگشتیم. با دیدن پسری که سریع از ماشینش پیاده شد شک به دلم افتاد. چهرش تو تاریکی گم شده بود. کمی مکث کرد و بعد جلو اومد. با دیدن بردیا پوف آرومی کشیدم.

- سلام!

مهرناز و ساره هنوز نشناخته بودنش! سری تکون دادمو گفتم:

سلام!

- فکر کنم...

- بفرمایین تو!

و درو با کلید باز کردم. بردیا سر تکون داد و گفت:

برای چیز دیگه ای اومدم

بی ربط گفتم:

بچه ها پسر خالم بردیا.

بردیا ناچار سری تکون داد و سلام کرد. مهرناز و ساره هردو اخم به صورتشون نشوندن و آروم سلام کردن. پکر گفتم:

نمیای تو بردیا؟ مامان اگه بفهمه دعوت نکردم خونه منو میکشه. بیا تو.

اخماش تو هم رفت. این یعنی خودم هیچ علاقه ای به اومدنش ندارم. سری تکون داد و گفت:

منتظرت بودم از دانشگاه برگردی!

ساره و مهرناز داخل شد و گفتن:

ما میریم. تو هم بیا!

من بی حال رو به بردیا گفتم:

که چی بشه؟

- یعنی چی؟

- منتظر بودی که چی بشه؟

- که حرف بزنیم. راجع به...

- راجع به چی؟ بردیا باور کن هیچ علاقه ای ندارم بشنوم
- نمیخوام ازم دلخور باشی
- پوزخندی زدمو گفتم:
- دلخور؟
- ببین همش یه بچه بازی بود! فقط میخواستم...
- اینو خودم هم میدونم. خواستت هم مهم نیست. الان هیچی مهم نیست!
- مهمه که هنوزم بعد پنج سال عصبی هستی.
- بردیا من خسته ام! بس میکنی؟؟؟
- عصبی سر تکون دادو گفت:
- فردا... فردا حرف میزنیم!
- فکر نکنم وقت داشته باشم
- چرا؟
- چون تا ساعت نه کلاس دارم و وقتی برای حرف زدن هم ندارم!
- حرف میزنیم!
- عصبی گفتم:
- نمایای تو دیگه؟
- نه!
- پس خدافظ
- و داخل شدم و درو بهم کوبیدم. طبق معمول... به درک که به نظر بقیه رفتارم بیشعورانه بود. مهم خودمم. من، دختر بیست و یک ساله ای که بخاطر بقیه یه ترسو شده...
- ****
- چیپس رو به بقیه تعارف کردم و دوباره گذاشتم جلو خودم. احسان سر تکون دادو گفت:
- به ما فقط یدونه میدی بعد همش رو میذاره جلو خودش

همونو بخور. بقیش هم همون مزه رو میده!

ساره تر تر خندید و پس گردنی نثار گردن بیچاره من کرد. بی حوصله به صفحه تلویزیون خیره بودم که ساره کانال رو جابه جا کرد. رو اولین چیز جالبی که دید استب کرد و گفت:

۱۱ فیلمه

چند دقیقه ای از فیلم تو تاریکی گذشت. انوری مثل نور شمع روی صفحه اومد و دوربین چرخید. دختر بچه ای توی جنگل قدم میزد. جنگل تاریکه تاریک بود. دختر بچه نفس نفس میزد و جلو میرفت. به طور ناگهانی پاش به چیزی گیر کرد و جیغ زد و محکم روی زمین افتاد. هر چهار نفر مات تلویزیون بودیم و کسی شبکه رو جابه جا نمیکرد. دختر بچه از جا پا میشه و به چیزی که باعث زمین خوردنش بوده نگاه میکنه. دوربین میچرخه و روی یه... روی یه جسد توقف میکنه. جسدی که صورتش پر خون و چرکه... دختر بچه جیغ میزنه و یهو... صفحه تلویزیون خاموش میشه اما صدای جیغش... هنوز هم تو ذهن من... یه دختر شونزده ساله. جیغ میزنه و کمک میخواد. میدونه به سمت خونه ای که نور ضعیفی ازش بیرون میزنه. با دیدن جسم پر خونی جلوی پاش... جیغ میزنه و صدایش تو صدای آهنگ محلی روستا گم میشه. سریع چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. فشاری به بازوی چپم وارد شد. کسی حرفی نمیزد و هنوز هم صدای دختر بچه که شبیه صدای شونزده سالگیه خودم بود تو سرم زنگ میزد. نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو باز کردم. این روزها کوچکترین چیزی من رو به یاد اون روز میندازه. بزرگترینش هم بردیاست... بردیا با اومدنش زندگیه قبلیه منو یادم آورد! کاش برنمیگشت. کاش!

دیشب باز هم دیر خوابیده بودم. اما سعی میکردم تمام کلاس رو بیدار باشم و از درس چیزی بفهمم. بیشتر از همیشه گوش میدادم و تند تند جزوه هارو مینوشتم. بلکه حواسم از اون خاطرات مسخره پرت شه. از دیشب یدم تیکه اون فیلم یادم میومد و خوابم نمیبود! الان هم مدام ذهنم درگیر میشد و من اینو نمیخواستم. مهرانز و ساره هم از این همه توجه من به درس تعجب کرده بودن. جدیداً اصلاً دلم نمیخواست فکر کنم چون میدونستم میرسم به یه موضوع! الان هم اصلاً نمیخواستم فکر کنم چون مطمئناً میرسیدم به این موضوع که بردیا چیو میخواد بگه! اصلاً مگه چیز جالبی هم هست که بگه؟ با صدای خسته نباشید استاد خودکارم رو انداختم و کش و قوسی به بدنم دادم. ساره بی ربط گفت:

دیروز نگفتی بردیا چی گفت پاینا!

چرت و پرت. میگف باید حرف بزنی

مهرانز:

خب برو ببین چی میگه!

- مهرناز من با شنیدن یه جیغ کوچولو یاد بچگیام میوفتم یه شب خوابم نمیبره. برم اوونجا دوباره همه چیو واسم نقد کنه کلا خوابم نبره؟

- ارزشش رو داره. شاید حرصت خالی شد یدونه تو دهنی هم بهش زدی!

ساره خندید و گفت:

راس مییییگه! راحت میشی. یادته همیشه همینو میگفتی!

- ارزش نداره دستم بخاطرش درد بگیره

برای خوردن غذای مورد علاقه به کل از دانشگاه بیرون زدیم. هرسه همبرگر به دست روی صندلی ها نشستیم و هرکی از هرجا گفت. ساره غیبت مامان بی وفاشو کرد. مهرناز هم از بچه بازی های خواهر ناتنی کوچکترش! من هم گوش میدادم. حرفی نداشتم بزنم. از بی محلی های پدر و مادرم میگفتم؟ از ترس هام میگفتم؟ از بردیای رو اعصاب میگفتم؟ از کی میگفتم وقتی همرو از حفظن!؟؟؟ گازی به همبرگر زدم و با ولع قورت دادم. مهرناز افسرده من میگفت و غصه میخورد. سربه هوایی های خواهرش! میگفت مطمئنم در آخر امین بلایی سر این دختر میاره... و مهرگل هم هنوز معتقد که مهرناز باید با ایمان، داداش امین آشنا بشه. خیلی حرف زدیم. البته حرف زدن و گوش دادم. شاید راهی بود برای فراموش کردن فکر و خیالام! یک ربع مونده به ساعت کلاس از فست فودی بیرون زدیم و به سمت دانشگاه راه افتادیم! کلا فضای بیرونو بیشتر داشتیم تا خود دانشگاه. تقی به توقی میدویدیم میومدیم بیرون! سرکلاس که نشستیم برای جلوگیری از هرچیزی، زود دم و دستگاه یاهمون دفتر کتابام رو دراوردم و جلوم گذاشتم و کمی باهاشون ور رفتم. این روزا جالب شده بودم... خیلی!

تقریبا دلم میخواست سر مامان جیغ بزنم. باعصبانیت گفتم:

من نیام

- تو غلط کردی!

- مامان..!

- هان؟

- برای چی جلوی اونا با من اینطوری حرف میزنی؟

- غریبه که نیستی! درضمن. من الان تو اتاقم. چون اخلاق گند تورو میدونستم!

- برای چی پاشدین رفتین خونه خالینا؟ اصلا مگه خاله بازیه؟ مگه جمعه جشن آقا پسرش نبود و ما اونجا بودیم!

- حوصلمون سر رفت. خالت هم گفت بیایم اینجا!
- مامان تو یه روز زود نمای خونیه شام درست کنی برای ما. بعد رفتی خونیه خالت...
- بحث نکن با من آیه. امشب اینجا مییم. یا بردیا یا بابات رو میفرستم دنبالت. نیم ساعت دیگه دم در دانشگاهتون باش!
- مامان من کلاس دارم
- تو کلاس نداری. میخوای کلاس بذاری! ایدم نرفته اون شب ساعت ده رسیدی خونیه خالت!
- مامان...
- حرف اضافه نباشه آیه! نیم ساعت دیگه
- من نمیتونم وسط کلاس پیام بیرون
- خودم ساعت دقیق کلاساتو میدونم. یک ربعه کلاست تموم شده.
- پوف عمیقی کشیدم که مامان دوباره تاکید کرد:
- نیم ساعت دیگه...
- و تماس قطع شد. با عصبانیت تماس رو قطع کردم و تلفن رو محکم کوبیدم روی میز! مهربان سر تکتون دادو گفت:
- چی شده؟
- انگار خاله بازیه. هرروز خونیه همین!
- کیا!
- مامانم و خالم! اه.
- الان چی شده دقیقا؟
- خانوم حوصلش سر رفته پاشده رفته خونیه آبجیش! گفته نیم ساعت دیگه هم یا بردیا یا بابام رو میفرسته دنبالم! خیر سرم یه کلاس مونده
- مهربان دستم رو فشرد و گفت:
- حرص نخور!
- من خیلی از این پسر و اون دوتا آبجی خانومش خوشم میاد هرروز منو مجبور میکنه برم خونه. حالا این هیچی. خیر سرش مثلاً مامانه. شده یه شب زود بیاد خونیه واسه من شام درست کنه؟ دخترش که

خسته و کوفته برمیگرده مهم نیست. مهم خونه آبجیشه که دیر نشه! شیطونه میگه نرم منتظر بمون! اصلا انگار نه انگار من دخترشم. چرا اینجوری حرف میزنه اصلا؟

– مهم نیست. اعصاب تو خورد نکن

نفس عمیقی کشیدم و چاییم رو خوردم. به درک که داغ بود و زبونم سوخت! بیشتر از داغیه وجودم که نبود. اخم غلیظی روی پیشونم نشوندم و کمی از کیک جلوم رو خوردم. بچه ها رفتن سر کلاس اما من سر میز موندم و دقیقا یک ربع بعد از ساعتی که مامان گفته بود جلوی در دانشگاه ظاهر شدم. ساعت هفت بودو هوا تاریک... با دیدن بردیایی که به ماشین تکیه زده بود اخمام بیشتر تو هم رفت. جلو رفتم. بادیدنم لبخند کجی زدو گفت:

سلام!

سرتکون دادم. درواز کرد و من خیلی سریع نشستم و خودم در رو بستم! یا بهتر بگم... بهم کوبوندم. اصلا اعصاب نداشتم. از این پسر هم که خوشم نمیومد کلا قاط زده بودم. اومد نشست و ماشین و روشن کرد:

یه ربع دیر اومدی

جواب ندادم! گفت:

بهترین فرصت برای حرف زدن رو پیدا کردم

باز هم چیزی نگفتم! دندرو جابه جا کردو گفت:

متاسفم

– بابته؟

– تمام این پنج سال که...

– که حتی یه زنگ هم نزدی!

– من...

– متاسفی؟

– آره

– نباش. مهم نیست دیگه. این حرف رو دوست داشتم پنج سال پیش بشنوم.

– اون موقع بیست سالم بود...

– خوب یادمه!

- بچه بودم... فکر میکردم دختر بازی حال میده. این که میدیدم وقتی منو میبینی چشات برق میزنه خوشحالم میکرد
- دوست ندارم دوران جاهلیتمو به یادم بیاری!
- اون زمان دوران جاهلیته!؟؟؟
- آره.
- نفس عمیق کشید:
- از بچگی باهات بزرگ شده بودم و با ترسات آشنا بودم
- واسه همین تنهام گذاشتی تو قبرستون؟ خودت و احساسات من به درک... ترس هام یادت نبود؟
- پسرا میگفتن وقتی میترسی و گریه میکنی باحال میشی... تازه منم که دوست داشتی... وقتی بهت چیزی میگفتم... قبول میکردی
- آره. از بس خر نفهم بودم!
- آیه... من میخوام توضیح بدم!
- تقریبا داد کشیدم:
- چیو توضیح بدی؟؟؟ هان؟؟؟؟ که منه بچرو تنها گذاشتیو رفتی؟! اینکه شب قبلش با همون پسرای فامیل با مته رفته بودین رو مخم که یه جنازه اونور تر از مردشور خونه هست! اینکه من تا صبحش نخوابیدم...؟؟؟ چیو میخوای توضیح بدی برام؟ بردیا چندبار باید بگم نمیخوام بشنوم؟؟؟؟ نمیخوام یادم بیاد چی بودم؟؟؟ من یه سال بود که فراموش کردم با دیدن قیافت یادم افتاد چقدر شبا میترسیدم. تو میدونستی من با خانوادم مشکل دارم و کسی به تو شک نمیکنه و دعوات نمیکنه. تو اصلا میدونی قبل از اون اتفاق منه خر وقتی فهمیدم میخوای برای تحصیل بری خارج چقدر گریه کردم؟ اینارو میخوای واسه من توضیح بدی؟؟؟؟ نمیخوام بشنوم.
- آیه...
- اصلا ادامه نده بردیا. انقدر الان اعصابم خورده به قران یکاری میکنم همینجا به آخرت واصل بشیم.
- من میخوام...
- بردیا از صبح خسته بودم. مامان زنگ زد اعصابمو بهم ریخت. الانم با حرفات به کل روانی شدم. اگه نمیتونی تاخونه ساکت باشی بزن کنار
- ما باید حرف بزنینم... باید کدورت ها حل شه

روی کاپوت کوبیدمو گفتم:

بزن کنار.

اینبار صدای اونم بالا رفت:

مسخره بازیتو بس کن!

- بردیا من الان نمیخوام حتی صدای کسی رو هم بشنوم پس بزن کنار.

- به مامانت چی بگم؟؟؟هان؟

پوزخند زدم. به فکر این بود به مامانم چی بگم یا نگران خودم بود؟؟؟ معلومه که از مامان من میترسید. هرچند مادری که من میشناسم طرف بچه خواهرشو میگیره حتی اگه پای جون من درمییون باشه. پوزخندم پررنگ تر شد و گفتم:

خودم جواب اونو میدم!

- آیه...

- بردیا نگه میداری یانه؟؟؟

- هوا تاریکه

- من از تاریکی نمیترسم. بزن کنار. خودم بldم بیام.

- آیه...

- میزنی کنار یا نه؟؟؟

صدام خیلی بالا بود. ناچار گوشه خیابون نگه داشت. بی توجه به آیه گفتن آرومش از ماشین پیاده شدم و در رو بهم کوبیدم! من یه دختر عصبی بودم. یه دختری که اختلالات عصبی داره! این هم از بی خوابی های اون چهارسالی بود که آخرش هم به قرص خواب ختم میشد. با عصبانیت راه افتادم به سمت پل هوایی و از پله ها بالا رفتم! هوایی که بهم میخورد از عصبانیت کم میکرد. با رعد و برقی که بین اسمون خط انداخت سرجام ایستادم. همه مردم تند تند میدویدن تا زیر بارون نمونن. چون این روزا بارون شدید میبارید! دستم رو به میله گرفتم و خودمو نگه داشتم. اصلا اینجایی که من هستم کجاست؟ چرا من انقدر اعصابم داغونه؟ چرا نتونستم تحمل کنم و با بردیا برم خونه..؟ چشمام رو بستم و خیلی سریع از پله ها پایین اومدم. باید یه در بست میگرفتم. یه در بست مستقیم واسه خونه خاله! تا به پایین برسم بیشتر مردم متفرقه شده بودن. رعد و برق دیگه ای زد که باعث شد چند ثانیه ای مکث کنم. دم خیابون وایسادم و اطرافم رو پاییدم. برای اولین تاکسی که دیدم دست تکون دادم. جلوم که ایستاد گفتم:

دربست؟

سر تکون داد و سوار شدم. پشت صندلی راننده جا گرفتم نفس عمیق کشیدم. ادرس رو برای راننده گفتم و با اعصاب داغونم به بیرون خیره شدم. نم نم بارون میبارید. مثل همیشه شدید نبود. رعدو برقم نمیزد. آرومه آروم! انگار یه عالمه آدم ایستادن و دو انگشتی، دست میزدن. پنجره کمی پایین دادم و برای اولین بار از بارون لذت بردم. بارونی که بوی زندگی داشت. بارونی که منو نمیترسوند. رعدو برق نداشت. صدای بلند نداشت. آسمون رنگ عوض نمیکرد و ترسناک نمیشد. ماشین میرفت و من سعی کردم تمام اعصاب خوردیمو تو همون بارون خلاصه کنم... اینبار صدای بارون آروم کرد. دیگه عصبانی نیستم... اینبار بارون آرامش بخش بود. نیم ساعتی گذشت و ما رسیدیم! کرایه راننده رو حساب کردم و پیاده شدم. پام رو، روی زمین خیس گذاشتم. بارون بند اومده بود اما زمین خیس بود. هرچند ثانیه یکبار یه قطره پایین میریخت. نگاهی به خیابون عریض کردم. نگاهی هم به پیاده روئه خلوت کردم. به قول ساره پرنده پر نمیزد. هوا سوز داشت. تاریک بود و من... تنها... ناخودآگاه دلشوره افتاد به جونم. مخصوصا با دیدن ماشینی که جلوتر توقف کرده بود و من باید از همونجا رد میشدم. نفس عمیقی کشیدم و بخاطر سرما شونه هامو بغل کردم. به ماشین که نزدیک تر میشدم دلشورم بیشتر میشد. شاید بخاطر این بود که من هیچ وقت، شب، تنها، تو خیابون راه نرفته بودم. هیچ وقت به ماشین که رسیدم ماشین حرکت کرد... با سرعت آروم. فاصلم رو از خیابون بیشتر کردم. صدای خنده پسری بلند شد:

تنهایی؟

و با دوستاش خندیدن. نفس عمیقی کشیدم. من نباید میترسیدم. سرعتم رو بیشتر کردم و اون هم سرعتش رو بیشتر کرد. صدای پیچ پیچ واری شنیده شد:

صرفا جهت اینکه کل انداختم. وگرنه منو چه به این بیشعور بازیا!

نفس عمیقی کشیدم. صدای پسری که پیچ پیچ وار اون حرفو زد بلند شد:

خانوم...

چشمام رو لحظه ای بستم. من نمیترسم... صداش با خنده هماهنگ شد:

در خدمت باشیم...

نفسم بند اومد. نزدیک بود طرفو به فحش بکشم اما نه... میترسیدم. اینبار صداش با غرش آسمون یکنواخت شد و از حرکت ایستادم:

خانوم... شماره بدم؟؟

نفسم بند اومد. من، تنها. توی جای تاریک و خلوت... رعدو برق... جیغ.

خانوم بابا شمار رو بدم؟؟؟ میگیری دیگه

خانوم... خانوم. حالت...

پسر نگاهی به منی که عقب عقب می‌رفتم کرد. دست دوستشو کنار زد و گفت:

خانوم حالت خوبه؟

همش تقصير توئه. بين دختره بدبختو

و سریع به طرفم اومدو گفت:

خانوم حالت خوبه...؟؟نترس شوخی کردم.بخدا شوخی کردم نترس.بخدا کاریت ندارم.

اشکم از ترس پایین ریخت. قدم هام تند تر شد... من تو روستا گیر افتاده بودم؟؟؟ چرا من تو شونزده سالگیام بر سه میزدم؟

قطره اشکی که رو گونم ریخت به قدم هام سرعت بخشید. به عقب برگشتمو با تموم توان دوییدم. من دختری بودم که از پنج سالگی برای طعمه سگ نشدن میدوید... پس میتونم... میتونم بدوئم... صدای نعره پسر تو مغزم پیچید:

خازنم!

من میدوییدم. اما هنوزم میشنیدم. صدای فریادها پسر سر دوستش... میشنیدم که نگرانه یه دختره... من میدوییدم و تو ذهمن روستایی نقش بست که خانوادم عروسی ان و منو بردیا بیرونیم... دم قبرستون... بردیا نیست... بردیا نیست و رعدو برق میزنه. بردیا نیستو من گریه میکنم... لعنت به من... نفسم که گرفت سریع وارد کوجه فرعی شدم

و به دیوار تکیه دادم. آروم آروم سر خوردم و روی زمین نشستم. به کجا تکیه دادم؟ دیوار یه خونه یا دیوار مرده شور خونه ای که یه جسد کنارش؟؟؟ من کجام؟ حق حق آهستم تنم رو لرزوند... من تو کوچه ام اما ذهنم تو یه روستای جن زده... الان بیستو یک سالمه اما مغزم تو شونزده سالگیامه... تو پنج سالگیام، یا شایدم تو هفت سالگیام. تو هر سنی بجز الان. تو سن هایی که ترس دارم. که تو اون روستا در حال دوییدنم و کسی نمیفهمه... لعنت به من... لعنت به منی که هر چیزی رو به اون روستا ربط میدم... لعنت به من که ترسیدم. لعنت به من که از رعدو برق ترسیدم و جیغ کشیدم... لعنت به منه ترسو... لعنت به بردیا. لعنت به همه کسانی که این روزگارو برام ساختن. صدای نعره پسر به گوشم رسید:

کثافت دختره مردم بخاطر مسخره بازیای شما الان معلوم نیست چش شد!

- سبحان... سبحان آروم باش! بابا دختره روانی بود. ندیدی با رعدو برق یهو چجوری پریدو ماتش برد؟ بابا یارو معلوم بود دیوانست. چته تو؟؟؟

دیوانه... دیوانه... بغض گلوم رو گرفت. بهنازم قبلا میگفت دیوونه شدم. میگفت نیاز دارم به یه روانشناس... قطره اشکی از گوشه چشمم پایین ریخت. با داد پسر از جا پریدم:

اون دیوانست؟؟؟ منه روانشناس که روانی تر از همه ام!

با دو از کوچه خارج شدم. پسره عصبی بود... ترسیدم. همه جا تاریکه. سرم داره میترکه. گیج میره. حالم بده و دارم بالا میارم. بدنم میلرزه. خدایا من چم شده؟ صدای جیغ و دادهای دختر شونزده ساله تو سرم میپیچه... تنها تو تاریکی. من می ترسم از تاریکی... از تاریکی که اتفاق های وحشتناک داره... من میترسم! میترسم...

در خونه رو با ضرب باز کردم و خودمو تقریبا توش پرت کردم. باز هم تاریک بود... همه جا تاریک بود. دستم و روی دیوار کشوندم تا کلید برق رو پیدا کنم. به اولین چیزی که رسیدم ضربه زدم. چراغ کوچیکی وسط خونه روشن شد. همونجا کنار در سرخوردم. زانو هامو تو بغل گرفتم... هنوز هم صداها تو سرم بود... چرا من داغونم؟؟؟ چرا میترسم؟ خدایا من چه گناهی کردم که بخاطر بی علاقیه مامانم باید بیستو یک سال با ترس زندگی کنم... بغضم ترکید... صدای حق هقم تو خونه ی خالی اکو میشد. یک ربع، بیست دقیقه، نیم ساعت... نمیدونم. ولی گریه کردم. بخاطر ترس بچگی. بخاطر بردیا. بخاطر الان. بخاطر مامانم... گریه کردم و خالی شدم. بغضم که ته کشید تکیه دادم به در. صدای تو سرم میپیچید:

خانوم، شماره بدم؟! خانوم... خانوم... خانوم...

تمام سرم پر از این جمله بود:

خانوم... شماره بدم؟؟

سرم رو گرفتم تا نشنوم... صدایی تو کل خونه پیچید. صدایی شبیه زنگ... زنگ... زنگ تلفن! سریع به سمت کیفم دست دراز کردم و تلفنو از توش بیرون کشیدم. اسم مامان روی تلفن نقش بسته بود... جواب میدادم؟ چی میگفتم... میگفتم کجام؟ خونه؟ به اسمش خیره بودم... مامان... مامان. کاش الان بود و از استرس هام براش میگفتم. کاش برام وقت داشت. صدای تلفن خونه بلند شد. چون داشتم تا اونجا برم و جواب مامانو بدم؟؟ یک بار... دوبار... سه بار... صدا ها قطع شد. دوباره سرمو به در تکیه دادم. با دوباره بلند شدن صدای گوشیم چشم باز کردم. با دیدن اسم احسان، نمیدونم چرا... به چه علت... اما بغض کردم. دایره سبز رو حرکت دادم. صداش تو گوشم پیچید:

آیه؟؟

– الو!

– الو. سلام. کجایی دختر؟

– خونه.

– خونه؟؟؟؟؟؟ میدونی مامان بفهمه چیکار میکنه؟ پاشو بیا... پاشو بیا اینجا

– نمیتونم احسان

– چرا؟؟؟ بردیا کجاست؟ مگه نیومد دنبالت؟

– نمیدونم

– یعنی چی آیه. میگی چی شده؟

– احسان نمیتونم پیام. به مامان بگو تو خیابون کیفشو زدن... مزاحم شدن. یه غلطی کردن که حالش خوب نیست. احسان میای خونه؟ میترسم!

صدای نفس کشیدن هاش رو میشنیدم:

میام

– بردیا نیومده؟

– نه.

– میای؟؟

– میام

تماس قطع شد...گوشی رو تو مشتم گرفتم. من یه دختر بیست و یک ساله از تنهایی میترسیدم. سرچسبوندم به در...من یه دختر روانی بودم که اونطوری جیغ زدم؟ من یه دختر روانی بودم؟ یادمه یبار بهناز گفت دیوونه شدی...گفت روانی شدی....گفت باید بری پیش روانشناس...شاید واقعا دیوونه بودم. دیوونه بودم که جیغ میکشیدم. دیوونه بودم که با بیست و یک سال سن از تنها تو خونه موندن میترسم....من تاحالا تنها تو خیابون راه نرفتم. شاید دیوونه بودم که بخاطر مزاحمت چندتا پسر گریه کردم...بدنم به لرز افتاد. سرم در حال ترکیدنه! شاید بخاطر اونه...شاید بخاطر روانی بودنمه که سرم در حال ترکیدنه...نمیدونم...نمیدونم...نمیدونم چقدر گذشت که صدای چرخش کلید تو در پشت سرم شنیده شد. از جا پریدم. در باز شدو چهره نگران احسان نمایان شد! داخل شد و دروبست:

خوبی؟

سرتکون دادم.

- چیشده

- هیچی

- هیچی؟؟؟؟ صدات چرا گرفته؟ گریه کردی؟

سرم کمی گیج رفت. دستمو به دیوار تکیه دادمو گفتم:

خوبم!

- کجاست خوبه؟؟؟ چرا یه خبرندادی به من؟

- به مامان چی گفتی؟

- گفتم با بردیا نبود. بعد تو خیابون کیفتو زدن حالت خوب نیست. نزدیک بود غش کنه

- مامان؟

- آره. خاله نداشت بیاد گفت هیچی نیس...

دوران زندگيه من برای کی چیز خاصی بود که برای خاله باشه؟

آروم به سمت اتاق راه افتادم. هرچند تلو تلو میخوردم.

- آیه حالت بده بشین...

- میخوام بخوابم.

- یجیزی بخور

- سرم سنگینه نمیتونم

- قرص بدم؟

- نه

و داخل شدم. واقعا قرص نمیخواستم؟ باهمون سرووضع رو تخت خوابیدم و درو بستم. میترسیدم اما نمیتونستم درو باز کنم. احسان بفهمه من دوباره ترسام شروع شده چی میشه؟؟؟ میفهمه؟؟ آره... بردیاچی.. کجاست الان؟ چرا هر موقع یه بلایی سرم میاد قبلش با بردیا دیدار داشتیم؟ چرا؟

نگاهم میخ پنجره بود. نور ازش عبور کرده بود و قسمتی از اتاقو روشن کرده بود. یادمه اون جسد... نوری هم اون رو روشن کرده بود. من میدوئم برای کمک از دست سگ. جنازه ای اونور تر از مرده شور خونه... و حس اینکه یه کسی داره نگاهم میکنه...

چشمامو بستم. یه وری شدم و به سمت جایی که نور افتاده بود برگشتم و یک لحظه... فقط یک لحظه... با دیدن همون جسد اون شب... جسدی له شده.. جسدی کف اتاقم... هین کشیدم و از جا پریدم. نور قطع شد و اتاق تو تاریکی فرو رفت. نبود... خبری نبود... اون جسد دیگه نبود..

اعصابم داغون بود. توهمی شده بودم. آره توهمی شده بودم. من یه دیوونه بودم و توهمی شده بودم. بغض گلومو گرفت. نکنه واقعا روانی شم ببرنم تیمارستان؟ بلند شدم و درو باز کردم که احسان گفت:

نمیتونی بخوابی؟

سری به نشانه نفی تکون دادم که گفت:

برو بخواب من هستم. نترس.

ته دلم یه امنیت از اینکه کسی هست شکل گرفت. من اگه برادرمو نداشتم چیکار میکردم؟

دوباره به سمت تخت رفتم و دراز کشیدم. فکر و خیال امونم رو بریده بود. یک ساعت، دو ساعت... نمیدونم. چشم هامو روی هم فشردم تا خوابم ببره. حضور احسان رو جلو در اتاقم حس کردم. چشم باز نکردم که بفهمه بیدارم. در اتاقم رو اروم بست و رفت. حالا من موندم و اتاقم. اتاقی که منو میترسوند. کاش ترسو نبودم. کاش بچگیام تمامش ترس نبود. کاش!

ساعت دوازده بود... مامانی که احسان میگفت از نگرانی داشت غش میکرد نیومده بود. جرئت نمیکردم حتی از جام بلند شم و برم در اتاقو باز کنم.... یعنی انقدر بیماریم عود کرده؟

کلافه بلند شدم. صدای هاپ هاپ سگ کوچولو همسایه کمی ترسوندتم... سرم به شدت درد میکرد. نااروم بودم. دستم ناخواسته به سمت کشو دراز شد... احسان گفت میخواد برام قرص بیاره ولی گفتم لازم نیست. واقعا لازم نیست؟! این سر در حال انفجار نیازی به قرص نداره؟

نه نداره. روی تخت دوباره دراز کشیدم.. اینبار سعی کردم تا بتونم بخوابم. چشم هام رو روی هم فشردم و قبل از خواب آخرین چیزی که فهمیدم چرخش کلید تو در خونه بود....

تصاویر روستا با خیابون قاطی شده بود. کسی میگفت شماره بدم و بعد صدای هاپ هاپ سگ همه جارو برمیداشت. من میدویدم و گاهی سگ دنبالم میکرد و گاهی فرد پشت سرم نعره میزد:

خانـــــــــــــوم!

گاهی گریه میکردم و گاهی جیغ میزد. اما در تمامش حسی بنام ترس بود. حسی که بادیدن جنازه ای کنار مرده شور خونه ترسم رو کامل کرد. جیغ زدم و صدام با نعره آسمون هماهنگ شد چشم باز کردم و جن زده از جام بلند شدم. سرگردون دور تا دور اتاقم رو و جب کردم. دراتاق کمی باز بود و بخاطر بادی که از پنجره که خوب نبسته شده بود میومد مدام به چهارچوب میخورد. صدایش رو مخ بود. دراتاق با ضرب باز شد و مامان و احسان هراسون داخل شدند. مامان با دیدن تن لرزون من برای اولین بار نگرانی خرج کرد و به طرفم اومد و جلوی تخت ایستاد:

آیه... خوبی؟

احسان با اخم و نگرانی نگاهم میکرد. چهرش بخاطر نوری که آسمون تو اتاقم انداخته بود معلوم بود. بغض کردم که مامان گفت:

ترسیدی؟

- خواب دیدم

- نترس. هیچی نیست. من انجام!

هنوز هم تنم میلرزید. هنوز هم صدای جیغ ها توی سرم بود. صدای پسری که با صدای هاپ هاپ سگ قاطی میشد، سرم رو به درد میاورد. خانوم... خانوم شماره بدم.. در خدمت باشیم... بردیـــــــــــــا! مامان دستای لرزونم و سفت گرفت و گفت:

آروم باش آیه

نمیتونستم... لرزش دستام رو مخ بود. سرگیجه ای که با حالت تهوع همراه شده بود هم اذیتم میکرد... با اعصاب داغون به دستام که تو دستای مامان بود خیره شدم... من تو دوران شونزده سالگی هم دستام میلرزید... حالت

تهوع و سرگیجه داشتم... من... با هجوم آوردن تمام مواد معدم تو دهنم، مامان رو پس زدم و به سمت دستشویی دویدم. تمام چیزهایی که خورده بودم بیرون ریخت. تند تند عقی میزدم و بالا میاوردم. حالم بد بود... خیلی ابا سرگیجه و حالت تهوع به سمت روشویی اومدم و به چهره خودم تو آینه که بخاطر سرگیجه تار شده بود نگاه کردم. با دستای لرزون رو صورتم آب ریختم... هرچند نصفش روی پیرهنم ریخت. از دستشویی با حال خراب بیرون اومدم. تمام دنیا دور سرم میچرخید و صداها تو گوشم میپیچید! همه چی باهم قاطی شده بود. روستا و خیابون. من در هردو تنها بودم. تمام زندگیم در ترس هام خلاصه شده بود. صدای سازدوهول تو دهنم برتری کرد و روانم رو بهم ریخت. دستام رو دور سرم پیچیدم و به سمت اتاق رفتم. فقط میخواستم خلاص شم. فقط راحت شم از اون افکار. از اون سر درد. از اون صداها. کشو رو با دست لرزون بیرون کشیدم و دستم رو تا ته دراز کردم. قوطی سفید رنگ رو بیرون کشیدم. مثل دیوونه ها، خیلی سریع بازش کردم و یدونه قرص بیرون کشیدم. قرص رو بالا انداختم و لیوان آبی که نمیدونم کی رو میز گذاشته بود رو سریع سر کشیدم. دستم رو به پا تختی گرفتم و تقریباً خودم رو، روی تخت پرت کردم. بی توجه به همه چی... حتی به معدم که ضعف میرفت. حالم خوب میشه... خوب میشه... کمکم دیدم واضح شد... سرم گیج نمیرفت. صداها از دهنم خارج شدو اما... پلکهام روی هم افتاد.

با حس ضعف شدید از جام بلند شدم و چشم خمارم رو دور تا دور اتاق چرخوندم. چون نداشتم چشمام رو باز کنم. خسته بودم... ضعف داشتم. سرم سنگین بود... تنم رو آرام بالا کشیدم. سنگین بودم... بدنم کوفته بود. انگار که بالاین تن ضعیف به مسابقه جام جهانی وزنه برداری رفته بودم. یا به قول حرف های من در آوردی ساره به استقبال مسابقه کوه کنی! حس میکردم حتی سلول های بدنم هم درد میکنه. دستم رو به سرم گرفتم و بیحال از اتاق خارج شدم! ابا کمک دیوار و مبل به آشپزخونه رسیدم. با دیدن میز تقریباً آماده اول صورتم رو شستم و بعد خودم رو روی صندلی پرت کردم. لقمه اولی که پایین رفت صدای قارو قور قطع شد. لقمه دوم چشم هام باز تر شد و لقمه سوم به بدنم روح بخشید. سرم هنوز سنگین بود. تند تند صبحانه میخوردم تا ضعفم کامل برطرف شه... بابه صدا درومدن تلفن خونه به سختی از جام بلند شدم و به سمت تلفن رفتم. بادیدن شماره خاله ناخودآگاه اخمام تو هم رفت و عصبی شدم... تماس رو برقرار کردم و همونطور که به سمت اتاق میرفتم جواب دادم:

بله

- سلام آیه جان. خوبی عزیزم؟

- مرسی. شما خوبین

- آره. مامانت گفت دیشب از خواب پریدی و بالا آوردی آره؟؟؟

وسط اتاق چشم هام رو از حرص بستم و تلفن رو تو دستام فشار دادم. کم کم آدرنالینم ترشح شد و نفسام تند تند شد. متنفر بودم از اینکه خاله بفهمه... ضعف های منو بفهمه... متنفر بودم. عصبی میشدم. حرفی نزدم که خودش ادامه داد:

بر دیا گفت دیروز عصبی بودی خودت اومدی خونه و بعدش نمیدونه چیشد که گفتم کیفتو زدن. امروز بچم وقتی فهمید حالت دیشب بد شده انقدر ناراحت شد! چیز زیادی که نبردن

دندونام رو روی هم فشار دادم. مامان.... مامان.... تلفن رو تو دستم فشار دادم که کمی صداش درومد. بدنم از عصبانیت میلرزید... انقدری که از شنیدن ضغام از زبون خاله عصبی میشدم هیچ چیز عصبیم نمیکرد.

- باز آیه جان اگه چیزی شد بگو بهم بگردم برات یه روانشناس خوب پیدا کنم... آخه یادته که شونزده سالگیات هم بعضی وقتا این... ..

تلفن رو قطع کردم و محکم روی تخت پرتابش کردم. مهم نبود که در نظرش بی شخصیت پیام. مهم نبود. دستام رو دو طرف سرم گذاشتم و آروم آروم و بعد بلند بلند اسم مامانو صدا کردم... متنفر بودم که مامان گزارش کار میدی به آبجیش... متنفر بودم... خاله چی میگفت... روانشناس؟؟؟ روانشناس برای چی...؟؟ مگه من دیوونه ام که برم پیش روانشناس؟؟؟ من بیمارم؟ نه... نیستم. دستم ناخوداگاه به سمت لیوان آب روی پاتختی حرکت کرد و همزمان با فریادم به لیوان ضربه زدم و روی زمین انداختم:

من دیوونه نیستم!

لیوان روی زمین افتاد و به هزار تکه تقسیم شد. نفسهام تندتر شده بود. دستامو آوردم پایینو کنارم مشت کردم. ناخونام توی دستام فرو میرفت. من باز هم عصبی شده بودم... باز هم مثل پنج سال پیش وسیله میشکوندم... به هر بهونه ای... الان چه بهونه ای از این بالاتر که خاله برای من دل سوزونده و میخواد برام جان فشانی کنه و روانشناس پیدا کنه؟ من دیوونه ام که خاله گفت روانشناس؟ من دیوونه ام؟؟؟؟ نه... نه دیوونه نیستم.

با عصبانیت خواستم برم به سمت گویی که روی میز تحریر بود که چیز تیزی توی پام فرو رفت و جیغم رو بالا برد... انگار با جیغم به خودم اومدم. آروم شدم... اشک تو چشمم جمع شد. حرکت سینم متوقف و نفسهام آروم شد! به خونی که روی زمین ریخته بود نگاه کردم. شیشه ای تو سینه پام فرو رفته بود. با چشم پر از اشک به پام که حسابی میسوخت نگاه کردم. خدایا چرا من اینجوری شدم؟ چرا انقدر وحشی شدم...؟ چرا داد میزنم؟ چرا ظرف میشکونم؟؟؟ چرا عصبی ام؟ اصلا چرا بردیا برگشت؟ چرا اصلا بردیا وجود داره!

با بغض، تو دلم حرفای بی ربط میزد و به درد پام هم فکر میکردم. چنان خونی ازش بیرون میومد که انگار شمشیری توش فرو رفته. هرچند زخمش کوچک بود اما خون زیادی میومد. سوزشش اشک بیشتری تو چشمم جمع کرد. سرچرخوندم تا از روی پاتختی دستمال بردارم که با دیدن قوطی سفید رنگی که کنار جعبه دستمال کاغذی بود گریم قطع شد... قلبم برای لحظه ای از کار افتاد و تازه یاد دیشب افتادم... من با قرص خوابیدم. من باز با اون قرصهای یکسال ترک شده خوابیدم... من... من دیشب باز هم کابوس دیدم. کابوس هایی سرشار از گریه و جیغ بود... سردرد ها و سرگیجه هایی حاصل از همون کابوس ها بود دوباره به سراغم برگشته بود... کابوس هایی که از شونزده سالگی تا بیست سالگی هر شب دنبالم میکردن و مثل غولی تو ذهن بچه ها روی روح می افتادن و هیچکس هم نمیفهمید که من از پنج سالگی شب ها با ترس به خواب میرم... چرا بعد از یکسال دوباره لب به این

قرص‌ها زدم؟؟؟ چرا؟ باب‌ه یاد آوردن اتفاقات دیشب صدای حق‌هقم بالا رفت. جوری که هر کس نمیدونست فکر میکرد مادرم مرده که اینجوری اشک میریزم. اعصاب خراب که شاخ و دم نداره...

بعد از ده دقیقه گریه کردن با دستمال کاغذی صورتم رو پاک کردم و قرص‌ها رو توی کشو چپوندم. تکه شیشرو با خشونت از پام بیرون کشیدم و از دردش دوباره اشک توچشم‌ام جمع شد. لعنتی... با به صدا درومدن زنگ خونه "اه" بلندی کشیدم. دستمالی رو، روی زخمم گرفتم و یک پا و جوری که انگار دارم لی‌لی بازی میکنم به سمت آیفون رفتم. با دیدن مهرناز و ساره، دکمه‌ای رو زدم، در خونرو هم باز کردم و به سمت حموم رفتم. از کمد کوچولوی حموم بتادین و باند رو بیرون آوردم. با شنیدن صدای بچه‌ها به سختی تنمو از حموم بیرون کشیدم و بهشون نگاه کردم. هردوشون در حال خندیدن بودن و منو صدا میزدن. با دیدن من توانون وضع لبخند رو لبشون ماسید و به سمتم اومدن.

- بیاین توافاق

به سمت اتاق راه افتادم و اونا هم دنبالم اومدن. رو تخت که نشستیم، رسیدن و با دیدن خون روی زمین هین بلندی کشیدن. مهرناز با ترس گفت:

آیه!

و به سمتم اومد. بی‌توجه بهشون از تو کشوی پاتختی پنبرو بیرون کشیدم. کمی بتادین روش ریختم و روی زخمم گذاشتم که جیغم هوا رفت و پنبه روی زمین افتاد. ساره هراسون به سمتم اومد و گفت:

چیکار میکنی؟

و پنبرو برداشت و روی زخم فشار داد. چشم‌ام رو از درد بستم. مهرناز دستم رو سفت گرفت و گفت:

چی شده؟ این خون واسه چیه؟ چشمات چرا انقدر پف کرده؟ چرا جواب زنگای مارو نمیدی؟ این خورده شیشه‌ها واسه چیه؟ دیشب چی شد؟

کلافه از سوالاش گفتم:

اه! چقدر حرف میزنی!

مهرناز ابروهایش رو بالا انداخت. اولین بار بود که اینجوری جواب میدادم. اون هم جدی... شوخی تو لحنم نبود. ساره به آب روی زمین اشاره کرد و گفت:

آب تمیزه؟

با عصبانیت گفتم:

نه پس. نجسه

متعجب از لحنم، پنبرو به آبی که حاصل از همون لیوان شکسته بود، زدو روی زخمم کشید. کمی تمیزش کردو بعد پنبه جدیدی برداشت و روی زخمم گذاشت. بسته ی باند رو با دندونش باز کردو دور تا دور پام کشید و بعد گره ش زد. انقدر سفت بسته بود که ترسیدم خون پام بند بیاد. ساره با اخم وسایل رو جمع کردو توی سطل انداخت. به سمتم برگشتو با صدای نسبتا بلند گفت:

هیچ معلومه از دیشب تاحالا کدوم گورستونی بودی که جواب گوشیه لعنتیتو نمیدی؟؟؟؟! تلفن همراه چیزیه که همیشه باید همراهت باشه مثلا!

اشاره ای به زمین و خون کردو گفت:

اینا چیه؟؟؟؟هان؟چی شده که باز زدی ظرف شیکوندی و اون پای فلجت رفته روش؟ خر گازت گرفته؟ بردیا حرفی زده؟ چیشده که نگرانی ما مهم نبود و یه خبر به ما ندادی؟

زیادی عصبی بود. من تلفنم رو موقع خواب سایلنتش کرده بودم و اصلا هم یادم نبود. دست به کمر نگاهم میکرد. با اعصاب داغون گفتم:

هیچی. دعوا مون شد! منم پیاده شدم.

- بعد کجا گورتو گم کردی؟ نصفه شب؟؟؟ تو که شب پاتو از خونه بیرون نمیذاری بدونه مام که تاخونه نمایای پس چیشد که از ماشین بردیای گور به گوری پیاده شدی و تنها رفتی و بعدشم معلوم نیست چه بلایی سرت اومد که اینجوری الان.

و به سرتاپام اشاره کرد. بایادآوری دیشب اشک تو چشمام جمع شد. ساره پوفی کشیدو سرش رو عقب برد.

- دیشب یه پسر مزاحمم شد!

هردو به سمتم برگشتن و نگاهم کردن. قطره اشکی که ریخت رو سریع پاک کردم و گفتم:

زهرم ترکید...هیچکی تو خیابون نبود. تازه رعدو برقم زد.

اون یکی قطره اشک رو هم پاک کردم و گفتم:

گفتم الان منو میدزده. ولی میخواست شماره بده. صدای آهنگشون...منو...یاده...

هقی زدم و گفتم:

حس کردم خیابون تبدیل شد به روستا. درختاش میخواستن خفم کنن. صداش تو سرم میپیچید

مهرناز دستم رو فشرد.

- پسره هی میگفت خانوم شماره بدم...سکته کردم بخدا!!

و حق هم که خیلی مظلومم کرده بود و اینو خودم هم حس میکردم، بلند شد! ساره به سمتم اومد. سمت چپم نشستو گفت:

ساره به فدات. چرا پیاده شدی. تو که میدونستی از شبو تاریکی و تنهایی میترسی ابرای چی تنها اومدی؟

- بردیا میگفت "اون موقع میخواستی مسخرم کنه... میگفت پسرای فامیل میگفتن زیادی باحال میترسی... منم طاقت نیاوردم. زد به سرم و پیاده شدم.

به پام خیره شدم و ادامه دادم:

کیفمو زدم تو سر پسر. دوستش به من گفت دیوونه. امروز خاله هم همینو گفت. من دیوونه ام؟

و سوالی به مهرناز و ساره نگاه کردم. مهرناز بغلم کردو ساره هم پشتمو نوازش کرد. مهرناز با لحن مسخره ای گفت:

آره خیلی. تو رو خدا منو نزنیا دیوونه زنجیره ای!

مهرناز مشتیی به بازوش زد. ساره:

هرکی هرچی میگه باید بره رو مخ تو؟

- دیشب بردیا انقدر ذهنم و درگیر کرده بود که مغزم آمادگی گرفتن هرنوع ترسی و داشت. دیشب... دیشب با مزاحمت اون پسر، مغزم خیابون رو به روستا تشبیه کرد و... تمام دیشب کابوسش رو دیدم. آخرش هم مثل... مثل پنج سال پیش سرگیجه و حالت تهوع... بالا آوردم بعد خوابیدم. امروز خاله زنگ زده میگه "اگه مثل دوران شونزده سالگیات شدی میخوای برات روانشناس پیدا کنم...؟" آخرش هم که میبینی. از عصبانیت این بساط پیش اومد

و به شیشه ها و خون پام اشاره کردم. داستان قرص رو کامل سانسور کردم چون دلم نمیخواست بفهمم... این موضوع دیگه تکرار نمیشد. سر پایین انداختم. مهرناز ضربه ای به شونم زدو گفت:

فکر کنم امروز نباید کلاس بری

نگاهم به سمت ساعت کشیده شد. خدای من... یازده بود. از جا پریدمو گفتم:

وای... کلاس

و خواستم به سمت کمد برم که ساره دستمو کشیدو گفت:

وایسا ببینم. با این پات؟

- آره. چیزی نشده. حاضرین شما؟

مهرناز:

آیه نمیخواود امروزو کنسل میکنیم!

نه...بریم...بهتره!

و لباسم رو با یه تاپ و شلوار تنگ عوض کردم و بعد، خودم رو با اسپری و ادکلن خفه کردم. چند دقیقه بعد با بچه ها راهی باشگاه شدیم. تمام راه اخم کرده بودم و قضیه خاله رو مخم بود...مخصوصا اینکه قراره یه تنبیه اساسی بشم توسط مامان بخاطر قطع کردن تلفن رو خاله...ولی رفتارم کاملا برای خودم موجهه. چون اگه قطع نمیکردم مطمئنا بحث میشد با خاله...

وارد باشگاه که شدیم سعی کردم به بچه ها لبخند بزنم اما نمیشد. نمیتونستم. بی توجه به درد پام فلش آهنگ هارو به ضبط زدم و یه آهنگ تند ایرانی رو برای گرم کردن انتخاب کردم. با اولین حرکت و بالا پایین پریدن زخمی که زیر باندو جوراب پنهان شده بود سوخت اما توجهی نکردم. بالا پایین پریدم و به دختر تو آینه خیره شدم. دختری با اخم و عصبانیت که بالا میپره و پونزده نفر هم پشتش میرقصن. یه دختر عصبی...دختری که هرکسی از دور لقب روانی رو بهش میداد...اما این دختر...فقط عصبی بود...بخاطر بلاهایی که تو بچگیاش سرش اومد...بخاطر بی محلی های مامانش...بخاطر کمبود محبتی که تو بچگیاش داشت...کاش این کمبود هارو بردیا جبران نمیکرد که احساسی صورت بگیره...که بردیا بعد از فهمیدن احساسش بخاطر خندیدن بهش تو قبرستون ولش کنه...کاش وقتی بچه بود و گریه میکرد بردیا اشک هاش رو پاک نمیکرد...کاش خواهر بزرگه بردیا هیچ وقت برای بیرون رفتن از خونه بی بی تو اون روستا، این دختره پنج ساله رو بهونه نمیکرد...کاش این دختر هیچ وقت توپنج سالگی از جن ترسو نده نمیشد که آثارش تا بیست و یک سالگی هم بمونه...و کاش آثار این ترس، عصبی و بد اخلاقی نبود...کاش با ظرف شکوندن خالی نمیشد...کاش این دختر، مهربونی مادرش رو داشت...کاش!

آهنگ جدیدی شروع شد. پام وحشتناک میسوخت و فکر کنم خونریزی کرده بود اما من بی توجه و صرفا برای فرار از افکارم، رقص رو ادامه میدادم. اما نه...گویا رقص خیلی چیزهارو یادم میاورد. بیشتر درگیرم میکرد و ذهن من رو مثل یه آهن به طرفش میکشوند. وسط رقص با عشوای سرم رو چرخوندم و موهام رو تکون دادم و تو ذهنم یاد روز تولد بردیا افتادم. با یه آهنگ همین کاررو انجام دادم...اونروز چقدر از اینکه بهم گفت این کارم رو دوست داره خوشحال شدم! کاش دختر احساساتی نبودم که با کوچکتترین محبتی دل ببندم و همین علاقه باعث شه یه روزی تو قبرستون، ترس های دوران کودکم، تنها بمونم و چهارسال با قرص بخوابم.

چشمام رو گاهی از درد پام، روی هم میفشردم. درد پام و یادآوری خاطرات عصبیم کرد...اخمی بین ابرو هام نشسته بود که از دور شبیه برج زهرمار بودم. بالاخره کلاس تموم شد و آهنگ آرومی رو گذاشتم تا بدنمون رو سرد کنم. حرکات آروم بازهم خاطراتی رو به یادم آورد که اخمام بیشتر توهم رفت. در آخر با اخم از همه خداحافظی کردم. بماند که چقدر از این رفتارم عصبی بودم. سوزش پام امونم رو بریده بود. نمیخواستم بگم که میسوزه چون کلاس دیگه ای داشتم، اما با این درد پا میتونستم سر کنم؟ با اعصاب وحشتناک و خراب از باشگاه بیرون زدم

همراه بچه ها راهی باشگاه سرخیابون خالینا شدیم. هوا تقریبا ابری بود و افراد کمی تو خیابون ها پرسه میزدند. انگار نه انگار که ساعت یک ربع به یک! همونطور که به سمت باشگاه میرفتیم صدای بوق ماشینی نگاهم رو به سمتش چرخوند. چند پسر فشن توی پرایدی که کفش نزدیک به زمین بود نشسته بودن و آدامس میجویدن. پسر به لحن چندشی گفت:

اوووف اخمشو!

چشمم رو روی هم فشار دادم تا داد نزلم و آبروی خودمون رو تو کوچه نبرم. سوزش زخمم هم روی اعصاب بود شدید. پسر دیگه گفت:

خوشگل دوس میشی بامن؟

مهرناز آروم گفت:

آقا لطفا برین و مزاحم نشین. زشته!

- به من میاد مزاحم باشم؟؟؟ یه دقه وایسین دیگه!

مهرناز جوابی نداد و اخم کرد چون پسر به گفت:

تو ام که اخم کردی بابا! مثل اون برج زهرمار نباش

چشمم رو هم فشردم. داشتم جلوی خودمو میگریتم تا نرم بزنم تودهنش! مهرناز:

- خواهشا مزاحم نشین. اینجا ابرو داریم ما!

- چشم شما شمارو بگیر به اون اخموهم بگو فهمیدیم چشه... آبروی خودشو نبره. زشته. از طرز راه رفتنش که معلوممه!

با این حرفش چنان دادی زدم که پرنده روی آسمونم ایستاد و لحظه ای به ما نگاه کرد. پسر به ابروهای بالا رفته به من زل زد.

- گم میشین برین یانه؟ زنگ بزنم صدو ده بیاد به جرم مزاحمت جمع کننت یا خودت شعور داری گورتو گم میکنی؟ حتما باید داد بزنم بفهمی باید گمشی بری؟

پسر ساکت نظاره گر بود. ساره مدام بازوم رو فشار میداد و مهرناز هم آروم اسمم رو صدا میزد.

- چرا وایسادی. گمشو برو دیگه!

پسر به لحن مسخره ای گفت:

روانی

و بعد گازشو گرفت و رفت. بادیدن چند نفری که متعجب نگاهم میکردن دستم رو به سرم گرفت و پوفی کشیدم. چم شده بود؟ چرا داد زدم؟ دیروز هم جلوی پسره جیغ زدم... ولی اون پسره نگران شد و این یکی... بهم گفت روانی... چرا همش دارم کاری میکنم که بقیه فکر کنن من روانی ام؟؟ چرا باید جوری رفتار کنم که پسر تو چیزی که بهشون مربوط نیست دخالت کنن؟... نفس عمیقی کشیدم. مهرناز گفت:

آروم باش. بیا بریم!

آروم کنارشون راه افتادم. هیچکدومشون کوچکترین حرفی هم نمیزدن! با فکر اینکه آبروم رو تو خیابون بردم عصبی چشمام رو بستم. خاک بر سر من کنن که نمیتونم خودم رو جلوی مردم، آدم نشون بدم.

هنوز به باشگاه نرسیده بودیم که ساره تلفنم رو که تو جیبش بود دستم داد. داشت زنگ میخورد و رو ویبره بود. بادیدن اسم خاله پوفی کشیدم و جواب دادم:

جانم

خاله شاکی گفت:

آیه. از تو توقع نداشتم!

- چرا خاله؟ چی شده؟

- برای چی تلفنو رو من قطع کردی و بعد دیگه جوابم رو ندادی؟

- من؟؟؟ من فکر کردم شما تماس رو قطع کردین خاله.

متعجب گفت:

من؟

- بله. بعد که دیدم فهمیدم شارژ تلفن داره تموم میشه برق هم همون موقع رفت و نتونستم بهتون زنگ بزنم. گوشیم هم متاسفانه شارژ نداشت که زنگ بزنم عذرخواهی کنم! تا الان هم کلاس بودم. شرمنده!

خاله که انگار با دروغای من قانع شده بود گفت:

اشکالی نداره! امروز بعد کلاست بیا اینجا. باران و بچش اینجا. بیا تورو هم ببینن. توام که تنهایی

باران... من جدا از بردیا و بهناز، از این دختر، مخصوص متنفر بودم. باران دختر بزرگه خاله بود... همونی که من بهونه بیرون رفتنash بودم و همیشه هم منو جا میگذاشت... یادمه که اولین بار اون منو تو طویله پایین خونه بی انداختو من نیم ساعت گریه کردم تا در روباز کردو آخرش هم مامان من رو دعوا کرد!

- نه خاله. احسان میاد خونه. مزاحم نمیشم

- احسان هم میگم بیاد اینجایانهار منتظر تم. خدا فظ

و مهلت حرف به من نداد و تلفن رو قطع کرد. عصبی گوشیو به دست ساره دادم و بدون توضیح وارد باشگاه شدم. صدای تلفن زیاد بود... صدای خاله هم زیاد بود. مطمئنا شنیدن پس نیازی به توضیح نبود. با پای زخمی وارد رختکن شدم و لباسام رو درآوردم. دوباره همون آش و همون کاسه. اعصاب خوردی بابت به یاد آوردن گذشته و همچنین درد پام! یک ربع آخر از نفس افتادم که با حرف یکی از بچه ها دست از رقصیدن برداشتم:

آیه جون، پات!

به پام نگاه کردم. جوراب سفیدم خونی شده بود و تازه، دردش تا مغزم نفوذ کرد. مهرناز و ساره نگران نگاهم کردن. روی صندلی نشستیم. مسئول باشگاه برام باندو پنبه آورد و ساره سریع برام عوضش کرد. فوش هایی رو هم که به تمام وجودم بست فاکتور میگیریم. غرهاشم که قشنگ روی مخ بود. باند رو برام پیچید و بقیه رو تو سطل انداخت. دیگه واقعا نتونستم ادامه بدم. با عذرخواهی بابت یک ربع زودتموم کردن کلاس از باشگاه خارج شدم. بچه ها به سمت خونشون رفتن و من هم به سمت خونه خودمون. دوش سرسری گرفتم و دوباره پامو باند پیچی کردم. نامه ای با این مضمون برای احسان نوشتم و روی در یخچال چسبوندم:

نهار میرم خونه خاله. توام بیا

و بعد از خونه خارج شدم. تا دم خونه خاله یکدم به مامان و خاله غر زدم. من مامان و ببینم مطمئنا رفتار خوبی نخواهم داشت!...

خاله در رو به روم باز کرد و من غذا گرفتم بابت اعصاب خوردی که قراره بعد رفتن از این خونه سراغم بیاد. سوار آسانسور شدم و طبقه هفتم پیاده شدم... دختر سرتق باران جلوی در وایساده بود و نگاهم میکرد. لبخند کجی زدمو با لحن مسخره گفتم:

سلام خاله!

اونم سرتکون داد. باران جلو اومد و کلی ادا و عشوه و چرتو پرت گفتو منو به خونشون دعوت کرد. با خاله معمولی سلام و علیک کردم. خدا رو صد هزار مرتبه شکر که بهناز و بردیا نبودن... بهتر... حداقل روزم با این دونفر زهر نمیشد. هرچند... باران مسئولیت خودش و اونارو به خوبی انجام میداد. روی مبل نشستیم و باران شروع کرد به گفتن فلان چیزو از کجا خریده و کی چی گفته و کی طلاق گرفته... خلاصه غیبت از همه جا. منم با یه لبخند کج و مسخره نگاهش میکردم. سی و پنج سالش بود و انقدر قرو فر داشت انگار بیست سالشه! بچه سرتقش هم مدام اینور و اونور میدوید! بی حوصله به حرفاش گوش میدادم که پای بچش روی پای زخمیم رفت. آخ بلندی گفتم و باختم خیره شدم به دختر پنج ساله ای که باترس به من نگاه میکرد. با عصبانیت گفتم:

نمیبینی پای من اینجاست؟ باید حتما از رو پای من رد شی آره؟ بچه ی بدا!

جوراب رو درآوردم و پام رو واری کردم! العنتی... خیلی میسوخت. صدای گریه بچه‌ها که بالا رفت باختم نگاهش کردم. دوید بغل مامانش. باران چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت:

آیه جون یادم نمیداد بچه بودی سرت داد زده باشم که حالا سر بچم داد میزنی!

باختم نگاهش کردم و توی دلم ادامه دادم:

ولی همیشه کاری میکردی مامانم سرم داد بزنه و منو کتک بزنه.

خاله طلبکار گفت:

ایه چیشد حالا که اینجوری سر ایلین داد زدی؟

- پام زخم بود. صبح شیشه رفت توپام. تو کلاس رقص هم خون ریزی کرد!

خاله وای وای گویان به سمتم اومد. پام رو تو دستش گرفت و گفت:

چیشد که شیشه رفت تو پات؟؟؟ بخاطر اینکه دیشب ترسیدی اینجوری شد؟

باران نجی کرد و گفت:

تو هنوزم شبا میترسی؟ بابا بزرگ شدی دیگه بچه نیستی که! ایلین منم نمیترسه تو میترسی؟ شبا مثل اون موقع‌ها که هفت ساله بودی بازم میترسی بری دستشویی و...

نگاه بدی بهش انداختم. دهنش رو بست. همین نگاهم کافی بود تا دیگه حرف نزنه تا رومون به روی هم باز نشه! تا دیگه قاطی نکنم و نزنه به سرم که بیخیال نسبت‌ها بشم و جواب بیست و یک سال با ترس زندگی کردن رو بهش بدم... آره من یه دختر عصبی‌ام... یه دختری که بخاطر همین آدم‌ها عصبی شد! من بیماریمو از همین آدم‌ها دارم.

یه جنگ اعصاب حسابی بعد از دعوا با مامان به ذهنم افتاده بود. انقدر عصبیم کرد که دستم به قندون رو میز بند شد و چنان بر زمین کوبیدمش که احسان از خواب پرید و سریع از اتاقش بیرون پرید. مامان انقدر لقب دیوونه عصبی رو بارم کرده بود که بغض کردم و تو اتاق‌های‌های اشک ریختم. انقدر مظلوم شده بودم که احسان اومد تو اتاق و کلی دلداریم داد. هی میگفت حرص نخور اما مگه میشد. بیشتر از همه از دست خودم عصبی بودم که رفتارم همرو آزار میداد... جوری که خودم هم اذیت میشدم. از درد حنجره بعضی اوقات زجر میکشیدم، انقدر که سرهمه جیغ میکشیدم. انقدر که تقی به توقی عصبی میشدم به قول مهرناز چهارم شبیه انگری بردز (angry birds) شده بود. بردیا چندروزی بود مزاحم نمیشد. شاید میدونست آتیشی شدم و چه اتفاقی افتاده که دور و برم نمیپلکید...

از روی تخت بلند شدم و به سمت کمد راه افتادم. مامان خانوم طبق معمول با بابا رفته بود سر صحنه فیلم برداری نمیدونم چه فیلمی که اصلا یادش نبود دوروزه دخترش باهاش قهره. یه عذرخواهی هم از من نکرد بابت اون

دیوونه گفتناش. انقدری که من رو این کلمه حساسم رو هیچ چیز نیستم. مانتو دم دستی آبی آسمونیمو رو همون بلیز آستین بلند لوزی لوزی شکل پوشیدم و یه شلوار دم پای گشاد هم پام کردم. شالمو سرم کردم و بدون هیچ آرایشی بیرون رفتم. دلیل پوشیدن این همه لباس گشاد این بود که انقدر اعصابم ضعیف شده بود که لباس تنگ بدنم رو اذیت میکرد و همین اذیت مصادف با بهم ریختن اعصابم بود. با اینکه میدونستم اگه آرایش نکنم بعدا اعصابم بخاطر اینکه زشت بیرون رفتم بهم میریزه ولی اصلا حوصله آرایش نداشتم و بعد از برداشتن گوشی و کلید از خونه بیرون زدم و طبق معمول که حوصلم سر میرفت راه خونه ساره اینا رو در پیش گرفتم. دعا کردم تو راه کوچکتترین چیزی رو اعصابم نره چون همونجا میزنم لهش میکنم. تا نزدیکی های کوچه ساره اینا به خوبی و خوشی سپری شد اما با حس اینکه چیز سینگینی روی سرم فرود اومد چشم هام رو برای لحظه ای بستم. صدای غار غار کلاغ رو که شنیدم همونطور چشم بسته دستم رو بالا بردم و روی سرم کشیدم. با حس کردن مایع چسبنده ای صورتم جمع شد و دستم پایین اومد. ماده سفید رنگی روی دستم بود و با توجه به صدای غار غاری که چند لحظه پیش شنیدم فهمیدم که چی بود. خیلی سریع به سمت خونه ساره اینا دویدم و دستم رو تند تند روی زنگ میذاشتم که آیفون برداشته شد و صدای ساره تو گوشم پیچید:

ذلیل شی الهی چته وحشی مگه خونه عمته اینجوری زنگو میزنی کر شدم میمونه بیرخت. د. بیشعور شع... ..

و همچنان به چرتو پرتاش ادامه میداد که عصبانی با صدای نسبتا بلندی گفتم:

در لامصب و باز میکنی یا برم؟

درجا ساکت شد. دکمه ای رو فشرد و در باز شد. خیلی سریع در رو باز کردم و سریع از پله ها بالا رفتم. ساره دم در در حال جوییدن ناخوناش بود و به راه پله زل زده بود. با اعصاب داغون کفشامو درآوردم و گفتم:

چرا باز نمیکنی؟

بی حرف کنار رفتو من داخل شدم. مهرناز از آشپزخونه تا کمر روی این خم شده بود و به در نگاه میکرد. شالمو سریع از سرم درآوردم و برای ساره پرت کردم. روی هوا گرفتو چهارچشمی به اون دایره سفید رنگ نگاه میکرد. آروم گفتم:

ساره دستت درد نکنه بشورش

- همون... این دسشویی کرده رو سرت که اعصاب دسشویی شده!

جوابش و ندادم و روی زمین دراز کشیدم. مهرناز آروم گفت:

تو ام دلت گرفته؟

- نه اعصاب ندارم. مگه دل تو گرفته؟

سرشو مظلوم تکون داد و گفت:

هوا ابریّه. نگاه... اصلا خونه نور نداره. دلم آدم میگیره!

سری از ناراحتی تکون دادم. نکنه شب نتونم بخوابم؟ وای اصلا حوصله غر های مامان رو ندارم!!!!

ساره شال رو روی طناب پهن کردو سپس از بالکن بیرون اومدو گفت:

ووی! فکر کنم بارون بیاد

گوشه لبم رو تند تند جوییدم و آرزو کردم اگر بارون میان رعد و برق نزنه حداقل! مهرناز از آشپزخونه شیرینی خونگی رو آوردو گفت:

بخور اعصاب آروم شه!

- آروم!

- از اخمات و این لب جویدنات معلومه!

من که گویا داغ دلم تازه بود بلند یه "وای" گفتم و سرمو بین دستام قایم کردم:

بقران از اون شب نمیدونم چرا همش همه چی یادم میاد. وقتی کسی رو که تو خراب شدن بچگیم نقش داشت و میبینم انقدر اعصابم بهم میریزه که دلم میخواد یه چیز شکستنی حرومش کنم! بخدا دوبار تاحالا چیز شکستم احسانم دیگه فهمیده ی چیزی هست که اینجوری ظرف میشکونم. اصلا اعصابم بهم ریخته. شب تا ساعت دو سه بیدارم و به چرت و پرت فکر میکنم و یاد قدیما رو میکنم. حتی چهار سالی که قرص میخوردم هم اینجوری نبودم. انقدر اعصابم داغون نبود. حس میکنم تموم خاطرات هجوم آوردن تو مخم و همش عصبیم میکنن. انقدر که سر خودم تو این سه چهار روز داد زدم سر کسی تاحالا داد نزدم! از اینور مامان گزارش لحظه به لحظه میداد به خاله و میره رو مخم. همش میگن نکنه داری عصبی میشی! میخوای بری پیش روانشناس؟؟؟ آخه چه میدونه من تو بچگی بخاطر بی محلی همین خانوم عصبی شدم و کلا عصبی بار اومدم. اونروز انقدر بخاطر اینکه مامان بهم گفت دیوونه گریه کردم که احسان گفت انگار شوهرت مرده اینجوری گریه میکنی. سر یه بچه کوچولو داد میزنم. روانی شدم... یعنی خودم هم قبول دارم دارم دیوونه میشم. میتراسم... میتراسم از اینکه آبرو ننه بابامو با این کارام ببرم. مامان هی میگه سلیطه بازی درنیار چه میدونه این رفتارای من بخاطر چیه. شب ها انقدر که بد میخوابم صبحا دیر دیر بیدار میشم. دیگه دارم از دست خودم له میشم!

مهرناز دستمو آروم نوازش کردو گفت:

خب چرا نمیری پیش روانشناس؟؟؟

باغیض سرمو برگردوندم و چنان اخمی بهش کردم که خودش و کمی جمع و جور کرد و با من گفت:

ببین آیه.. چیزه!!! منظورم اونی نیس که تو فکر کردی. منظور من از روانشناس رفتن این نیس که تو دیوونه ای!

- چرا! پس دقیقا منظورت اینه که من دیوونه ام
- نه
- چرا دیگه. شما هم فکر میکنید من دارم دیوونه میشم نه؟
- مهرناز پوفی کشید و ساره هم انگار که به یه احمق نگاه میکنه نگاه کرد و بعد گفت:
خیلی خلی بخدا!
- مهرناز سری تکون داد و دستم رو فشرد و گفت:
- آیه... روانشناس آدم روانی رو درمان نمیکنه. اینو میفهمی؟ درسته تو اسمش کلمه "روان" به کار رفته ولی دلیل بر این نیست که هر کسی که بهش مراجع میکنه بیمار یا روانی باشه. اصلا آدم های دیوونه و روانی رو میبرن تیمارستان نه پیش روانشناس... ببین برو اعصاب خودتو راحت کن. یه روانشناس بهترین همدمه برای آدم. میشینه عین جغد نگات میکنه و گوش میسپره به حرفات. الان یعنی منی که بخاطر انرژی های منفی که بهم وارد میشه میرم پیش روانشناس یعنی دیوونه ام یا بیماری دارم؟؟؟ آیه...
- دستمو بالا آوردم و گفتم:
- بیخیال تو رو خدا مهرناز! همینم مونده پس فردا چو بیوفته تو فامیل که آیه دیوانه شده داره میره پیش روانشناس!! همین بهناز... چنان یک کلاغ چهل کلاغی میکنه که نمیدونی
- مهرناز پکر گفت:
- یعنی تو به فکر حرف مردمی؟؟؟
- نباشم؟؟؟
- این زندگیه توئه آیه!
- اگه زندگیه من بود مردم از بچگیم خرابش نمیکردن!
- آیه...
- اگه میخوای راجع به روانشناس حرف بزنی سرسنگین پاشم برم خونمون بست بشینم تو اتاقم. بهتر باشه فکر کنم!
- مهرناز دیگه حرفی نزد اما معلومه کمی دلگیره. اگر اعصاب داشتم مطمئنا از دلش درمیاوردم ولی واقعا الان اعصاب ندارم. واقعا!

کمی دیگر هم موندم که مامان خونه ساره اینارو زنگ کش کردو انقدر گفت که برم خونه دیوونه شدم و با اعصاب خیلی داغونی راهی خونه شدم. دستم رو چنان رو زنگ فشار دادم که مامان آیفون رو برداشت و با صدای بلند گفت:

وحشی زنگ سوخت

نگاه بدی از ایفون به مامانی که مطمئنا اون پشت میدید انداختم و در رو هل دادمو وارد شدم و در رو باتموم توان کوبیدم. با صدای شونه ای بالا انداختمو گفتم:

به درک که میشکته!

و به سمت پارکینگ رفتم. تو اسانسور کلی این آهنگ ساز ملودی آسانسور رو فحش دادم بخاطر آهنگ مسخره ای که ساخته و نت های مسخره ای که به کار برده! با کلافگی در آسانسور باز کردم که دیدم مامان طبیکار و دست به کمر داره نگاهم میکنه. بی توجه بهش کفشامو دراوردم و گوشه ای پرت کردم که صدام کرد:

آیه

جواب ندادمو داخل شدم. بلند تر گفتم:

آیه؟؟؟

با اخم به سمتش برگشتمو خصمانه نگاهش کردم که اشاره ای به کفشام کردو گفت:

کفشات!

- ولم کن بابا

بلند داد زد:

آیه گفتم کفشات!

سریع برگشتم. کفشامو برداشتمو فرو کردم تو جاکفشی و داخل شدم. بازوم رو گرفتمو گفتم:

کدوم گوری بودی؟؟؟

- همون جایی که زنگ کش کرده بودی مارو! دودقیقه رفتم بیرونا

- دو دقیقه؟ تو مگه ولگردی هرروز بیرونی؟ نمیتونی یه لحظه تو خونه بمونی؟؟

انقدر این حرفش بهم فشار آورد که عصبی شدم و گفتم:

من ولگردم؟ من یه لحظه تو خونه نمیمونم؟ تو کجایی که همش بیرونی!

با چشمایی به خون نشسته هولم داد و گفت:

دختره بیشعور این چه طرز حرف زدن با مادرت!

- این چه طرز حرف زدن با منه؟؟؟ چرا همیشه منو تنها میذاری میری فیلمبرداری و مسخره بازی که من حوصلم سر بره به قول تو ولگرد بشم؟

- آیه خجالت بکش من مادرتم. اگه من و بابات کار نکنیم کی خرج تو کنه که حالا اینجوری برای من حرف میزنی؟؟؟

- بابا خودش تنهایی کار کنه خرج همه مارو به خوبی میتونه بده. من هم خودم حقوق دارم و میتونم خرج خودمو درارم!

- آره میدونم با رقاصی خرجتو درمیاری

خونم به جوش اومدو داد زدم:

مامان

- حناق. گمشو تو اتاقت. تا مهمونا هم نیومدن بیرون نمیای. من تورو باید ادب کنم تا اینجوری بامن حرف نزنی! معلوم نیس کدوم از خدا بی خبری اینجوری رفته رو اعصابت که بیشعور شدی و دم دراوردی. من مثل اینکه باید تورو تربیت کنم. معلوم نیس اخلاق سگت از کجا اومده!

بلند گفتم:

اخلاق سگم از بد تربیت کردن تو اومده!

بااخم و موشکافانه نگاهم کرد تا ادامه حرفمو بگم:

تو اگه یذره واسه من وقت میذاشتی که من الان این نبودم. اگه بچگی برام وقت میذاشتی و منو نمیسپردی به فک و فامیلات من شبا موقع خواب نمیترسیدم. اگه منو با اون خواهر جونت نمیفرستادی به اون روستای لعنتی دخترش منو با جن نمیترسوندن که حالا انقدر شبا بد خواب باشم که صبحا بد بیدار بشم و کل روزم خراب شه! تو از من اصلا چی میدونی؟ چرا انقدر با من بدی پ!کنه من ناتنی ام؟

- چی میگی آیه. این چه حرفیه!

- این چه حرفیه. تو همش سر من داد بزنی باشه؟ کیه که حرف بزنی. ولی آخرش نگو اعصابت از کجا خرابه. آره اقا من اصلا دیوانه ام روانی ام اعصابم ضعیفه چرا اذیتم میکنید که بهتون بی احترامی کنم. اصلا تمام اینا تقصیر طرز تربیت توه. از این به بعد هم برو احترامو از همون سرکارت بگیر.

و سریع به سمت اتاقم راه افتادم و درو بهم کوبیدم. سریع هم قفلش کردم و شال نم دارمو روی میز انداختم و خودمو روی تخت کوبیدم. سرم رو توی بالش فرو بردم و با گاز گرفتن پتو جیغی که از عصبانیت میخواست بیرون بیاد و خفه کردم. تمام بدنم از عصبانیت میلرزید و مطمئناً قرمز هم شده بود... دستام رو مشت کرده بودم و با دندون بیشتر پتورو گاز می‌گرفتم. پاهام رو گاهی اوقات محکم روی تخت میکوبوندم و نصف عصبانیتمو اونجوری خالی میکردم. کم کم بدنم از لرزش افتاد... مشتای گره خوردم باز شد. قفل دندونام هم باز شد و پتوی چلونده شده تو دهنم بیرون اومد! کم کم بدنم منبسط شد. انگار که از یه حمله عصبی برگشته باشم. نفس نفس می‌زدم. سرمو از زیر بالش بیرون آوردم و دستمو روی سرم گذاشتم. سرم به درد اومده بود. تمام حرفایی که به مامان زده بودم رو تو سرم نقد کردم. لبم رو از ناراحتی گاز گرفتم و چشمام رو بستم. من چرا انقدر بیشعورم؟؟؟ من چرا با مامانم اینجوری حرف زدم؟؟؟ خدایا من چمه که سر هر چیزی صدامو میندازم رو سرم؟؟؟ اصلاً منه خاک برسر چرا مراقب حرف زدنم نیستم که همه چیو میگم؟ خدای من... علاوه بر توهیناتم به مامان گفته بودم شبا از جن میترسم... دلیلی که تا حالا جز احسان، کسی از خانوادم نفهمیدم بود. نکنه به خاله بگه و خاله و دخترش منو مسخره کنن؟؟؟ اصلاً من چجوری تو چشای مامان نگاه کنم؟

بغضی گلوم رو گرفت. بغضی بخاطر شرمندگی... من به مامانم چی گفته بودم؟؟؟ آخه چرا من باهاش اونطوری حرف زدم؟ میخواستم محکم بکوبونم تو سرمو بگم خاک برسر هر چی باشه نه ماه تورو باردار بوده. دوسال بهت شیر داده. این همه برات سختی کشیده بعد جواب تمام زحماتش این بود؟؟؟ درسته که برای تربیتت وقت نداشت و تورو خونه فامیلاش گذاشت اما تو حق داشتی اینجوری جوابش رو بدی؟؟؟ نه... دلم میخواست خودم رو بزنم. مشتام رو تو هم فشار دادم و زیر لب گفتم:

خاک برسر دیوونه ام کنن که با رفتارم دارم همینو به همه ثابت میکنم.... خدایا کمکم کن... من دیوونه نیستم... نیستم!

و سرمو گرفتمو اروم اروم اشک ریختم. هق هقم دل خودمو هم آب میکرد ولی به درک... سرم در حال انفجار بود اما من از گریه ام کم نمیکردم. کسی دو تقه به در کوبید و بعد صدای احسان تو اتاق پیچید:

آیه؟؟ آیه درو باز کن. منم... احسان!

سریع از جام بلند شدم و قفل درو باز کردم. خود احسان دستگیررو تکون داد و در رو باز کرد و وارد شد. نگاه ناراحتی بهم انداخت و اروم صدام کرد:

ایه... برای چی گریه میکنی؟

دستشو کشیدم و آوردمش توو درو بستم. روی تخت نشستمو گفتم:

من خیلی بیشعورم نه؟

— چرا...؟؟؟؟

- من خیلی بد بامامان حرف زدم. بخدا اعصابم خورد شد از حرفایی که بهم زد. من کجا رقاصی میکنم؟؟؟ اصلا مگه من ولگردم؟؟؟ اصلا چرا اونجوری جوابش و دادم؟ کاش لیوانی چیزی میشکوندم ولی اونجوری با مامانم حرف نمیزدم

به طرفم اومد. روبه روی تخت زانو زدو دستمو گرفت. آروم گفت:

مامان نگرانت شده بود. جواب تلفنتو نمیدادی... میترسید چیزیت شده باشه خونه خالیناهم زنگ زد اعصابش هم کمی از حرفای خاله بهم ریخت. بعد زنگ زد خونه ساره اینا و گفت بیای. از صبح رفته بود سرکار و بخاطر کار جدیدش دوستاشو شام دعوت کرده. کمک میخواست توام نبودی نگرانت هم که شده بود عصبانی شد. برای همین وقتی دیدت اونجوری گفت. ناراحت نشو

سرعت اشکام که بیشتر شد گفت:

||| آیه. تعریف کردم که! دیگه چرا گریه میکنی؟

- خیلی بد باهاش حرف زدم. این روزا خیلی بد باهاش حرف میزنم. اصلا باهمه اینجوریم. مهرنازم از دستم ناراحت شد. من همش دارم اطرافیانمو ناراحت میکنم. ولم نکنن برن؟؟

لبخندی زدو اشکام رو پاک کرد:

هرکسی بخواد هم نمیتونه چون انقدر دوستت دارن که نخوان ولت کنن. این هاهم بخاطر اون شبیه که توهنوز برام تعریف نکردی پیشده...

- نمیخوام راجع بهش صحبت کنم

- با ساره و مهرناز چی

- نمیخوام کلا حرف بزنم راجع بهش

"هرچند که میدونستن"

- حالت خوبه؟

- سرم درد میکنه

- میخوای بخوابی؟

- نه مامان مهمون داره. باید کمکش کنم

لبخندی زدو گفت:

خالینا هم هستن.

اخمام دوباره توهم رفتو سرم بیشتر درد گرفت:

بابهناز میاد؟

- با همه خانوادش. مامان کلا همرو با خانواده دعوت کرده

اه بلندی گفتم و از جام بلند شدم. کمی خودم رو باد زدمو بعد گفتم:

باشه. برو منم حاضر شم بیام به مامان کمک کنم

سرتکون دادو خارج شد. خدایا این پسرو برای من حفظش کن!

بخاطر کلداکسی که خورده بودم نزدیک بود وسط سالاد خورد کردن بیهوش شم اما سرو صدای مهمون ها مزاحم میشد. مامان کمی باهام سرسنگین رفتار میکرد حتی با اینکه من ازش عذرخواهی کرده بودم. ناراحتی تو چشمات دیده میشد که انگار اشتباهی مرتکب شده! شاید بخاطر حرفای من بود... نمیدونم!

بردیا ناراحت نشسته بود و از اول نگاهش میخ من بود. سالاد رو، روی میز گذاشتم و بعد از شستن دستام برای چک کردن گوشی یا کمی استراحت کردن وارد اتاق شدم. تاخواستم درو ببندم چیزی مانع شد. با تعجب چندباری در رو هل دادم که صدای بردیا دستمو از کار انداخت:

نکن. من بینشم

در رو ول کردم با تعجب به بردیا نگاه کردم. اخمی به پیشونیم آوردمو گفتم:

برای چی اومدی اینجا؟؟ الان بفهمن اومدی زشت میشه!

- انقدر همه حواسشون پرته که کسی نمیفهمه نترس!

و بزور وارد اتاق شد:

برو بیرون! نمیخوام اعصابم خورد شه!

- آیه

- بردیا خواهشا برو نذار اینجا وسط مهمونی دادو قال راه بندازم

بردیا اخمی کردو گفت:

برای من کلاس نذار

هالش دادمو گفتم:

برو بابا. کی حال کلاس گذاشتن واسه تورو داره؟ تو اصلا کی هستی که من برات کلاس بذارم؟

زل زد تو چشمام و گفت:

عشق دوران نوجوونیت!

تمام صورتم سرخ شد... دستهام و مشت کردم و آماده کوبوندن تو صورتم بودم... نفسهام تند و عصبی بیرون میومد... مثل کسی که فحش ناموسی بهش داده باشن به بردیا نگاه میکردم. این جمله از هرفحشی بدتر بود... به چه حقی گذشته هارو توی سر من میکوبید؟ اصلا این کی بود که میخواست بهم بفهمونه من چه حسی بهش داشتم؟؟؟؟ فکرم میلرزید و زبونم آماده بازگو کردن کلی فحش بود. اما نه... نگفتم... چیزی بهش نگفتم. در عوض انگشت اشاره مو به نشونه تهدید جلوش تکون دادمو گفتم:

دفعه آخرت باشه که دوران جاهلیت منو خودتو به یادم میاری! صدمبار گفتم اون یه احساس مسخره توی دوران بلوغ بیشتر نبوده... در ضمن. هرچی هم که بوده با اون اتفاق و کار بیشعورانه تو از بین رفته. پس دهنتمو ببند و از اتاق من گمشو بیرون. من اصلا دوست ندارم باهات حرف بزنم که هی خودتو بهم نشون میدی. چون بدترین خاطرات رو برام زنده کردی! من ازت بدم میاد و ازت میخوام تا صدام بیشتر از این بالا رفته گورتو از تو اتاق من گم کن... ..

با باز شدن در اتاق و نگاه مبهوت احسان دهنم بسته شد. بردیا سریع به عقب برگشت و با دیدن احسان اخماش تو هم رفت. تو دلم "یا امام زمانی" گفتمو نگاهش کردم. احسان با اخم به هردومون نگاه میکرد و گفت:

اینجا چه خبره؟؟؟

آب دهنمو قورت دادم... خاک بر سرم شد. نکنه شنیده باشه؟ نکنه فهمیده باشه من بردیا رو دوست داشتم؟ نکنه بفهمه همه اینا تقصیره بردیاس؟ خدای من... همونطور که دستم پایین میومد انگشت اشاره م هم خوابید. بردیا سریع احسان و پس زدو از اتاق خارج شد... و من فهمیدم از عصبانیت و دادو قال برادر هجده سال من ترسیدو خارج شد! احسان با اخم به من خیره بود. لعنت به تو بردیا. بری زیر گل که منو تو این وضعیت گذاشتی. احسان باهمون اخم گفت:

من پرسیدم اینجا چه خبره؟ یا بهتره بگم چه خبر بود!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

هی... هیچی!

باهمون اخم و جذبه گفت:

آیه!

لعنتی... الان ازم حرف میکشه! سعی کردم خودم رو گم نکنم. بر خودم مسلط شدم و گفتم:

گوش وایساده بودی؟

- جواب منو بده!

- پرسیدم گوش وایساده بودی؟

- نه. صداتون بیرون میومد

سریع لبم رو گاز گرفتمو گفتم:

چی؟ صدامون بیرون میومد؟ آبرومون رفت یعنی؟

باهمون اخم جواب داد:

نه. من داشتم رد میشدم که شنیدم.

یه قدم جلوامد:

آیه! بردیا چه خاطره ای رو زنده کرده؟

یعنی قلبی هارو نشنیده بود که کنجکاویشو با این سوال بروز داد؟

آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

هیچی!

- منو خر فرض نکن. من دیدم که هر موقع بردیا میاد تمام صورتت سرخ میشه از عصبانیت. نمونش الان

وبه صورتم اشاره کرد. سریع به سمت اینه که دست راستم بود برگشتمو صورت قرمز حاصل از عصبانیتمو دیدم. اخم کردم و گفتم:

گفتم که هیچی. بریم بیرون. مامان کمک لازم داره!

خواستم از کنارش رد شم که دستمو کشید و گفت:

بعدا برام توضیح میدی که بردیا چیو برات زنده کرده و چرا موقع بحث باهاش تنت میلرزه و میگفتی که گورش و گم کنه... خیلی چیزهارو باید بگی... خیلی!

کمی مکث کردم و بعد بی حرف دستمو از دستش بیرون کشیدمو رفتم بیرون. یا جد السادات! خدایا یعنی بقیرو نشنیده یا نخواست به روم بیاره؟ خدایا آبرومو نبر... ازت خواهش میکنم. آبرومو جلوی برادرم نبر!

همونطور که به طرف آشپزخونه میرفتم بردیارو دیدم که روی مبل نشسته و داره خون خورش رو میخوره. چشمش که به من افتاد چنان نگاه بدی بهش انداختم که سریع سرش رو پایین انداخت. با نفرت سرمو برگردوندم که مامان به قول قدیمیا مثل جن جلوم ظاهر شد:

کجا بودی؟؟؟

سرمو آروم تکون دادمو گفتم:

رفته بودم. چیز... تو اتاق. برای...

برای چی رفته بودم؟ خوابم میومد؟؟؟ پس چرا الان دیگه اثری از اون کلداکس تو تنم نبود و خوابم نمیومد؟ بردیای لعنتی... انقدر حرصیم کرد که خوابم پرید!

- برای هیچی... شامو بیاریم؟

- آره. سفره رو بیار

به سمت آشپزخونه رفتمو سفره رو برداشتم. ماشاءالله انقدر زیاد بودن که رو میز جا نمیشدن باید زمین، سفره پهن میکردیم. سفره رو تحویل احسان دادم و ظرفارو جمع کردم و تو ذهنم حرفهای احسان و حلاجی کردم... امیدوارم چیزی نفهمیده باشه.. که اگه فهمیده باشه اونوقته که من دیگه همین یکذره اعصاب رو هم نخواهم داشت!

بابغض به مامان نگاه کردم. تمام خشونتش رو توی چشماش ریخته بود و نگاهم میکرد:

تمام بدنت میلرزید وقتی اومدم بالا سرت!! تو چرا نمیفهمی؟

- من میفهمم. من دیوونه نیستم. من هیچیم نیست

- کی گفت تو دیوونه ای هان؟ مگه هر کسی که دیوونه باشه باید بره پیش روانشناس؟ یادت نیست... فیلم ستاره ی من... دختره هم میگفت دیوونه نیستم و نمیرم پیش روانشناس. دیدی آخرش چی شد؟؟؟ بخاطر همین کابوس ها رگشو زد! ندیدی؟ یادت نیست؟

پوزخندی زدمو از جا بلند شدم. زندگی منو با فیلم مقایسه میکنه:

مامان زندگی من فیلم نیست. میفهمی؟ فیلم نیست که رگمو بزnm. یکبار کابوس معنیش این نیست که...

- د آخه یکبار نیست! یک هفتس هواشناسی اعلام کرده شب ها بارندگیه تو هرشب عذا، داری!

بااخم گفتم:

هرشب شما تواتاق منی؟

- آره. میام ببینم چیه که هر شب میلرزی! با هر رعد و برق تنت جوری میلرزه که انگار داری جون میدی. بدنت خیس عرق میشه و فردا صبحش که بیدار میشی اخلاقت میشه مثل سگ. عین این عصبیا. عصبی شدی آیه... عصبی! همیشه کنترلت کرد. چندتا از ظرفای منو شکوندی تا حالا؟؟؟
با صدای نسبتا بلند گفتم:

من بداخلاق نیستم. من عصبی نیستم! انگران ظرفاتی؟ پول همشو میدم. عصبیم نکنید که بشکونمشون!
به من اشاره کردو با عصبانیت جواب داد:

نگاه کن. بدنت داره از عصبانیت میلرزه! قرمز شدی. آیه چته؟

دستامو مشت کردم و گفتم:

من پیش روانشناس نمیرم که پس فردا چو بیوفته تو فامیل که این دختر دیوونس. میفهمی؟ نمیرم!
و باز به قول ساره دستم خواست هرز بپره که مامان دستمو سفت تو دستش گرفت و کشید. چشمامو بستم... لعنتی. باز داشتم ظرف میشکوندم؟؟؟ خدای من... خدای من... نکنه واقعا دیوونه شدم.؟ نکنه واقعا به روانشناس نیاز داشته باشم!؟ نفس عمیقی که کشیدم مامان دستمو ول کرد. دو طرف صورتم و گرفتو با صدای پراز لرزشی گفت:

چت شده آیه؟؟؟ با کسی دوست شدی؟؟؟ چت شده که الان انقدر زود عصبی میشی؟ شکست عشقی خوردی؟؟؟
پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

شکست عشقی؟؟؟ نه مامان. من شکست محبتی خوردم! هیچیم نیست. هیچی! من سالمه سالمم. خیلی هم سالم خوبه. نیازی به اون روانشناس هم ندارم

و خواستم برم که مامان چنان دستمو کشید و روی مبل منو انداخت که چشمام گرد شد. دستشو به نشونه تهدید بالا آورد و گفت:

ایه من حتی نمیتونم یک دقیقه این رفتار مسخره و اون کابوس های هر شب تو تحمل کنم. من فیلم سازم دختر... زندگی هزارتا آدمو دیدم و ساختم که از شب و ترسشون به جاهای بد بد رسیدن!

- مامان داری شلوغش میکنی. از اولم با اولین آبریزش بینی مارو میبردی بیمارستان و کلی سرم و آمپول... حالا با یه عصبانیت الکیه من میخوای منو ببندی به روانشناس؟ من هیچیم نیست که به فیلمای شما برسم و به قولتون به جاهای بد بد برسم!

و ناخواسته بغضی تو گلویم زنده شد. مامان دستی به موهاش کشید و بعد گفت:

آیه. عزیز دلم. فدات شم الهی... ببین..

و جلو پام زانو زدو دستام رو گرفت:

تو چهار سال پیش هم همین شکلی بودی و همین روحیه رو به نسبت کمتر داشتی و هیچ وقت بهمون نگفتی
تو دلم جوابشو دادم:

هیچوقت جدی ازم نپرسیدین!

- الانم فقط میگی شبا میترسی... از شب ترسیدن به این عصبانیت نرسیدی تو! یه موضوع دیگس
مطمئنا! پس به خودم بگو. گوش میکنم!

باهمون بغض گفتم:

موضوعی نیست!

- هست

- نیست

- هست...

چی میگفتم؟! از اول بچگیم واسش تعریف میکردم؟؟ میگفتم نیاز داشتم به محبتت بعد اونم یه پوز خند بزنه به من
بگه چهار ساعته منو اسکل کردی تا حالا. برم به کارم برسم و در آخر پا بشه میره؟! اون هیچ جوابی نداره که بهم
بده! منم حرفی ندارم که به شخصش بزنم! هیچی...

- هیچی نیست

- اگه نیست این بغض واسه چیه؟!

- واسه اینکه دلم نمیخواد هیچی بگم!

عاصی شد. کاملاً معلوم بود. با حرص از جاش بلند شدو گفت:

باشه... باشه. پس تو میری پیش روانشناس!

از جام پاشدم و با حرص گفتم:

من پیش روانشناس نمیرم! این صدمین بار. من. نمی. رم!

چنان دادی زد... چنان دادی زد که به معنای واقعی خفه خون گرفتم و سر جام نشستم. صدای بلندش شبیه وقتی
بود که تو بچگیم جلو همه باهام دعوا میکرد!

- آیه دیگه عاصیم کردی. حرف بهت میزنن میزنی ظرف میکشونی. موقع عصبانیتت مدام بالا میاری و تمام بدنت میلرزه! یک هفتس هر موقع میام بالا سرت باهر رعد و برقی که موقع بارون میزنه بدنت به رعشه میوفته! انگار یکی داره خفم میکنه که بچم اینجوریه. وقتی بامن حرف نمیزنی یعنی باهیچکیم حرف نمیزنی! وقتی با ساره و مهرناز حرف میزنی و هنوزم اینجوری عصبانی میشه یعنی حرف زدن با اونا هیچ تاثیری نداره. یکبار دیگه بگی پیش روانشناس نمیرم من میدونمو تو. امروز ساعت پنج میری به همون جایی که خالت برات وقت گرفته. فهمیدی؟؟؟

آب دهنمو قورت دادم و تند تند سرمو تگون دادم. صداش زیادی بلند و حرفاش زیادی بازور بود! نفس عمیقی کشیدمو آروم گفتم:

خیله خب... خیله خب! باشه چرا داد میزنی؟ میرم... امروز میرم. امروز میرم پیش اون دکتری که خاله برام وقت گرفته. میرم!

و با دستام ور رفتم. واقعا راضی شده بودم؟ راضی شده بودم برم پیش روانشناس و از دردام بگم؟ یعنی واقعا مسخرم نمیکنه؟؟؟ نه.. فکر نکنم. روانشناس ها آدمای خوبی هستن. خوب و رازدار! یعنی گوش میدن... به حرفام گوش میدن! واقعا گوش میدن؟؟؟؟ آره آره! شاید مامان راست میگه ها نه؟ فقط دیوونه ها پیش روانشناس نمیرن.. اونروز مهرنازم گفت میخواد بره... بره چون فکر میکنه افسردس! مهرناز دیوونه نیست. پس منم دیوونه نیستم! نه نیستم! من که دیوونه نیستم! امتحان کردنش که ضرر نداره! پس میره... آره میرم!

یه نفس عمیق دیگه هم کشیدم و به مامانی که حالا آروم شده بود نگاه کردم! خودش شروع کرد به توضیح دادن:

امروز ساعت پنج خالت برات وقت گرفته! آدرسش رو هم میذارم برات روی میز...

از شنیدن اسم خاله اخمام توهم رفت. مامان ادامه داد:

یکی از دوستای بردیاس! دوست که نه آشناسه! میتونین باهم کنار بیاین و مطمئن باش که به... آروم پرسیدم:

روانشناسه کیه بردیاس؟؟؟

- اشنا! یا دوست... دقیق نمیدونم!

سریع از جام بلند شدم:

همینم مونده! ببخشید... عذر منو قبول کن! بردیا چه خریه که دوستاش و آشناساش چه خری از آب دران! یکی میخواد اون دیوونه رو درمان کنه!

مامان باز عصبی شد:

آیه!

- هوم؟ گفתי روانشناس گفتم باشه... ولی دیگه نه روانشناسی که آشنای اون دیوونه زنجیره ایه! پس من اونجا نمیرم!

مامان به مسخره پرسید:

چی؟

- من. اونجا. نمیرم!

- تو غلط کردی... میری!

اینبار صدامو انداختم رو سرمو با داد گفتم:

من پیش روانشناسی که اون بردیای روانی معرفی کرده باشه نمیـــــرم!

...

پارو پا انداختم و باختم به صندلی خالی رو به روم زل زدم! اه... مردشور بردیارو ببرن. معلوم نیست چه دوست دیوونه ای داره که اسمشو گذاشته روانشناس! همون اول ببینم رفتارش بده دفتر دستکشو میکوبونم تو سرش و میام بیرون... خیلی من اعصاب دارم، حالا باید برم پیش دوست یه دیوانه زنجیره ای مشاوره بگیرم... اصلا نمیخوام حتی راجع به اینکه مامان چطوری راضیم کرد تا پیام اینجا، فکر کنم... بعد از اون دادی که من زدم یدونه از اون اخم خوشگلاش و داد های خوشصداش برام رفت که یه غلط کردم چسبوندم ته حرفمو حالام اینجا! مردشور این پسررو ببرن که انقدر مراجعه کننده داره! من هم آخریشونم... اصلا اگه بعد این خانومی که توتئه یه نفر غیر از من بره تو ول میکنم میرم و دیگه هم منتظر نمیشینم! اصلا مگه نوبت من ساعت پنج نبود؟؟؟؟ پس الان من باید برم تو.. اوف!

با اخم اطراف محوطه رو پاییدم! یه راهروی نیم متری داشت که دقیقا بغلش هشتا صندلی چرم قهوه ای و که چهارتا چهارتا روبه روی هم بودن چیده شده بود و روبه روی صندلیا هم یه میز بزرگ قهوه ای گذاشته بودن که یه کامپیوتر و دفتر بزرگ و یه تلفن مشکی هم روش بود! یه دختر مهربون هم پشتش نشسته بود که تند تند چیزی رو تایپ میکرد. دقیقا بغل ردیف های چهارتایی صندلی دوتا در بود و من الان رو صندلیهای روبه روی اتاق روانشناس نشسته بودم و هیچکسی هم جز من نبود. ماشالله منو گذاشته بودن آخر از همه. نگاهی به پلاک چسبیده به در اتاق روانشناس کردم... اسمش روش بود. بالاش کوچولو نوشته بود دکتر و بعد پایین اسمش... سبجان رضایی! سبجان... چه جالب. هرچند آدم یاد وعده غذایی میوفتاد ولی اسمش باحال بود... سبجان... سبجان رضایی. اسمش یکمی آشنا بود برام!

با بلند شدن منشی از سر جاش نگاهم به سمتش چرخید! کیفش رو روی دوشش انداخت و از میز فاصله گرفت. با ابروهای بالا رفته گفتم:

ببخشید!

به سمت نگاه کرد:

جانم

- شما دارین میرین؟؟؟ یعنی...

- نه عزیزم تعطیل نشده من از آقای رضایی مرخصی ساعتی گرفتم. شما هم آخرین مراجعه کننده هستین. آیه یزدان پور دیگه درسته؟

سری به نشانه مثبت تکون دادم:

همون. شما آخرین مراجعه کننده هستین منم کار برام پیش اومده... میرم. خدا نگهدار!

آروم خدافظی کردم... دکتر بیشعور. نگا تو رو خدا! منشی هم باشد رفت ولی منو هنوز نگه داشته... خدایا به من صبر بده پا نشم همین الان برم. نگاهی به ساعت کردم. پنج و ربع بود و هنوز خانومه بیرون نیومده بود. داشت طاقتم تموم میشد که در باز شد و خانومی با چشمای خیس بیرون اومد و کلی هم تشکر بار دکتر کرد و از مطب بیرون زد. دکتره نگاه سرسری به من کرد و گفت:

بفرمایین تو

و خودش زودتر داخل شد! انقدر زود که نتونستم حتی نگاهش کنم. مسخره!

کیفمو برداشتم و با اخم به سمت اتاق دکتر راه افتادم. همون موقع هم آخرین مراجعه کننده از اتاق بغلی بیرون اومد و رفت. بی توجه به اونا وارد اتاق روانشناسه شدم و با تذکر خودش در رو بستم... صداش کمی، فقط کمی برام آشنا بود! دکتره یه لیوان پر آب خورد و به سمتم برگشت! بدون نگاه کردن بهش به اینکه دعوتم کرد به نشستن گوش دادم و خم شدم تاروی مبل بشینم که یک لحظه چشم تو چشم شدیم! اخمام توهم رفت... چقدر چهرش... چقدر چهرش آشنا بود. آروم کمر راست کردم و خیره خیره نگاهش کردم. اونم بیشتر. با کنجکاوی و موشکافانه نگاهم میکرد... آروم پیشونیمو خاروندم و بیشتر نگاهش کردم. اخماش کمی درهم شد و بیشتر بهم زل زد! تند تند تو مغزم افراد رو از سر گذروندم تا به یکی رسیدم... اخمام از هم باز شد و با تعجبی پنهان چهرمو بین اجزای صورتش چرخوندم... من اونو فقط یک نظر دیده بودم... یعنی خودش بود؟؟؟ صدایی تو سرم پیچید و مغزم پرواز کرد:

خانوم، شماره بدم؟؟؟

با اخم بیشتری نگاهمو تو تک تک اجزای صورتش چرخوندم.. صداها تو سرم میپیچید:

خانوم شماره بدم! در خدمت باشیم... خانوم... خانوم شماره بدم؟ خانوم... خانوم... در خدمت باشیم... صرفاً جهت اینکه کل انداختم و گرنه منو چه به این بیشعور بازیافت؟ خانوم حالت خوبه؟؟؟ همش تقصیره توئه! خانوم حالت خوبه؟؟؟

صداها قاطی شده بود:

سبحان... سبحان ولش کن... چته تو؟؟؟ خانوم شماره بدم؟؟؟ خانوم حالت خوبه؟؟؟ ولم کن... ولم کن ببینم! خانوم حالت خوبه؟؟؟

نگاهم بیشتر و متعجب تر میچرخید! چهرش نگران بود. اب دهنمو قورت دادمو دوباره به افکارم برگشتم... این جمله تو ذهنم برتری میکرد:

خانوم، شماره بدم؟؟

صدای رعدو برق، ترس من... خوابوندن کیفم تو سر پسر... پسری که نگران شده بود. داد میزد... سر دوستش داد میزد... این همون بود... همون پسر تو خیابون؟ همون پسر... همونی که بعد از دیدن من نگرانم شده بود؟؟؟ همون بود؟ آخرین جمله ای که تو ذهنم پیچید بر تمام باور هام مهر تایید زد:

اون دیوونست؟؟؟ منه روانشناس که از همه دیوانه ترم!

روانشناس... پلاک دم در! سبحان رضایی... دوستش داد زد سبحان... این پسر روانشناس بود "اون دیوونست؟ منه روانشناس که از اون بدترم؟" نیشخندی از تعجب زدمو سر چرخوندم. اون بود؟؟؟ اون بود؟؟؟ چشم هام رو بستمو باز کردم... صدای آروم پسر شنیده شد:

خ... خانوم!

اون هم گیج میزد... گیج بود. متعجب بود. چشم هام رو محکم روهم فشار دادم... فشار دادم تا عصبی نشدم... اما شدم... شدم! سریع سرم رو بالا گرفتم. اخم کردم و دسته کیفم رو تو دست راستم فشردم. ناخونام تو دستم میرفت... لبام میلرزید و آماده دادن هرگونه فحشی بود... یا حتی آماده بار کردن یه عالمه توهین!!! منتظر بودم ببینم پسره چی میگه... همون پسر بود... چهرش یادمه! با اینکه یک نظر دیدمش اولی یادمه... بیشتر نگاهش کردم... خودش بود. چهرش همون بود... چهره نگران... دوباره لب از لب باز کرد و گفت:

شما... خانوم!

خیلی گیج تر از من بود... گیج و متعجب... اما من عصبی هم بودم... چشم هامو با حرص بستم و دوباره باز کردم! مشتام به قدری سفت بودن که مطمئن بودم اگه حرفی بزنه ممکنه تو صورت ته ریش دارش فرود بیاد! این پسر همون بیشعوری بود که بعد از یکسال فراموشی باز هم بخاطر رفتارش باعث شد تو خیابون جیغ بزنی... باعث

شد بفهمم هیچ موقع تو خیابونا کسی واسه کمک به آدم نیست... این همون پسری بود که تو خیابون میخواست به من شماره بده و با حرفاش منو برد به اون روستای لعنتی... این همونیه که همون شب وقتی خوابیدم از ترس بعد از یکسال بیدار شدم و بالا آوردم... من با دیدن دوباره بردیاهم اینجوری نشده بودم... این همونیه که رفتارای بردیارو کامل کرد. هرچند ناخواسته... اما این همون بود نه؟؟؟ این همون بود که بارفتارش تو خیابون منو ترسوندا! چشمتو های برزخی نگاهش میکردم... حرفی نمیزدو با یه نوع کلافگیه خاص نگاهم میکرد. ناخونامو بیشتر تو دستام فشردم... جملش که توسرم پیچید همزمان با قدم از قدم برداشتن و باز کردن دهانش بود که باعث شد سریع به سمت برم... جملش تو ذهنم چرخ خورد:

خانوم... شماره بدم؟؟؟

لبام رو رو هم فشار دادم تا چیزی از ذهنم بیرون نره و فقط سریع این محیط رو ترک کنم. صداش بلند شد:

خانوم... خانوم یه لحظه!

دستگیررو پایین کشیدم. در باز شد. صداش هنوز هم شنیده میشد:

خانوم. خواهش میکنم

اما من فقط میخواستم برم. عصبانی بودم و این اصلا تو محیط عمومی خوب نبود. میترسیدم انقدر عصبانی بشم که سرپسره داد بزنم و هم آبروی خودم و هم آبروی این پسر رو ببرم. تنها کاری که تو اون زمان تونستم بکنم خفه کردن صدام بود. خودم رو سریع بیرون پرت کردم. صدای خانوم گفتنش هنوز هم شنیده میشد و من رو به یاد همون شبی مینداخت که کلمات دیگری کلمه "خانوم" رو به جمله تبدیل میکردند. تند تند به سمت در اصلی مطب قدم برمیداشتم که کیفم کشیده شد. با اخم غلیظ به عقب برگشتم که چهره حیرون پسر رو دیدم. چشمای نوک مدادی رنگش مثل اون شب، نگران به نظر میومدن. صدایی از حنجره ش بلند شدو گفت:

خواهش میکنم یه لحظه صبر کنید.

چشم هام رو به مدت نیم صدم ثانیه بستم و بعد باز کردم. دستم به در بود اما دست اون کیفم رو نگه داشته بود و مانع رفتن میشد. انقدر که صدام رو خفه نگه داشته بودم تا داد مانند بیرون نیاد. یه صدای خیلی خیلی آروم از حنجره م بیرون اومدو گفت:

ولم کنین. لطفا!

و واقعا چقدر دلم میخواست ولم کنه تا از اون محیط پراسترس خارج بشم. این مطب و دیدن این پسر منو یاد اون شب مینداخت و یادآوری اون شب مساوی با یادآوری اتفاقات روستا به طور دقیق بود. یادآوری اتفاقات روستاهم مصادف با چند شب بد خوابیدن و بعد هم دادو قال مامان دوباره صداش شنیده شد:

ازتون خواهش کردم. باید یجیزایی رو براتون توضیح بدم... اون شب... من اون شبو باید..

– توجیه کنید؟؟ ممنون. نمی‌خواهم

و سعی کردم کیفم رو از دستش بیرون بکشم. می‌ترسیدم از خودم. اینهمه آرام بودن از من تو اوج عصبانیت عجیب بود. این رو گذاشتم به ترس از آبرو که مطمئناً بعد از چند دقیقه به سراغم خواهد اومد. می‌خواستم برم چون می‌ترسیدم از اینکه دوباره صدام بره بالا و بزنم دم و دستگاه آقاها رو بریزم پایین. مخصوصاً اینکه اینجا کامپیوتر و چیزی از به درد بخور زیادی بود! بدنم هنوز هم لرزش خفیفی داشت. اما کم کم در حال آرام شدن بود. به چهره پسر نگاه کردم. می‌خواست ارتباط چشمی برقرار کنه تا تموم خواهشش رو تو چشمش منعکس کنه. می‌خواست راضییم کنه بمونم!! این پسر یه روانشناس بود... خوب که تو چشمش نگاه کرد گفت:

خواهش میکنم... فقط چند لحظه

صورتش، حالات گفتارش، چشمش... تمامش حالت نگران و خواهش داشتن! خیره تو اون نوک مدادی چشمش آرام از در فاصله گرفتم. بدنم از لرزش افتاده بود و حالا فقط حس طلبکاری داشتم. اولین بار بود عصبانیت به این زودی فروکش میکرد... برام عجیب بود. شاید هم دلم می‌خواست ببینم پسر مزاحم اون شب چطور کار خودش رو توجیه میکنه! یا اینکه چطور قانع میکنه پیشش بمونم و ازش مشاوره بگیرم... نمیدونم... هرچی که بود بخاطر نگرانی که تو چشمش بود صبر کردم تابشونم. دست به سینه با یه اخم غلیظ نگاهش میکردم! هنوز هم تعجبی در چشمش عبور میکرد... کمی دستاش رو مشت و باز کرد. انگشتاش رو تو موهای فرو کرد و بعد گفت:

متاسفم!

ابروهام بالا پرید. چی میگفت؟ متاسفه؟ از چی؟ از اینکه اون شب باعث شد تا مرز سخته تو خیابون برم؟ متاسفه از اینکه شبش بعد از یکسال قرص خوردم؟؟ از موضعم پایین نیومدم. پوزخندی روی لبم جا گرفت و گفتم:

حالتون خوبه آقا!! متاسفین؟؟ حرف جالبی بود به نظرتون الان؟

– میتونیم صحبت کنیم؟

– فکر نمی‌کردم اومدم پیش کسی مشاوره بگیرم که خودش بانی اتفاقات بشه!

حرفم بی ربط بود... اما اون موقع لازم دونستم بگم. پسر دوباره با دستش میون موهای خط انداخت. چشمش رو بست و گفت:

من شرمنده ام... من شرمنده ام که اون شب ترسیدین... شرمنده ام...

حرفاش باعث به وجود اومدن یه نیشخند روی لبام شد. چشم باز کرد و وقتی نیش خندم رو دید سرش رو کمی پایین انداخت. اما بعد گفت:

براتون توضیح میدم!

با صدای کمی بالا رفته گفتم:

دقیقا چیو؟؟ تو خیابون اذیت کردن یه دختر توضیح داره؟

اخماش توهم رفت. شاید بخاطر تن صدام بود. آروم گفتم:

اینجا مطبه! لطفا کمی صداتون رو پایین بیارید

با دست علامت برو بابا رو براش رفتم و خواستم کامل از مطب بیرون بزنم که گفتم:

برای آخرین بار از تون خواهش میکنم که بمونین تا توضیح بدم. تا هم من راحت شم از عذاب وجدان های هر شبم و هم شما این سوء تفاهم براتون حل شه!

باحرص سریع به عقب برگشتم و گفتم:

گوش میدم. بفرمایین آقای دکتر سبحان رضایی

اسمش رو کمی کشیدم. دوباره دستشو تو موهاش فرو برد. لعنتی... چه عادتیی داره! نکنه سرش میخاره؟

آروم تو چشمام نگاه کردو گفتم:

میدونم کار اون شبم هیچ توجیهی نداره!

ناخواسته کمی ماهیچه های لبم بالا رفت و تبدیل به پوزخند بی صدایی شد. زبونم به حرکت افتاد و گفتم:

پس چیو میخواین بگین!

با کمی اخم گفتم:

من نمیخوام کارمو توجیه کنم... میخوام دلیل بیارم!

- بهونه...

چه حاضر جواب شده بودم. چشماش رو روی هم فشرد! از موضع شرمندگیش پایین نیومدو گفتم:

من اون شب کمی مست بودم!

صدای پوزخندم فکر کنم تو دفتر پیچید که نگاهش کمی برزخی شد. به به آیه خانوم.. طرف مست هم بوده! مست بوده و اومده بهت شماره بده... همین که بی آبروت نکرده خیلیه! خاک برسرت که طرف مست بوده.

فکر کنم افکارم رو خوند و گفتم:

نه نه. موقعی که اومدم به شما... یعنی اومدم پیش شما نبودم!

ابروهام باز هم بالا پرید! نگاهش مدام بین من و در روبه روی دفترش چرخ میخورد! با صدای آرومی گفت:

میشه لطفا بریم داخل؟

اخمام در هم شد. حتما بریم داخل تا ادامه کار اون شبش رو اینجا انجام بده؟؟؟ کمی اخم کرد و گفت:

در روباز میذارم. بفرمایین تو... خواهشا! اینجا جلوه خوبی نداره!

با اخم از جام بلند شدم و به سمت دفتر رفتم. خودش هم داخل شد و کمی در رو باز گذاشت. سریع روی مبلی نشستم و خیره و منتظر و همچنین طلبکار نگاهش کردم. منتظر بودم ببینم چی میگه... به قول خودش دلیل میاره یا به قول من بهونه؟ حرفاش یه نوع توجیهه یانه؟ روبه روم نشست. باز هم دستشو تو اون موهای لعنتیش فرو کرد. پوفی کشید و گفت:

من مجبور بودم... شما اولین دختری بودی که از اونجا رد میشدی!

اخمام درهم شد... چی میگفت؟

- من کل انداخته بودم

صدایی در ذهنم پیچید:

صرفا جهت اینکه کل انداختم و گرنه منو چه به این بیشعور بازیا!

اخمام هنوزم تو هم بود و سعی داشتم از این حرفهایی که میزنه سر در بیارم! انگار با خودش هم درگیری داشت که ده دقیقه یکبار یک جمله میگفت. بعد از یک دقیقه گفت:

من مست بودم. البته کم... هوشیاریم رو داشتم. شرطبندی کردیم!

باهمون اخم تند و سریع گفتم:

شرط بندی سر چی؟ سر یه دختر؟ سر اذیت کردنش!؟

- نه... یا شایدم. آره!

از این مکث کردنش خسته که شده بودم هیچ... با شنیدن این حرفش تا ته حرفاش رو خوندم. سریع از جام بلند شدم و گفتم:

ممنون بابت توضیحتون. فهمیدم

و باز هم خواستم به سمت در برم که بلبل وار گفت:

روز تولدم بود. به زور کمی مشروب خوروندن بهم. موقع ای که کمی مست بودم سر مسئله ای کل انداختم و قید کردیم هر کسی که باخت باید کاری رو بگه که طرف مقابل ازش میخواد. اینبار من باختم و منتظر نگاه کردم به پسری که ازش باخت بودم. اون میدونست من از این کار بدم میاد... وگرنه بهم نمیگفت! گفت... گفت باید اولین دختری رو که قیافش کمی با حالت عادی متفاوته رو که از جلومون رد میشه نگه دارم و ازش بخوام شمارش رو بهم بده! گفت کمی اذیتش کنم... و بعد عکس العملش رو ببینیم... اون موقع مست بودم و قبول کردم. کمکم که به حالت عادی اومدم فهمیدم توخیابونم و پشت دختری ایستادم که با صدای رعد و برق ایستاده و داره به آسمون نگاه میکنه. از حالت چهرش بهش میخورد در حال فکر باشه اما من سریع برای اینکه از اون شرط مسخره خارج بشم جمله آخرو هم گفتم و منتظر عکس العملتون شدم که با دیدن رنگ پریدتون...

صبر کرد. کمی نفس هاش تند شده بود. گویا عصبی بود:

تاحالا تو عمرم باعث ناراحتی و آسیب دیدن کسی نشده بودم. یک هفتس بخاطر عذاب وجدانی که از شما به جونم افتاده خواب به چشمم حروم شده... من یه روانشناسم. حالت همه رو میتونم بفهمم. اینکه شما چقدر ترسیده بودین رو تشخیص دادم. چهرتون مدام باعث به وجود اومدن عذاب وجدان میشد. من شرمندم ام خانوم... اون حرف.. اون اذیت و آزار... شاید بخاطر حفظ غرورم بود. غروری که به تمام مراجعه کننده هام گفته بودم کنار بذارن اما اینبار برای حفظش به کسی آسیب رسوندم... من شرمندم ام... از تون میخوام عذرخواهیم رو قبول کنین...

چشمم رو روی هم فشار دادم. شرط بندی کرده بودن... سر اذیت کردن یه دختر؟ قانع شده بودم... قانع شده بودم؟؟؟؟ یعنی حرفاش رو باور کرده بودم؟؟ از کجا معلوم دروغ نمیگفت؟ شاید تو تموم اون مکثا دنبال حرفی برای دروغ بود... ولی دروغ برای چی؟ وقتی همون شب از نگرانی سر دوستش داد زد و خودش و روانی نامید! شاید راست میگفت... شاید برای حفظ غرورش این کارو کرده بود. درکش میکردم؟؟ با اینکه شاید کارش شبیه کار بردیا بوده ولی چرا دیگه از کاری که شبی باهام کرده بود عصبی نیستم؟؟

دستم از دستگیره پایین اومد. صدای نفس عمیقش رو شنیدم. شاید بیچاره واقعا راست میگفت. نمیدونم چرا... ولی باور کردم. شاید این باور راست بود... که روانشناس ها هیچ وقت اذیت نمیکنن. چون خودشون بیشترین درک و دارن. آروم به سمتش برگشتم و نگاهش کردم. با چهره ای تقریبا شرمندم نگاهم میکرد اما من معمولی. تو صورتش دنبال راست و دروغ بودن حرفاش میگشتم... میدونم که فهمید دنبال چییم... اما نگفت. چیزی نگفت. شاید این جمله تو ذهنم باعث نشستنم روی صندلی شد:

تا وقتی حرفی راسته... که گوینده نگه راست میگم!

پس حرفش راست بود... نمیدونم. من که نشستم، پوفی کشید. پوفی از خوشحالی... یا شایدم دل آسودگی. روبه روم نشست و گفت:

ممنون که ایستادین و گوش کردین... امیدوارم سوء تفاهم حل شده باشه!

- جوابش رو ندادم. انگار که باری از رو دوشش برداشته شده بود صحبت میکرد... امروز چه خوب آدم شناسی میکردم. شاید منم باید روانشناسی میخوندم!
- نیم ساعت از چهل و پنج دقیقه گذشته.. اما به دلیل اینکه همش تقصیر من بود میتونیم تایم دیگه هم صحبت کنیم... من سراپا گوشم!
- چه توقعی داشت!! توقع داشت بعد از اینکه فهمیدم این همون اقاییه که اون شب مزاحم شد و اعصابم و خورد کرد بشینم باهاش درد و دل کنم و راز بیست و یک سالمو براش باز کنم؟؟؟ اصلا میتونستم به این فرد اعتماد کنم؟؟؟ میتونستم توجلسه دیگه هم حضور داشته باشم تا باهاش حرف بزنم؟؟؟ نمیدونم... نمیدونم.
- پسر مشتاق به من خیره بود و منتظر بود حرف بزنم تا مطمئن شه بخشیدمش و به قول خودش از عذاب وجدان راحت بشه! بدون اینکه توچشماش نگاه کنم گفتم:
- نیازی به تایم بعدی نیست. از اول... نیازی هم به این تایم نبود!
- به وضوح آویزون شدن چهره ش رو دیدم.
- من الان آمادگیه صحبت باشمارو ندارم... اون هم درباره مشکلی که دارم!
- کمی سرش رو تکون داد تا حرفم رو برای خودش حلاجی کنه... البته احتمالا! کمی مکث کردو بعد گفت:
- تا قبل از این...
- چند دقیقه قبل هم گفتم. تا قبل از این نمیدونستم دارم میام از کسی مشاوره بگیرم که خودش مسبب به یاد اومدن چندتا خاطرات بوده باشه! قبلا مطمئن بودم برای مشاوره به اینجا میام...
- اما الان...؟
- کمی شک دارم
- سرش رو پایین انداخت و کمی تکون دادو بعد گفت:
- درک میکنم... کاملاً درک میکنم
- تو دلم گفتم "کار خوبی میکنی" و آروم از جام بلند شدم. اون هم با من بلند شدو دوباره گفت:
- درک میکنم اما...
- منتظر نگاهش کردم.
- درک میکنم... اما امیدوارم باز هم مطمئن باشین و بیاین... خانومه...؟

بعد از مکثی کوتاه گفتم:

آیه یزدان پور

- خانوم یزدان پور... بهم اعتماد کنین... شاید بتونم کمکتون کنم!

چه لحن آروم و پرآرامشی داشت! واقعا انگار یه باری از رو دوشش برداشته شده بود.

سری تکون دادمو گفتم:

خدانگهدار

و به سمت در رفتم. همونطور که به سمت میومد دوباره باهمون لحن گفت:

خانوم یزدانیپور!

به سمتش برگشتم. خیره در چشم های نوک مدادیش گفتم:

بله!؟

- امیدوارم... حرفهام رو درک کرده باشین!

سری تکون دادمو گفتم:

اگر در غیر این صورت بود اینجا نایستاده بودم... هرچند... الان هم مطمئن نیستم.

برای حفظ موضع خودم اینطوری باهاش صحبت کردم. باید میفهمید من مثل اون دخترایی نیستم که بیان

اونجوری اذیتشون کنن و بهشون شماره بدن و بعدم با توضیح یه مسائل که معلوم نیست راسته یا دروغ

بیخشمشون از فردا هم تلب مطبش باشم!

- خدافظ

باصدای گرفته ای گفت:

خدانگهدار!

با قدم ها بلند از مطب بیرون رفتم. به بیرون که رسیدم صدای نفس عمیقم تو صدای ماشین های درحال تردد گم

شد! پشت سر هم چند نفس عمیقی کشیدم و تازه به یاد آوردم تا یک ساعت پیش، بالا چه خبر بود و من چه

کسیو دیدم و چه حرفهایی شنیدم. انگار که کوه فکری روی سرم فرود اومده باشه سرم کمی درد

گرفت. لعنتی... اومدم اینجا ذهنم آروم شه... بدتر داغون شدم... دستی به سرم کشیدم و به سمت خیابون راه

افتادم. بادیدن تاکسی سبزی که به سمت میومد دستم رو بلند کردم و گفتم:

دربست!

باسر درد شدیدی به خونه رسیدم. اون درد اولیه دم مطب با برخورد باد و بارون به سرم به سردرد شدیدی تبدیل شده بود. امروز طبق گفته ی هواشناسی باز هم باد و بارون ادامه داشت. کش موهامو از سرم بیرون کشیدم و روی تخت افتادم... تنم خیس از عرق و همچنین بارون بود اما حس میکردم جونی برای درآوردن لباس هام ندارم. از اون ور هم جونی برای فکر کردن به مسئله دکتر روانشناس آشنا درومده نداشتم. به سختی مانتوی نیمه خیسم رو از تن بیرون کشیدم و اینبار... بعد از گذشتن کمی وقت... پلکهای سنگینم کار خودشون رو کردن و به خواب رفتم.

اینبار هم حرفای عصبی مامان رو نشنیده گرفتم و به دانشگاه رفتم. تمام بد خوابی ها این چند شبرو به پایه سرماخوردگیم گذاشتم و مامان هر بار سرم داد میزد که براش تعریف کنم چه اتفاقی افتاده. و هی هم باز خواست میکرد که من مگه پیش روانشناس نرفتم پس چمه؟؟ چمیدونست که این بیست و یک سال با یک جلسه مشاوره که اونم تمامش دعوا و بحث بود، حل نمیشه! خاله با مامان حرف زده بود و گفته بود که به منشیه دکتر زنگ زده و اینبار هم چهارشنبه همون ساعت برای من وقت گرفته... سرخود... بی پرسش از من! شاید باز هم مامان به خاله گزارش میداد. بچهها سه پیچ شده بودن که بفهمن دلیل تو فکر رفتنای این روزام چی هستش! اما جوابی نمیگرفتم. دلیل تمام به فکر فرو رفتنم حرفهای اون دکتر روانشناس بود! مدام تو ذهنم حرفاش رو بالا پایین میکردم که آیا درسته؟ راست گفت؟ یا اصلا اگه راست گفته من میتونم بهش اعتماد کنم یا نه... میتونم بهش بگم چمه یا نه... هر روز انقدر فکر میکردم که شب با سردرد میخوابیدم و صبح بعد از چشم باز کردن دوباره به فکر میوفتادم... و حالا دلیل تمام افکارم، قراره ساعت پنج پس فردا یعنی چهارشنبه بود... میرفتم یا نمیرفتم؟ بابشکنی که جلوی چشمم زده شد تکونی خوردم و به دست مشت شده ساره نگاه کردم.

- چته تو؟ نه.. چتونه شما...

باشنیدن کلمه شما نگاهم سریع به سمت مهرناز چرخید که دست زیر چونه زده بود و در نقطه ای محو شده بود. رد نگاهش رو گرفتم... به چیز خاصی نمیرسید. کمی تکونش دادمو گفتم:

مهرناز

نگاهش به سمتم چرخید. استیلتش رو عوض کرد و خواست لبخند بزنه که ساره گفت:

چته

و من هم گفتم:

چی شده!

مهرناز در کسری از ثانیه قیافه زاری به خودش گرفت و حرفی نزد. ساره دستش رو فشرد و گفت:

مهرناز... چی شده؟

بی مقدمه گفت:

میلاد زنگ زده بود!

میلاد... اسمی که مهرناز هربار با شنیدنش اشک توچشماش جمع میشد و حالا تازه خوب شده بود که اون جونور خائن دوباره باهاش تماس گرفته بود. خودش ادامه داد:

چندروزه سمجمه!

ساره بالاخم گفت:

پس همونه که هی گوشی دستته. ببینم مهرناز. نکنه جوابشو میدی؟

مهرناز سری تکون داد و گفت:

من جواب اون خیانت کارو نمیدم!

مهرناز من اون موقع بیست سالش بود که از عشق اولش خیانت دید و نتونست فراموش کنه... از کسی که به قول خودش به نام هم زده شده بودن! دستش رو فشردم و گفتم:

چی میگه!

– میخواد ببینم

ساره:

غلط کرده پسر ی بیشعور.

مهرناز:

میگه میدونم دوست پسر نداری! مگه دوسم نداشتی. من حالا برگشتم. توهم برگرد

ساره شروع کرد به فحش دادن به میلاد و مهرناز هم در نقطه خیالی محو شده بود و فکر میکرد. اینبار افکار خودم یادم رفت و مهرناز ملکه ذهنم شد! آرام گفتم:

دوسش داری که الان ناراحتی؟؟

نیشخندی زد و گفت:

من؟؟؟ دوستش دارم؟؟؟ من هیچ وقت دیگه دوستش ندارم... ازش میترسم. از اینکه بیادو دوباره منو بهم بریزه. از اینکه اینبار فراتر هم پیش بره... از خانوادم میترسم!

و دوباره به همون نقطه خیالی پرواز کرد! پشتش رو نوازش کردم.. کاش میشد کاری کرد که تمام افکارش ازش دور شن و دوباره به همون مهربان انرژی دهنده تبدیل شه! اون وقت مطمئنا دیگه نیازی به روانشناس نیست...

مهربان هرروز دپرس تر از روز دیگه میشد و من هم افکارم بیشتر میشد! ساره اینبار جور هردو تامونو میکشیدو مجبور بود هردو تامونو از فازهامون درارده. مهربان هر بار که دانشگاه میومد باترس به اطراف نگاه میکرد و در آخر هم متوجه شدم که تهدید شده از طرف عشق سابقش که اگه باهم نباشن آبروش رو میبره... گفته بود که میدونه مهربان تو چه دانشگاهی درس میخونه! هر چند من به این تهدیدای مزخرفش اعتنایی نمیکردم!... اما مهربان.. هر چه بود دختر بود و میترسید!

.....

نگاهم خیره ساعت اتاقم شد. لحظه ها تند تند میگذشتن و استرس من رو بیشتر میکردن... یک ساعت دیگه... ساعت پنج عصر چهارشنبه بود! خاله برام وقت گرفته بود... اون پسر گفته بود منتظر مه... گفت میتونم بهش اعتماد کنم! درست گفته بود... شاید میتونستم بهش اعتماد کنم... میتونستم؟؟؟ نمیدونم.. نمیدونم.

سرم رو گرفتمو باز هم به ساعت نگاه کردم. عقربه بزرگ، تند تر میچرخید. پانزده دقیقه... بیست دقیقه... بیست و پنج دقیقه... سی... از جام بلند شدم و به سمت کمد رفتم. مانتو مشکی رنگی بیرون کشیدم و شلوار لی لوله تفنگیمو هم سریع پام کردم. جلوی آینه ایستادم... ذره ای حوصله آرایش کردن نداشتم. وقتش رو هم نداشتم. شال مشکی رنگمو سریع روی سرم کشیدم و بعد از برداشتن کیفم از خونه بیرون زدم... امیدوار بودم دیر نرسم. دستم رو بلند کردم که پرایدی جلوم ایستاد.

- دریست؟

- بفرما بالا

سوار شدم و تند تند آدرس رو براش گفتم. سری تکون دادو راه افتاد. صدای آهنگ مسخره ش رو زیاد کرده بود و از آینه ای که بهش دید داشتم، متوجه شدم یه آدامس بزرگی تو دهنشه و در حال جوییدنه. مدام هم باد میکردو میترکوندو اون تق تقش روی مخ من قدم میداشت. کمکم داشت اخمام میرفت توهم. مخصوصا اینکه پسر منو به حرف گرفته بود و نمیدونست اگر رو اعصابم بره همینجا میخوابونم دهنش! باهر کلمه حرفش اخمام بیشتر توهم میرفت و در آخر هم برج زهرمار شده بودم و چنان اخمی بهش کردم که ساکت شد. به مطب که رسیدم خیلی سریع پول رو بهش دادم. عقربه بزرگ کمی از پنج گذشته بود. اخمام توهم رفت و سریع وارد شدم. شاید به دلیل

وقت شناسی بود که انقدر عجله داشتیم تا برسم. یا شایدم... اعتمادا نمیدونم... واقعا نمیدونم. به طبقه مربوطه که رسیدم در رو سریع باز کردم و وارد شدم که همون منشی لبخندی به روم زد. به طرفش رفتم و گفتم: سلام. وقت داشتیم. آیه یزدان پور.

اسمم رو تو دفترش دید. لبخند دیگری زد و گفت:

کمی دیر کردی. برو تو. دکتر منتظره!

ایستادم. نفس عمیقی کشیدم و به طرف در اتاق دکتر رفتم... دکتر سبحان رضایی. با چهار انگشت به در اتاقش زد که گفت:

بفرمایین

دستم که به دستگیره رسید صبر کردم... باید میومدم؟؟؟ کار درستی کردم؟؟؟ اصلا چرا اومدم؟ چرا اعتماد کردم؟ دوباره یه نفس عمیق دیگه کشیدم و به دستگیره فشار آوردم... الان وقت این فکر ها نبود. درو که باز کردم و وارد شدم نگاه دکتر بالا اومد. من رو که دید لبخند خوشحالی زد و گفت:

سلام. بفرمایین

باقیافه گرفته ای وارد شدم و با صدای آرومی سلام کردم. جوابم رو با صدای متعادلی گفت و بعد به نشستن دعوتم کرد. روی مبل های کرم رنگش نشستیم و به میز نگاه کردم... روبه روم نشست و گفت:

خوشحال شدم که دیدمتون... در اصل خوشحال شدم که اعتماد کردین خانوم یزدانپور. امیدوارم بتونم خاطره ای رو که به قول خودتون زنده کردم رو بشنوم و کمکتون کنم...

بدون نگاه کردن بهش، گوش میدادم. میدونم بی ادبی بود... اما نمیدونم چرا شک به دلم وارد شده بود! صداش دوباره شنیده شد:

بفرمایین. من سراپا گوشم!

نفس آرومی کشیدم... الان باید چی بهش بگم؟ از گذشتیم؟ یعنی اگه بگم مسخرم نمیکنه؟ شاید... شاید مسخرم کنه بخاطر ترس بچگانه ای که داشتیم! شایدم جفت پا از دفترش بیرونم کنه و بگه دیگه پامو نذارم... یعنی چی میشه؟؟؟؟ وای! یعنی پاشم برم؟؟؟

- خانوم یزدانپور؟؟؟؟

نگاهش بهش انداختم. خدای من... چیکار کنم؟؟؟ بگم؟ اعتماد کنم به یه پسر و خاطراتم رو بگم؟ یعنی درکم نمیکنه؟ یعنی منتظر میمونه و کامل به حرفم گوش میکنه؟؟؟ چی میشه؟؟؟

نمیدونم چند دقیقه گذشت و من ساکت به میز نگاه میکردم که چند برگه آچار و خودکاری جلوم گذاشته شد! به کاغذ خیره شدم. دکتر حرفی نزد و به سمت میزش رفتو پشتش نشست... همینجوری خیره کاغذ بودم و فکر میکردم که ناخواسته دستم به سمت کاغذ و خودکار رو به روم دراز شد. بلندش کردم و روی پام گذاشتم. سنگینی نگاه دکتر رو حس میکردم اما مهم نبود... به خودم شک کرده بودم. امگه من این یک هفته فکر نکرده بودم که حالا قفل دهنم باز نمیشه؟؟؟ چرا باز نمیشه؟؟؟ نمیدونم...

خودکار آبیو روی کاغذ کشیدم. خط های مورب یا صاف. شکسته یا گرد! گاهی اوقات دایره و گاهی اوقات مربع... و بعد خطی روش رو میپوشوند... خودکارو آروم روی کاغذ میکشیدم... اینبار کشیدن به کمک اومد... منو برد به بچگیام... به چیزهایی که چندسال پیش از موقعی که بدنیا اومده بودم فهمیدم. لب هام آروم از هم باز شد و صدام از اعماق حنجرم بیرون اومد... ضعیف بود... نمیدونم شنید یانه... اما گفتم... اینبار قفل دهنم شکست و من گفتم: من، یک بچه ناخواسته بودم!

بالا اومدن سرش رو از گوشه چشم دیدم... من یه شنونده داشتم!

- من یه بچه ناخواسته بودم... تازه... یه دختر ناخواسته... "کمی مکث کردم و بعد ادامه دادم" میدونی! مامانم هیچ وقت منو دوست نداشت... اون حتی میخواست منو سقط کنه. ولی بابام... "گوشه لبم کمی بالا رفت... لبخند کج و مسخره ای زدم" شاید اون منو دوست داشت که نداشت من بمیرم. نفس عمیقم بین حرفهام فاصله انداخت...

- مامان و بابام هردوشون تو جوونیاشون معروف بودن. اما چون الان پشت صحنه کار میکنن، اونقدر اسماشون برجسته نیست... من میدونم از اینکه دیگه معروف نیست ناراحته... میدونم که منو مقصر میدونه... آخه میدونی؟ گفتم دیگه... من ناخواسته بودم... تو اوج مشهوریتش منو حامله شد... سه سال از سینما دور شد! به همین دلیل که بعد از دوسال تربیت منو به خالم سپرد و خودش رفت دنبال مشهوریت دوباره ش!

دستم روی کاغذ چرخید و باز هم زبونم بسته شد... یکم که خط خطی کردم با لب و لوچه آویزون گفتم: خالم... من مطمئنم اصلا منو دوست نداره! اون زوری و بخاطر احترام به خواهرش یا چمیدونم... به هر دلیل دیگه ای منو با بچه هاش بزرگ کرد. اون خودش سه تا بچه داشت!! بهتره بگم سه تا نره غول... از همشون بدم میاد... منو خیلی اذیت کردن!

آهی که کشیدم دل خودمو هم لرزوند:

من همه چیو داشتم الا مامانم. کمبود محبت مامانم و داشتم... فکر کنم واسه همین بود تا کسی کوچکترین محبتی بهم میکرد بهش وابسته میشدم...

اخمام در هم شد و لحنم هم تندی به خودش گرفت:

اون هم از همین روش استفاده کرد... از همون اول دختر باز بود!!! کاش هیچ وقت دوستش نداشتم!! اون میدونست من میترسم... پنج سالم که بود آبجیش منو انداخت تو اون طویله تاریک... الکی میگفت در باز نمیشه... هوا خیلی سرد بود... خیلی! باران قبلا بهم گفته بود تو هوای سرد، جن و روح از خنوشون بیرون میان و بچه هایی که خنوشون نیست و باخودشون میبرن!

بغضی تو گلوم به وجود اومد و صدام لرزید... من فقط یه بچه بودم... چه بچه ای بودم... هه...!

منه احمق هم باور کردم... میدونی! فقط پنج سالم بود... مامانم هیچ وقت نبود که ازش بیرسم چی به چیه. که ازش بخوام بچه های خالرو دعوا کنه... برای همین هیچ موقع کسی نبود که طرف منه پنج سالرو بگیره... اما... چرا! یکی بود که... ای کاش هیچ وقت نبود!

حرکت دستم رو موج دار کردم و خط های موج داری کشیدم...:

همیشه با بقیه میخندیدو آخرش میومد کلی نازم و میکشید... من از بچگی هم خر بودم...

زهر خندم با قطره اشکی همراه شد:

همیشه همینطوری بود... منو خر خودش میکرد... همیشه اولش با بقیه بهم میخندیدو بعد...! میدونی چرا بهم میخندیدن؟؟؟

سرمو بالا آوردم و نگاهش کردم. سرتکون داد... در حینی که سرمو پایین می انداختم پوزخندی زدمو گفتم:

چون من همیشه طبق باور های اونا بزرگ شده بودمو میترسیدم... من بعد از پنج سالگیم هیچ موقع خواب راحت نداشتم... هیچ موقع...

دوباره نگاهش کردم و گفتم:

تاحالا شده هرشب کابوس ببینی؟؟ تو بچگیت؟؟

بازهم سرتکون داد. کار قبلمو تکرار کردم و گفتم:

ولی برای من شده... بچه که بودم همیشه خواب میدیدم از پنجره شبیهی میبره تو و منو با خودش میبره... خاله فقط نگاهم میکنه و مامان هم سرفیلمبرداریه...! تو هیچکدوم از کابوس هام مامانم منو نجات نداد... تو هیچکدوم از کابوس های بچگیم... میدونی وقتی یه دختر پنج ساله هرشب کابوس ببینه و وقتی با جیغ بیدار شه مامانش دعواش کنه یعنی چی؟؟؟

دوباره سرمو بالا آوردم. دستشو زیرچونه ش زده بود و نگاهم میکرد:

من با ترس هام بزرگ شدم... من با ناز کشیدن های بردیا بزرگ شدم

به وضوح دیدم که اخماش توهم شد و توفکر فرو رفت...

- من با کنایه های باران و بهناز بزرگ شدم... با کتک از طرف خالم... چیزی که مامانم هیچ وقت باهام نکرده بود... من با بی محلی های مامانم بزرگ شدم... من با وجود یه داداش با معرفت بزرگ شدم... من خودم بزرگ شدم... خودم... هیچکی تو هیچ دوران زندگیم برام مفید نبود... جز داداشم... و دوستانم!

قطره اشک های پایین اومدرو پاک کردم... دوباره شروع به خط خطی کردن برگه کردم و گفتم:

من هیچ موقع بردیا رو بخاطر کاری که کرد نمیبخشم... اون منو نابود کرد... اون باعث شد من چهارسال با قرص خواب بخوابم... میدونی یعنی چی؟؟؟ یعنی خواب زوری... میفهمی؟؟؟ نه... نمیفهمی... چون تو هیچ موقع تو دوران بلوغت یه جنازه تیکه تیکه شده ندیدی... یه جنازه ای که دم مرده شور خونه جن زده افتاده باشه... هیچ موقع ندیدی... نه؟؟؟

و منتظر نگاهش کردم. سری به نشونه مثبت تگون داد و باز هم موشکافانه نگاهم کرد...:

بردیا مثلاً پسر خالم بود... هشت سال عاشقی میدونی یعنی چی؟؟؟

پوزخندم باز هم بین حرفهام فاصله انداخت:

یعنی هشت سال خودتو وابسته کنی به کسی که میتونه کمبود محبت های مادرت رو جبران کنه... و بعد... یک شبه نابود شه... مثل برج زیبایی که تو یه زمین لرزه فرو بریزه... سخته نه؟؟؟

و جهم عوض شد و حالت خشونت روی صورتم نمایان شد... اینو از حرکات دستم فهمیدم...:

نه سخت نیست... باید عادت کرد. تمام پسرا انگلن. بیشعورن. اصلاً همشون عوضین... اونا احساسات دخترارو بازیچه خودشون میکنن و بعد...

بشکنی زدم و گفتم:

در عرض یه ثانیه خوردشون میکنن... اونا بیشعورن... عوضین... همشون... من از همشون بدم میاد... اونها نامردن... از همشون متنفرم

بالین حرف چهارم کمی آرام شد و بعد گفتم:

غیراز داداشم!

و کمی دیگه برگه رو خط خطی کردم و منتظر موندم تا دکتر حداقل حرفی بزنه اما... اصلاً حواسش به من بود؟ سرمو بالا آوردم که دیدم همونطور موشکافانه نگاهم میکنه. انگار تو فکر بود. خیلی هم توفکر... دنبال یه چیزی میگشت... کلافه به نظر میرسید... نه مثل اینکه حواسش نیست... اصلاً از اول حرفامو شنیده؟؟؟ فهمید من چی

گفتم؟؟؟ نه... با این قیافش نه... با این فکر که هیچکدوم از حرفهایی که زدم رو نشنیده اخمام در هم شد. با اخم غلیظی رو به دکتر گفتم:

حواستون به من هست؟

سریع به خودش اومد... سرش رو تکون داد و گفت:

بله بله!

- ولی اینطوری به نظر نمیاد...

سرش رو خاروند و گفت:

کمی در فکر بودم...

زکی! آقا از اول تو نخ صورت ما و تو افکار خودشون بودن... اینجوری پول میگیری؟؟؟ پوز خندی زدم... گویا ذهنم رو خوند چون سریع گفت:

تو فکر حرفای شما بودم

موشکافانه پرسیدم:

تو فکر کدوم حرفم؟

روبه روم، روی مبلی نشست و بی توجه به سوالم دوباره نگاهم کرد و تو فکر رفت! اخمام بیشتر توهم رفت و من هم نگاهش کردم... چشمام رو از بالا تا پایین چرخوندم و بعد به چهره ش خیره شدم. پسر نسبتا قدبلندی به حساب میومد... هیکلش، در نگاه اول بد نبود. اما کمکم که خیره ش میشدی میفهمیدی چقدر هیکلش قشنگه... موهای خامه ایش تو نور پیدا بودن و اگه از کمی دور تر نگاهش میکردی، تیره به نظر میومد و حالا... قهوه ایه تقریبا روشن! صورت استخوانی داشت و ابروهای کشیده ش صورتش رو کمی جذابر به نظر میاورد. چشمهای نوک مدادیش میلغزیدند و گویا هنوز هم دنبال کشف بودند و برام جالب بود که دکتر، دنبال چیه تو صورت من... بینی متناسبی داشت. نه زیاد بزرگ و نه کوچیک. صاف بود و بدون انحراف. ته ریشی که گذاشته بود فک مستطیلی شکلش رو دربر گرفته بودن و ریش مربع شکلی هم زیرلباش بود... لبایی متناسب با کل صورت!!!

آنالیز کردنم که تموم شد خیره چشماش شدم و اینبار اخمهام در هم شد... از نگاه خیره ش که دست کمی از نگاه خودم نداشت عصبی شدم و گفتم:

میتونم پیرسم حواستون کجاست و به چی دارید نگاه میکنید؟

بدون تغییر حالت، سریع گفت:

به همونجایی که تا چند دقیقه پیش شما هم نگاه میکردید. حواسم هم همونجاست!!

به وضوح جا خوردم... این چه طرز حرف زدن بود؟؟ یعنی فکر کرده بود من خیره خیره نگاهش میکردم؟؟ خب مگه غیر از این هم بود؟؟ اخم های در هم رفتمو که دید به حالت قبلیش برگشت. اخمه‌هاش رو توهم بردو گفت:

داشتم نگاه میکردم ببینم میتونم از چشمهاتون جواب سوالم و بگیرم یانه!

اخم هام باز شدو با تعجبی پنهان گفتم:

سوال... چه سوالی؟؟؟

سری تکون داد. دستشو تو موهاش فرو بردو گفت:

هیچی... ممنون از حضورتون خانوم یزدانپور... چهل و پنج دقیقه تموم شد... فکر میکنم بهتر باشه چند جلسه دیگری هم باهم صحبت کنیم... هردو باهم...

سری تکون دادمو از جام بلند شدم. با لبخند راهیم کرد اما لبخندش کمی گیج بود... یاشاید من اینطور حس کردم! به طرف در رفتم و بی لبخند خدا حافظی کردم... مراجع کننده دیگه ای وارد مطب شد و من به سمت منشی خوش اخلاق دکتر رفتم و بعد از اینکه ویزیت رو حساب کردم از ساختمان پزشکان بیرون زدم و نفس گرفتم... کمی آروم شده بودم... بیخیال چند دقیقه پیش و حاضر جوابی دکتر... و سکوت بیش از اندازه... شاید همین سکوت کمکم کرد که حرف بزدم... دوباره بردیا... چقدر راجع بهش بد گفتم... حقش بود... چقد راجع بهش بد گفتم... حقش بود... کابوس دوران کودکی.

در خونه رو با کلید باز کردم و وارد شدم! الحمد الله که هیچ موقع هیچکی خونه نبود. در رو بهم کوبیدم و نگاهی به هوای فوق العاده ابری کردم. لعنتی زیر لب به خودم و این ترسای مسخره ام گفتم و کیفم رو روی مبل پرت کردم. برق رو روشن کردم و به طرف آشپزخونه رفتم. نامه روی در یخچال باعث پوز خندم شد:

ما با خالتینا رفتیم پارک! خواستی بگو بردیا رو بفرستم دنبالت!

علاوه بر پوز خندم "زرشک" هم زیر لب گفتم و نامرو با بی تفاوتی از نظر گذروندم... اگه خواستم بردیا بیاد دنبالم... زکی! منو به موقع باخودشون ببرن انگار... استغفرو الله! بی خیال روی مبل نشستم و همونطور که چشمامو میبستم سعی کردم بخوابم... در حال موفق شدن بودم که با صدای رعد و برق، سیخ سر جام نشستمو نگاهم ناخوداگاه به سمت پنجره آشپزخونه برگشت. لعنتی.

سعی کردم بیخیال باشم و دوباره لم دادم روی مبل... اما مگه میشد بیخیال شد؟؟؟ بیست و یک سال خواستم بیخیال باشم نشد، حالا بشه؟؟؟ تند تند باخودم حرف میزدم و سعی میکردم ذهنم رو به سمت امروز و حرفای دکتر منعکس کنم اما هیچی یادم نمیومد... دکتر که حرفی نزده بود... زیرچشمی پنجره رو میپاییدم و تند تند با خودم حرف میزدم. تو ذهنم حرفایی که مهرناز به میلاد زده بود و برای ما تعریف میکرد و نقد کردم... و بعد اتفاقی

امروز رو! مخصوصا نگاه مضطرب دکتر.. صرفا جهت حواس پرتی و نترسیدن!!! بابلند شدن زنگ تلفن نفس عمیقی کشیدم و بلند گفتم:

خدارو شکر

تلفن رو از روی مبل تک نفره کناری برداشتم.. با دیدن شماره خونه ساره لبخندی زدم و جواب دادم:

الووو. سلاممم

مهرناز خیلی جدی گفت:

سلامو دردا!

ابرو هام بالا پرید... این چه وضع سلام دادن بود

- ممنون بابت این همه محبت خرج شده!

- از چهار تا حالا کدوم گوری بودی که جواب تلفنا و پیامارو نمیدادی؟؟؟

سرم رو خاروندم! اووف. از ساعت چهار تلفنم گوشه ای پرت شده بود و اصلا هم حواسم بهش نبود. حتی موقعی هم که رفتم مطب نگاهی بهش نداختم. سایلنت هم که بود...

- سایلنت بود!

- یعنی تویی که یکدم اون ماسماسک دستته نمیتونستی چکش کنی؟؟

- اا خب غر زن دیگه... درگیر بودم... ببخشید!

- زهرمار. حالا کدوم گوری بودی؟

- بیرون

- خب میدونم بیرون. کدوم بیرون؟؟ یعنی کجا!

- مهم نیست!

نمیدونم چرا... اما نمیتونستم لب باز کنم و بگم پیش روانشناس! بگم پیش پسری که تو خیابون مزاحمم شده بود، بودم!!

- آیه چته تو؟؟ چرا تو این یه هفته عوض شدی؟؟ چیزی شده؟

- نه!

- کجا بودی؟

گفتم مهم نیست

اینبار صدایش بالا رفت:

مهم نیست و حنـــــاق! پشت تلفن همیشه آدمت کرد! الانم که نمیتونم تو این بارون پیام. فردا تو باشگاه منتظر تم. اون چشاتو در میارم اگه دوباره بگی مهم نیست. الانم نمیخواد چرتو پرت تحویل من بدی... فردا میای باشگاه ها! منتظر تم. خدا حفظ

و بدون منتظر موندن قطع کرد! با تعجب به بوق ممتد تلفن گوش دادم. شونه هام همراه ابرو هام بالا پرید... گویا زیادی عصبیش کرده بودم!

تلفن رو سر جاش گذاشتم و به طرف اتاق رفتم. بعد از تعویض لباس سعی کردم با آشپزی حواسم رو پرت کنم که موفق هم شدم... ساعت نه بود، که شام خوشمزم فکر های اضافی رو از سرم پروند... حتی فکر حرفایی که به دکتر رضایی زدم!

پس گردنی که نصیب گردنم شد ساره رو خندوند. طلبکار به سمت مهرناز برگشتم و گفتم:

هووووی چته! اگر دنگم!

میمون بیرخت یک هفتس معلومه چت شده؟ مشکوک شدی؟ پای کی درمیونه هان؟؟؟ یه هفته که تو خودتی بعدشم دیروز جواب نمیدادی. کسی هم که خونتون نبود! چتـــــه تو؟؟؟ کجا بودی؟

روی مبل ولو شدم و گفتم:

هیچجا!

با دیدن مگس کشی که نزدیک بود روی سرم فرود بیاد، دستام رو مدافع سرم کردم و بی حواس گفتم:

پیش روانشناس بودم!

و بعد فهمیدم چی گفتم و لب پایینم رو توی دهنم کشیدم! مگس کش رو هوا موند و اینبار ساره خودش رو نشون داد و جیغ جیغ کنان به طرفم پرید و گفت:

چی!

مهرناز:

روانشناس؟؟؟

ناچار سری به نشانه مثبت تکون دادم که بالاخره مگس کش روی سرم فرود اومد و مهرناز گفت:

الان باید به ما بگی بیسعور؟؟

- به خدا باخودمم کنار نیومده بودم!

ساره زودتر با قضیه کنار اومد و بعد از زدن ضربه ای به لپم روی مبل راحتی کناری فرو رفت و گفت:

خب...چطوری راضی شدی؟؟چی شد اصلا. چطوری رفتی؟کیه یارو؟پسره؟خوشگله؟جوونه؟پولداره؟؟

و بعد با اشتیاق گفت:

مجرده؟؟؟؟

بابروه‌ای بالا رفته نگاهش میکردم که اینبار مهرناز پیشقدم شد و گفت:

هیس...بذار ببینم چی میگه. بگو!

موهامو خاروند و گفتم:

هیچی. با مامان دعوا شد یه دادی زد سرم که لال شدم و مجبور شدم برم جایی که خاله برام وقت گرفته! دو جلسه

میگذره. جلسه اول که هیچی کلا... جلسه دوم... همین دیروز بود. ساعت پنج بود...

مهرناز نهج نهجی کرد و سری تگون داد:

یعنی خاک بر سرت. دو جلسه میگذره هنوز به ما نگفتی؟

- خودم با خودم کنار نیومده بودم... برای همین... کمی درگیر بودم. که برم یا نرم؟ میدونی.. هنوزم سخته که

واسه کسی تعریف کنم!

مهرناز بی طاقت گفت:

حالا تاثیری داشت؟

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

بد نیست. یه عالمه حرف میزنی همینجوری فقط نگاهت میکنه!

- یعنی بده؟

- نه میگم که... بد نیست... همچین عالیم نیست... میدونی... پسره یکم رومخه!

قیافه ساره در هم شد:

یعنی زشته؟

— نه... نه... نه بابا! یجوریه

— چجوریه؟

— یجوریه دیگه. هیچی اصلا. بیخیال

سپس به جفتشون اشاره کردم و گفتم:

شما دوتا نمیخواین حاضر شین؟؟؟ مهرناز خانوم کلاست نیم ساعت دیگه شروعه ها!

سریع از جاشون پریدن و به سمت اتاق رفتن. یک ربعی بزرگ دوزکشون طول کشید و بعد، هرسه راهی باشگاه شدیم. راه با شوخی و خنده گذشت و باشادی وارد باشگاه شدیم! همون باشگاهی که من هیپاپ یاد میدادم... بچه ها با من و ساره هم با لبخند سلام و علیک کردن و بعد منتظر مهرناز موندن. مهرناز هم بعد از درآوردن لباس، جلوی همه ایستاد و اول بدن هارو گرم کرد و بعد شروع به رقصیدن با آهنگ پرناز و عشوه ای کرد.

خوشحال و خندون از باشگاه خارج شدیم که برای یک لحظه، هرسه با دهان باز به پسر مو مشکی رو به رومون خیره شدیم! در کسری از ثانیه چهره مهرناز درهم شد و قدمی عقب رفت... میلاد جلوامد و گفت:

— به! خانوم مقدم!

مهرناز آب دهنشو قورت داد و گفت:

شما؟؟؟

— یعنی نمیشناسی؟

— فکر نمیکنم!

— آشنا میشیم باهم مهرناز خانوم!

چند نفری از باشگاه بیرون زدن و با تعجب و بعضی ها با پوزخند به ما و میلاد نگاه میکردند و میگذشتند! هرسه با نفرت نگاهی بهش انداختیم که مهرناز جلوتر راه افتاد و گفت:

لازم نکرده. علاقه ای ندارم. راه هم از اون وره. میتونین از اونجا برین!

بازوی مهرناز اسیر دست میلاد شد:

نذار یذره وجدانی هم که برام مونده رو بذارم کنار و پیام جلو خونه این ها!

و به ساره اشاره کرد. ساره روی انگشتی که به سمتش گرفته شده بود زد و گفت:

هوووی. این به درخت میگویند

میلاد نگاه پرتمسخری به ساره انداخت و اینبار خواست اون نگاه مسخره ش به من بیوفته که باخم رو پیشونیه من پشیمون شدو به سمت مهرناز برگشت. مهرناز بازوش رو کشیدو گفت:

به من دست نزن. زر اضافی هم نزن! الان هم تا دادو بیداد نکردم بیان جمعت کنن خودت برو!

بازوی مهرناز و ول کرد. قدمی عقب رفتو گفت:

داد بزن. داد بزن بیان جمعم کنن!

مهرناز اخماش توهم رفت و زیر لب گفت:

پسره ی بیشعور

و راه افتاد. ماهم نگاهی به میلاد انداختیم و راه افتادیم... صدای میلاد لرزه ای تو بدن مهرناز انداخت... صدایش بلند نبود چون فاصله ای باهاش نداشتیم....

من که میدونم تو تنهایی... من که میدونم بعد از من پیش هیچکی نرفتی... مهرناز به نفعته برگردی... من همیشه انقدر خوب نیستم

و صدای پوز خندش تو گوشمون پیچید! بجای مهرناز ساره جوابش رو داد:

خفه شو بابا!

و راه افتادیم... کاش میتونستم برم و خفش کنم تا بدن دوستمو اینجوری نلرزونه... ولی حیف... حیف که زورم بهش نمیرسید!..

به خونه که رسیدیم مهرناز با اعصابی داغون در حال مالش دستش بود... لعنتی... مطمئنا تا دوروز همین دردو داشت. هر موقع هیجانی بهش وارد میشد دست درد میگرفت! دستش رو باز و بسته کردو گفت:

میرم!

منو ساره همزمان باهم گفتیم:

کجا؟؟

چندروزی میرم اصفهان... هم مامانارو ببینم... هم این اصرار مهرگل بخوابه! برم با این ایمان بیرون... ببینم کیه!

دستش رو فشردم:

مهرناز مطمئنی فرار خوبه؟

- فرار نیست... دور شده

- نگرانتم

- نگران نباش... نگران خودت باش...

و با دست ابرو هام رو که به اخم تبدیل شده بود از هم باز کرد.

با دست به میز ضربه میزد و تو فکر مهرناز بودم و اینبار هم از فکر کردن به حرفای خودم به دکتر غافل شدم. با به صدا درومدن زنگ تلفن اخمام تو هم رفتو به سمت تلفن رفتم. با دیدن اسم خاله پوف عمیقی کشیدم و تلفن رو جواب دادم:

جانم

- سلام آیه جان... خوبی خاله؟؟؟

- ممنون. شما خوبین؟ بچه ها خوبن؟

- مرسی عزیزم. چه خبرا؟

من که میدونم خبر از چی میخواد اما به گفتن:

هیچی. سلامتی

اکتفا کردم. صدای کنجکاوش دوباره شنیده شد:

منظورم اینه چخبر از اون؟

- اون؟؟؟

- ای بابا. منظورم دوست بردیاست دیگه!

متعجب گفتم:

دوست بردیا؟ دوست بردیا کیه؟؟؟

- دکتر رضایی رو میگم...

سکوتم رو که دید ادامه داد:

همون روانشناسه... دوست بردیاست دیگه... نمیدونستی؟؟؟

در کسری از ثانیه لب هام اسیر دندونام شد... محکم لبم رو فشردم و زیر لب و با چشمایی فشرده روی هم گفتم:

وایی!

چشمام رو کمی باز کردم و با پیشونی چین خورده به روبه رو نگاه کردم...

- آیه جان؟

- هستم خاله. هستم!

و با انگشت وسطم شروع به کندن پوست کنار ناخونم شدم...

- میگم خوبه؟؟

- بله بله... خوبه. خیلی خوبه

- آهان خدا رو شکر ازش راضیی!

- بله بله!

- باشه خاله. کاری نداری

- نه... خدا فظ

- خدا فظ

تلفن و به سرعت قطع کردم و دستام رو روی پیشونیم گذاشتم. صدام دوباره بالا رفت:

وای...

با دو دست صورتم رو فشردم و تند تند زیر لب کلمه "وای" رو تکرار میکردم. آرام با دست به پیشونیم و با پا به

زمین ضربه میزد. لعنتی لعنتی لعنتی!!! دوست بردیا... دوست بردیا. دکتر رضایی دوست بردیاست... اون دوست

بردیاست! منه خاکبر سر چرا یادم نبود

عصبی از جام بلند شدم و باز هم همون کار هامو تکرار کردم... من چرا یادم نبود این پسر، همون دوست

بردیاست؟؟؟ مزاحم خیابونی همون دوست بردیاست... من دختر خاله بردیا و بیمار مزاحم خیابونیم... مزاحم

خیابونی که مست بود... من از بردیا و خانواده ش چه چیزی گفتم به دکتر؟؟؟ خاک بر سر من... خاله که گفته

بود... من چرا یادم نبود؟ چرا یادم رفت؟

با دست شقیقه هام رو ماساژ دادم و تند تند همون کلمه وای رو تکرار میکردم. در آخر عصبی شدم و کنترل رو با شدت به زمین پرتاب کردم که صدای آخش بلند شد و باز هم خاک بر سر من... چرا حواسم نبود چی میگم به دکتر؟؟ من که یک هفته داشتم فکر میکردم، چرا از یادم رفت که من قرار نبود برم پیش پسری که دوست بردیای روانیه؟؟؟

لعنت بهت بردیا... لعنت بهت که همه جوهر بهم ربط داری... صدای مامان تو گوشم زنگ زد:

خالت میگه یکی از دوست های بردیاست. دوست که نه... آشنای بردیاست.

و داد من:

من پیش روانشناسی که اون بردیای روانی معرفی کرده باشه نمیـــــرم!

چرا این جلم یادم رفت؟؟؟ خون خونم رو میخورد و استرسم حسابی بالا زده بود! یعنی خاله به اون دکتر گفته من دختر خاله بردیام؟؟؟ آره دیگه. صد درصد... اگه ام نگفته بود من تو حرفام خوب بهش آدرس دادم.. پس واسه همین بود انقدر متفکر بود... خدای من!

دستی به پیشونیم کشیدم... نکنه به بردیا بگه... نکنه بردیا بفهمه من از کل خونوادش بدم میاد؟؟؟ نکنه خاله آبروی منو ببره؟ خاله هیچی... باران و بهناز... وای. بردیا!!!!

دستام رو روی سرم فشردم و سرگردون دور تا دور خونه میچرخیدم... اگه بگن من دیوونه ام... اگه بگن ترسو... اگه مسخرم کنن!!

شقیقه هام رو مالیدم... سرم در حال انفجار بود... پر از اگر... پر از شاید... پر از نکنه... خدای من... خدای من... خدای من... دیدار بد منو دکتر... دکتر دوست بردیاست!! من بیمار دوست بردیام... خدای من...

داشتم دیوونه میشدم... فکرای مختلف انقدر تو ذهنم برتری خودشون رو ثابت میکردن که هر لحظه یه فکری تو ذهنم میومد و مدام دوباره ش صحبت میکردم و راه میرفتم و بعد... یه فکر بعدی و دوباره یه حرفای پر حرص... ذهنم مشغول بود. خیلی هم مشغول بود... سانت به سانت خونه رو از حفظ بودم... از بس که راه رفته بودم... در آخر روی مبل نشستم و سرم رو فشردم... زیادی درد میکرد... تقریبا در حال انفجار... پراز فکر مختلف... ساعت چنده؟؟ نگاهم به ساعت دیواری افتاد... ده بود! مهرناز کجا بود؟؟ دکتر حرفی به بردیا زده بود؟؟؟ نمیدونم... خدایا نمیدونم

به سمت اشپز خونه قدم برداشتم و بدون هیچ فکری قرصی بالا انداختم و به سمت تخت پناه بردم... تا یک ساعت و بدون توجه به برگشتن احسان، سرم تو بالش فرو میرفت و بعد دوباره فکرای تازه رو از سر میگرفتم... و در آخر هم با این جمله آروم گرفتم:

فردا با دکتر حرف میزنم

تند تند شماره ای رو که از خاله کش رفته بودم و وارد تلفن کردم و سریع دم گوشم گذاشتم. هرچقدر که بوق میزد کسی بر نمیداشت... پس منشی لعنتیش کدوم گوری بود؟؟؟ برای بار هزارم شماررو گرفتم و دوباره با همون بوق های ممتد مواجه شدم. شماره خالرو گرفتم. بعد از چند بوق برداشت:

بله

- سلام خاله

- سلام

- چرا برنمیداره این... این دکتره؟

- دکتره؟

- دکتر رضایی. روانشناس!

- مطبش

- آره دیگه. مطبش

- عزیزم جمعه ها که تعطیله

به معنای واقعی کلمه آویزون شدم... انقدر که با همون سردرد لعنتی رو تخت پرت شدم و گفتم:

باشه. مرسی

- چیزی شده؟

- نه هیچی. میخواستم وقت بگیرم

- آهان. میخوای خودم بگم بردیا وقت بگیره؟ پارت... ..

- نه خاله. از این به بعد خودم کارهارو هماهنگ میکنم. شما زحمت نکشین

- باشه عزیزم. خدافظ

- خدافظ

تلفن رو قطع کردم و روی تخت کوبیدم. دستام رو روی سرم کشیدم و برای صدمین بار گفتم:

وای!

خاله باهام خوب حرف زد! یعنی دکتر چیزی بهش گفته؟؟؟ نگفته؟؟؟ نگفته که خاله باهام مهربون بود... نگفته... آره نگفته.

با همون سردرد، کلافه از جام بلند شدم و سریع مانتو دم دستی تنم کردم و باهمون شلوار ورزشی خط مشکی و شال مشکی رنگی، بعد از برداشتن کلید به طرف خونه ساره راه افتادم. بیخیال نگاه های مردم شده بودم و بالاخره به خونه ساره رسیدم. زنگ رو که زدم ساره بی حرف درو باز کرد و منم خودمو به داخل پرتاب کردم. وقتی به دم خونش رسیدم با تعجب به تیپم نگاه کرد و گفت:

سلام

کنارش زدمو زیر لب سلام دادم. همونطور که خودمو روی مبل پرت میکردم گفت:

چته؟؟؟

- هیچی. چخبر از مهرناز. خوبه؟

- آره... قراره امروز با آبجیشینا بره بیرون. میگم چته؟؟؟

- هیچی ساره. سوتی دادم ناجور

- چه سوتی؟

قضیه رو براش تعریف کردم. همونطور که ناخوناش رو میخورد گفت:

خب به دکتر زنگ بزن.

- زنگ زدم... جمعه ها نیست

- خب... خب فردا زنگ بزن

- منتظرم فردا برسه... نکنه به خالمینا گفته باشه

- خالت بد حرف زد باهات؟

- نه... مثل همیشه. معمولی!

سری تکون داد و زیر لب گفت "خوبه". اما گویا اونم میدونست ممکنه قضیه بد بشه... من باید با دکتر حرف میزد... هرچه زودتر!

فحشی نثار این شانس‌م کردمو از ساره دل‌کندم و به سمت خونه خاله راه افتادم... راسیتش کمی می‌ترسیدم... از اینکه برخورد جدید ببینم و بعد تو کل فامیل بیچه قضیه من چی بوده...

با این تیپ خوبم به سمت در خونه خالینا رفتمو زنگ هفت رو فشردم. صدای "بیاتو" بهناز و که شنیدم لبو لوچم ناخودآگاه کج شد. دخترهء لوس... با انزجار سوار آسانسور شدم و بی توجه به خانومی که رسیدن به طبقه هفت رو گزارش میکرد در رو باز کردمو پیاده شدم. بهناز با یه لبخند خیلی مصنوعی به در آسانسور خیره بود. وقتی منو دید لبخند مصنوعیش به لبخند تمسخر آمیزی تبدیل شد و گفت:

به به... آیه خانوم... هرروز خوشتیپ تر از دیروز...

پوزخندی حواله اش کردمو گفتم:

تیپام به پای شما که نمیرسه!

به سرتاپام اشاره کرد و گفت:

یعنی میخوای بگی من انقد زاغارت تیپ میزنم؟

پسش زدم و همونطور که داخل میشدم گفتم:

یجیزی تو همین مایه ها

و به خاله سلام کردمو بی توجه به اون موجود مسخره دم در روی مبل نشستم و شروع کردم به حرف زدن با خاله. خاله با خوشرویی ظاهری جوابم رو میداد و کلی از آقای دکتر تعریف کرد و هی هم به بهناز نگاه می‌انداخت و من در پررویی این خانواده موندم. انیم ساعتی بخاطر حرفهای مامان اونجا موندم... به بهونه تشکر از دکتر معرفی شده اومده بودم و حتی ممنونی هم به لبم برای تشکر نیومد... دیوونه و دکتر لازم نبودم که حالا بخاطر یه دکتر کلی تشکر کنم...

بعد از مطمئن شدن اینکه دکتر به خاله حرفی نزده و اوضاع امن و امانه، استرس کم شد و از جام بلند شدم و بعد از بهونه کردن احسان بیچاره به سمت خونه برگشتم و فهمیدم که تا خود شب تنهام... ساره و تلفنای مهرانز منو از تنهایی دراوردن و منو ساره پی بردیم که این آقا ایمان هم مورد تویپیه که مهرانز اینجوری ازش تعریف میکنه... هرچند یکدم "ایش" رو به حرفاش میبست... میگفت پسر اخمو و تقریبا رو مخیه اما خب جذاب و باحاله و چقدر هم جدیداً رابطش با برادرش، یعنی دوست پسر مهرگل خوب شده... ساره با بامزگی ازش پرسید که آیا اسمش به دین و اعتقاداتش ربط داره که مهرانز اونور از خنده غش کرد و گفت مطمئن نیست تا حالا رنگ مهر و جانماز و دیده باشه یا نه! هرچند شوخی میکرد... به گفته های مهرگل خانواده خیلی قرتی و بازی نبودن ولی... تا خود شب با ساره به فکر دکتر رضایی بودیم و کلی هم ذهنمون درگیر رفتارهایی بود که ممکن بود صورت بگیره... شب احسان زودتر از مامان برگشت و مامان و باباهم طبق معمول که روز تعطیل و غیر تعطیل سرشون

نبود ساعت یازده به خونه اومدن و شب هم ساره مهمون من بود... خدا میدونه چقدر برای حرف زدن با دکتر استرس داشتم... برای آبروم!! برای نسبت های فامیلیم... جمله ها انقدر تو ذهنم بالا پایین میشد که دیوانه شده بودم. بیخیال! به قول ساره:

درست میشه!!

هفت، هفت و نیم... هشت... هشت ربع!!! بالاخره برداشت. ساعت هشت و ربع بود که صدای منشی تو گوشی پیچید:

ساختمان پزشکان محمد قسمت روانی بفرمایید!

سعی کردم هول نباشم و بتونم ریلکس صحبت کنم:

سلام. خوبین؟

- سلام ممنون. بفرمایین

- زنگ زدم برای امروز وقت بگیرم... دکتر رضایی!

- دکتر امروز وقتشون پره! یعنی تا خود ساعت شیش مراجعه کننده دارن. میتونم براتون ساعت پنج روز

دوشنبه یا شیش سه شنبه وقت بذارم! چهارشنبه هم وقت آزاد زیاده

دستی به سرم کشیدم و گوشی رو از گوشم فاصله دادم:

میگه امروز وقت ندارم

ساره:

وقت بعدیش کیه؟

- دوشنبه!

- دوشنبه؟؟؟ کلاس داریم که بعدیش کیه؟

- سه شنبه و چهارشنبه!

- چهارشنبه رو بگیر

- دیره! دلم طاقت نمیاره. میمیرم من از استرس

باصدای اونور خط به خودم اومدم و تلفن رو به گوشم چسبوندم:

خانوم؟

اب دهنم رو قورت دادم و همونطور که دست ساره رو از رون پام جدا میکردم تا بیش از حد نیشگون نگیره گفتم:

برای دوشنبه... روز دوشنبه وقت میخوام

و چشمامو از درد نیشگون ساره بستم... صداش به گوشم رسید:

دوشنبه ساعت پنج با نقوی کلاس داریم اسکل گیر میده بهت.

راست میگفت اما مگه من میتونستم صبر کنم؟؟؟ خوابم نمیبرد.... مطمئنا خوابم نمیبرد از استرس... این جمله دهنم رو میخورد:

اگه خاله بفهمه.... اگه آبروم بره؟

- اسمتون؟

- ایه یزدانیور!

- آهان شناختم. باشه عزیزم ساعت پنج روز دوشنبه اینجا باش!

- ممنون. خداافظ

- خدا نگهدار

تلفن رو قطع کردم و دادم بالا رفت:

کبود شد بیشعور

- تو مگه نمیدونی نقوی گیره؟

- گیر باشه... من شبا خوابم نمیبره برای ترس از آبروم... من میترسم این یارو به بردیا همه چیو لو بده. میفهمی؟

- اون یه روانشناسه آیه. روانشناسا راز دارن!

- پای شانس ما که در میون باشه روانشناس ها هم عوض میشن

ساره حرفی دیگه ای جز "نگران نباش" نزد و روی تخت دراز کشید... اما مگه میشد؟؟؟ منه خوددرگیر بیست و یک سال نگران بودم. اینبار که جای خود داره!

مهرناز بی ذوق در حال جویدن سیب زمینی بود و من هم خون خنوم رو میخورد و درگیر ساعت پنج امروز بودم و ساره هم مدام نگاهش بین ما میچرخید و در آخر از این نگاه ها، پس گردنی نصیب هردومون شد. صدای مهرناز بالا رفت و گفت:

هوی. چته؟

اما من نظاره گر بودم. ساره با پرویی گفت:

هوی و برو به ایمان جونت بگو. تعریف کن ببینم. چیشد؟

نگاهم رو اینبار به مهرناز دوختم و سعی کردم با حرفهای مهرناز خودم رو سرگرم کنم تا ذهنم پر از ترس و تنم پر از استرس نشه!

- هیچی بابا. رفتم اونجا شب رسیدم. بابا و خاله...

- تو هنوز بهش نمیگی ماما؟

- نه... مامانم نیس که. خالمه

- برات مادری کرده!

- اون برای مهرگل که دختر خودش مادری کرده. برای من در همون حد خاله باشه بسه.

- ولی مهرگل که آبجیته

- مهرگل آره... خاله که مامانم نیست

کلافه نگاهم کرد. ساره بحث متشنج رو برای مهرناز عوض کرد و گفت:

خب. بگو حالا

مهرناز:

مهرگل شب مخم رو خورد و گفت ایمان اومده اصفهان بخاطر امین و فردا بریم ببینیم همدیگرو. منم خسته شدم و قبول کردم. صبح رفتیم

ساره:

چی پوشیدی؟

- پالتو مشکی کوتاهمو. با شلوار مشکی کتونم... شال و کفش کرم

- خوبه خوبه. خب بقیش

- امین خوشگله...ایمان جذابه!

- کدومشون بهتره

مهرناز کمی سرتکون دادو بعد گفت:

ایمان...آره ایمان

ساره سوتی کشیدو من هم لبخندی زدم به لبخند مهرناز:

میدونی...پسر بدی نیست. میتونه حداقل کمک کنه میلاد دست از سر من برداره! کمی اخمو و همچنین کم حرفه! نمیدونم...شاید غرورش نمیداره زیاد حرف بزنه...ولی کلا رابطش با امین خیلی خوبه. من تعجب کرده بودم. مهرگل گفته بود رابطشون خوب نیست. اما گویا خوب شده...خیلی با امین خوبه!

ساره باز هم وسط پرید و گفت:

ماشینش چیه؟؟؟

- مسخره ها باهم نیومده بودن. امین ماشین آورده بود ایمان هم آورده بود. سوناتا داره!

- جوووون بابا.

- مهرگل به زور فرستادم اون تو. اب شدم رفتم زمین یعنی!

خندیدمو گفتم:

مطمئنی از خدات نبود تو سوناتا بشینی؟

چشم غره ای رفتو گفت:

بابا یارو رو اصن نمیشناختم. ضایع ها منو فرستادن پیش اون. واقعا خجالت کشیدم. تانشستم اخم کردم سریع گفتم ببخشید و شاید میخواستن تنها باشن که منو فرستادن و ازین چرت و پرتا. اون بیشعورم گفت مهم نیس میخوان جفت جفت کنن.

ساره:

پس ازت خوشش میاد

- چبدونم بابا! خلاصه یکم اون حرف زد یکم من حرف زدم و اینا هم فاز دور دور برشون داشته بود یه جا و اینمیستادن یچی بخوریم! یکم آشنا شدیم...بیست و هفت سالشه. آتش نشانه! پدرو مادرشم تو یه تصادف از دست داده

ابروهای منو ساره باهم بالا پرید. ساره زودتر از من گفت:

چی؟ آتش نشانه؟

- آره. وضع مالیه خانوادگیشونم کلا خوبه... اینارو هی میگفت. هی میگفت پول و اینا... منم برگشتم گفتم چرا فکر میکنین قضیه پول انقدر مهمه که هی میگی؟ یارو تعجب کرد بعد دیگه نگفت. اون موقع لبخندم زد. خوشم اومد ازش کلا باحاله. نه بخاطر پولش ها. رفتارش باحاله... نمیدونم شاید من اینطوری حس کردم. شمارشو داد و منم یه تک انداختم...

دستی بهم کوبوندم و گفتم:

پس تو دیگه قاطی ما نیستی؟؟؟ ساره... ببین ما ترشیدیم!

ساره خندید و گفت:

آره. میگم مهرباناز ماشینشو میده یه دور سوار شیم!

مهرباناز قیافش و کج و کوله کرد و گفت:

اه اه. سوناتا به درک. چی میشد یه پراید داشت... والا بهتر بود. حس کم بودن بهم دست نمیداد!

ساره به علامت خاک برسرت دستش رو بالا برد و گفت:

حقی که بی لیاقتی!

خندیدم و حواسه به ساعت جمع شد... آروم گفتم:

دوتا کلاس امروز رو پیچوندم!

مهرباناز ابرویی بالا انداخت و گفت:

دوتا؟؟؟ ما که فعلا یدونشو پیچوندم

- من قرار دارم

ساره دستاش رو با حالت لوسی بر هم کوبوند و گفت:

با دکتر رضایی

و بعد قیافش کج شد:

اسکل یادش نبود این دکتره دوست بردیاس!

مهرباناز مشتش رو جلوی دهانش گذاشت و گفت:

مگه دوست بردیاس؟؟؟

سری به نشونه مثبت تکون دادمو با غم گفتم:

یه عالمه چیز میز راجع به بردیا و باران و بهناز گفتم... حتی راجع به خالم... مهرانا، اگه بفهمن من چیا گفتم راجع بهشون نسبت های فامیلی پر... مامان منو میکشه!

مهرانا ابرویی بالا انداختو گفت:

نه بابا

- چرا... امروز باید برم حرف بزنم

- چه حرفی بزنی؟

- که بگم بین خودمون بمونه و به کسی نگه

- اسکل بدتر میشه. میره لو میده اونوقت چی...

- نه... فکر نکنم اونقدر ا هم بد باشه... میگم اعصابم خورد بوده و اینا... میگم امروز

مهرانا سری تکون دادو گفت:

صلاح خویش خسروان داند!

و منو ساره با تعجب نگاهی بهش انداختیم و فکر کردم از این بعید بود همچین جملاتی. صدای گوشی مهرانا که بلند شد هر سه روش افتادیم و از خشکی اس ام اس لبو لوچمون کج شد:

سلام ایمانم!

منو ساره همزمان گفتیم:

همین؟ ایمانم؟

- پس چی؟

- یعنی هیچ اس ام اسی ندادین که راحت باهم حرف بزنین

مهرانا سری به نشانه نفی تکون دادو گفت:

نه بابا! این از اوناس که یهو باهاش صمیمی شی بدش بیاد... خودش از اوناس که تو برخورد اول اخماش شدید تو همه. منم مثل خودش رفتار میکنم الان فعلا خشکیم...

ساره چشمکی زدو گفت:

خوب میشین. نگران نباش!

مهرناز خندید و من نگاه ساعت کردم و دیدم که عقربه از ساعت چهار گذشت. از جام سریع بلند شدم. مقنعم رو درست کردم و گفتم:

من باید برم

ساره نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

چهل و پنج مین مونده. زوده حالا!

- نه دیگه برم. خدافظ! دعا کنید بچه ها. سوتی ندم یه وقت بدتر شه

مهرناز: نه برو خیالت راحت. خدافظ

ساره: خدافظ

- خدافظ

سریع از دانشگاه بیرون زدم و دستمو بلند کردم تا یه درستی بگیرم تا تو اتوبوس خودمو از استرس نکشم! برای پیرمرد صاحب تاکسی سبز رنگ، آدرس رو گفتم و نشستم و نفس عمیقی کشیدم. دوروز بود استرس حالا رو داشتم... استرسی که فکر میکردم با رسیدن به مطب تموم میشه ولی مگه میشد؟ با دیدن ترافیک نزدیک بود به سرم بزنه پیاده شم و بقیه راه و خودم برم که فهمیدم هنوز هم انقدر دیوانه نیستم. بعد از یک ربع که ساعت به چهار و نیم رسید ترافیک باز شد و راننده هم سرعتش رو با حرفای من که شامل "من باید پنج برسم!" و "تندتر برین" میشد، زیاد کرد و من به محض رسیدن ده تومنی بهش دادم و تقریباً تا خود ساختمان پزشکان رو که کوچه ای با جایی که من پیاده شدم فاصله داشت، دویدم. سوار آسانسور که شدم استرسم بیشتر بالا زد و وقتی منشی رو دیدم در حد غش بودم. لیوان آبی ازش گرفتم و بعد سر جام نشستم. بیماری داخل بود و هنوز بیرون نیومده بود... به خودم تشر زدم... بیمار نه... مراجعه کننده!

ذهنم خورده شد از بس تار رسیدن و قتم فکر کردم حرفام رو از نظر گذروندم... جواری باید حرف بزنم که شک نکنه. باید قول بده که به بردیا نمیگه... اگه بگه... وای!

ته دلم دلشوره خاصی افتاد و دلم میخواست سرم رو قطع کنم از این خود درگیری! بیمار بعد از یه ربع که در نظر من دوساعت بود، بیرون اومد و من هم به قول منشی بعد از دادن وقت اکسیژنی به دکتر به سمت در رفتم و دستمو برای در زدن بالا اوردم اما انگشتم به در نخورد... به خودم تشر زدم "خاک برسرت دختره، خود درگیر. کاری نمیخواهی بکنی که در بزن... در بزن بدو. در بزن آره در بزن" چهار انگشتم به در خورد و صدای خشک و بلندش به گوشم رسید:

بفرمایین

زیر لب "یا خدایی" گفتم و در رو آهسته باز کردم. دلیل این همه استرسم رو نمیدونستم ولی... نمیدونستم دیگه... مثل بچه خطاکار رو به روش ایستادم و آروم گفتم:

سلام

سرش رو از روی پرونده ها بالا آورد. بادیدم اخماش رو باز کرد و گفت:

سلام خانوم یزدانیپور. بفرمایین

وای... چرا لبخند نزد؟ نکنه ازم ناراحته راجع به خانواده دوستش اون چیزارو گفتم؟

اروم درو بستم و روی مبل نشستم. از جاش بلند شد و همونطور که به طرفم میومد تند تند تو ذهنم دنبال حرفام گشتم ولی لعنتی... هیچی یادم نبود... آب دهنم رو قورت دادم و با استرس پنهانی نگاهش کردم. جلوم نشست و گفت:

خوب کردین که زودتر اومدین... میخواستم راجع به حرفایی که زدین صحبت کنم. میخواستم بپرسم شما فوبیای تاریکی دارین؟

آب دهنمو قورت دادم فقط سری به نشونه نه تگون دادم. دوباره فکش چرخید و شروع کرد به حرف زدن و من فقط نگاهش کردم تو ذهنم دنبال مقدمه چینی بودم. نمیشنیدم چی میگفت... اما اون اخماش... نکنه الان چیزی بگم از بردیا و بیرونم کنه آبرومو جلوی منشیش ببره؟؟

وای بر ذهن من... دستامو تو هم فرو کردم و سعی کردم حرفامو پیدا کنم اما هیچی به هیچی... نه حرفای دکترو میشنیدم و نه حرفای خودم و یدا میکردن... چی بهش بگم؟ دلیل اینجا اومدنم و چی بگم؟؟ وای! نفس عمیقی کشیدمو نگاهش کردم... و باز هم رفتم توفکر. با صدای کمی خشکش به خودم اومدم:

خانوم یزدانیپور. دارین منو؟؟ میشنوبین چی میگم؟ یا حواستون جای دیگس!؟

و دستی جلوم تگون داد. حرف نزدم... سری تگون داد و خواست بلند شه که بی مقدمه و خود به خود گفتم:

بهش که نگفتین؟؟

سر جاش نشست... کمی متعجب نگاهم کرد و بعد آهسته گفت:

بله؟؟؟

- بردیا رو میگم. بهش که نگفتین من بهتون چی گفتم!

اخماس درهم شد... گفته... گفته! کمی سرچرخوند و گفت:

خانوم یزدانیپور باید مفصل حرف بزنینم. گویا علاوه بر موضوع خودتون چیزهای دیگه ای...

من توهمی نیستم.

سکوت کرد

روانی هم نیستم... من سوال پرسیدم... کل آبروی من الان دست شماست! به بردیا یا خاله عالیبه گفتین چیا راجع بهشون گفتم یانه؟

متعجب تر شد و تعجبش از اخمش پیدا شد... دروغ چرا... از خنگیش و استرسی که داشتم دلم میخواست لیوان رو روی سرش بشکونم... هرچند لیوانی دم دستم نبود.

مگه بردیا برزگر دوست شما نیست؟

ابروهاش بالا پرید:

بردیا برزگر؟

برای تایید حرفش، جملش رو تکرار کردم:

بردیا برزگر!

دوباره اخماش در هم شد! جلو اومدمو سعی کردم استرسم تو لحنم معلوم نباشه

خاله عالیبه شمارو به من معرفی کرد... گفت آشنای بردیا بین ولی یادم نبود... من یادم نبود شما دوست بردیا هستین چون موضوع مزاحمت تو خیابون و آشنایی شما انقدر ذهنم رو درگیر کرد که نفهمیدم. آبروی من رو حفظ کنید... نمیدونم چی راجع به منو بردیا فکر کردین اما خواهشا چیزی بهش نگین... نگین که من تکرار کردم چه حسی بهش داشتم. نگین که چه چیزایی راجع به آبجیاش و مامانش گفتم... اون نسبت فامیلیه مارو از بین میبره... من میشناسمش... من امروز اومدم اینجا فقط همینو بهتون بگم... لطفا هیچی به بردیا نگین... هیچی. این خواهش مراجعه کنندتونه.

نگاهش کردم. پر از بهت بود... پر از تعجب... شرمندگیه تو چشماش چیه میگفت! نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم... مهم نبود که اون الان پر از تعجبه. مهم من بودم که حرفمو زده بودم و دیگه نمیخواستم اونجا باشم. مهم نبود که الان باید هزینه تمام تایم یا شاید دوبل پرداخت میکردم... مهم نبود! به طرف در رفتم. دوباره برگشتم و نگاهش کردم. نگاهش روی من ثابت بود... بی هیچ حرف اما پر از سوال... پر از بهت... و شرمندگیه پنهونی تو چشماش... شاید گفته بود. نمیدونم! اما برای آخرین بار خواهش رو به زبون آوردم:

خواهش میکنم!

و از در بیرون زدم. نفسی گرفتم که توجه منشی رو جلب کرد. نگاهش کردم سریع به سمتش رفتمو پول رو حساب کردم و سریع بیرون زدم! به بیرون که رسیدم نفس عمیق تری کشیدم گفتم:

آخیش!!

و فکری ذهنم رو درگیر کرد... یعنی گوش میدی به خواهش؟؟ یعنی قبول میکنه؟؟ یعنی نمیگه؟؟ شرمندگی که تو چشمات بود چی بود؟

سرم رو تکیه دادم و به سمت دانشگاه رفتم. شیش و نیم بود که رسیدم و بچه‌ها از کلاس بیرون زدن. به سمتشون رفتم که ساره سریع گفت:

چرا اومدی؟ نرفتی؟؟؟

- چرا! گفتم.

مهرناز ابرویی بالا انداخت و گفت:

جدی؟؟ چی گفتی؟

- از شما خواستم به کسی نگه... نمیدونم جلسه بعد هم وقت بگیرم یا نه!

- بگیر بابا... میتونی ماسمالی کنی حرفاتو!

- وای نه... میتراسم. انقدر تعجب کرده بود که نگو

- بیخیال... وقتتو بگیر

مهرناز گوشیم رو به سمتم گرفت و گفت:

فراموش کار گوشیت جامونده بود. چندباری هم بردیا زنگ زد بهت. جواب ندادیم

لب و لوچمو کج کردم و اروم گفتم:

یا خدا

با به صدا درومدن موبایلم و دیدن اسم بردیا اخمی کردم و دایره سبز رو نگه داشتم. تماس برقرار شد:

چه عجب جواب مارو دادی. سلام

- سلام! سایلنت بود!

- آهان چه جالب. خوبی؟

- مرس!

- هنوزم ی آخرش رو نمیگی!

کلافه گفتم:

کاری داری بردیا؟

- زنگ زدم برای آخر هفته دعوت کنم!

متعجب گفتم:

آخر هفته چخبره؟

- هر چند خاله بهت میگه ولی خواستم خودم هم بگم. مهمون ویژه ای دیگه.

اخمام در هم شد:

آخر هفته چخبره؟

- فکر میکردم یادت باشه تولد عشق سابق تو

لعنتی... عشق سابق... عشق سابق. میدونست من متنفرم! میدونست.

- دلیلی نبود یادم باشه

- ناراحت نشدم ازت نگران نباش. زنگ زدم دعوت کنم... مهمون ویژه خودم دعوت میکنم!

تمسخری اضافه لحنم کردم و گفتم:

آخی. تولد گرفتن برات کوچولو؟

- نه بزرگ! خودم گرفتم بلکه ببینم باز هم از اون رقصای شونزده سالگیت میری برام یا نه! فقط بخاطر تو

مهمونی گرفتم.

بی توجه به بقیه با صدای پر حرصی گفتم:

ببند دهن تو بردیا. ببند

- باشه... باشه. منتظر تم. یادت نره بیای ها. خیلی های دیگرو هم دعوت کردم. راستی چه خبر از

دکترت؟ خوبه؟ یادم رفت بهش بگم تو میری پیشش وگرنه بهت تخفیف میداد..

بادم خوابید:

مگه نمیدونست آشنای تو میره پیشش؟

- نه گفتم شاید نخوای. نگفتم

- به درک بهتر آشناییت ندادی. هر چند...
- و دستی به پیشونیم کشیدم. من اشناییت داده بودم.
- هر چند چی
- هیچی خدافظ
- پنجشنبه ساعت هفت تا خود صبح منتظر تم. خدافظ
- همونطور که قطع میکردم گفتم:
- باش تا رستگار شوی
- و تماس قطع شد. گندت بزن الهی. جوجه گندیده فکر کرده دوسالشه تولد گرفته... منتظر مم هست. پوزخندی بهش زد و گوشی رو تو کولم چپوندم و به مهرناز و ساره مات شده نگاه کردم و گفتم:
- هان. چیه؟
- سری تکون دادن و پشت سرم راه افتادن. همونطور که به سمت بوفه میرفتیم زیر لب هرچی فحش بود به بردیا بستم و وارد شدم. قهوه و کیکی گرفتیم و روی صندلی های همون اطراف نشستیم. ساره موذیانه گفت:
- بردیا چی میگفت اون پشت؟
- نگاه بدی بهش انداختم و گفتم:
- یه مشت چرت و پرت! چی میخوای بگه؟
- مهرناز:
- قضیه تولد چیه؟
- آقا فکر کرده دوسالشه برداشته تولد گرفته. اسکله چفت!
- ابروهای ساره و مهرناز بالا پرید و من بی توجه تند تند قهوه م رو هم میزدم. مهرناز گفت:
- میخوای بری؟
- قاشق و انداختم و گفتم:
- من نمیدونم اینجا مگه خارجه؟ بخدا پارتی باشه دختر پسر قاطی باشن و مشروب توش سرو شه دور خونه خالرو خط میکشم. انگار اینجا آمریکائه که اینجوری مهمونی میگیرن. اه اه اه. کشور اسلامیه مثلاً!
- من نگفتم فضاش رو بگو. گفتم میری یانه؟

- گفتم دیگه.
- خب دیوانه دختر و پسر که مطمئنا قاطیه
- اون مهم نیست حالا. مشروب پشروب توش سرو شه و فقط دختر پسر ها باشن من اصلا پامو نمیذارم. در ضمن... همین جوریشم علاقه ای ندارم که برم. مامان و میشناسم که مجبورم میکنه!
- و دستی به سرم کشیدم با ناراحتی گفتم:
- بردیا به دوستش نگفته بود من دختر خالشم و من لو دادم. حالا الان که فهمیده نره بگه همه چیو... اه!
- و دستمو رو قلبم که بخاطر استرسم تند تند میزد گذاشتم. ساره اهی گفت و ضربه ای به بازوم زد...:
- خاک بر سر استرسیت کنم. بره بگه. بذار همه بفهمن گذشتت و کی نابود کرد
- گذشتم و اونا نابود کنن ایندم و هم اونا؟؟ میدونی چقدر برام حرف درمیاد؟
- چه حرفی در میاد مثلا؟
- اولاً که من دیوانه ام و میرم پیش روانشناس! بعد مامان منو میکشه و نسبت فامیلی به کل پر. بقیشم که برای ابروئه که دقیق نمیدونم چی میشه. فهمیدم میگم بهتون!
- و قهوه مو سر کشیدم و دادم از داغیش درومد و این دوتا فقط خندیدن... بقیه کلاس ها با اعصاب خوردی من گذشت و من ساعت ده خسته و کوفته راهی خونه شدم و فهمیدم که بـ... مادر گرامی امروز زود اومده خونه! سوار آسانسور که شدم جونم در حال درومدن بود اما وقتی مامان و ژورنال به دست دیدم سیخ سر جام وایسادم و نگاهش کردم. لبخندی زدو گفت:
- آیه ببین چه لباسایی برات انتخاب کردم!
- لباس؟ چه لباسی؟
- مجلسی
- مجلسی؟ لباس مجلسی برای چی؟
- سرشو بالا گرفت و گفت:
- تولد بردیا. منو تو باید...
- باید بدرخشیم حتما؟ کی گفته میریم که بخوایم بدرخشیم؟
- احسان از اتاق بیرون اومد و سلام کرد. جوابشو دادم و منتظر به مامان نگاه کردم. پرسشگرانه گفت:

یعنی چی؟

- یعنی اینکه قرار نیست به اون پارتی بریم!

ابروهاش رو بالا انداخت:

پارتی؟؟؟؟ پارتی چیه دختر؟ من دخترمو برمیدارم میبرم پارتی؟ این مهمونیه. تولد بردیا. پسر خالت

کلافه پوفی کشیدمو گفتم:

دختر پسر که قاطیه مشروب حتما سرو میشه دیگه!

- نخیر. عالیه نمیداره!

- خاله عالیه خودش پاپس. با اون بچه هاش!

- نترس. من دخترمو پارتی نمیبرم! درضمن.. تو کدوم مهمونی ها ما مشروب سرو شده که این بار بشه...

پوزخندی زدمو گفتم:

شاید اون پسر از فرنگ برگشته بخواد مشروب بده!

احسان پوزخندی زدو گفت:

اون بردیا با اون سنش تولد گرفته؟

حرفشو تایید کردم که مامان اخمی بهون کردو گفت:

بچه ها!

- چیه مامان جان؟ برخورد بهت؟ از وقتی اومده زرت زرت مهمونی میگیره. که چی؟ مگه اینجا اصلا آمریکاس

که مهمونی میگیره؟؟

- مهمونی خانوادگیه!

- بااااا... میریم خانوادگی شو هم میبینیم.

- میبینیم. بیا این لباسارو ببین

نگاهی به لباس روی ژورنال که خیلی خیلی باز بود انداختمو گفتم:

من از اینا کی تنم کردم؟ من لباس نمیخوام

- خنکی دیگه. بیا بپوش بلکم یکی ازت خوشت بیاد بگیرت!

و به حرف مثلا بامزه خودش خندید و صدای مامان گفتن احسان بالا رفت و مامان هم دوباره خندید، اینبار بخاطر غیرت باد کرده احسان. نگاه چپ چپی خرج مامان کردم و خواستم وارد اتاق شم که حرفش پوزخندم رو به لبم آورد:

اصلا فکر فرار از این مهمونیو نداشته باش!

در اتاق و بهم کوبیدمو گفتم:

جونم غیرت!

و خندیدم به غیرتی که مادرم برای من داره و میخواد منو ببندد به ریش دوستای مسخره تر از خود بردیا! لباس هام رو آویزون کردم و به سمت دستشویی رفتم و بعد از زدن مسواک، با اینکه گشتم بود اما طاقت موندن و دیدن لباس های باز پیشنهادی مامان رو نداشتم و به سمت اتاقم برای خواب رفتم و در آخر شب بخیری هم بهشون گفتم و یکبار هم نپرسیدم پس بابا کوا حتما سرکاره دیگه. طبق معمول. سرم به بالش نرسیده خوابم برد.

مهرناز لرزی به بدنش انداخت و گفت:

انعطاف و حال کن!

ساره ضربه ای به بازوش زد و گفت:

انعطاف الان به دردت نمیخوره. برو اون آرایش تو تمدید کن الان داش ایمان میاد اینجا!

مهرناز نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

یه ربع دیگه

لباسمو تنم کردم و گفتم:

آدرس کجارو دادی؟

- همینجا!

- پس حاضر شو هر موقع زنگ زد برو بیرون. نری بیرون منتظر بمونی ها!

- نه بابا. زنگ زد همه میریم بیرون ببینیدش!

با به صدا درومدن گوشی لبخند کجی زد و گفت:

حالا زاده

و تلفن و دم گوشش گذاشت و خیلی جدی گفت:

بله!؟

- بله. الان میام!

و تماس قطع شد. مانتوش رو پوشید و بعد از کمی مکث گفت:

حالا میتونیم بریم

و خودش خیلی جدی از باشگاه بیرون زد و ماهم به دنبالش. تو اولین نگاه سوناتای مشکی براقی چشممو گرفت. کمکم که بالا اومدم پسری با تیپ سرتاپا مشکی و سویشرت طوسی به دست بهش تکیه داده بود. هیکل ورزشکاری و چهره ای جذاب. کمی چهره شو آنالیز کردم که با دیدن اخمای پسر خودمو جمع و جور کردم. چرا اینجوری اخم کرده بود؟ با مهرناز دست داد و با ما هم خیلی جدی سلام و علیک کرد و ماهم درهمون حد جوابش رو دادیم. پسره انقدر جدی بود انگار به زور به قرار فرستاده بودنش! بعد از چند دقیقه از شون دور شدیم که ساره آرام گفت:

اوووه اوه دکو پزوا! چه اخمی داشت. انگار داشتیم میخوردیمش. بیچاره مهرناز! نزنه دوستمون و بکشه با اون اخماش؟ خندیدمو گفتم:

ترسیدم یه لحظه ازش! اخماشو...

ساره خندید و سرتکون داد. به سمت خونه خودمون راه افتادم و ساره رو هم به سمت خونمون کشیدم. با باز کردن در و مواجه شدن با خاله و دختر تحفش اخمام تو هم رفت و هرچقدر هم مامان چشم غره رفت نتونستم اخمامو باز کنم! بهناز با کلی قرو فر با ساره احوال پرسی کرد.... کنارشون نشستیم و مجبوری زل زدیم به ژورنال ها... ساره مودیانه گفت:

امم ژورنال برای چی؟؟؟

خاله زودتر جواب داد:

میخوام واسه بهناز بخرم. مدلاشو ببینم و امروز بریم خرید!

مامان به سمتم برگشت و گفت:

ایه تو چیو پسندیدی؟

- برای ...؟

مامان چشم غره ای رفت و گفت:

تولد بردیا.

- مگه منم دعوتم؟

مامان ابروهاشو بالا انداخت و خاله با لبخند ظاهری گفت:

خب معلومه که دعوتی عزیزم. اصن تو مهمون ویژه ای!

لبخند مصنوعی تحویل خاله دادمو گفتم:

فکر نکنم من فردا بتونم..

- اصلا حرفشو وزن عزیزم. ما منتظریم. روی منو که نمیخواهی زمین بندازی؟ تولد بردیام باید بیاید

سری تکون دادمو نگاهمو به ژورنال دوختم و فکر کردم مامان هیچ موقع "م" ته اسم من نداشته مثل حرف خاله:

بردیام!

پوفی کشیدمو لباس هامو از نظر گذروندم و همونطور به غر های مهربان از ایمان هم گوش میدادم. حالا خوبه یک هفتس باهم آشنا شدن! مامان وارد اتاق شدو گفت:

چی انتخاب کردی؟ نیومدی بریم بخریم الان موندی تو منگنه

- برم برای تولد بردیا لباس بخرم؟ ول کن بابا! اصلا تیپ اسپورت میزنم

مامان سریع اخم کردو گفت:

نخیر. بیا... بیابینم

و دست رو لباسی گذاشت که نصف از بالا نداشت و نصف از پایین. چشمم گرد شد که خود مامان فهمید رو چی دست گذاشته. قبل از اینکه مامان لباس دیگه ای رو در نظر بگیره، لباس آستین بلند سرمه ای رنگی بیرون کشیدم و گفتم:

اصلا همینو میپوشم

- پس زود باش! من و بابات داریم میریم بیرون. ساعت هفت باید آماده باشیا!

سری تکون دادمو گفتم:

خیله خب... خیله خب

و خدا میدونست تو این چندروز مامان چقدر رو نرو من راه رفته بود که باید تو این مهمونی حضور داشته باشم.

بیخیال کنار بچه ها ولو شدم و آهنگی رو پلی کردم که ساره گفت:

مامانت مگه نگفت حاضر شی؟

- فعلا حال ندارم. زوده بابا! مهمونی ساعت هفته

- الانم ساعت چهاره. پاشو موهات و اتو بکش

- وای ول کن تورو خدا. شونه میکنم خودش لخت میشه.

- آرایش تو بکن پس

- یه رژ و ریمل ده دقیقه ای انجام میشه.

پوفی کشید و حرفی نزد. زمان آروم میگذشت و منم در عوض مهربان و مجبور کردم بگه اونروز چه اتفاقی افتاد... چیز خاصی نبود و کلا در نهاری ختم شد و چند تا کلمات صمیمانه و چند لبخند ایمان... برام اسمش و رفتارش عجیب بود. اصلا باهم مطابقت نمیکردند!

با صدای احسان که رسیدن ساعت شیش رو گذارش میکرد متعجب از جام پاشدم و جلوی چشمای هیز اون دوتا لباسم رو پوشیدم... لباس آستین بلندی که مثل همون لباس کرم مهمونی اولی بود اما بایک تفاوت... این لباس پشمی نبود و جنس متفاوتی داشت. بوت مشکی رنگمو پوشیدم و خداروشکر کردم که فقط قسمتی از پام معلومه. موهام رو تند تند شونه کردم و وقتی لخت شد دم اسبی بالا سرم برستم و کل آرایشم ختم شد تو رژ و ریمل! برام هم مهم نبود چشم غره های مامان. شلواری پوشیدم و پالتوم رو تنم کردم و بعد از پوشیدن شال مشکی با رضایت به خودم نگاه کردم. ساده و شیک. ساره و مهربان همونطور که مانتوهاشون رو تنشون میکردن تا روونه ی خونشون شن چشمکی برام زدن و فقط من میدونم چقدر دلشون میخواد با من بیان و دوستای بردیا رو ببینن. هرچند هنوز هم نمیدونستم کی دعوته، و کی دعوت نیست! ساعت هفت و ربع بود که از خونه بیرون زدیم و احسان غر زد:

مامان هیچ موقع با ما نمیاد

بی توجه نگاهی به تیپش کردم و گفتم:

سرمه ای بهت میادا. با من ست کردی

سری تکون داد و ضربه ای به کمرم زد. مهربان و ساره از من خداحافظی کردن و رفتن و منو احسان تا دلمون خواست تا دم در خونه خالینا، غر زدیم... صدای آهنگ تا پایین هم میومد و من هنوز نمیدونستم کادوی بردیا چیه و مهم هم نبود برام!

وارد که شدیم با دیدن جمعیت پوفم بالا رفت و روبه احسان گفتم:

ای گند بزن این مهمونی فامیلی رو. این فامیلیه مثلاً؟

و به دختر پسرها اشاره کردم. هرچند همشون مودبانه سر جاشون نشسته بودن و اکثراً لباساشون مناسب بود و اونقدرها هم قاطی پاطی نبود. شلوارم رو درآوردم و بوت رو پام کردم و تو آینه اتاق بهناز خودم رونگاه کردم... خوب بود. نیازی هم به اضافه کردن آرایش نبود. از اتاق بیرون زدم و بعد از احوال پرسی با خاله و چندتا از فامیلا، کسل گوشه ای نشستیم... بری زیر گل بردیا با این مهمونی های مسخرت. بزرگترها در ناحیه کناری سالن رو که به وسیله راهرویی از سالن اصلی جدا میشد نشسته بودن و اینور هم بیشتر دختر پسرها در حال عکس گرفتن بودن. با شروع آهنگ و دعوت بردیا چند نفری وسط اومدن و من مخم هنگ کرد بابت دوستای باشخصیت بردیا... اصلاً مگه میشد بردیا دوست هایی داشته باشه که مدام به فکر دختر بازی نباشن؟؟؟ هرچند، چندتا شیطونی هم بینشون بود. بردیا چشمکی حواله کردو منم بی حال نگاهمو چرخوندم که با دیدن بهناز که با پسری حرف میزد صلواتی به غیرت بردیا فرستادم... کمکم داشتم از کسل بودن مهمونی خسته میشدم که زنگ به صدا درومد. ناخوداگاه نگاهم به سمت آیفون کشیده شد... بهناز به سمت آیفون رفتو با لبخند در رو باز کردو من بخاطر صدای بلند آهنگ نتونستم صدای نازک و پر از عشوش رو بشنوم. حالا که فکر میکنم لباس بهناز از همه باز تره! یا شایدم چون بدم میاد حوصله ای برای دقت به لباسش ندارم. نگاهم به در بود تا ببینم کی داخل میشه که با دیدن پسر خوش هیكل و بلند قدی که صورتش پشت گل مخفی شده بود صاف سر جام نشستیم و رفتم تو نخش. پسری باهمون ویژگی هایی که گفتم و موهای قهوه ای رنگی که حالت خامه ای داشت و دسته گل پر از رزی هم دستش بود! کادوش رو روی میز کنارش گذاشت و گل رو هم به دست بردیا که تازه بهش رسیده بود سپرد! گل که از صورتش کنار رفت به وضوح فرو ریختن یه لگن آب یخ رو سرم رو حس کردم. این اینجا چیکار میکرد؟؟؟ این برای چی دعوت بود...؟ خب دوست بردیا بود دیگه. باید میومد... بردیای بیشعور. این چرا دعوت بود؟ چرا؟ دکتر رضایی چرا اینجا بود؟؟؟

تنم یخ زدو استرس ناشناخته ای تمام بدنم رو گرفت... دکتر نگاهش چرخوند و به کسایی که میشناخت سلام دادو ضربه ای به پشت بردیا زد و کناری رفت... چشمام باهش حرکت میکرد و استرسم لحظه به لحظه بیشتر میشد... خاک بر سرم کنن که انقدر بد بدختم و زرت زرت فشارم میوفته سر هیچ و پوچ... شکلاتی از بغل دستم برداشتم و خوردم و باز هم نگاهم به پسر خوش خنده ای انداختم که در برخورد با دخترها لبخند کوتاه میزد... الحق هم که دخترهای آویزونونی نبودن.

تند تند آب دهنم رو قورت میدادم که لیوان آب پرتقالی جلوم گرفته شد. نگاهمو بالا کشوندم و با دیدن لبخند کج بردیا، چشم غره ای بهش رفتم و دوباره به دکتر چشم دوختم. آروم گفتم:

بگیر. تا اینجا برات آوردم

ناچار ازش گرفتمو قطره ای ازش خوردم. خنک بود و شیرین... حالمو جا آورد. کنارم نشستو گفت:

خوبه که اومدی. پاشو برقصد. دوست دارم ببینم.

باز هم چشم غره ای بهش رفته مو نگاهمو به دکتر دو ختم... هر لحظه با دیدنش استرسم بیشتر میشد. چرا؟ نه واقعا چرا؟

- دکترت و دعوت کردم. خوبه نه؟

- دکتر منو دعوت نکردی. دوست خودتو دعوت کردی

و لیوانم رو بالا بردم و باز هم به دکتر نگاهش کردم. جلو اومد و گفت:

به چی انقدر نگاه میکنی؟

و سرش رو جلو آورد. طلبکار نگاهی بهش کردم و سریع خودم رو عقب کشیدم... فاصلمون به مورچه ای بند بود! دوباره خواستم چشم برگردونم که دستمو گرفت. عاصی نگاهش کردم و خواستم دستم رو بکشم بیرون که نگاهم به نگاه شگفت زده حاوی شرمندگی دکتر رضایی برخورد... این شرمندگی که من میبینم چیه خدا؟ چیه؟ دکتر چشمش رو ریز کرد و بعد با لبخند ریزی سرتکون داد و نگاهی به دست بین من و بردیا انداخت و من هنوزم استرس داشتم بابت لو رفتن راز هایی که به دوست بردیا، یا دکتر خودم گفته بودم.

دستمو از دست بردیا بیرون کشیدم و سری برای دکتر تکون دادم. دختری مودبانه به سمتمون اومد و روبه بردیا گفت:

بردیا. میای برقصیم؟

و اشاره ای به وسط کرد. بردیا لبخندی زد و به من نگاه کرد. منتظر اجازه بود؟ بی حرف روی صندلی نشستم که دختر گفت:

مثل اینکه بد موقع مزاحم شدم

سریع گفتم:

نه نه... برید دیگه!

ابروهاش رو بالا انداخت و بعد به بردیا نگاه کرد. بردیا ناچار دستش رو گرفت و وسط رفت... صدای دست و سوت و جیغ بالا رفت و من هنوز هم استرس داشتم و باز هم خاک بر سر من..

بردیا چندباری رقصید و بعد گوشه ای نشست... بهناز هم که مخ چند نفریو زد... مامان دست بابارو گرفته بود و باچند نفری حرف میزد... و من زمزمه کردم:

مهمونی خانوادگی

نازنین کنارم نشست و حتی حوصله اونو هم نداشتم:

چته؟

- حال ندار. بیخیالم شو
 - پا میشی برقصیم
 - اصلا حال رقص ندارم. با بهناز برقص.
 - من برم به اون بگم بیاد؟ بابا بیا بریم دیگه
- بی حال سرتکون دادم و باز هم نگاه منو دکتر تلاقی شدانازنین کنارم موند و میوه خورد و من همچنان بی حال و پر از استرس بودم... نکنه بعد از مهمونی بگه؟ اصلا برای چی بگه؟ مرض داره؟؟ نمیدونم...
- با صدای دست و سوت، سر بالا گرفتم. بهناز کیک به دست به طرف بردیا که پشت میز مخصوصی نشسته بود، رفت. همه دروش حلقه زدن و براش تولدت مبارک خوندن و من فکر کردم که هیچ موقع، جز تولد یک سالگیم که عکسشو دیده بودم، همچین تولدی نداشتم! همه جلوی بردیا بودن و من دیدی بهش نداشتم، همچین ضایع بود تنها بشینم. از جام بلند شدم و به سمت میز رفتم و پشت همه ایستادم و دست زدم که صدایی دم گوشم شنیده شد:
- سلام...
- سریع به سمت راستم برگشتم و با دیدن دکتر... کمی کنار رفتمو آب دهنمو قورت دادم... با صدای لرزونی گفتم:
- س... سلام!
- صداش با غم خاصی همراه بود... غمی ناشناخته:
- پس تو دختر خاله بردیایی.
- نمیدونستم که نمیدونین...
- سکوت کردو حرفی نزد... آرام گفت:
- پس تو آیه یزدانیپور هستی...
- سرم رو پایین انداختم و حرفی نزد.
- پس بردیا عشق توئه
- با اخم سریع سرمو بالا گرفتمو گفتم:
- نخیر. من هیچ حسی بهش ندارم.

- ولی داشتی
- نه. هیچی نبوده. یه حس مسخره واسه دوران بلوغ...
- من روانشناسم
- با لحن پر حرصی گفتم:
- منم خودمو میشناسم.
- آروم سرتکون دادو گفتم:
- بله... من اشتباه کردم... ببخشید
- سکوت کرد... ناخوداگاه گفتم:
- وقتی گفتم دختر خالشم شوک زده بودین...
- تعجب کرده بودم که حدسم درسته!
- با کنجکاوی گفتم:
- حدس؟
- با چیزهایی که گفتین شک کردم. با حرفای اونروز تون رفتم تو شوک و با دیدنتون توجشن بردیا...
- وقتی فهمیدین چه حسی بهتون دست داد؟
- به سمتم برگشت و با چشمای ریز شده گفت:
- یعنی چی؟
- خوشحال شدین یا ناراحت؟ یا اصلا حسی بهتون دست داد؟
- نمیدونستم چرا اینو پرسیدم... ولی پرسیدم! پوز خند تلخی زد و گفت:
- خوشحال... یا شایدم ناراحت.
- ناراحت از اینکه از دوستتون بد گفتم؟ فکر کنم بهتره دیگه نیام...
- جدی شد. این رو از صاف کردن صداش و لحنش فهمیدم:
- خواهشا جلسات رو ادامه بدین. کوچک ترین حرفی هم بینمون میمونه. حالا که دختر خاله بردیا هستین فکر کنم بهتر بتونم کمکتون کنم

- نمی‌خواهم ذهنیتتون نسبت بهش خراب شه!

- مهم نیست. خراب نمیشه

و بعد زیر لب گفت:

من باید ذهنیت خودم از خودم رو درست کنم بعد بردیا!

گیج شدم و منتظر موندم حرفی بزنه اما هیچی نگفت. هیچی نگفت و من رفتم تو شوک... ذهنیتش نسبت به خودش؟ یعنی چی؟ نگاهی به چشماش کردم که دیدم با یه غم خاصی بردیارو نگاه میکنه... قضیه چیه؟؟ این غم موقع دیدن بردیا و شرمندگی موقع دیدن من قضیش چیه؟؟ چرا حرفی نمیزنه؟

- گیج نباش. به تولد پسر خالت برس

و خودش شروع به دست زدن کرد و من فقط نگاهش کردم... از کجا فهمید من گیجم؟ نمیدونم... نمیدونم!

نگاهمو ازش گرفتم و دوختم به بردیایی که در حال فوت کردن شمعاش بود و اینبار من حتی تو دلم هم تیکه ای بخاطر بچه بودنش بارش نکردم! همونطور که به صورت بردیا نگاه میکردم تو ذهنم هم دنبال حرفای گیج کننده دکتر میگشتم. مخصوصا رفتار اخیرش! شرمندگی نگاهشو کجای دلم بذارم؟ چه خبره؟ باچشمک بردیا حواسم سریع جمع شد و به بردیایی که لبخند شیطونی به لب داشت اخم کردم. نیشخندی زد و سرش رو پایین انداخت. از دست خودم حرصی شدم که نگاهش کردم... حالا چه فکری میکنه پیش خودش؟ هر فکری! به درک! با برداشته شدن کیک توسط خاله اکثریت پراکنده شدن و منم دستام رو پایین انداختم و بی توجه به دکتر که نگاهش روی من بود خواستم به سمت مبل برم که کسی جلوم رو گرفت و گفت:

ببخشید

و صرفه مصلحتی کرد. بالا آوردن سرم همزمان با برگشتن دکتر بود. با دیدن مامان جاکشوردم و ابرو هام خیلی سریع بالا افتاد! دکتر سری برای مامان تکون داد و سلام کرد. مامان گفت:

شما دکتر رضایی هستین درسته؟ دکتر آیه!

اخمام در یک صدم ثانیه درهم شد و طلبکار نگاهش کردم. دکتر آیه؟ یعنی چی الان؟ برای چی اینو گفت؟ برای اینکه یادآوری کنه میرم پیش روانشناس؟ در حال سرخ شدن بودم و نگاهی به دکتر انداختم و که اخم داشت و حرفی نزد. مامان لبخندی زد و گفت:

نه خوبه... خوبه که روانشناسا راز دارن. عاطفه هستم. مادر آیه!

دکتر در یک آن اخماش باز شد و لبخند زیبایی زد و گفت:

سلام خانوم یزدان پور. متاسفم که نشناختم

مامان هم که گویا از رفتار دکتر خوشش اومده بود مثل همیشه لبخند خانومانه ای زد و گفت:

مهم نیست. حالتون خوبه؟

- بله خیلی ممنون.

مامان دلیل اومدنش رو توجیه کرد:

میخواستم دکتر تعریفی آیه رو ببینم برای همین اومدم

دکتر تعریفی آیه؟ من کی از این دکتر تعریف کردم که شد دکتر تعریفی من؟ خدایا... مامان من از دست تو چیکار کنم؟ اخمام بیشتر توهم شد و طلبکار تر نگاهی به مامان انداختم که مطمئنا از نگاه دکتر پنهون نمود!

دکتر نگاهی به من انداخت و بعد گفت:

آیه خانوم شرمند می‌کنم. خوشحال شدم از آشناییتون خانوم یزدانپور

ازشون جدا شدم و نمودم تعارفات مسخرشون رو بشنوم و تقریبا خودم رو مبل پرت کردم و دستی به سرم کشیدم. لعنتی... من درک نمی‌کنم مامان رو. دلیل اومدنش دیدن دکتر بود که بود؟ چرا اون حرفارو زد؟ لیوان آبی از روی میز برداشتم و سریع سر کشیدم... خنکیش کمی از داغی وجودم که حاصل از حرصی بود که مامان بهم وارد کرده بود، کم کرد. لیوان رو سر جاش گذاشتم و کلافه نگاهی به ساعت مچیم انداختم. با دیدن ساعت ده پوفی کشیدم و فکر کردم خیلی خوب میشد اگه این مهمونی مسخره زودتر تموم شه! با صدای یکی از پسرا که میگفت بردیا چرا کیکو نمیدی سرم به طرف چیم برگشتم و اولین چیزی که دیدم نگاه خیره دکتر بود و تعجب پنهانی توم شکل گرفت... شرمندگی که تو نگاهش داشت از اینجا هم معلوم بود... لعنتی.. این چیه که انقدر منو کنجکاو میکنه؟؟؟ این همه گیجی و چیزهای مبهم برای چیه؟؟ دکتر نگاهشو برداشت و من هم با صدای بردیا به خودم اومدم:

اول عوارض

و به کادوها اشاره کرد. زیر لب "پررویی" نثارش کردم و به سمت دکتر که اینبار سرش پایین بود برگشتم و دوباره ذهنم درگیر شد...

صدای دست زدن ها عصبیم کرده بود. برای هر کادو نیم ساعت دست می‌زدن و تشکر می‌کردن. جالب بود که اصلا نمیدونستم کادوی ما چیه. با دیدن دوتا جعبه که مامان گفت مال ماست ابرو هام بالا پرید. با دیدن ساعت نسبتا گرون قیمتی پرسشگرانه به مامان نگاه کردم. برای تولد من نهایتا کادوشون خرس بود بعد برای بردیا... لعنتی لعنتی لعنتی! بردیا تشکری کرد و جعبه بعدی رو که خواست باز کنه مامان گفت:

اون از طرف آیه و احسانه

چشمامو از حرص بستم. من کی برای این بشر کادو خریده بودم؟ کی؟ ماما من امروز قصد دق دادن منو داشت گویا. با دیدن زنجیر گردن پسر و نه ای پوز خند زدم. از اینا که همه پسرا گردنشون میندازن. نمیدونم نقره بود یا استیل. اما هرچی بود من براش نخریده بودم... پس ارزشی نداشت. بردیا سرتکون دادو گفت:

ممنون آیه جان... و احسان!

سری تکون دادم و با کندن پوست کنار دستم خودم رو اروم کردم. ماما من ماما من... الان بردیا چه فکری میکنه خدا؟ چه فکری؟

کادوها که تموم شد کیک پخش شدو آهنگ آرومی محیط رو رویایی کرد! دقت نکردم ببینم هدیه دکتر چی بود. البته همچین مهم هم نبود.

نازنین کیکی جلوم گرفت و گفت:

بخور

- نه نازی. نمیخورم

- بخور میگم. خوشمزس

- شام هم بخوام بخورم اینم بخورم چاق میشم بد میشه!

- ای جان. شاگردات ایراد میگیرن؟؟

- حالا هرچی. چاق میشم. مرسی

نازی کنارم نشست و شروع کرد مال خودش رو خوردن... هرچند مال منم خورد و لقب گاو رو از من گرفت! شام رو که آوردن به بهونه چاق شدنم خیلی کم خوردم اما دراصل امروز حرص زیاد خورده بودم و به اندازه کافی سیر بودم. آهنگ که دوباره پخش شد اهی گفتم و به فرو رفتن مبل کنار دستم توجهی نکردم. اما با دیدن کفش های آشنایی سریع به سمت راست برگشتم و نگاهش کردم... دکتر رضایی بود... کلافه و گیج. و باز هم نگاه شرمنده... آروم گفتم:

من برای شنبه وقت میگیرم!

سری تکون دادو گفت:

حتما حتما. منتظر تونم!

و نگاهی بهم انداخت. سرم رو پایین انداختم و خودم و سرگرم کردم که اون هم آروم گفت:

بهتره از این به بعد هفته ای دوبار باهم صحبت کنیم تا...

و حرفش قطع شد. کنجکاو گفتم:

تا..

دستشو تو موهای ژل زدش فرو برد و بعد از مکثی گفت:

شنبه رو با منشی او کی کنین. منتظر تونم من!

و از جاش بلند شد. ابرو هام بالا پرید. چرا انقدر کلافه؟ چرا حرفش رو ادامه نداد؟ ابرو هام توهم رفت و رفتن دکتر و نگاه کردم اما با دیدن بردیا حواسم پرت شد... بردیا جلو اومد و گفت:

خوب گپ میزدین.

نیم نگاهی بهش انداختم و بعد سرم رو پایین انداختم که گفت:

پیشنهاد رقص منو قبول میکنی؟

- معلومه که نه!

و نگاهش کردم. ابرو هاش بالا بود:

چرا؟

- چون که اصلا علاقه ای ندارم.

کمی خم شد و گفت:

چییه؟ فکرت درگیر شه؟ فکر نکنم. تو عشق سابقت یادت نمیره

خون به صورتم دوید... عشق سابق... عشق سابق و درد. لبش کمی کج شد و گفت:

نمیخواهی پیشنهاد رقص عشق ساب...

پر حرص گفتم:

بردیا!

با همون لبخند شیطونش گفت:

اصلا چرا عشق سابق؟ شاید الان هم...

پر حرص تر گفتم:

بردیا...

نیشخند زد... و نفهمید که نیشخندش رو مخه‌ضربه ای به دماغم زدو گفت:

بچه ای هنو. ولی بزرگت میکنم

و رفت... خون تو صورتم بیش از پیش در جریان بود و میدونستم که الان صورتم قرمز قرمز. عشق سابق؟ عشق الان؟ من میمیرم اما دوباره اشتباهاتم رو تکرار نمیکنم... بردیا یکی از اشتباهات مهم زندگی منه!... کمی خودم رو باد زدم و تاتونستم فحش بار بردیا کردم. سپس به سمت احسان برگشتم و با کلی ایما و اشاره فهموندم بهتره از این مهمونی مسخره بیرون بزنیم. احسان هم تایید کرد اما هرکاری کردن نتونست مامانارو مجاب کنه و در آخر هم قرار شد منو احسان باهم بریم. به سمت اتاق بهناز رفتیم و سریع شلوار و شال و پالتوم رو پوشیدم و از در بیرون زدم. به احسان که اشاره کردم با خاله که تازه تعارفاتش رو از سر گرفته بود خداحافظی کردو منم به خداحافظی ساده ای اکتفا کردم. به جلوی در که رسیدیم متوجه شدم دکتر زودتر از ما خسته شده و در حال رفتنه. بردیا نگاهی به من انداختو بعد ضربه ای به شونه دکتر زدو گفت:

دکتر جون زنگ میزنم قرار فردا رو اوکی میکنم. حرف دارم باهات

آب دهنم رو سریع قورت دادمو با ترس نگاهی به بردیا انداختم. دکتر؟ مگه دوستش نیست پس چرا دکتر خطابش میکنه؟ برای لج من؟؟؟

چشم هام با حرص بسته شد. چه حرفی داره؟ خدایا راجع به منه؟ آگه نیست چرا اول به من نگاه کرد بعد گفت؟؟؟ کمی شقیقه هام رو مالیدم و بعد چشم هامو باز کردم. بردیا که تازه از رفتن دکتر خلاص شده بود انگار که مارو تازه دیده باشه گفت:

اا دارین میرین؟

و احسان هم جواب داد:

آیه خستس. تولد مبارک... ما رفع زحمت میکنیم خداافظ

و من هم سری تکون دادمو به سمت در رفتیم. سریع کفشامون رو پوشیدیم و از اون محیط آلوده به استرس بیرون زدیم. خدای من... بردیا... منظورش چی بود؟

دلم میخواست تموم کفش های دم درشون رو تو سر بردیا بکوبم تا تمام چیزهای مبهم رو برام باز کنه و بعدش هم خفه شه و دیگه حرفی نزنه. گیج بودم و سرم از این گیج بودن در حال ترکیدن بود. از ساختمون بیرون زدیم و من سعی کردم با تند تند نفس کشیدن از استرس کم کنم اما نمیشد... خدای من. چه حرفایی باهم دارن؟ باز هم شقیقه هام رو مالیدم. اونا دوتا دوستن و همه حرفاشون به من مربوط نمیشه. اصلا هیچکدوم از حرفاشون به من مربوط نمیشه... ولی پس چرا بردیا نیم نگاهی بهم انداختو بعد دکتر خطابش کرد. از لج من بود؟ مطمئنا...
سرم رو تکون دادم و گفتم:

نه. ربطی نداره

که احسان با تعجب گفت:

چی؟

نگاه خسته ای بهش انداختمو گفتم:

هیچی...هیچی

و سرم رو پایین انداختم. خسته بودم. ذهنم خسته بود. پراز چیزهای گیج کننده...خسته کننده...من خودم هم خسته کننده بودم. افکارم که جای خود داره...

دستی به سرم کشیدم و باناله گفتم:

داره منفجر میشه

ساره:

دیشب اذیت شدی

- نتونستم بخوابم

- چرا؟

- از بس ذهنم درگیر بود. دکتر هم دعوت بود

مهرناز هینی کشیدو گفت:

جدی؟؟؟

بااون سر دردم که سرمو مثل کوه کرده بود سری تکون دادمو گفتم:

آره. انقدر جنگ اعصاب به سراغم اومد شب نتونستم بخوابم. حس میکنم الان سرم داره میترکه

ساره پوفی کشیدو گفت:

ای بابا. میخواستیم بریم بیرون ها.

- برید

- حال نمیده که یه نفرمون نباشه. حال داری تعریف کنی چی شد؟

و بعد خودشون رو روی تخت پرت کردند و کاملاً هم به پای من بی توجه بودن. با خستگی از اول تا آخر رو تعریف کردم و انقدر وسطش مکث کردم که تمام مهمونی نزدیک دو ساعت تعریف کردنش طول کشید و خون ساره و مهرناز به جوش اومد. شرمندگی نگاه سبحان برای هممون عجیب بود. خیلی هم عجیب بود. و من باز هم بیش از پیش به فکر رفتم...

با اصرار ما برای گذشتن وقت، مهرناز از ایمان اخموی خودش گفت و ماهم کلی به رفتاری مهرناز خندیدیم و فهمیدیم که خوب میتونه خنده اقا رو در بیاره... آقایی که از نظر ما برج زهرمار هم توجییش گذاشته بود.

با صدای کلید هرسه از جا پریدیم و با دیدن مامان... این وقت روز... تعجب کردیم. هرچند جمعه بود اما مگه مامان من روز تعطیل سرش میشد؟؟ مامان سلامی کرد و همونطور که خریدارو تو آشپزخونه میذاشت گفت:

آیه دکترا عالیه

اخمام در هم شد:

همچین میگین دکترا انگار من بیمار روانی ام اونم دکترا خصوصی منه. بدم میاد مادر من انقدر نگو

پوفی کشید و بعد گفت:

حالا هرچی. خیلی هم جذاب بود. تورش کن

و خیاری تو دهنش گذاشت. کلافه دستمال رو از سرم برداشتمو سری به نشونه تاسف برای مامانم تکون دادمو گفتم:

اصلاً غیرت داری رو بچت؟

- نه جدی. خوب بود. همه دخترا وقتی وارد شد چند دقیقه ای خیره ش شدن

- اونقدر احم خوشگل نبود

- جذاب بود. پسر باید جذاب باشه نه خوشگل

باز هم سری تکون دادم و چیزی نگفتم. مامان برامون میوه آورد و جلومون نشست و کلی حرف زد. از مامان بعید بود. وقتش رو با ما بگذرونه؟ میوه بیاره بخوریم و باهامون حرف بزنه؟ بخنده؟ بعید بود... از مامان من بعید بود.

تقریباً یک ساعت بعد بچه ها به خونشون رفتن و مامان هم قرصی بهم داد و خواست استراحت کنم و من همچنان بابت لطف های مامان در تعجب بودم. اما بخاطر اثرات دارو، زود به خواب رفتم.

- ممنون

تلفن رو قطع کردم. برای ساعت چهار وقت گرفته بودم و الان ساعت ده بود... با کلاس رقص مهرناز و قتمو گذروندم و به این فکر کردم که امروز هم کسی میشینه و میذاره براش حرف بزنم. اینبار با اطمینان بیشتر. اون به کسی حرفی نمیزنه... اون راز داره. اون روانشناسه و درک میکنه. خوبه... امروز خوبه. امروز شادم. نمیدونم چرا. اما خوشحالم. قری به کمرم دادم و گفتم:

امروز وقت گرفتم

ساره دستی به هم کوبوند و گفت:

با تعریفای مامانت مشتاق شدم ببینمش

مهرناز:

آره منم.

ساره مشتاق بهش زد و گفت:

تو حواست به ایمان جونت باشه که امروز قراره باهاش بری ددر دودور.

ابرویی بالا انداختمو گفتم:

به به. خوب شدین گویا

- در شرف خوب شدنیم

- خوبه که اینجورش شروع کردید

سری تگون دادو گفت:

بریم خونه دوش بگیریم وقتی میاد خوب باشم.

هرسه با حرفش حاضر شدیم و از باشگاه بیرون زدیم. من به سمت خونه خودمون و اونها هم به سمت خونه ساره رفتند. ساعت دو بود. سریع به حموم رفتم و دوش گرفتم تا بوی عرق ندم. بعد از اون هم با خوردن نهار سبکی ساعت رو به سه رسوندم. جلوی کمد ایستادم. چی بپوشم؟ مانتو پفی کرم رنگی بیرون کشیدم. بالاش تنگ و پایینش حالت دامن داشت و کمی پف بود. شلوار مشکی پام کردم و شال و پالتوی مشکی و کفشی کرم هم تیپم رو تکمیل کرد. راضی به خودم نگاه کردم و بعد از برداشتن کیف و گوشیم آژانسی گرفتم و وقتی رسید، از خونه بیرون زدم. ساعت یک ربع به چهار بود که رسیدم و ده تومنی به راننده دادم و بیرون زدم. با لبخند وارد ساختمان پزشکان شدم و به منشی مهربون، سلام کردم. به در اشاره کرد و گفت:

منتظر تونن

سری تکون دادمو به طرف در رفتم. در زدمو با صدای بفرمایید جدی که به نظرم جذاب بود وارد شدم. بادیدنم لبخند مهربونی زدو گفت:

سلام خانوم یزدانپورا

سلام دادم و با اشاره دستش روی مبل نشستم. جلو اومدو گفت:

خوشحالم که دوباره میبینمتون. حالتون خوبه؟

با لبخند تشکر کردم...چند برگه کاغذ جلوم گذاشت و آروم گفت:

امروز ازتون میخوام از هرچی که آزارتون میگیره حرف بزنید. هرچیزی که آزارتون میده

و دستشو لابه لای موهایش فرو برد و من هنوز هم عادتش رو درک نمیکنم. برگه رو طبق عادت برداشتم و چون اعتماد بیشتری نسبت به قبل داشتم حرفام رو زودتر شروع کردم...و اون هم ساکت، گوش کرد. از ترسام گرفتم. از حضور بردیا. از بچگیام. خاطراتی که بیشتر از همه آزارم میداد مثل هفت سالگیام و تو دهنی خوردنم از خاله. مثل ده سالگیام که سگی دنبالم کردو کسی نبود...مثل اون مرده شور خونه ای که هنوز هم اسمش میاد چهارستون بدنم میلرزه...گفتم و گوش دادو دم نزد. این خوب بود...خیلی خوب بود! نفسی کشیدم و سربالا آوردم. با چشم هایی کاملاً متأثر نگاهم میکرد. و عذاب وجدان حس شرمندگی که من همیشه تو نگاهش حس میکردم...وقتی سکوت رو دید سری تکون دادو گفت:

خاطرات جالبی دارید

و من باز هم برگه رو خط خطی کردم. با سوال ناگهانی که اتفاقاً با کلافگی آشکاری هم پرسید، خودکار از دستم سر خوردو روی زمین افتاد:

شما خاطره ی بدی هم از شونزده سالگیتون دارید؟

خشک شدم و خشک شده به خودکاری که تند تند قل میخورد نگاه کردم...شونزده سالگی...مرکز خاطرات بد من. دکتر چه اطلاعی داشت که پرسید؟ چه میدونست؟ خدا یا...چه میدونست؟

خشک شده سرم رو بالا آوردم و مات شده نگاهش کردم...سردرگم...نگاهش رو خودکار موند و دستشو تا اعماق موهایش فرو کرد...اینجا چه خبر بود؟ آب دهنم رو قورت دادمو جدی گفتم:

بله؟؟؟

نگاهش سرگردون شد. با دست شقیقه هاش رو فشرد و گفت:

هیچی. معذرت میخوام. معذرت میخوام. آروم باشین

نگاهم به خودکار کشیده شدو گفتم:

من آرومم. منظور تون از این سوال چی بود؟

کلافه سرتکون دادو بحث و به جدیت کشوند:

شما از درجه سنی هایی که مد نظرم بود حرف نزدید. تو شونزده سالگيه که دختر ها معمولا درگیر عشق میشن یا خاطرات بدی میتونه اونارو تو بزرگسالی کمی افسرده کنه... برای همین پرسیدم... پس شما خاطراتی دارید که حساس شدید. درست میگم؟

آب دهنم رو به سختی پایین فرستادم و به دکتر نگاه کردم. واقعا منظورش از این سوال همین بود؟ یا من حساس شدم؟ نکنه بردیا چیزی گفته دیروز، که این دکتر این سوال رو پرسید؟ چرا شونزده سالگی؟ چرا پونزده و هفده نه؟ چرا؟؟؟؟ شونزده سالگی... خدای من... شقیقه هام رو مالیدم و گفتم:

نه... ندارم

- ولی...

- ندارم...

کلافه شد... کلافه شدم... کاملاً معلوم بود. حس و حال حرف زدنم پریده بود و دهنم مدام دنبال حرفای دکتر بود... و حرفای دیروز بردیا... خدای من یعنی چی گفته؟؟؟؟ سرم رو تکون دادمو به خودکاری که هنوز روی زمین بود نگاه کردم. دکتر جلو اومد. خم شدو برش داشت. به سمتم اومدو خودکار و روی برگه های کاغذ گذاشت... نگاهی به ساعتش کردو گفت:

یک ربعی وقت داریم... از تون میخوام از احساستون به بردیا بهم بگین...

و سپس آروم گفت:

هنوز هم دوشش داری؟

باز هم سردرگم شدم... امروز سوال هاش بیش از حد عجیب بود... دوشش دارم؟ بردیا رو؟ دوست صمیمیشو؟

- اگه بگه دوست داره... بیاد جلو چه...

نذاشتم حرفشو ادامه بده و غیر مستقیم حرفم رو زدم:

ارتفاع چشم آذر ماهی ها تا زمین اونقدر زیاده که وقتی کسی ازش میوفته، دیگه قدرت و توانایی برگشتن رو نداره. کسی که خودش رو از این ارتفاع پایین پرت کنه، احمقه... آدم احمق هم، ارزش هیچ چیزی رو نداره!

و لبخند کجی زدم و نگاهش کردم. اگه حرفای من رو برای همدیگه کپی میکنن، امیدوارم این هم به گوش بردیا برسه و بفهمه همه چی تموم شدست! دکتر تو چشمام نگاه کرد، انگار میخواست همه چیز رو تو اون کشف

کنه. میتونست... بی تفاوتی من نسبت به بردیا رو میتونست بخونه... موفق باشی دکتر... نیشخندی زدم و سرم رو تکون دادم که به خودش اومد و گفت:

جالب بود حرفتون... شما افراد رو از این ارتفاع به پایین پرت میکنید یا...؟

- کسی که پرتش کنم پایین، خودش این ارتفاع رو بالا اومد... وگرنه قبلش جاش تو جای امنی مثل دلم بود. وقتی بالا تر اومد و قصد پیشروی بیش از حد داشت، یا من پرتش میکنم پایین، یا خودش به راحتی با یه جمله یا یه رفتار خودشو پایین پرت میکنه...

- اگر ناخواسته باشه...؟

- سوالاتون گیج کننده س دکتر!

- اگر کاراش ناخواسته باشه... وقتی از این ارتفاع به پایین پرت شه... هم شما نابود میشین... هم اون فرد... بخاطر یه سوء تفاهم

- سوء تفاهم هم حدی داره... سوء تفاهم باعث پرت شدن نمیشه... یه مشکله که رفع میشه.

- اما ممکنه...

- همه افراد مسئول کارای خودشون هستن نه دیگران... کسانی که پرت میشن خودشون خواستن... پس نابود نمیشن

- اگه شدن!؟

- اونی که پرت میکنه شاید... ولی اونی که پرت میشه نه!

- ممکنه دو طرفه باشه...

- چی؟

- حس نابود شدن!

پوزخندی زدم و گفتم:

بردیا هیچ وقت نابود نشد. من بودم که ضربه دیدم... من از چشم کسی پرت نشدم... از زندگیم پرت شدم

دکتر نگاهش تو چشمام بود و فکر میکرد... آرام گفت:

حرفات گیج کننده س!

- نه بیشتر از سوالات شما!

- همشون جای فکر دارن...
 - مثل سوالای شما.
 - سوالا من چرا؟
 - بردیا میخواد بدونه که دوش دارم یا نه که از طریق شما وارد شده؟؟
- به وضوح جا خورد... اخماش چنان در هم شد که ترسیدم از فحش هایی که شاید نصیبم میشد. اما دکتر با لحن دلخوری که با خشکی همراه بود گفت:
- من هیچ موقع راجع به مراجعه کننده هام به شوهرشونم خبر نمیدم تا خودشون نخوان. بردیا که به قول خودتون یه چیز از یاد رفتست و جای خود داره. حتی اگه داداش من هم بود حقی نداشت از شما بیرسه که من بخوام بهش خبری چیزی بدم. چیزهایی که پرسیدم برای روند ملاقات ها بود که من هم از دری وارد شم که بتونم با حرفهام بگم که درکتون میکنم... که دقیق بفهمم چی شده. من روز مهمونی هم گفتم که کوچکترین چیزی بین خودمون میمونه. کسی از طریق من وارد نشده خانوم یزدانپور... من خودم پرسیدم... شما هنوز هم اعتماد ندارین؟
- و دلخور نگاهم کرد. از حرفاش کمی از خودم ناراحت شدم. آنچنان تند تند میگفت و اخم داشت که معلوم بود دلخور شده... آرام گفتم:
- اگه اعتماد نداشتن الان اینجا نبودم!
- پس این حرفی که زدین معنیش چی بود؟
 - بحث شما نبود. من به بردیای خودمون اعتماد ندارم.
- سری تگون داد و گفت:
- هرچی. امیدوارم از جلسه بعد که میان با اعتماد کامل وارد بشین و بدونین که چیزی که اینجا اتفاق افتاد از اینجا بیرون نمیره...
- از لحنش کاملاً دلخوری پیدا بود... از روی مبل رو به روم پاشد و به سمت میزش رفت و گفت:
- برای دفعه بعدی ازتون میخوام کاری که میگم رو انجام بدین. لازم نیست برای من بیارینش... یا برام بخونین. میخوام اول خودتون رو بشناسین... هرترسی که توی یک هفته باهاش مواجه شدین رو بنویسین و از خودتون بیرسین که چرا ازش میترسین. سرسری ازش رد نشین... تو گذشته هاتون چرخ بزنین و علتش رو پیدا کنید. ما باید "ترس" رو از زندگیتون پاک کنیم.
- پشت میزش نشست و گفت:
- امیدوارم حرفایی که زدم رو فراموش نکنین... همین امروز هم وقت بگیرین بهتره. زودتر همدیگرو میبینیم

و سرش رو پایین انداخت و شروع کرد به نوشتن چیزی. اخماش درهم بود... هیچ موقع اینجوری نبود... حرف بدی زدم؟ معلومه... به شخصیت انسانیش توهین کردم... ولی من منظورم بردیا بود... نه دکتر. با ناراحتی از جام بلند شدم و بی حرف به سمت در رفتم که گفت:

خانوم یزدان پور

به سمتش برگشتم که گفت:

خدا نگهدار

لبمو گاز گرفتم... بی هیچ حرفی داشتم از مطبخ خارج میشدم و حتی تشکری هم بابت گوش دادنش نکردم. آرام گفتم:

حواسم پرت بود. معذرت میخوام... ممنون از اینکه به حرفهام گوش دادین. و اینکه...

نتونستم به زبون بیارم که ببخشید... باید میگفتم؟؟ حرف من بد بود؟؟ ببخشید رو خوردمو جاش گفتم:

خدا نگهدار

و از اتاق بیرون رفتم و تا دقیقه آخر هم سنگینی نگاهش رو حس کردم. از منشی برای روز چهارشنبه وقت گرفتم و به سمت خونه راه افتادم.. نمیدونم چرا... اما حس عذاب وجدانی توم زنده شد. بخاطر من سوال پرسید و وقتش رو گذاشت و بعد من... خیلی مستقیم گفتم که دهن لقه. گفته بود حرفی بیرون نمیره... ولی خب سوالاش.. حرفاش... سوالش از شونزده سالگی... گیج کننده بود... من از بردیا میترسیدم که اون حرف رو زدم. بردیا تو تموم زندگیه من وجود داشت... گاهی بد... و گاهی خوب... حالا میخوام نباشه... خوب هم نباشه. به کل تو زندگیم وجود نداشته باشه... برای همین بود که...

سرمو تکون دادمو سعی کردم از فکر سوالا و حرفایی که به دکتر زدم بیرون بیام و حواسم رو به وسیله های جالب گوشه پیاده رو، بدم... اما حرفی اون ته مه های ذهنم خودش رو نشون داد:

امیدوارم ناراحت نشده باشه!

مهرناز با حرص جزوه مینوشت و اینبار ماهم برای جزوه نوشتن بسیج شده بودیم و متعجب، مهرناز رو نگاه میکردیم. ساره ضربه ای به دستم زدو آرام گفت:

فکر کنم دیروز با ایمان بحثش شده.

مهرناز به طرفمون برگشت و خصمانه نگاهمون کرد. ساره:

اوه. شنید؟؟؟

مهرناز با حرص گفت:

مرض.

و دوباره شروع به نوشتن کرد. ساره سر تکون داد و باز هم آرام گفت:

معلوم نی چجوری دعواشون شده...

با تذکر استاد هممون ساکت شدیم. ساعت هشت و نیم شب بود و یک ربع دیگه کلاسمون تموم میشد و بالاخره به خونه میرفتیم. استاد دقایق آخر از دست همه عاصی شده بود و مدام چشم غره میرفت. اینبار ساره دست تکون داد و گفت:

استاد واقعا خسته نباشید.

استاد چشم غره وحشتناکی بهش رفت و گفت:

خسته نباشید

و وسایلیش رو جمع کرد و بیرون رفت. مهرناز زودتر از ما خودشو جمع و جور کرد اما ما چون اصلا حال نداشتیم کمی روی صندلی ها لم دادیم. کلاس که خالی شد مهرناز طلبکارانه گفت:

نمیاید؟ پاشید دیگه

بی مقدمه گفتم:

دعواتون شده؟؟؟ چی گفته؟

انگار که داغ دلش تازه شده باشه به تیپ خودش اشاره کرد و گفت:

این دقیقا کجاش بده؟ به این خوبی و شیکی. الان نصفه شبه؟ آرایشمو نگا... زیاده؟ من چجوری میرم بیرون که دیروز انقدر سرم غر زد؟

و اخماش تو هم رفت. نگاهی به مانتوش که تا وسطای ران پاش بود کردم و گفتم:

خب راست میگه کوتاهه دیگه. موهاتم یکمش بیرونه.

- خیلی هم خوبه. برگشته میگه یا با این تیپ نمیری دانشگاه یا اگه میری قبل از ساعت هفت خونه ای. من مگه کلاس ندارم که ساعت هفت خونه باشم؟ بچه پررو میگه نمیذارم بری دانشگاه... منم لج کردم گفتم میرم و تا خود ساعت نه هم میمونم

ساره:

خب خواهر من برای چی لج میکنی؟

- چون خیلی دستور میدی. فکر میکنم همه باید هرچی که میخواند انجام بدن. بعد حرفم...

با ناراحتی گفت:

دعوا من شد... تا الان هم نه من اس دادم نه اون

و روی صندلی نشست. وسیله هامو جمع کردم و گفتم:

برو عذرخواهی کن

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

چی؟؟ مگه تقصیر من بود؟

ساره سرتکون داد و گفت:

سیاست داشته باش خانوم. خرس کن. یه چهارتا عزیزم و عشقم و فلان بچسبون ته حرفات درست میشه

مهرناز ابرویی بالا انداخت و گفت:

مگه ما هر دو مون شو نزنده ساله و خریم که هی الکی عشقم بار هم کنیم...

شونه هام افتاد... من شو نزنده سالم بود... خر بودم؟ آره خر بودم که به بردیا علاقه داشتم... یه خر واقعی. مهرناز نگاهی

به هم انداخت و گفت:

منظورم این بود که یه روزی بهش میگم دوست دارم یا عاشقتم که واقعا دوسش داشته باشم و حرفامو باور کنه. نه

الکی. هرچند معلوم نیست به اون درجه برسه یا نه

از جا بلندش کردم و گفتم:

پاشو بریم انقدر دق نده این پسرو

و هر سه به طرف در بیرونی دانشگاه راه افتادیم... همونطور که از در خارج شدیم مهرناز گوشیش رو چک کرد و یهو

ایستاد. چند بار به گوشیش نگاه کرد و سرش رو بالا آورد و دنبال کسی گشت. با مات شدنش رو چیزی ماهم به اون

سمت برگشتیم. با دیدن ایمان که با احم به سوناتاش تکیه داده بود ابرو هامون بالا پرید. مهرناز آب دهنش رو با صدا

قورت داد و آروم گفت:

وای وای اومد... اومده دنبال من یعنی؟

نگاهی به گوشیش انداختم که نوشته بود:

دم در منتظرم.

ساره سوت ارومی کشید و گفت:

جونم علاقه برو پیشش برو

- نه نمیرم

با احم گفتم:

خاک بر سرت برو! تا اینجا اومده

- هر سه تامون میریم پس. بعد حالا اونجا میفهمیم چی میشه.

و لبخندی زد که ساره سریع گفت:

نیشتمو ببند ضایع.

مهرناز به زور لبخندش رو قورت داد و بعد هر سه تا مون با هم به سمت ایمان راه افتادیم. ایمان قدمی جلو اومد و سر تا پای مهرناز رو نگاه کرد. مهرناز سریع موهایش رو تو کرد و لبش رو تو دهن کشید تا رژش پاک شه.. هر چند اونقدر هم زیاد نبود. به ایمان سلام کردیم که جواب داد و بعد به مهرناز سلام کرد. مهرناز دست و پاش و گم کرده بود... از طرز حرف زدنش معلوم بود:

امم. سلام... امم. چرا زحمت کشیدی تا اینجا اومدی...

ایمان خشک گفت:

راهی نبود.

آروم گفتم:

ما میریم خدافظ

مهرناز به ما نگاه کرد و بعد گفت:

میرید؟

و بعد با دیدن احم ایمان گفت:

خدافظ

لبخندی زدیم و خداحافظی کردیم و اونها هم سوار ماشین ایمان شدند. ساره سرتکون داد و گفت:

الهی فداش شم.. دیدی چه دست و پاشو گم کرده بود؟

- بااون اخمی که اول کلاس و داد بیداد همین چند دقیقه پیش، گفتم این پسر رو ببینه حتما میکشتش!

- فکر کنم حسی چیزی شکل گرفته...

- تو این یه هفته و نیم؟

- نمیدونم. ولی غیرت آقا خوب بالا زده.

- مهرناز میترسه...

- میترسه که از دستش بده... این خوبه

سر تکون دادم و گفتم:

میلاذ که بره. همه چی براش خوبه

- خاله بازی راه انداختین؟

- بابا یه مهمونی خانومانس دیگه آیه. بدو... میخوام بیشتر راجع به این دکتره از خالت بپرسم

و از اتاقم بیرون رفت. دستم رو دور سرم گذاشتم... میخواست من رو بندازه به این و اون؟ خدایا... خدایا... عصبانی نشم که صورتم قرمز شه و زشت به نظر بیام... لباس فانتزی سفید با کلی شکلک زرد و نارنجی برداشتم و تنم کردم. مثل پیرهن مردونه بود. شلوار مشکی پام کردم. شال سفیدی هم سرم کردم. بعد از پوشیدن پالتو و آرایش مختصری، همراه مامان به سمت خونه خاله راه افتادیم. خونه ای که با هر بار وارد شدن بهش کهیر میزد. با دیدن باران و اون دختر سر نقش آیلین اخمام در هم شدو آیا بدشانشی از این بدتر هم هست؟ مواجه شدن با کسایی که از دیدنشون اذیت میشی. اون هم همه باهم یکجا و در یک ساعت... همون موقع باخودم عهد کردم هرچی گفتم جواب میدم... بی خیال رفتار مامان و خاله. وارد که شدیم همه با خوشرویی ظاهری باهام سلام و علیک کردن و من هم لبخند مصنوعیه مسخره ای تحویل همشون دادم. به آیلین هم سلامی دادم و بعد از تعویض لباس روی مبل نشستیم. خیلی هم شیک بودم... همه روی مبل نشستن و شروع کردن به حرف زدن و از قیمت فلان لباس تا فلان چیزی که برای شوهرشون خریدن... بهناز هم با لبخند تمسخر آمیزی من رو نگاه میکرد. مهم که نبود... بود؟ نه. یکی از بی اهمیت ترین آدم های زندگیم... مطمئنا مهم نبود. خاله به سمتم برگشت و گفت:

شیطون بااون تیپی که زده بودی دل خیلی هارو بردیا!

بهناز سریع گفت:

لباسش همچین تعریفی هم نداشت. آیه قبلا ها خوشتیپ تر بودی

- خوشتیپ بودن به یقه باز داشتن نیست

و پوز خندی زدم. بهناز چشم غره رفت و باران گفت:

تولد بردیا اصلا حواسم نشد باهات صحبت کنم. چه خبرا؟

بهناز:

ایه جون پیشرفت هم کرده.

- من پیشرفت زیاد دارم. کدومش رو میگی

- تیک زدن با دوست بردیا!

و پوز خندی زد. با حرص نگاهی بهش انداختم. فضوله بیشعور. به توجه آخه؟ قبل از اینکه من حرفی بزنم مامان گفت:

فکر نمیکنم آیه با پسری تیک زده باشه. دختر من این رفتارهارو انجام نمیده

لبخند زدم... بهناز گفت:

والا خاله اونیه که من دیدم...

با حرف خاله دویدن خون زیر پوستم رو به خوبی حس کردم :

سبحان جان دکتر آیه س. روانشناسه آیه! چند وقتی هست پیشش میره.

چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. پوز خند صدا دار بهناز دستام رو مشت کرد و حرفش روی مخم قدم زد:

پس قبول کردی شدیداً به روانشناس نیاز داری؟

و آیا عصبی شدن من چیز عجیبی بود؟ با چشم هایی تنگ شده از حرص نگاهش کردم. وقتی دیدم پوز خندش پررنگ تر شد سعی کردم به خودم مسلط شم. با اینکه کار سختی بود... اما شد. پوز خندی زدم و گفتم:

من قبول کردم. تو کی میخوای قبول کنی از من دیوونه تری؟

اخماش در هم شد:

مطمئن باش من به پای دیوونگی تو نمیرسم

- خب صد در صد. تو بدتر از منی. معلومه مثل من نیستی. من باید برم بمیرم اگه تو بخوای مثل من باشی

صدای مامان وقتی برای جواب دادنش نداشت:

بچه ها. چتونه شما؟ دوتا خواهر که دعوا نمیکنین

پوزخندی زدم و تو دلم "زرشکی" بهش گفتم. خواهر... صدسال سیاه خواهر نداشته باشم اگه قراره یکی لنگه این باشه... بهناز چشم غره وحشتناکی رفت و باران هم به طرفداری از خواهرش اخماش رو پایین انداخت. مامان و خاله سعی بر تعویض جو داشتن ولی ممکن نبود... ومن هنوز در فکر بودم که چرا ما هرروز خونه اینا تلپیم... یا اینها خونه ما چترن. بهناز که گویا خیط شده بود سرش پایین بود اما من به نشونه اینکه حرفای چرت بهناز برام کوچکترین اهمیتی نداره با دقت به حرفای بقیه گوش میدادم و باهاشون صحبت هم میکردم. حس ضایع شدن بهناز بالا زده بود که از جاش بلند شد و جمعمون رو ترک کرد. شررت کم! چشم غره ای به جای خالیش رفتم و بعد از نیم ساعتی که معلوم میکرد دوساعت از اومدنمون میگذره با سیخونک کردن مامان بهش فهموندم که بهتره بریم. مامان هم اینبار بر خلاف همیشه زود راضی شد و گفت:

بریم

و بحثش رو با خاله تموم کرد. خاله کلی تعارف بارمون کرد اما خودش جلوتر از ما به سمت در رفت و بازش کرد. با لبخند مصنوعی باهاشون خداحافظی کردم و از ساختمون بیرون زدم. منتظر این بودم که مامان هر آن بخاطر حرفایی که به خواهر زاده ش زدم موهامو بکنه اما در کمال تعجب به طرفم برگشت و خیلی ریلکس گفت:

سعی کن کمتر جواب بهناز و بدی. ارزش نداره

و من رو میون بهت تنها گذاشت و جلوتر از من رفت. با ابروهای بالا رفته دنبالش راه میرفتمو و فکر میکردم که این مامان جدیدی که یه روزه برام ساخته شده رو چقدر دوست دارم. به خونه که رسیدیم مامان گفت:

مطمئن بودی امروز دو کلاس آخرت تشکیل نمیشه که زود اومدی؟

- آره. مدیر کلاس گفت. منو ساره و مهرنازم برگشتیم

- خوبه.

لیوان آبی خوردم و حین قورت دادنش به این فکر کردم کاش میشد تافتی رو روی مامانم خالی کرد تا همین طوری بمونه.

خسته از فکر کردن اضافه برگه هارو رو، روی میز کوبوندم و "اه"ی گفتم که ابروهای ساره و مهرناز بالا پرید:

چته؟

دستی میون موهای از مقنعه بیرون ریختم فرو بردم و گفتم:

نمیشه. نمیشه... فردا جلسه مشاوره دارم ولی هنوز هم نتونستم انجام بدم

- چیکار باید میکردی؟

- نمیتونم بگردم دنبال علت... نمیتونم رو به رو بشم باهاشون. نمیتونم دنبال دلیل اصلی بگردم
- دلیل اصلیه چی؟
- دلیل اصلیه ترسام. نمیتونم باهاشون روبه رو شم. انگار یکی منو میگیره و میگه فکر نکن که دوباره مثل چهار پنج سال پیش بدبخت شی. نمیخوام فکر کنم بهشون و این دقیقا همون کاریه که دکتر گفته
- مهرناز سرتکون داد و ساره گفت:
- چرا از خودش کمک نمیگیری؟
- از کی؟
- از خود دکتر؟
- یعنی چی؟؟
- ببین ایه. تو گذشت پیچیده بوده. پر از ترس. پر از ابهام. تو حتی برای ما هم درست و حسابی تعریف نمیکردی اون موقع. میترسی... میترسی از اینکه رو به رو بشی باهاشون و این اصلا خوب نیست. دکتر میخواد همین کارو بکنه. میخواد کاری کنه علاوه بر اینکه باهاشون کنار بیایی اونهارو درک هم بکنی. میخواد علت اصلیرو که سال ها پنهان کردی فراموش کنی.
- نمیفهمم
- ببین آیه. تو برو بگو... بگو نمیتونم فکر کنم بهشون. نمیخوام... نمیخوام با ترس هایی که آزارم میدن کنار بیام. بدتر از اون نمیتونم دنبال دلیلشون بگردم. دلیلشون برای خودم هم مسخرست. اینارو بگو... اون میتونه کمکت کنه.
- اون موقع بهم میگه ضعیف... من تو ذهنش ضعیف میشم. نمیخوام
- چون ضعیفی
- بالاخر نگاهش کردم که گفت:
- این دقیقا یه ترسه... ترس ضعیف دیده شدن تو ذهن کسی. میترسی از ضعیف بودن... باید باهاش کنار بیای و سعی بر بهبودیشون بکنی.
- سرتکون دادم. راست میگفت... دکتر میتونست کمک کنه باهاشون کنار بیام... کمک کنه تا درکشون کنم... میتونست... میتونست
- مهرناز دو انگشتی دست زدو گفت:

جووون ساره. مشاور شدی ها براووا!

ساره خم شدو گفت:

من متعلق به همه ام

- میشه متعلق به منم باشین؟؟؟

هرسه سریع سرمونو بالا گرفتیم و با دیدن پسر خوشتیپی سر میزمون در جا کپ کردیم. ساره آب دهانشو قورت دادو نگاهی به من انداخت. لبم رو تو کشیدم تا جلوی خندم رو بگیرم. ساره خودش رو جمع و جور کردو گفت:

شما؟؟؟

- هیچی شنیدم گفتین متعلق به همه این اومدم ببینم چیزی نصیب من هم میشه یا نه

ساره چپ چپ نگاهش کردو گفت:

حالا که دیدین نمیشه. بفرمایین

و روشو به سمت ما برگردوند که پسر سه سمع تر شدو گفت:

به همه میرسه بعد به من که تا اینجا اومدم نمیرسه؟

ساره با اخم نگاهش کرد و من و مهرناز هم خندمونو تو یه لبخند کوچولو جمع کردیم. دوستای پسر سه هم رو میز کناریه ما نشستو بودن و با خنده نظاره گر بودن. یکیشون عجیب آشنا بود... ساره چشم غره ای رفتو برگشت زل زد به من تا پسر روش کم شه بره. با این کارش لبخندم باز تر شدو به یک خنده کوچولو تبدیل شد که ساره اخی کردو وقتی دید پسر سه قصد رفتن نداره گفت:

نمیخواین برین؟

- نه

ساره به سرتا پاش نگاهی انداختو بعد گفت:

برو آقا. برو مزاحم نشو

پسر نگاهی به ساعتش کرد. اخم کردو گفت:

الان میرم چون کلاستون الان شروع میشه. ولی ما باز هم همو میبینیم.

و از کنارمون رد شدو رفت. ساره با ابروهای بالا رفته نگاهش کردو بعد به طرف ما برگشت. نگاهی به ساعت کردم... دو دقیقه دیگه کلاس شروع بود. پسر سه راست میگفت.

– اوه اوه کلاس الان شروع میشه پاشید

ساره که از لحن من هول کرده بود سریع پاشدو گفت:

این یارو از کجا میدونست؟؟

– چبدونم بدویید. مهرناز پاشو

ساره سریع به سمت پیشخوان رفت و پول رو پرداخت کرد. برگشتنی هم چنان چشم غره ای به پسر رفت که منو مهرناز قهقهه زدیم و مهرناز گفت:

از چشم غره های ایمان بدتر بود...

و ساره هم با نیش بازش همراهی مون کرد.

نگاهی تو آینه آسانسور به خودم انداختم و وقتی احساس رضایت کردم به سمت آژانسی که منتظرم بود رفتم. آدرس مطب رو براش گفتم و اون هم سرتکون داد. به موقع رسیدم و به سمت طبقه مربوطه رفتم. با دیدن راهروی تقریبا خالی لبخندی زدمو خوشحال شدم که بعد از من مراجعه کننده ای نیست. به طرف منشی رفتم و گفتم:

سلام. یزدانیور هستم. امروز وقت داشتم

لبخندی بهم زدو گفت:

بله آیه جان بفرمایین

لبخند نسبتا مهربونی تحویلش دادم و به سمت اتاق قدم برداشتم. در زدم و بعد از شنیدن صدایش در رو باز کردم. سرش رو بالا آورد. با دیدن من اول لبخندی زدو بعد اخمی جای لبخندش رو گرفت و گفت:

سلام خانوم یزدانیور. بفرمایین

از سردی لحنش اخمام در هم شد و مطمئن شدم که بخاطر حرف اونروزه که لحنش سرد شده. سلامی دادم و روی مبل نشستم که باهمون اخم جلو اومدو گفت:

امیدوارم بااعتمادی که من ازتون خواسته بودم وارد شده باشین

اخمام بیشتر در هم شد:

باهمون وارد شدم!

سر تکون دادو گفت:

خوبه... خب. کجا بودیم؟

- جایی نبودیم... من باید کاری انجام میدادم که..

- آهان. باید مینوشتین که از چه چیزهایی میترسین. چرا ازشون میترسین و باعث و بانیشون کی بوده.

- بله ولی.. ولی نشد

ابروهاش بالا پرید:

نشد؟

- نه...

- چرا؟

- نمیتونم دنبال دلیلشون بگردم.

از جاش بلند شد. کاغذی برداشتو گفت:

اینم کاغذ... شاید بتونین با خط خطی کردنش افکارتون رو روی کاغذ بیارین

برگه هام رو دراوردم. سه صفحه اول رو نشون دادمو گفتم:

سه صفحه خط خطی شد... اما نیومد...

- نیومد یا نخواستین؟

- نمیدونم... واقعا نمیدونم... خیلی سعی کردم فکر کنم. فکر کنم که چرا میترسم... چرا از چیزایی وحشت

دارم و سعی کردم ترسام رو نقد کنم اما نمیشه... میترسم از روبه رو شدن باهاش. از اینکه دوباره به قبل

برگردم. میترسم...

سرتکون داد. سکوتم رو که دید گفت:

خوبه... خوبه که به اینجا رسیدین و دلیل های الکی رو جایگزین دلیل های اصلی نکردین.

با دقت گوش کردم:

فامیلیتون طولانیه. میتونم اسمتون رو صدا کنم؟

با اینکه در طولانی بودن فامیلیم خیلی شک داشتم، اما سرتکون دادم و گفتم:

آره مشکلی نیست

- خب ببین ایه خانوم شما تو گذشتت مشکل زیادی داشتی. با ترس بزرگ شدی. ترسایی که تو بزرگسالی هم اذیتت کرده و تو نتونستی باهاشون کنار بیای. نمیخواهی هم کنار بیای. تو بیشتر از ترس هات وحشت داری. از روبه رو شدن با ترس هات... میترسی که اذیتت کنن. در حالی که اینطوری نیست... وقتی باهاشون کنار نیای و قبولشون نکنی نمیتونی برای خوب شدنشون کاری کنی... تو مثلاً فقط میدونی ترس از ارتفاع داری... ولی نمیدونی چرا... چی باعث شده.. و همین ندونستن چرا و چی باعث میشه نتونی برای بهبودیت تلاش کنی... مثلاً کسی کارش تو یه برجه و ترس از ارتفاع داره... هیچ موقع باخودش و ترس هاش کنار نمیاد و بخاطر ترسش ممکنه از بهترین کارش استعفاء بده... این ها مثاله... تو ترسی داری که یه چیز کلی هستش و ارتباط مستقیم با دنیا و زندگیت داره... و اگه باهاشون کنار نیای زندگیت برات سخت میشه. تو اون کارمند تو برج نیستی. ولی تو در برابر زندگیت مسئول هستی. تو علاوه بر تمام ترس هات، یه ترس کلی به نام ترس از ترس هات داری که باهم رفعشون میکنیم. تو نمیتونی خودت دلیلشون رو پیدا کنی... باهم پیدا میکنیم! منم یه یار کمکی... خوبه؟

متاثر از حرفاش سرتکون دادم. دستشو دراز کردو با چشمش به برگه هام اشاره کرد. برگه هام رو به دستش دادم. صفحات خط خطی شدش رو کنار زدو با دقت شروع کرد به خوندن چیزهایی که نوشته بودم... چیزهایی که برای من سراسر درد بود و برای اون شاید چیزی باعث خندیدن...

آروم گفت:

بارون...

با تن صدای خودش گفتم:

بارون چیزیه که باعث میشه هرشبش کابوس ببینم... کابوس های فوق العاده آزار دهنده

سرش رو بالا آورد... به نقطه خیالی دوخت و زمزمه کرد:

بارون... کابوس... بارون... بارون

و بعد نگاهم کردو گفت:

پس بارون چیزیه که باعث میشه کابوس ببینم... چرا؟

- نمیدونم... ولی شاید هر شبی که ترسیدم، هر موقع که کسی کنارم نبود... بارون میومد و من تو بارون گرفتار شدم. بارون همیشه برام چیزهای نفرت انگیزی رو زنده میکنه... چیزهای ترسناک...

- به اون چیزهای ترسناک فکر کردین؟

- بیش از صدبار... تمام ترس هام همراه بارون بودن...

- کدوم ترس هاتون؟
- وقتی که تو جایی گیر میوفتادم... مثل پنج سالگیم... شبش بارون اومد... و من باز هم تنها بودم... میترسیدم...
- بارون صداش آرامش بخشه
- اما فریادش نه
- فریادش؟
- رعد و برق
- پس از رعد و برق میترسی انه از بارون
- من از بارونی میترسم که رعد و برق رو به همراهش داره.
- سرتکون داد... آرام گفت:
- پس از بارون میترسی چون موقع ترس هات کنارت بوده... باعث میشده بیشتر بترسی... چراش رو فهمیدی؟
- به نقطه خیالی زل زدم:
- شاید... شاید بارون ترسناک نباشه... اما صدای رعد و برق... اون هم همیشه کنارم بوده و من رو ترسونده
- رعد و برق... چیز وحشتناکی به نظر میرسه...
- سریع سرمو بالا آوردم و گفتم:
- یعنی شما هم میترسی؟؟
- سرتکون داد:
- آره... یه مدت خیلی میترسیدم... شب ها خوابم نمیبرد از ترس... اما... اما وقتی فهمیدم اون داره کار خودش رو میکنه دیگه ازش نترسیدم
- ابرو هام بالا پرید:
- کار خودش رو میکنه؟ یعنی چی کار خودش رو میکنه؟
- بچه که بودم فکر میکردم خدا با رعد و برق داره سرم داد میزنه تا آدم شم... تا دیگه مامان بابامو اذیت نکنم... تا دیگه لپ خواهر کوچولوم رو نکشم تا گریه کنه... اما بعدا فهمیدم اون فقط رعد و برق... ابرا بهم میخورن و

آسمون اون صدارو میداد. برای اذیت و آزار من نیومده... برای دعوای من نیومده... صدای بلندی داره اما اینو فهمیدم صدای دعوای ابرهاست... و بعد هم یکیشون به گریه میوفته...

- تحلیل بچه گانه ایه...

- ولی کار سازه فکر کن بهش... دوتا ابر به هم میخورن... صدایش زمین رومیلرزونه... بارون میاد و زمین رو سبز میکنه... و بعد... من از اینها باید بترسم...

راست میگفت... رعدو برق ها هیچوقت برای جو سازی نمیومدن... هیچ وقت برای ترسوندن من تو خاتم حضور نداشتن... اون ها بی گناه بودن... اون ها بی گناه بودن که من بخاطر کار بردیا ازشون میترسیدم... فکر میکردم هر وقت بارون بیاد حتما اون اتفاق روستا میوفته... اما در اصل اینطوری نیست...

- بارون ربطی به اون روستای به قول خودت جن زده نداره... به این فکر کن... آب و هوای اون روستا جوری بوده که هی بارون بیاد... تو هر بار باید به این فکر کنی که برای اذیت و آزار تو بارون میاد؟؟ این تحلیل به نظر خودت بچه گانه تر نیست؟؟

سرتکون دادم. عین بچه اول دبستانی که قانع شده چرا دو دوتا میشه چهارتا... راست میگفت... ربطی به اون روستا نداشت... بارون ربطی به روستای جن زده و بردیا نداشت... من بخاطر کار بردیا از بارون میترسیدم... از رعدو برق میترسیدم... اما... اونها فقط یه اتفاق طبیعی بودن که حالا به دلایلی تو این زمان افتادن...

- ما انسان ها مشکلمون همینه... فکر میکنیم تو اوج ترس ما هرکسی که وجود داره اون مقصره... و از اون وحشت پیدا میکنیم. درحالی که خیلی هاشون به طور اتفاقی وجود داشتن... اصلا مقصر نبودن... تو کل خاطرات توهم همینطور... بارون بخاطر هوای اون روستا بوده... نه بخاطر اینکه جو سازی کنه برای تو... مثلاً فکر کن جن ها رفتن گفتن بارون بیا بارون بیا بترسونیمش...

لبخند کجی به حرفش زدم. خودش هم خندید:

جدی میگم... خب تو با این باور بزرگ شدی... اما دیگه نباید پیشروی کنه. هوم؟ موافقی

سرتکون دادم و گفتم:

حرفتون جالب بود... بارون و رعدو برق تقصیری نداشتن... اونها فقط اتفاقی حضور داشتن...

- دقیقا... خیلی از آدم ها همینطورین. اتفاقی حضور دارن و رو زندگیه ما...

ادامه نداد. سرش رو پایین انداخت. با لحن غم زده ای گفت:

رو زندگیه ما تاثیر میذارن... اما میتونن پاک بشن... میتونن... نه؟

و سرش رو بالا آورد و عاجزانه نگاهم کرد... عجزی که همراه شرمندگی بود... همراه عذاب وجدان... سرگردون توچشمات نگاه کردم و عاقبت سر تکون دادم. دستش رو تو موهای فرو داد و گفت:

باید ببخشیم و نترسیم... از شون نترسیم... آگه نفرت داریم، نفرتمون رو پاک کنیم...

و سرش رو کلافه تکون داد... حرفاش به موضوع اصلی بی ربط بود... خیلی هم بی ربط بود... ببخشم؟؟ کیو؟ ببخشم؟ دوباره سر تکون داد. سرش رو بالا آورد و نگاهش رو توچشمات دوخت... نگاهی پر از شرمندگی... خدایا نگاهش چی میگفت؟؟ این عذاب وجدان و شرمندگی چی بود؟؟ از جاش بلند شد. کمی راه رفت و بعد جدی گفت: دیدی؟؟ دیدی تونستیم علت ترست رو پیدا کنیم... تو بخاطر نقش بی اختیار بارون تو تمام ترس هات ازش نفرت داشتی... از شبایی که بارون میاد... این همون چرا است که گفتم... بعدش هم صحبت کردیم که چجوری ولش کنیم... چجوری بیخیالش بشیم... مثل من... ترسم رو شناختم... قبولش کردم... و بعد درستش کردم... توهم تمرین کن... بارون و رعد و برق چیز ترسناکی نیستن... فقط صدا دارن... همین

سر تکون دادم... دوباره رو به روم نشست و حرفهای قبلی رو تکرار کرد... جوری که ملکه ذهنم شد... ملکه ای که ترس رو دید... شناخت و بعد از پوز خندی ردش کرد... دنبال چراش گشتم... چراش همونی بود که به دکتر گفتم... بی دلیل بودن حضورش تو ترسهایم و بعد... برای من تبدیل شد به یه کابوس... کابوسی که بخاطرش چهار سال قرص خوردم... چهار سال!!

دکتر نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

ساعت پنجه.

سر تکون دادم... یک ربع هم اضافه مونده بودم. سریع گفتم:

مراجعه کننده دیگه...؟

- نه ندارم.

- اهان... باشه... خیلی ممنون از تون...

از جاش بلند شد... لبخند خسته ای زد... خسته ای که در جسمش پیدا نبود... انگار روحی بود... آرام گفت:

خواهش میکنم... امیدوارم شبیه باز هم ببینمتون...

- وقت میگیرم

بی ربط گفت:

خوشحالم

با بروهای بالا رفته گفتم:

بابتته..؟

- اعتماد کردین... بعد از هر نوع اتفاقی اعتماد کردین... خوشحالم.. خیلی هم خوشحالم

و لبخندش بزرگ تر شد... لبخند شیرینی زدمو گفتم:

ممنون بابت حرفهای امروزتون... کمکم کرد.

سرش رو کمی خم کرد و گفت:

وظیفه بود... خواهش میکنم

تا دم در اتاقش همراهم اومد. دستگیره رو پایین آوردم و همونطور که در رو باز میکردم گفتم:

خدا نگهد...

و چهره مرد روبه روم نداشت که حرفم رو کامل بگم... دهانم باز موند و زل زدم به فرد روبه روم... کاش می گذاشت

دو دقیقه از روبه رویی با ترس هام میگذشت... کاش... صدایش اخمام رو در هم کرد:

بسه... سلام دختر خاله... نمیدونستم اینجاایی... وگرنه زودتر میومدم جلسه سه نفره تشکیل بدیم...

و آیا اگه مشتم تو صورت این پسر بخوره چیز عجیبیه؟؟؟

باختم جواب سلامش رو دادم که نیشخندی زد و تکیه شو از میز منشی که الان وجود نداشت، برداشت و یک قدم

بهم نزدیک شد. آب دهانم رو قورت دادم و به سمت دکتر برگشتم که خشک و جدی ایستاده بود. روبه بردیا گفت:

سلام... نگفته بودی میای!

- این ناغافلی اومدن ها دوست دارم. اومدم راجع به موضوع روز جمعه حرف بزنیم...

ناخوداگاه مغزم روز جمعه رو سرچ کرد... پنجشنبه تولد بردیا بود... موقع رفتن... حرفش به دکتر.. گفت میخواد

حرف بزنه... لعنتی لعنتی لعنتی... چشم هام رو لحظه ای بستم و بعد گفتم:

خدانگهدار

- زود نمیری؟ من تازه اومدم...

- علاقه ای به موندن ندارم.

- جدی؟ قبلا ک...

و درجا خفه خون گرفت... من نه اخمی کرده بودم و نه چشم غره ای رفتم، فقط منتظر بودم خودش خفه شه که شد... خوب و به موقع هم خفه شد.. اما نفهمیدم چرا نگاهش با اخم به دکتري که پشت سرم ايستاده بود، دوخته شده بود. از گوشه چشم نگاهی به دکتر انداختم که با دیدن ابروهایی که وحشتناک بهم پیچیده شده بود آهسته لبم رو گاز گرفتم... پس بردیا بخاطر اخم دکتر ساکت شده بود. بخاطر همون خفه خون گرفته بود و حرف گذشته هاروپیش نکشید... از تصور اینکه اون جلوی دکتر بگه که من قبلا چه کاری برای بدست آوردن توجهش انجام میدادم ترس برم داشت... نگاهم رو سریع گرفتمو حرفم رو دوباره تکرار کردم. اما اینبار پر حرص تر:

خدانگهدار

و خواستم از شون دور شم و محیطی که آلوده به بردیا بود رو ترک کنم که بردیا با صدایی که برای من فوق العاده چندشناک بود گفت:

میخوای برسونمت؟

از لای دندونام غریدم:

فلج نیستم

- پس خدافظ

چشم هام رو با حرص بستم و بعد... بی حرف به سمت پله ها رفتم و تمام حرصی که داشتم رو روی پله ها خالی کردم. به درک که اسانسور تو همون طبقه بود...

از ساختمون بیرون زدمو نفس عمیقی کشیدم... نگاهی به پرشیای مشکی بردیا که جلوش یه عروسکی که حرف B رو در آغوش کشیده بود، کردم و با حرص پام رو به لاستیکش کوبوندم. یک بار... دوبار... سه بار... و چهارمین بار ضربه پام با زبونم همراه شد:

بری زیر گِل الهی

و آژیر ماشین بلند شدو آژیرش هم مثل خود صاحب ماشین داغونه... بعد از چهار تا ضربه تازه یادش افتاد!... کاش میشد همین چهارتا ضربه رو به جای ماشینش به خودش میزد... صدایی از بالا به گوشم رسید:

ماشین خالته مگه؟

با نفرت سرم رو بالا گرفتم و نگاهی به چهره چندشناکش کردم و گفتم:

نه ماشین یه خری بود جلوی پام پارک شده بود منم لگد زدم بهش... صاحبش و پیدا کردی بهش بگو چی گفتم پوزخندی زدو پوزخندش از همیشه رو اعصاب تر بود... این موجود به کل رو اعصاب بود...

- گفتمی نمیخوای برسونمت؟

محل ندادم و تند از کوچه بیرون زدم... محل ندادم تا اعصابم بهم نریزه... اعصابم بهم نریزه و دیوونه نشم که همینجا سرش اونقدر جیغ بکشم که هم من لال شم و هم اون کر... و هم هردومون بی آبرو... فقط بخاطر بی آبرو نشدن جلوی دکتر رضایی محل ندادم... بی آبرو نشدن جلوی سبحان...

خسته از مزاحمت های مسخره بردیا تو این سه روز تلفنم رو خاموش کردم و گوشه ای انداختمش. با تلفن خونه شماره دفتر دکتر رضایی رو گرفتم و میخواستم ببینم آیا وقتی هست که امروز به من بده و من بتونم دوباره راجع به ترسهایم با دکتر هم کلام شم؟ که بعدش شب بخاطر ترسی که ساعت قبل تقریباً با کلی دلیل قانع کننده از بین رفته بود، با آرامش بخوابم...؟ روزهای شنبه چهارشنبه که جلسه مشاوره داشتم شب ها با آرامش میخوابیدم و در این بین به نظرم خود دکتر هم بی تاثیر نبود... اون بود و حرفهایش... حرفهایی با آرامش. صدای منشی رشته افکارم رو پاره کرد... ساختمان پزشکان رو معرفی کردو بعد با صدای بفرماییدش حرفم رو زدم:

سلام... ببخشید میخواستم ببینم امروز هیچ ساعتی خالی هست یا نه؟ وقت میخواستم

- نه امروز ساعت خالی نداریم. میتونم اسمتون رو بپرسم؟
- آیه یزدانیپور
- خانوم یزدان پور امروز تا خود ساعت شش مراجعه کننده هست... وقت خالی نداریم
- باشه ممنون...
- چند لحظه صبر کنید... بله دکتر
- صداش به طور آروم شنیده شد:
- بله خانوم یزدانیپور هستن.
- و بعد گویا تلفن از شون فاصله گرفت که صداشون رو نشنیدم اما چند دقیقه بعد منشی گفت:
- خانوم یزدانیپور آقای رضایی فرمودن اگه مایلین امروز بعد از ساعت کاری تشریف بیارین.
- ابروهام بالا پرید... بعد از ساعت کاری؟ سوالم رو به گوشش رسوندم:
- بعد از ساعت کاری؟
- بله بعد از ساعت کاری. ساعت شش ساعت کاری تموم میشه
- آقای دکتر وقت دارن؟
- وقت دارن که گفتن این رو بهتون بگم

- میتونم پیام

- اطلاع میدم بهشون

- ممنون

- خدا نگهدار

- خدا حفظ

تلفن رو قطع کردم و با بروهای بالا رفته تلفن رو سر جاش گذاشتم و فکر کردم چرا دکتر رضایی با خستگی که مسلماً تا ساعت شیش خواهد داشت باز هم حاضر شد من رو ببینه اون هم خارج از ساعت کاری... یعنی مجتمعی خالی... فقط دکتر رضایی اونجا بود...

لبم رو گاز گرفتم و ضربه ای به سرم زدم و به طرف اتاقم رفتم... خواستم طبق معمول روی گوشیم دراز بکشم و باهاش ور برم که با یادآوری مزاحمت های بردیا اخم روی پیشونیم نشست و پشیمون شدم... عوضش به طرف کمد رفتم و سعی کردم با انتخاب لباس برای ساعت شیش امروز خودم رو سرگرم کنم... و برام عجیب بود که چرا این روز ها تیپ زدن برام خیلی مهم تر از قبل شده... اون هم وقتی وارد مطبی میشم که دکترش قبلاً مزاحمتی برام ایجاد کرده بود که منو مجبور کرد بعد از یک سال دوباره لب به اون قرص های زهرماری بزنم....

سرم رو تکون دادم تا این افکار بدی که راجع به دکتر رضایی داشتم بیرون بریزن و افکار مثبت جاشون رو بگیرن... به اندازه کافی با توجه به اینکه دوست بردیا بود اعتمادم نسبت بهش تق و لق بود... دیگه نمیخواستم با یادآوری اون شب و مزاحمتش کل اعتمادم بهم بریزه و اعصاب داغونم مانع رفتنم به اون مطب بشه... اما خب سوال اینجاست... این مطب نه یه مطب دیگه... یه دکتر دیگه... دکترتری که وقتی براش حرف میزنم ترس اینکه به پسر خالم بگه رو نداشته باشم اما... اما الان هم من همچین ترسی رو نداشتم... دکتر خودش گفته بود که بردیا حتی اگه برادرش هم باشه حرفی بهش نمیزنه... راست میگفت... تا حالا هیچ حرفی نزده بود... دکتر رضایی قابل اعتماد بود... خیلی هم زیاده...

تا ساعت شیش خودم رو با رقصیدن با آهنگ های جدیدی که گرفته بودم سرگرم کردم و بعد از یک دوش سراسری جلوی کمدم قرار گرفتم... مانتوی کلفت آجری رنگم روی تنم قرار گرفت و خودش رو با شلوار و کفش و شال مشکی ست کرد... کیف آجری رنگ یه وری رو برداشتم و برگه هام رو توش قرار دادم و روی شونم به صورت یه وری انداختم و بعد از زدن رژ و ریملی به آژانس سرکوپه زنگ زدم و ازش ماشین خواستم... پنج دقیقه بعد ماشین حاضر بود و من هم آدرس رو برای راننده گفتم... ده دقیقه از شیش گذشته بود که رسیدم و چقدر از خودم بخاطر بدقولیم ناراحت شدم... با دیدن پارکینگی که هنوز پنج ماشینی توش بود تعجب کردم... پس همه دکتر ها نرفتن... ماشین دکتر رضایی کدوم بود؟ شونه ای بالا انداختم و بی توجه به آسانسور پله هارو یکی یکی بالا رفتم... امروز هم انرژی دارم... چند وقتیته خوب انرژی دارم...

به طبقه مربوطه که رسیدم دکتر رو دیدم که رو صندلی منشی لم داده بود و در حال سرک کشیدن بین برگه های دفترش بود. سلام که کردم سریع سرش رو بالا گرفت و با لبخند شیرینی از جا بلند شد و گفت:

به. آیه خانوم. خوش اومدی

با لبخند تشکر کردم و گفتم:

ببخشید دیر شد... کمی ترافیک بود

ترافیک نبود... حاضر شدنم طول کشید... برای زیباتر به نظر رسیدن ده دقیقه دیر تر رسیدم... اما این قابل گفتن نبود.

منو به سمت دفتر خودش هدایت کرد و اینبار در رو نصفه باز گذاشت... تو دلم، ممنون شدم ازش. روی میبل رو به رو ایم نشست و گفت:

خب... چه خبر؟

- سلامتی

- امروز هم برگه هات رو آوردی تا چرا ها رو پیدا کنیم؟

سر تکون دادم و برگه هام رو بیرون کشیدم. اینبار مطمئنا به ترس هام میخنده... با دقت و اخم مشغول خوندن شد... بین ابروهاش چینی افتاده بود و گاهی اوقات هم لباس کمی کج میشد. قیافش که مبهوت نوشته شد زمزمه ش رو شنیدم:

شب... تنهایی... تاریکی... من از اون روستا هم وحشت دارم... بیشتر از همه... من از بردیا تو اون شب وحشت

دارم... بردیا... وحشتناک ترین... موجود... زندگیه... منه

کلمه به کلمه میخوند و برای خودش تکرار میکرد:

بیشتر از همه... از بردیا تو اون شب وحشت دارم...

و سرش رو پایینتر آورد و با دقت و آشفته گی خوند:

اون شب وحشتناک ترین شب زندگیه من بود... چیزی که هیچ وقت یادم نمیره... بردیا... اون شب... جزء وحشتناک

ترین و چندشناک ترین فرد زندگی من بود... نمیدونم اون فکر کار کی بود... کار خودش بود یا پیشنهاد یکی

دیگه... اما اون فردی که مقصر بوده هم... وحشتناک ترین... و... چندشناک ترین... فرد... زندگیه من... خواهد ماند

به اینجا که رسید چشم هاش رو بست و برگه ها رو تو دستش فشرد... لبم رو گاز گرفتم... شاید چیز دیگه ای

برداشت کرده... یه چیز بدتر... خدای من... چرا حواسم نبود این متن رو دکتر میخونه... آگه رابطه ش با بردیا خراب

شه و ذهنیتش تغییر کنه... کاش متن رو پاک میکردم تا دکتر فکرش به اینجاها خطور نکنه که برگه ترس های

بجگای منو تو دستش فشار بده و چشم هاشو ببنده و حرص بخوره... شاید داره فکر میکنه بردیا چقدر پسته... اون فکرش چقدر آزار دهندست... اما درست فکر میکنه... بذار فکر کنه... بذار بدونه..

چشم هاش رو باز کردو با خشونت دستش رو میون موهای حالت دارش فرو برد و چنگشون زد و من هنوز هم بابت این عادت در عجبم. برگه رو کنار گذاشت و با دست هاش شقیقه ش رو مالید... دکتر از خودم هم کلافه تره:

حال... شما... خوبه؟

سریع سرش رو بالا گرفت. چشماش قرمز بود... یعنی خستست؟ خب معلومه که خستست. کاش نمیومد. عذاب وجدان بهم دست داد اما حرفی نزد. دکتر به طرفم برگشت و گفت:

تاحالا به چراهای این ترس هات فکر کردی؟

- نه... نتونستم. نتونستم مرورشون کنم.

- ولی تو نوشته هات مرور کردی

- من فقط از وحشتناکی بردیا گفتم

تک خنده ای کردو گفت:

بردیا... چه چیز وحشتناکی داره؟

- بردیا وحشتناک ترین فرد زندگیه منه...

- ازش میترسی؟

- از روحش میترسم...

- یعنی چی؟

- بردیا همیشه افکار های آزار دهنده ای داشت... اذیتم میکرد و بعد خوب میشد... ناراحتم میکرد و بعد خوب میشد... الان هم همینطوره... روزی تو شونزدهه.

و حرفم رو قطع کردم و نداشتم ادامه پیدا کنه... چه چیزی حرفم رو قطع کرد نمیدونم... اما... دلم نمیخواست حتی ذره ای بهش فکر کنم... نمیخواستم حرف بزنم

ابروهای دکتر بالا پرید:

شونزده... شما گفتین شونزدهه.. جالب شد... سن تخمین زده شده من...

حرفی نزد...

- دوست دارم راجع به شونزده سالگیتون بدونم

با نفرت گفتم:

هیچ علاقه ای ندارم بهش فکر کنم...چه برسه به زبون بیارمش...

از نفرت کلامم آب دهنش رو قورت داد و آروم گفت:

میتونم بپرسم...دقیقا...شونزده سالگیتون..

- نمیخوام راجع به اون موضوع حرف بزنم...خواهش میکنم

کلافه سر تکون داد و آروم گفت:

پس خیلی آزار دهنده س

جوابش رو بلند دادم:

خیلی بیشتر از خیلی.من از بردیا تو اون روز وحشت دارم و این وحشت بامن بزرگ شد...انقدر برام آزار دهنده

هست که به فکرم نیارم تا کابوس هام شروع نشه...کابوس هایی که چهارسال...

و باز هم ادامه حرفم رو خوردم.کلافه شد...از قطع کردن حرفم بود؟؟مسلمه همین بود...ولی چرا انقدر آشفتست؟

- به نظرم روستا جزء ترس های اصلیه

- خودش به وجود آورنده بقیه ترس هاست...

سرتکون داد.پرسیدم:

شما خودتون گفتین تمام ترس هارو میشه با دونستن دلیل از بین برد...ولی من فکر میکنم هیچ وقت نمیتونم اون

ترس رو از یاد ببرم.حتی اگه به دنبال چرا هاش برم

سرتکون داد و گفت:

من نگفتم تمام ترس هارو میشه از بین برد.اما اکثریتشون رو چرا...با بقیش هم میشه کنار اومد

- پس باهمشون میشه کاری کرد؟

- دراصل همشون تحت یه شرایط قرار میگیرن...همشون باید کنترل شن...شما تمام ترس هاتون رو تخت

کنترل قرار میدین

- ولی من توانایی روبه رو شدن باهاشون رو ندارم

- پس من اینجا چیکاره ام آیه خانوم؟

نگاهش کردم...لبخندی زد و گفت:

تاریکی چه ترسی داره؟

- تو تاریکی همیشه اتفاقایی افتاده که بعدا برام عذاب شده...یکی از دلایل خاطرات بدم همون تاریکی ها بوده...باعث شده به وحشت تبدیل شن...یه حسی که وقتی جایی تاریک میشه بهم دست میده...انگار دقیقا همون اتفاق بد میوفته

- تاریکی خودش دوست داشته تورو بترسونه؟

- بله؟؟؟

- تاریکی و سیاهی شب قصد ترسوندت رو نداشتن.کسی که قصد ترسوندن تو تاریکی رو داشته کی بوده؟
- بردیا...باران!

- پس تو از بردیا و بارانی میترسی که زیر تاریکی پناهگاه گرفتن...اونها تورو ترسوندن...با تاریکی...
گیج نگاهش کردم.از جاش بلند شد و گفت:

بچه ی چهارساله ای توسط خالش با یه عروسک کلاغ شکل زشت ترسونده میشه...خالش پشت نقاب کلاغ صدا درمیاره و جوری نقش بازی میکنه تا همه چیز رو گردن اون کلاغ بندازه و خواهر زاده چهارسالش رو بترسونه...اون کلاغ برای اون بچه به خدای وحشت تبدیل میشه

خیره نگاهم کرد...و بعد از مکثی گفت:

بچه دقیقا باید از کی بترسه تو اون زمان؟

- از خالش...

- پس تو چرا از تاریکی میترسی که باران و بردیا پشت نقابش قایم شدن؟

مات و مبهوت نگاهش کردم...حرفاش...جادو میکرد...راست میگفت.باران و بردیا خودشون رو پشت سیاهی شب قایم کرده بودن تا بگن تاریکی همیشه ترسناکه...وقتی تاریک هست جن میاد...وقتی هوا تاریکه فلان اتفاق میوفته...مثل خاله اون بچه چهارساله...

- بچه بزرگتر میشه و همچنان از اون وحشت داره اما هیچ موقع نمیفهمه اونیه که صدای ترسناک درمیاره همون خالسه...اون عروسک بد میشه و برای بچه وحشتناک ترین چیز زندگیش میشه...ازش میترسه...در حالی که نه..ترسناک اون خاله هست...نه اون بچه...

سرتکون دادم. به طرف تخته وایت برد رفت و همونطور که حرف میزد چیزهایی مربوط با حرف هاش مینوشت... چیز دایره ای شکلی کشید و نوشت آیه... توی قلبش نوشت ترس... و بعد شاخه کشید و گوشه کنار ها نوشت:

رعد و برق... بارون... تاریکی... سازدوهول

و گفت:

میبینی... ترس اصلیه تو اینها نیست اینها اتفاق بودن... رعد و برق و بارون و تاریکی و سازدوهول..

حرفش قطع شد و نفس من بند اومد. سازدوهول... سازدوهول... سازی که تو همون شب شنیده میشد... شبی که من شونزده سالم بود و بردیا منو به قبرستون برد... سازدوهولی که من هیچ موقع ازش حرف نزده بودم... من هیچ موقع اسم سازدوهول رو هم جلوی دکتر نبرده بودم... سرتکون دادم و با گیجی گفتم:

ساز... دوهول؟؟؟

صدای قورت دادن اب دهانش رو به خوبی شنیدم و سرم کمی تکون خورد و با حساسیت خیلی زیادی پرسیدم:

سازدوهول؟؟؟

چیزی نگفت و مات شده نگاهم کرد... باهمون حساسیت پرسیدم:

من کی از سازدوهول حرف زدم که نوشتین؟؟؟

و با کنجکاوی و حساسیت نگاهش کردم که صدای مرد دیگه ای فرصت جواب پس دادن و به سبحان رضایی نداد و من رو هم از جا پروند:

سلام سبحان.

سریع به سمت راست برگشتم که نگاه پسر به سمتم کشیده شد و چهره ش عجیب آشنا بود... با دقت نگاهی بهم انداخت و من هم با دقت به چهره ش نگاه کردم تا بفهمم این پسر کیه که انقدر چهره ش برای من آشناست و به سبحان رضایی هم ربط داره؟ با چشمهای ریز شده نگاهش کردم و حرف هایی تو ذهنم زنگ زد:

سبحان.. سبحان ولش کن دختره دیوانست بابا

نفسام عمیق شد... از یادآوری اون شب... صدای طلبکار پسر بلند شد:

وایسا ببینم. توهمون دختر دیوونه هه نیستی که اون شب لب خیابون جیغ زد و بعد کیفو کوبوند تو سر سبحان؟؟؟

و ایا فراموش کردن موضوع سازدوهول و عصبانی شدن سر کلمه "دیوانه" کار عجیبی بود؟؟؟

با حرص نگاهی به پسری که چهره آشنایش تازه به یادم اومد بود کردم... این همون پسره بیشعوری بود که من گفت دیوونه... تا اومدم لب باز کنم و حرفی بزنم صدای دکتر شنیده شد:

امیر...

با اخم غلیظی به پسر نگاه کردم. امیر سرتکون داد و گفت:

چیه... این دختره اینجا چیکار میکنه؟

سریع گفتم:

به توجه؟ بی تربیت...

- چیه نکنه باور کردی میخواست بهت شماره بده؟

و بعد به سمت دکتر برگشت و گفت:

سبحان ناموسن این اینجا چیکار میکنه؟

سبحان اخمی کرد و گفت:

امیر لطفا برو بیرون

- برای چی برم بیرون؟؟؟ بحث جالب شده فعلا... این دخت...

با عصبانیت گفتم:

کافیه تکرار کنی تا جوری بزنم تو دهنه تا درجا ساکت شی.

و گویا حساسیت من به این کلمه رو فهمید...

- چیه؟ خب دیوونه...

- تو خیابون مزاحم آبجیتم بشن و آبجیت جیغ بزنه بهش میگی دیوونه؟

اخماش شدید در هم شد.

- چیه بهت برخورد؟

سبحان تاکید وار گفت:

امیر برو بیرون. آیه تو هم آروم باش... امیر برو بیرون لطفا

امیر یه نگاه به من انداخت و بعد هم بیرون زد... زیر لب با حرص زمزمه کردم:

پسره بیشعور... سریع اومده داخل میگه این همون دختر دیوونه است... آبجیت دیوونست پسره بیشعور... تو خیابون مزاحم آبجیت هم بشن همینو میگی؟؟؟

سبحان آروم گفت:

هیس... آروم باش آیه

نگاهی خصمانه بهش انداختمو گفتم:

دوستت خیلی پرروئه ها.. میرم میزنمش اگه یبار دیگه به من بگه دیوونه... خودش دیوونست. دیوونه زنجیره ای... بدبخت

و نگاهی به در انداختم... انقدر حرفش عصبیم کرده بود که به کل قضیه چند دقیقه پیش رو هم فراموش کرده بودم و حتی نفهمیدم که دکتر رو دوم شخص مفرد خطاب کردم از این حرفم لبخندی به لبش اومد. با حرص دستمو به سمت کیفم دراز کردم که گفت:

کجا... بشین.

- برای چی؟ میرم بیرون...

و بعد زیر لب زمزمه کردم:

بیشعور

بازوم توسط سبحان کشیده شد و من حتی به روی خودم هم نیاوردم... من عصبی بودم...

- بشین آروم باش... من معذرت میخوام از طرفش

با حرص گفتم:

چه معذرتی؟ اومده به من میگه دیوونه! شیطونه میگه برم بزنم فکش بیاد پایین ببینه دیوونه کیه ها..

و زمزمه وار و همچنان با حرص گفتم:

اومده تو خیابون به یه دختر تنها میگه خانوم شماره بدم و فلان بعد توقع داره دختره جیغ هم نزنه... پسره پررو

و با اخم نگاهمو به جای قبلی امیر دوختم... صدای شرمنده اما همچنان محکم سبحان شنیده شد:

اون من بودم...

سریع به طرفش برگشتم و گفتم:

چی؟

- اون من بودم که گفتم شماره بدم... نه امیر...

اخمی بخاطر یادآوری اون شب کردم و گفتم:

اما اون..

- اون بهت گفت دیوونه

- آره... همون شب هم گفت

- تو گوش میدادی؟

- انقدر دوییدم نفسم بند اومد که گوشه دیوار وایسادم. صداتون انقدر بلند بود شنیده شد...

- فریاد من و هم یادته؟؟

- کدوم...

- یادته در جواب حرفش چی گفتم؟؟

کمی تو ذهنم گشتم و بعد سر تکون دادم... همونطور که به روبه روم نگاه میکردم گفتم:

اون دیوونست؟ منه روانشناس که از همه روانی ترم...

و به طرف سبحان برگشتم... لبخند ملیحی زد و گفت:

اونروز من باعث شدم تا تو بترسی... تو تقصیری نداشتی

آروم سر تکون دادم...

- اگه قرار باشه بخاطر اون اتفاق اسم کسیو بذاریم دیوونه، اون منم... من خیلی دیوونه ام که باعث شدم یه

دختر بترسه... من دیوونه ام که باعث شدم تو چند شبی زجر بکشی... من شرمنده ام

لحنش انقدر آروم بود که ناخوداگاه آروم شدم و سرم و پایین انداختم... این پسر پر از آرامشه.. آرامشی که میتونه

به همه تزریقش کنه... آروم گفتم:

من فراموش کرده بودم...

- مهمه که هنوزم عصبی میشی

- من رو کلمه دیوونه حساسم

- اشتباه میکنی.

- چرا؟؟
- چون آدما رو چیزی حساس میشن که اونو جزوی از خودشون بدونن... تو الکی حساسی...
- من خیلی عصبی میشم... برای همینه خودم فکر میکنم دیوونه ام
- ولی من این فکر و نمیکنم
- سربالا آوردم و گفتم:
- چه فکری میکنی؟
- با لبخند ملیحی گفت:
- تو دختری هستی پر از آرامش...
- عمرا...
- اینو خودت نمیفهمی... ولی منی که از صحبت باهات آرامش میگیرم میفهمم
- اب دهانمو قورت دادم و سرم رو پایین انداختم... دروغ نیست اگه بگم دلم غنچ رفت... این پسر از صحبت با من آرامش میگیره... پس من دیوونه نیستم.. لبخندی که داشت رو لبم میومد رو بزور خوردم. کیفمرو برداشتم و بلند شدم:
- ممنون از حرفهاتون... درکشون کردم... ممنون که درک کردید
- به حرفهای امیر توجهی نکن...
- نمیکنم.
- نمیخوام ناراحت بری بیرون
- سربلند کردم و نگاهش کردم... لبخند کجی زدم و گفتم:
- نگران نباش. من به قول خودت پر از آرامشم. الان دیگه ناراحت نیستم
- لبخندی زد و گفت:
- خدافظ
- سرتکون دادم و گفتم:
- خدافظ

و...از اتاق...از مطب...از ساختمون...بیرون زدم و حالا بود که لبخندم باز شه...این حرف چقدر به مذاقم خوش اومده بود که حتی نگاهی به ماشین اون پسر هم ننداختم و فقط لبخند زدم...به اینکه من پر از آرامشم...کسی از حرف زدن با من آرامش میگیره...و این چقدر لذت بخش بود...چقدر شنیدن این حرف از دهن کسی که کلا با حرفهایش آرومت میکنه لذت بخش بود...گذاشتم تا خود خونه لبخند به لبم باشه و دلم خوشحال باشه بابت حرفش...و من چرا انقدر از حرفی که زده بود ذوق دارم؟ این ذوق حتی با نگاه متعجب مردمی که مطمئنا لقب دیوونه رو به من میدادن هم خراب نشد...من دیوونه نیستم...پر از آرامشم...پر از آرامش.

لبخندی به مهرگل تازه از اصفهان رسیده زدم و نگاهمو به مهرناز نگران دوختم که خون خورشو میخورد و نگران ایمانش بود...ایمانی که هنوز معلوم نبود به مهرناز ما علاقه داره یا نه...از وقتی اومده بودم با آرامش نشسته بودم و مدام لبخند آروم به همه تحویل میدادم و میخواستم حرف سبجان رضایی به ذهن همه خطور کنه...دو ساعتی به حرف زدن گذشت و مهرگل از امینش گفت و قضیه های مسیر رو تعریف کرد...این دختر اونقدر اهرم هالیوودی نیست که فکر میکردم...نگاهم میخ مهرگل بود که با ناگهانی بلند شدن مهرناز همه به سمت اون برگشتیم و دیدیم که به سمت تلفنش رفت و بعد از تماس با کسی اون رو دم گوشش گذاشت...ساعت هشت شب بود و ایمان بر میگشت از شیفت. با باز شدن لبخند مهرناز فهمیدیم که مخاطب خاص جواب دادو از این اتفاق نیش مهرناز چاکیده...هرسه با دقت و شیطنت به مکالمش گوش دادیم:

سلام...خوبی...خوبم مرسی...سالمی؟...نگران شدم...کی میرسی خونه...؟من خونه ام...نه زود برگشتم...همینجوری...برو خونه بعد به من زنگ بزن...نه الان پشت فرمونی...برو خونه...مراقب باش..فعلا و با نیش باز قطع کرد. ابرویی بالا انداخت و گفت:

آخ الان بره امین و ببینه چقد خر ذوق میشه.

- سالمه؟

- آره سالمه.

و بحث به بیراهه کشیده شد که صدای تلفن مهرناز بلند شد...مهرناز که جواب داد از اینجا هم میتونستیم صدای پر ذوق ایمان رو حدس بزنیم...این دوتا پسر تنها فرد زندگیه همن...مثل مهرگل و مهرناز...که تنها فرد زندگیه همدیگه بودن...با یک تفاوت که اونها پدر و مادر داشتند اما ایمان و امین نه...مهرناز هیچ موقع پدرش رو از ته دل دوست نداشت...چقدر دوست داشت مادرش رو ببینه که تو دوسالگی ترکش کردو خالش برای بزرگ کردن مهرناز پیشقدم شد و چه زود مهرگل اومد...وقتی مهرناز دوسالش بود...یعنی حتی شیش ماه هم از فوت مامانش نگذشته بود که...

سرتکون دادم و سعی کردم تو بحثشون شرکت کنم که مهرگل دستی به هم کوبید و گفت:

فردا بریم بگردیم؟

ساره:

نه جیگر. فردا دانشگاه داریم

- بابا آخر ترمه. بهمنه دیگه.

- آخر ساله... تازه آخر سال هم نیست بهمنه جیگر بهمن.

- من یه روز اومدم...

- ناموسن یه روز؟ یعنی پس فردا میری؟

- نه... این هفته دانشگاه و پیچوندیم...

و همه مامیدونستیم که منظورش از این جمع بستن خودشو امینه... دم دانشگاه گرم که ترم اولیا انقدر زود باهاش جوش میخورن...

حواسم پی افکار الکیم بود که صدایی منو از فکر پروند:

چه خبر از این آقا سبحان؟

نگاهی به ساره که با نیش باز ابرو بالا می انداخت کردم و گفتم:

چه خبری باید باشه؟

- نخ... شماره ای... کوفتی زهرماری چیزی..

- هیچی.

- هیچی. واقعا هیچی؟

- آره. هیچی

دستش روی سرم فرود اومد و آخم بلند شد

- چته وحشی

- آی خاک برسر چفتت کنم که نتونستی یه پسر تور کنی. ترشیدی

- نه که تو نترشیدی..

به پشتی مبل لم داد و مغرورانه گفت:

فعلا که نه... نیکان جونم نمیذاره بترشم که...

نیکان همون پسره عجیب غریب کافه بود که خبر از اتمام کلاس هامون داشته و امروز هم مارو شکه کرد. با غرور خاص خودش جلو اومد و شماره ش رو که روی کارتی همراه اسمش بود جلوی ساره گذاشت و گفت:

منتظر هستم

و چقدر هم ساره به روی خودش آورد. شمارو همونجا پاره کردو از جاش پاشد اما کی میتونست نیش باز شدش رو جمع کنه؟ آبرومون رو برد..

با یادآوری کارهای ساره لبخندی زدمو دستم رو به نشونه "خاک برسرت" تکون دادم و گفتم:

اونم که امروز پروندیش

- نه... نمیپره. خیلی خره که بپره

مهرگل گیج بهمون نگاه کردو گفت:

نیکان کیه؟

- پسر آویزون شده این ترشیده

پس گردنی نثار گردن مهرناز شد و مهرناز قهقهه زد... خیلی وقت بود از این قهقهه ها نزده بود... و این آیا به حضور ایمان ربط داره؟ مطمئنا...

بحث که عوض شد مهرگل به زور راضی مون کرد فردا عصر، دانشگاه رو بیخیال شیم و با اون و دوست پسر جونش بریم بگردیم و برای منو ساره تعجب داشت که چرا ما باید بریم... هرچقدر هم مخالفت کردیم مهرگل نداشت و گفت که چند نفریو میخواند بهمون معرفی کنه...

فردا تا عصر ساعت چهار، تو دانشگاه خندیدیم و قرار شد تا اومدن پسر ها و مهرگل به دنبالمون، زمان رو تو کافه روبه روی دانشگاه بگذرونیم... همون کافه مورد علاقه ی ساره... و نیکان جونش... ساره همونطور که خودش رو تو صفحه گوشیش چک میکرد گفت:

یعنی امروز میاد؟

- تو که شماره شو پاره کردی

- حالا من یه کاری کردم. خیلی خره اگه باز نیاد... کثافت خیلی خوشتیپه ها...

و نیشش دوباره باز شد و نگاهش رو به کافه دوخت. هر سه از خیابون رد شدیم و به کافه رسیدیم... باد ساره رسماً خالی شد وقتی دید کافه خالیه خالیه. با دپرسی روی صندلی نشستو گفت:

نیستش... حالا چیکار کنیم؟ به چی بخندیم؟

صدایی بالا سرمون شنیده شد:

من اینجا نقش دلک و دارم؟؟؟

ساره از جاش پرید و ماهم با تعجب به نیکان نگاه کردیم که گفت:

منتظر من بودی نه؟

ساره موضع خودش رو حفظ کرد و گفت:

نه... شما کی باشی؟

- پس کی نبود و وقتی وارد شدی بادت خوابید؟

ساره نفسی کشید و کمی مکث کرد تا دنبال جواب بگردد... و بعد هم با اعتماد به نفس گفت:

به شما ربطی نداره

و منو مهرانام با لبخندی خورده شده بهشون نگاه میکردیم... ساره ناگهانی پرسید:

تو چرا همش اینجا یی؟ بیکاری؟

- نه نیستم

- پس برو سر کارت

- سره کارمم.

- کارت ایجاد مزاحمت واسه ماس؟

- نه کارم چرخوندن این کافه ست

ابروهای هرسمون با تعجب بالا پرید که نیکان با لبخند کج گفت:

مال بابامه... منم دیدم میتونم کمی با افرادی که وارد ملکم میشن صحبت کنم

ساره اخمی همراه تعجب نثارش کرد و گفت:

کی گفته میتونید؟ برید سر کارتون، ماهم از ملک شخصیتون خارج میشیم

و تا خواست بلند شه، نیکان در کمال تعجب فشاری به شونه ساره داد و روبه پسری گفت:

رضا... خانوما هرچی میخوان براشون بیار

و خودش از جلوی چشم ما نا پدید شد. منو مهرناز بی صدا، خندیدیم و ساره با ابروهای بالا رفته گفت:

یا قمر بنی هاشم... اینجا مال باباشه. اقا دیگه نیایم... ناموسا دیگه نیایم

و دستی به پیشونیش کشید و این کار رو دقیقا وقتایی انجام میداد که ضایع شده باشه... پسری سفارش هامون رو گرفت و رفت و ما همچنان خندیدیم... کمی که گذشت، با صدای گوشی مهرناز هرسه به طرفش برگشتیم... مهرناز قبل از جواب دادن گفت:

ایمانه

و بعد تلفن رو جواب داد. از جاش بلند شد و گفت:

اومدیم... اومدیم

و به ما اشاره زد که ساره آروم گفت:

بابا این رضائه که نیاورد چیزامونو...

- بگیر بریم با بچه ها بخوریم

- قهوه رو ببرم با اونا بخوریم؟

- راس میگیا. بگو نیارن

و بعد ساره رو به طرف پیشخوان فرستادیم... ساره با اخم گفت:

ما سفارشامونو پس میگیریم چیزی نمیخوایم. چقدر میشه؟

نگاهی به نیکانه لم داده روی صندلی چرخ دار کردم و نیکان گفت:

نمیخوای از کافه من چیزی بخوری؟

- نه اومدن دنبالمون میریم از یه رستوران چیزی میخوریم.

روی رستوران تاکید کرد. نیکان با لبخند کج سر تکیه داد و گفت:

سه تا قهوه... سه تا کیک. چهل و پنج تومن

ابروهای ساره بالا پرید اما چیزی نگفت و کارتش رو درآورد و به پسر داد... پسر نگاهی به کارت انداخت و گفت:

ساره ضیایی

و کارت رو کشید و رمز رو پرسید و ما در عجب بودیم بابت پررویی این پسر. ساره رمز رو گفت و پسر رسید و کارت رو بهش داد. ساره چشم غره ای رفت که منو مهرناز رو به خنده انداخت... ساره باخم به سمتمون اومد و گفت:

بیست تومن کشید... اسکل پ چرا گفت چهل و پنج تومن؟

- خواسته ببینه چی میگی.

ساره "اه"ی نثاره پسر کرد و گفت:

کجان اینا؟

مهرناز به ماشینی اشاره کرد و گفت:

- اون ماشین ایماه

با روشن خاموش شدن چراغ سوناتا هرسه به طرفش رفتیم... ماشین شاسی بلند امین هم که از حضور مهرگل تشخیص دادم دقیقا پشت ماشین ایمان پارک شده بود. دو پسر دیگه هم پشتش نشسته بودن که با پیاده شدن مهرگل، پیاده شدن... مهرگل با لبخند امین و به ما... و ما رو به امین و دوستای امین معرفی کرد و بعد از این جلسه... ما چتر ماشین ایمان شدیم... ایمان برخلاف همیشه که اخمو بود، امروز با لبخند به همه نگاه میکرد... ضبط ماشین که روشن شد، ساره شیشه رو پایین فرستاد که نگاهش، با نگاه نیکان برخورد کرد و محل نداشتو نیکان هم لبخند کجی تحویلش داد. ماشین حرکت کرد و ما هم دیوونه بازیمون رو شروع کردیم... اما یادم بود که من... پر از آرامشم... پر از آرامش.

روی تخت های رستوران های فرحزاد که نشستیم مهرناز گفت:

ایمان نگیر نمون؟

ایمان ابرویی بالا انداخت و گفت:

نه گشت نیست. نگران نباش.

و به پسری هم سپرد که با اومدن گشت به همه خبر بده. سفارش دوتا قلیون که دادن لبو لوچم کج شد... این پسر هارو بی دود نمیشد دید... یا سیگار و یا قلیون... همشون از دم معتاده بدبختن... بدبختا

چشم غره ای به فرد فرضیه روبه روم رفتیم و بی توجه به صدای خنده افراد تخت پشتی که با وجود گلدون بزرگی، از ما فاصله گرفته بودن، به مهرناز نگاه کردم که همچین هم از این جمع خوشش نیومده بود... مخصوصا با

وجود دوتا پسر مثلاً با نمکی که امروز به جمعمون اضافه شده بودن. قلیون هارو آوردن. خودم رو از جمعشون فاصله دادم تا با بوی دود سردرد نگیرم که پسری که اسمش پدرام بود گفت:

آیه خانوم نمیخواین؟

سری به نشانه نفی تگون دادم و اون حرفش همزمان با صدایی از پشت بود:

زهرمار بگیری الهی سبحان...مردم

و به خندیدن ادامه دادو این اسم چقدر آشنا بود برام... خیلی هم آشنا... این اسم همون پسری بود که من براش پر از آرامش بودم... لبخندی به حرف اونروزش زدم و با صدایی که دوباره از پشت شنیده شد ابرو هام در هم رفت... این صدا هم آشناست...:

خب به من چه گفتین خاطره منم خاطره تعریف کردم

- ناموسن ننداختنت بیرون؟؟

- بیرون؟؟ نه بابا یه هفته تنها، شب، شیفتم دادم شیش ماهم اضافه خدمت خوردم.

از لحن بامزه ش شک به دلم افتادو این صدا عجیب شبیه صدای اون پسر به که اونروز با حرفاش آرومم کرد... خیلی دلم میخواست برگردم و پشتم رو ببینم و مطمئن شم اما روم نمیشد... اگه برگردم اون نباشه؟؟ ضایع میشم... تازه اگه منو ببینه... تو این وضع... وای... آبروم میره... به بردیا میگه و بردیا هم به مامانم میگه... وای مامان منو میکشه ببینه بهش دروغ گفتم و دانشگاه رو پیچوندم... منی که دانشگاهو یک لحظه هم تا ساعت آخر برای مهمونی های خاله ول نمیکردم، چهار ساعت آخر رو پیچونده بودم

شروع به گاز گازی کردن لب هام کردم و تو دلم استرس افتادو ای کاش که اون نباشه... حواسمو کامل به پشت دادم تا از هر حرفشون بل بگیرم که با صدای نازک و لوس دختری آب دهانمو قورت دادم:

اا بردیا

دستام رو مشت کردم... بردیا... یعنی بردیا همونه... یا خدا... خدایا برنگرده... خواهش میکنم اگه همونه بر نگرده... اگه منو تو این وضع ببینه... چیزی بهم تشر زد:

تو چه وضعی؟ تو چه وضعی هستی مگه؟

و خودم به خودم جواب دادم:

تو فرحزاد میون چهارتا پسر اون هم زمانی که باید دانشگاه باشم

و دستهام، ناخونام رو فشردم... ساره کنار گوشم با صدای آرومی گفت:

اه اه... صدای دختر رو شنیدی؟

- تو ام به پشت گوش میدی؟

- آره... شنیدی صدای دختر رو؟

- آره... ساره میترسم

- از چی...؟

- نکنه اون بردیا باشه.

ابروهای ساره بالا پرید:

بردیا باشه؟ چرا همچین فکری کردی؟

- ندیدی دختره گفت بردیا؟

- اوووو حالا هرکی گفت بردیا یعنی اسم پسر خاله توئه؟

- نه ولی یکی دیگه ام گفت سبحان... سبحان دوست بردیاس. همون روانشناسم. نکنه اونان

- نه بابا نترس...

با صدای پسری به عقب برگشتم و کاش گردنم اون لحظه از کار میوفتادو من برنمیگشتم تا چشم تو چشم نشم با اون پسری که این روزها شده بود منبع آرامش... همون پسری که یک هفته شبا تنها شیفت داد و شیش ماه هم اضافه خدمت خورد... و من عجیب ناراحت شدم از تعجب نگاهی که همراه با دلخوری بود... دلخوری که تعجب داشت و معلوم نبود دلیلش از چیه... آب دهانمو قورت دادم و نگاهی بهش انداختم و سعی کردم موضع خودم رو حفش کنم:

س.. سلام

حرفی نزد و فقط نگاهم کرد... آروم گفت:

آیه...

و من ابرو هام بالا پرید از اینکه ته اسمم خانومی گذاشته نشده بود... نگاهم چرخید و میخ شد رو دختری که به بردیا چسبیده بود و بردیا روزی بهم گفته بود که منو میخواد... و من هنوز هم درگیر نگاه پسر سبحان نامی بودم که عجیب شونه هاش پایین افتاده بود... آب دهانش رو قورت داد و گفت:

سلام..

بچه ها عجیب به ما نگاه کردن و بردیا با اخم صدام کرد:

آیه... تو.. اینجا...

و نگاهش بین بچه ها چرخید... پوفی کشیدم و واقعا ای کاش نیکان مخ ساره رو به کار میگرفت تا ما توهمون کافه کوفتی میمونیدیم و بیرون نمیزدیم... دعوای مادرم مهم نیست... این طرز نگاه کردن سبحان رو کجای دلم بذارم؟ و سوال ذهنم رو درگیر کرد... چرا طرز نگاهش برام مهمه؟ مهم نیست... عجیبه... و همینطور هم بود... نگاه هایی که هربار رنگ عوض میکرد برام عجیب بود... و حالا عجیب تر از هر موقعی... اینبار حالت دلخوری داشتن... دلخوری که عجیب بود... من چقدر از شخصیت آفتاب پرستی و رنگ عوض کن این پسر روانشناس خوشم میاد...

چشم هامو بستمو واقعا حس عین خر گیر کردن تو گل رو درک کردم... دستی به پیشونیم کشیدم که مهرناز و ساره خیلی آروم اسممو صدا کردن و من هنوز هم در حال دست کشیدن به پیشونیم بودم و واقعا نمیدونستم چی بگم تا همرو از این جو سنگین بیرون بکشم... بردیا که غیرت مسخره ش گل کرده بود آروم گفت:

آیه...

سریع به طرف بچه ها برگشتمو گفتم:

بردیا پسر خالم

و به دکتر رضایی اشاره کردم و بی توجه به اون نوک مدادی دلخور اما سرد نگاهش گفتم:

آقای رضایی از آشناهای خانوادگیه ما

و به جمع خودمون اشاره کردم و گفتم:

دوستای دانشگاهم

و شروع به جویدن لب هام کردم و نگاهم ناخوداگاه به سمت دکتر کشیده شد و آیا من باز هم همونیم که تو حرفهام بهش آرامش میدادم؟؟؟ چرا نباشم... خب... خب مگه من چیکار کرده بودم که نگاهش اینطوری بود؟؟؟ مگه من خلاف شرع کرده بودم که نگاهش دلخور بود؟؟؟ خدای من... دلم میخواست جیغ بزنم و همه رو به طور وحشیانه ای از اون جو سنگین بیرون بکشم و خودم هم در آخر قلیون رو تو سر بردیا که بی تقصیر تر از همه بود بشکونم و باز هم جیغ بزنم... چرا اینجا... چرا؟ صدای آشنایی اخمام رو در هم کرد:

پس شما... دختر خاله بردیایی!

نگاهم روی پسری رفت که در نظرش من دیوانه بودم... لبش رو گاز گرفت و گفت:

نمیدونستم...

بردیا:

مگه شما همدیگرو دیدید؟؟

چشم هام رو با حرص بستم... چی جوابش رو بدم؟ بگم رفیق فابریکت به من گفته دیوونه چون وقتی تو خیابون مزاحمم شد جیغ زدم؟؟ یا بگم تو مطب سبحان رضایی دیدمش و از این طرف یه عالمه آدم سمج شن که چرا تو مطبشم و در آخر هم همه به نتیجه حرف امیر برسن؟ ابرو هام از کلافگی بالا رفت که ایمان به حرف او مد و گفت:

چه جالب

و این کلیشه ای ترین حرفی بود که میشد اون موقع زد... یا شاید هم خودش میدونست من الان چه حسی دارم... شاید هم نمیدونست... نگاهم به طرف دکتر چرخید که بلافاصله بعد از نگاه من گفت:

تو مطب من آشنا شدن

بازوم میون انگشتای ساره فرو رفت و من صدایش رو شنیدم که آرام گفت:

نه... این همون دکترته...؟

حرفی نزدم و آرام گفتم:

بله تو مطب آقای رضایی باهاشون آشنا شدم...

بردیا سرتکون دادو گفت:

باشه. رسیدی خونه تلفنت خاموش نباشه و جواب زنگام رو بده

و این یعنی از من توضیح میخواد... بی اهمیت ترین موجود زندگیم بخاطر وجودم تو فرحزاد ازم توضیح میخواد... و ایا چیز مسخره تر از این هم هست؟ بردیا غیرت خرج منی بکنه که تو شونزده سالگیم علنا بی غیرتی خرج کرد؟؟ لبم به وری بالا رفت و سرم تکونی خورد و فقط دکتر زمزمه م رو شنید:

زرشک.

بالین حرف بردیا جمع از اون خشکی درومد و چند نفری شروع به حرف زدن کردن و من هم با "بخشید" آرومی به طرف بچه ها برگشتم و هنوز هم سنگینی نگاهی رو حس میکردم... اما جرئتی برای برگشتن نداشتم... نگاهش همیشه نقاب داشت... هیچ موقع معمولی نبود... سرد میشد... بی تفاوت میشد... رنگ عذاب وجدان و شرمندگی میگرفت و حالا هم دلخوری... و من از این تعویض نقاب چیزی میتونستم بفهمم؟ من کی تونستم چیزی از این دکتر بفهمم که این دومین بار باشه؟؟؟ مهرناز پیسی کردو علاوه بر من، حواس ایمان و ساره هم بهمون جمع شد. مهرناز آرام پرسید:

این همونه؟

سرتکون دادم و آرام گفتم:

سبحان رضایی....همونه!

مهرناز ابرویی بالا انداخت و گفت:

اوووم. خوشگله ها!

فشرده شدن کمرش از جانب ایمان رو ماهم حس کردیم...مهرناز به طرف ایمان برگشت و گفت:

منظورم این بود که اونم خوشگله. نه اینکه از تو خوشگلتره...

ایمان سری به نشانه "خودتی.." "تکون دادو مهرناز هم کوبیدنی حرومش کرد و اینور هم ساره از خنده غش کردو من هم به لبخند ساده ای اکتفا کردم...این ها توجه فکری بودن و من تو چه فکری...ناخواسته دلم میخواست برگردم و ازش بیرسم لیل نگاهش چی بود اما لحظه ای فکر کردم شاید به من ربطی نداشته باشه...برای همین به روی خودم نیاوردم و تا یک ساعت آینده که ما اونجا بودیم کلمه ای حرف نزدیم...اما تو دلم کلی فحش بار ایمان و امین کردم بابت مکان انتخاب کردنشون...ساعتی که گذشت ایمان زنگ بلند شدن زد و مهرناز آروم به من گفت:

انقدر زدم تو پهلوش و گفتم بریم بریم راضی شد

ساره لبخندکج و معوجی زدو گفت:

خدا لعنتش کنه اینا اینجا چیکار میکردن؟؟؟

"اه" ی گفتم نگاهی به بردیا که تمام حواسش پی من بود کردم و بعد از تکون دادن سرم و خداحافظی خیلی آرومی ازشون دور شدم و ساره و مهرناز رو هم به دنبال خودم کشیدم...و ای کاش دکتر اونجوری نگاهم نمیکرد...

با سر دردی که از افکار مسخرم به سرم اومده بود تن خستم و روی تخت کوبیدم و ساعدم و روی پیشونیم گذاشتم...حوصله غر های الکی مامان رو نداشتم...از دیشب سرم غر زده بود که چرا انقدر دیر به خونه میام...نمیدونست که دیروز پیچوندم و بیرون رفتم و خواهر زاده گلشو مشاهده کردم...وگرنه سرم لای گیوتین میرفت...با اولین ویبره گوشیم، سریع بالا اوردمش و نگاهی به صفحش انداختم...با دیدن اسم بردیا منتظر موندم تا قطع شه و بلافاصله بعد از قطع شدن تماس گوشی رو خاموش کردم...از دیشب، بعد از اونکه کلی ازم باز خواست کرد جواب تلفناش رو ندادم...تنها کسی که حالش رو ندارم همین بردیاست که مطمئنم اگه حرف اضافه بزنه و غیرت مسخره و الکیش رو به رخم بکشه فحش هایی نثارش میشه که باید معنی دقیقش رو تو گوگل سرچ کنه... "ایکبیری" تو ذهنم بهش لقب دادم و چشم هام و روی هم فشرده م تا خوابم ببره اما با یادآوری اینکه فردا چهارشنبهس و من باید برم مطب دستم از روی سرم برداشته شد...آب دهانمو قورت دادم...من فردا با چه رویی به مطبش برم؟؟ چه رویی؟ مگه من چیکار کردم که حالا بخوام خجالت بکشم؟ ضربه ای به سرم زدم و بلند مامان و صدا زدم...با غرغر در اتاقمو باز کردو گفت:

چیه؟

- مامان امروز زنگ زدی وقت بگیری؟

با احم گفت:

بله گرفتم. تو که هرروز خودت زنگ میزدی چرا این دفعه زنگ نزدی؟

- حالا ساعت چند؟

چشم غره ای رفت و گفت:

بله زنگ زدم.. ولی نه برای فردا... وقت نداشت. برای پنجشنبه وقت گرفتم...

نفس عمیقی کشیدم... حداقل یه روز دیرتر میدیدمش...

- ساعت چند؟

- هشت

ابرو هام بالا پرید و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

هشت؟؟؟ هشت که ساعت کاری تمومه!

دوباره چشم غره رفت و گفت:

هشت شب نه... هشت صبح...

دوباره صدام بالا رفت:

هشت صبح مامان؟؟ مگه من نباید برم کلاس مهرناز

- حالا یه روز قر نده پشت مهرناز... تازه، مشاوره رفتنت مهم تر از کلاس رقصته

و به طرفم اومدو کنارم نشست و گفت:

تاثیری هم داره؟

نگاهمو به زمین دوختم و شونه بالا انداختم:

نمیدونم... یجوری رفتار میکنه که من باورم میشه هیچ مشکلی ندارم... اونایی رو هم که دارم باید درست کنم

دستشو نوازش گونه پشتم کشیدو گفت:

معلومه که نداری... دختر من مشکلی نداره..

ابروهام از این محبت ناشناس بالا پرید و نگاهمو به مامان دوختم که خم شد گونمو بوسید و آروم گفت:

دوست دارم تاثیر وجود دکتر رو بینم

و از جا بلند شد و برق رو خاموش کرد و رفت.. با خاموش شدن برق ناخودآگاه دراز کشیدم و زمزمه کردم:

تاثیره وجود دکتر...؟

و ذهنم کشید سمت دکتر... دکتری که نمیدونستم چرا روم همیشه جلو روش سبز بشم..

هنوز هم خوابم میومد اما انقدر استرس رفتن به مطب به جونم افتاده بود که اجازه چیزی رو بهم نمیداد... خاک بر سر مسخره م کنن که حتی باخودمم درگیری دارم و نمیدونم چرا انقدر حساس شدم روی رفتارم با دکتر... با دقت تیپ زدم و کمی هم آرایش کردم و هنوز هم ذهنم درگیره که چرا؟ چرا حساسم... و اینبار هم مثل همیشه... نمیدونم!

همراه مامان و بابا به سمت مطب رفتیم و اونها منو پیاده کردن و بعد هم به سمت کار خودشون رفتن... با ضعف عجیبی نگاهی به تابلوی ساختمان پزشکان و بعد هم اسم سبحان رضایی انداختم که نگهبان گفت:

بیا تو دخترم... آقا میخواد وارد شه

راه رو برای ماشینی که حتی نگاهشم نکردم باز کردم و به سمت آسانسور راه افتادم و باز هم دلشوره و استرس... و باز هم خاک بر سرم...

تو طبقه مربوطه از آسانسور پیاده شدم و بعد به سمت در رفتم که منشی سریع سرش رو بالا گرفت و با لبخند گفت:

خوش اومدی... آیه یزدانیور.. درسته؟؟

ممنون حافظه... لبخندی زدم و گفتم:

سلام.. بله

- سلام.. بشین عزیزم دکتر هنوز نیومده

ابروهام بالا پرید و باهمون تعجب روی صندلی نشستم که در باز شد پسری وارد شد... بدون اینکه به روی خودم بیارم با پام روی زمین ضرب گرفتم و سعی کردم از استرس کم کنم که با دیدن کفش آشنایی... سرم رو سریع بالا گرفتم... با دیدن دکتر رضایی... هر استرسی که سعی کرده بودم کم کنم دو برابر شد و با دلشوره ایستادم و سلام کردم... نگاهی بهم انداخت و گفت:

سلام ببخشید بابت تاخیرم. بفرمایید

باهمون جدیت به دنبالش رفتم. در رو با کلید باز کردو کنار رفت که داخل شم و اینبار من در اون نوک مدادی چشم هاش چیزی مثل بی تفاوتی رو میبینم... با اشاره ش روی مبل میشینم. کت سرمه ای رنگش رو درمیاره و به طرفم میاد و روی مبل رو به روم میشینه... کلافه دست تو موهاش میکنه و من تعجب میکنم که چرا نیومده کلافه شد... سر بالا گرفت و گفت:

سلام.

سر تکون دادم:

سلام

- خوبی؟

و من از جدیت چند دقیقه پیش و صمیمیت الانش ابرو هام بالا میره:

ممنون...

جدی گفت:

دیروز منتظر تون بودم..

- یادم رفته بود وقت بگیرم... برای همین دیروز پر بود

سرتکون داد و جدی گفت:

زود کلافه میشی... نه؟

- آره... چطور؟

- فکر میکردم به همین دلیل باشه که اینجا باشی...

- مادرم منو بخاطر زود عصبی شدنم اینجا فرستاد...

- زود عصبی میشی؟

- میشدم... خیلی..

- میشدی؟ یعنی الان نمیشی؟؟

- حالا حس میکنم دلیلی برای آنچنان عصبانی شدن نیست..

- درگیری ها کم شده؟؟؟

– نه.

– پس چی که عصبانی نمیشی؟ مثل قبل؟؟

– کسی هست که من خودم و خالی کنم پیشش و شروع به نصیحت کردن و دعوا کردن نکنه... همین باعث میشه نصف عصبانیتام کم شه...

لبخند کجی زدو گفت:

پس من بی تاثیر نبودم؟

جدی و تقریبا خشک جواب دادم:

مطمئنا نه

لبخندش کج تر شد و من میدونستم که این پوز خند نیست.. این یه لبخند از نوع کج بود... جدی شد و گفت:

میخوام امروز درباره موضوع جدیدی حرف بزنیم...

منتظر نگاهش کردم... با همون جدیت گفت:

تا حالا فکر کردی وابستگی چطوری شکل میگیره...؟

ابرو هام بالا پرید... وابستگی؟؟ وابستگی چه ربطی داشت به موضوعی که من الان بخاطرش اینجا بودم؟؟؟

– من حس میکنم وابستگی تو به بردیا باعث شد پنج سال بعد کارت به روانشناس بکشه... اینطور نیست؟

– وابستگی من به بردیا خیلی کار ها کرد...

– امروز میخوام برام از نوع وابستگیت بگی... چطوری فهمیدی عاشقش شدی..؟

– دلم نمیخواه راجع بهش حرف بزنم...

– ولی باید بزنی. اومدی اینجا حرف بزنی...

– ولی..

همونطور که به سمت تخته سفید چسبیده به دیوار میرفت گفت:

قلب مثل یه زمین میمونه...

و قلبی روی تخته کشید... همونطور که خط های موج داری روی قسمت پایینش میکشید گفت:

وقتی یچیزی رو تو زمین جای گذاری میکنی میتونه به قصد های مختلفی باشه... قایم کردن یه چیز... یا رشد کردن یه چیز... این دوتا خیلی باهم متفاوتن... نه؟

نگاهم کردو من هم گیج نگاهش رو پس دادم...

- وقتی به قصد رشد چیزی رو میکاری بخوای نخوای خودشو نشون میده... یا میوه خوب تحویل میده.. یا یه چیز گندیده و خراب شده که باید هرچه زودتر بکنی و بندازیش دور... اما وقتی چیزی رو به قصد پنهان کردن توی زمین جای گذاری کنی پس اون چیز بارزشیه...

و خیره تو چشمام گفتم:

مثل عشق...

روش رو به سمت تخته برگردوند:

چیزی که قایم میکنی زیر خروار ها خاک و گل خودش رو نشون میده... هرچقدرم که مخفی کنی... یجوری خودش رو نشون میده...

برگی روی اون خط های موج دار کشیدو شروع کرد به هاشور زدن:

ممکنه ناگهانی بیرون بیاد باعث یه عالمه اتفاق های مختلف بشه... میتونه با چیزهایی که از خودش نشون میده باعث شه عشقتو به دست بیاری... یا..

به طرفم برگشت:

از دستش بدی..

دوباره برگشت... شروع کرد به کشیدن برگه زیر اون خط های موج دار.. با لب هایی آویزون و چشم هایی بسته...

- شکل دوم هم اینه که... اون چیز بارزش.. انقدر میمونه.. انقدر میمونه و مخفی میشه تا...

دوباره به طرفم برگشت و با صدای آرومی گفت:

میمیره... اون چیز بارزش زیر خروار ها خاطره، آرزو، میمیره... میمیره و نابود میشه...

اب دهانمو قورت دادم... جلو اومد و روبه روم نشست...

- اما باز هم خودش رو نشون میده... اول هم گفتم.. چه بیرون بیاد.. چه داخل بمونه... در هر صورت خودش رو نشون میده... حتی، اگه، مرده باشه!

گیج نگاهش کردم و میون حرفاش تند تند هدف رو سرچ کردم اما باز هم به دیوار نفهمی کوبونده شدم...

- احساس تو نسبت به بردیا مرده... مطمئنم مرده... مگه نه؟
- و منتظر نگاهم کرد... سر تکون دادم...
- تو فکر میکنی زیر خروارها خاطره مونده و روزی میبوسه و تبدیل به یه خاطره مسخره میشه.. اما اون یه روزی سر باز میکنه.. سرباز میکنه و خودش رو بهت نشون میده...
- سریع باختم گفتم:
- اون چیزی که مد نظر تونه کاملا اشتباهه... من هیچ حسی به بردیا ندارم و نخواهم داشت...
- صد در صد... معلومه که اینطوریه
- متعجب ابرو هام بالا پرید...
- من نگفتم حسی به بردیا وجود داره... حس شما به بردیا مرده... خفه شده
- اما خودتون گفتین بیرون میاد...
- منظور من عشق بود.. حس عشق.. نه حسه عشقه نسبت به بردیا... دو کلمه آخرش مردن... دو کلمه اول میمون... عشق... تو دوباره عاشق میشی... نه؟
- و جستجوگرانه نگاهم کرد و من باز هم سوالم این بود که هدف این پسر چیه که بامن راجع به عشق حرف میزنه...
- آره...
- امروز برام بگو... عشق چیه...
- یعنی چی...
- عشق چطوری به وجود میاد...
- این ربطی به اون حس مرده نداره...
- تو باز هم عاشق میشی... اینو خودت گفتی
- گفتم.. ولی..
- انگشتاش رو توهم فرو برد و آرنجاش رو روی زانو هاش گذاشته و گفت:
- تو دوباره عاشق میشی... و من میخوام این رو توی تو تقویت کنم که تو حس بعدیت دچار ضعف نشی که باز هم روزی این ملاکه زود کلافگی و عصبی شدن رو داشته باشی...
- بعد از مکثی گفت:

امروز از عشق برام بگو... یک آدم... یا یک دختر... چطوری عاشق میشه؟؟

و من ابرو هام بالا پرید از موضوع امروز... یک دختر چطوری عاشق میشه؟؟ من چطوری عاشق شدم؟؟ میدونم... نه... چرا بحث امروز روی عشق چرخید... چرا این پسر انقدر عجیبه... چرا؟؟ و من باز هم به اون دیوار بلند نمیدونم کوبیده میشم و زل میزنم به چشم های نوک مدادیش... من باید برای این پسر از عشق بگم... از عشق!

حرفی به زبونم نمیومد... چی میگفتم؟ چه چیزی داشتم که بگم؟ مغزم قفل کرده بود و چیزی به زبون نمیآورد... دست دست کردنمو که دید خودش شروع کرد:

عشق تعریف نشدنی ترین فرمول زندگیه...

- پس برای چی میخواستین براتون توضیح بدم؟

- دوست داشتم نظر تو بدونم..

- نظر من تو بهتر شدن رابطه بعدی موثره؟

- صد درصد

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

به نظرم عشق یهویی ترین اتفاق ممکنه زندگیه... انقدر یهویی اتفاق میوفته که نمیفهمی چی به چیه... این یهویی زمانش معلوم نیست... ممکنه یه هفته باشه... یا یه سال. اما برای محکم شدنش زمان ها و فکر ها لازمه. وقتی اتفاق میوفته منگی... اصلا نمیدونی چی شده... فقط میدونی دوست داری ببینیش... شبها تو خیالت رویا میسازی و تا عمق ماجرا پیش میری و بعد هم خوابت میره و فردا از اول... و بعد به خودت میای و میبینی که اگه روزی نبینیش و بهش فکر نکنی انگار جونتو گرفتن... تمام بدن به قلب نیاز داره... و وقتی قلب گرو کسی باشه نمیتونی کاری بکنی جز اینکه توهم قلب اونو بدست بیاری تا بتونی زنده باشی... قلب ها که عوض شه جابه جا کردن و به حالت اول برگردوندنشون سخته... اما نه به سختی عشق یک طرفه... وقتی دو طرف عاشق هم باشن و بخاطر شرایطی بخوان از هم جدا شن هرکسی قلب خودش رو مجبوره بگیره... حتی اگه شکسته باشه... قلب خودشونو که بگیرن باز هم اثراتی از اون طرف هست چون یه مدت مال اون بوده... اما عشق یک طرفه...

آهی کشیدم و گفتم:

تو قلبت رو در میاری و به اون میدی... اما اون پشت دستی میزنه... مدام بهش تعارف میکنی اما باز هم پس میزنه و نمیخواه... توی این گیر و دار ها، وقتی میخواد پس بزنه، جوری پس میزنه که قلب از دستت میوفته... میشکته و خورد میشه... اون موقعست که به خودت میای... نفست میگیره اما خم میشی و خورده هاش رو جمع میکنی... شاید همه ش رو نتونی اما جمع میکنی. ازش دور میشی و قلبت رو میذاری سر جاش... حتی با وجود اینکه ممکنه تکه

هابی نباشن. بعد ها که میگذره دلت دیگه نمیخوادش. از خورد شدن دوباره میترسه. اون ترمیم میشه و هنوز هم خورده های قلب اونجا روی زمین ریخته... وقتی پشش بزی توجعش به طرفت جلب میشه... تکه قلبتو برداشته و میاد و نمیدونه که قلب تو ترمیم شده... دیگه نیازی به اون تکه قلب بی وفا نداری... برمیگرده و میاد... اگه قلبت ترمیم نشده باشه میلرزه براش... اما اگه کامل ترمیم شده باشه اون تکه از قلب، دست همون آدم رو میبره... کم کم اون رو هم سرد میکنه... یخ میکنه و ازت دور میشه... حالات دیگه ای هم وجود داره... اما من فقط همین رو تجربه کردم... اون هم تا نصفه... تا اونجا که من قلبم رو برداشتم و بردم... و حالا ترمیم شدم. نیازی به اون تکه قلبی که

شاید شاید شاید یه روزی بردیا باهاش بیاد که دعا میکنم هیچ وقت نیاد، ندارم... و سکوت کردم... با لبخند شیرینی که زد لبخندی روی لبام نشست... این پسر هم صحبت خوبیه... چشم هاشو بازو بسته کرد و گفت:

استدلالاتو دوست دارم...

و بعد زمزمه کرد:

یهویی ترین اتفاق ممکن زندگی... تعویض قلب با عشقت... پس گرفتنش... عشق یکطرفه... تمام حرفهات رو قبول دارم

- و من حرف شمارو بیشتر... راست میگین... عشق تعریف نشده ترین فرمول زندگیه... اما این هابی که گفتم... همش مال دختراس. پسرا هیچ موقع اینجوری ضربه نمیبینن. دفعه اول ول میکنن و میرن... میدونین... امیدوارم منو ببخشین... اما حس میکنم بیشتر اونها قلب ندارن... چیزی هست که فقط هوس داره... من هیچ موقع نمیتونم عشق پسرهارو قبول کنم... اونها تا بفهمن کسی دوستشون داره انقدر باهاش بازی میکنن که یکدفعه قلب دختر از دستشون میوفته... و اونجاست که دختر خم میشه، برمیداره، میره، و شاید هرگز برنگرده... مثل من... من دیگه حاضر به برگشتن نیستم.

- پس هنوز فکر میکنی..

- حتی یک درصد... اینجا بحثش پیش اومد. برای همین گفتم...

سرتکون داد... روی مبل روبه روم نشست و گفت:

فکر میکنه همه پسرا سراسرشون هوسه؟

- اونایی که دیدم... آره.

- به عشق در یک نگاه اعتقاد داری؟

- گفتم که... عشق یهویی ترین اتفاقه... ممکنه تو اون یک نگاه بیوفته. اما همون موقع کامل نمیشه

- دقیقا...عشق ته خط یه رابطه احساسیه...
- خط...؟مگه قبل هم چیزی داره؟
- از جا بلند شد.سرتکون دادو گفت:
- یک پنجم مراجعه کننده های من دختر های هفده ساله ای هستن که از شکست عشقی چندباری اقدام به خودکشی کردن
- اونها اسیر دست پسرهای هوس بازی شدن
- یک پنجم دیگه هم دخترایی هستن که مورد اذیت و آزار قرار گرفتن
- اونهاهم مثل دسته قبلی...
- چرا همیشه پسرهارو بد میکنیم؟
- چون بدن...
- نه...من هیچ موقع عشق های هفده سالگی پسر و دخترهارو قبول نداشتم...
- ولی من شونزده سالم بود
- بحث تو جداست...اون موقع شاید دوره زمونه جوری نبود که یه دختر چندتا دوست پسر و یه پسر چندتا دوست دختر داشته باشه...
- یعنی غلطه؟
- صد درصد
- آپدیت باشید...دوره زمونه عوض شده...
- آپدیت تر از اونچیزیم که فکر کنی.اما عقیده هام...
- قدیمیه؟؟
- نه.عقیده هام برای خودم خاصه...
- چطور؟
- دختر و پسر از دقیقه اول که باهم دوست میشن آنچنان عشقم و دوست دارمی بار هم میکنن که هرکسی از بیرون ببینه واقعا باورش میشه...من این هارو قبول ندارم...
- سکوت کردم...سکوت کرد...بعد از مکث ادامه داد:

همیشه به همشون هم گفتم...عشق و دوست دارم نقل و نبات نیست که هی بار هم کنن...از کجا میدونی شاید باهمین عاشقتم های دروغ طرف مقابل دل ببندد...و بعد این عشقم ها تموم شه میدونی طرف چه ضربه ای میبینه؟؟ اینجا فقط تقصیر پسرهاست؟ دختر ها بی گناهن؟

- منظورم این نبود...

- میدونم...ولی واقع بین باشیم...درسته دختر ها ضربه بیشتر نسبت به پسر ها میبینن...اما اونها هم نباید زودباور باشن...من افکارم قدیمی نیست...خب دختر و پسر دوست باشن مشکلی نداره...به من هم ربطی نداره. اما وقتی دروغ وارد رابطه بشه مسلما هر دو اذیت میشن و بعد کارشون به افسردگی و روانشناس میکشه...

- بحث چرا به اینجا کشید؟

- میخواستم بگم همه جا پسر ها مقصر نیستن..دختر ها هم به خودشون ضرر میزنن...

- پسر ها عاشق نمیشن...به نظرم اونا دل ندارن

لبخند کجی زدو من از این نوع لبخندش خوشم اومد...شیرینه و به دل میشینه...باهمون لبخندش گفت:

پسرا بهترین نوع عاشقی و بدترین نوع عاشقی رو دارن

- یعنی چی؟؟

- پسر هایی که واقعا عاشق میشن هیچ موقع با دل عاشق نمیشن...با عقل عاشق میشن.

ابرو هام بالا پرید و منتظر نگاهش کردم. بعد از مکث کوتاهی گفت:

یادته گفتمی برای محکم شدن رابطه باید زمان ها گذشت و فکر ها کرد؟

- آره.

- به نظرم بیشتر افکار برای محکم شدن رابطه مال پسر هاست...نمیدونم. شایدم اشتباه میکنم...دختر ها با

دلشون جلو میان...اوایل اون خط احساس به هیچی فکر نمیکنن. فقط دوست دارن بیشتر ببیننش...توجهش رو جلب کنن...اما تا میرسن ته خط یعنی عشق کاسه چه کنم دستشون میگیرن. وقتی هم که توجهی از پسر نمیبینن پیــــــــــــس بادشون میخوابه و افسرده میشن...

و دستش و روی خط صافی کشید. لبخندی به این کارش زدم که گفت:

ولی پسر ها با عقل جلو میرن...مثلا...

دو تقه به در خورد و سر منشی داخل شد:

اقای دکتر چهل و پنج دقیقه تموم شده مراجعه کننده بعدیتون هم اومدن..دکتر متین هم کارتون دارن

دکتر سرتکون دادو گفت:

بگو چند دقیقه دیگه میام

منشی سرتکون دادو خارج شد. دکتر پوفی کشید و گفت:

تازه میخواستم از خودمون دفاع کنما

- پس این یه دفاعیه بود؟

خندید و گفت:

نه... نظرم بود... نظری که با اینهمه دختر و پسر افسرده پیدا کردم... تازه عمق ماجرا بود

نگاهی به ساعتش کرد و بعد گفت:

زود تموم شد

لبخندی از اینکه وقتی با من حرف زد نفهمید زمان کی میگذره زدم و بلند شدم و گفتم:

دکتر برای دفعه..

- راحت باش بگو سبحان...

- آخه..

- با دکتر زیاد رابطه خوبی ندارم

- فامیلیتونو صدا میکنم...

- صدا کردن اسمم انقدر سخته؟

- نه... ولی زشته

سرتکون دادو گفت:

هر جور دوست داری صدا کن... و برای دفعه بعد..

نگاه مشتاقش رو به چشمام کشوند و گفت:

خیلی اینجا زود میگذره... بحثمونم باید جالب باشه...

- مطمئنین؟

- آره. فکر میکنم تو بیشترین مشکل رو توهمین داشتی... برای همین میخوام راجع به این حرف بزنیم.

سرتکون دادم. خودش ادامه داد:

موافقی خارج از ساعات کاری مشاوره داشته باشیم؟

ابروهام بالا پرید و گفتم:

خارج از ساعات کاری؟

– اینجا معمولا تا ساعت هشت شلوغه چون بقیه دکتر ها مثل منو تیام ساعت پنج تعطیل نمیکنن... میتونی

از این به بعد تا ساعت شیش یا شیش و نیم اینجا باشی؟

– خسته میشین... من نمیخوام ک...

– اگه بحث منم که نه... مهم نیست... ولی اگه خودت نمیتونی،،

سرتکون دادم و گفتم:

من مشکلی ندارم.

با جدیت خاصی سرتکون داد و گفت:

پس اگه روزهای شنبه چهارشنبه که بیشتر میای، ساعت آخر یعنی پنج خالی بود که اون موقع بیا اگه نه هم

ساعت شیش منتظرم... و هروقت که نتونستی...

پریدم میون حرفشو گفتم:

خبر میدم

سرتکون داد... خدا حافظی کردیم و به سمت در رفتیم. لحظه آخر چیزی به زبونم اومد. برای همین به طرفش برگشتم

و گفتم:

آقای رضایی؟

منتظر نگاهم کرد... آرام گفتم:

فکر میکنم نظراتون برای همه خاص باشن..... خدانگهدار

و بی معطلی بیرون زدم و در رو بستم... نفهمیدم چرا... اما خواستم بهش بگم... روانشناس خوبی بود... حرفای خوبی

میزد. درک میکرد و راست هم میگفت. چیزهای درستی میگفت... و بهتر از همه این بود که به فکر بود... با لبخند

اولین قدم به سمت میز منشی رو برداشتم که صدای جذاب پسری شنیده شد:

چه عجب آقا بیرون اومد

به عقب برگشتم که با دیدن سبحان رضایی منظور پسر رو فهمیدم... نگاهم ناخودآگاه به سمت پسری که حرف رو زده بود کشیده شد و اولین چیزی که به ذهنم خطور کرد این بود "چه جذاب". با نگاهش قدم رو وجب کرد و بعد به نشونه سلام سر تکون داد جوابش رو عین خودش داد و به طرف منشی رفتم... برای شنبه ساعت پنج وقت گرفتم و بعد از خدا حافظی مجدد بیرون زدم... نفس عمیقم تو صبح زمستونی حال و هوای خوبی به روحم بخشید... حرفای دکتر هم که بی تاثیر نبود؟؟ بود؟؟ لبخندی رو لبم کاشتم و همونطور که به سمت خیابون راه میوفتادم زمزمه کردم:

یهویی ترین اتفاق زندگی، تعریف نشدنی ترین فرمول زندگی...

و نیشم بخاطر کشف خوبم چاکید و حرفهای دکتر تو ذهنم بالا پایین رفت... راست میگفت. نظراتش خاص بود. خیلی هم خاص بود...

راهی خیابون شدم و دستم رو برای تاکسی بلند کردم. مسیرم رو که شنید سر تکون داد و ایستاد و من باهم با همون لبخند حاصل از صحبت با دکتر، سوار شدم و نگاهم رو به خیابون ها دوختم و باز هم حرفهای دکتر رو مرور کردم...

کلید توی در فرو رفت... هنوز چرخونده نشده بود که بازوم کشیده و کمرم به دیوار کوبیده شد. آخم هوا رفت و چشمم لحظه ای بسته شد... اما سریع از ترس باز کردم و اینبار نگاهم متعجب شد... بردیا آخم آلود جلوم ایستاده بود و نگاهم میکرد... با درد کمرم اخمام در هم شد و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

چته وحشی کمرم شیکست. مثل آدم نمیتونی ابراز وجود کنی. گوریل آمازونی

و تن از دیوار کندم و خواستم به طرف در برم که دوباره بازوم کشیده شد و اینبار خواستم با دست هام به صورتش بکوبم که دست هام هم گرفته شدن و صدایش از لای دندان های بهم چسبیده ش بلند شد:

کدوم گوری بودی که سه روزه جواب زنگای منو نمیدی احمق؟ مگه نگفتم گوشیت خاموش نباشه..؟

پس درد اقا اینه که من علاقه ای به دیدن شماره ش روی تلفنم ندارم. دستم رو بزور آزاد کردم و گفتم:

هر قبرستونی بودم به تو ربطی نداره

دوباره دستم رو گرفت و گفت:

اتفاقا به تنها کسی که مربوطه منم

و فشاری به دستم داد که آخم برای بار دوم بلند شد. تقلایی کردم و شمرده شمرده گفتم:

بردیا.. آی... دستم.. ول کن وحشی

ولی اون بیشتر فشار میداد و الحق که گوریل آمازونی حقش بود... با نفرت تو چشمش نگاه کردم و گفتم:

انقدر حیوانیت و به رخم نکش من تو شونزده سالگیم یبار فهمیدم.

- اون قضیه قبرستون یه شوخی بود.

- بقیش چی؟ به من میگفتی دوسم داری و بعد با صد نفر میپیریدی...

- من...

- ساکت شو دستمو ول کن. کار دارم میخوام برم خونمون.

- تو هیچ وقت نداشتی برات توضیح بدم. تو از اول برای خودت میپیریدی و میدوزیدی...

و فشار محکمی به دستم داد... چشمم از درد بسته و پر از اشک شد... این پسر نفرت انگیز ترین آدمه عمرمه...

با صدای بغض داری که حاصل از فشاری بود که به دستم وارد میشد گفتم:

چپو توضیح بدی. دستمو ول کن بردیا. همه چی تموم شده. بفهم اینو. چرا نمیفهمی ازت بدم میاد؟

- اگه ازم بدت میومد الان بغض نداشتی. برای اولین بار بغضتو دوست دارم

- تو همیشه بغض منو دوست داشتی چون گریه هام به روح شیطانی و کثیف آرامش میداد. بغض الانمم

واس خاطر اینکه دستمو شیکوندی. ول کن

دستم رو رها کرد... آهی کشیدم و مچم رو نوازش کردم. جای بند انگشتاش روی دستم بود و هنوز هم حس و

حال خورد شدن استخوانام رو داشتم... کمی نوازشش کردم. بغضم رو قورت دادم. نگاه نفرت باری بهش انداختم و

خواستم به طرف در برم که بازو هام رو اسیر کردو من گفته بودم چقدر از اینکه دستش به تنم بخوره بدم میاد؟؟؟

- باید باهم حرف بزنیم

بازوم رو آزاد کردم و گفتم:

برو بابا. من باتو چه حرفی دارم آخه؟

- آیه نمیخوام اینجا حرف بزنم نگران آبروتم

اخمام در هم شد. به طرفش برگشتم و گفتم:

مثلا چی میخوای بگی که باعث ریختن آبروم میشه؟

- باید حرف بزنیم... باید

دستم رو به نشونه "برو بابا" تکون دادم که فشار محکمی به بازوم داد.

- بردیا جیغ میزنم شهرداری بیاد جمعت کنه ها.

ابروهاش بالا پرید و گفت:

شهرداری؟

– از نظر من تورو که هم سطح یه حیوون پر آزاری رو شهرداری باید جمع کنه.

و دستم رو جلوش گرفتم و گفتم:

وحشی...

برگشتم و سریع در رو باز کردم

– آیه با زبون خوش..

– خدافظ

و درو بستم. از پشت نرده توری شکل گفت:

ما دوباره بهم میرسیم

پشت کردم بهش و پوزخند زدم... ما همیشه چشممون تو چشم هم هستش بخاطر روابط فامیلی... مهم اون رغبت نگاه کرده که من به بردیا نداشتم... حرف بعدیش اخمام رو در هم کرد:

مامانت گفت مشاوره بودی... واسه همون جواب زنگای منو ندادی... اگه قراره جواب منو ندی بری پیش سبحان، مشاوره، کاری میکنم دیگه حتی روت نشه جلوش سربلند کنی چه برسه حرف زدن با اون رو ترجیح بدی نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و "خفه شو"یی نثارش کردم که باز هم صدای نفرت انگیزش تو گوشم چرخ خورد:

آیه تو مال منی چه بخوای چه نخوای... به حرف میارمت. تو حرف آدم سرت نمیشه... ازم فرار نکن بد میبینی...

نفسم بند اومد و پاهام از حرکت ایستاد... صدای حال بهم زنش تو ذهنم چرخ خورد و من متنفرم از این صدا...

– حتی شده آبرو تو ببرم کاری میکنم مال من شی... مطمئن باش.

دقایقی بعد صدای کشیده شدن لاستیک هاش روی زمین شنیده شد و من هنوز هم درگیر حرفاش بودم...:

کاری میکنم دیگه حتی روت نشه جلوش سربلند کنی...

حتی شده آبرو تو ببرم کاری میکنم مال من شی... مطمئن باش.

اب دهانم رو با صدا قورت دادم... چشم هام از حرص بسته شد و نفس قطع شدم، راه افتاد اما کند... دستهام مشت شد و از این پسر هر چیزی بر میاد... نکنه به سبحان چیزی بگه... نکنه کاری کنه ازم متنفر شه دیگه باهام حرف نزنه... یا... یا کاری کنه که سبحان دیگه از صحبت کردن بامن ارامش نگیره...

لبم میون دندونهام فرو رفت و ناخوداگاه اشک تو چشمام جمع شد و من در هر سنی که باشم وجود بردیا، به آبروی من ضربه میزنه... با بغض و چشمهایی تار، سرایشی پارکینگ رو طی کردم و نفهمیدم چطوری سوار آسانسور شدم و بالا رفتم... فقط کلید با دستای لرزون من وارد قفل شد و چرخید. کلید رو بیرون کشیدم و خودم رو روی مبل پرت کردم... دستام سرم رو فشرد و سردردم رو نمیتونستم منکر بشم... چیزی تو گلویم لغزید و دردش تو سرم حس شد... سرم رو بیشتر فشردم اما نتایجش حالت تهوع بود و من میترسیدم از میگرنی که شاید عود میکرد... میگرنی که با هربار عود کردن تمام تنم از سر دردی که داشتم به درد میومد... دست هام هر لحظه بیشتر سرم رو میفشردن و اینبار مطمئن شدم بردیا برای دیوونه کردن من بسه... و من دیوونه بودم. که روزی اعتراف به دوست داشتنش کردم... من دیوونه بودم و بردیا دیوونه تر... الان چقدر بیشتر از همیشه دلم هوای اون قرصهای خواب رو کرده بود...

با خوردن قرصی سعی کردم درد سرم رو آرام کنم... اما قسمت خواب آور قرص زود تر دست به کار شد و من باهمون لباس های صبحم به خواب رفتم.

قسمتی از موهام تو مشت ساره فرو رفت و من جیغم بلند شد و ساره باخم هاش گفت:

خیره سر بلد نیستی زر بزنی عین آدم؟

- موهامو ول کن ساره مردم دارن نگامون میکنن

ساره آرام موهام و ول کرد. به حالت اول برشون گردوندم و گفتم:

بابا خب سرم درد میکرد خوابیدم

- غلط کردی. انقد خوابت میومد که صدای زنگ خونه، گوشی، آیفون و نشنیدی؟

- بخدا فک کنم میگرنم عود کرده بود یه لحظه فک کردم دارم میمیرم. یه قرص خوردم گرفتم خوابیدم.

- چیشد که عود کرد؟

پوزخندی به لبم نشست و من از یادآوری دیروز رنج میبرم...

- بردیا اومده بود کری میخوند برای من.

- بردیا اومده بود دم دفتر سبحان؟

- نه بابا. دم خونمون. اومد یکم چرت و پرت گفت سردرد گرفتم...
- تو و مهرناز کلا بیمارین ها. هر کدوم تو شرایط حساس یجیزیتون میشه. تو که از سردرد غش میکنی اونم رگ دستش میگیره یهو انگار فلج میشه. بعد تا دوزخ نمیتونه دستش رو حتی تکون بده همه ظرفا میوفته گردن من...
- توهم زبونت لال میشه
- دور از جون. خب چه خبر از سبحان جونم؟؟؟
- ابروهام بالا رفتو گفتم:
- سبحان جونت؟
- خیلی خوش هیکل بود.
- اونقدر ا هم گنده نبود...
- ضربه ای به بازوم زد و منو به حرف گرفت و ماهم خیره سرمون برای خرید کادو تولد مهرناز به اینجا اومدیم و از اولش انقدر حرف زدیم کوچک ترین چیزی نتونستیم ببینیم...
- خب خره هیکلش همونطوری خوب بود دیگه... یکم آرایش کن برو پیشش ببین چه شماره ای بهت بده..
- ناخوداگاه یاد حرف اونشبش افتادم "خانوم شماره بدم" و لبخند کجی روی لبم نشست... اگه ساره اصل آشنایی مارو میفهمید باز هم همینو میگفت؟؟
- شماره به جهنم. بگرد دنبال کادوی مهرناز.
- ساره لبش رو گاز گرفتو گفت:
- سه شنبه دانشگاه و بپیچونیم؟
- نه میریم تو کافه معروف شما کیکمونو میذاریم اونجا براش تولد میگیریم
- اووو من عمرا پامو بذارم تو کافه اون پسره...
- پسره...؟؟؟؟
- پسره.... آیه این چقد خوشگله

و به جای فرضی اشاره کرد و الحق هم به چیز تحفه ای اشاره کرد. لباس سبز لجنی گله گشادی بود. جای انگشتش رو مدام عوض میکرد تا برای گرفتن سوتیش، روی یه لباس خوب دست بذاره اما وقتی فهمید تمام لباس های اون فروشگاه همونطورین، دستش رو پایین انداخت. لبخندی کجی زدمو گفتم:

آره اتفاقا خیلی خوشگله بیا بریم برات بخرمش

- غلط کردم... داشتی از سبحان میگفتی.

- بحثو عوض نکن ساره.

- خب نیکان.. خوشم میاد ازش.. باحاله.

- تو دو سه بار بیشتر ندیدیش.

- از رفتارش خوشم میاد... ولی نمیخوام بهش رو بدم. الانم حس میکنم اگه برم کافی شاپش فکر میکنه خودم کرم دارم

- خب داری دیگه

با حرص گفت:

آیه...

- بعدا صحبت میکنیم... میام از عشق برات میگم حال کنی.

و دستی به مانتوی تن مانکن کشیدم. ساره با ابروهای بالا رفته گفت:

عشق؟ تو از کجا یاد گرفتی درباهر عشق بگی؟ تو که ماهرچی میگفتیم میگفتی چرته...

- خب دیروز نظرم عوض شد...

- چرا؟

ناخوداگاه و بی هیچ فکری، گفتم:

دیروز سبحان برام از عشق حرف زد... منم گفتم.

و سریع سیخ وایسادم و امیدوار بودم منظورم رو بد بیان نکرده باشم... پشت به ساره هم میتونستم حدس بزنم ابروهایش تا حد ممکن بالا رفته و پرسشگرانه نگاهم میکنه... صدای "اوه اوه" گفتنش باعث شد لبمو گاز بگیرم و شنیدن حرفش نیشم رو باز کرد:

پس به من چرت و پرت تحویل میدی اونور با سبحان جونت از عشق حرف میزنی؟؟؟ بدم موها تو بکنن؟ بچه پررو؟؟؟ بی تربیت؟؟؟ حالا واسه من با پسر غریبه از عشق حرف میزنی..

و جایی از بازوم میون انگشتش فرو رفت و آخ من بلند شد و حرف اون شنیده شد:

حقته... حالا چی گفتین؟

بازوم رو کشیدم و گفتم:

هیچی بابا

دستش رو روی بازوم گذاشتو گفت:

نگی یکی دیگه میگیرم.

سریع بازوم رو کشیدم و میدونستم که درد نیشگون های این دختر معروفند...

- هیچی گفت چون تمام ضربه ای که دیدم از عشق بوده بهتره راجع به عشق و محبت صحبت کنیم تا دفعه بعد ضربه نبینم...

هرچند این دلیل به نظر خودم کلیشه ای ترین دلیل بود و واقعا نمیدونستم دکتر چرا این موضوع رو پیش کشید... کاش دفعه بعد از اعتماد بگه..

- آهان امیدوارم عملی یادت نداده باشه..

بابروهای بالا رفته گفتم:

یعنی چی؟

- گفتم شاید تو خنگ زدی اون هم خواسته عشق و عملی نشونت بده

کمی گذشت تا مفهوم حرفش رو درک کنم اما بعد از درک حرف، گردنش هدف کف دستم شد و پس گردنی محکمی بهش زدم... آخش بالا رفت و بعد هم خنده جفتمون نگاه چند نفریو به طرفمون چرخوند... مانتوی بلند و جلو بازی رو به ساره نشون دادم و گفتم:

این بهش میاد نه...؟

بازهم صدای گوشیم که از دیروز صبح، صداش روی مخم بود، شنیده شد و باز هم اسم بردیا... باز هم فحشای من و باز هم رد تماس... زندگی من تکرار زیاد داره... تکرار های آزار دهنده... و بردیا پررنگ ترین تکرار آزار دهنده ی زندگی منه...**

دو تا لباس برای مهرناز انتخاب کردیم و بعد هم به یکی از شیرینی فروشی های نزدیک دانشگاه رفتیم و سفارش کیک کفشدوزک شکلی رو دادیم ... ما هنوز هم بچه ایم...شمع هایی با همون شکل خریدیم و چند بسته بادکنک هم به لیست خرید هامون اضافه شد.قرار شد کیک رو برای سه شنبه ساعت دو تحویل بدن...ماهم فوقش یک کلاس رو میپچوندیم...مهرناز ارزش اینهارو داشت.

نزدیک خونه ساره، بااینکه کوچه خلوت تر از همیشه بود اما صدای کری خوندن کسی هم شنیده میشد. با نگرانی نگاهم به سمت دختری چرخید که دست راستش توی دست چپش بود و سخت در حال فشردنش بود و گویا خیلی درد داشت. با دیدن میلاد و اون سمند مشکی رنگش ساره زودتر از من به خودش اومد و گفت:

اوه...مهرناز

و دست من رو کشید و به طرف مهرناز برد. مهرناز درحالی که باچشمهای پر از اشک دستش رو میمالید به چرتو پرتای میلاد هم گوش میداد:

هان چیه عاشق پولش شدی؟ بدبخت اینا به دردت نمیخورن آخرش منم که برات میمونم...فک کردی دست از سرت بر میدارم؟؟؟ این پسر آدم نیست آخه. زود براش تکراری میشی میندازت میره. مثل یه دستمال کاغذی...اون موقع بازهم هوس عاشق من شدن میکنی...بهم بزن باهاس مهرناز

صدای خفه شو ساره بلند شد و میلاد با حرص اما ولومی پایین گفت:

تو یکی ساکت شو...همش تقصیر توئه. تو زیر پاش نشستی

ساره:

کثافت تو که میدونی استرس بکشه دستش درد میگیره. تو که میدونی حساسه پس چه غلطی میکنی اینجا

- اومدم دوست دخترمو از اون نکبت پس بگیرم

مهرناز حرفی نزد و من میدونستم که پر از بغضه و اگه چیزی بگه بغضش میتَرکه...و اون اصلا اینو نمیخواست...

- من که میدونم تو برای فراموش کردن من بااونی...ولی دیگه واسه چی؟ وقتی خودم هستم...

کمکم صداش داشت بالا میرفت و این نه تنها برای مهرناز بلکه برای ساره هم خوب نبود. سعی کردم از در احترام سبک خودم وارد بشم هرچند این پسر لایقش نبود از نظرم...

- لطفا برو میبینی که حالش بده...هرموقع خوب شد حرفاتو عین آدم بزن...

و این احترام گذاشتنه منه...بی ادبی که نکردم؟

- این گوش نمیده من چی میگم..

- وقتی میبینی گوش نمیده چی میگی پس؟ نمیخواهت دیگه. الانم برو باید دستشو پماد بزنیم وگرنه از درد فلج میشه. برو... برو.

میلاد نگاهش رو به دست مهرناز دوخت و بعد هم سر تکون داد و سوار ماشینش شد. صدای آروم و پر بغض مهرناز رو شنیدیم:

وای بچه ها وای... سوناتای ایمان اومد تو کوچه

نگاهم به سمت سرکوچه چرخید و باترس خیره دوماشین شد که زود بهم نزدیک میشدند... میلاد ماشین رو برای لحظه ای جلوی سوناتا نگه داشت و بوقش رو درآورد... صدای "وای" گفتن مهرناز رو میشنیدم و میدونستم که از درد در حال غش کرده... مثل منی که گاهی اوقات از سردرد در حال مردنم...

متوجه نشدیم چه حرفی رد و بدل شد اما اخم های ایمان بعد تو هم رفت و از کنار ماشین میلاد گذشت و میلاد هم در کسری از ثانیه پاش رو روی گاز گذاشت و دور شد... حالا میفهمیدم راحت شدن خیال مهرناز رو... مهرناز دستش رو فشرد و آروم گفت "آی"... و نگاهش مثل ما به طرف اماشین ایمان چرخید. ایمان سریع سویچ و درآورد... پیاده شد و گفت:

شما چرا بیرونین؟؟

و نگاهش به طرف چشم های پر از اشک مهرناز چرخید. اخم هاش بیشتر در هم شد. آروم گفت:

چیشده؟

وقتی جوابی نشنید عصبی شد و سوالش رو بلند تر اعلام کرد که مهرناز با صدایی که هنوز هم میلرزید گفت:

هی... هیچی... رفته بودم یچیز بگیرم.. زنگ زدی دیگه بالا نرفتم بچه هاهم... رسی... ددن.

- چرا صدات میلرزه؟؟؟

مهرناز باهمون بغض گفت:

رگ دستم یهو گرفت دردم اومد

نگاه ایمان به سمت دستش چرخید. آروم دست مهرناز رو گرفت و شروع کرد به نوازش کردن و من اینبار شاید عشق رو عملی و با چشم دیدم... اما این ها اول خط بودن... خطی که سبحان ازش حرف میزد که تهش به عشق ختم میشد...

ساره سری تکون داد و گفت:

خدافظ...

و من رو کشید و بالا رفت و من برای بار سوم حرفای دکتر رو مرور کردم، اینبار برای مهرناز...

- عشق عملیو دیدم...

- عاشق نیستن

- اول خطن..

- چه خطی.

- خطی که تهش اگه کسی جا نزنه ختم میشه به عشق... سبحان گفته بود...

و باز هم سبحان... این روزها عجیب سبحان گفتن هام زیاد شده بود...

کلافه بودم و باز هم قرار بود دیداری با دکتر داشته باشم... ساعت چهار بود و انقدر استرس الکی و بیخود داشتم
نمیدونستم چیکار کنم.. صدای مامان باز بلند شد:

آیه دیر نیایا

- مامان هر وقت مشاورم تموم شد در بست میگیرم میام گیشا... اوکی؟؟؟

- دیر بیای نیهاد ناراحت میشه

- من با اون در تماس بودم زیادی ازش یاد کردم و معرفتمو نشون دادم، ناراحت نمیشه. ولی سعی خودم و میکنم پیام...

مامان داخل شد و یگراست به طرف کمد رفت. مانتو سرمه ای با نوار دوزی نازک طلایی بیرون کشید. شال مشکی رو هم روش انداخت و گفت:

پاشو بپوش بریم.

- مامان میگم مشاوره دارم

- خب بپوش ببریم برسونیمت دیگه. از اونجا هم خودت آژانس بگیر بیا.

بی حرف از جام پاشدم...

- تند باش آیه.

سرتکون دادم و جلوی میز آرایش ایستادم. رژ لب سرخابی رنگی رو روی لبم کشیدم و ریمل هم روی مژه هام کشیدم و به این ترتیب آرایشم تموم شد و نیازی به نقاشی اصافه نبود. شلوارم رو با یه شلوار لگ مشکی عوض

کردم و بعد هم شومیزی که طرح رادیو و سی دی روش داشت زیر مانتوم پوشیدم... بعد از سر کردن شال و برداشتن کیف و موبایل، از اتاق بیرون زدم. همه در حال پوشیدن کفش هاشون بودن. بهشون ملحق شدم و پوتین های ساق بلندم رو پام کردم... دقایقی بعد همه تو ماشین بابا نشسته بودیم با مقصد های جدا. دم در ساختمان پزشکان احسان آروم زیر گوشم گفت:

میخواهی باهات بیام؟

سری به نشانه نفی تکون دادم که گفت:

مواظب خودت باش

- باشه. خداافظ

- خداافظ

از ماشین پیاده شدم و دستی براشون تکون دادم و من چرا انقدر استرس دارم؟

باهمون استرس سوار آسانسور شدم و حتی منشی هم موقع سلام دادن فهمید که گفت:

استرس داری؟

- کمی!

- چرا؟؟؟

- نمیدونم

سری برام تکون داد و نگاه مهربونی به سرتاپام انداخت و شاید این اولین منشی باشه که انقدر مهربون و باادبه...

روی صندلی نشستیم و نگاهمو دوختم به در اتاق سبحان... و مگه من همین دوروز پیش به خود این دکتر نگفتم که

زشته اسمشو صدا بزنم... پس چرا بجای آقای رضایی میگم سبحان؟؟؟ خب معلومه... اگه تو دلم هم میخواستم

اونجوری صداش بزنم که فکر هام قرن ها طول میکشید... همون سبحان خوبه... و چرا من انقدر خوددرگیرم؟؟؟

دری باز شد و من خواستم بلند شم تا مسیر اتاق سبحان رو در پیش بگیرم اما... درش باز نشده بود... صدای جذاب

و آشنای پسری شنیده شد و من رو گردوندم به سمت پسری که اونروز با سر بهم سلام کرده بودیم... پس در اتاق

اون بود... پسر رو به منشی گفت:

من میرم ستاری. اگه وقت خواستن برای یکشنبه و سه شنبه نده.

- یعنی اونروز اینجا نیستین؟

- هستم ولی میخوام استراحت کنم. نصفشو قراره تو ستاری باشم. میام اینجا استراحت.

– باشه. خدانگهدار آقای متین

– خدافظ

پسر برگشت اما با دیدن من لحظه ای مکث کرد... از نگاه خیره ای که داشت آب دهنم رو قورت دادم و فکر کردم شاید منتظر سلامه. سرتکون دادمو با صدای آرومی گفتم:

سلام

سرتکون دادو گفتم:

سلام

و دوباره همونجوری نگاه کرد... چند ثانیه که گذشت چهره ش بی تفاوت شدو از مطب بیرون زد. ابرو هام، ناخوداگاه بالا رفت و مسیر رفتنش رو با چشمام دنبال کردم و به سمت منشی برگشتم و خواستم چیزی بگم که در اتاق سبحان باز شدو پسری با چهره تقریباً افسرده همراه دکتر بیرون اومد... ناخوداگاه از جام بلند شدم. نگاه دکتر بهم افتاد و لبخندی زدو گفت:

بفرمایین. خدافظ آقای نصیری. یادتون نره چی گفتم..

– بله یادم میمونه. خدانگهدار

و بیرون زد. به طرف دکتر رفتم... داخل رفتو گفتم:

بفرمایین

و با دست به داخل اشاره کرد. با لبخند وارد شدم و سلام دادم... طبق معمول روی مبل روبه روم نشست. با نگاه موشکافانه ای سرتا پام رو به نگاه کرد و بعد خیره شد تو چشمام. آروم لبم رو از تو جویدم و نگاهش کردم که سرش رو پایین انداخت.. چنگ آرومی به موهایش انداخت و بعد سرش رو بالا آورد و با لبخند گفت:

خب... چه خبرا؟

– سلامتی...

کمی مکث کردو بعد گفت:

موضوع قبلیمون جذاب بود... خب.. اینبار شما بگین... تو همون یهویی اتفاق افتادن ها... از چه مرحله ای باید گذشت تا به ته خط که عشق هست، رسید؟؟؟

– ولی موضوع، اونروز، اینجا کات نشد.

– کجا تموم کردیم؟

– شما داشتن می‌گفتین پسر با عقل عاشق میشه... و بعد وقت مشاوره تموم شد.

لبخندی زد و گفت:

آهان... دفاعی‌مون...

– بله... دفاعی‌تون..

– یک دختر هیچ موقع نمیتونه پسر رو درک کنه. هیچ موقع نمیتونه کامل بفهمه چشه... چی شده... پسر هم همینطور... دو جنس به طور کامل نمیتونن همدیگه رو درک کنن... برای همین از دید اکثر دختر ها، پسر ها هوس بازن... خب آره... نصف ما شاید جوری باشن که با کارشون جنس پسر رو خراب کردن اما در اصل اینجوری نیست... من پسر... و اینو به جرئت میتونم بگم وقتی دختر رضایت نداشته باشه پسر جرئت نمیکنه به طرفش بره... این اعلام رضایت میتونه با فحش باشه... با یه چشم غره باشه... با یه ناز اومدن باشه و حتی رضایت کلامی... اون موقع پسر جلو میره و اقدام میکنه و دختر هر چقد هم مخالفت کنه پسر فکر میکنه داره ناز میکنه و سعی میکنه به دستش بیاره... خب پس ما میتونیم بگیم تقصیر هر دو طرفه که آخرش میندازن تقصیر پسرا... این قضیه هوس بازی... درسته که خیلی ها هم هستن با وجود اینکه دختر واقعا رضایتی نداده باعث آزار و اذیت میشن ولی اونا کلا بیمارن... و شاید مشکلی از کودکی یا هر چیز دیگه ای داشتن که نیاز داره به درمان... پس بهتره چیزی رو عمومیت ندیم و نگیم تمام پسر ها دل ندارن... تمامشون هوس بازن... تمامشون خوبن و قابل اعتمادن... این یه نکته مهم تو هر چیزیه... بهتره عمومیت ندیم... و بعد عاشق شدن پسرا... من اصولا به اینکه عشق فقط یکبار اتفاق میوفته اعتقادی ندارم چون یه حسه... مثل اینه که بگی ترس فقط باید از یه چیزی باشه... اکثرا میگن چون پسرا مثلا بعد از فوت زنشون ازدواج میکنن هوس بازن و دل ندارن یا عاشق واقعی نبودن... یا مثلا این درباره دوست دختر هم صدق میکنه که کاملا بحثش با ازدواج و همسر داری جداست... پسری که واقعا عاشق بشه همیشه استرس و فکر اینو داره که طرف چطوریه... سینگله یا اصلا مجرده؟ رفتارش چجوریه...

پسر انقدر ذهنش درگیر میشه که شاید دختر فقط به این فکر کنه که آیا جلو میاد... آیا فلان... بهمان... شاید تو مرحله اول فقط هوس باشه اما بیشتر که پیش برن ممکنه به عشق برسه... مثل یه جاده میمونه هر کی به جاده خاکی بزنه و بخواد میانبر بره مسیر اصلیه گم میکنه... و اون عشقی که انتظارش و داریم به یه چیز دیگه تبدیل بشه...

– عشق و به چیز های جالبی تشبیه میکنید

– به خیلی چیزها میشه تشبیهش کرد... کلا چیز عجیبیه...

– خب... می‌گفتین..

– خلاصه... وقتی دلش گیر کنه سعی میکنه با عقل پیش بره... جلف بازی در نیاره که دختره بدش بیاد... بی غیرت به نظر نرسه... خوش رفتار باشه... مهربون باشه... البته مغرور... چون دختر ها معمولا دوست دارن طرفشون

مغرور باشه... خلاصه تو دیدار ها براش مهمه که چه رفتاری داشته باشه تا دختره خوشش بیاد... هیچ کس نمیتونه پسری رو که تو این حالاته درک کنه... اونا هم احساسات دارن ولی عقلشون نمیداره اونهارو بروز بدن و همش در حال فکر کردنه و دنبال مطلب میگرده... وقتی رابطه کمی جدیتر شه، پسرا حتی فک کنن دختره از یکی دیگه خوشش میاد، سخت ترین دوران رو میگذرونن و در آخر هم ضربه ای به شونشون میخوره و بقیه میگن... مردی... مرد باش.. و پسرها همیشه بخاطر مرد بودن مجبورن با عقل جلو برن... احساسات نریزن چون از اول یاد گرفتن مرد که گریه نمیکنه...

و ساکت موند... تو دلم گفتم:

احساسات نمیریزن چون یاد گرفتن... مرد که گریه نمیکنه...

لبخند کجی زدمو نگاهش کردم... این پسر جووری حرف میزنه که قانع میشی...

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

خب انقدر عاشقن... پس چرا یادشون میره؟

- پسرا هیچ موقع طاقت تنهایی و ندارن.

- این باعث میشه سریع عشق جدید به وجود بیاد؟؟؟ دختر ها چقد تو این دوستی ها ضربه دیدن... خودتون بهتر میدونین.

- اولشم گفتم بحث دوستی کاملاً جداست... پسره عاشق دخترست، دختره ول میکنه میره... پسره شکست میخوره... و بعد درست میشه... خودش رو میسازه و اگه کسی بتونه دوباره دلشو بدست بیاره که عاشق میشه

- خیلی زود این اتفاقا نمیوفته به نظرتون؟

- پسرها هیچ موقع مثل دختر ها نیستن چون سعی میکن احساساتی رفتار نکنن... با عقل به موضوع فکر میکنن. به دنبال مقصر میگردن. تو ذهنشون اونو میکشن و پا میشن... برای همینه که مردها اکثراً منطقی ترن و خانوم ها احساسی... این ویژگی دوجنسه.

سکوت کردم... خودش ادامه داد:

وقتی پسری عاشق زنش باشه و زنش به دلایلی ترکش کنه، پسر ضربه میبینه... بیشتر از این دوستی های خیابونی چون یه زندگی رو باهاش تشکیل داده... کمی که بگذره متوجه تنهاییش میشه... زن میگیره یا با دختری دوست میشه که فقط تنها نباشه... که کسی بهش توجه کنه... برای همینه پسرها مامانی ان... چون مامانشون بی چشم داشت بهشون توجه میکنه و اصلاً هم نیازی نیست احساسات بریزن برای مادرشون... ولی پدر هاهم از جنس خود پسرها ان و اونقدر محبت بروز نمیدن... عوضش جور دیگه هواش رو دارن..

- این به نظرتون عقلانیه که بخاطر فراموش کردن کسی، یه فرد دیگه رو هم آزار بدن؟؟؟
- من طرز عاشق شدنشون رو گفتم... نه طرز رفتار شونو... وقتی عشق دوم وارد میشه که بتونه قلب پسر رو مال خودش بکنه.. اون موقعست که پسر جادو میشه... و دوباره عقل به کار میادو همون جمله همیشه جلوش رو میگیره... برای همینه که مرد ها اکثرا جمله دوست دارم رو نمیگن... چون مرد با کار عشق میریزه... ما مرد ها جالبیم... و برای خانوم ها جالب تر... ما ها انقدر شخصیت عوض میکنیم که خود خانوم ها نمیتونن چیزی رو درک کنن و فقط عمومیت میدن... خانوم ها احساسین برای همین نمیتونن درک کنن...
- من همیشه فکر میکردم بخاطر احساساتی بودنمون میتونیم درک کنیم بقیرو...
- نه! چون ما بروز نمیدیم...
- چرا بروز نمیدین؟
- جمله معروف رو گفتم.
- فقط گفتین گریه..
- گریه نماده... منظور ما کل مطلبه... یعنی کل احساسات!
- سرتکون دادم و گفتم:
- راست میگین... مرد که گریه نمیکنه!
- پس قانع شدی.
- تقریبا...
- لبخند زدو بعد از مکث کوتاهی گفت:
- تاحالا گریه بردیا رو دیدی؟
- بااین حرفش اخمام در هم شدو گفتم:
- راجع به اون حـ.
- چرا؟ چرا همیشه ازش فرار میکنی؟ بیا الان راجع به عشقت به اون حرف بزنیم
- من هیچ عشقی به اون ندارم
- قبلا داشته آیه.. بیا راجع به همون حرف بزنیم.. ازش فرار نکن.. حرف بزن
- ولـ.

- خواهش میکنم

و نگاهش رو به من دوخت و من کمی خواهش رو تو نگاهش دیدم و این پسر چرا مسره من راجع به عشق بچگونه شونزده سالگی حرف بزنم؟؟؟ ناخواسته حرف چشمه‌اش و قبول کردم و گفتم:

من از دوازده سالگی حس کردم دوشش دارم و بعد... سعی کردم توجهش و جلب کنم.. شونزده سالش بود و به خوبی میفهمید. میدونستم فکر میکنه بچه ام و واقعا هم بچه بودم. سعی کردم بزرگ‌گونه رفتار کنم. از همون موقع سعی کردم با کارهای بزرگ‌گونه توجهش و جلب کنم...

- تفاوت سنیتون چندساله؟

- چهارسال... اون متولد شصت و نه و من هفتاد و چهار...

سرتکون داد و گفت:

ادامه بده

شونه ای بالا انداختم و بی تفاوت گفتم:

به همین روال گذاشت تا اینکه چهارسال بعدش گفت دوسم داره و من هم..

- گفت؟

- آره.... گفت!

با نگاهی غیر قابل تشخیص گفت:

خب...!

- میگفت ولی گندش همه جا درومده بود که دوست دختر داره. ضربه میدیدم ولی دم نمیزدم. آخرشم خود دوست دخترش بهم زنگ زد.. اون موقع من شکستم ولی ضربه ی آخر اون روز بود.. تو همون روستا

با لحن پر از استرسی گفت:

راجع به روستا بگو

- علاقه ای ندارم ازش حرف بزنم...

تاخواست چیزی بگه دو تقه به در خورد و در باز شد و فرصت هر حرفی از هردومون گرفته شد. منشی سرش رو داخل آورد:

آقای دکتر من باید برم. ساعت ویزیت هم تموم شده...

سبحان موهاش و چنگ زدو گفت:

شما برو...هنوز کمی از حرفهای ما مونده

منشی سری تکنون دادو گفت:

پس خدافظ..

و خارج شد...سبحان بلافاصله گفت:

- اون روستا برای جفتتون حساس بوده..

- بردیا چی راجع بهش گفته؟

- هیچی...فقط میدونم دلیل رفتنش به آلمان،اون روستا بوده..

- آلمان؟؟اون بورسیه داشت..

- نمیخواست بره..

- میخواست.قبلش بهم گفته بود.

سرتکنون دادو گفت:

بعد از یه مدت بیخیال شد.اما بعد..

- مطمئن باشم چیزی به شما نگفته؟

- خب گفته باشه...

- اون دروغ زیاده میگه..

- تو باید یه بار از اون روستا حرف بزنی

- من ریز ریز بهش اشاره کردم...اما کامل باهاش روبه رو نشدم..

- هیچ وقت؟؟

- بعضی شبها کابوس میدیدم ولی تو بیداری توانایی ندارم کامل باهاش روبه رو شم

باحساسیت خاصی گفت:

انقدر بده؟

- از انقدر هم بدتر

- آخرین کابوسی که دیدی کی بود؟
- نمیدونم...نمیدونم...خیلی وقت پیش...از وقتی میام اینجا...کابوس ندیدم..دارم بهتر میشم..
- لبخندی زدو آروم گفت:
- پس دارم جبران میکنم
- چیو؟؟؟
- نگاهی بهم کرد...سرتکون دادو گفت:
- هیچی!
- هیچی؟
- هیچی..یا شایدم خیلی چیزهارو...به هر حال مهم نیست.
- مکت کردم و بعد بی ربط پرسیدم:
- شما قبل از اینکه من خودمو معرفی کنم میدونستین بردیا دختر خاله ای به اسم آیه داره...؟
- آره...خوب هم میدونستم
- ابروهام بالا پرید...گفتم:
- چی میدونستین؟؟؟
- لبخند کج زد...دوباره پرسیدم:
- شما هم سن بردیا نیستین. به یه پسر بیست و پنج نمیخورین...چطوری آشنا شدین باهم؟؟؟
- و من میدونستم که فوضولیه...اما دوست داشتم بدونم..بدونم که چطوری آشنا شدن و بعد بهم بگه بردیا چیا راجع به من گفته...
- خیره شد تو چشمام اما باز هم چیزی نگفت...سکوت سنگینی حکم فرما بود و آیا من باید میرفتم؟
- از جاش بلند شد...کمی قدم زدو گفت:
- من از بردیا سه سال بزرگترم...اون شصت و نه...من شصت و شیش..چندسالم میشه؟؟؟
- سریع حساب کردم و گفتم:
- بیست و هشت...

به طرفم برگشت و بالبخند کج گفت:

بردیا میگفت ریاضیت قویه...

و دوباره نگاهشو گرفت و من باز هم به دیوار گیجی کوبونده شدم و بی مقدمه پرسیدم:

بردیا دیگه چی گفته؟

بی ربط به سوال من حرف خودش و ادامه داد:

توسط امیر باهم آشنا شدیم... امیر همسن منه اما از بچگی بخاطر آشنایی مادرشون ببردیا فاب بودن.. به دلایلی آشنا شدیم باهم افکر میکردم بشناسیش..

- من هیچوقت دوستای بردیا رو ندیدم. اما ازشون بحث میشد... دوستای خاله هم ندیدم.

- آره... اونروز چهره امیر تو فرحزاد جالب بود

و اخماش در هم شد و منم از یادآوری اونروز پوزخندی روی لبام شکل گرفت و غیرت بردیا هم بی جا باد میکنه...

- آشنا شدیم و کمکم رفت و آمدها بیشتر شد... ما تورو میشناختیم...

با ابروهای بالا رفته گفتم:

میشناختین؟

- بردیا از دخترخالش زیادی حرف میزد... زیاد ازت تعریف میکرد..

و پوزخند تلخی روی لبش نشست... تلخیش نشون از یه خاطره بد بود... استرس به وجودم تزریق شد.. ادامه داد:

عکستم نشونمون داده بود...

اخمم در هم شد و ناخودآگاه زیر لب گفتم:

بی غیرت...

- بردیا از اول غیرتی نبود. خود خواه بود.

- عوضی بود

- دوست دختر زیاد داشت. خیلی هم زیاد. پول اضافه داشت خاک برسر. هی واسه همه الکی خرج میکرد. از این عشقم و دوست دارم های نقل و نباتم بار همه میکرد. هیچ وقت نمیگفت دوست داره ولی معلوم بود.. وابسته.

- وابستگی و دوست داشتن باهم فرق میکنه

– میدونم...میدونم...

و بعد از مکثی ادامه داد:

و بعد بیست سالش شد و رفت آلمان...

سریع گفتم:

خب...؟

به طرف برگشت. نگاهی به صورت کنجکاو و حساسم کرد و گفت:

فکر میکنم برای امروز بس باشه. سرم درد میکنه.. باید برم خونه...

– ولی ادامشو نگفتین.

– ادامه چیو؟

– ادامه حرفتونو...

– ادامه نداشت. رفت آلمان.. بعد، برگشت! الانم که انگل جامعه، اینجا است!

و خودش به لقبی که به بردیا داده بود خندید...

– دلیلتون..

– خودت خواستی بدونی چطوری آشنا شدیم...

– فقط همین؟

نگاهم کرد. با تعجب ابروهایش و بالا انداخت و گفت:

من چه دلیل دیگه ای باید داشته باشم؟؟؟

– راجع به اون روستا...

– تو خودت گفتی راجع به اون روستا حرفی نزیم.

– پس میدونین درباره ش... بردیا چی بهتون گفته؟

سرتکون داد و با جدیت گفت:

– بردیا زیاد از اون موضوع حرف نزد. من از حرفای خودت فهمیدم.

– مطمئن باشم؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

آره. مطمئن باش. بریم؟

- بریم..

از اتاق خارج شدم... راهرو خالیه خالی بود... خب معلومه.. ساعت کاری تموم شده بود.

- جلسه بعد...

- چهارشنبه نمیدونم باشم یا نه... هماهنگ میکنم باهات.

- منشیتون زنگ میزنه؟ یا خودم زنگ بزنم..

- خودم زنگ میزنم

با تعجب گفتم:

شما؟

- شمارت اینجا... آهان.. میگم منشی زنگ بزنه.. یادم رفته بود دخترا حساسن

سرتکون دادمو گفتم:

مهم نیست. اونقدر اهم حساس نیستم.

- پس تماس میگیرم

- اینجا شماره آژانس هست.. یا این اطراف..؟

- میرسونمتون.

- قصد مزاحمت ندارم. اگه شمارش و دارین ممنون میشم تماس بگیرین

- من تعارف ندارم که... میرسونمتون...

- نه.. خودم میرم

- من نمیذارم اشتباهم و یکی دیگه تکرار کنه... پس باهم میریم.

با بروهای بالا رفته نگاهش کردم که گفت:

شماره آژانس ندارم.. این وقت شب هم خوب نیست که با تاکسی برین... نمیخوام مثل اون شب... نمیخوام کسی

اشتباه منو تکرار کنه

- مسیرتون دور میشه. من خونه نمیرم..
- پس..
- من باید برم گیشا خونه دایم..
- صدای اس ام اس موبایلم مانع ادامه حرفم شد و من دست کردم تو کیفم و موبایلم و بیرون کشیدم. اس ام اسی از بردیا بود با این مضمون:
- حرف زدنت تموم شد بگو پیام دنبالت.
- سریع جواب دادم:
- لازم نکرده. نمیخواه.
- کجایی؟ با سبحان نمیای ها.
- مسیر اون به من نمیخوره.
- در هر صورت... خودم میام.
- منم گفتم خودم راهو بلدم. خدافظ
- و گوشی و قفل کردم که باز هم اس ام اسی اومد. محل نداشتم که سبحان گفت:
- بریم
- دوباره مخالفت کردم و گفتم:
- مسیر من گیشاست
- چه بهتر.
- ابروهام بالا پرید و امروز چقدر این ها حرکت دارن..
- چرا؟
- خونه پدر من نزدیک پارک گفتگوئه...
- پس واسه همین بود که بردیا گفت با سبحان نیا.. پس خوب میدونست غیرت سبحان نمیذاره من تنها پیام و منو میاره... حفاظ در رو قفل کردو من هنوز هم مخالفت کردم اما اینبار باخمش روبه رو شدم و فکر کردم بدم هم نمیداد باهاش همراه باشم... چرا خوشم اومد از اینکه خونس به مقصد من نزدیکه؟؟؟ و من چقدر این اتفاق های اتفاقی رو دوست دارم...

سوار ماشینی شدیم که بخاطر تاریکی هوا نتوانستم تشخیص بدم چیه اما از داخل ماشین معلوم بود مدل بالائه... ماشین رو که روشن کرد ضبط روشن شد و آهنگ آروم و بی کلامی فضا رو گرفت... ماشین رو راه انداخت و نه من حرف زدمو نه اون... کمی از مسیر طی شد... برای گوشیم مدام اس ام اس میومد و مطمئنا کسی جز بردیا نبود... الان این مهم بود که من چرا از اینکه با این پسر دارم میام خوشحالم؟

آدرس دقیق رو گرفت و با بلند شدن زنگ گوشیم آروم گفت:

فکر کنم بردیا میدونه من میرسونمت. میدونه خونه ی پدر من گیشاست...

و دستی به لبش کشید و سر تکون داد... و من تو دلم گفتم:

به بردیا چه... الان مهمه

و خاک بر سر من که انقدر بی جنبه ام... نزدیک خونه دایینا بودیم که گفت:

بردیا زیاد گیر میده؟

پوزخند زدمو گفتم:

فکر میکنه من هنوزم همون دختر شونزده ساله م...

- مطمئنی نیستی؟

- فکر میکنم چندباری این سوالو جواب دادم... من چهارسال قرص خوردم تا فراموش کنم

- قرص؟

این حواس پرتی منو تعجب اون مصادف شد با دیده شدن خونه دایی توسط من... لبخند زدمو گفتم:

ممنون اینجاست...

- قرص چی؟

- مهم نیست. خیلی ممنون که منو رسوندین... ممنون. خدانگهدار

- آیه.

و حرفش ناقص موند چون بردیا از روبه رو مارو دید و صورتش غضبناک شد. خدا حافظی و تشکر کردم و پیاده

شدم... اون هم پیاده شد. بردیا با لبخند مصنوعی بهش دست دادو گفت:

چه عجب. ما دیدیم شمارو... جلسه مشاوره تون خیلی طول میکشه ها جدیدا. قبلا ساعت شیش تعطیل بود. الان

ساعت هفتو نیمه..

جوابی نگرفت چون خودش به طرف من برگشت و گفت:

سلام.

سرتکون دادم و گفتم:

سلام...

سبحان سری تکون داد و گفت:

خدا حفظ من دیرم شده

سریع گفتم:

متأسفم که..

سری به نشانه هیچی نیست تکون داد و خداحافظی کرد و دلیل رفتنش ترس بود یادگیری لفظی که احتمالش بود پیش بیاد؟

بردیا خداحافظی کرد و ماشین سبحان از ما دور شد... بردیا با احم به طرفم اومد و گفت:

مگه نگفتم با سبحان برنگرد؟؟

نگاه بی تفاوتی نثارش کردم و گفتم:

خب تو بگو. کیه که براش اهمیت داشته باشه؟

و راهم رو به سمت خونه دایی کج کردم و زنگشون رو زدم. با کشیده شدن بازوم فهمیدم که حرفم زیادی براش گرون تموم شده. اما صدای خنده از پشت ایفون نداشت کار اضافی کنه. فقط گفت:

ماییم. باز کنید

صدای خنده نیهاد بیشتر شد و صدایش تو گوشم پیچید:

ول کن بازو شو باو. درنمیره که.

با خشونت دستم رو از دستش کشیدم بیرون و با احم گفتم:

باز کن لطفا

در با صدای تیکی باز شد و من با قدم های بلند وارد شدم و به سمت آسانسور رفتم. بردیا در رو بست و دنبال راه افتاد:

آیه... میزنم لهت میکنم ها!

با چهره کج شده پوز خندی بهش زدم و وارد آسانسوری که تازه درش باز شده بود رفتم و بردیا هم دنبالم اومد. دکمه چهار رو زد و بعد با خشونت گفت:

الان نمیشه. ولی بعدا حساب تویکی رو میرسم تا بفهمی وقتی میگم با اون برنگرد، نباید برگردی.

باز شدن در فرصت هیچ عکس العملی و نداد و منی که گویا از زندان آزاد شدم سریع بیرون اومدم که با نیش باز نیهاد مواجه شدم و سعی کردم به لبم خنده بیارم:

سلام آش _____ور.

خندید و گفت:

تموم شد بابا. از این به بعد فقط باس بگی کباب خور

لبخند کجی زدم و زیپ پوتینم رو پایین کشیدم و از پام درش آوردم و همین کار رو برای پای دیگم هم انجام دادم...
وارد شدم و با صدای نسبتا بلندی سلام کردم... همه با خوشرویی جواب دادن که نیهاد دم گوشم گفت:

دعوا کردین؟

جوری که فقط اون بشنوه گفتم:

با این؟ نه بابا

- از اخماتون کاملا معلومه

- من که اخم ندارم

- اون که داره... اونم ناجور

و رفت... شونه ای بالا انداختم و بعد از سلام و احوال پرسی کافی وارد اتاق نازنینی که مشغول صحبت با بهناز بود شدم و سلام کردم... نازنین با خوشرویی و بهناز هم با حالت همیشگیش جواب داد... مانتوم رو آویزون کردم و خودم رو جلوی آینه قدی نازنین چک کردم که گفت:

شومیزت چه نازه.

تشکری کردم و حسرت خوردم که چرا لباس بلند تر برنداشتم... بعد از برداشتن گوشیم و از سایلنت درآوردنش از اتاق خارج شدم و بخاطر به وجود نیومدن هیچ بحثی کنار احسان جا خوش کردم. چشمکی زد و گفت:

چه خبر؟ چطور بود؟؟

- عالی. جای شما خالی.

- دوستان به جای ما.
- لبخندی تحویلش دادم که آروم در گوشم گفت:
- بردیا چشمه؟
- شونه یا بالا انداختم و گفتم:
- چبدونم، ولش کن بابا.
- رفتنی پایین اینجوری نبود.
- غیرتی بازی درآورد منم جوابشو دادم، اعصابش خورده.
- پس نگو چمیدونم، چطوری برگشتی؟
- دکترم رسوندتم.
- ابرو بالا انداختو گفت:
- چن سالشه؟
- ساده لوحانه جواب دادم:
- بیست و هشت
- متاهله یا مجرد؟
- از این سوال کمی جاخوردم و گفتم:
- مجرد...
- و بعد تو دلم گفتم:
- امیدوارم..
- پس سرهمون غیرتی شده که چرا با دوستش برگشتی؟
- اره، اسکله، رو دوست خودشم حساسه.
- جوابی نگرفتم و حرف دیگه ای هم نزدیم... اما ناخودآگاه با حسرت تو دلم گفتم:
- نکنه متاهل باشه؟ وای نه..
- و بعد لبام میون دندونام فرو رفت... و از خودم پرسیدم:

چرا نه؟؟؟

جوابی نداشتم برای همین شونه ای بالا انداختم که نیهاد گفت:

این امروز تیک گرفته. آهنگ دلت میخواد هی شونه بالا میندازی؟

لبخندی تحویلش دادم و خواستم فحشی نثارش کنم که صدای زندایی که همرو به شام دعوت میکرد همچین اجازه ای نداد. همه دور تا دور سفره نشستیم و از فسنجون خوشمزه زندایی خوردیم و... اخم های بردیا به چه منظوره؟؟؟

شام با آرامش خورده شد و بخاطر پلاستیکی بودن تموم ظروف نیازی به ظرف شستن نبود و من چقدر از این بابت خوشحال بودم... تازه روی مبل جا خوش کرده بودم که صدای زنگ گوشیم من رو که هیچ، جمعیت رو به خودشون آورد و نگاه همه به سمت من برگشت. اما با نگاه پرسشگرانه من رو به جمعیت نگاه همه جمع شد و من خیره شماره ناشناس شدم... بی شک مزاحمی بیش نبود اما... خط ثابت همراه اول و مزاحمت؟ اونم کد یک؟ دوباره شونه ای بالا انداختم اما ترجیح دادم جواب ندم و همچنین.. تو این جمعیت اگه مزاحمی چیزی هم بود شر میشد. تلفن رو به خیال اینکه پسر مزاحم دوباره زنگ میزنه روی سایلنت گذاشتم اما در کمال تعجب قطع کردو تا نیم ساعت بعد هم هیچ تماسی نگرفت... بیخیال شدم و خودم رو به خوردن خیار باریک و خوشرنگی مشغول کردم. نگاه پر از اخم بردیا که به من دوخته شده بود عجیب رو مخ بود و اینبار حرف مامان بیشتر رو مخ رفت:

گویا بردیا دلش میخواد بزنه لهت کنه بااین اخماش

ناخوداگاه گفتم:

غلط کرده جوجه فکلی

مامان ابرویی بالا انداخت و گفت:

اومدنی بالا تو خندون بودی، اون اخمو چی شده؟

- غیرت الکی خرج کرد جواب گرفت.

مامان حیرت زده اما با ولومی پایین گفت:

تو چی بهش گفتی آیه؟

از این حیرت و تعجبش ابرو هام بالا رفت و با لحن طنزی گفتم:

نترسید فش ندادم به اقا

- میگم چی بهش گفتی؟

- من با دکترم اومدم چون خونه باباشینا اینجا بود. بعد اقا غیرتش گل کرد. خب چی شد مگه؟
- همین؟
- آره همین. منو رسوند کار بدی کرد؟
- مامان جواب مورد نظر من و نداد و به جاش گفت:
- بردیا جدیدا خل شده..
- بود از اول.
- و بعد زیر لب زمزمه کردم:
- اسکله چفت!
- که مامان شنیدو چشم غره ای بهم رفت. محل نداشتم و خیاری تو دهنم چپوندم که نیهاد پیشنهاد کرد:
- موافقین اسم فامیل بازی کنیم؟
- بهناز و نازنین موافقتشون و اعلام کردن و منتظر منو بردیا موندن. همراه ظرف میوه م بلند شدم و گفتم:
- من.
- نیهاد:
- بردیا؟
- بردیا سر تکون دادو از جا بلند شد. باران گفت:
- منم پیام؟
- نگاه نفرت باری بهش انداختم و چرا نفرت من به این دختر تموم نمیشه؟
- نیهاد:
- آره آره. چرا که نه. آقا محسن شماهم بیاین!
- و به شوهر باران نگاه کرد. اون هم باخوشرویی بلند شدو گفت:
- پایه ام..
- این مرد از سر باران زیاد تره.. تو دلم "ایشی" بار باران کردم و همقدم نیهاد به سمت اتاقش راه افتادم... برگه خط دار رو ازش گرفتم و شروع به نوشتن اسم و فامیل و بقیه گزینه های انتخابی بقیه کردم... بازی از محسن (شوهر

باران) شروع شد و اون هم برای اینکه دست اول کمی امتیازامون الکی هم که شده بالا بره حرف(س) رو انتخاب کرد و دست من زودتر از همه روی قسمت اسم(سبحان) رو نوشت و چرا نیشم ناخوداگاه باز شد؟؟؟ دستم تند تر از همیشه جواب هارو مینوشت و همچنان هم بخاطر گزینه اول ذوق داشتم... با استپی که بلند گفتم صدای اعتراض همه بلند شد و بردیا هم با اخمی غلیظ نگاهم کرد و نیهاد گفت:

اسم؟

بردیا: سارا

نازنین: سونیا..

بهناز: سودا

و من با لبخند گفتم:

سبحان

در کسری از ثانیه سر بردیا که تو دفترش بود بالا اومد و غضبناک بهم خیره شد... بهناز زیر لب ایشی گفت و من چرا لبخند به لب داشتم... بردیا زیر لب گفت:

سبحان و درد

و این نیش من رو باز تر کرد و باعث شد با انگیزه به بازی ادامه بدم... و حتی وقتی با حرف (ر) بازی شروع شد تو قسمت فامیلی رضایی نوشتم و باز هم اخمای بردیا رو به جون خریدم. دست آخر بردیا از جمع خارج شد و بازی ماهم تموم شد... با صدای احسان که میگفت:

آیه... بابا میگه بریم..

از جا بلند شدم و مانتوم رو تن کردم و بعد از برداشتن کیفم، حاضر و آماده بیرون رفتم... بابا لبخندی زد و گفت:

بریم؟

— بریم...

چشم غره ای رفتم که ساره گفت:

وا نميخورميشون که اقا! یه تولد ساده س

— متاسفم... تولد سرو صدا داره و ما نمیتونیم بذاریم کسی مزاحم آرامش مشتریامون شه...

ساره چشم غره ای رفتو گفت:

ممنون. بالین آرامش مشتریاتون...

و از جلوی پیشخوان کنار رفت. شونه یا بالا انداختم و گفتم:

ساره خانوم... فردا سه شنبه ست... لچ نکن بیا بریم همون کافی شاپ نیکان اینا.

- همینم مونده بیام برم تو اون کافی شاپ تا فکر کنه کرم دارم!

- خب من حرف میزنم.

- نه ایه..

- تولد مهربانه ساره. خب میبینی که نمیذارن...

- پس من تو نمیام.

- ضایع تره که...

- چرا؟

- چون اونجوری میفهمه مهمه برات. بیا تو. و بی تفاوت باش

و خودم زود تر از ساره وارد کافی شاپ شدم... ساره با دیدن یه پسر دیگه که به جای نیکان جلوی پیشخوان ایستاده بود آروم و با حسرت گفت:

غـه نیستش.

چشم غره ای نثارش کردم که تکلیفش با خودشم معلوم نیست. جلوی پسر ایستادم و گفتم:

بیخشید.

- بفرمایین.

- فردا تولد دوست ماست و ما میخوام جشن کوچیکی تو کافی شاپ شما بگیریم. سعی میکنیم سرو صدای زیادی هم نکنیم. امکانش هست که...

- بفرمایین!

سرم و بالا گرفتم و به نیکانی که با ابروی بالا رفته به ما نگاه میکرد خیره شدم. نیکان روی صندلی پشت پیشخوان نشست... گفتم:

میخواستیم یه تولد کوچولو بگیریم فردا ساعت پنج تا شیش.

موردی نداره. میزی که میخواین و انتخاب کنین... کیک تولد هم همینجا براتون نگه داری میشه..اگه بخواین

و با جدیت نگاهی به ساره کرد و گفت:

انتخاب کنین دیگه!

ساره به میز دنجی که در گوشه ای ترین نقطه سالن قرار داشت اشاره کرد و گفت:

خوبه آیه؟

سرتکون دادم و گفتم:

همون.. فردا ساعت چهار.

سرتکون داد. چیزی رو دفتر نوشت و گفت:

برای فردا ساعت چهار میز شماره سه.

پیش پرداخت..؟

لازم نیست. اطمینان داریم به شما.

و نگاهی باز هم رو ساره موند. لبخندم رو جمع کردم و گفتم:

ممنون. خدانگهدار

ساره هم با سر خداحافظی کرد. از کافی شاپ که بیرون زدیم نیش ساره باز شد و گفت:

جوووون حال کردی اطمینانو؟؟؟

و خندید.

خوبه خوشتم نمید ازش.

من غلط بکنم.

پس زر نزن پیش من. خب؟

اه خب فک میکردم خوشم نمید ازش. ولی میاد. چه خوشتیپ شده بودا. کثافت

مرض. راه بیا الان مهرناز شک میکنه.

و دستش رو کشیدم تا دیگه نگاهش رو در کافی شاپ خیره نباشه... با ورودمون به دانشگاه نگاه خسته مهرناز بهمون افتاد و مطمئنا این دختر فردا رو یادش نیست بخاطر پدرش که تازه قلب درد های فجیعش شروع شده بود و خواب رو از سرمهرناز پرونده بود... کاش مشکلات این دختر نصف میشد تا تولدش یادش نمیرفت..

خسته و کوفته خودمو روی تخت انداختم و چشم بستم که صدای زنگ موبایلم بلند شد. از زیر بالش بیرونش کشیدم و نگاهی به شماره ناشناس کردم... با دیدن همون شماره ای که وقتی خونه دایینا بودیم تماس گرفت، ابرو هام بالا پرید و انگشتم ناخوداگاه دایره سبز رو حرکت دادن و تلفن به گوشم چسبید:

بله؟

با شنیدن صدای فوق العاده آشنایی چشم هام باریک شد:

سلام. آیه ... یزدانیپور؟

- سلام. خودم هستم

اینبار با راحتی گفت:

سبحانم...

در کسری از ثانیه لبخند بزرگی رو لبم نشست.

- سلام. خوبین؟ ببخشین نشناختم.

- مهم نیست. من خوبم. تو خوبی؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

مرسی...

سکوت برقرار شد... وانکار نمیکنم که قلبم تا زمانی که بخواد حرف بزنه تو حلقم بود و دلیل این استرس رو نمیدونستم.

- زنگ زدم بگم که... چهارشنبه... وقتا پره.. اگه میتونی.. ساعت شیش..

سریع جواب دادم:

میام.

- خوبه..

و باز هم سکوت... سکوت... سکوت..

- اون شب.. بردیا.

- پس اون شب شما بودین که زنگ زدین. فکر کردم مزاحمه. جواب ندادم

صدای تک خندش رو شنیدم.

- اره من بودم.. اون شب بردیا حرفی نزد؟

- نه... فقط اخماش کمی در هم بود... اونم بخاطر این بود که بهش نگفتم بیاد دنبالم...

با لحن تلخی گفت:

آهان.. غیرتی شده بود...

حرفی نزدم... روم نشد بگم گفته بود شما منو نرسونی... به جای حرف لبخندی روی لبم بود که هرکی میدید فکر میکرد دارم با عشق چندین و چند سالم حرف میزنم... اما در اصل انقدر انرژی گرفته بودم که حد نداشتم... چرا؟؟؟

- خب... شب خوب بخوابی... چهارشنبه منتظرتم... شبت خوش

- شب خوش

و لبخند ملیحی جای اون نیش باز و گرفت. تماس قطع شده بود... اما من زل زده به تلفن گفتم: خوب بخوابی... دکتر سبحان

دست زیر چونه گذاشته بودم و خیره دهان استاد بودم تا خسته نباشید و بگه و ما بتونیم مهرناز رو بکشونیم به کافی شاپ...

گوشیم رو بیرون کشیدم و برای بار هزارم به مهرگل اس ام اس دادم:

مهرگل مطمئن باشم کیکو دادی کافه؟

خیره صفحه ی سفید شدم که پیام مهرگل نمایان شد:

آره بخدا. من الان رو صندلی پارک نشستم تا بیاید. چرا نمیاید؟

- کلاس تموم نشده هنوز

گوشی رو قفل کردم و تو جیبم فرو کردم و خیره مهرناز بی حوصله شدم... تا چند دقیقه پیش به جون خاله در نقش مادرش غر میزد که چرا نمیذاره به اصفهان بره... و حالا تصمیم گرفته بود فردا همراه امین و مهرگل به اصفهان برگرده.

با خسته نباشید استاد، منو ساره در جا بلند شدیم و تند تند وسایلامون و جمع کردیم که مهرناز گفت:

وا... چرا هولین؟

- خسته شدم بابا. پاشو... پاشو بریم کافه.

کلافه در کلاسورش و بست و گفت:

حال ندارم. من که نیام

ساره دستش رو کشید و گفت:

غلط کردی. بیا بریم...

و من با شیطنت اضافه کردم:

قراره عشقشونو ببینن

و به ساره اشاره کردم. ساره چشم غره ای رفت و مهرناز بعد از زدن نیشخندی از جاش بلند شد و وسایلش رو جمع کرد... کوله رو پشتش انداخت و همونطور که پاهاش رو بی حوصله رو زمین میکید گفت:

وای اصلا دلم میخواد زود فردا شه پاشم برم ببینم بابام چشه.

- حالت که گفت خوبه.

- اصلا خودم میخوام برم ببینمش. دلم واسه اصفهان هم تنگ شده...

و پله هارو پایین رفت. چشمکی به ساره زد و آرام گفت:

دو مین دیگه همه چی یادش میره...

سر تکون داد و با همون لحن آرام من گفت:

من موندم این چطوری تولدشو یادش رفته.

- یعنی این یه اتفاق الهیه ها...

و خندیدم.. ساره هم خندید که صدای مهرناز دراومد:

زهرمار. بیاین دیگه.

ساره:

خیله خب... غرغرو..

خندیدیم و هرسه از دانشگاه بیرون اومدیم. یواشکی به مهرگل اس ام اس دادم که حواسش باشه و پنج دقیقه دیگه وارد کافی شاپ بشه...

از خیابون گذشتیم و با شوخی های ساره که صرفا جهت تعویض جو بود وارد کافی شاپ شدیم...

نگاه اولین کسی که به ما خورد همون عاشق دلخسته ساره بود که لبخند کجی به ما زد و آروم سرتکون داد که ساره سرخ شد و سرش رو پایین انداخت و من هم آروم سرتکون دادم. سر میزی که رزرو کرده بودیم نشستیم... نگاهم رو دور تا دور کافی شاپ نسبتا خالی چرخوندم و نگاهی به ساعت که ده دقیقه به چهار رو نشون میداد انداختم... زنگ تلفن مهرناز سرمون رو بالا آورد... مهرناز لبخندی زد و آروم گفت:

ایمانه..

و تلفن رو دم گوشش گذاشت... لبم رو گاز گرفتم و آروم گفتم:

الان این پسر همه چی رو لو میده دیگه. یه تولدت مبارک بگه تمومه..

ساره خندید و گفت:

مهم نیست. همینکه پسره یادش باشه و مهرناز خوشحال شه کافیه.

همون موقع در کافه باز شد و مهرگل آروم داخل اومد. نگاه چرخوند و مارو دید. منو ساره به طرفش لبخند زدیم و ساره آروم از جا بلند شد... مهرناز همونطور که جواب ایمان رو میداد نگاهش به طرف مهرگل چرخید و ابروهایش درجا بالا رفت و آروم گفت:

این اینجا چیکار میکنه...؟

که با دیدن ساره کیک به دست خشکش زد و حالا صدای مابود که کافه رو برداشت.. شعر تولدت مبارک رو براش میخوندیم و اون همچنان با تعجب به ساره نگاه میکرد. ساره کیک و روی میز گذاشت و اون هم همراه ما شروع به دست زدن کرد. مهرناز آروم دم گوشی گفت:

بعدا بهت زنگ میزنم.

و تماس رو قطع کرد و با تعجبی همراه لبخند گفت:

مگه سیزدهمه؟

هر سه حین دست زدن سرتکون دادیم و شاهد لبخند بزرگ روی صورت مهرناز شدیم. گوشی رو روی میز ول کردو با لبخند بزرگش هر سه مارو بغل کردو همونطور که از هیجان دو دستش رو دو طرف صورتش میذاشت گفت: وای... وای مرسی..

و یه لبخند بزرگ دیگه زد. سرجاش نشست و قبل از هرچیزی آروم گفت:

ساره اگه بدونی چطوری با لبخند کج داره نگاهت میکنه!

- کی؟

- اسکل. نیکانو میگم.

نیش ساره باز شد و مهرگل که تازه داشت بین منو ساره مینشست گفت:

نیکان کیه؟

مهرناز نامحسوس، با سر به نیکان اشاره کردو آروم گفت:

اونو میگم.

- عـــــــــه ساره رو میخواد؟

ساره:

آر هههههههههه.

مهرناز:

نیش تو ببند بچه پررو. حالا جوابم نمیده بهشا!

مهرگل:

آفرین کلاس بذا..

و صدای اس ام اسش نداشت که حرفش رو کامل بگه... با دیدن گوشی ابروهایش بالا پرید... ناخوداگاه نگاهم به

سمت گوشیش جلب شد. مهرگل جوری که فقط من بشنوم گفت:

یادش نبوده...

نگاهی به اسم مخاطب کردم... ایمان بودو پیامی ازش روی صفحه نشون داده میشد:

مگه امروز تولد مهرنازه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

نیشخندی زدم و سرتکون دادم وزیر لب گفتم:

جونم حافظه.

مهرگل براش نوشت:

آره دیگه. سیزده بهمن.

و گوشیش رو قفل کردو در اعماق کیفش فرو کرد... ساره نگاهی به کیک کردو گفت:

الان شمعاش آب میشه. یالا مهرناز.

مهرناز با لبخند چشماش رو بست و ماهم آروم شعر رو تکرار میکردیم. شمع بیست سالگیش رو فوت کرد... امسال پا گذاشت به بیست و یک سالگی... یک سال بزرگ تر شد... همونطور که من بیست و چهار آذر شمع بیست سالگیم رو فوت کردم...

ساره از کنار کیک، چاقوی پلاستیکی بی رنگ رو به طرف مهرناز گرفت و گفت:

ببر بدو.

مهرناز با لبخند کیک رو برید و باز هم صدای دست های ما بالا رفت. مهرناز آروم گفت:

خب حالا چطوری بخوریمش؟

مهرگل:

باید به این نیکان اینا هم بدیم؟

ساره:

نه بابا. واسه چی.

همون موقع صدای نیکان شنیده شد که کافه رو به یکی از کارکنان میسپرد و چند ثانیه بعد همونطور که با تلفنش حرف میزد از کافه خارج شد. ساره آهی کشید و گفت:

بخشکه شانس. دیدی رفت؟

هرسه خندیدیم... مهرگل آروم گفت:

برم ظرفارو بگیرم ازشون

و رفت و دقایقی بعد با چند ظرف پلاستیکی برگشت. آروم کیک رو بریدیم و تو ظرف ها گذاشتیم و میون خنده و شوخی خوردیم... کادوهامون رو دادیم و مهرناز هم با نیش باز از همشون استقبال کرد و ماهم خوشحال از اینکه

تونستیم مهرناز رو از حال خودش در بیاریم کیک رو تو پلاستیک مخصوص خودش گذاشتیم و همراه مهرگل به سمت خونه راهی کردیم. بعد از حساب کردن تمام هزینه های کافی شاپ و حسرت ساره بابت ندیدن نیکان از کافه بیرون زدیم... ساره گفت:

هوی مهرناز.

- درست صحبت کن.

- نمیچسبه بهم.

- بنال چی میخواستی بگی؟

- ایمان چی بهت داد؟

لبم رو آروم گاز گرفتم و مهرناز گفت:

اصلا یادش نبود فکر کنم. چون گفت ساعت حدودا پنج اینا میخواد با دوستش برای کارای یه ویلا بره رشت، فردا برگرده که پس فردا بره شیفت.

ساره:

مگه بهش نگفته بودی تولدت کیه؟

- چرا یبار بحثش شد. گفتم. اتفاقا چند بار هم تکرار کرد که یادش بمونه...

با لبخند کج شونه ای بالا انداخت و گفت:

اونقدر ا هم مهم نیست.

- اون موقع که داشتی حرف میزدی و من کیکو آوردم اون موقع چیزی نگفت؟ یعنی تو کافه اصلا زنگی چیزی نزد؟

- نه... بیخیال. بباین بشینیم یه گوشه یه ربع دیگه کلاس شروع میشه...

هرسه، یک ربع رو ول چرخیدیم و بعد وارد کلاس شدیم...

تا ساعت نه یک بند سر کلاس بودیم و منو ساره خوشحال از اینکه تونستیم حال مهرناز و جا بیاریم مدام لبخند به همدیگه شوت میکردیم و لقب دو دیوانه رو از مهرناز گرفتیم... راس ساعت نه کلاس تموم شد و همه برخلاف همیشه، شارژ و پر انرژی از کلاس بیرون اومدیم که مهرناز آه پرحسرتی کشید و گفت:

چی میشد ایمان هم تولدمو یادش میموند؟

دستی دور شونه اش انداختم و گفتم:

غمت نباشه. یاد ما بود دیگه. ما مهیم.

مهرناز:

آره.. ولی خب..

صدای زنگ گوشیش مانع ادامه حرفش شد. با دیدن نام مخاطب چشمش برق زد و گفت:

وای بچه ها ایمانه..

و صدای رو صاف کرد و تلفن رو دم گوشش گذاشت:

الو؟

— سلاممم خوبی؟ رفتی شمال؟

— ...

— نه؟ پس کجایی؟

— ...

— چی؟ دم در؟ دم در دانشگاه چیکار میکنی؟

— ...

— اومدم. اومدم.

و تماس قطع شد. به طرف ما برگشت و گفت:

اومده دم دانشگاه.

ساره دستی بهم کوید و گفت:

یعنی واسه چی اومده؟

مهرناز: نمیدونم. بدوین بیان بینم.

و خودش کمی سرعتش و بیشتر کرد. دنبالش راه افتادیم و چشممون چرخید دنبال سوناتای ایمان که زودتر از

ما، مهرناز گفت:

اوناهش. بیان

دنبالش راه افتادیم تا فقط سلام کنیم و کمی هم از فضولیمون کم کنیم...ایمان زودتر از ماشین پیاده شد و لبخندی زد. به ما زودتر سلام داد و برای اولین بار جلوی ما با مهرناز رو بوسی کرد و در کمال تعجب، با لبخند گفت:

تولدت مبارک

ابروهای من که بالا پرید هیچ، مهرناز چشمش عجیب برق زدو صدای "ای جان" گفتن ساره کنار گوشم شنیده شد. با لبخند نگاهی انداختم به مهرناز که با ذوق زدگی به اون بادکنکای روی صندلی جلو نگاه میکرد... با همون لبخند نگاهی به ایمان انداختو با لحن فوق العاده عاشقونه ای گفت:

مرسی

که این نشون دهنده این بود که دیگه جای ما اونجا نیست... با یه تبریک مجدد و خداحافظی سرسری اونجارو ترک کردیم. ساره دستی به هم کوبوند و گفت:

آخی...چه عاشقونه.

سرتکون دادم و گفتم:

آره...

- مهرناز بره اصفهان کی برمیگرده؟

- نمیدونم. ولی احتمالاً زود میاد چون هم کلاس زبانش مونده. هم کلاس رقصش!

- زبان و کنسل کرد. میمونه رقص.

- اگه نتونست من میرم جاش..

ساره سرتکون دادو بعد از مکث کوتاهی، با هیجان گفت:

راستی چه خبر از دکتر سبحان؟

ناخوداگاه لبخند بزرگی رو لبم نشست و گفتم:

فردا مشاوره دارم

- ۱۱؟ ساعت چند؟

- شیش.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

شیش؟ مگه شیش ساعت کاریش تموم نمیشه؟

- گفت بعد از ساعت کاری بیا
- یعنی چی؟ چه دلیلی داره تو اون ساعت بری؟؟؟ هـــــان؟ حتما ساختمون خالیه دیگه. خاک بر سرم. تو و اون تنها. وای.
- ضربه ای به گردنش زدم و گفتم:
- زهر مار. بیشعور!
- درد. مگه دروغ میگم. از قدیم گفتن یه دختر و پسر نامحرم تنها زیر سقف باشن سومین نفر شیطانیه. حالا شما سقف که هیچی. تو ساختمون تنها یین. وای.
- و ضربه نمایشی به گوشش زد. چشم غره ای نثارش کردم و گفتم:
- کی گفته ساختمون خالیه؟ فقط این طبقه خالیه...
- هرچی... اصلا خارج از ساعت کاری داری میری اونجا چه غلطی بکنی؟
- دارم میرم مخ سبحان جونمو بزنم. تنها تنها.
- سبحان جونت؟ چشمم روشن. اونم حتما آیه جان صدات میکنه دیگه. خجالتم خوب چیزیه
- نه همون آیه صدا میکنه.
- پررو. باید بگه یزدانیور. نه... خانوم یزدانیور.
- نه دیگه میگه آیه...
- پررو... ولی آیه... خودمونیم! اونروز من دیدم اصلا رفتم تو نخش. خیلی توپه.
- توپه؟ آره... خوبه.
- خوشتیپم هست
- اووووف.
- کف دستش محکم به گردنم کوبیده شد و بعد گفت:
- کوفتت شه. من میدونم تو تورش میکنی دیگه. خر.
- لبخند کجی زدم و همونطور که از پله های مترو پایین میرفتم زبونی هم دراز کردم که گفت:
- راستشو بگو. با چه تیپایی میری؟ حتما یه مَن آرایش میکنی و دوساعتم جلو آینه تیپ میزنی آره؟

کارت رو زدم و گفتم:

از الان به فکر فردام. چی بیووووشم؟

- یه تیپ خوب... دیوونه مخشو بزن. خوبه.

لبخند کج رو کج تر کردم تو صفت منتظران مترو ایستادم و گفتم:

نه بابا. شوخی میکنم. در اون حدم نیست که اقدام کنم برای مخ زدن. اون مشاورمه.

- خب باشه...

- خوشم میاد ازش.. میدونی. باحاله. من هرچی میگم گوش میکنه و در آخر با یه حرفایی قانعت میکنه

خودتم هنگ میکنی بخاطر افکار مسخره قبلیت. یه جووری حرف میزنه میره قشنگ تو مخت. میفهمی

حرفاشو. دفاع نمیکنه از جنس پسر ها. انتقاد میکنه و بر اساس منطق حرف میزنه... میدونی... جادو میکنه!

و لبخندی زدم و لحظه ای به یاد حرف زدنش، یا شاید هم نوک مدادی چشم هاش افتادم که لبخندم بزرگ تر شد.

- مواظب باش جادو نشی... یهو عاشق شی، افسرده بیوفتی ور دلمون.

- حرفاش جادو میکنه... نه خودش.

- والا اینجووری تو میگی ازش خوشت میاد پس فردا سحر و جادو میشی برمیگردی خونه. با اون چهره ای که

اون داره...

- درد.

- راست میگم دیگه... مواظب باش دختر..

نیشخندی به حرفش زدم و لحظه ای فکر کردم اگر جادوی سبحان بشم...!

سرمو تکون دادم و افکار چرت رو بیرون انداختمو به این فکر کردم که فردا... چی بیوشم؟؟؟

- سر چهل و پنج دقیقه پایینی. وگرنه میکشمت.

- خب. خب... جونت دراد. خدافظ

سریع ازش دور شدم و به طرف ساختمان پزشکان رفتم و بعد از سلام دادن به نگهبان و چند فحش زیرلبی به غرغرو بودن ساره، از پله ها بالا رفتم و بیخیال آسانسور شدم. درشیشه ای رو باز کردم و نگاهی به در باز قهوه ای رنگ انداختم و قدمی جلو رفتم. روی صندلی منشی لم داده بود و نگاهش با دقت به خودکار دوخته شده

بود... صرفه ی مصلحتی کردم و دو تقه به در قهوه ای رنگ زدم که سر چرخوند و لبخند کجی زد. نگاهم روی تیپ کبریتیش مات شد و زیر لب فحشی نثار خوشتیپیش کردم و در نهایت لبخندی زدم و آروم سلام دادم. با لبخند سرتکون داد و بعد از سلام آرومی به داخل دعوتم کرد و در رو هم چهارطاق باز گذاشت... عضلات لبم کمی بالا رفت و با خودم آفرینی به شعورش گفتم... روی صندلی روبروم نشست و گفت:

خب... خوبی؟

- مرسی. شما خوبین؟

- ممنون. از دوست ما چه خبر؟

سریع اخم کردم و گفتم:

من چه خبر خاصی باید از بردیا داشته باشم؟ آخرین باری که دیدم همون روزی بود که شما هم دیدیش.

- بله بله... چه عصبی...

- نه... آخه شما... ..

- آره... راست میگی. تو هیچ خبری نباید هم از بردیا داشته باشی. کار خوبی میکنی... کار خوبی میکنی...

و سرتکون داد... ابرو هام بالا پرید و زیر لب "وا"یی گفتم و نگاهی بهش انداختم که گفت:

بردیا هم اگه بفهمه شما نباید هیچ خبری ازش داشته باشی خیلی خوب میشه... اگه بفهمه واقعا خوب

میشه.. خیلی خوب میشه

و دستش رو میون موهایش فرو برد و چنگی بهشون زد... شونه ای بالا انداختم و ساکت نگاهش کردم... خودش بعد از مکثی گفت:

چه خبر از اون دفتری که بهت گفته بودم؟

- چیزی توش یادداشت نکردم.

- چرا؟

- خب موضوعمون سر عشق بود... و بعد، شما منو راجع به ترس هام قانع کردین. جز...

- روستا... روستای جن زده. مرده و مرده شور خونه؟

با چشمهای باریک شده سرتکون دادم و گفتم:

روستای جن زده... مرده... و مرده شور خونه. ما راجع به مرده و مرده شور خونه صحبت کرده بودیم؟

- فکر کنم.
- فکر نمیکنم...
- صحبت کرده بودیم. از جنازه خونین...
- مرده شور خونه شاید، ولی ما هیچ موقع راجع به جنازه حرف نزده بودیم...
- و مشکوک نگاهش کردم و گفتم:
- شما...
- خب الان راجع بهش حرف میزنیم!
- شما یه چیزایی میدونین. در صورتی که جمعه گفتین نمیدونین.
- از بردیا...
- سریع گارد گرفتم و گفتم:
- بردیا چی تعریف کرده؟
- یه چیزایی از اون روستا...
- من نمیفهمم... شما از بردیا...—
- من ازش سوال کردم...
- با چشم های گرد شده از عصبانیت، نگاهش کردم و گفتم:
- شما چیکار کردین؟؟؟
- من ازش راجع به اون روستا... چند کلمه پرسیدم... فقط کم... درباره اینکه از چه چیزایی میترسی... اون هم روستای جن زده... مرده و مرده شور خونه...
- مطمئنا اگه خودم میخواستم چیزی بگم، دست دست نمیکردم. چرا ازش پرسیدین؟ من نمیخوام بردیا اسم منو حتی به زبانش بیاره بعد شما دقیقا چرا از اون پرسیدین؟؟؟؟ من اگه خودم...
- روی میز منشی خم شد و گفت:
- من برای خودت پرسیدم...
- باچشم های باریک شده از حرص نگاهش کردم و بعد کمی جلو رفتم و گفتم:

بر دیا نباید میگفت... من خودم اگه میخواستم بگم، میگفتم... اون به چه حقی گفته؟

- امیدوارم باز خواستش نکنی.
- امیدوار نباشین... اون نباید تو جلسات مشاوره من دخالت میکرد... اصلا نباید میگفت... اصلا... اصلا شما نباید میپرسیدی... من... من... من...
- من معذرت میخوام.
- معذرت شما...
- میدونم چیز یو درست نمیکنه...
- من هیچ علاقه ای ندارم از اونروز حرف بزنم...
- و بعد با کنایه اضافه کردم:
- خودتون که میدونین. احتمالا بهتر از من هم میدونین. جزئیات کامل رو هم حتما میدونین. پس بهتره من حرفی نزنم...
- من مشاوره توام. اومدی اینجا که بهتر شی... که دیگه کابوس نداشته باشی...
- من بیمار نیستم.
- مراجعه کننده من که هستی. یه مشکلات تو گذشتت که داشتی. من میخواستم...
- اصلا شاید من دلم نمیخواست کسی بفهمه تو اون روز چه اتفاقی افتاده. شما نباید میپرسیدی. من خودم میگفتم... میگفتم بهترن... شما...
- بر دیا فقط به من گفته این چیزا تورو میترسونه... شما از این ها میترسی. من...
- هرچیه که فهمیدین دیگه...
- و بی حرف سر پایین انداختم و با نوک پام روی زمین ضرب گرفتم. لعنتی لعنتی لعنتی... من دلم نمیخواست فعلا سبحان از اون جهنم دره چیزی بفهمه. خب بفهمه انه... من دلم نمیخواست حرف بزنم... شاید دلم نمیخواست از حماقتم بگم... شاید... اصلا نمیخواستم. چرا از بر دیا پرسید...؟ بردیای عوضی. لعنت بهت...
- اعصابم به قدری خورد شده بود که برای بر دیا خط و نشون می کشیدم... حتی میخواستم سبحان رو هم از وسط نصف کنم...
- نفس های عمیق میکشیدم و سعی بر کنترل عصبانیتم داشتم... نفس های عمیق و عصبی سبحان رو هم حس کردم و تو دلم پرروی نثارش کردم... عصبانی هم میشه... پررو...

چند نفس عمیق دیگه هم کشیدم و سعی کردم عصبانیتیم نسبت به سبحان و خفه کنم و موفق هم شدم اما از بردیا که فقط جواب سوال های سبحان رو داده بود به شدت عصبانی بودم و حتی فکر نکردم که خود سبحان سوال پرسیده... و بردیا فقط جواب داده... برای کار سبحان سرپوش نگرانی برای مراجعه کننده رو گذاشتم اما بردیا... خدای من... حق این پسر در برابر روحيات من این بود که میزو رو سرش خورد کنم اما الان نشستم و نفس عمیق میکشم و خیلی راحت میگم برای بیمارانش نگران بوده... ولی بردیا... خاک بررسی نثار خودم کردم و سر بالا گرفتم و نگاه کمی دلخورم رو به سبحان دوختم. حتی عذاب وجدانی هم بخاطر طرز حرف زدنم گرفته بودم که... از جا بلند شد... کمی راه رفتو گفت:

آخرین چیزیه، که میخوام راجع به عشق بگم... یعنی آخرین مطلبه، مطالب من... تموم میشه. شما هم که گفتی نمیخواهی حرف بزنی...

سریع به طرفم برگشتو گفت:

ولی باید حرف بزنی...

- من الان...

- این یه مسئله مهم زندگیه توئه که باید باهاش روبه رو بشی... اگه نمیخواهی راجع بهش حرف بزنی دلیلش برای اومدن به مشاوره چیه؟ من وظیفه تورو با اون اتفاق روبه رو کنم... بتونم کابوس هاتو از زندگیت خط بزنم... اگه واقعا تواناییشو نداری و نیاز داری به زمان توصیه میکنم تا وقتی که توانایی بیان شو پیدا کنی مشاوره نیای...
اخمام در هم شد...

- اگه واقعا نمیتونی بگی و مسئله دیگه ی رو هم برای بیان نداری از جلسه بعد، اومدن به اینجا بیهودس... پولات الکی میره. من بخاطر خودت پرسیدم از بردیا... که ناراحت شدی. و گویا خیلی هم ناراحت شدی. وقتی شما منو محرم راز نمیدونی که بخوای بگی، و نمیداری که من حداقل خودم بفهمم قضیه چی بوده تا کمکت کنم، بهتره جلسات ادامه پیدا نکنه...

و روی صندلی منشی لم داد و پشوف عمیقی کشید... اخمام هر لحظه بیشتر در هم میشد و پوست لبم پاره پاره تر... با دندون به جون لبم افتاده بودم و از حرص مدام گازش میگرفتم و زیر لبی هم به سبحان عصبی نگاه میکردم... رسما منو از دفترش بیرون کرد... لعنتی... میگه نیا... بیهودست... راست میگفت... آره دیگه... اگه آخرین مطلبش رو هم بگه و من هم حرفی نزنم معلومه جلسات بیهودست... معلومه میگه نیا... معلومه میگه...

با حرص چشمام رو بستم و لعنتی به خودم فرستادم که باز هم خوددرگیر شده بودم و این روی حرف زدنم تاثیر گذاشته بود... حتما از حرف زدنم ناراحت شده بود... مگه روانشناس نیست؟؟؟ برای چی به جای راحت کردن اعصاب من، خودش رو هم عصبی کرد؟؟؟ اون باید تورو آروم کنه؟ خاک برسرت آیه... انقدر تند رفتی که ناراحت شد... سبحان از حرفای تو ناراحت شد...

نفس عمیقی کشیدم ناخودآگاه و خیلی سریع گفتم:

معذرت میخوام... تند رفتم...

با شنیدن صدای پوفش گوشه لبم رو به دندون گرفتم و باز هم وژدان خبیثم بیدار شد و خاک بر سری نثارم کرد... چرا عذر خواهی کردم؟ مگه تقصیر من بود؟ مگه من حرف بدی زدم...؟ خب نباید میپرسید! برای چی پرسید؟؟ تند رفتم؟ حرف بدی زدم؟؟ چیزی تو وجودم فریاد کشید "آره تند رفتی... ساکت شو و به حرفاش گوش کن... این جلسه شاید آخرین جلسه ای باشه که میای"

چشمام با آخرین جمله بسته و نفس تو سینم حبس شد... یعنی آخرین جلسه ایه که سبحان و میبینم... آره... این آخرین جلسه ایه که میبینمش... منه احمق اگه میتونستم لوس بازیم رو کنار بذارم و حرف بزnm... شاید آخرین جلسه نبود... شاید سبحان ناراحت نمیشد و هیچوقت به این صراحت نمیگفت دیگه نیا... منه احمق اگه میتونستم حرف بزnm اینجا نبودم... من احمقم... احمق!

سر بالا گرفتم اما با اخم زمین و نگاه کردم... اخمی از عصبی بودن حرفهای خودم... حرفهای سبحان... اخمی که شاید غلیظ بود... و شاید توسط سبحان اشتباه برداشت شد که گفت:

بر دیا تقصیری نداشت... من نباید میپرسیدم... من نباید دخالت میکردم... امیدوارم ببخشین منو... و همچنین بردیارو... قصد فضولی نداشتم... من فقط...

- میدونم... شما درست میگین... من تند رفتم... متاسفم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

مهم نیس...

- سلام...

در جا سرم بالا رفت و نگاهم دوخته شد به پسری که با چشم های تنگ شده نگاهمون میکرد... تیام متین، روانپزشکی که اسمش رو روی پلاک کنار در روبه روی اتاق سبحان دیده بودم، روبه رومون ایستاده بود... پسری که اصولا برای استراحت به این مطب میومد، حالا با اخم و چشمهای پر از تعجب به منو سبحان دست به مو، خیره شده بود...

سبحان سر تگون داد و گفت:

سلام.

- مگه مطب ساعت شیش...

- بخاطر نبودن من تو یه جلسه، قرار شد خانوم یزدانیپور خارج از ساعت کاری ما بیاد. تو خوبی؟

مرسی.

و نگاه گذرای به من انداخت... از جا بلند شدم و گفتم:

سلام

سرتکون دادو باز هم خیره سبحان شد. تو دلم بی ادبی نثارش کردم و به سبحان نگاه کردم... سبحان کلافه نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

خانوم یزدانیور ساعت مشاوره هم تموم شد. جلسات بعد و با منشی هماهنگ کنین. خوشحال شدم از اینکه بالاخره صحبت کردین...

بی تفاوت سرتکون دادم و گفتم:

هزینه ویزیت این جلسه...

بعدا حساب میکنیم.

باشه... ممنون. خدانگهدار

و این بار فقط برای اون پسر سرتکون دادم و بی تفاوت و شاید هم کمی عصبی از مطب بیرون زدم و سوار آسانسور شدم و بلافاصله بعد از خروج از ساختمون هرچی از دهنم درومد بار بردیا و تیام متین کردم... کمی هم بار سبحان... که در آخر عذاب وجدان گرفتم و گفتم:

بیچاره سبحان. حرفی نزد که...

و اینطور عذاب وجدانم رو خفه کردم و دنبال ساره گشتم و بعد سعی کردم با خیال راحت همراه ساره خیابون هارو بگردم و پاساژ هارو چک کنم... هرچند... از بس ساره ازم پرسید چرا ده دقیقه زودتر پایین اومدم، سردرد گرفتم و بعد از رسیدن به خونه... تا چند روزی کلافه و عصبی بودم و مدام بالش به تخت میکوبیدم... به قول مامان، شاید باز هم دیوونه شده بودم...

آذری... لطفا آذری... بابا آیه جون، مهربان جون با ما آذری خیلی تمرین میکرد.

واسه آذری خود مهربان باشه بهتره!

حالا یه دور امتحانی بریم... بذار آیه جون. آذری رو بذار.

کلافه از بحث های الکی، آهنگ آذری رو پلی کردم و باز هم غری به جون مهربان زدم.. میمرد زودتر از اصفهان برمیگشت؟؟ لعنتی...

جلوی همه ایستادم و سعی کردم رقص دقیق و قشنگ آذری مهرناز رو به یاد بیارم و انجام بدم و بهونه دست این باشگاه ندم. خودم رو با اولین موج آهنگ تکون دادم و شروع به رقص کردم... رقص پرحرکتی بود... اخمام از فشاری که داشت بهم میومد در هم شده بود و یادم افتاد من از اول جلسه اخم کردم... چه فشاری؟؟ فشار جسمی؟ من که عادت‌مه برقصم با آهنگای پر انرژی... پس حتما فشار روحی؟ حتما فشار روحی از حرفای سبحان؟؟... هیچ فشاری روم نبود... کلافه بودم و دلم میخواست خیلی زود رقص تموم شه تا برم خونه و بگیرم بخوابم... عجیب بود... چندروز بود عجیب، فقط دلم میخواست دراز بکشم و بعد از کلی فکر و خیال و فحش به هرکی که تاحالا اذیتم کرده، به خواب برم...

آهنگ که تموم شد سریع و بلند گفتم:

ساره آهنگ آرومه رو پیدا کن سرد کنیم...

صدای اعتراض چند نفر بلند شد اما به ساعت که اشاره کردم همه ساکت شدند و من هم بعد از شروع آهنگ خیلی آرومی، شروع کردم به انجام ورزش های مخصوص سرد کردن بدن... تمام بدنم عرق کرده بود و بخاطر همین حرکات، سردم شده بود... برای همین بعد از اتمام آهنگ خیلی زود فلش مهرناز رو از ضبط بیرون کشیدم و به طرف رختکن رفتم... بلافاصله بعد از باز کردن در کمد مخصوصم، و بیره گوشیم رو حس کردم. اه زیر لبی نثارش کردم و از توی کیفم بیرونش آوردم و فقط بعد از دیدن نام مخاطب، سعی کردم خشمم رو کنترل کنم و این وسط دادو بیداد راه نندازم. پسره ی بیکار. خل. خر... لعنتی...

تلفن و تو کیفم انداختم و خیلی سریع مانتو مو تن کردم. کلید و روی در گذاشتم و بعد از برداشتن کیفم و خداحافظی سراسری باهمه و حتی ساره، از باشگاه بیرون زدم. ساره امروز قرار بود بره تا مادرشو ببینه... اون هم من بهش اجبار کردم... وگرنه به روی خودش نمیآورد مادرش اون سر شهر منتظرشه!

نگاهی به خیابون کردم... اینجا سر خیابون بردیا اینا بود... و چون فقط با ما یک خیابون فاصله داشتن، منو مهرناز هردومون برای آموزش رقص، باشگاه سر خیابون ما و اینجارو انتخاب کردیم... با دست خودم رو بغل کردم که کمی خودم رو تا خونه گرم نگه دارم... هرچند، با دیدن بردیای تکیه داده به پرشیای نوک مدادیش، تمام تنم از عصبانیت گر گرفت... عاشق پرشیا بود؟؟ چرا انقدر پرشیای اولیش رو در رنگ های مختلف تعویض میکرد؟ نگاهم به رنگ ماشینش افتاد و زیر لب گفتم:

رنگ چشمای سبحانه...

اما سریع اخمهام در هم شد و خواستم بی توجه به لبخند کجش و نگاه خیرش راهم رو بگیرم و برم که صدای مسخره ش به گوشم رسید:

بـــه. سلام دختر خاله. مشتاق دیدار...

و این یعنی مثلا من رو اتفاقی توی خیابون دیده؟؟؟ هه... سری تکون دادم و دوباره راه افتادم تا اگه کسی هم مارو دید شک نکنه... و انگار که واقعا همدیگه رو اتفاقی دیدیم... سعی کردم عادی رفتار کنم و فکری به ذهنم خطور نکنه. یادم نیاد که قضیه روستارو به سبحان گفته... یادم نیاد چقدر جلوی سبحان گفت عشق اولت.. عشق اولت... و.. هرچیز دیگه... سعی کردم یادم نیاد چقدر ازش عصبانیم که باعث شد همرو سر سبحان خالی کنم تا اون هم اونجوری باهام حرف بزنه. سبحان... کاش نمیگفتی اون حرفارو... کاش مثل قبل آروم حرف میزدی تا من هم بتونم خودم قضیه رو برات بگم... کاش... کاش بردیا جلو بیاد و حرفی بزنه تا من تموم عصبانیت و کلافگی این چند روز رو سرش خالی کنم. کاش...

سرتکون دادم و به راهم ادامه دادم و نفهمیدم بردیا کی پشتم ظاهر شد و بازوم رو کشید... که بعد از برگشتن باهاش چشم تو چشم شدم.

اخمی کردم و سعی کردم بازوم رو از دستش بیرون بکشم...

- این چه وضعشه تو خیابون؟ ولم کن

- سوار شو تو ماشین. بدو

- برو بابا. بچه پرو. هر چی هیچی بهش نمیگم پرو تر میشه. دستمو ول کن. تو خیابونیم... ول کن.

و باز هم سعی کردم دستم رو در بیارم که آروم و جدی گفت:

باهات درست سلام و علیک کردم بخاطر آبروی خودت بود. اصلا هم دل خوشی ازت ندارم ها.

- نه که من دل خوش دارم. ولم کن... بیشعور.

عاقبت، بازوم رو سفت فشرد و گفت:

برو تو ماشین تا اعصابم خورد نشده.

و به طرف ماشینش هلم داد. با خشونت به طرفش برگشتم و انگشت اشاره مو به طرفش گرفتم و خواستم سرش داد بزنم که بردیا با لبخند کج و لحنی چندشناک اما صدایی آروم گفت:

مردم دارن نگاهت میکنن... دوست نداری که فکر کنن با یه دختره سلیطه طرفن؟؟؟ پس برو بشین. برو حرف دارم باهات

چه پرو بود این بشر. چرا انقدر پرو بود؟ خدای من چرا من الان نمیتونم سرش داد بزنم و حالیش کنم بامن درست حرف بزنه؟؟؟ کاش به طرف ماشین هلم نداده بود و من هم با کلافگی سوارش نمیشدم و سرش داد میکشیدم اما... بعد از من سریع خودش سوار شد. پوفی کشید و گفت:

دم سبحان گرم. یه تاثیراتی روت گذاشته که میشه یه حرفاییو باهات زد و تو داد نزدی... کنترل صدات کار سختی بود که سبحان... دمش گرم...

نفس عمیقی کشیدم و قضیه مطب رو از ذهنم خط زدم. به طرفش برگشتم و باخشونت گفتم:

توبه چه حقی اومدی اینجا؟ چرا فکر میکنی باید به من دستور بدی؟ نذار به قول خودت تاثیرات حرفای سبحان و بذارم کنار و مثل یه دختر سلیطه باهات رفتار کنم. فهمیدی؟ برای من حرف حرف نکن. من گوشم از حرفای تکراری پره.

- حرفای سبحان که تکراری تره

- هیچکدوم از حرفاش تکراری نیست. خیلی هم حرفای خوبی میزنه. حرفای تو مسخره و الکی و تکراریه.

به طرفم خم شدو با لحن تهدید آمیزی گفت:

بدم میاد جلو من از اون دفاع میکنیا... بدم میاد تو اسم فامیل اسم اون رو مینویسیا... بدم میاد راجع بهش صحبت میکنیا... آیه نذار کاری کنم دیگه نتونی بری مشاوره.. مثل اینکه این پسر به جای اینکه وجود منو تو زندگیت بیشتر کنه داره وجود خودش رو پررنگ تر میکنه.

- بدت میاد که میاد. به توجه که بخواد بدت بیاد؟ تورو برای چی باید تو زندگی من پررنگ کنه؟ تو اصلا وجود نداری که بخوای کمرنگ یا پررنگ باشی. سبحان...

- سبحان وجود داره حتما؟

- چی میگی تو؟ چه ربطی داره؟؟؟ اصلا بحث سبحان چه ربطی به حرفای من داشت... سبحان مشاور منه.

- صد در صد که باید همین باشه. اما خب وقتی آدم مشکلی داشته باشه میره مشاوره... مشکل توهم نبود من تو زندگیت بود که خب حالا... میبینی که برطرف شده. من دیگه هستم... پس چرا دیگه سبحان؟؟؟ چرا دیگه مشاوره؟؟؟ خودم هستم میتونی با خودم حرف بزنی

و لبخند چندشناکی زد که با حرص گفتم:

نه.. مشکل من نبود تو نیست.. مشکل اصلیه من وجود بی جای تو توی زندگیمه... چرا نمیخوای بفهمی من هیچ علاقه ای به گوش دادن این حرفا ندارم..

- شوخی میکنی؟ شرط میبندم پنج سال پیش عاشق این کلمات بودی... یادته یه روز گفتم من عاشق اینم اینجوری، پرمحبت باهام حرف بزنی...

با حرص سرم رو پایین انداختم...

- یادته پنج سال پیش وقتی گفتم منم دوست دارم نیست در حال چاکیدن بود اما اخم مصنوعی کرده بودی؟ شرط میبندم دلت غنچ میرفت. الان هم همونطور. باید همونطور باشه... تو میشی عاشق من... من هم عاشق تو... مثل پنج سال پیش. اما با یه تغییر اساسی... اینبار من هم میتونم واقعا به تو حسی داشته باشم... ولی پنج سال پیش.

با صدای بلند گفتم:

پس خودتم قبول داری قصدت فقط بازی با من بود؟ آره؟ قبول داری دیگه؟

- آره... قبول دارم...

با صدای بلند تر و پر خشونت تر گفتم:

پس حالا دیگه تکرارش نکن. با من بازی نکن... من دیگه ذره ای علاقه ای هم به تو ندارم

- ندارو اینجوری حرص میخوری؟

- علاقه؟؟؟ توهمی شدی بردیا... باید به سبحان بگم اول تورو درمان کنه. سبحان بیچاره فکر میکنه تو آدمی. ولی نیستی. تو آدم نیستی... نیستی... سبحان...

فریاد زد:

انقدر برای من سبحان سبحان نکن.

از فریادش از جا پریدم و دستم که میرفت تا دستگیره رو بگیره تکونی خورد... از فریادش جری تر شدم... به طرفش برگشتم و با خشونت و صدایی بلند گفتم:

دوست دارم سبحان سبحان کنم. دوست دارم هی بگم سبحان. دوست دارم راجع بهش حرف بزنم. به توجه اصلا؟ به توجه که عین ببعی میبری وسط؟ اصلا دوست دارم هرکاری کنم.. به توجه مربوطه که تو کارای من دخالت میکنی؟ خوشت میاد اعصابمو خورد کنی؟ خوشت میاد هی ناراحت بشم؟ آره؟؟؟ برای چی تو جلسات من دخالت میکنی؟ به توجه که سیر تا پیاز اون روستای لعنتی رو برای سبحان تعریف کردی؟ به توجه که براش گفتمی چه بلایی سر من آوردی؟ تشنج چند شب بعدشم گفتمی؟ آره؟؟؟ بهش گفتمی چه عوضی بازی درآوردی؟ برات افتخار داره که براش گفتمی؟؟؟ افتخار میکنی دختر خالتو تو قبرستون ول کردی وقتی میدونستی عین سگ از اونجا میترسه و کارش به تشنج میکشه؟؟؟ چرا گفتمی که تو آخرین جلسه، به من بفهمونه بهتر از خودم ترسهامو یادشه؟؟؟ خیلی خری بردیا... یه ذره فکر میکردم آدمی ولی نه... دیگه نیستی... خیلی بیشعوری... خیلی...

باینکه "خیلی" آخرم لرزید، باینکه آخرش یه بغض بیخودی، حرفم رو احساسی کرد... اما صدای بلندم و خشونت و حرص از ته دلم، بردیا رو خفه کرد تا دیگه چرت و پرت تحویل من نده. تا حرفای تکراری نزنه... باینکه گریم گرفت بخاطر همه چی، اما میارزید... کاش بی عرضه نبودم و بعد از چند تا داد دیگه از ماشینش بیرون میومدم... اما

شاید لوس بودم... شاید بی عرضه... شاید عصبی و هر چیز دیگه ای... اما میخواستم بشنوم جوابشو... دلیل حرفاشو... میخواستم بشنوم که چه حرفی و میخواد بهونه کنه... سر پایین انداختم که چشمای پر از اشکمو نبینه... که نفهمه بیشتر از رفتار اون، از حرفای سبحان ناراحتم که گفت دیگه نیا... که نفهمه کلافگیم فقط بخاطر رفتار سبحان بود... فقط خواستم عصبانیتمو ببینه... ببینه ازش عصبانیم... که گویا فهمید که خفه شد و حرفی نزد و چشمهایش گرد شد... و این بار با حرفهای آروم اما پر از حیرت اون، چشمهای اشک دار من گرد شد:

به جون مادرم که عزیز ترین فرد زندگیمه یه کلمه درباره این موضوع به سبحان حتی حرف نزدم چه برسه به توضیح کلش و گفتن ترس های تو...

سر بالا اوردم و به بردیای متعجب و متفکر نگاه کردم... به روبه رو نگاه کردو گفت:

آیه... آیه من آخرین حرفی که به سبحان زدم این بود باهات حرف بزنه بتونی باز هم برگردی... ولی اینجوری نیست... اون بیشتر داره منو خراب میکنه تا...

به طرفم برگشت و خیره تو چشمای متعجب من گفت:

ولی من واقعا بعد از برگشتم به ایران درباره اون روستا جز خودت با هیچ احدوالناسی حرف نزدم... چه برسه به سبحان که... آیه...

باهاش حرف زده تا منو قبول کنه؟؟؟ پس واسه همین سبحان کلافه بود که میگفت اگه بردیا هم بفهمه تو واقعا نباید خبری ازش داشته باشی خیلی خوب میشه... پس بردیا بهش میگفته... بردیا بهش میگفته که اون مدام میپرسید مطمئنی نمیخوایش و من هربار با صدق و دل میگفتم ازش بدم میاد.. فشار از بردیا بود اما... پس قضیه روستا...؟؟

- از کجا میدونه؟؟؟ مرده شور خونه رو از کجا میدونه؟؟؟

تو فکر رفتنشو حس کردم... کلافگیش رو حس کردم و بعد... هل شدنش رو... دستاچه شدن رو... سرش رو تکون دادو گفت:

نمیدونم... نمیدونم... شاید... نه... نمیدونم...

و سرش رو فشرد... لبم رو گزیدم... یعنی چی؟؟؟ بردیا... بردیا رو جون مادرش خیلی حساس بود... وقتی رو اسم اون قسم میخورد یعنی راست میگفت... راست میگفت؟؟؟ پس سبحان چی؟ گفت یه چیزایی از بردیا پرسیده... بردیا گفت بعد از اومدنش به ایران با هیچ کسی حرف نزده. بعد از اومدنش به ایران؟ پس قبلش... قبلش چی؟ قبل از اومدن به ایران چی؟

سریع به طرفش برگشتم و گفتم:

بعد از اومدن به ایران حرفی بهش نزدی... قبل از اون...

عصبی شد... عصبی همراه با دستپاچگی... مطمئنم که دستاچه بود، من مطمئنم...

- وقتی میگم نگفتم یعنی نگفتم. من حرفی نزد. شاید خودت گفتی... تو زیاد با کلمات بازی میکنی. شاید همون موقع چیزایی بهش گفتم و اونم به اسم من نوشته... من حرفی بهش نزد... هیچی... من... من حرفی نزد. و ماشین رو سریع روشن کرد و با سرعت از خیابون خارج شد... دستام رو دو طرف سرم گذاشتم... سبحان گفته بود از بردیا پرسیده... بردیا حتی به اینکه تو شونزده سالگی فقط میخواستی منو بازی بده اعتراف کرد... پس چرا نباید به اینکه حرفی به سبحان زده یانه، اعتراف کنه؟ چه ترسی داره؟ بردیا پروتر از این حرفاست که بخواد این موضوع رو انکار کنه... اون حتی یکبار هم جلوی سبحان به پنج سال پیش اشاره کرد... پس حرفای سبحان... گفت از بردیا پرسیده... گفت درباره ترسهایم پرسیده... من هم از اونها حرفی نزد... شاید هم زدم... نمیدونم... وای... اینجا چه خبره؟؟؟ بردیا چرا هل شد؟ خدای من... واقعا اینجا چه خبره؟؟؟

دستی به پیشونیم کشیدم... کلافه که بودم... کلافه تر هم شدم. دلم میخواست داد بزنم و ازشون بخوام برام تعریف کنن تا حداقل کلافه نباشم... ولی هیچ چی... هیچ چی به زبونم نمیومد. دهنم قفل شده بود... مثل ذهنم که قفل شده بود... چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم... بردیا با صدای آرومی گفت:

مامانت دم خونتونه. داریم میرسیم پیشش. انقدر گیج به نظر نیا. اتفاقی نیوفتاده... احتمالا خودت حرفی زدی. چیز مهمی نیس...

و بعد دوبوق زدو دستی تکون داد. نگاهم به سمت مامان کشیده شد که خرید به دست به طرفم برگشت... ابروهایم بالا پرید و سرتکون داد. خرید... مامان و خرید؟ اصلا مامان و بودن در خونه؟؟؟ مامان هم عوض شده بود. رفتار اون هم کلافم میکرد... بردیا کنار مامان ایستاد و سریع پیاده شد. من هم پیاده شدم و درو بستم و به سمت مامان رفتم. با گیجی سلام دادم که لبخندی زدو گفت:

من فک کردم انقدر هردو گیجین که همو نمیبینین.

- آره... چندتا سوالی که راجع به دانشگاهشون داشتم و پرسیدم بعد هم رسوندمش. همونطور که سرهنگ دستور داده بودن.

و خندیدو به مامان اشاره کرد... پس مامان بهش گفته بود من امروز سرخیابون اونها، تو باشگاه کلاس دارم... بردیا کی پرسید؟؟؟ چرا امروز همه چی گیج کننده ست؟؟

- بیا تو بردیا.

و در خونه رو باز کرد. بردیا گفت:

نه خاله. مرسی. می...

مامان:

بردیا داشتی میومدی تو درو هم ببند. بدو

و این حرف دستوره مامان بود که معنی دعوت میداد... چیزی که شاید قبلا میشنیدم کلی احم و تخم میکردم. اما الان... انقدر گیج بودم که به فکر احم و تخم نباشم... جلو تر از مامان سوار آسانسور شدم و به میله تکیه دادم و باز هم به نقطه ای خیره شدم. با اومدن بردیا و مامان، آسانسور حرکت کرد و طبقه پنجم ایستاد. هرسه پیاده شدیم و مامان درو با کلید باز کرد. بدون وارد شدن به اتاقم به طرف آشپزخونه رفتم و زیر کتری رو زیاد کردم و سعی کردم خودم رو با کار مشغول کنم. نگاه های گاه و بیگاه بردیا هم برام مهم نبود. خودم مهم بودم و این کلافگی که داشت اعصابمو خورد میکرد... بحث بین مامان و بردیا گل انداخته بود و من هم مشغول ریختن چایی و گذاشتن شیرینی خامه ای توی ظرف بودم. براشون چایی بردم و ظرف شیرینی رو روبه روشن گذاشتم و روی مبل راحتی فرو رفتم و به گوشه ای زل زده که مامان گفت:

ایناهاش. نگاه کن. اینو میگفتم. میشینه با احم زل میزنه به یه گوشه بعدشم چشم غره میره و چندتا فحش میده به یکی.

بردیا نگاه متفکرانه ای به من انداخت و گفت:

زیاد تو خونه مونده... بره بیرون خوب میشه.

- دانشگاه و کلاس رقص براش بیرون رفتن نیست... میخوام یکم بریم بگردیم... فعلا که وقت منو باباش پره...

- چهارشنبه با بچه ها داریم میریم پارک. آگه آیه هم بیاد عالی میشه.

نگاهم به سمت بردیا کشیده شد و بی حوصله نگاهش کردم... مامان خندید و گفت:

همتون پسرین؟

- نه..

- پس دوست دختر اونم میارن

بردیا سریع گفت:

نه... نه! من بهنازو هم میبرم. بچه ها خانوادگی میان معمولاً. از این قرتی بازی ها نداریم خاله

آره جون عمت. قرتی بازی... انگار اونروز تو فرحزاد و یادش رفته... اون دختره دماغ عملی... بردیا... اه... اه. حال بهم زن... شبیه دوست پسرش بود. هردو حال بهم زن...

- آیه هم میاد

سریع به طرف مامان برگشتم و گفتم:

درس دارم.

- تو میری آیه. بد نیست آب و هوات عوض شه.

- مام...

- بردیا من دخترمو به تو میسپارم...

- مشاورشم احتمالا اونجا هست... تو گروه ما...

مشاورم... سبحان رضایی. یعنی سبحانم هست؟؟؟ وای... خب باشه. به درک... نه.. کاش نباشه. اصلا حال ندارم بااکیپ
اینا برم بیرون.. نمیبرم

مامان:

اون که هست خیالم خیلی جمع تره.

و سرتکون داد. بردیا هم عضلات لبش کمی بالا رفت و سرتکون داد. چاییش رو سرکشید و از جا بلند شد و گفت:
من دیگه برم... خدافظ خاله. خدافظ آیه. خودم باهات هماهنگ میکنم حواست باشه

و این یعنی باز هم میخواد زنگ بزنه و اس ام اس بده... و پاسخ ندادن به اونا مساویست با رفتن سرم لای گیوتین
توسط مامان... و پاسخ دادن به اونا مساویست با رفتن به اکیپشون و دیدن انواع آدم ها... و همچنین روبه رویی با
سبحان رضایی... پسری که گفت همه چیرو از بردیا پرسیده... اما... حس میکنم، مشکوکه... خیلی هم مشکوکه!

دستی که روی گونم بود رو پس زدم و گفتم:

اه ولم کن مهربناز. اعصاب ندارم

- باز این وحشی شد. اه اه. تو مگه خیر سرت مشاوره نمیری؟

- دیگه نمیبرم. کجای کاری؟

باحیرت گفت:

چرا؟ تموم شد؟

ساره:

نه بابا زدن به تیپ و تاپ هم. همگی باهم...

- یعنی چی؟

- بردیا و سبحان و آیه... به کل به هم پیچیدن. اه... من که میگم خود آیه یجوری قضیه رو لو داده!
- مهرناز با تعجب گفت:
- یعنی چی؟؟؟ قضیه چیه؟ بنال دیگه ایه!
- حال ندارم مهرناز. ولم کن...
- ساره با آب و تاب از اول تا آخر قضیه رو گفت و یه چیزهایی رو هم صرفا جهت جو دادن، از خودش اضافه کرد. کلافه نگاهش کردم و گفتم:
- اگه تونستی حاضری بزنی من برم حساب کنم پیام
- و تا خواستم از جا بلند شدم مهرناز دستم رو کشید و گفت:
- وایسا ببینم... کجا؟
- یادم رفت قبل از این برم پول جلسه آخرو پرداخت کنم. الان میرم... زود میام. دیرتر برم منشی نیست دیگه
- ساره:
- آیه سوتی موتی ندیا!
- اصلا نمیبینمش که سوتی بدم.. خدافظ
- و از دانشگاه خارج شدم و کلاه کاپشنم رو روی سرم کشیدم. دستای سرد شدم رو با نفس گرم کردم و دستم رو برای تاکسی دربستی بلند کردم و در آخر هم روی صندلی کمی پوست پوست شده سمند سبزی فرو رفتم. با اینکه کمی دلشوره داشتم، اما به روی خودم نمیاوردم و وانمود میکردم چیزی نیست... سبحان که لولو نیست. مشاور من و در نهایت دوست بردیاس. با اینکه هنوز هم بخاطر حرفای اونو بردیا گیج بودم، اما ترجیح میدادم ذهنمو درگیر نکنم... این چندروزه انقدر تو نخ حرفهای همه رفته بودم که مامان واقعا معتقد شده بود افسرده شدم و باید جلسات مشاوره مو ادامه بدم. چه میدونست قضیه از چه قراره و من از حرفای گیج کننده همون مشاور، و بردیا به گیجی رسیدم...
- منتظر میمونین من چند دقیقه برم بالا و برگردم؟ سریع برمیگردم!
- برو ابجی. منتظرم.
- لبخندی به لحن لاتیش زدم و سریع از ماشین پیاده شدم و تقریبا به طرف ساختمان دویدم. برای نگهبان سری تگون دادم و برای گرم کردن خودم، پله هارو سریع بالا دویدم. در قهوه ای رنگ باز بود و توش پر از آدم های جور

واجور بود. یکی افسرده، یکی بیخیال، یکی قیافه مغرور اما شکست خورده... اولین بار بود اینجارو انقدر شلوغ میدیدم. بی توجه به طرف منشی رفتم. با دیدنم سلام علیک گرمی کرد و گفت:

بشین دم شوفاژ گرم شی. یخ زدی دختر. وقت داشتی امروز؟

- واسه وقت نیومدم. من یکبار خارج از ساعت کاری اومدم. اونو اومدم حساب کنم

- فقط یک جلسه؟

- آره. قبلی ها رو تمام و کمال حساب کردم.

با لبخند سر تکون داد و گفت:

کارت میکشی؟

- نه.

و پول ویزیت رو دستی بهش دادم. توی دفترش چیزی یادداشت کرد و بعد هم پول رو توی کشو گذاشت و با لبخند بزرگی سر تکون داد. خدا حافظی کردم و از کنار میز فاصله گرفتم که همون موقع صدای باز شدن در سمت راستم حس شد و به راحتی فهمیدم در اتاق سبحان بوده... سرعتم رو بیشتر کردم و از مطب بیرون زدم... اما دم آسانسور... کمی منتظر بودم تا ببینم ایا منشی چیزی بهش میگه؟ آیا سبحان حرف میزنه؟ چرا دلم میخواست حرف بزنه؟؟؟

شونه ای بالا انداختم و باز هم گوش وایسادم که منشی گفت:

اقای رضایی!

- بله...

لبخندی روی لبم نشست و به در نگاه کردم. به داخل دید نداشتم... اما چون فضای مطب ساکت بود و اکثرا تو حال خودشون بودن، صداشون به وضوح میرسید.

- خانوم یزدانیور همین الان اومدن پول جلسه ای رو که خارج از ساعت کاری اومدن رو حساب کردن و رفتن. گفتم بهتون اطلاع بدم بهتره...

- خانومه... یزدانیور؟

- بله. آیه یزدانیور...

دست فرو کردن میون موهاش رو حس کردم... فکر میکنم الان حس کلافه شدن بهش دست داده... لبخند کجی زدم و همون موقع در آسانسور رو باز کردم و بدون دقت به اینکه، شاید بفهمن فالگوش وایساده بودم، بالبخند

دکمه همکف رو زدم و نفس عمیقی کشیدم... و در آخر هم سوالی که چندروز تو ذهنم بود روشن شد... چرا؟؟؟ چرا اینجوری هستی؟ نکنه شوخیه ساره گرفته؟

و با یادآوری حرف ساره که میگفت جادوش نشی نیشخندی زدمو سرتکون دادم و در آسانسور رو که تازه با همکف رسیده بود، باز کردم و با لبخند بیرون رفتم... حتی راننده هم از خوشحالی کم می تعجب کرد و اون هم لبخندی زد... خوشحالی یا شوقی که اصلا نفهمیدم قضیش چیه... اما خوب بود. اون موقع خوب بود.

- مامان ولم کن تو رو خدا. کی حال داره با اون اکیپ خسته کننده بره بیرون. تازه همه با دوست دخترشون میان. بردیا هم منو میخواد ببره حتما بگه دختر خالمه؟ کرم داره اونهم. من نمیرم

- آیه بردیا کرم نداره.

- دلم نمیخواد برم

- مشاورت هم اونجا هست...

اینبار کمی مکث کردم. اما بعد با پافشاری گفتم:

خب باشه. نمیرم

- بهناز هم هست

پوفی کشیدم و گفتم:

اووه. دیگه بدتر. اون باشه که دیگه اصلا نمیرم

در اتاق با ضرب باز شد... از جا پریدم. مامان اخمو جلوم ظاهر شد و گفت:

مثل نینی کوچولو ها باید حاضرت کنم؟ پاشو آماده شو بردیا تا نیم ساعت دیگه میاد

- وای مامان.

- آیه دیگه نگم ها. میرم بیرون، پیام تو ببینم دراز کشیدی اون روی منو میبینی.

و همونطور که میرفت بیرون غر زد:

چپیده تو خونه. هی هم اعصابش خورده. منو باش بخاطر کیا دارم از کارم استعفا میدم. اه.

و صدایش گم شد... ابرو هام بالا پرید و بلند گفتم:

استعفا؟؟؟ ماما... ان؟؟؟

— هان؟

— استعفا چیه؟؟؟ ماما چي ميگي؟؟؟

داد زد:

آیه جیغ منو در نیار پاشو حاضر شو

با دادش سریع از جا بلند شدم و به طرف دستشویی رفتم. بعد از بیرون اومدن آرایش خیلی مختصری کردم تا خودم رو اونقدرها هم مشتاق نشون ندم. هرچند... دلم میخواست برم و ببینم ایا واقعا سبحان هم هست؟ مثل قدیما که بردیا تعریف میکرد تو اکیپشون هرکسی با جفتش میاد، اونهم با کسی میاد؟؟؟

اخمام در هم شد. از تصور دختری کنار سبحان، اعصابم خورد شد و در آخر باز هم اون فحش معروف رو نثار خودم کردم. خاک بر سرت آیه.

باتوجه به هوای آفتابی و گرمی که تو بیست بهمن عجیب بود، به جای پالتو، مانتو کلفت کرم رنگی پوشیدم و فقط سوییشرتی ضمن احتیاط برداشتم. بقیه تیپم رو هم با کرم و مشکی ست کردم و سعی کردم خیلی ساده... و در عین حال، شیک به نظر بیام. اینبار هم مثل همیشه، تیپ زدن جلوی سبحان برام مهم بود... با به صدا درومدن زنگ خونه و صدای ماما، کیف و موبایلم رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم. همونطور که کتونی هام رو پام میکردم با شوخی رو به ماما گفتم:

اگه یه روز به زور با بابا نفرستادمت سر جلسه های توضیح نمایش.

پوفی کشید و گفت:

یا خدا.. برو تا کتک نخوردی

دست تکون دادم و وارد آسانسور شدم... عجیب بود... این همه صمیمیت بین منو ماما، عجیب بود.

از ساختمون بیرون زدم و به ماشین همرنگ چشمای سبحان نگاه کردم و به طرف پرشیای نوک مدادی بردیا رفتم. بهناز جلو نشسته بود با قیافه غد خودش مشغول دیدن چندتا گربه در اون اطراف بود. براش لبی کج کردم و مامانمینیایی زیر لب گفتم... و در آخر اضافه کردم... دختره ی لوس... هرچند ندید و نشنید. اما دل خودم که خنک شد..

در ماشین بردیا رو باز کردم و عقب جا گرفتم. بردیا عینکش رو بالا زد و گفت:

سلام

بهناز هم به طرفم برگشت و گفت:

سلام. خوبی؟

سرتکون دادم و گفتم:

سلام مرسی.

و به طرف شیشه برگشتم و منتظر شدم تا بردیا حرکت کنه. اونهم بعد از مکثی، راه افتاد... بی تاب بودم و میدونستم دلشورم برای دیدن سبانه. کمی هم هل شده بودم. روی خبیثم میگفت وقتی دیدیش نباید بهش محل بدی. اما روی انسانیم میگفت کاری نکرده که محل ندی بهش. خودت رو کوچیک نکن... و در آخر بین هردو دعوا میشد و مثل همیشه کلافه، خیره ی یکجا میشدم. هرچه بادا باد. خاک بر سرم که معلوم نیست چرا هل شدم...

عاشقتم ولی یه جور خاص

اونجوری که تو، دلت میخواست

کار دادی دستم که...

بردیا آهنگ رو عوض کردو من هم بی تفاوت به آهنگ بعدی گوش دادم:

بغضم گرفته وقتشه ببارم.

چه بی هوا هوای گریه دارم

باز کاغذام با تو خط خطی شد

خدا این حسو حال و دوس...

آهنگ بعدی...

لب بندر همه جمع

جمعه تی امه

آهنگای باحال

روی سیستمه...

آهنگ بعدی... آهنگ بعدی... و آهنگ های بعدی. آهنگ ها نصفه نصفه میگذشتن ترکیب جالبی رو ایجاد کرده بودن. من هم بی تفاوت به بیرون خیره بودم و ناخودآگاه یه تیکه نصفه آهنگ رو تکرار کردم:

دست خودم نیست... استرس دارم

دست خودم نیست... استرس دارم.

دست خودم نیست... استرس دارم...

یکبار... دو بار... سه بار... بالاخره با دیدن پارک جمشیدیه، این مصرع از دهنم افتاد و ضربان قلبم بالا رفت. مثل زمانی که هفده سالم بود و میخواستم بردیا رو توی مهمونی یا یه جشنی ببینم... سبحان الان کجا و عشق مسخره و بچگانه ی من کجا.. به راستی سبحان در این هل شدن های من چیکارست؟؟؟ نقشی داره اصلا یا بیکار ترین فرد افکار منه؟؟؟

- پیاده شین.

درماشین رو باز کردم و پایین اومدم و نفس عمیقی کشیدم... اکسیژن... تنفس... چه هوای خوبی... قدم زدن اینجا چه کیفی میده... آرام آرام راه رفتن و نفس کشیدن...

- آیه خانوم. از اینور

صدای بردیا آرامشم رو پروندو مجبورم کرد دنبالش راه بیوفتم. صدای خنده و حرف زدن زیاد بود. درختا با اینکه لخت شده بودند اما کاج ها جای خالیشون رو پر کرده بودن... به دنبال بردیا راه افتادم که یکی بلند داد زد: به داش بردیا.

و نگاهم به سمت چند پسری کشیده شد که همراه دختر ها، روی زیر اندازی نشسته بودند... چشم گردوندم دنبال یه فرد آشنا... یه فرد چشم نوک مدادی... اما نه... نبود... بادم خوابید... پکر شدم. من که ازش ناراحت بودم... من که نمیخواستم پیام.. پس چم بود؟ نمیدونم... باز هم نمیدونم.

بعد از آشنایی خیلی خیلی خسته کننده و روبه رویی با امیر، همون پسری که من رو دیوانه خطاب کرد، همراه بهناز گوشه ای نشستیم. عجیب بود. بهناز هم کمی رفتارش بهتر شده بود و مثل آدم رفتار میکرد.. هرچند... انقدر کسل بودم که برام مهم نباشه...

بحث گل انداخته بود و دختر ها با خوشرویی خوراکی هارو پخش میکردند که امیر پرسید:

سبحان گور به گوری پس کجاس..؟

ضربان قلبم شدت گرفت... پس میاد... اون میاد اینجا... اگه بیاد و ببینه من همراه بردیا اومدم چه فکری میکنه؟؟ هیچ فکری! چه فکری باید بکنه مثلاً؟ حق نداره قضاوت کنه راجع منو بردی...

- سلام بر دوستان گرام.

نفسم قطع شد و چشمام از هیجان کمی گرد شد. بهناز لبخند بزرگی زد و اخم های بردیا کمی در هم شد. سبحان از میون چند شاخه کاج بیرون زد و خواست حرفی بزنه که فقط برای یک لحظه، یک ثانیه... و شاید هم کمتر نگاهش روی من مات شد و شاید حس کرد، من... از هیجان، چند ثانیه ای بود... که نفس نکشیده بودم! با لبخند مکش مرگ مایی جلو اومد و به تک تک سلام کرد... و در آخر از همه هم گفت:

سلام آیه خانوم. مشتاق دیدار...

آب دهنم به سختی روانی گلوی خشکم شدو گفتم:

سلام...

و لبخند فوق العاده مصنوعی روی لبام چسبوند و خیره خیره نگاهش کردم که لبخند کجی زدو سر تکون داد... بقیه، کمی مارو نگاه کردند و بعد...

نفس عمیقی کشیدم و زیر چشمی نگاهی به بردیای اخمو انداختم و پوزخندی زدم و به طرف بهناز برگشتم که سرش پایین بود و با انگشتاش ور میرفت... کاملاً ساکت و بی اخم... کمی تعجب کردم از این رفتارش.. اما حرفی نزد... چشم چرخوندم میون دوستای بردیا... هرچند سبحان رو فاکتور گرفتم تا باز هم نفسم قطع نشه... و بعد سرم رو بی حوصله پایین انداختم که صدای بردیا پوزخندی به لبم آورد:

کنار این پسره بیلکی من میدونم و تو!

- این پسره؟؟ مثلاً رفیق فابته...

- پای یه چیزایی که وسط باشه دوست دوست میره زیر گِل.

نگاهی بهش انداختم و پوزخند زدم... بردیا همیشه اینجوری بود... بخاطر یه چیزایی، بقیه رو میکرد زیر گِل...

- فهمیدی چی میگم؟

ریلکس جواب دادم:

به توجه؟

از لحن عصبیش معلوم بود در حال انفجاره:

آیه صدای منو در نیار بین این همه آدم.

آروم دستی به طرفش تکون دادمو زمزمه وار گفتم:

برو بابا.

همون دستم رو تو دست گرفت و فشرد و آروم گفت:

پس کرم داری آره؟؟؟؟ میخوای هی بپلکی دور و ورش و غرو قمیش بیای که مخ بزنی؟ آیه همینجا لهت میکنم اگه کار مسخره ای انجام بدی و از من دور شی...

از طرز حرف زدنش و اینکه دستم رو گرفته بود، عصبی شدم اما با صدای آرومی گفتم:

ولم کن بابا. انگار من رفتم نشستم بیخ گوش اون و دارم باهاش... استغفرو الله. فضوله بدبخت.

و تا خواستم دستم رو بیرون بکشم، اونهارو سفت گرفت. سر بالا آوردم تا کلی فحش بارش کنم که متوجه شدم سرش کمی بالا رفته و خیره جایی شده... سرم رو به طرف همون نقطه چرخوندم و... به دو چشم نوک مدادی رسیدم... دو چشم تنگ شده و سینه ای که شاید، از تعجب، بیشتر از حد عادی، بالا پایین میشد... دو نفس عمیق کشید و بعد از فرو کردن دستش میون خرمن موهای قهوه ایش به طرف امیر که در حال ور رفتن با چوب خشکی بود برگشت... دستش رو تو موهایش فرو کرد... یعنی کلافه یا شایدم عصبی شده... عصبی شده بخاطر من و بردیا؟ نه... اون تعجب کرده بود... مگه وقتی آدم تعجب میکنه چشماش گرد نمیشه؟؟؟ این چشماشو باریک کرده بود... ای خدا... بردیا خدا لعنتت کنه... با خشونت دستم رو بیرون کشیدم اما در لحظه آخر باز هم اونهارو گیر انداخت و خیلی معمولی و عادی روی پاش گذاشت... نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به جنون نرسم تا ابروی خودم و بردیا و بهناز و همینجا نبرم... نگاه چند دختری به طرف ما جلب شد... یکیشون خندید و گفت:

بابا اینجا مجرد نشسته زشته...

- اوه اوه... نگاه تو رو خدا. صحنه مثبت هیجده...

و به طور نمایشی دستش رو روی چشماش گذاشت و نگاهمون کرد... با برگشتن سبحان و نگاه خیره اش رو دستای ما، حس له شدن زیر یه خروار خاک رو داشتم و دلم میخواست هرچی از دهنم در میاد به بردیا بگم... لبم رو جویدم و خیلی عادی دستم رو بیرون کشیدم. لبخندی زد و گفت:

وا نه بابا. میخواست کمی جابه جا بشه دستش و گذاشت رو دستم فشار داد... الانم...

و خودم به طور نمایشی دستم رو مالیدم... بردیا که اخم کرد هیچ، سبحانم پوز خندی زد و این یعنی اوج بدبختی. دخترها خندیدن و سر تکون دادن بار نصف فحشایی که میخواستم به بردیا بدم رو به دوش کشیدن...

- که دستم مونده بود رو دستت!

صدای آروم بردیا بود که تهدید وار کنار گوشم این حرفمو زمزمه کرد. محلش ندادم و به طرف بهنازی که تقریباً داشت با چشماش کسپرو میخورد برگشتم. رد نگاهش رو گرفتم و به همون پسری رسیدم که شاید روزی میخواستم جفت پا برم تو دهنشو بگم، دیوانه جدو ابادته... اما الان... با دیدنش هیچ عکس العملی نشون نمیدادم...

آروم به بهناز ضربه ای زدم و آروم گفتم:

چته؟؟

سریع به طرفم برگشت و بی مقدمه گفت:

میای بریم بگردیم؟؟؟

ابرو هام بالا پرید و گفتم:

چی؟

- میای بریم پارک و بگردیم..تورو خدا؟؟

با چشمای نسبتا گرد نگاهش کردم...این همون بهناز افاده ای بود که داشت خواهش میکرد باهاش برم پارک رو دور بزنم؟؟؟جلل خالق

- واسه چی؟

- ایه میای بریم یانه؟

- دو تامون؟؟

- به دختر هاهم میگم.فقط از پیش اینا بریم.باشه؟

با گیجی سرتکون دادم.صداش رو صاف کرد و بعد گفت:

دخترها...میاین بریم پارک و یه دور بزنیم؟هوا خوبه...

صدای امیر اخم های بهناز رو در هم کرد و من نگاهم به طرف پسری کشیده شد که با پاهاش به چوب ها ضربه میزد و خیلی پکر،رد چوب هارو میگرفت...

- فقط دخترها؟یعنی ما نیایم؟

دختر دیگری با خنده جواب داد:

نه دیگه فقط دخترها.پایه ام.بچه ها پاشید بریم.

و خودش زودتر بلند شد و بهناز هم دست منو گرفت و بلند کرد...لب گزیدم و چشم از سبحان گرفتم...بردیا با لبخند کج راهیمون کرد و من کمی اون نوک مدادی رنگ رو دلم میخواست...

هشت نفری،اون چند تا پسر رو ترک کردیم و به سمت درخت ها راه افتادیم...درخت های خشک شده و کاج های بلند و پر برگ...همه با خنده باهم حرف میزدند و من هم درگیر رفتار بهناز بودم که گفت:

چیزی شده؟

- هان؟

نگاهی به سرتاپاش کردو چهره اش رو با دوربین جلوی گوشیش چک کردو گفت:

هیچیم نیست که.چرا انقدر نگاه میکنی؟

- بعیده ازت انقد آروم باشی... گفتم شاید بلایی سرت اومده که دیدم نه... سالمی هنوز
- و نگاهم رو به روبه رو دوختم که آه حسرت باری کشید و سرتکون داد... عجیب بود! جواب نداد و تیکه ای ننداخت..
- شونه ای بالا انداختم سعی کردم هم رنگ جماعت بشم و بتونم بخندم... یکی از دخترها که بخاطر حرف زدن و دیدن ما، مجبور بود عقب عقب راه بره گفت:
- من ایه جان و توی تولد بردیا دیدم... همونی که لباس سرمه ای پوشیده بود. درسته؟
- با لبخند سرتکون دادم... لبخندی زد و گفت:
- اون موقع هم که بردیا کنارت بود دستتو لقد کرده بود؟؟؟
- و خندید... باینکه تو دلم کلی بدو بیراه به بردیا گفتم، اما ظاهر رو حفظ کردم و با خنده گفتم:
- بردیا... کلا برای من از اون آدمای نیست که بخوام..
- ولی گویا تو برای اون از اون آدمایی...
- و همه خندیدن... لحنش تیکه انداختن نبود. یه جورایی با لحن طنز بیانش میکرد. برای همین خندیدم و گفتم:
- نه بابا. اون انقد دوست دختر داره اصلا ذهنش درگیر من نمیشه... من هم همینطور..
- و شونزده سالگی رو که لحظه ای به ذهنم خطور کرد، خط زدم... خندید و گفت:
- ولی بردیا خیلی خوش رفتاره...
- خیلی!
- و تو دلم همین کلمه رو با لحن تمسخر آمیزی گفتم و پوزخند زدم... بهناز با خنده گفت:
- داداش من گله
- خله!
- از این جواب سریع من، همه به خنده افتادن و بهناز چشم غره نمایشی رفت و گفت:
- جرئت داری جلو خودش بگو
- جلو خودشم میگم
- و خندیدم... چقدر من با اون عین آدم حرف میزنم که برگردم بهش خل هم بگم!!

- آقا کسی اینجا از فک و فامیلای سبحان نیست؟
- و نگاه سریعی به همه ما انداخت و همون دختری که عقب عقبی میرفت گفت:
نه... نیست.
- ناموسن دیدین این بلیز سرمه ایش چقدر بهش میومد؟ کثافت... موهاشم خامه ای بود... وای.
- و الکی غش کرد... بهناز تو سرش زدو گفت:
چشمتو درویش کن بی حیا!
- در حد خواهر و برادری...
- همون دختری که عقب عقب میرفت گفت:
آهان از اون خواهر برادریای آیه و بردیا آره؟؟؟
- هشت نفری خندیدیم که گفتیم:
میشه یبار دیگه خودتونو معرفی کنید؟
- بردیا که معرفی کرد...
- یادم رفت..
- یکی از اونها خندیدو دست برهم کوبید و گفت:
خب.. خب.. خب... معرفی میکنم به همه. آیه دختر خاله بردیا.. بهناز آبجی بردیا..
- لبخند کجی زدمو یکی دیگه گفت:
وایای اینارو اصلا نمیشناخت که...
- همون دختر خندیدو گفت:
من ریحانه ام... این خلی هم که داره عقب عقب میره سپیده س! اون دیوانه ای هم که کنار بهناز ایستاده
مریمه... این سه نفرم به ترتیب مژگان رایحه ستاره!
- با لبخند تشکر کردم... سپیده نگاهی به ساعتش کردو گفت:
خب ساعت سه شد. بیاین بریم مخشونو بزنیم وسطی بازی کنیم...
- همه تایید کردن و یه ذره راهی که اومده بودیم رو برگشتیم که امیر گفت:

وای وای باز اینا اومدن...

محمد، برادر مریم گفت:

وای زلزله ها. برا چی اومدید مگه نرفته بودید؟

سپیده توپی رو که جلوی پاش بود رو به سمتش شوت کرد و گفت:

برای این اومدیم

- خاک بر سرت. بخاطر توپ برگشتید... عمویی.

سپیده:

محمد، سبحان، بردیا، آیه، بهناز، امیر وسط. ما هم میزنیمتون.

وسطی، همگروه بردیا و سبحان... چیزی که تو شونزده سالیم عاشقش بودم اما بعد اون... شاید به اختصار... اما زیاد بازی نکردم و الان هم اصلا دلم نمیخواست جلوی این دو چشم نوک مدادی مدام ورجه وورجه کنم... شاید بردیا فکر میکرد جلب توجه باشه... هرچند فکرش مهم نبود.. اما خب.. برای همین دستمو بلند کردم و گفتم:

من ترجیح میدم فقط بزخم و وسط نیام...

سپیده پوفی کشید و گفت:

ای بابا. سبحانم که همیشه بیرون می ایسته! خیله خب... بهتر. شما همش بیرون.. ما وسط

نگاهم به طرف سبحانی که خیره نگاهم میکرد، چرخید. لبخندی زد و سر تگون داد... به چه معنی بود؟ سلام؟ خوبی؟ خوشحالم که اومدی؟؟؟ به چه معنی بود؟ به هر معنی که بود هل کردم... آب دهنم رو قورت دادم و سر تگون دادم و سریع برگشتم... پسر ها یار کشی کردند... از این چند نفر.. منو سبحان بیرون ایستادیم و بقیه تقسیم شدند. تعداد پسر ها از دختر ها کمتر بود. بردیا، محمد، نیما، امیر و سبحان.. و بقیه دختر بودند..

توپ رو تو دستم تگون میدادم تا همه سر جاشون برقرار باشن که حتی با بویی که کنارم حس شد هم، دستو پام رو گم کردم... اما به ظاهر صاف ایستادم و فقط نیم نگاهی بهش انداختم... و برای خودم توجیه کردم.. این همون پسری بود که چند جلسه پیشش مشاوره رفتی... و تازه با حرفات ناراحتش هم کردی.. اما یک روی خبیث دیگم زنده شد و گفت:

این همون پسریه که از مطبش با زبون بی زبونی بیرون کرد...

و با این فکر اخمام درهم شد و خیلی آروم کمی ازش فاصله گرفتم... خیلی آروم... توپ رو که انداختم، همه به هیجان افتادند اما سبحان، تو اون هیجان، با صدای آروم گفت:

من هنوز آخرین مطلب درباره عشق رو نگفته بودم که دیگه جزء مراجعه کننده ها ندیدمتون...

نفسم تند شد و توپ رو دریافت و با شتاب به سمت امیر پرتابش کردم. به طور ماهرانه ای جا خالی داد و باز هم صدای آروم سبحان....

رابطه تون خوب شده... نه؟؟؟

- اگه با بردیا منظور تونه، باید بگم که چیزی نبوده که بخواد بهتر شه و اینبار مشاهده توپ پرتابی مریم بودم.

- دوست داری تکذیب کنی؟ من که نمیخوام اذیت کنم که مدام پنهان میکنی؟
پوزخند آرومی زدم و همونطور که به بردیایی خنده رو نگاه میکردم گفتم:

دقیقا چرا باید چیزی رو پنهان کنم؟؟؟

- چون چیزی هست و پنهانش میکنی.

حرفی شدم و اون توپ رو تو هوا گرفت و درجا پرت کرد... توپ تو شکم بردیا فرود اومد و صدای دست تیم ما بالا رفت... صدای پوزخند سبحان رو شنیدم و این دو خیره سرشون، مثلا دوست هستن...

بردیا خندید و بیرون اومد.. اما در آخر نگاهی به ما انداخت. اخم کرد و با چشمهای تنگ شده ش، تهدید وار سر تکون داد... حرصم بیشتر شد و زیر لب، خیلی آروم گفتم:

پسره فضول. دیوانه.. خر.. فضول

و همین حرصو سر تویی که به سمتم اومد خالی کردم و به جای خم شدن و از رو زمین برداشتنش، سریع شوتش کردم، که محمد پرید و با نفس عمیق گفت:

خواهر آرام باش.. چرا شوت میکنی؟

و حواسش به تویی که مریم پرتاب کرد جمع شد...

- وقتی عصبی میشی به جای تهدید جون دیگران، نفس عمیقی بکش و سعی کن با کلمه "مهم نیست" خودت رو آروم کنی... نفس عمیق! نفس عمیق ایه...

ناخوداگاه نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

عصبی نبودم.

- از قیافه تو و بردیا معلومه.. که چقد نیستید.

و توپ رو پرتاب کرد.

- دوشش داری؟؟

دستامو دو طرف سرم گذاشتم و گفتم:

بردیا گفته مدام این سوالو از من پیرسین؟؟؟

- بردیا نه... برای راحت شدن خیال خودم میگم...

ناخوداگاه لبخندی زدم که با ادامه حرفش خورده شد و در جا به اخم تبدیل شد:

که بخاطر اطلاعات اشتباهی که میگیرم، مشاوره اشتباه ندم... که خدارو شکر.. ندادم.

و نفس عمیقی کشید... آروم توپ رو برداشت و به سمت امیر پرت کرد که امیر تا خواست بل بگیره، از دستش در رفتو اون هم به بردیا ملحق شد... آروم زمزمه کردم:

رابطه مثل یه چایی میمونه، سرد که بشه، دیگه نمیشه گرمش کرد... شاید بشه با آب جوش داغش کرد... اما کمرنگ میشه... من که قبلا گفته بودم ارتفاع چشم آذریا زیاده... پس انقدر خیالتون ناراحت نشه...

اخم کردو گفت:

آره.. درست میگی.. فکر میکنم باید چند جلسه ای هم با بردیا حرف بزنم... تا بتونم تورو هم از ذهن اون پاک کنم

- خسته نکنین خودتونو... من تو ذهن اون نبودمو نیستم... و خوشحالم از این بابت... اون فقط یکم..

- حساسه..

- رو من حساسه؟ عمرا!

- حساسه که داره تو دلش به جدو آباد من فحش میده که دارم باهات حرف میزنم

- باینکه به اون ربطی نداره، ولی باید بفهمه شما فقط مشاوره منی..

و قبل از اینکه عکس العمل سبحان رو ببینم، خودم لبم رو گاز گرفتم و تو دلم وایی گفتم... اما هیچ حرفی برای درست کردنش نزدم و همون روی خبیثم گفتم:

آهان.. این به اون حرف تو مطبش در!

زیرچشمی به سبحان نگاه کردم... اخم کردو جدی گفتم:

مطمئنا که همینه... باینکه شما هم فقط مراجعه کننده منی کنار میادا!

و توپ رو پرتاب کرد و سپیده رو به بیرون فرستاد... قلبم لرزید و ناخودآگاه اخمام در هم شد... من فقط مراجعه کننده ام.. خب معلومه... من فقط مراجعه کننده ام.. خاک برسرت کنم آیه که زدی داغون کردی همه چیزو.. چه چیزو؟ مگه اصلا چیزی بود که داغون کنم؟ حرف زدم، حرف زد... گفتم فقط مشاورمه، گفت فقط مراجعه کننده شم... اما... چرا دلم نمیخواست اینجوری باشه؟؟؟ کاش من از مراجعه کننده... چیز بالاتری باشم...

- هر موقع خواستی آخرین مبحث عشق رو بدونی، و من هم درباره چندتا رازی که نمیخواهی فاش کنی بدونم، مطب هستم!

و بعد از چند لحظه ادامه داد:

برای تسویه هم قایمکی اومدن لازم نبود... مطمئنا بردیا فکر بد نمیکرد... ولی خب.. من مطب هستم.. حتی خارج از ساعات کاری...

و بلند داد زد:

من دیگه بازی نمیکنم.

و بی توجه به صدای اعتراض بقیه، جمع رو ترک کرد و روی زیرانداز نشست... درباره اون روز که رفتم مطبش گفت... یعنی میخواست منو ببینه؟؟ شاید... ولی کی براش مهمه، مراجعه کننده اش کی بیاد و کی بره؟؟ هیچکس... اما برای من.. مهمه... برام مهمه که براش مهم باشه تا ببینتم... مثل من که برام مهم بود، امروز که میام، ببینمش... من خیلی چیزها برام مهمه... سبحان، برای من مهمه!

- مامانم میخواست استعفا بده!

ساره که میخواست حرفی بزنه، با این حرف من، اون نیم مثقال کتلت پرید گلوش و شروع به صرفه کرد. مهرناز تند تند پشتش زدو گفت:

خفه نشی حالا!

بطری آبمو به طرفش پرتاب کردم و گفتم:

اسکله چفت! مهرناز میمیره الان. اینو بده بهش!

مهرناز کمی آب رو به زور به خوردش داد... ساره که کمی حالش جا اومده بود دستی به صورت قرمز شده ش کشید و گفت:

وای یه لحظه اون دنیا رو دیدم اصن...

و بعد با هیجان روبه من گفت:

مامانت چی گفته؟؟؟؟

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

نمیدونم. چهارشنبه که داشتیم با بردیا اینا میرفتیم بیرون یه همچین چیزی گفت. واسه من عجیب بود ولی خفه نشدم مثل تو والا.

مهرناز سری به تایید حرفم تکون داد و بعد چهره اش مجاله شد و با حرص گفت:

اه.....

ساره: زهرمار. چته باز؟

- آخه بیست و دوئه بهمنم مگه جمعه میشه؟؟؟ جمعه که تعطیله، بیست و دو بهمنم تعطیله. خب چی میشد یک شنبه میشد امتحان کاویانی برقرار نمیشد؟؟؟ اه اه اه!

و ظرف کتلتشو هل داد. همونطور که یه کتلت توی نون میذاشتم گفتم:

خب حالا... لذت ببر از آزادی ایران... ببین ما اومدیم پیک نیک!

و به سفره اشاره کردم. مهرناز خندید و گفت:

بله... لذت میبرم..

سرتکون دادم:

آفرین آفرین. لذت ببر..

صدای اس ام اس گوشیم مانع ادامه حرفم شد.. فحش زیرلی بهش دادم و ادامه لقمه جویدم. امروز از صبح انقدر پیام تبریک اومده بود، اس ام اس هارو بدون نگاه، حذف میکردم... حالا هم هیچ حالی برای چک کردنش نداشتم... ساره بی ربط گفت:

راستی بقیه چهارشنبه رو تعریف نکردیا...

- بابا دیروز به قول مهرناز عین جغد افتادی رو گوشی، منم برات تعریف کردم دیگه...

- بابا وسطیتون که تموم شد مامانت کار داشت گوشو گرفت دیگه تعریف نکردی... چه اتفاقی افتاد...

لبخندی زدم که با وجود لقمه تو دهنم، مطمئنا شبیه گوریلم کرده بود! لقمه به زور پایین فرستادم و همونطور که ظرف کتلتمو به سمت این میبردم گفتم:

اتفاقی خووووب خووووب افتاد. از اون قشنگا!

مهرناز:

چه اتفاقی رخ داد که ما نبودیم؟؟؟

- میگویم که اتفاقای خوب خوب.

ساره:

د خب بنال دیگه!

روی مبل فرو رفتم و همونطور که اس ام اسای گوشیم رو چک میکردم گفتم:

هیچی. بازی کردیم اومدیم کنار... بچه ها تز دادن قاشق بازی کنیم. یه بازی جدید بود، اون موقع یاد گرفتم ولی الان یادم نمیداد بخوام...

و سکوت کردم و با دقت فراوان به شماره ای که پیام تبریک برام فرستاده بود، خیره شدم...

ساره: مرد... مهرناز این مرد!

چشم هام گرد شد و ناگهان با صدای خیلی بلندی داد زدم:

بچه ها سبـحـانه!

و با چشم های مشتاق تند تند متن اس ام اسشو خوندم و چون هیچی نفهمیدم، دوباره از اول خوندم که وجود دوماوجود گوریل رو، روی دسته های مبل حس کردم که نصف تنشون روی شونه من، برای خوندن اس ام اس، ولو شده بود...

ساره تند تند متنو خونده مهرناز گفت:

والای آیه...

ساره:

والای خدا... چه عاشقانه!

مهرناز ضربه ای به سرش زد و گفت:

خاک برسرت چه عاشقانه ای. بیست و دوئه بهمونو تبریک گفته این چه عاشقانه ای داره؟

ساره:

خب خاک برسر عاشقانه به وطن دیگه! نه پس عاشقانه برای این تحفه

و ضربه ای به سر من زد. دستش رو پس زدم و با نیش باز و صدایی بلند گفتم:

بچه ها بدوین بدوین یه پیام بدین بفرستم... بدوین!!! مگه با شما نیستیم.

مهرناز:

ناز کن جواب نده!

ساره:

چه نازی کنه؟؟؟ مگه خله؟ ادم برای این پسر ناز میکنه؟؟؟ آیه اینی که من میگم و بنویس...

و صدش رو صاف کرد:

اهم... آقای رضایی. ممنون از این همه عشقی که به وطن خرج داده اید... از شما نهایت خواهش و التماس را دارم که نصفی از آن عشق به وطن را در عشق به من خلاصه کنید تا از ترشیدگی در بیایم... با تشکر عشق آینده شما! آیه یزدانیپور... بنویس بنویس....

مهرناز پس گردنی بهش زدو گفت:

میمون تو که ترشیده تری!

- والا. مسخره بازی در نیارید یه اس ام اسی چیزی بدید بفرستم واسه این. بدوین دیگه!

مهرناز سریع پیام تبریکی برام فرستاد و من هم بعد از صدمبار چک کردنش، با نیش باز ارسالش کردم... گردنم از پس گردنی ساره کمی خم شد....

میمون و نگا چه نیششو باز میکنه... بنال ببینم اونروز چی شد.

- پاشین روبه روی من بشینین بگم!

هر دو روبه روی من روی زمین نشستند، من هم از بالای مبل پایین اومدم و همونطور که روبه روشن مینشستم گفتم:

خلاصه... قاشق بازی کردیم منم کلی از برگه های سبحانو کش رفتم...

دستامو بهم کویدمو گفتم:

مثلا وقتی کسی حواسش نبود ازش خواستم چند تا از برگه هاشو بده تا من چهار تامو جور کنم... اون هم همیشه با چشمک برگه هاش رو میداد.

و لبخند زدم... اما بعد با تصور قیافه بردیا، لبخندم به یک دهن کجی تبدیل شد و ادامه دادم:

مریم فهمید بلند لومون داد... اولش همه خندیدیم... ولی بعد اگه بدونین بردیا قیافش چه شکلی شد... بعد از پنج سال دوباره ازش ترسیدم. البته نه بخاطر خودم... بخاطر رفتاری که شاید بعدا با سبحان بکنه... اصلا بردیا تو بازی نبود... چنان اخمی به منو سبحان که داشتیم میخندیدیم، کرد و صورتش از عصبانیت قرمز شد که گفتم الان میاد میزنه لهماون میکنه. سبحان اخم کرد بهش و بردیا با نگاه چیزی بهش فهموند که واقعا فهمیدم یه تهدیدی چیزی بود... اما اون متنی که تو ذهن هردوشون مطمئنا شکل می‌گرفت رو نفهمیدم... سبحان سرش رو انداخت پایین و دست بعدی که بازی کردم، خیلی جدی رفتار کرد... من هم از بازیشون اومدم بیرون... یعنی از قصد قاشق رو برنداشتم که ببازم!

و گوشه لبم رو جویدم. مهرناز:

چرا اومدی بیرون؟

- چون اگه من اینکارو نمی‌کردم مطمئنا سبحان اینکارو میکرد تا از اون تهدیده فرار کنه... تازه جدی و احمالو هم شده بود... اعصابم خورد شد اومدم بیرون! و بعد... هیچ اتفاقی نیوفتاد...

یک ذره فکر کردم و بعد بلند گفتم:

- آهان آهان. تولد سپیده هم آخر هفته بعده... ازم قول گرفت که برم... به بردیا هم کلی سفارش کرد و گفت اگه منو نبره اصلا راهش نمیده!

- میخوای بری؟؟؟

- آره...

- با بردیا؟؟؟ اسکل میخوای با اون بری؟؟؟

نگاه مرموزانه ای بهش انداختم و گفتم:

نمیرم چون بردیا همراهه... میرم چون سبحان اونجاست!

و من میرفتم، چون سبحان اونجا بود... همون پسری که برام مهم بود، اونجا بود!

پوفی کشیدم و به کلاس نگاه کردم... یکی از پسرها گفت:

اسکل کردن؟ چرا نمیان پس؟

مهرناز:

یعنی چی آخه... بیست دقیقه از ساعت کلاس گذشته! اگه نمیان بریم!

کلاسورم رو تو کوله فرو کردم و گفتم:

پاشین بابا پاشین بریم. من که حال نداشتم. الانم بهونه شد... پاشو بریم یه جا بگیریم بخوابیم...

و خودم از جا بلند شدم و روبه مهرناز و ساره گفتم:

نماین خودم میرم... بخدا دیشب بد خوابیدم الان خوابم میاد. پاشید

- معمولا اگه روزهایی که کلاس دارین، شب هاش زودتر بخوابین باعث میشه صبح سر حالتر باشین...

در جا به عقب برگشتم و به پسری که چند برگه و یک کتاب در دست داشت و تازه وارد کلاس شده بود، نگاه کردم. آب دهانمو قورت دادم و نگاهش کردم... با یه لبخند کج موزمار نگاهم کرد و بعد رو به کلاس گفت:

آقای محمدی بخاطر مشکلاتی، چند جلسه ای رو نمیتونن در کلاستون حاضر باشن!

و خودش به طرف صندلی استاد رفت و من هم همونطوری ایستاده بودم و خیره خیره نگاهش میکردم... این دیگه کیه... چرا جوون میزنه؟ اصلا واسه چی سر کلاس ماست؟ چرا توصیه علمی کرد به من...؟ سرتکون دادم و به طرف صندلی رفتم که صدای ساره به گوشم خورد:

جوووون چه جیگریه!

بی توجه بهش خودم رو روی صندلی پرت کردم و کیفم رو پایین صندلی، گذاشتم! چون آخرین ردیف نشسته بودیم و پشتمونم دیوار بود، سرم رو عقب بردم و به دیوار چسبوندم تا فقط کمی، خیلی کم چشمامو ببندم و یکم بخوابم... فقط یکم... اسم های بچه ها که بلند بلند خنده شد پوفی کشیدم و چشمام رو بیشتر فشردم. تا به اسم من برسه من یه فصل خوابیدم.

- آیه یزدانیپور

دستم رو بی حال بالا بردم و به معنای واقعی کلمه خمار از خواب نگاهش کردم... تک خنده ای کرد و بعد سرتکون داد... با دست چشم هام رو مالیدم که سیخونک های ساره باز هم پهلوم رو هدف گرفت. اروم گفتم:

هااااا. چته؟ من خیلی جون دارم توهم هی ضربه بزن! اه...

- عین معتادایی. سرتو بیار بالا!

- خوابم میاد...

- ایه سرتو بیاد بالا تا منفی تو نداشته!

ناچار سرمو بالا اوردم و به پسر سی ساله روبه نگاه کردم... ننت خوب بابات خوب، خب وقتی استاد محمدی حال نداره بیاد واسه چی تو جاش میای آخه؟ اه!

– سینا ارجمند، استاد جایگزینی هستم... آقای محمدی بخاطر عملی که در چند روز اخیر داشتن فکر نکنم بتونن چند جلسه ای رو حضور داشته باشن، و من جاشون میام... برای همین فکر کنم باید چند جلسه ای باهم بگذرونیم...

و نگاهش رو مغرورانه دور تا دور کلاس چرخوند! سعی کردم چشمم رو باز نگه دارم و بهش نگاه کنم... اما نشد... و همین باعث شد تو دلم هزار تا فحش به احسان مرده شور برده ببندم با اون فیلمی که ساعت یک و نیم نصفه شب گذاشتو منو مجبور به دیدن کرد! فیلم تا ساعت چهار ادامه داشت و هیچکدوممون دست از دیدنش برنداشتیم... و این نتیجه همون اتفاق بود... خواب آلود بودن سر کلاس این استاد سی و خورده ای ساله که برخلاف گفته ساره، اونقدر اها هم جذاب نبود... قدش نسبتا بلند بود و کمی هیکلی... لباس یقه اسکی پوشیده بود و کت طوسی روی اون قرار داشت... همراه با شلوار مشکی کتان... علاقه ای به دقت در چهره ش نداشتم برای همین، کتاب رو باز کردم... انقدر با صدای بلند درس داد، خواب از چشمم پرید و کاملا کسل نگاهش میکردم... درسش رو داد و ماهم به زور، تند تند و همراه با خودش جزوه مینوشتیم! خسته نباشید رو که اعلام کرد، انگار میخی در من فرو کردند که خیلی سریع از جا پریدم و تند تند وسایلم رو جمع کردم... کمی نگاهم کردو بعد، سرتکون دادو از کلاس خارج شد! مهربان و وقتی مطمئن شد استاد رفت، زد زیر خنده و گفت:

واااای آیه اولاش شبیه معتادا بودی... با چشمای خم... زل زدی به یارو هراز گاهی هم دماغتو بالا میکشیدی... یارو فکر کرد یه دختر شیشه ای راه داده به کلاس...

و خودشو ساره زدند زیر خنده و من با قیافه کج شده گفتم:

پاشین بریم کافه نیکان جون ساره! یه قهوه بخورم حالم جا میاد! پاشین...

مهربان ضربه ای به لپم زدو گفت:

ابجی قهوه کار ساز نیس... تو مواد میخوای، مواد!

و دماغش رو به طور نمایشی بالا کشید و اینبار، من هم نیشخندی زدم... باهمون نیشخند به طرف بچه ها برگشتمو گفتم:

فردا چه روزیه؟؟؟

ساره:

چهارشنبه

– فرداش چه روزیه؟

– پنج شنبه!

پنج شنبه چه روزیه؟؟؟

ساره کمی هلم دادو گفت:

ایسگا گرفته نکبت... برو عمتو ایسگا کن میمون...

مهرناز:

ساره ی خل... پنج شنبه تولد دعوتیه دیگه... میره کیو ببینه؟؟؟ سبحان جونشو...

ساره بشکنی زدو گفت:

آهان پس بگو چطور یهو از حالت خماری خواب درومد و تو حالت خماری عاشقی رفت.

زهرمار. خماری رفتن تورم چند دقیقه دیگه میبینیم. من تا قهوه نخورم عین آدم نمیشم...

ساره:

ببین عزیزم... تو هرچی بخوری کلا آدم نیستی که بخوای بشی!

و پس گردنی از منو مهرناز دریافت کرد و من تو فکر پنج شنبه غوطه ور شدم و با یادآوری اسم سبحان، لبخندی روی لبم جا گرفت!

خب آخه من نمیدونم... نگاه کن.. این خوبه

و با قیافه کج و کوله به لباس آستین حلقه ای اشاره کردم و مطمئن بودم انتخاب صد درصد بهناز، همین خواهد بود... نگاهی به بهناز اخمو کردم که گفت:

نه این خیلی بازه...

ابروهام بالا پرید:

دکلتیه که از این باز تره. تو اکثرا میپوشی!

نه این لباسا بازه... مناسب نیست... من اصلا از اینا نمیخوام... میخوام شلوار پیوشم... دنبال یه شومیز

میگردم... مثلاً.. اونو نگاه!

و به شومیز کرم رنگ توی ویتترین مغازه بغلی اشاره کرد! با ابروهای بالا رفته از تعجب، به لباس اشاره کردم و گفتم:

اون؟؟؟

آره... بیا... بیا!

و دستم رو کمی کشید و بعد خودش وارد مغازه شد...نگاهی اجمالی به لباس انداختم...وارد مغازه شدم و لباسی رو که بهناز تازه به دست گرفته بود رو نگاه کردم. به طرفش رفتم و کمی اینور اونورش کردم...نه تنها هیچ جای بازی نداشت بلکه بخاطر حریر تیره رنگ لباس، سایه هم نمینداخت...با ابروهای بالا رفته به بهناز که داشت لباس رو واری می‌کرد، نگاه کردم...شونه ای بالا انداختم و کمی ازش فاصله گرفتم...بهناز همونطور که لباس رو جلوی بدنش می‌گرفت به طرفم برگشت و گفت:

خوبه؟ بهم میاد؟

سرتکون دادم و هم چنان با تعجب گفتم:

فکر کنم...

- یعنی..

- قشنگه! خوبه!

- تو چی می‌خواهی بپوشی؟

- می‌خواستم شومیز شطرنجی هرو بپوشم...ولی...

- ست می‌شیم...اون شومیز تم بهت میاد.

و خیلی معمولی لباس رو به سمت فروشنده برد و بعد از درآوردن پنجاه و پنج تومن پول از کیفش و تحویل اون به فروشنده، بسته لباس رو دریافت کرد و بعد...هردومون از پاساژ بیرون زدیم...همونطور که به سمت ماشین مامان که دست من بود میرفتیم، گفت:

مطمئنی خوب بود دیگه؟

- آره...

و سکوت کردم. بعد از مکثی ادامه دادم:

عوض شدی یکم...

- مهمونی دوستانست! جای اونجوری لباس ها نیستش...ماشینو باز میکنی؟؟؟

و به دویست و شیش آلبالویی مامان اشاره کرد. در ماشین رو باز کردم و شونه ای بالا انداختم و تو دلم گفتم:

هر جور می‌خواه تیپ بزنه...مهم نیست

و پشت فرمون نشستم و اولین چیزی که به یادم اومد، مهمونی فردا بود...حس میکنم فردا، روز جالبیه...حتی باینکه بردیا هم حضور داره...همون بردیایی که دیروز زنگ زد و گفت، اگه لباس می‌خواه همراهش به خرید برم تا

برام لباس بخره... و من هم در کمال احترام گفتم ممنون نمیخوام و درجا تلفن رو قطع کردم... باینکه بی احترامی شد... ولی خب طبق معمول، به درک! احترام گذاشتن به کسی که به نظرم اصلا وجود خارجی نداره، لازم نیست! بردیا، بی لیاقت ترین فرد زندگیه منه... بی لیاقت ترین...

نگاه آخر رو تو آینه به خودم انداختم.. به جای استفاده از هفت قلم آرایش، با سرمه مدادی توی چشم رو حسابی مشکی کرده بودم و خط چشم نازکی هم پشت پلکم کشیده بودم... رژ جیگریم هم حسابی بهم میومد جذابم کرده بود... البته جذاب تر... به قول ساره "اگه ما خودمونو تحویل نگیریم کی بگیره؟؟؟ هممون خیلی هم جذابیم... سقف نریزه صلوات" و ماهمیشه با این حرفش میخندیدیم. با یادآوری ساره لبخندی زدم و بعد، خیلی ترو فرز روسریم رو پشت گردنم گره زدم و دستی به مانتو کتیم کشیدم... خیلی هم زیبا! چشمکی به خودم زدم و بعد از برداشتن کادوی سپیده که "تاپ یه وری آبی نفتی_مشکی بود و توی جعبه ای قرار داشت" و کیفم، از اتاق بیرون رفتم و روبه احسان که تنها فرد حاضر درخونه بود ایستادم... با لحن کنایه ای گفتم:

وقتی که قرار با گرل فرندتون تموم شد... عطر رو بذار سر جاش!

- گرل فرند چیه بابا. پسره!

- آره! راس میگی... تو واسه چی عطر منو زدی؟ اصلا چرا انقدر زدی که بوش تا اونور میاد؟؟؟

- میخواستی این عطر رو بر نداری. خیر سرت مردونس بوش هم تلخه... تو برداشتی واسه خودت.. لازم میشه یه وقتایی.

- مثلا وقت قرار با دوست دخترت آره؟؟؟

- شاید!

- مرض. خدافظ. من رفتم.

- خدافظ

- به نگیـــــن جون سلام برسون!

و چشمکی زدم که از تو آینه چشم غره ای بهم رفت... خنده ای کردم و از در خارج شدم... کفش ها پاشنه پنج سانتیم رو پوشیدم تا بتونم رانندگی کنم... و بعد سوار آسانسور شدم و به طرف دویست و شیش آلبالویی مامان رفتم و خوشحال از اینکه تونستم بردیا رو بیچونم تا خودم به تولد برم، با نیش باز سوار ماشین شدم و زیر لب گفتم:

همون بهتر که تنها برم...

و نگاهی به ساعت کردم.. نیم ساعتی از شروع تولد گذشته بود... تا من برسم، نیم ساعت دیگه هم میگذره... خب... من که نباید از اول مهمونی حاضر و آماده اونجا میبودم.. گاهی اوقات هم باید کلاس گذاشت... و لبخندی زدم و سویچ رو چرخوندم...

نگاهی به پلاک کردم و پوفی کشیدم... بالاخره پیداش کردم... لعنتی.. فکر کنم خیلی دیگه کلاس گذاشته بودم.. اما مهم نبود! ساعت تولدش خیلی طولانی بود.. یک ساعت و نیم دیر کردن، مهم نبود! نگاهم دور تا دور کوچه چرخید... چند تا ماشین مدل بالا و معمولی وجود داشت که حدس زدم یکی از اون مدل بالاهاش، مال سبحانه... شک داشتم... چون من اون شب اسمش رو ندیده بودم...

شونه ای بالا انداختم و به طرف در سفید رنگ رفتم.. انگشتم رو روی زنگ یک فشردم... دسته گل کوچک رز قرمزی رو که سر راه گرفته بودم پایین آوردم و لبخند زدم.. سپیده نچ نچی کردو با صدای ضعیفی گفت "بالاخره اومد" و در رو باز کرد.. با خنده وارد شدم.. نگاهی به حیاط آپارتمان کردم و به جای استفاده از آسانسور، از پله ها بالا رفتم... صدای خنده تو راهرو پر شده بود.. صدای قهقهه های بردیا هم شنیده میشد! دم در سپیده رو دیدم که تکیه ش رو به در زده و طلبکار نگاهش به پله هاست.. با دیدن من اخماش در هم شدو گفت:

چهره عجب...

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

تولدت مبارک

و دسته گل رو به طرفش گرفتم.. با دیدن گل های رز قرمز لبخندی زدو گفت:

واو.. مرسی..

نگاهی به تیپش کردم.. اون هم تیپ اسپرت زده بود.. با خیال تخت کفش هام رو دراوردم و از در داخل شدم که با یک خونه نقلی، اما وسایلی نسبتا شیک، روبرو شدم... خونه ای درست شبیه خونه ساره.. اما خب... با وسایلی شیک تر.. همه از جاهاشون بلند شدن و با خنده شوخی سلام و علیک کردن.. با لبخند به همه سلام کردم و در آخر نگاهم به سمت سبحان کشیده شدو ناخوداگاه، لبخندم ملیح شد! سر تکون دادو من هم چون قبلا، بلند سلام کرده بودم، در جوابش فقط سر تکون دادم و نگاهی به لباسش کردم... یه بلیز سفید با چند طرح قرمز که روش سویشرت قرمزی پوشیده بود..

- آیه بیا اینجا..

و به اتفاقی اشاره کرد.. به سمت اتاق رفتم و با لبخند حاصل از شادی نمیدونم از کجا اومده ای، وارد اتاق شده که دختری رو در حال ور رفتن با موهاش دیدم... رو به سپیده گفتم:

از دوستان هستن؟

دختر سریع به طرفم چرخید. با دیدن قیافه اش و قد تقریباً کوتاهش، حدس زدم پونزده شونزده سالش باشه... رو به من لبخندی زد و من هم با لبخند جوابش رو دادم... سپیده دختر رو به طرف خودش کشید و همونطور که سفت بغلش کرده بود گفت:

این دختر عشق منه... اصن من عاشقشم..

و دختر خندید... ابرویی بالا انداختم...

- ایشون سوگل خانوم، آبجیه برادره گرام، سبحان هستند!

ابرو هام خیلی سریع بالا رفت و با لبخند حاصل از شگفتی نگاهش کردم. آبجی سبحان... همونی که یکبار ازش تعریف کرد... خدای من... چقدر شبیهن بهم! سپیده رو به من گفت:

این هم آیه! عضو جدید.

دختر دستی به سمتم دراز کرد... دستش رو گرفتم و گفتم:

خوشحالم از دیدنت... تو چقدر شبیه داداشتی... چرا تو نگاه اول نفهمیدم..

لبخندی زد و گفت:

خب زیر آرایش شباهت ها پنهان میشه..

صداش هم بچگونه بود.. البته تقریباً!

سپیده:

سوگل پونزده سالشه... سوم راهنمایی!

سرتکون دادمو گفتم:

یه اطلاع خیلی خیلی کوچولویی راجع بهشون دارم...

و یاد حرف سبحان درباره رعد و برق و شیطنت هاش در کودکی افتادم.. یادمه یکبار گفته بود خیلی خواهرش رو وقتی بچه بوده، اذیت میکرد... و الان هم خیلی خیلی دوش داره!

سپیده از اتاق بیرون رفت و سوگل، جلوی آینه ایستاد... یک پیرهنه نسبتاً بلند بنفش با ساپورت مشکی پوشیده بود... موهایش رو با کش بنفشی، بالای سرش دم اسبی بسته بود... من هم مانتوم رو درآوردم و دستی به شومیز شطرنجی سفید_مشکی رنگم کشیدم... همراه با شلوار تنگ لگ، چیز جالبی شده بود. موهای یه وری بافته شدم رو، روی شونه م انداختم و بعد از برداشتن گوشی، رو به سوگل گفتم:

میای بریم؟؟

سرتکون دادو گفت:

بریم!

با لبخند، همراه من از در خارج شد... سبحان، لبخندی به خواهرش و منی که کنارش بودم زد... از این لبخند شاد شدم و خیلی شنگول، به طرف بهناز کمی اخمو، رفتم... کنارش نشستم... همون شومیز و با شلوار کبریتی پوشیده بود سرش پایین بود... کمی اخم داشت و به چیزی فکر میکرد... سقلمه ای بهش زدم... سریع سرش رو بالا گرفتو بعد از نگاه کوتاهی به امیر، که درست روبه روش نشسته بود، به طرف من برگشت:

سلام.

- وا من که سلام دادم!

- آهان.. چقدر بهت میاد

- به توهم خیلی میاد. چیزی شده؟

- هان؟ نه... چه خبرا؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

سلامتی! تو جمع باش. اخم نکن

سرتکون دادو سرش رو بالا آورد.. اما با کمی اخم... ابرو هام بالا رفت اما حرفی نزد... سوگول با لبخند، خیلی خانومانه نشسته بود کنار سپیده، و به بقیه نگاه میکرد... حدس زدم چون جمع دوستانست، داداشش آوردتش.. وگرنه غیرت برادری فکر نکنم این اجازه رو بده.. هرچند.. احسان معمولاً زیاد غیرتی نمیشه! بردیا هم که هیچی!

بردیا که کنار نیما، پسر خوش خنده جمع نشسته بود به طرفم برگشتو نگاهی بهم انداخت... نمیدونم چرا، اما از نگاهش چندشم شد... این همه پسر نامحرم اینجا بودن... سبحان هم نگاهم میکرد... اما چرا از نگاه های اون بدم نمیومد و از نگاه های بردیا چندشم میشد؟؟ روی خبیثم تو ذهنم گفت:

چون خودشم چندشه... چه برسه به نگاهش

اخمی کردم و روی چرخوندم و تو دلم اعتراف کردم که واقعا اصلا ازش خوشم نمیاد... آهنگ عشق شیرین امیرفرجام، با ولوم پایین در حال پخش بود و یه جور زمینه صدایی، برای صدای خنده بچه ها بود!

نیما بشکنی زدو گفت:

خب.. با پانتومیم موافقین...؟

صدای خنده بلند شد. بردیا دست نیمارو پس زد و گفت:

برو با هم محلیات بازی کن میمون... پانتومیم به این دوازده کیلو سیبیل میاد آخه؟؟

و به ریش هاش اشاره کرد... صدای قهقهه بالا رفت و من فقط بخاطر گفتن سیبیل و اشاره به ریش خندیدم... نیما دستی به ریش هاش کشید و گفت:

اولا که سیبیل نیست و ریشه... دوما بله که میاد. کی پایه س؟

و بدون منتظر موندن گروه دخترها و پسرهارو از هم جدا کرد... هرکسی یک تزی میداد و فرد دیگه اجراش میکرد... منو بهناز، خیلی کم شرکت میکردیم... بهناز بخاطر فاز نسبتا افسرده ای که الان برداشته بود، من رو هم بی حوصله کرده بود و باعث شده بود مثل اون... فقط تماشا کنم و به ادا و اطوارها بخندم که باعث شد صدای بقیه در بیاد...

سپیده اشاره ای به من کرد و گفت:

آخرین اجرا رو آیه میره... بعدش بریم یه ذره از تون پذیرایی کنم و اینجا فاز تولد برداره.

آروم از جا بلند شدم... پسرها مشغول مشورت شدند و در آخر هم سبحان سریع گفت:

همین خوبه... همین

و اشاره ای به من زد تا جلو برم... باین حرف، نه تنها قلب من کمی کوبیدنش رو محکم تر کرد، بلکه اخم های بردیا هم کمی توهم شد... کنار سبحان نشستم تا در گوشم چیزی بگه و وقتی که نفس داغش به پشت گوشم خورد کمی فاصله گرفتم و بدنم، خیلی آروم پرید... از بچگی از این کار متنفر بودم... وقتی کسی پشت گوشم هالا میکرد، تنم میپريد و چهره م جمع میشد... برای همین، باین عکس العمل، لبخند کج بردیا رو دیدم و مطمئن بودم یاد خاطراتی افتاده بود که من هم افتاده بودم... از بچگی کرم داشت این کارو بکنه تا من به انزجار برسم... با ضربه سبحان، تکونی خوردم و گفتم:

نفهمیدم. یبار دیگه میگی؟

و اون برام جمله "یه روز یه مرده میخوره به نرده" رو تکرار کرد و من هم با لبخند کج بخاطر بی مزه بودن جمله از جا پاشدم و تقریبا توی پنج دقیقه، خودم رو کشتم و پسرها هم خنده که دراز شده بودن و در آخر کسی نفهمید... وقت که تموم شد و من جمله رو گفتم... صدای بی مزه گفتن بچه ها بلند شدن و پسرها هم فقط خندیدن... من هم ثانیه ای، فقط ثانیه ای، به پنج دقیقه پیش که کنار سبحان نشسته بودم، لبخند زدم!

به قول سپیده، خونه رو فاز تولد برداشت و پسرها، شروع به مسخره بازی کردند... با دیدن بهناز تقریباً ساکت و تو فکر رفته، من هم از هیجانم کم شد و کنارش، فقط دست زدم... مثل تولد بردیا همه دوتا دور اون میز عسلی کوچولو گرد شدند و باز هم من عقب موندم. سپیده، سوگل رو کنار خودش نشونده بود و باهم به کیک پرتقال شکل نگاه میکردند... بردیا دست میزد و میخندید... بهناز دست میزد و تو فکر بود و سبحان... لبخند خیلی خیلی ملیح روی لبش جا خوش کرده بود... شاید به طور اتفاقی، یا شاید هم به عمد... مثل تولد بردیا، همون موقع که داشت کیک رو میبرد، کنار من ایستاد اما دریغ از یک حرف... نگاه بردیا برگشت و باز هم کمی تهدید و ارانه شد و این پسر، واقعا خله... کوچکترین تماسی بین منو سبحان ایجاد نشده بود که اینجوری اخم میکرد... اما تا سرش رو برگردوند، سبحان به طرفم برگشت و گفت:

خواهرمو یادته؟ گفته بودم ازش!

- آره... گفته بودی اذیتش میکردی..

- بازی میکردم باهاش..

و سرش رو برگردوند. گفتم:

همون!

- چطوری تنها اومدی؟؟؟؟

جمله هارو خیلی سریع و بدون نگاه به من ادا میکرد و قشنگ معلوم بود از لج بردیا، شروع به صحبت با من کرده و حتی وقتی بردیا به طرف ما برگشت، صحبت هاش رو بیشتر کرد که اینبار واقعا اخم های بردیا در هم شد... سبحان با حرص پوفی کشید و زیر لب زمزمه کرد:

نخاله

و برای تغییر جو، بلند گفت:

فوت کن دیگه بابا گشمنمونه ها!

همون موقع سپیده و سوگول همزمان باهم شمع رو فوت کردند و باز هم صدای دستا بالا رفت!

نیما:

ناموسا کادو بمونه بعد کیک. بکس بریزید کیکو ببرید بخوریم!

و همه دختر هارو به سمت آشپزخونه هدایت کرد... کمی که از سبحان دور شدم تا به طرف آشپزخونه برم، اتفاقی شنیدم:

نذار لج کنم هرچی قرارمون بود و به باد بدما!

منو تهدید نک...

و بقیه اش رو چون وارد آشپزخونه شدم نشنیدم و قیافه ای درهم شده زیر لب زمزمه کردم:

قرار؟؟؟

آیه جان بگیر اینارو

ظرف های کیک رو ازشون گرفتم و باهمون قیافه درهم به چند نفری تعارف کردم و در آخر نشستم.. بهناز با تیکه کیک کوچیکی کنار من نشست و شروع به خوردن کرد... نه!! واقعا این دختر عوض شده بود.

میتونم پیرسم چته!

هیچی!

و کیکش رو خورد:

بهناز!

میشه راجع بهش حرف نزنیم؟ داره نگاهمون میکنه...

سرم رو سریع گرفتم بالا و با نگاه تیز امیر رو برو شدم و فکر کردم این دختر بااون سرپایین چطوری این نگاه رو تشخیص داد؟ شونه ای بالا انداختم و کیکم رو خوردم...

تولد نسبتا خوب بود! اما خب... توقع داشتم جالب تر باشه... برای چند وقت دیگه هم یه قراری گذاشتن که چون خیلی خسته بودم، زیاد اهمیتی بهش ندادم... ساعت هشت بود... نیازی به شام نبود چون زیاد خورده بودیم! تولد که تموم شد بردیا ازم خواست که من بهناز رو ببرم تا خودش جایی بره من هم قبول کردم... ما، تقریبا آخرین گروهی بودیم که خارج شدیم... البته سبحان هم بود... در حینی که من حاضر میشدم، سبحان و بردیا و سوگل خداحافظی کردند و از خونه خارج شدند... رو به بهناز گفتم:

بهناز... من میرم ماشینو روشن کنم تو بیا. خب؟

خب...

با سپیده خداحافظی کردم و تولدش رو مجددا تبریک گفتم... از در که بیرون اومدم، با دیدن کفشای پاشنه بلندم آه از نهادم بلند شد... کف پام درد میکرد و میدونستم یک قدم هم نمیتونم باهاشون راه برم... اونهارو تو دستم گرفتم و سوار آسانسور شدم... بی کفش ایستادن روی سطح خنک هم حال میداد!

آسانسور ایستاد... با احتیاط قدم برداشتم و نگاهی به پارکینگ کردم... پراز ماشین بود... چه جالب. همه تو خونه هاشون بودن. شونه ای بالا انداختم و از سرایشی بالا رفتم... پام کمی درد گرفت اما خب، مهم نبود... از حیاط

گذاشتم و به طرف در رفتم... در باز بود و صدای زمزمه میومد... صدای بردیا بود... کمی جلو تر رفتم و که صحبتشون، متوقفم کرد:

سبحان حرص منو درنیار ها

- من یا تو... مگه من چیکارش کردم که تو ضایع بازی در میاری و سریع واسه من اخم میکنی؟ میدونی که میتونم خیلی راحت بزمن زیر همه چی!

- فکر نمیکنم اینجوری باشه... با این کار، خیلی چیزها لو میره! نه؟؟؟

لحنش مرموز بود... اخمام در هم و گوش هام تیز تر شد!... سبحان پوف کشید... حدس زدم الان در حال دست فرو کردن تو موهایش باشه! بردیا با همون لحن چندشناکش اضافه کرد:

میخوای بزنی زیر همه چی تا منم بزمن زیر همه چی و بفهمیم چه اتفاقی میوفته؟؟؟ شاید جالب باشه نه؟؟؟ مثلاً قضیه پنج سال پیش رو هم میگیرم... همون قضیه با بچه ها... درست موقعی که شونزده...

- آیه ماشینو روشن کردی؟؟؟ پیام؟؟؟ سرده هوا!!

چشم هام بسته شد و قلبم دیوانه وار کوبید... صحبت پسر ها قطع شد و میدونستم هردو شوک زده اند... من از در خارج نشده بودم که بخوام ماشین رو روشن کنم... من... لعنتی... میمرد چند دقیقه دیر تر میرسید تا من فقط چند کلمه دیگه بشنوم؟؟؟ شونزده سالگی... آب دهنم رو قورت دادم چند حرفی تو ذهنم تکرار شد... مثلاً اون روز، مرده شور خونه... و جسد خونین! حرفهای سبحان... قسم بردیا... شونزده سالگی من ملاک حرفاشون بود؟؟؟ خدای من.. اینجا چه خبره؟

- تو چرا اینجا وایسادی

به طرف بهناز برگشتم و فقط نگاهش کردم... گند زده بود... گند، کفش هام رو پایین گذاشتم... آروم پوشیدمشون و از در بیرون اومدم... نگاهی به هردوشون کردم... نگاهی سردرگم... پر از سوال... نگاه بردیا معمولی بود و نگاه سبحان... پر از کلافگی... پر از اضطراب... و من فقط نگاهشون کردم... تنها چیزی که تونستم به زبون بیارم خدا حافظی زیر لبی بود و باز هم نگاه کردن در چشم های سبحان... که شاید این بار تیله ای شده بودند... اینبار جدی بودن... برعکس چند لحظه پیش... این چشم ها، عجیب آشنا بودند!

نفس عمیقی کشیدم... به طرف ماشین نسبتاً مدل بالایی برگشتم و... سوگل خوابش برده بود! نفس عمیق... سرتکون دادم و به طرف ماشین رفتم و پشت فرمون نشستم... با ظاهری عادی و باطنی...!! هوووف! من چم بود؟؟؟ نمیدونستم! نفس های عمیق میکشیدم و نگاهم صاف به سر کوچه دوخته شده بود... بهناز کنارم نشست و من هم بلافاصله ماشین رو روشن کردم! نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم! بدون هیچ خدا حافظی مجددی... نه تکون دادن سر... و نه بوقی برای احترام... نفس هام سنگین شده بود و ذهنم درگیر... حس میکردم الاناست که از هم

پاشه و داد بزنه این‌ها زیاده.. نمیتونم به همشون رسیدگی کنم... اما اینجوری نبود. هر فکری جلو میومد و خودش رو نشون میداد و بعد.. موضوع بعدی... چقدر دلم میخواست دستام رو روی چشم هام بذارم و سرم رو روی فرمون! اما الان... ماشین‌هایی روبه رو مون ایستاده بودن که اگر غفلت میکردم.. ممکن بود برای همیشه چشم هامونو ببندیم و سرمون رو بجای بالش روی خاک بگذاریم!

از طرفی سبحان و اون قضیه پانتومیم و نفس گرمش پشت گردنم یادم میومد و دستم به طرف گردنم میرفت... از طرف دیگه ای یاد حرفاشون میوفتادم... حرفاشون مثل یه دیالوگ ماندگار توی پرتفردار ترین فیلم تو ذهنم مدام تکرار میشد و بعد... دوباره از اول... سبحان قرار بود بزنه زیر همه چی... بردیا گفت اگه این کارو بکنه، همه چی لو میره... لحنش موذی و مرموز بود... گفت قضیه پنج سال پیش.. پنج سال پیش چه موقعی بود؟ بردیا به خارج از کشور رفت... و قبلش...

قلبم تند تند کوبید... من شونزده سالم بود و بردیا گفت، درست موقعی که شونزده... و بقیش؟؟ خدای من... نزدیک بود ماشینو نگه دارم و بزنم زیر گریه... اعصابم خورد بود و ذهنم شلوغ... فکر بعدی... چرا بعد از حرفاشون حس کردم چشم‌های تیله ایش آشناست؟؟؟ آشنا بود... من اون رو یک جا دیده بودم! این چشم‌های جدی... گاهی مظلوم... نگاه‌های خیره... اصلا مخاطب تمام این افکار، من بودم؟؟؟ منظور بردیا... اون نگاه آشنا... او نا همشون در زندگی من بود؟ سبحان کجاش بود؟ تو این زندگی کجاش بود؟

مغزم با وجود تمام افکار اعصاب خورد کن، دستور لبخندی رو داد و من... سبحان رو مجسم کردم... کنار ماشین که توش، سوگل نشسته بود و از خستگی، خوابش برده بود! اون دونفری با چهره‌های متفاوت... سبحانی با چشم‌های تیله‌ای، خشک و جدی... سبحانی که موقع خروجمون از اتاق، لبخند زدانفس‌های داغش موقع گفتن موضوع بازی... دستم باز هم به سمت گردنم رفت... سر تکون دادم... چقدر دلم میخواست برم تو مطبش بشینم... حرف نزنم و فقط گوش بدم. از بردیا بگه... از خودش! ترس‌های منو به خودش هم نسبت بده و منو قانع کنه... چند وقت بود... دلم عجیب یه هم صحبتی کامل، با سبحان میخواست... حتی با اوضاع مشکوکی داشت... دلم این روزها، خیلی چیزها میخواست!

سرم رو تکون دادم و کسل گفتم:

ساره چرا نمیفهمی؟

- بیخیال آیه!

واقعا هم چقدر دلم میخواست بیخیال ماجرا بشم و بگم اصلا هر غلطی دلت میخواد بکن... و بعد سرم رو محکم بکوبم دیوار و سعی کنم بخوابم... چون دو شب بود، شب‌ها مدام فکرم درگیر میشد و حدود سه، چهار، به زور خوابم میبرد... و صبح‌ها...

مهرناز که در حال ور رفتن با موبایلش بود، گفت:

ساره خب راست میگه دیگه. مادرت!

- اگه مادر بود..

این هزارمین بار بود که تکرارش میکرد. با صدای پر حرصی گفتم:

اگه و زهرمار. خوبه خودتم میدونی پدرت محدودش کرده بود. تو بعد هجده سالگی که به سن قانونی رسیدی باید عقل دار میشدی که نشدی. خوبه دیدی مامانت چقدر پیر شده. حالا نرو پیشش زندگی کن. ولی یه سر که میتونی بهش بزنی؟ امروز دو اسفنده! فروردین نزدیکه... برو باهاش خرید. بذار حس کنه که یه بچه داره، نفهم! تو خودت دوست داری بری پیشش. چرا این غرورت نمیداره؟ آدم واسه مادرش غرور داره؟ مامان من بود... ولی من همیشه پیش خالم بودم. الان چی شده؟ بدم میاد ازش؟؟؟ نه... مادرمه... غرورم به خرج نمیدم براش! تو میری دیدنش... فهمیدی؟

سرتکون داد... سرم رو به دیوار تکیه دادم و غر زنان گفتم:

نمیفهمه که...

و بی حوصله چشمام رو بستم... مهرناز:

این یارو چرا نمیاد!

- بخدا خودشم خواب مونده. استاد محمدی کجاشو عمل کرده آخه؟

ساره:

میاد حالا. بیا برو دستشویی یه آبی بزن به سرو صورتت یه دستی بکش به صورتت تا بیاد. شبیه زامبی شدی. بدو! از جا بلند شدم و همونطور که کوله م رو هم برمیداشتم، از کلاس خارج شدم...

چند مشت آب به صورتم زدم تا چشم هام باز شد... زیر لب لعنتی به سبحان فرستادم و همونطور که تو چشم های خودم که از آب وارد شده، قرمز شده بود، خیره بودم زمزمه کردم:

آخه چرا انقدر آشنا میزنی؟

و قطره های آب روی صورتم رو کنار زدم! لوازم آرایشمو درآوردم و بعد از زدن ریمل و رژ لب صرفا جهت به رنگ و رو اومدن از دستشویی خارج شدم... ده دقیقه ای توی دستشویی بودم... امیدوار بودم این استاد جایگزینی نیومده باشه!.. و از پله ها بالا رفتم. در کلاس بسته بود. پوفی کشیدم و به سمت در رفتم و همون موقع، صدای استاد جایگزینی رو شنیدم که اسمم رو صدا میزد:

خانوم یزدانیور؟ نیستش؟

یعنی حاضر و غایب هم کرده بود و به اسم من رسیده بود؟؟؟؟ پس انگار بلافاصله بعد از رفتن من اومده بود... دو
تقه به در زدم و دررو باز کردم:

میتونم پیام تو؟؟

نگاهش به طرف من برگشت... کمی روم مات موند و بعد گفت:

بفرمایین.

که صدای ۱۱ گفتن چند نفری بلند شد... به طرف صندلیم رفتم و میون چشم های گرد شده ساره و مهرناز شونه ای
بالا انداختم و سر جام نشستم... استاد نگاهی به من کرد و گفت:

دیگه که خوابتون نمیاد؟؟؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

فکر نمیکنم...

سرتکون داد... مهرناز آروم دم گوشم گفت:

دمش گرم که راحت داد...

- وا چرا؟

- چند دقیقه پیش گفت هرکسی بعد من بیاد حق ورود به کلاس و نداره...

ابرویی بالا انداختم... چه مسخره! شونه ای بالا انداختم آروم رو به مهرناز گفتم:

اگه جزوه گفت باتوا باشه؟ حال ندارم

- خوابت میاد باز؟

- نه.. حال ندارم!

و بی حوصله و کسل کتاب رو درآوردم و کلاسورم رو هم روی پام گذاشتم... دستم و زیر چونم زدم و به استاد نگاه
کردم. دوباره شروع شد. مطلب توضیح میداد و یه چیزهایی رو مینوشت! من هم تا جایی که حوصلم میکشید
نوشتیم و بعدا فهمیدم... درکل نیم صفحه هم نشد! مهم نیست. مهرناز کپی میگرفت!... نفس عمیقی کشیدم... کاش
میرفتم و از بردیا میپرسیدم قضیه چیه! کاش بهم میگفت منظورشون چی بوده... کاش میگفت سبحان و قبلادیدم
یانه... هیچی یادم نمیومد! فقط میدونستم اون چشم ها، آشنا بودن... من دیده بودمش؟؟ نه. پس چرا...

چشم هام با حرص بسته شدو مغزم حرصی شد از این همه افکار تکراری. افکاری که واقعا تکراری بودن و باینکه خودم رو هم خسته کرده بودن، اما مدام خودشون رو نشون میدادن... مثل یه تبلیغ تلویزیونی. هرکدوم میدومد یه چرخ میزد و بعد... همشون باهم قاطی میشد. واقعا خود درگیری یعنی همین. یعنی نفهمی قضیه چیه و جنگ اعصابات تمومی نداشته باشه.

- خانوم یزدانیپور.

و ته خودکار به میزم کوبیده شد! سر بالا گرفتم و به پسری که با ابروهای درهم کشیده، دقیقا بالای میزم تماشاگر بود نگاه کردم. ناخودآگاه گفتم:

حواسم بود!

سرتکون داد...

- معلومه..

- معذرت میخوام..

و سرم رو پایین انداختم و به کتاب پر مطلب نگاه کردم. شاید هیچ موقع دست به کلکل با استاد نمیزدم... اما هیچ موقع هم الکی معذرت خواهی نمیکردم.. اما الان... واقعا حوصله نداشتم. و اصلا علاقه ای به اخراج از کلاس و درد سرهای بعدش رو نداشتم!

استاد از میزم فاصله گرفت و دوباره شروع کرد... مهرناز آروم گفت:

چیزی شده؟

- حوصله ندارم. دلم میخواد برم بیرون..

مهرناز دیگه حرفی نزد... سعی کردم حواسم رو به استاد بدم... و موفق شدم.. هرچند نصفه و نیمه! کلاس که تموم شد و استاد جمله خسته نباشید رو گفت، همه مه شد... بیخیال، در حال جمع کردن وسایلم بودم که استاد بلند گفت:

خانوم یزدانیپور لطفا بمونین! کارتون دارم...

صدای هین آروم ساره و مهرناز رو شنیدم اما... واقعا حوصله استرس کشیدن رو هم نداشتم. وسایلم رو جمع کردم و منتظر موندم تا همه، از کلاس خارج بشند و بعد، جلو رفتم... ارجمند تمام وسیله هاش رو تو پوشه مشکی رنگی گذاشت و بعد... سرش رو بالا آورد... نگاهی به من کرد و گفت:

خب...

معمولی نگاهش کردم...

- شما مشکلی دارین؟؟

ابروهام بالا پریدو ناخوداگاه گفتم:

بله؟؟؟

- شما مشکلی دارین؟؟؟ خستگی عادیه... اما حس میکنم یه مشکلی هست... قصد دخالت ندارم... اما شاید بتونم کمک کنم.

- من هیچ مشکلی ندارم!

- افسرده ای؟

از اینکه دوم شخص مفرد خطابم کرد اخمام کمی درهم شدو بعد گفتم:

نه. چرا باید افسرده باشم؟

همونطور که به سمت در میرفت، گفت:

اصولا نیم ساعت خیره شدن به یه نقطه بدون هیچ تغییری، نشونه ی یک ذهن درگیره! احتمال دادم شاید مشکلی داشته باشین و بتونم کمکتون کنم...

- ممنون از لطفتون استاد...

و روی استاد تاکید کردم و ادامه دادم:

ولی من مشکلی ندارم... ممنون از توجهتون

شونه ای بالا انداخت و گفت:

وظیفه بود.. گفتم شاید بتونم کمکی کنم... من دوستان روانشناس و روانپزشک زیادی دارم... در ضمن! من دلم نمیخواه یه وکیل افسرده تحویل جامعه بدم.

ولبخندی زدو از در خارج شد! راه خروجش رو دنبال کردم و بعد سرتکون دادم... دوستای زیادی داره که حتما نصفشون هم مشاور هستن؟ من خودم یه مشاور دارم از همه بهتر... تک و مهربون! آگه غرورم میذاشت تا پیشش برم، مطمئنا این ذهن درگیر رو نداشتم.. من خودم مشاور دارم.. آقای محترمه ارجمنند...

و از تصور سبхан، لبخندی روی لبم نشست و از کلاس خارج شدم...

- واقعا میخوای استعفا بدی؟؟؟

- آره!
- چرا؟؟؟
- مهمه؟
- خیلی... چرا از کارت میخوای بیای بیرون. تو خیلی این کارو دوست داشتی.. مخصوصا معروفیت!
- حالا دیگه بچه هام و خیلی بیشتر دوست دارم.
- نیشخندی زدم و یک سفر چند ثانیه ای به این بیستو یک سال زندگی رفتم!
- نیشخند زن... من کم گذاشتم!
- آره یکم، خیلی!
- توهیج وقت ناراضی نبودى...
- چون اون موقع یکی بود که ناراضی نبودم.. که ای کاش نبود...
- و یادم اومد که بردیا، اوایل بعد از ترسوندنم، خیلی ازم دفاع میکرد... این نقطه، استارت همه چیز بود!
- کی خدا حافظی میکنی؟
- از کجا!!؟
- سینمای ایران!
- خندیدو گفت:
- آخرین برنامه! تا عید سرم شلوغه! خیلی... فکر کنم این دفعه هم خودت باید خریدات رو بکنی!
- طبق معمول!
- و شونه ای بالا انداختم...
- آیه.. متاسفم!
- بچه نیستم که... خودم میتونم واسه سال جدید خرید کنم
- پس هفت سین هم باتوا!
- یک ماه مونده مامان...
- حالا... یا با دوستات برو یا با خالتینا!

– مهرناز میره اصفهان. ساره رو هم فرستادم پیش مادرش!

مامان به طرفم برگشت و گفت:

پس راضی شد!؟

– آره. راضیش کردیم...

– خوبه... پس با خالتینا برو. بهناز هم تنهاست! برید رو مخ بردیا ببرتون نمایشگاه. چهارشنبه باز میشه!

– خودمون میریم.

– پسرهم باهاتون باشه خوب میشه!

و کیفش رو برداشت و گفت:

خدا حافظی عزیزم...

و از خونه خارج شد. بلند گفتم:

خدا حفظ...

روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم! باز هم نفسای سنگین و تجسم چشم های آشنای سبحان... نیم ساعتی از رفتن مامان گذشته بود. از جام بلند شدم. میدونستم کلاس تشکیل نمیشه... جلوی کمد ایستادم... لباس ساده ای پوشیدم و کیف یه وریم رو برداشتم... به آژانس زنگ زدم... مقصد رو نامشخص اعلام کردم... چند دقیقه بعد پایین رفتم و سوار شدم! راه افتاد... از خیابون که خارج شد ناخواسته گفتم:

آزادی!

و خیره مردمان پالتو پوش شدم که قدم میزدند! من آزادی چه کاری داشتم که آدرسش رو داده بودم... نمیدونم... شاید دنبال یه نشونه...

میدون رو دور زد. ازش خواستم بیچه سمت راست... وارد خیابونی شد... نفسم سنگین تر شده بود! با درخواست من، ماشین رو گوشه خیابون نگه داشت! درو باز کردم و پیاده شدم... پولش رو دادم و همونجا ایستادم... صدایی تو گوشم میپیچید... صدایی خارج از هرچیز دیگه ای...

– چه خوشگله... نه؟؟

نگاهم کشیده میشه به سمت پسر جوانی که اونور مدرسه، به میله ای تکیه داده و به ما نگاه میکنه... به ما... یا شایدم به همه بچه مدرسه ای ها... گوشیی تو دستش بود... مقنعه م رو صاف کردم و..

تصویر رنگ باخت... خیره مدرسه دخترونه روبه روم شدم... دبیرستان دخترانه سعادت! تکیه دادم به میله کنار خیابون! خیره در مدرسه شدم... زنگ خورد. بچه ها بیرون اومدن! نگاهشون به طرف میله کشیده میشه!... دستم رو از روی میله بر میدارم... راه میوفتم و به طرف مدرسه میرم... دستی روی درش میکشم و داخل میشم... نگاهی به مدرسه میندازم! همونجوریه... بزرگ و قشنگ... برمیگردم. نگاهم به سمت خیابون میچرخه و خیره همون میله میشم...

- ساره نگاهش کن. اونه ها... اونه پسر خالم!

مهرناز و ساره خیره بردیا میشن. بردیا میخنده. سر تکون میده و اشاره میزنه. باهاشون خداحافظی میکنم. از خیابون رد میشم و به سمت بردیا میرم... دفعه بعد... بردیا حواسش نیست... و بار سوم.. به جای بردیا، پسر دیگه ای میاد.. بزرگتره... خوشگله... نگاهمون میکنه و نفس های عمیق میکشه! ته ریش داره و همیشه سویچش توی دستاشه! از خیابون که رد میشم و از دیدم خارج میشه، فکرم درگیرش میشه.. اما بعد باز هم بردیا میادو ... از خیابون رد شدم... پلک زدم و آرام گفتم:

شبیهشی... خیلی شبیهشی!

و چشم های سبحان، تو ذهنم پررنگ میشه!

آخرین کلاس مون، با استاد عزیز و گرام، سینا ارجمند بود... مامان امروز باهام تماس گرفته بود و ازم خواسته بود به خونه خالینا برم. گفته بود شب، دیر وقت میان و بهتره ما اونجا باشیم. مثل قبل ها حساس نشدم! برای همین وقتی اسم بردیا رو روی گوشی دیدم، اونقدر ها حرص نخوردم. تلفن رو که جواب دادم سریع گفتم که بیرون منتظر مه. با اینکه هیچ علاقه ای نداشتم به دنبال بیاد، اما به شرطی اینا که دختر هارو هم ببریم، قبول کردم... وقتی با مهرناز و ساره به سمت بردیا رفتیم، قیافه بردیا کمی درهم شد. شاید میخواست باز هم چرت و پرت بهم ببافه و مخ منو تیلیت کنه... دختر ها با نارضایتی پشت ماشین بردیا نشستن و من هم جلو جا خوش کردم. من از همون اول، سبحان رو تجسم کردم... این پسر زیادی تو ذهن من خودش رو نشون میداد. انگار یک جای مخصوص به خودش رو داشت. لبخندی زدم و به بیرون نگاه کردم... مسیر در سکوت طی شد و فقط صدای آهنگ شنیده میشد... دختر هارو که دم خونه پیاده کردیم بردیا گفت:

میخوای ببرمت وسایلی چیزی برداری؟

- لازم نیست... شاید شب برگردیم.

- امکان نداره!

- چرا؟

چون نمیذارم.

تحویلیش نگرفتم و فکر کردم اگه مامینا زود برگردن، ماهم برمیگردیم! بنابراین جوابی بهش ندادم. ماشینو که تو پارکینگ پارک کرد زود پیاده شدم و به سمت اسانسور راه افتادم. بردیا هم اومد و دقیقا پشت من ایستاد... داخل که شدیم بی توجه بهش با جوش نصفه و نیمه درومده کنار چشمم ور رفتم و وقتی هم که آسانسور ایستاد... زودتر پیاده شدم. بهناز با خوشرویی استقبال کرد.. احسان هم اونجا بود! باهاش سلام علیک کردم و بعد به اتاق بهناز رفتم... بهناز پشت بند من وارد شد و گفت:

واسه عید کاری کردی؟

نه مامانم نیست. باید خودم برم

میای باهم بریم؟

با کی؟

فردا نمایشگاهه عیدانست... بردیا میخواد با سبحان بره.

چرا با اون؟

چون اون تو لباس خریدن خوش سلیقس و بردیا همیشه اونو میبره تا واسه این نظر بده... ازش بخوایم میبرتمون... تنهایی بریم سخته.

نفس عمیقی کشیدم... فردا با سبحان.. نمایشگاه.. خرید عید! لبخندی زدم.:

آره... بگو ببرتمون.

لبخندی زد و گفت:

چیزی نمیخوای؟

یه شال بهم میدی؟

شال مشکی بهم داد... لباس آستین بلندی تنم بود... با خیال راحت شال رو سرم کردم و بیرون رفتم... فردا.. سبحان... ذوقی تو وجودم اومد که باعث شد برعکس تمام روزها، خونه خالینا لبخند بزنم و شاد باشم... حتی وقتی بهناز موضوع فردا رو مطرح کرد، ازش حمایت کردم و خواستم که مارو ببره..

بردیا: ولی من میخوام با سبحان برم!

بهناز:

خب برو. ما که کاریش نداریم. اونم بیاد!

بردیا نگاهی به من کرد... برای اینکه غیرتش رو تحریک نکنم گفتم:

آره خب بیاد. شما میرید مردونه ماهم زنونه دیگه!

و لبخندی تحویلش دادم... فکر کنم ذوق زده بود از این همه انرژی و لبخند من، که با لبخند گفت:

پس لطفا فردا زود آماده باشید. هشت صبح!

بهناز: زوده!

- شلوغ میشه.

سرتکون دادم... مشکلی نبود... فردا من از ساعت شش صبح هم بیدار میشدم. دلم میخواست ببینمش... حرف بزنم! حرف؟ چه حرفی... نمیدونم! شب، مثل یه انسان خوددرگیر، مدام لبخند میزد و بردیا... حس میکرد با اونم... چند باری هم سعی کرد صحبت کنه... جوابش رو دادم... نمیدونم چرا.. اما حس کردم اگه بدخلقی کنم، فردا نمیداره سبحان بیاد...

احسان هم خوش اخلاق تر شده بود... میگفت نگین خیلی با انرژی... نگین از احسان کوچیکتر بود و با اینکه خیر سرشون دوست بودن، بخاطر کنکور احسان، ساعات کمی و اس ام اس بازی میکردن! احسان میگفت از این باحالا... و من هم چون رو دنده خوب بودم گفتم حتما کاری کنه یه روز ببینمش. که احسان هم با لبخند قبول کرد...

شب، تو اتاق بهناز خوابیدم... همونطور که تو تاریکی، خیره سقف بودم، بهناز گفت:

تاحالا عاشق شدی؟

- نه!

و بردیا باز هم خط خورد.

- تو عاشق شدی؟

بهناز:

فکر کنم...

- اسمش چیه...

- امیر

سریع به طرفش برگشتمو گفتم:

دوست بردیا؟

- آره... دوست بردیا..

و نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد...

- اونم دوست داره؟

- فکر کنم...

- واسه اون که انقدر عوض شدی؟

- اون راست میگفت... من خیلی خودم رو میگرفتم. الکی الکی... من عوض شدم بخاطر اون... وقتی حرف میزنه قلبم تند تند میکوبه! اصلا وقتی میخوام ببینمش، از چند وقت قبل ذوق دارم. اما تا میبینمش اصلا افسرده میشم... حس میکنم اون از سپیده خوشش میاد...

- تو از سپیده بدت میاد؟

- نه. چطور؟

- چون این احتمالو میدی...

- مگه زوریه! اون از هرکسی میتونه خوشش بیاد...

و بعد از مکثی گفت:

تو از کسی خوشش میاد؟؟؟

لبخندی روی لبم نشست... با چند بار پلک زدن سعی کردم تصویر سبحان رو ببینم... با صدای آرومی گفتم:

فکر کنم!

چند وقت است، افکارم زیادی درگیرت می شود... نگو که قرار است، چشم هایت، دنیایم را ویران کند... من، این روزها، بی طاقت تر از هر روزم...

- راستی آیه... بیا! یادم رفت زودتر بدم!

و کارت بانکی رو به طرفم گرفت و نگاه سبحان از آینه منو دید زد...

- این چیه؟

- امروز مامانت به احسان داده بود.

آهان...مرسی..

و زیر اون همه فشاری که بهم وارد میشد، کارت رو تو مشتم گرفتم...سرم رو به طرف شیشه برگردوندم و نفس عمیقی کشیدم..به معنای واقعی کلمه، حس میکردم استرس داره قلبم رو به باد میدو و هوش و حواس رو از سرم میبرونه...گاه گاهی نگاهش از آینه بهم میوفتاد و جالب بود که همش رو حس میکردم...قلبم تند تند میکوبید و...واقعا دلیل اینها چیه؟ انقدر ذوق داشتیم که قابل توصیف نبود...خرید با سبحان؟ عالی بود...

ماشین که ایستاد نگاهم در اطراف چرخید... برای چی این همه راهو اومده بود تا مارو بیاره...اصلا، مگه امروز چهارشنبه نبود؟ چرا الان تو مطب نیست؟؟ یعنی بخاطر ما اومده...؟؟؟ لبخندی زدم...با صدای بردیا که میگفت پیاده شین، در ماشین رو باز کردم...نفس عمیقی کشیدم و مشت هام رو در هم فشردم. حس اینکه ناخن هام تو گوشتم فرو میرفت رو داشتم اما..باید یه جوری این انرژی گمنام رو خالی میکردم و شاید...این روش خوبی بود...سبحان ماشین رو پارک کرد...نیم نگاهی بهم انداخت و رفت..هم قدم بهناز شدم و پشت سر اون دوتا پسر راه افتادیم...چادر های بزرگی برپا بود و باینکه تازه ساعت نه صبح بود...جمعیت زیادی حضور داشتند. بردیا گفت: مردونه اونوره. زنونه هم اینجا. چیکار کنیم؟؟

لبو لوچه ام آویزون شد...اگه برن...خدای من! سرم رو پایین انداختم که بهناز گفت:

نه بردیا نگاه کن اینجا رو...زده مانتو و روسری و پیرهن های مردونه اینجا است..

سبحان:

قبلا جدا بودن.

سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم...اما سریع، نگاهم رو دزدیدم..خاک بررسی نثار خودم کردم...امروز، عجیب شده بودم...خیلی عجیب!

همراه پسر ها، وارد چادر شدیم...نگاه بهناز رو مغازه ها میچرخید و من در ظاهر بیننده بودم و در باطن، حواسم به اون دو نفر کناری بود که مشغول دید زدن لباس های مردونه بودن...

قشنگه نه؟

به طرف بهناز برگشتم. داشت به تاپ مشکی بندی اشاره میکرد!

حالا بیا یکم راه بریم. موارد قشنگتری هم هست!

سرتکون دادو راه افتاد...و من باز هم با حواسی پرت لباس هارو نگاه میکردم و کارت توی دستم رو میفشردم...از ترس اینکه یک وقت کارت نشکنه، کارت رو به دست بهناز دادمو گفتم:

من کیف ندارم. این دست تو باشه فعلا!

کارت رو گرفت و باز هم راه افتاد... مسیر نسبتاً طولانی بود... مانتوهای زیبایی در غرفه ای آویزون بودند... حواس پرتم، سر جاش اومد و خیره مانتو شدم... مانتو مشکی با بالا تنه ای جذب و پایین تنه ای با حالت دامنی شکل! سرتکون دادم... یادم باشه بعد از گشتن این غرفه، آگه مورد بهتری نبود، پیام و همین رو پرو کنم... و باهمین فکر راه افتادم... چند باری هم لباس های مردونه رو دید زدم و برای یکبار.. فقط و فقط برای یکبار، سبحان رو توی شلوار زرشکی و بلیز جذب مشکی که تن مانکن بود، تصور کردم... فقط یکبار.. و بعد مغزم همچین اجازه ای نداد!

- بردیا من گشمنه! نداشتی صابونه بخورم. دارم ضعف میکنم..

بردیا به طرف بهناز برگشت و گفت:

صابونه نخوردی؟

- نه... فقط یدونه از این رنگارنگ ها خوردم.

- بذار این چادر تموم شه! میریم یه چیز میخوریم...

دست تو جیبم کردم و گفتم:

من یدونه کیک دارم!

و تیتابی رو که دیروز مهرناز بهم داده بود رو به طرفش گرفتم... بردیا سرتکون داد و گفت:

این کیک نمیخوره که!

بهناز:

من کیک دوست ندارم. بابا زیاد دور نشدیم. بیا بریم یه چیز بخریم... بردیا تورو خدا!

بردیا کمی متفکر نگاهش کرد... شاید میترسید از اینکه منو سبحان رو تنها بذاره! اگر هم بهناز رو بامن میفرستاد، مطمئناً قبول نمیکردم... اگر هم که سبحان.. عمراً! خواهرش رو دست دوستش نمیده... تنها هم غیرتش اجازه نمیده.. پس این یعنی خودش میره و.. لبخند بزرگی زدم..

- بریم.

و نگاهی به سبحان انداخت و جلو تر از بهناز، رفت! رفتنشون رو نگاه کردم تا جایی که، میون جمعیت گم شدن... نگاهم به طرف سبحانی برگشت که نگاهم میکرد...

- خوبی؟

سرتکون دادم و گفتم:

مرسی.. شما خوبی؟

با اولین قدمی که برداشت منم پشتم رو بهش کردم و راه افتادم... و دروغ نمیگم، وقتی کنارم ایستاد، نیشم در حال چاکیدن بود که به زور، جمع و جورش کردم..

- مرسی. منم خوبم!

ایستادم و به مانتویی که درست مثل همون مانتوعه قبلی بود، نگاه کردم.. اینبار سفید رنگ بود.. با کمر بندی طلایی! درست مثل عروسها...

- نمونه این عقب ترم بود..

سریع به طرفش برگشتم:

شماهم دیدین؟

سرتکون داد و من لبخند کجی زدم... حواسش بوده... حواسش به لباسی که مد نظر من بود، بوده! نفس عمیقی کشیدم و چیزی تو سرم داد کشید:

خاک بر سرت. فازت چیه؟

اما جوابی نگرفت! سرتکون دادو گفت:

آره.. وقتی ایستادی، حواسم جمع شد...

و کمی نگاهم کردو بعد، سریع سرتکون دادو دستی میون موهاش کشید و کلافه گفت:

- چرا نمیان پس؟

با ابروهای بالا رفته گفتم:

همین الان رفتن. معلوم نیست از چادر خارج شدن یانه!

سرتکون دادو گفت:

آهان..

و باز هم سکوت...

- فکر میکنم بهت میاد.

لبم رو جویدم و تو دلم گفتم:

پس حتما میاد...

ولی در اصل نگاهی به مانتو انداختم و گفتم:

شاید مدل های قشنگتری ببینم!

و راه افتادم... تقریبا تو بیشتر غرفه ها، از اون مانتو دیده میشد. گویا همه باهم قرار گذاشته بودند این مانتو رو تو غرفشون بیارن و ما دم هر غرفه بایستیم، و بحث گل بندازه... ده دقیقه ای گذشت اما خبری از بردیا و بهناز نشد! هرچند... من هم دلم میخواست امروز کلا خبری ازشون نشه... اما خب.. چاره ای نبود!

- مثل اینکه تو همه غرفه ها همین مانتو هست. وقتی چشمتو گرفته چرا نمیپوشیش..

- میترسم بخرم بعد پشیمون شم...

- حالا برو بپوش. ضرر نمیکنی که...

از اصرارش، دلم غنچ رفت و روی دخترونه م گفتم:

زیادی بهت توجه داره. این خوبه!

و باز هم عضلات لبم، شلو ول شد. سر تکون دادم و به طرف فروشنده رفتم... سرش شلوغ بود اما سریع به طرفم برگشت:

بخشید اون مانتو عه، اسمالشو میدین؟

نگاهی بهم انداختو گفت:

بله... این پشت هم میتونید پرو کنید. بفرمایید.

وارد شدم... چون توی چادر بود، دم و دستگاه درستی نداشت، اما این بر قیمت هیچ تاثیری نگذاشته بود... مانتو رو به دستم داد. مشکلی انا خوداگاه نگاهی به سبحان انداختم و بعد به پشت پرده رفتم.. مانتوی کلفت خودم رو دراوردم و اون مانتو رو تن زدم.. تن خورش قشنگ بود. بهم میومد و چون هیکلم بخاطر ورزشی که میکردم، رو فرم بود حسابی تو تنم جا خوش کرده بود... لبخندی زدم و تو دلم گفتم:

کاش میشد بیاد و نظر بده

اما همون روی خبیث و معروفم زنده شدو گفتم:

پرروش نکن حالا فکر میکنه آویزون شدی. رو نده بهش. پررو میشه

و به همین دلیل اخمام در هم رفت و مانتو رو دراوردم. مانتوی خودم رو پوشیدم و اون رو به دست فروشنده دادم و گفتم:

همینو میخوام. کارت خوان دارین؟

سرتکون داد...دستم رو به سمت جیبم بردم اما...لبم گزیده شد...دستام هم خالی بود..خدای من...کارت دست بهناز بود!

فروشنده بسته لباس رو به طرفم گرفت و گفت:

کارت لطفا..

چشمام و روی هم فشردم و شرمنده به فروشنده نگاه کردم...

- بفرمایین خانوم

درجا به سمت سبحان برگشتم و با چشمهای گرد نگاهش کردم.بی توجه به من کارت رو به دست خانومه داد که سریع گفتیم:

نه نه نمیخواه.الان بهناز میاد.کارتتم دست اونه

- بکشین خانوم

- آقا سبحان!

با صدای آرومی گفت:

حالا بذار بکشه.بعدا حساب میکنیم

و بلند گفت:

بکشین..

فروشنده:

رمز؟

سبحان:

1389!

آب دهنم رو قورت دادم...

- لباس و برداشتی؟

سرتکون دادم.

- بریم..

و زودتر بیرون رفت.. لب گزیدم.. باینکه از توجهش غرق در لذت شده بودم. اما واقعا دلیلی نداشت که اون هزینه لباس من رو پرداخت کنه. شاید وظیفه دونست، اما واقعا دلیل خاصی برای من نداشت... هرچند، لبخند حاصل از ذوقم، در حال چاکیدن بود.

- شما نباید پرداخت میکردین!

- چرا؟؟؟

- خب.. خب واقعا دلیلی نداشت!

- برای من داشت!

و خیره لباس مردونه ای شد...

- من الان نقد همراهم نیست!

- کی از شما پول خواست؟

- این درست نیست...

- هست!

کسی هست تا اون قند های ساییده شده تو دل من رو وزن کنه؟ از منه حواس پرت، کاری برنمیاد... و جالب بود... این حرفا چه ذوقی داشت، که قلب من در حال منفجر شدن بود؟؟؟

- هر لباسی خواستین انتخاب کنید! من حساب میکنم...

سبحان سرتکون دادو گفت:

لازم نیست.

- لازمه... انتخاب کنید!

و بعد از مکثی اضافه کردم:

البته بعد از اومدن بهناز اینا!

- جلو بردیا میخوای لباس من رو حساب کنی؟

- آره. چیه مگه؟

- نصف میکنه...

اخمام در هم شد.. کمی بهم برخورد بود:

به اون چه ربطی داره که بخواد من رو نصف هم بکنه؟

سرتکون داد:

شوخی کردم...

- خوشم نیومد آقا سبحان

و با اخم به دختر هایی که در حال دید زدن ما بودن، نگاه کردم... گویا مکالمه مارو شنیده بودن، یعنی دقیقا اون قسمت اقا سبحان... که داشتن با چشم هاشون سبحان رو میبلعیدن!

- اوه اوه. اینارو...

و اوج بدشانسی برای من یعنی لبخند و نگاه سبحان روی اون دخترها... برای اولین بار بعد از چند وقت، عصبانیتیم زد بالا و اخم هام شدید در هم شد... پوزخندی روی لبم اومد و نگاهم از روشن برداشته شد. بدون حرفی به سبحان به طرف غرفه روسری فروشی رفتم... نگاهم روسری ها و شال های زیبا رو دور زد و حتی یادم نبود، پولی همراهم نیست! با حواس پرتی تمام چند روسری رو امتحان کردم و تو آینه ای که فروشنده گذاشته بود خودم رو نگاه میکردم که با دیدن سبحانی که دقیقا پشت سرم ایستاده بود، اخمام درهم شد... به طور ضایعی هم در هم شد! گویا شماره اش رو هم به اون دخترها داده بود که انقدر شارژ بود. پسر ی بی مخ! نه نه... پسر رو مخ! آره رو مخ. اصلا کی بود که من برای اومدنش ذوق کنم؟ اه!

رووسری رو دراوردم و گفتم:

یه دور بزنم میام. ممنون!

و روسری خودم رو صاف کردم و بعد از نیم نگاهی به سبحان، راه افتادم... بدیه شخصیت من این بود، که نمیتونستم حسی که دارم رو مخفی کنم... و الان هم دقیقا همون مشکل بود... نمیتونستم مخفی کنم که ناراحت نیستم... و این نوعی آویزون شدن بود... برای همین، سعی کردم کمی خودم رو عادی نشون بدم و شاید برای اولین بار، کمی موفق شدم..

- نفس عمیق

- عصبانی نیستم.

- کی گفت عصبانی؟

- نفس عمیق نشونه همونه...

- ناراحتی؟

- بردیا اینا نیومدن... اعصابم خورده!

و تلفنم رو دراوردم و شماره بردیا رو گرفتم... مشتاقی برای برگشتن بردیا، خر بازی بود.. اما الان، دلیلی برای تنها بودن با دوست پسر مردم نداشتم.. پسره رو مخ... و سرم رو برگردوندم..

- بله؟

- کجایی پس؟

- داریم میایم! غرفه چندین؟؟؟

نگاهی به عدد غرفه کردم و گفتم:

شصت و پنج

- اومدیم

و تماس قطع شد و من اخمو تر... اصلا از هیچکدوم خوشم نمیاد... و دست به سینه شدم! البخند کج سبحان رو حس کردم و اخم به پیشونیم اومد که گفت:

نه.. یه چیزیت شد

- نه...

و نگاهم رو چرخوندم و باز هم رسیدم به همون چند تا دختر که حالا داشتن با موبایلاشون ور میرفتن... احتمالا شماره سبحان جونو سیو میکردن... نکبتا!

ازشون چشم که گرفتم صدای بهناز و بردیا شنیده شد:

سلام.. کجایید؟

- اومدیم جلو منم مانتو خریدم.

و به کیسه اشاره کردم... بهناز باابروهای بالا رفته گفت:

کارتت پیش من بود...

- آقای...

و بعد از کمی مکث گفتم:

آقا سبحان حساب کرد... من هم قراره پول لباسشون رو حساب کنم..

بهناز سر تکون داد و بستنی رو به طرف من گرفت...:

اول صبح بستنی؟

- نه من اونجا یه چیز دیگه هم خوردم. اومدنی بستنی خریدیم!

و لیسوی به بستنیش زد! بستنی قیفی رو آروم آروم خوردم... از مزه ش چیز نمیفهمیدم، چون حس میکردم تمام وجودم تلخه...

- چته؟

به طرف بهناز برگشتم و با صدای ارومی مثل خودش گفتم:

هیچی!

- اخمات رفته توهم

- هیچی نیست. بیا بریم مانتوها رو ببین.

و راه افتادم... با صدای بردیا، جلوی یک مغازه ایستادیم.. گویا سبحان، کت کرم رنگی چشمش رو گرفته بود. به قیمتش نگاه کردم.. ده تومن از مانتوی من، بیشتر بود... اشکال نداشت... کارت رو به دست بردیا دادمو آروم گفتم:

فکر کنم خوشش اومده... با کارت من بخرید..

بردیا: خودم حساب میکنم

- نمیخواه. با همین حساب کن..

کارت رو گرفت و به سمت سبحان رفت! کت قشنگی بود... گمونم بهش میومد. میومد که میومد. به من چه!

با اخم ازش چشم گرفتمو به سمت تاپ فروشی، برگشتم! تاپ فیروزه ای رنگی، چشمم رو گرفت! گویا بهناز هم حواسش به تاپ های زیبا پرت شده بود که به تاپ طوسی رنگی اشاره کردو گفت:

قشنگه نه؟

سرتکون دادم... دقایقی بعد که ما در حال واری تاپ ها بودیم، پسر ها با یک کیسه بیرون اومدند و اخم های سبحان هم کمی درهم بود! بردیا کارتم رو تحویل داد و من هم سریع پول تاپ رو حساب کردم... و سعی کردم اصلا برام مهم نباشه که اخم، صورتش رو جذاب تر میکنه! تا میخواستم لبخندی بزنم، روی خبیشم بیدار میشد و دستوری صادر میکرد که اخم هام در هم میشد و نمیذاشت نگاهی بهش بندازم.. هرچند، دلم میخواست اصلا بردیا و بهنازی وجود نداشتن! بردیا وارد مغازه ای شد و بهناز هم سریع وارد شد! جلوی غرفه به میله تکیه دادم و به بردیایی که با دخرت فروشنده گرم گرفته بود، نگاه میکردم. میدونستم سبحان، دست در جیب کنارم ایستاده... بوی عطرش و دوست داشتم. اما سعی کردم بوش نکنم... صداش، به گوشم رسید:

هر موقع، هر ساعتی، هر روز خاصی... که دلت گرفت، ترسیدی، ناراحت شدی، نیاز به حرف داشتی که هیچکس نمیتونست گوش کنه... من هستم. به من زنگ بزن... زنگ بزن و بگو... من همیشه گوش میدم.. همیشه..

روی خبیثم، نداشت از این حرفش غرق در لذت بشم و تلخی رو تو تمام وجودم سرازیر کرد... با تلخی گفتم:

برای همه مراجعه کننده هاتون انقدر وقت میذارین؟ چه مهربون...

و اخم هام بیشتر در هم شد... بی ادبی بود؟؟؟ فعلا چیزی سرم نمیشد و ذهنم مدام اون لبخند به اون دخترهارو پلی میکرد! الحش تلخ شد، اما حرفش... طعم شیرین عسل مانند رو جوری به وجودم تزریق کرد، که حس کردم، روی خبیثم درجا خفه شد...

- نه... واسه هیچکس از این کارا نمیکنم... من برای کسایی که برام مهمن زیاد وقت میزارم... برای کسایی برام مهمن...

جمله آخر رو تاکید وار گفت... آب دهنم به سختی پایین رفت و تا خواستم به طرفش برگردم و با تعجب نگاهش کنم، از کنارم گذشت و به طرف بردیا رفت... اخماش درهم شد... لبخند و نگاه ناباور من، تازه شکوفا شد! نفس های عمیق پی در پی میکشیدم و حس میکردم، یک قاشق عسل وارد دهانم شده... حس میکردم بقیه خرید جذاب تر بود... هرچند اون اخمو بود... اما من... همچنان هم تموم وجودم شیرین بود... شاید هیچ موقع، خریدی به لذت بخشی اونروز نداشتیم که تمام سرتاپام برای عید رو همون روز خریدم... برای اولین بار به طور کامل، ظاهر عادی بود... واقعا عادی بود... اما از درون، حس میکردم یه برنده ام... برنده ی زندگی... اون روز حس کردم بهترین روز عمرم میتونست همون روز باشه... حتی با وجود فردی به نامه... بردیا!

- آره آره... میایم بابا! دلم برای خاله تنگ شده... آیه هم خیلی وقته ندیدتش... باید بیاد... میایم... من که دارم تدارک میبینم... آره... سال تحویل اونجاییم... شما هم هماهنگ کنید... آره آره...

گوش هام تیز شد و دست هام از تایپ افتاد...

- آره سحرانگرا نباش... خوش میگذره... برنامه چیدم ناجور... من کارم قبل چهارشنبه سوری تمومه... از فرداش آزادم... اهان... آره برو برو... قربانت... کاری نداری؟؟؟ خدافظ...

و تماس قطع شد و سرم من در جا بالا اومد... خاله؟؟؟ سال تحویل؟؟؟ در اتاق باز شد... مامان وارد شد و به چهارچوب تکیه زد... نگاهی به من کرد و گفت:

برنامتون رو جور کنید... سال تحویل روستاییم!

و از چهارچوب جدا شد و از اتاق بیرون رفت... من موندم و حس خراب شدن یک ساختمان چهارطبقه روی سرم... من بودم و تصور روبه رویی بعد از پنج سال با روستا... من موندم و یه عالمه ترسی که بی توجه به حرفای هک شده سبحان توی ذهنم، توی وجودم فرو ریختن... من همونطوری خشک شدم... با تصور سال تحویل... و بعد از چند وقت، صدای سازدوهول، تو ذهنم تدایی شد!

وقتی به خودم اومدم، گوشیم رو پایین انداخته بودم و به سمت مامان هجوم برده بودم!

- مامان چی گفتی؟؟

به طرفم برگشت. نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

میگم میخوایم بریم روستا.

- میدونی که من...

تغییر چهره داد و گفت:

به خدا توام بخوای مخالفت کنی موهات و میکنم! یعنی چی؟ پنج ساله نرفتی خوش، ببینیش! خیر سرت...

- دروغ نگو مامان. وقتی میاد تهران میرم میبینمش! بیاد تهران با کمال میل میرم میبینمش. من روستارو دوست ندارم...

صداش بالا رفت، گویا عصبی بود و پایین حرف من رسماً قاطی کرد:

- غلط کردی. تو بعد از متولد شدن یه بند تو اون قبرستون با بردیا اینا بازی میکردی. حالا این پنج ساله چی شده که بدت میاد؟؟؟

و ادای منو درآورد:

من روستارو دوست ندارم!

و بعد با اخم غلیظی نگاهم کرد... شونه ای بالا انداختم و مثل خودش، با اخم و جدیت گفتم:

پنج ساله نیومدم من بعد هم نیام.

- آیه میام میزنمتا. من باید با همه کل کل کنم؟؟؟ یعنی چی نیام؟ اون از بابات که شب عید برنامه داره! اینم از تو که میری رو مخ من. چطور پنج سال پیش خوب بود زرت میرفتی؟ حالا الان...

پوف عمیقی کشیدم... با اخم نگاهش کردم و گفتم:

حرصی که از سرحرفای بابا داری و سر من خالی نکن

- من حوصله ندارم سر توهم حرص بخورما... تو اصلاً گیتی و یادته؟؟ میدونی الان یه دختر سه ساله دارن؟؟؟

- گیتی...؟

و مغزم به سمت پنج سال پیش حرکت کرد و صدای سازدوهول عروسیشون برای دومین بار در امروز... تو ذهنم، چرخ می زد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

مامان اون دیگه حتی منو یادش هم نمیاد!

- میدونی چندبار از من سراغ تورو گرفت؟؟؟ همه هنوزم بابت تشنج های اون شبت ناراحتن!

- دوست داری باز پیام و با دیدن اون قبرستون اینا باز هم تشنج کنم و فلج شم، بمونم رو دستتون؟؟؟ من نمیام. زور الکی نزن!

نفس عمیقی کشیدم.. حس میکردم در حال کنترل کردن خودشه تا اون گلدونه دم دستش رو تو سرم خورد نکنه.. احتمالاً دعوی شدیدی با بابا داشتن سر این مورد، که با چند جمله من اینجوری عصبی شده بود!

با اون همه سعی و تلاش برای کنترل خودش، نگاه خشمگینی بهم انداخت و گفت:

مثل بچه آدم، چندروز دیگه وسایلتو جمع میکنی و با مامانت میای تا به روستا بریم...

و بعد از مکثی ادامه داد:

من بعد از چند سال این اولین سالیه که سال تحویل تو خونه ام. میخوای حتما این سال تحویل رو هم تو از من جدا باشی؟؟؟

و به میز ضربه زد و با حرص گفت:

امسال هم تو باید با من باشی، هم بابات!

من هم با حرص پا روی زمین کوبیدم و گفتم:

این همه مدت نبودى... امسال هم رو من حساس نشو. من به اون قبرستون نمیام! دوباره دلت تشنجای منو نمیخواد که؟؟؟

و وارد اتاقم شدم و روی تخت نشستم. اینبار مامان وارد اتاق من شد. با حساسیت گفت:

تو واسه چی باید با دیدن روستا تشنج کنی؟

و با چشم های باریک شده نگاهم کرد. سرم رو پایین انداختم و همونطور که خاک فرضی شلوارم رو میتکوندم، با حرص کنترل شده ای گفتم:

در هر صورت من نمیام... الکی برنامه نریزید! میتونی با احسان بری و خوش بگذرونی!

جیغ کشید و گفت:

آیه!

با ابروهای بالا رفته از تعجب نگاهش کردم و گفتم:

چیه مامان؟ خیلی عجیبه... من نمیام

- تو غلط کردی.

و از اتاق بیرون رفت و من هم کمی گردن خم کردم و گفتم:

غلط کنم یا نکنم... من... به اون... جهنم دره... نمیام! اوکی؟

و اگر جیغ دوم مامان رو فاکتور بگیریم، نسبت به دعوای قبل از مشاوره رفتن من، دعوای آرامش بخشی بود!

نفس عمیقی کشیدم و گوشیم رو به دست گرفتم... و یک لحظه حس کردم اگه مامان مجبورم کنه باهاشون

برم... سریع فکرم رو پس زدم و نفس عمیقی کشیدم... قلبم تند تند میکوبید و باز هم حس سر درد... لعنت

بهت... اسمت که میاد داغون میشم، چه برسه به دیدن دوبارت... روستای لعنتی!

باینکه ساره و مهرناز خوشحال بودن، اما من همچین حال درست و حسابی نداشتم! امروز نیکان بالاخره برای دومین بار به ساره شماره داد و ساره هم قبول کرده بود... ما که بیرون اومده بودیم، از خالی بودن کافی شاپ سوء استفاده کرده بود و با یه عالمه حرف مشتی ساره رو به قول معروف خر کرده بود و شماره رو داده بود. هرچند زرنک هم بود و خیلی زود از شماره ساره برای خودش تک انداخت تا شمارش رو داشته باشه... بعد هم مهرناز و ساره مدام از این افراد جدید زندگیشون حرف میزدن و میخندیدن... هرچند میلاد، جدیدا، گیرش به مهرناز زیاد شده بود و مهرناز میترسید از روبه رویی اون با ایمان... ولی خب در کل... خوشحال بودن و من، پکر...

از طرفی از دیشب کلید بودم رو شماره سبحان و دلم میخواست بهونه ای جور شه تا زنگ بزنم و تا دستم رو شماره میرفت چیزی به نام غرور جلوی چشمم رو میگرفت و بعد، باخم تلفن رو زمین می انداختم... از طرف دیگه چند روزی بود زیادی دعوای منو مامان بالا گرفته بود و نمیدونستم چرا انقدر تاکید داره منو حتما به اون... استغفرو الله... به اون قبرستون ببره!

گردنم رو مالیدم و همونطور که سعی میکردم، حال و احوالم طبیعی بشه تا باز استاد گرامی، استاد ارجمند به مغزش و دوستاش برای خوب شدن من فشار نیاره، روبه بچه ها گفتم:

جزوه ها نوبت منه؟

مهرناز سرتکون داد و گفت:

کامل بنویسیا! نصفه و نیمه ننویسی بدبخت شیم.

- خب..

و سرم رو به دیوار تکیه دادم و فکر کردم، چه خوب میشد اگه الان توی تخت میبودم!

- سلام!

درجا از جام پاشدم، مثل بقیه دانشجوها! یه نگاه به من انداخت و بعد گفت:

بفرمایین.

روی صندلیش نشست و نگاهی به همه انداخت... شروع به خوندن اسم کردو اسم آخر... یعنی اسم من رو کمی کش داد...

- آیه..... یزدان پورا!

و سرش رو بالا آورد و سر چرخوند. دست بالا بردم که لبخند زدو سر تکون داد! به هیچ معنی برداشت نکردم و دستم و پایین انداختم... دختری که کنار دست من بود، به طرفم خم شد و با صدای آرومی گفت:

میدونستی این پسر استاد ارجمنده؟؟

به طرفش برگشتم و با تفکر نگاهش کردم.. استاد ارجمند، مرد جاافتاده اما بسیار بداخلاق بود که هیچ موقع کلاس رو باهاش برنداشتم اما از تعریف های چند نفری، گفته بودن سر نمره دادن گریه در میاره و افراد زیادی رو میندازه! سر تکون دادم و گفتم:

مثل باباش، اونجوری که تعریف میکنن، بد اخلاق نیست!

با همون صدای آروم گفت:

میگن از این پولدارا هستن

پوزخندی زدمو گفتم:

پس چی؟ این پولدار نباشه من باشم؟؟

و سر تکون دادم... نیلا با شونه اش به شونه ام ضربه ای زدو گفت:

پسره ماشینش از این خارجیاس...

- مبارکه زنش!

نیلا صاف نشست و سرش رو پایین انداخت. با تعجب مسیر نگاه زیر زیرکیش رو گرفتمو در آخر به استاد دست به سینه رسیدم... سر تکون دادو گفت:

ادامه بدین...

گردنم رو خاروندنم و سرم رو پایین انداختم. عین این معلما میاد بالا سر آدم. اه اه اه!

کمی نگاهمون کردو بعد ازمون خواست کتاب رو باز کنیم و خودش شروع کرد به توضیح مطلبی که از جلسه پیش باقی مونده بود... ساعت پنج بود و آخرین کلاسمون رو باهاش داشتیم! دو ساعت کامل رو حرف زدو نوشت و ماهم پشت بندش تند تند جزوه یاد داشت کردیم... سر ساعت هفت گفت که هفته بعد چون هفته آخریه که همه به دانشگاه میان، از همین مطالبی که امروز و جلسه قبل گفت، امتحان میگیره! و بعد از کلاس خارج شد!

خسته از جام بلند شدم که ساره گفت:

من امروز میخوام برم پیش مامانم

مهرناز:

وای نه.. منم دارم باایمان میرم بیرون!

سر تکون دادم و گفتم:

من خودم میرم. کار دارم چندجا!

مهرناز:

بیا با ما بریم.

به نشانه نفی سر تکون دادم و گفتم:

نمیخوام... برین! میخوام برای اولین بار پیاده برم. لولو که نمیخورتم..

و از کلاس خارج شدم. هردو به دنبالم خارج شدند.. ساره:

خب من نمیرم امروز..

به طرفش برگشتم و گفتم:

بابا تنهایی برم کسی نمیخورتم که برین!

- مراقبی؟

- آره!

مهرناز سرتکون دادو گفت:

پس من رفتم. خدافظ!

و سریع از پله ها پایین رفت. معلوم بود حسابی دیر کرده و ایمان عصبی شده. ساره خواست چیزی بگه که گفتم:

ناموسا منو نینی فرض کردی؟ برو من میخوام با استاد حرف بزنم!

کمی نگاهم کرد که به زور ردش کردم رفت و در آخر... از بالای پله ها، نگاهی به سالن اجتماعات کردم و ناخودآگاه، روی یک پله نشستم... دیشب، خواب سبحان رو دیده بودم.. داشتیم میخندیدیم... اما بردیا اومد، یادم نمیاد چی گفت.. چیکار کرد... اما حس کردم دارم دور میشم از سبحان... و دیگه از خنده خبری نبود.. موضوع خواب مهم نبود، مهم خود سبحان بود که از دیشب ذهنم رو مشغول کرده بود. سبحانی که من براش مهم بودم... چقدر دلم میخواست بهش بگم که اونهم برای من مهمه. اونقدری که خوابش رو میبینم و با لبخند از خواب بیدار میشم.. عکس دسته جمعی روز تولد رو میبینم و در آخر هم دستی روی چهره سبحان میکشم... چند دانشجویی از کنارم رد شدند و رفتند... و من باز هم فکرم درگیر شد... صدای تدریس استاد ها تو محوطه میپیچید و من... شاید کوچکترین توجهی به هیچکدومشون نداشتم...

- چرا تنهایی؟

سرم رو بالا گرفتم، با دیدن ارجمند سوییچ به دست، سریع از جام بلند شدم. پشتم رو تکوندم و گفتم:

سلام!

- سلام... چرا تنهایی؟

چقدر دلم میخواست بگم به توچه... اما خب... اونقدرها هم بیشعور نبودم!

- منتظر دوستانم هستم

- دوستان رو که خودت رد کردی رفتن!

و ابرویی بالا انداخت. مکالمات مارو چک میکنه این؟؟؟

- تنها قراره بری؟

- کمی خسته بودم. روی پله ها نشستم خستگی در کنم تا بعدا برم!

سرتکون داد... شونه ای بالا انداخت و همونطور که از کنارم میگذشت، گفت:

میتونی از پایین با تاکسی تماس بگیری...

روی پله ها نشستم و پکر گفتم:

مرسی..

به طرفم برگشت و بابروهای بالا رفته گفت:

چیه؟؟؟ میخوای پرسونمت؟

بابروهای بالا رفته و لحنی متعجب گفتم:

بله؟؟؟

لبخند کجی زد. سرتکون داد و گفت:

خدا حافظ!

و پایین رفت. سری به نشانه تاسف تکون دادم و پایین رفتم... این به جای اینکه من رو پیش دوستاش بفرسته، خودش باید بهشون مراجعه کنه!

اون روز مسیر، از همیشه بهتر بود... گاهی اوقات هم تنهایی لازم بود... اون شب، شب خوبی بود... هیچ وقت یادم نمیره اون شب چقدر خوشحال شدم... وقتی پیام شعری از طرف سبحان دریافت کردم. حتی اگر معنی شعرو هم نفهمیدم، مکالمه کوتاهی انجام دادیم... این، برام یه دنیا ارزش داشت... و حتی مهم هم نبود، که استاد ارجمند توی گروه دانشجو ها ادد شد... مهم همون پیام شعر بود... همین و بس!

- خیلی خوبه نه؟؟؟ دارم میمیرم از ذوق!

- مطمئنی میان؟؟؟

- آره اره. بردیا گفت، گفته که بیان... یعنی اونروز تو گروه هم همینو گفتن! گفتن میخوان بیان دم در ما!

- خب آخه واسه چی؟

- امیر و سبحان معمولا خانواده هاشون سال تحویل میرن مشهد... نیستن.. اونها هم چهارشنبه سوری دم خونه مان... وای آیه!

و نفس عمیقی کشید... هیجان من هم بالا رفته بود...

- شماهم قراره برید روستا؟؟؟

- نه بابا. ماما گفت بریم، من قبول نکردم. البته بردیا رو نمیدونم... ولی باران با شوهرش میره!

- من هم نمیروم.

- پس چهارشنبه سوری پیش مایی؟
- آره... شاید!
- مام تنها ییم. بیا...
- ساره اینا..
- اونارو هم بیار!
- همیشه که...
- چرا بابا! کیف میدی! بزرگترا که نیستن... خودمونیم فقط!
- نیشی که تا بناگوش باز شده بود رو به زور بستم و گفتم:
- حالا بهشون بگم... ببینم چی میشه!
- قبلا که بردیا نبود، من زیادی باهاشون بیرون میرفتم! اون موقع ها یه فاز دیگه داشت...
- حرفش، بی ربط به صحبت ما بود... اما حرفش رو قطع نکردم...
- امیر خیلی خوبه..
- ولی من اصلا ازش خوشم نمیومد. پسر بی ادب...
- آیه قرار پس فردا رو یادت نره ها..
- باشه.
- من دست تنهام بیا کمک من.
- اگه تونستم میام...
- خدافظ
- خدافظ بهناز!
- تلفن رو قطع کردم و روی تخت نشستم... اگه ماما اینا برن، فقط من میمونم. باباهم که برنامه داره.. پس یعنی میتونم برم! میتونم برم که دوباره سبحان رو ببینم... و لبخند بزرگی زدم... همون موقع صدای ماما بلند شد:
- آیه رو راضی کن بیاد. من از پشش برنمیام
- از اتاق خارج شدم... بابا گفت:

خب نمیخواه بیاد دیگه. تو و احسان برین!

- من صد بار به مامان گفتم نمیام. گوش نمیده که. کلید کرده رو حرف خودش!

- وقتی بهناز اینام اونجان چرا نیای؟

- همین الان باهاش حرف زدم گفت نمیریم!

- ولی بقیه که هستن..

- مامان من نمیام

از جاش بلند شد:

من بخاطر شماها برنامه شب عید رو پیچوندم تا باشما باشم!

- اشتباه کردی برنامه روستارو ریختی. میتونستی بعد از سال تحویل بری.

- دوست داشتم سال تحویل اونجا باشیم.

- پس بهتون خوش بگذره سال تحویل. من هم مثل این چند سال تنها میمونم...البته میرم پیش بچه

ها! اونقدر هم تنها نیستم...ولی روستا نمیام

و وارد اتاق شدم و روی تخت نشستم. چند روز بود حسابی دعوا مون شده بود و مدام قهر میکردیم...اعصابم داغون شده بود. احسان وارد اتاق شد..کنارم نشستو گفت:

میخوای منم نرم؟

- میخوای مامان تورو هم دعوا کنه؟

- مهم نیست.

- همه جمعن اونجا. برو!

- همه مهم نیستن. آبییم مهمه...

لبخندی زدم و لپش رو کشیدم:

نه...برو..! اینجا بچه ها هستن. به من هم خوش میگذره!

لبخندی زد و بعد از مکثی پس از حرف من، گفت:

چرا با بهناز خوب شدی؟

– من همون رفتارم رو دارم. البته یکم بهتر. اونه که عوض شده..

سرتکون داد. از جا بلند شد و همونطور که خارج میشد گفت:

نمیدونم چرا.. اما درکت میکنم. تو بهتره نیای، کابوس هات باز هم تکرار میشه.. مراقب خودت باش... هرشب.

و از اتاق بیرون زد... لبخندی به در زدم، داداش داشتن، خوب بودانه؟

سفارشات مامان رو دوباره خوندم... انقدر تو این مدت گفته بود، که حفظ شده بودم... شالم رو سرم کردم... کیفم رو برداشتم و گفتم:

دارم میام... می بینمت... دکتر سبحان!

و از خونه بیرون زدم و با کلید در رو قفل کردم! این چند روز دعوای هفته قبل رو داشتیم اما با کمک بابا و حرف های احسان، مامان راضی شد و من تهران موندم! ماما اینا دیشب رفتن و خداروشکر، بابا شب خونه موندا! خب، فکر میکنم تنها موندن اونقدرها هم ترسناک نباشه... لبخندی زدم و از خیابون گذشتم... حس و حال جنگ بهم دست داده بود... همه در حال بازی با مواد منفجره بودن... موادی که صداشون قلب آدم رو میلرزوند... باینکه تازه ساعت سه بود، اما اکثرا در حال بازی بودن... صلواتی فرستادم تا سالم و سلامت به خونه خاله برسم. باینکه نزدیک بود سر کوچه خالینا، من هم همراه کپسولی که جلوی پام افتاده بود بترکم، اما زود به خودم اومدم و دوبیدم و تقریبا، سلامت به خونه خالینا رسیدم...

خاله و عمو و باران، همراه مامان و احسان رفته بودند و تو خونه، فقط بهناز حضور داشت. بردیا هم معلوم نبود کجا بود! شالم رو درآوردم و روی مبل انداختم که بهناز باز هم شروع کرد از شوق و ذوقش گفت و من هم با یک لبخند مصنوعی نگاهش میکردم و چقدر دلم میخواست من هم بگم که برای اومدن سبحان خوشحال و هیجان زده ام... انگار که برای بار اول میبینمش... چقدر دلم میخواست وقتی دیدمش دوباره ازش بشنوم که براش مهمم... چقدر دلم از اون توهم های دخترونه میخواست... لعنتی... اصلا این پسر چرا شده بود ملکه ذهن من و انقدر خودش رو بهم یادآوری میکرد؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

شام میان؟

– آره دیگه... تازه...

و بعد با قیافه پکر گفت:

سپیده هم میاد.

بابرو های بالا رفته گفتم:

خب بیاد!

و بعد تازه اصل قضیه رو یادم اومد و گفتم:

خیالت راحت بابا. هیچی نیست!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

اگر هم چیزی باشه من امروز باید بفهمم... خب من نباید خودم و توهمی کنم!

و بعد از جاش بلند شد و وارد آشپزخونه شد... چه عاقلانه.. از بهناز، دختره خاله عالیه، این کاملاً بعید بود... استفاده

از عقل.. اما حالا! عاقلانه هم تصمیم میگیره...

شونه ای بالا انداختم که بهناز از آشپزخونه داد زد:

دوستات نمیان؟

- مهری با دوست پسرش میاد، ساره هم احتمالاً تا نیم ساعت دیگه بیاد

و خودم از جا بلند شدم و غوطه ور در خیالات خودم، در خونه قدم زدم... نیم ساعت بعد، ساره خوش و خرم وارد خونه شد و وقتی علت خوشحالی بیش از حدش رو پرسیدم، خانوم فرمودن چند دقیقه پیش، تلفنی با نیکان صحبت کردن که انقدر خوشحالند... راستی... سبحان هم به من گفته بود هر وقت دلم خواست با کسی صحبت کنم، باهاش تماس بگیرم... باینکه فکر میکنم هیچ موقع نمیتونم باهاش تماس بگیرم... اما فکر کن... یک روزی مکالمات تلفنی ماهم عادی بشه... یا... همین الان بهش زنگ بزنم و بگم واقعا هیجان دارم از اومدنش و دلم میخواد باهاش حرف بزنم...

از فکرای چرت و پرت خودم خندم گرفت که ساره ضربه ای شونه م زد و گفت:

اووو کجایی چهارساعته؟ همچین زل زده به یه گوشه انگار... بعد هر هر هم میخنده

و سر تگون داد...

- یاد یه جک افتادم..

- دیوونه ای دیگه...

و آروم اضافه کرد:

مجردی بهت فشار آورده..

- خوبه خودتم چند روزه از ترشیدگی در اومدی!

- مهم اینه در اومدم... تو چی؟

و من هم با یادآوری فردی به نام سبحان، لبخند زدم... این پسر کی بود... یه فرد جدید و عزیز برای من... چقدر برای اومدن این فرد جدید، شوق داشتم... به طوری که زمان برام طولانی شده بود و با کلی چرت و پرت و حرف های مسخره با بهناز و ساره پرش کردم و بردیا هم درست نیم ساعت قبل از اومدن اکیپ دوستاش، به خونه برگشت... به احتمال زیاد با دوست دختر گرام قرار داشتند... با هرکی قرار داشت برای من مهم نبود... این روز ها، یکی دیگه، خیلی مهم تر شده بود!

نیم ساعت بعد بردیا، امیر و محمد و مریم اومدن و اون وسط، حس و حال بهناز رو فقط من درک میکردم... آخرین نفر، سبحان بود که ساعت شیش اومد و من تا اومدنش فقط حرص و جوش خورده بودم و دعا کرده بودم که سالم و سلامت برسه... وقتی که زنگ خورد و بهناز بلند اعلام کرد که سبحانه، اولین نفر من از جام بلند شدم و این از چشم های بردیا پنهون نمود و باز هم اخم کرد و چشم غره رفت... اما من، برای جمع کردن سوتی که داده بودم خیلی ریلکس از آشپز خونه لیوانی آب خوردم و بعد، به پذیرایی اومدم. ساره که کنارم بود با خنده زمزمه کرد:

خاک بر سر هولت کنم.

و من فقط سرتکون دادم و خیره در شدم... چند دقیقه بعد در باز شد و باز هم صدای بلندش:

سلام بر دوستان گرام!

تپش قلب که گرفتم هیچ، صدای ساره هم استرس من رو بیشتر کرده بود:

اووو تپو... بابا خوشتیپ! چه بهش میاد!

سرتا پا مشکی پوشیده بود... هیکل و چهره خوبی داشت و با این تیپ، حسابی جذاب شده بود! همه از جا بلند شدند و شروع به سلام و احوال پرسی کردند. من هم به دنبال ساره از جا بلند شدم و سلام دادم. کمی روبه روی من ایستاد و بعد به ساره و بهناز که کنارش بود، سلام داد... قلبم، لحظه به لحظه بیشتر به سینم میکوبید و من رو به وحشت می انداخت... وحشت از اینکه یک وقت بیرون نزنه...

سبحان: چرا نشستین تو؟ بریزید بیرون ببینید چه خبره...

امیر:

منتظر تو بودیم

سبحان:

اومدم دیگه. پاشین پاشین بریم. هوا سرده، دخترا یه چیزی تنشون کن!

و چرا من حس کردم منظورش از دخترا، فقط من بودم؟؟؟ شاید این هم جزو توهما تم بود... اما من این توهما ت رو دوست داشتم.. همه از جا بلند شدند و من هم داخل اتاق بهناز شدم. مانتوی مشکی رنگم رو تنم کردم و شال کرم رو روی سرم انداختم... من که بیرون اومدم، پسر ها رفته بودند و فقط بهناز و ساره در حال پوشیدن شال هاشون بودن... بعد از برداشتن کلید، ماهم خارج شدیم... پسر ها، نزدیک دویست سیصد تومنی ترقه و مواد منفجره خریده بودن، چون کیسه ای که من میدیدم، زیادی بزرگ بود... بی توجه به حرفای ساره با تلفن، خیره حرکات و خنده ها پسر ها شده بودم... مثل بچه ها بازی میکردند و از روی آتیش میپریدند... همسایه های دیگه این ساختمون هم بودند و با پسر ها، اوکی شده بودن. چند نفری هم تو کوچه روبرو بزن برقص داشتند... با اینکه همیشه عاشق رقص بودم، اما دلم نمیخواست جلوی سبحان، اینطوری جلب توجه کنم... چون یاد حرکاتم، برای بردیا میوفتادم!

ساره بازوم رو آهسته کشید و گفت:

مهرناز گفت با ایمان داره میاد... بگم نیکانم بیاد؟

- بگو..

و اونهم به نیکان خبر داد... دقایقی بعد، مهرناز و ایمان به جمع اضافه شدند... با اشاره مهرناز، ایمان جاش رو تغییر داد و کنار سبحان ایستاد... نیش در حال ولو شدن رو جمع کردم و با وقارانه به آتیش ها نگاه کردم... همگی باهم، به سمت آتیش ها رفتیم و به نوبت پریدیم... بعد از اضافه شدن نیکان به جمعمون و آشنایی با همه، به پیشنهاد امیر ضبط ماشین سبحان روشن شد... صدای آهنگ و صداهای ترکیدن مواد ها ترکیب جالبی بود... یا اگر هم نبود، برای من جالب بود...

- آیه بیا بریم آهنگش باحاله

- نه تو برو من نمیام. فقط مهرناز، از این حرکاتایی که تو کلاس میری اینجا در نیاری ایمان لهت کنه ها.

- میدونم بابا. بیا بریم.

- نمیام

- چرا؟

- برین حالا...

سرتکون داد و رفت... من هم ایستادم و به ادا اطوارهای پسر ها میخندیدم... نمیدونم چرا.. اما امشب تو این ساعت، اصلا حال و هوای رقص نداشتم!

- خوبی؟

درجا سرم رو بالا گرفتم. با دیدن سبحان، هل شدم و سریع سرم رو پایین انداختم:

مرسی شما خوبی؟

نفس عمیقی کشید گفت:

منم خوبم...

و سکوت برقرار شد. یه سکوتی که دلم نمیخواست ادامه پیدا کنه... صدا در اطراف زیاد بود، اما سکوت بین

ما... سنگین!!

- خانوادت نیستن؟

- نه... رفتن...

و مکث کردم. بگم رفتن روستا؟؟ بگم من هم جرئت پیدا نکردم برم؟

- رفتن جای مورد علاقه من!

و نیشخندی زدم. به طرفم برگشت و مشتاق گفت:

پس تو چرا نرفتی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

سال تحویل با خالمینا رفتن روستا!

- جدی؟؟؟

- آره! جدی...

- خب.. تو چرا نرفتی؟

- توقع داشتی برم؟

- آره. از آیه ای که انقدر راحت درباره ترس هاش قانع شد توقع داشتم!

- پدرم سال تحویل و این شبا کلا همراهمون نبود... با اینکه احسان مرده اولی خب پدر فرق میکنه... اون

نبود که اگر هم چیزی شد...

و سکوت کردم که ادامه داد:

پدرت در هر صورت نیست کنار. شبا تنهایی بازم.

ناخوداگاه دلشوره عجیبی به دلم افتاد و باتصور شب تنها موندن، استرسم بیشتر شد!

- اگه ترسیدی، یا به چیزی نیاز داشتی به من زنگ بزن... باشه؟
- ممنون
- من تعارف نکردم که تشکر کنی... جدی اگه هر مشکلی پیش اومد و به بردیا نتونستی بگی، حتما به من زنگ بزن... من هم جای..
- وسکوت کرد.
- قلبم به سینم کوبید. اگر میگفت من هم جای برادرت، همونجا ولش میکردم و میرفتم... اما ادامه نداد! نفس عمیقی کشید و گفت:
- این ترکیب بهت میاد! کرم و... مشکلی! این ترکیبو دوست دارم..
- و همین کافی بود تا لبخندی به شیرینی غسل روی لبای من بشینه جوری که هرکس از فرسنگ ها دور تر هم نگاه میکرد، میفهمید یه چیزی بهم گفتن که خر کیف شدم... یا به قول معروف، عین خر تیتاب خورده، کیفور شدم... اما فقط در جوابش گفتم:
- مرسی... سر تا پا مشکلی به مردا میاد!
- و این یعنی مرد ها جذاب میشن.. منظور من هم از مردا، کسی به جز سبحان نبود... فکر کنم لبخند زد، چون صدایش کمی کیفور شد:
- مرسی!
- لبخندی زدم و خیره دختر پسر ها شدم...
- سوگل خیلی شبیه تونه
- برعکس احسان که اصلا شبیه تو نیست
- خندیدم و گفتم:
- اون به بابام رفته. من به مامانم
- ماهر دومون به مامان بابامون رفتیم...
- از لحنش، خندم گرفت... خودش ادامه داد:
- رنگ چشمهامون و حالات چشم و ابرومون به بابام رفته... بینی و لب و حالت صورت، به مامانم... چقدر دلم میخواست بگم چه مادر و پدر جیگری داشتی که اینجوری درومدی... ولی خب هنوز به اون درجه از جنون نرسیده بودم!

- تو چرا نمیرقصی؟

سرتکون دادم و گفتم:

حسش نیست!

خندید:

بگو بلد نیستم دیگه!

- بلدم. حسش نیست

- نه بلد نیستی... باخنده و تعجب در برابر لحن جدیش، ناخودآگاه گفتم:

من معلم رقصم. بلدم دیگه

درجا ابروهایش بالا پرید:

معلم رقصی؟

از چیزی که گفتم، پشیمون شدم... ناچار سرتکون دادم و همونطور که به نیکان و ساره در حال صحبت نگاه میکردم گفتم:

آره، زومبا سر همین خیابون، باشگاه (...). آموزش میدم...

و گوشه لبم رو جویدم. سرتکون دادو گفتم:

اها!

و دیگه حرفی نزد و اصراری نکرد برای رقصیدنم... روی دخترونم زنده شد و گفتم:

حتما غیرتش گل کرده. فک کرده میری وسط میرقصی، دل همرو میبری واسه همین اصرار نکرد... و من باز هم در توهمات خودم فرو رفتم... توهماتی شیرین و زیبا!! توهمات دخترونه!

آیه میای کمکم؟

سربالا گرفتم و به بهناز پر از استرس نگاه کردم. با خواهش نگاهم کردو بعد هم سریع وارد پارکینگ شد و در اسانسور رو باز کرد. سبحان، همونطور که سوییچش رو با انگشتش میچرخوند، با تعجب گفت:

اینا چشونه؟

و به سمت امیر برگشت... دستش میون موهایش فرو رفته بود. درست مثل سبحان... کلافه بود و حس میکردم دلش میخواد یه چیزو بشکونه! شونه ای بالا انداختم و به سمت پارکینگ برگشتم که سبحان خیلی سریع گفت:

آیه

سریع به طرفش برگشتمو نگاهش کردم تا یک وقت زبونم بی اختیار جانمی نپرونه! خیره تو چشمم گفت:

من تعارف نکردم! کوچکترین مسئله ای هم آزارت داد... به من... مکث کرد... سر تکون داد و گفت:

زنگ بزن... باشه؟

نیمچه لبخندی از اون نیش باز جلو گیری کرد! سر تکون دادم و گفتم:

باشه... ممنون

- قول؟؟

خندیدم... خنده ای از سر شعف!!!! ازم قول میخواست... سر تکون دادم و گفتم:

قول!

لبخند زد. از اون لبخند قشنگاش.. از اون که جذابش میکرد... چشم هاشم لبخند میزدن. برق میزدن.. همون برق آشنا... آشنا؟؟ سر تکون دادم... چشم های آشنا... دو چشمی که برق میزد. پسری تکیه بر میله... چشم هایی آشنا... چشم هایی که برق میزد. سوییچی که دور انگشت میچرخید... نفس عمیقی کشیدم.. سر تکون دادم و نگاهم رو گرفتم... دستی به سرم کشیدم و راه افتادم... من این چشم های برق زن رو یک جا دیده بودم... این چشم ها عجیب، آشنا بودند... لبخندی رو لبم نشست... من، این چشم های آشنا رو دوست داشتم!! زیبا بودن.. خیلی هم زیبا بودن!

به طبقه هفتم که رسیدم، درخونه باز بود! وارد خونه که شدم صدای تلق تلق کوبیده شدن ظرف ها روی هم میومد. به طرف آشپزخونه رفتم که دیدم بهناز همونطور که ظرفایی رو آماده میکنه، زیر لب چیزهایی هم میگه! - بهناز؟

جیغ خفیفی کشیدو به طرفم برگشت. ابرو هام بالا پرید! یعنی صدای بسته شدن در رو نشنیده بود؟ نفس عمیقی کشیدو گفت:

بله؟

- چیکار میکنی؟

دستی به صورتش کشیدو گفت:

میخوام خوراکی ببرم پایین - الان میان بالا دیگه!

و بعد صدای خنده دو نفر اومد... در رو باز گذاشته بودم! محمد بلند گفت:

یاالله.

و بعد چند نفری وارد خونه شدن. بردیا و محمد و نیما، در حال خندیدن بودند و امیر و سبحانی که بعد از اونها وارد شدن، در حال صحبت کردن بودند و قیافه امیر هم، کمی درهم بود... صدای خنده سپیده و ساره که اومد، بهناز پوفی کشید و وارد آشپزخونه شد... به طرفم برگشت و گفت:

بگو دوستات و دوستاشون هم بیان تو!

سر تکون دادم و اشاره ای به ساره فهموندم بقیه رو هم به داخل بیاره. چند دقیقه بعد مهرناز و نیکان و ایمان هم وارد شدند... هر دو تقریباً قد بلند و خوش هیكل بودن. به ساره و مهرناز هم میومدن... نگاهم به سبحان کشیده شد. اون به کی میومد؟؟؟ نفس عمیقی کشیدم... سر تکون دادم و به طرف بهناز رفتم. چیپس هارو تو ظرفی ریخته بود و در حال مرتب کردن میوه بود... کنارش ایستادم و اروم صدایش کردم. به طرفم برگشت و سر تکون داد... اون هم قیافش در هم بود. - چی شده؟؟؟ انگار منتظر یک تلنگر بود. به طرفم برگشت و گفت:

نزدیک بود بغلم کنه!

و با دست صورتش رو پوشوند و خیالش راحت بود که کسی نمیبینتش... پذیرایی به آشپزخونه دید کمی داشت و ما معلوم نبودیم! - یعنی چی؟ - داشتم از رو آتیش میپزیدم، دیدمش هل شدم... تنها بود... بقیه داشتن میرقصیدن... پام سر خورد نزدیک بود با کله برم تو زمین.

مکت کرد و بعد گفت:

دستم گرفت کشید نزدیک بود پرت شم تو بغلش... البته بودم، خودم اومدم بیرون... آیه گفت خیلی بی حواسم. یکم هم دعوا کردم... بعدشم گفت ریزه میزه ای این وسط گم میشی... بمون کنارم. آیه گفت بمونم کنارش! و نفس عمیقی کشید. - پس چرا اومدی؟ - سپیده اومد پیشش... من هم رفتم. گفت کجا منم گفتم کار دارم. بهناز هم مثل من هل میشد... اما اون با دیدن امیر و من با دیدن سبحان!! اونم توهنات دخترانه داشت؟؟؟ اونم خیالات ورش میداشت؟؟؟ نمیدونم... لبخند زدم و لپش و کشیدم:

ناراحت نباش. بردار اینارو بیار

و چشمکی زدم و خودم ظرف چیپس و پفک رو بردم. همه در حال حرف زدن بودن و معلوم نبود با چه سرعتی بساط پایین رو جمع کرده و اومده بودن!

ظرف هارو روی میز گذاشتم که سپیده گفت:

اها امروز بیاید انرژی مثبت بدیم! موافقین با بازیه معروف من؟

نیما:

اوووه اون که فقط هندونه میذارن زیر بغل هم؟ من پایه ام بیاید فقط از من تعریف کنید
و تکوئی خورد...مهرناز و ساره جا رو برای منو بهناز باز کردند...تا نشستیم سبحان گفت:
دوستان جدید داریم اول باید اون هارو هم اوکی کنیم. وایسید من یکبار دیگه معرفی شون کنم...اقا ایمان!
و ایمان رو نشون داد و بعد به نیکان اشاره کرد:
اقا نیکان....

و بقیه هم خودشون رو معرفی کردند! ساره با خنده گفت:
اسماتون چه شبیهه! ایمان و نیکان. آخراشون... سپیده سریع اضافه کرد:
اره اره. و سبحان! اون هم آخرش مثل ایناس... لبخندی روی لبم نشست... اسماشون شبیه بود... دوست پسرهای
ساره و مهرناز... سبحان اینجا جفت کی بود؟؟؟ پوفی کشیدم، امروز زیادی از این فکرها کرده بودم.
سپیده:

خب حالا بازیه معروف من..ما تو موسسه برای اینکه به هم دیگه انرژی بدیم، ویژگی های مثبت همدیگرو
میگیم...امشب هم شاید آخرین شبی از امسال باشه که دور هم جمعیم! هم با شخصیت همدیگه آشنا میشیم هم
اون فرد خودش رو میشناسه...

موافقتمون رو اعلام کردیم...جالب بود. دوست داشتم نظر بقیه رو بدونم و اینکه بقیه رو هم بیشتر بشناسم..به
خصوص...سبحان!

نفر اول نیما بود که اکثرا گفتن ادمطنز و باحالیه...بعدی، مریم بود و همه یه سری نظر راجع بهش دادن که تو این
چندروز اشنایی، بعضی هاش نظر من هم بود! نفر سوم هم بردیا بود...دخترها بیشتر از رفتارش تعریف کردن و
پسرهام از معرفتش. چند نفری هم گفتن که جذابه...و بعد بلافاصله ساره دم گوشه من ادای عق زدن درآورد
واروم گفت:

حال بهم زن!

که هم باعث خنده من شد هم باعث خنده نیکان که کنار ساره نشسته بود! نفر بعدی امیر بود...سپیده اول از همه
گفت:

مهربون و خوش رفتاره!

که باعث شد بهناز اخم کنه و نگاه امیر به سمتش کشیده بشه! و بعد که نوبت بهناز شد همه شروع به تعریف کردن
که برای من جالب بود. بهناز فقط چند وقت بود که رفتارش خوب شده بود. قبلا زیادی رو مخ بود...اما انگار فقط با
من اونطوری بود چون بقیه زیادی ازش تعریف کردن. به ویژه امیر...که درآخ هم اضافه کرد ریزه میزه ست و اگر

حواس کسی بهش نباشه ممکنه چیزیش شه...و چشمکی هم زد و من از اینجا قند های اب شده تو دل بهناز رو میتونستم وزن کنم!!! درباره بقیه بچه هاهم به نوبت بعد از بهناز، صحبت شد!

سپیده:

خیله خب حالا داش سبحان خودمون

ناخواسته لبخندی روی لبم نشست!

سپیده:

اول خودم. سبحان مهربون و خوش رفتار! یه داداش خیلی توپیه

مریم:

جدی هم که میشه همچنان با احترام صحبت میکنه

و من به یاد اوردم که روزی با احترام با اون حرفاش منو از مطبش بیرون کردو حتی بایاد اوری اون هم لبخندی روی لبم نشست.

محمد:

جذاب و خوش سلیقس میمون! اما همیشه با این میریم خرید!

نیما خندیدو گفت:

ناموسن خوش سلیقس. سبحان یادت باشه منو ببری خرید ها!

ناخوداگاه با تعجب گفتم:

مگه مامانه که همه باهاش میرن خرید

با این حرفم سبحان قهقهه زد و صدای خنده ایمان و نیکان هم بالا رفت. ایمان اضافه کرد:

خوش رفتار.

نیکان هم تایید کرد، انگار نه انگار که دوساعته کلا باهم همصحبت شدند. سبحان لبخند زد و به من نگاه

کرد...نگاهمو به زمین دوختم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

با حرفای درستش یه جوری ادم و قانع میکنه که هرچی قبلا بوده میپره... حرفاش زیادی تاثیر گذاره... خوبه!

و نیم نگاهی بهش انداختم و لبخند زدم که با لبخند گفت:

ممنون...

محمد:

مگه...

- چند جلسه مشاوره باهاشون داشتیم!

و حتی برای خودم هم مشخص نبود چه نوع فعلی رو براش استفاده کنم. مفرد یا جمع؟

بردیا با لبخند و لحن مرموزی اضافه کرد:

خوش قوله! وقتی یه قولی میدی روش وایمیسه!

و خیره خیره نگاهش کرد... انگار که میخواست با این حرفش سبحان رو تحریک کنه! اخم های سبحان برای لحظه

ای درهم شد اما بعد به حالت عادی برگشت و گفت:

من قول مول زیاد به کسی نمیدم مگر در خرید لباس!

و پوزخند زد. بردیا با لبخند کج گفت:

قول دادی و حواست نیست برادر!

ابروهام به هم نزدیک شدو ذهنم حرفهای قبلشون رو مرور کرد... چه قولی؟؟ سپیده:

درگوشی تو جمع ممنوع

بردیا:

من بلند نظرمو اعلام کردم!

سبحان با لبخند کج مسخره ای گفت:

ممنون برادر!

و کمی به جلو خم شد! بحث عوض شد و ساره و مهرناز و ایمان و نیکان هم به دلیل اینکه جمع بهشون اشناییت

نداشت کمی از خودشون گفتن و بعد نوبت من شد... بهناز بالبخند گفت:

مهربونه

ساره:

خوش عکسه!

مهرناز:

دقیقا

بردیا با لبخند گفت:

دختر خالم فوق العاده جذاب و خوش تیپه...

صدای واو گفتن سپیده و مریم بالا رفت و من به وضوح اخم های سبحان رو دیدم.. امیر:

صبوره. و اینکه تا الان من رو به هشتاد قسمت مساوی تقسیم نکرده، خیلیه

با این حرفش منو سبحان و امیر، خندیدیم. منظورش دیوانه گفتن های بی وقفش بود!!!

سپیده:

چرا؟؟؟ سبحان:

تو دفتر من یکبار در شرف کتک کاری بودن. نمیشناختن هنوز، دعواشون شد... ساره به شوکم ضربه ای زد و اروم گفت:

کثافت کی؟؟؟

و من باید قضیه خانوم شماره بدم اتفاقی و مشاورم و اون شرط بندی رو تعریف میکردم تا دید همشون نسبت به سبحان عوض شه؟؟؟؟ خندیدمو اروم گفتم:

یه بحث جزئی بود... هیچی

و منتظر به سبحان نگاه کردم. سبحان صدای رو صاف کرد و گفت:

تیپ و چهره مهمه، اما در اصل چیزهای دیگه مثل اخلاق و رفتار مهم تره...

و این یعنی نظرش از نظر بردیا، مهم تره!

سبحان:

خوش صحبت و مهربون و خوش خنده...

لبخند زدم... خنده هام رو دوست داره؟

ایمان:

والا ما هر موقع ایشون رو دیدیم اخمو بوده

خندیدم که سبحان گفت:

دلیل اخم های ادم موضوعاتی بوده که در گذشته یا در همون زمان اتفاق افتاده...الکی نیست!

و نیم نگاهی به بردیایی که خون خونشو میخورد، کردو ادامه داد:

ولی جدی...مهر بونه. رفتار خوبی تو جمع و حتی در خلوت داره...

مریم:

خلوت هم کردین؟

و خودشو سپیده قهقهه زدند و بردیا...چنان نگاهی به سبحان انداخت که دخترها صداشون رو خوابوندند و ریز ریز خندیدند. اما سبحان عادی ادامه داد:

جلسات مشاوره منظورمه. نه پس خلوت نبود! همه مراجعه کننده ها هم بودن.

و چشم غره ای به مریم رفت و گفت:

در اخر...من فقط رفتار های خوب دیدم ازش، که اگه بخوام بگم... زیاد!

سپیده:

بابا دمت گرم. یعنی هیچ رفتار بدی نداشته؟

سبحان لبخند کجی زد و گفت:

خوبیاش بیشتر به چشم من اومده...تا خیلی از رفتار های دیگش...

و بعد به طرفم برگشت و خیره چشمام شد.

خندیدمو گفتم:

خیلی ممنون. از فردا امضا میدم به همتون

مهرناز خندید و گفت:

زیادی انرژی گرفت

سپیده سر تکون داد و با خنده گفت:

یه روانشناس از من اینجوری تعریف کنه از فردا به هیچکی محل نمیدارم دیگه

لبخند زد...لبخند که نه...خندیدم...ازاون خنده های قشنگ...ازاونهایی که باعث شد تو چشم های سبحان خوش

خنده به نظر بیام! خنده ای که صداش تو قهقهه بقیه گم شده بود اما نگاه سبحان رو به دنبال داشت! کاش میشد

بلند بهش بگم تو همه چیت قشنگه...اگه خنده های من قشنگه، چشم های تو، کلافه

شدنات...مهربونیات، توجهات...همهچیت قشنگه...کاش میشد تو گوشش اینارو بلند بلند میگفتم...اما فقط خندیدم...خنده ای پر از لطافت در جواب اونهمه تعریف انرژی بخش...خنده ای که ته موندش یه لبخند شیرین بود و چشم هایی که برق میزد...چشم هایی که به طرف سبحان برگشت...تموم تنم با چشمک ریزش جونی دوباره گرفت و لبخندم بزرگتر شد نگاهم به سمت مهرناز تغییر جهت داد. چون اگر نگاهم چند لحظه بیشتر خیره چشم های نوکمدادیش میشد، آبرو ریزی میکرد...امشب قشنگ ترین شب دنیاس...قشنگ ترین شب دنیا با تعریف روانشناسم ساخته شد...روانشناس خوش رفتار خودم....امشب، من مدیون سپیده م...این بازی، قشنگ ترین بازی دنیا بود!

عادت کردم

به همین خنده زیبات

عادت کردم

هی جان...هی جان!

عادت کردم

به آروم بودن چشما!

عادت کردم

هی جان...هی جان

دستش رو روی گوشی کوبوند و آهنگ رو قطع کرد. سرم رو بلند کردم با اعتراض گفتم:

ااا چرا اینطوری کردی؟؟ مسخره! بزن بخونه!

ساره اخماش رو تو هم کشید و گفت:

این از صبح داره پخش میشه رفته رو مخم. خودت داغون نشدی انقدر این تیکرو گوش دادی؟؟

سرم رو روی بالش فشردم و با لبخند گفتم:

نه..

- زهرمار. حالا یکی ازت تعریف کرد.

- اون یکی خیلی مهمه...

مشتش روی شکمم فرود اومد.. آخم که بالا رفت با لحن حرصی گفت:

آهان آهان حقته... بچه پررو. بعد بگو نه مهم نیستش که. دیشب از هولش تا صدا زنگ اومد عین فرفره از جا بلند شد. بعدشم نرقصید چیید پیش سبحان جونش ور ور ور...

و دستاش رو تند تند تکون دادو بعد ادامه داد:

حرف میزد. هی لبخند ژکوندم تحویل میداد جذاب بشه مثلا... که حرفاش تاثیر گذار هم هست نه؟؟

و تند تند به شکمم ضربه های آروم زد. قهقهه زدمو گفتم:

خب هست دیگه!

- چه خنده هایی براش رفتی اونجوری تعریف میکرد؟؟

و صداش رو کلفت کردو ادامه داد:

تیپ و ظاهر مهمه... اما رفتار و شخصیت و چمیدونم اینا مهم تره... یعنی له کرد بردیا رو... یکی باید اخمای بردیارو جمع میکرد اون وسط!

- بره بمیره بابا اسکله چفت! بیمار.. روانی... ساعت چنده؟

و به ساعت دیوار اتاقم نگاه کردم..:

هشت شد ساره پاشو برو خونه ننت.. پاشو

سریع از جاش بلند شد و گفت:

اوه اوه دیرم شد. مخمم پوکید از بس عادت کردم به خنده های نکبتیت گوش دادم.

و شالش رو سرش کرد و همونطور که کیفش رو برمیداشت گفت:

ناموسن شب ترسیدی زنگ بزن بیام.

- مگه بچه ام.. برو! درم ببند. خدافظ!

- دیگه اونو گوش ندیا!

- خدافظ

- کوفت! خدافظ..

و در رو بست و رفت و من هم بلافاصله آهنگ رو پلی کردم...

عادت کردم...هی جان...هی جان!

سرم رو چند بار روی بالش کوبیدم...لعنتی لعنتی لعنتی...صدمین بار بود این تیکش رو گوش کرده بودم و جالب اینجا بود خسته هم نمیشدم و میل به گوش دادن بیشتر داشتم...هر بار هم چهره سبحان تو ذهنم میومد و آهنگ رو به این روال تغییر میدادم..

عادت کردم...به همین چشمای زیباتر! عادت کردم...ای جان...ای جان!

و تصویر چشم های نوک مدادیش پررنگ و پررنگ تر میشد...سرم رو تکون دادم و از تخت جدا شدم...آهنگ رو از اول گذاشتم و از اتاق خارج شدم...در کسری از ثانیه، قلبم شروع کرد به کوبیدن و نگاه من خونه تاریک و خالی رو متر کرد...سریع برق رو زدم و نفس عمیقی کشیدم...چیزی نیست...بچه که نیستم...بیست و یک سالمه...ترس نداره که...

با همین حرفها وارد آشپزخونه شدم و ظرف کتلت رو روی میز گذاشتم و سس و نون رو هم آوردم...صدای اهنگ خونه رو پر کرده بود و لبخند هم از لب من برداشته نمیشد...اما همه اینها صحنه سازی بود و برای آروم نشون دادن خودم انجام میشد...با این حال، باز هم چشم های سبحان تو ذهنم پررنگ شد و زیر لب شعر خودم زمزمه شد...آهنگ تموم شد...ظرف رو برداشتم و شستم و به طرف تلفنم رفتم...پذیرایی نسبتا تاریک رو طی کردم و سعی کردم نفس تنگی نگیرم...گوشی رو توی دستم گرفتم و خیره عکس دسته جمعی اونروز تو پارک شدم...سبحان، درست وسط عکس بود...میخندید و چشم های خوشگلش برق میزد...دستی روی عکس کشیدم...از دیشب تا حالا یک لحظه هم از ذهنم بیرون نرفته بود...نه صداسش نه چهره اش نه اون حرفاش! یادمه دیشب به قدری انرژی گرفتم که لحظه ای لبخند از رو لب هام برداشته نشد و با اینکه شب رو هم خونه خالینا خوابیده بودم و غر غر های بردیا دم گوش من لحظه ای قطع نشد، حال خوشم دست نخورده باقی مونده بود و حتی صبح هم با لبخند بیدار شدم و به خونه اومدم...لبخندی روی لبم اومد و روی تخت دراز کشیدم...خیالات و توهمات رو کنار زدم و باز هم آهنگ و آهنگ...

بعد از یک ساعت خیال بافی و توهم...حس خواب و بیداری و تو خلع موندن رو داشتم...هم بیدار بودم..هم خواب! صدای چرخیدن چیزی رو توی قفل در حس میکردم! نگاهم رو توی تاریکی چرخوندم...نفس تو سینم حبس شد...صدای باز شدن قفل در و بعد صدای جیر جیر لولای در...اتاق و پذیرایی تاریک بود و فقط، نور کمی از راهرو وارد خونه میشد...قلبم محکم به سینم کوبید، صدای قدم های کسی میومد...پاهای سنگین شدم رو پایین کشیدم...صدای پا نزدیک تر میشد...نزدیک و نزدیک تر...یک جفت پا رو جلوی در اتاق میدیدم...جیغ خفیفی کشیدم و همونطور که با زور از جا بلند میشدم، دستم رو روی دهانم گذاشتم...برق روشن، و چشم های من بسته شد...

- آیه...؟؟؟

جیغی که در حال بیرون اومدن بود به نفس عمیقی تبدیل شد. چشم هام رو باز کردم و بهش نگاه کردم....نفس عمیقی دیگه ای کشیدم..دستم رو پیشونیم حرکت دادم و با لحن آسوده ای گفتم:

بابا!

چرا انقدر ترسیدی؟؟؟خواب دیدی؟؟؟

نه...تازه خوابیده بودم...یعنی..تو خواب و بیداری بودم.صدارو که حس کردم..ترسیدم..

ساعت هنوز یازدهه!

و به ساعتش اشاره کرد...

خسته نباشی..

سلامت باشی...من دارم میرم خونه بزرگوار!

چرا فردا نمیرین؟

فردا ظهر اجرای اوله.باید آماده باشه!میخوای به بهناز زنگ...

نه نه..خوابم میاد..مرسی!

سرتکون داد...از اتاق خارج شد و به سمت اتاق خودشون رفت.خودم و روی تخت ولو کردم و نگاهی به ساعت انداختم..یازده و ده دقیقه...نه و نیم چراغ هارو خاموش کرده بودم و به قصد خواب،روی تخت دراز کشیده بودم اما شاید فقط یک ربع بود که چشم هام بسته شده بود...صورتم رو پوشوندم و چند دقیقه پیش رو از نظر گذروندم:

آیه من رفتم..

سربالا گرفتم و به بابا نگاه کردم.با لبخند شل و وارفته ای سرتکون دادم و گفتم:

به سلامت.خدافظ

خدافظ.بخواب!

و برق رو خاموش کردو از اتاق خارج شد...چند دقیقه بعد،صدای بسته شدن در خونه هم اومد!نفس عمیقی کشیدم و باز هم نگاهم رو دورتا دور اتاق چرخوندم...روی تخت نشستم و پوف عمیقی کشیدم...دلیلی برای ترسیدن نبود...دلیلی برای یادآوری اتفاقات هم نبود...هیچ دلیلی نبود که من آزرده باشم اما اون لحظه حس یه معتاد رو داشتم که مواد بهش نرسیده و اعصابش خورده...بدنم سرد بود و چقدر دلم میخواست با چراغ روشن بخوابم تا دلم رو راحت کنم...اما درکش برای خودم هم سخت بود!چون دلیل واضحی وجود نداشت که من حس

بدی داشته باشم جز... چند دقیقه پیش... با اعصاب داغون فحشی نثار طبقه بالایی که این وقت شب در حال رقصیدن بودن کردم و بی جون، روی تخت دراز کشیدم... صدای آهنگشون به وضوح میرسید و حسایی هم رو مخ بود... چشم هام رو روی هم فشردم و سعی کردم به صدای جیغ هاشون توجه نکنم تا مغز خود درگیرم، من رو به قدیم مدیما نبره... چون شب ها، تمام تصاویر، بیشتر به یادم میومد... این همه شب هیچ موقع همچین حسی نداشتم. چون حضور کسیرو توی خونه حس میکردم. اما الان...

- بردی... آهنگو عوض کن...

مغزم ادامه جمله رو دریافت نکرد و فقط کلمه اول رو چسبید... دستم و روی سرم فشردم و لعنتی نثار اون پسر بیست ساله بیشعور کردم که من رو ول کرد و رفت... صدای جیغ هنوز هم یادم بود... قلبم به سینم کوبید... تپش قلبم بالا رفت و به نفس نفس زدن افتادم... دستم رو روی پیشونیم کشیدم. حس کسی رو داشتم که نیم ساعتی رو دوییده... و خودم رو در راه دوییدن به سمت اون مرده شور خونه از ذهنم خط زدم... به پیشونیم کوبیدم و با اعتراض زمزمه کردم:

آدم باش. میدونی مال چند سال پیشه؟؟؟ پنج سال... یعنی خیلی قبل. تو نهار دیروزت یادت نمیمونه این چرتو پرت ها چیه یادت میاد که تپش قلب هم میگیری؟ خاک بر سرت چیزی نبود که... یه اتفاقی بود مثل یه عالمه اتفاق های دیگه...

و مغز خود درگیرم خودش رو نشون داد و جمله هایی رو پررنگ کرد:

آره... اتفاقی مثل همه اتفاقای دیگه با این تفاوت که چهار سال قرص خوردن رو به همراه داشت... چهار سال بدون قرص خواب خوردن خوابت نمیبرد... یه اتفاق ساده بود... خیلی هم ساده بود!

دستی روی قفسه سینم کشیدم و گفتم:

هیچی نیست... اروم باش...

و سرم رو روی بالش فشردم و سعی کردم سرو صدای بالایی هارو نشنوم... صدا کمکم قطع شد و چشم های من سنگین تر... باز هم همون حس خلع... موندن تو خواب و بیداری...

- بردیا بزن یه کردی هم بریم...

صدای سازدوهول تو اتاق پیچید و همین کافی بود چشم هام در کسری از ثانیه باز شه و از جا بپریم... صدای جیغ حاصل از خوشحالی بالایی ها همراه با صدای سازدوهول تو اتاق پیچید و تن من از روی تخت کنده شد و تو اتاق، سرگردون دور خودش چرخید. قلبم شروع به تپیدن کرد... دستم روی قفسه سینم قرار گرفت چشم هام بسته شد... لحظه به لحظه به سرعت تو ذهنم مرور شد و روی سازدوهول ایست کرد... اتاق تاریک نفس تنگی

میاورد و حس خفه شدن در تمام سلول های بدنم پیچید...و من بی توجه به ساعت فقط یک جمله یادم اومد...فقط یک نفر...فقط یک حرف:

- اگه ترسیدی، یا به چیزی نیاز داشتی به من زنگ بزن...باشه؟

و من فقط تونستم تلفن خونه رو بردارم و شماره ای رو بگیرم...شماره مشاورم رو...شماره کسیرو که مطمئن بودم تنها فردیه که میتونه آرومم کنه...شماره سبحان رو گرفتم!

یک بوق...دو بوق...سه بوق...چهار بوق..

- بله...

صدای کمی خواب آلود سبحان، تو گوشم پیچید...همین کافی بود که حضورش حتی در پشت تلفن هم حس شه و لبخندی به لبم بیاد...

- الو؟؟

صدام رو صاف کردم و گفتم:

الو...

کمی جدی شد...

- بفرمایین...

- من...چیزم..من..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

من آیه ام...یزدانیپور..

و آب دهانم رو قورت دادم و به نقطه ای خیره شدم...صداش از حالت خواب آلودی دراومد...و شاید یکم...فقط یکم حس شرمندگی از کارم، در وجودم حس شد...

- خوبی؟

- مرسی...شما خوبی؟

- منم خوبم.

و سکوت...سکوت و سکوت...چشم هام رو لحظه ای بستم و گفتم:

دیشب گفتین که...هر موقع...مشکلی پیش اومد...

و باز هم سکوت... چرا هل کرده بودم؟؟؟ چرا نمیتونستم حرف بزنم؟؟؟ خاک بر سرم.. این چه کاری بود آخه؟ نفس عمیق کشیدم و سریع گفتم:

میشه باهم حرف بزنیم؟

صداش مهربون شد... یه آرامش خاصی داشت که من هم حس کردم ...

- چرا که نه... خوب کردی زنگ زدی... تنهایی؟

نگاهم رو تو خونه چرخوندم و گفتم:

تنهام!

- پدرت؟

- کار داشت... نیست. یه ربع، نیم ساعت پیش اومد باز رفت...

- اهان...

و سکوت کرد.. لعنت به این سکوت!

- حس خفه شدن داره بهم دست میده...

- چراغ هارو روشن کن.

دست بردم و چراغ بالا سرم رو روشن کردم...

- هیچ شبی اینطوری نبود... من... من خیلی وقت بود اصلا از این فکر نمیکردم. اصلا یادم نبود. انقدر ذهنم

درگیری های مختلف داشت که این موضوع ها یادم نبود.. اما امشب... نمیدونم چرا.. باز هم.. حس میکنم تمام

اتفاقات جلو روم داره اتفاق میوفته.. حالم خوب نیست!

صدای نفس های عمیقش رو شنیدم... نفس هایی کلافه.. یا شاید هم عصبی.

- همسایه بالاییمون... دارن با سازدو هول میرقصن...

- الان؟

- آره... صداش... صداش اذیتم میکنه... داشتم میخوابیدم که این آهنگشون پخش شد..

و چقدر دلم میخواست به اصل ماجرا یه چیزهایی رو اضافه کنم تا حرف بزنه... تا برام حرف بزنه و قانعم کنه... نفس

عمیقی کشید:

بین ایه... تو یه سری اتفاقات رو نمیتونی عوض کنی. این رو قبل ها هم بهت گفتم. تو باید باهاشون کنار بیای. تو نمیتونی اون اتفاقاتی که به گفته های خودت توی شونزده سالگیت افتاده رو عوض کنی... چیزهایی که حتی به من هم نگفتی و من نمیدونم دقیقا چه چیزهایی رو باید برات توضیح بدم تا آروم شی! اما در اصل تو باید باهاشون کنار بیای. یه قسمتی از وجود تو و گذشته ی توئه. پس درکشون کن... باعث ترست میشه. میدونم... بخاطر اینه که تنهایی.. و تو گذشتت هم تو اکثر اتفاقات ترسناک، تنها بودی. حس میکنی هر موقع تنها باشی مطمئنا یه اتفاقی برات میوفته. اما اینطوری نیست... بر خلاف اتفاق ها، تو در بیشتر مواقع میتونی افکارت رو عوض کنی و به یه چیز دیگه ای فکر کنی... اما بعضی اوقات نه.. نمیشه! اینجا مثل اتفاق، تو باید باهاشون کنار بیای و بهشون اجازه بدی خودشون رو نشون بدن... وقتی این اجازه رو ندی، اونها آهن میشن و ذهن تو آهن ربا... تو هیچ موقع اجازه نمیدی گذشتت جلو چشمت بیاد. همش فرار میکنی... اما یکبار باهاش روبه رو شو! وقتی کسی تو خونتون هست، نمیترسی... چون فکر میکنی کسی هست که ازت مراقبت کنه.. اما همیشه اینطوری نیست! تو تنها فردی هستی که باید از ذهن و روح محافظت کنی... پس اول باید افکار منفیت رو دور بریزی... چطوری دور بریزی؟؟؟ یکبار باهاشون روبه رو شو.. آهن هاشون رو جدا کن تا دیگه ذهنت اونا رو به خودش جذب نکنه! تو شاید بعد از ازدواجت چند شب بخاطر شغل همسرت شب ها تنها باشی... اون موقع میخوای هر شب از ترست بیدار بمونی؟؟؟ نه.. نمیتونی. پس باید یکبار باهاشون روبه رو بشی... تو باید همشون رو دور بریزی و از باعث و بانیشون گذشت کنی... تو الان دیگه نباید کار های بردیا و بقیه برات مهم باشه... نباید... اون اتفاق دیگه نباید مهم باشه. اصلا بردیا نباید مهم باشه... نباید...

و من چرا حس کردم کلافه شد؟؟؟ چرا لبخند رو لبم اومد؟؟؟

- میخوام بگم که بعضی اوقات همه چیز آزار دهنده به ذهنت هجوم میاره! تو در بعضی شرایط نمیتونی پسشون بزنی... و این مشکل تمام آدماس. گاهی اوقات نمیتونن هیچ کدوم از افکارشون رو پس بزنن. بنابراین باید فکر کنی.. روبه رو شی... و هر موقع جرئت این رو پیدا کردی، بدون همه چی تموم میشه! همه چی... و تو میشی دختری بهتر از قبل شونزده سالگیت... یه دختر شاد... شیطان و شلوغ... ی.

و سکوت کرد... بردیا بهش گفته بود من قبل از اون دوران چه جور دختری بودم؟؟؟ از اونجا

میدونست... یا... سر تکون دادم. بردیا گفته بود...

- دیگه ناراحت نباش... ذهنت و آزاد کن.. امشب نه. امشب فقط استراحت کن... رهاشون کن. این ذهن توئه که ولشون نمیکنه پس رهاشون کن...

- ممنون...

- بابته؟

- بابت همین حرفا... مشاوره دادن در غیر ساعت کاری...

- یه چیزایی باهمه فرق میکنه...یه کسایی هم با همه فرق میکنن...
- و من میدونم که اون قند های آب شده تو دلم کیلو کیلو وزن دارنند...من براش فرق میکنم...خنده هام براش فرق میکنه...همه چی فرق میکنه...مثل سبجان.اون هم برام فرق میکنه.با بقیه پسرهای خوش پوش فرق میکنه.با بقیه آدمها فرق میکنه.چشماتش فرق میکنه...سبجان نمونس...سبجان برای من، نمونس!
- ببخشید که بیدارت کردم...
- خوشحال شدم که اینکارو کردی..
- چرا؟؟
- اینکه اعتماد کردیو زنگ زدی...این برام مهم بود..
- تنها شماره ای که الان یادم اومد و تو ذهنم پررنگ شد شماره شما بود!
- و این یعنی من هم مهمم...
- چقدر دلم میخواست بلند بگم آره...خیلی هم مهمی...اما سکوت کردم...اما از قدیم گفتن سکوت علامت رضاست...مهمی آقا مهمی..خیلی هم مهمی...خندیدم...یه خنده کوتاه.خیلی کوتاه...صداش خوشحال شد..شاد شد...و این یعنی اند خوش شانسی در ساعت دوازده شب!
- من زیاد اذیتتون کردم
- هرچه از دوست رسد نیکوست...
- بله...
- و باز هم خندیدم...
- بخند...همیشه بخند...خنده چیز قشنگیه...پس همیشه بخند.
- و من فکر کردم کاش اضافه میکرد فقط برای من بخند...این روزها پررو شده بودم...زیادی هم پررو شده بودم!
- سال تحویل تنهایی!
- آره..مامان بابام و سوگل مشهدين!توام تنهایی...
- آره.بابام سرکاره..به احتمال زیاد!
- آهان...
- و سکوت کرد.نمیخواست قطع کنه..نمیخواستم قطع کنم...حضورش حتی در پشت تلفن هم دوست داشتم...

- باز هم بهم زنگ بزن. در کوچکترین شرایط... در هر صورت... خب؟ نگران هم نباش. زنگ بزن!
- باشه.. بازم ممنون.
- خواهش میکنم... شب قشنگی داشته باشی... شبی پر از خنده..
- ممنون. شب خوش...
- شب خوش...
- تماس قطع شد و شماره سبحان از روی تلفن، محو!
- گاهی اوقات صحبت با یه افرادی به قدری بهت آرامش میده که اندازه نداره... و اونقدر صحبتاشون آرامش بخشه که وابستشون میشی... و من فکر میکنم سبحان، اولین نفر در زندگیه من هستش که انقدر صحبتاش بهم آرامش میده...
- عادت کردم... به همین خنده زیبات...
- عادت کردم... به همین چشمای زیبات... عادت کردم.. عادت کردم... عادت کردم...
- علاوه بر چشمات و خنده هات، به خودت عادت کردم... عادت کردم بهت سبحان رضایی... عادت کردم... و شاید عادت کردن هم نوعی دلبستگی و وابستگی محسوب میشه... همون دوموردی که اون روز ها برام میگفت... وابستت شدم سبحان رضایی... وابستت شدم!!!
- ***
- آره. سال تحویل تنهام!
- کمی از چاییش خورد و گفت:
- جدی؟ دوستات کجان؟
- مهرناز رفته اصفهان. ساره هم پیش مامانش!
- سرتکون داد:
- خب چرا نمیای با من بریم؟
- مرسی! شاید بابام بیاد سال تحویل و با اون باشم...
- سرش رو به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

خیر سرم داداش دارم. امروز صبح رفتنی گفتم من سال تحویل نیستما. پاشو برو پیش عمه اینا.. انگار نه انگار من تنهام.

پوز خندی زدم. جدا از همه اینا... بردیا کلا آدم بیشعوری بود! بهناز سرش رو خاروند و گفت:

راستش از فکو فامیل بابام زیاد خوشم نمیاد. دوست ندارم برم... ولی بابام سفارش کرده سال تحویل برم پیش اونا. تازه عمم هم زنگ زد. نرم ناراحت میشن

و پوف عمیقی کشید... سوالی که ذهنم رو درگیر کرده بود رو پرسیدم:

بردیا رفته پیش سبحان اینا؟

- نه.. چطور؟

- خودت گفتی خانواده امیر و سبحان رفتن مشهد خودشون تنهان...

- آهان... امیر و نمیدونم... ولی با سبحان درگیر شده. نمیره پیش اون..

سعی کردم حساسیتم رو به صفر برسونم و کاملاً عادی ازش سوال کنم:

با سبحان؟ چطور؟

- چند وقته زدن به تیپ و تاپ هم.. چند باری موقع دعوا کردن از پشت تلفن حرفاشون رو شنیدم... جوابای سبحان و که نمیشنیدم. ولی بردیا همش میگفت اگه گذاشتم ببینیش... اگه گذاشتم... من که از قضیه مدرسه خبر دارم... از این چرتو پرتا. که آخرشم صحبتاشون آروم میشه و نمیشنوم... یکبار هم در شرف یقه گیری بودن که... امیر جداشون کرد.

بردیای عوضی. غلط کرده با سبحان دعوا میکنه. پسره بیشعور! فکر کرده چه خری هست. کاش یکبار جلوی من دعوا کنن هرچی از دهنم در میاد بهشون بگم... بهشون که نه... به بردیا!

- یهو دعوا میکنن یهو آروم میشن. اینطوری نبودن قبلاً... بردیا همش میگه اگه گذاشتم دیگه ببینیش...

حرصم رو مخفی کردم و سعی کردم باز هم عادی رفتار کنم... یعنی مخفی کردن حس اصلی. کاری که واقعا انجام دادنش سخت بود... حداقل برای من!

- خب دوستن دیگه... دعوا میکنن

- آره. بیخیال...

- چه خبر از امیر..

پوف عمیقی کشید و گفت:

خبر خاصی ندارم ازش... فقط تو گروه کمی چت کردیم باهم...

- دیدم چتاتونو!

و سکوت برقرار شد... نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

تو جدیداً لباس های پوشیده میپوشی.. چیزی که واقعا بهش عقیده نداشتی... میدونی.. این همه تغییرت

جالبه... بجوری شدی...

لبخند کجی زدو گفت:

آدم شدم.

بی رودروایسی گفتم:

دقیقا...

پوزخند زد... پوزخندی از غم...

میدونی آیه. گاهی اوقات همه چی با یه تلنگر عوض میشه. یعنی منتظری که یه کسی عوضت کنه.. اما وقتی اون

تلنگر یا اون فرد وجود نداشته باشه تو هم تغییر نمیکنی...

نفس عمیقی کشید:

گاهی اوقات یه حرف... یه کار... یه فرد جوری تغییرت میده که خودتم توش میمونی.. و وقتی به اون ها فکر میکنی

میبینی چقدر کارهای غلط انجام دادی... یکبار تو جمع عکس لباسیو که تو گوشیم بود به ریحانه نشون

دادم. ریحانه گفت تن اون مدل قشنگه نه ماها. امیر گوششو از دستش کشید و عکسو دید... کمی قیافش کجو کوله

شد و بعد آروم به مادوتا یا شاید خطاب به من گفت از دخترایی که لباس باز میپوشن خوشش نمیاد و زشت

میشن... و اینجوری نظرش رو اعلام کرد. شاید باورت نشه اما اونروز به قدری اعصابم خورد شد که دیگه با هیچکی

حرف نزدم... حس میکردم داره بهم توهین میکنه... یعنی شخصا داره توهین میکنه... اما وقتی رسیدم خونه تمام

لباس هایی که مخصوص برای مجالس قاطی خریده بودم رو جمع کردم تو یه چمدون و گذاشتم توانباری! دلم

نمیخواست از من هم بدش بیاد و تو چشمش زشت باشم... اما من از وقتی شونزده سالم بود و بردیا من رو کمی به

جمع دوستاش راه داد و دوستاش رو میدیدم همیشه چشمم دنبال امیر بود و فکر میکردم با لباس های باز شاید

بتونم جذبش کنم. ما از بچگی باهم بودیم اما من شونزده سالگی، تازه به این فکر افتاده بودم که مخش و بزئم. اما

اون عاشق نمیشد. شاید دچار یک هوس یهویی میشد. البته شاید. چون هیچ موقع چیزی رو بروز نمیداد... و اونروز

که اون حرفو زد فهمیدم تو این چندسال هیچ موقع به چشمش زیبا نبودم. از اون روز به بعد طرز لباس پوشیدنم

رو عوض کردم... ولی خب. من دختری بودم که انقدر قربون صدقش رفته بودن لوس و شاید زیادی الکی مغرور

شده بود. و همون رفتارم ادامه داشت تا اینکه یکبار باز هم با دیدنش یاد حرف اون موقعش افتادم و باز هم اعصابم

خورد شد و کمی خودم رو برای همه گرفتم... اون موقع پنج شیش هفته از اومدن بردیا گذشته بود... تو شیش هفته من طرز لباس پوشیدنم عوض شده بود و این یعنی یه تغییر خیلی بزرگ... اونروز امیر چند دقیقه ای کنارم وایساد و آروم گفت رفتارت خیلی زشته... گفت یادت باشه بااین اخما از چشم خیلی ها میوفتی. گفت وقتی الکی خودت رو بگیر و کلاس بذاری عزیز نمیشی... حرفاش بد بود... میدونی یعنی خیلی صمیمی بیانشون کرد. انگار دوست چندین و چند سالمه و حق داره هرچیو بگه... اون موقع از این ناراحت نشدم، بلکه خیلی خیلی از خودم عصبانی شدم... و اینکه اونقدر راحت اون حرفارو زده بود و اصلا رودروایی نداشت... حرفش موثر بود... برای منی که پنج سال چشمم دنبالش بود موثر بود. سخت بود آیه. کلاس نداشتن و خوب رفتار کردن با همه سخت بود. مغرور نبودن سخت بود اما شد... یه آدمایی به قدری تو زندگیت مهمن که کوچکتین اشاره ازشون ممکنه به کل عوض کنه...

و من کلمه به کلمه صحبتاش رو با زندگیه خودم مقایسه میکردم... یه حرفایی مثل یه تلنگر میمونن برای آدم تا عوض بشه. نمیگم درست شه، عوض میشه... شاید باون تلنگریک نفر نفرت انگیز ترین آدم جهان بشه، اما عوض میشه... عقیده های من هم با حرفهای سبحان عوض شد. حرفهایی که درست بود. حرفهایی که تاثیر داشت... حرفهایی از یه آدمی که بیشتر از حدمعمول تو زندگیه من اهمیت داره! کسی که تا دوازده شب باهام تلفنی حرف زد تا آروم شم و بتونم بخوابم... این آدم... فرق داره... با همه فرق داره...

– تو که دوشش داشتی چرا چشمت پیش بقیه بود؟

بی ربط به سوالم گفت:

خیلی سعی کردم بقیه رو متقاعد کنم جشن ورود بردیا رو دوستانه بگیرن و بیخیال خانواده بشن!... اما نشد. دلم میخواست امیر رو ببینم... سبحان رو ببینم...

ناخودگاه اخمام در هم شد و غضبناک نگاهش کردم. اما نگاه اون به دیوار دوخته شده بود:

خانوادگی گرفتن و بعضی از دوستاش رو دعوت کردن... اما امیر و سبحان و محمد و نیما و... بقیه رو نه! میدونی... حس به دست نیاوردن یا شایدم حسودی... باعث میشد به بقیه هم چشم داشته باشم اما تو دلم یکپرو دوست داشته باشم... شاید درک نکنی اما همه اینها باعث میشد هم من چشمم تیپ سبحان رو بگیره هم خوش خنده ایه نیما و هم مهربونی ها محمد و هم خیلی چیزها از فردهای دیگه... شاید اون حرفاش باعث شد بفهمم تاثیر اون در هر صورتی روی من بیشتره... مطمئن باش محمد یا سبحان اون زمان این حرف رو به من میزدن در جا میگفتم به توجه.. اما امیر... فرق میکنه! بعد از اون حرفاش که روی تیپ و رفتارم تاثیر گذاشت سعی کردم سنگین باشم... همیشه غرور سنگینی نمیاره. گاهی اوقات انسان رو سبک میکنه. علاوه بر اون از دست امیر باون طرز حرف زدنش ناراحت بودم... حرفاش درست بودا.. اما لحن بیانش یجوری بود.. برای همین سعی کردم فاصله بگیرم. از اینکه دیگه ایرادی ازم نگیره و همین باعث شد خودم کمکم ایراد های خودم رو پیدا کنم و الان این بشم. بعد از اون امیر خیلی سعی کرد یه بحثی پیش بکشه که مثل قبل پروانه جوابش رو بدم اما نه... و الان خیلی از خودم راضیم و از

قبلم ناراضی... قبلنا میگفتم اگه کسی با امیر باشه دهنشو سرویس میکنم. و بعد خودم به هزار نفر چشم داشتم. اما الان نه... هر فردی حق انتخاب داره... امیر هم مثل همه...

و بعد نفس عمیقی کشید و لبخندی زد که لبخند من رو بزرگ تر کرد. هممون عوض میشیم. شاید طول بکشه اما عوض میشیم. سبحان هم منو عوض کرد. سبحان هم منو وابسته کرد... درست مثل بهناز.. ماهر دومون مثل همیم... شاید بهناز عاشق با منه وابسته فرق کنه... اما هر دو، چشم به دهان دونفر دوختیم تا چیزی بگن تا انجام بدیم... اسمش فرمانبرداری نیست. بهناز فرمانبردار امیر نیست ولی علاقه داره چیزی باشه که امیر بپسنده... درست مثل من... با این تفاوت که من میگم، من همینم... و باید بپسنده...!

و تو دلم به این خود خواهیم میخندم... گاهی اوقات، نسبت به سبحان، زیادی خود خواه میشم. شاید همشون نشونه از وابستگی و علاقت... اما هست! سبحان فرق داره... با همه فرق داره!

از جاش بلند شد و گفت:

دیرم شد دیگه... من برم. راستی... از هفت سینت عکس بنداز بفرست تو گروه. با بچه ها مسابقه گذاشتیم. ببینیم کی میبره. هر چند ددد. مال من خیلییی خوشگلتره...

و خندید و گفت:

مروری از بهناز قبل!

تک خنده ای کردم و سر تکون دادم. تاثیر زیاد حرف های امیر نشون از علاقه زیاده بهنازه... با تموم بدی هایی که کرده، آرزو دارم شکست نخوره. بهناز با اینکه مغروره... اما شکننده ست. چون دختره!

به طرف در رفت... من هم به دنبالش... همونطور که کتونی های مشکیش رو پا میکرد گفت:

دعا کن پسر عمه خلمو نبینم.

- پسر به اون خوبی...

- یه خورده خیلی خوبه میدونی؟ از خوبه زده به سرش شیرین عقل شده..

و خندید و در آسانسور رو که خودش چند لحظه پیش دکمش رو زده بود، باز کرد و گفت:

خدا حفظ...

- خدا حفظ!

و شاید به جز امیر، اون یکی عاشق پیشه بهناز هم همین پسر عمش باشه...

صدای جیغ و التماس دختر بچه ای شنیده میشه... به در میکوبه اما کسی در رو باز نمیکنه. دختر بچه اخمویی کنار در نشسته و بخاطر شکستن ظرف عروسکش توسط همون دختری که پشت در زار میزنه، حرص میخوره. یک روز خواهرش همین شوخی رو با اون دختر بچه کرده بود. چند ماهه پیش در طویله رو به روی دختر بچه بست و همونطور که میخندید میگفت:

باحال جیغ میزنه.. میخندیم!

فکر کرد جیغ زدنش اصلا هم خنده دار نیست. خیلی هم مسخره ست. اما از اذیت کردن اون دختر، لذت میبرد.. فکر کرد اگر خواهرش هم خونه بود، حتما از صدای جیغ های دختر بچه تازه شش ساله شده لذت میبرد... برادرش چی؟ تو اتاق در حال درس خوندن بود... مطمئن بود که برادرش دعواش نمیکنه. آخه چند ماهه پیش که دختر بچه توی طویله بود، داداشش هم به صدای جیغ هاش میخندید. در اتاق داداشش باز شد. دختر بچه سریع به طرفش دوید و گفت:

داداش داداش. نگاش کن. نگاش کن چیکارش کرده...

میزنه زیر گریه. داداشش با اخم میگه:

چرا جیغ میزنه.

- چون درو به روش قفل کردم. تازه برق و هم خاموش کردم. چون اینو شکونده بود.

پسر دستش رو جلو گرفتو گفت:

کلید!

- میخوای درو باز کنی.

- کلید و بده!

دختر بچه اخمو، کلید رو میده. پسر به طرف در میره و فکر میکنه، محبت کردن به این بچه بهتر از دعوا کردنشه... از فکرش تعجب میکنه، چون اون هم صدای جیغ هاش رو دوست داشت! در رو باز میکنه و داخل میره! خواهرش هم به دنبالش. صدای گریه دختر بچه قطع میشه... دماغش رو بالا میکشه و با بغض میگه:

چرا درو بسته بودی؟

دختر بچه اخمو، با صدای جیغ جیغویی میگه:

- تو همیشه به وسایلی من دست میزنی. اصلا تو چرا همش خونه مایی.

پسر:

ولش کن بهناز. چیکارش داری...

- داداش نگاه کن. ظرف عروسکمو شکونده!

دختر خردسال با چشم‌های پر از اشک به ظرف شکسته نگاه می‌کنه... خودش هم داشت، اما مادرش فراموش کرده بود براش بفرسته...

پسر:

دعواش نکن. اشکال نداره

و خودش به سمت دختر بچه میره. دختر بچه جمع میشه و میگه:

به خدا از دستم افتاد...

و میزنه زیر گریه. پسر روبه روش میشینه و بچه رو توی بغلش میکشه...

.....

صورت‌م از صدای زنگ تلفن جمع، و چشم‌هام رو هم فشردم شد... تصویر اتاق از ذهنم پر زد و فقط تلویزیون در حال پخش اخبار، دیده شد... دستی به گردنم کشیدم و صدای زنگ هنوز هم شنیده میشد. سر از روی کوسن کج شده مبل برمیدارم و نگاهی به گوشی ولو شده روی عسلی کردم! در حال و بیره و زنگ و روشن خاموش شدن بود... دستی به پیشونیم کشیدم و بعد دست دراز کردم... به معنای واقعی کلمه هر چیزی که تو وجودم داشتم پرید و تمام حواسم به اسم مخاطب جمع شد و انگشتم خیلی سریع گزینه سبز رو کشید! تلفن رو به گوشم فشردم و اولین چیزی که شنیدم صدای گرمش بود و اولین چیزی که حس کردم، آرامش بود... آرامشی بعد از یه خواب بی معنی و پرمعنی چند دقیقه پیش!

- سلام خانوم... خوبی؟

- سلام. خیلی ممنون. شما خوبی.

- بله عالی! تنهایی همچنان؟

- آره پدرم ظهر اومد و باز رفت..

- برنامه ظهریه خوب بود. فامیلی کارگردان یزدانپور بود. از اونجا شناختم...

لبخندی زدم و سرم رو روی کوسن فشردم:

ساعت یازدهه. چرا نخوابیدی؟

خواب زهرمار شده باون چرتو پرتایی که دیدم از ذهنم خط خورد و گفتم:

حوصله خواب رو ندارم... یا شاید هم دلم نمیخواد بخوابم... یا شاید..

- یا شاید هنوز هم جرئت روبه رویی با اصل ماجرا رو ندارم.

لبخندی زدم و گفتم:

شاید...

- فردا هم تنهایی؟

- به احتمال زیاد...

- من هم تنهام!

و من چرا حس میکنم دکتر سبحان امشب از شب های دیگه صمیمی تره؟؟؟؟ و این چرا برام لذت بخشه؟

- دیگه چه خبر؟؟؟

- سلامتی..

و به طور ناگهانی، عجیب دلم میخواست درباره دعواهاش با بردیا بپرسم... یا اون موقع که بردتمون نمایشگاه برای

خرید، چرا از کارش زدو اومد... و اینجا باز هم توهمات دخترونه وارد شد:

برای تو اومد

سوال دیگه هم داشتم. قضیه مدرسه چی بود؟؟؟ یا... اینهمه سوال کجا بود؟

- شما سال تحویل کجایی؟

بعد از مکتی پاسخ داد:

خونه! ساعت هشت صبح کجا میتونم باشم...

- خب شما که خانوادت نیست.

- خب خانواده تو هم نیست...

آهی کشیدم و گفتم:

سال تحویلی قبل هم همچین خانوادمون جمع نبودن. من بودم و احسان. که خب آره... احسان نیست انگار

هیچکی نیست

و تو دلم اضافه کردم، آما تو هستی و خیلی هم خوبه..

و نیشم از فکرم باز شد!

- معلومه برادرتو خیلی دوست داری...

- من مادریدمو کامل ندارم.. خب معلومه که عاشق برادرم هستم...

- و بعدا این برادر میشه عشق دوم...

- چرا؟؟؟

- خب اگه ازدواج کنی شوهرت میشه عشق اول دیگه...

لبخندی زدمو گفتم:

خب آره... شاید..

- شاید نه.. حتما!

سرتکون دادم... اون نمیدید و متوجه نمیشد اما خودم فکر کردم، چه ربطی داشت؟؟؟

- دیگه چه خبر؟؟

این رو من پرسیدم... نفس فوق العاده عمیقی کشید و گفت:

هیچی امروز صبح یه دعوای حسابی کردم...

از ذهنم بیرون پرید و سریع گفتم:

با بردیا...

و بعد لبم رو گاز گرفتم و چشم هام رو بستم... خاک بر سرم...

- چرا همچین فکری کردی؟؟؟

- حدس زدم!

- خب چرا بردیارو حدس زدی؟

- همینجوری...

گویا بر خلاف لحن خیلی صمیمی و شاداش، اصلا حوصله نداشت چون سریع گفت:

آره... با بردیا دعوا کردم!

- میدونم به من ربطی نداره ها..ولی...
- چند وقته زیادی بحثمون میشه. گاهی اوقات سرچیز های پرت و پرت و گاهی اوقات سر افراد خیلی خیلی باارزش!
- و سکوت کرد... افراد باارزش؟؟؟ کیا؟؟؟ خودش ادامه داد:
- چیزهایی که برای بردیای گاهی خودخواه، سرگرمی و کوتاه مدت باشه اما برای من... نمیدونم در حد چی... اما میدونم چند وقته آرزوم شده!
- و ناخوداگاه حرف بهناز یادم اومد... بردیا میگفت:
- اگه گذاشتم دیگه ببینش...
- کیو؟؟
- سوالم ناخوداگاه بود و اصلا به این فکر نکردم که به من ربطی نداره! اما در حین پرسیدن، تصویر کوتاهی از پسری که روبروی دبیرستانم تکیه برمیله داده بود، جلوی چشم هام اومد!
- مهم نیست... مهم اینه که تموم شد... شاید الکی الکی تموم شد... ولی تموم شد.
- و نفس عمیقی کشید. حالش خوب بود؟؟؟ اصلا برای چی به من زنگ زده بود....
- خوابت نمیداد...
- من مزاحم نمیشم.. شما...؟
- من کی گفتم خوابم میاد؟؟
- و این یعنی نمیخواه قطع کنه... و همون مساویست با نیش باز من و فراموشی مکالمات چند ثانیه پیش...
- خسته ام... اما خوابم نمیداد.
- برقرارو خاموش کن
- از جام بلند شدم و تمام برقرارو خاموش کردم. وارد اتاق شدم و روی تخت دراز کشیدم... سرم رو زیر پتو فرو بردم و لبخند زدم. درست مثل دختری که یواشکی با دوست پسرش حرف میزنه و من هم چقدر دلم میخواست، الان با همین نسبت با سبحان صحبت میکردم...
- نیشم رو جمع کردم و مثلاً اخمی به خودم کردم بعد گفتم:
- خب...

- چرا اونروز از مطب بیرون رفتی و دیگه نیومدی؟
- شما گفتی هر موقع تونستم صحبت کنم برگردم... و من هم فعلا نمیتونم صحبت کنم... چون در حال فراموش شدنم..
- نفسی که از سر آسودگی کشید با حرفهای همخوانی نداشت:
- ولی باید راجع بهشون صحبت کنیا...
- گویا فقط یک تعارف بود. یک تعارفی برای حرف زدن... اما انگار از اینکه فهمید موضوعی در حال فراموش شدنم خوشحال شد... این پسر همه چیزش مشکوک!
- هر موقع تونستم... حرف میزنم!
- باشه... راستی... یادته گفتم آخرین مطلب عشقو میگم... اما نشد...
- لبخند زدم... یادمه... ولی الان، مراحل ابتداییش بیشتر یادمه... همون وابستگی و دلبستگی...
- آره... یادمه!
- نفسی از سر آسودگی کشید و لحن آسوده ای گفت:
- در مراحل آخر شبها هم خوابش رو میبینی. هر جا تصورش میکنی. حس بودن یا نبودنش به خوبی حس میشه... چشم هاش همیشه تو ذهنه و گاه و بیگاه دلت، حرف زدن باهاش رو میخواد... حتی اگر حرفی بینتون نباشه، یعنی حرفی نمونده باشه، چرتو پرت بهم میبافه تا فقط صحبت کنه... مرحله آخر عشق، همونجاییه که فکر میکنی اگه نباشه، دنیات نیست... مرحله آخر عشق اونجاییه که لبخندش از همه چیز مهم تر و قشنگ تره!! خود عشق همونجاییه که جونتو براش بدی...
- نفس عمیقم، چشم هام رو بست و حس قشنگی که از شنیدن حرفاش در وجودم تزریق شد، تموم سلول های بدنم رو گرفت و فکر کردم، چقدر صحبت کردن باهاش رو دوست دارم...
- این هم از آخرش... هرچند... یچیزی هست... که هر موقع بتونم، بهت میگم..
- درباره ی.. ؟
- درباره همین عشق. این آخرین مرحله آموزشی بود... ولی آخرین مرحله اصلی عشق رو وقتی بهت میگم... که بتونم!
- و بحث رو عوض کرد:

من شنیدم سال تحویل هرکاری رو که انجام بدی، تا آخر سال خیلی تکرار میشه.. فردا مراقب باش موقع سال تحویل، علاوه بر دعا، تو چه حالتی هستی... به هیچی فکر نکن... مشکلی هم پیش اومد زنگ بزنی.. باشه؟؟

- باشه...

سکوت کرد... سکوتی که فقط صدای نفس هاش شنیده میشد... بعد از یه مکث کوتاه اما برای من طولانی و قشنگ گفت:

شبت خوش... خوب بخوابی..

- شب خوش...

و تماس قطع و سرمن بیشتر تو بالش فشرده شد... لبخند بزرگی روی لبم نشست و چهره سبхан، تو ذهنم پررنگ شد! عشق اونجاست که برای طرف جون بدی... اما حالا فکر میکنم... علاقه از اونجایی شروع میشه که با تصویر چهره فرد به خواب بری... وقتی اسمش بیاد لبخند بزنی. وقتی میبینیش هل کنی و قبول کنی که دلبستشی... این شب ها، سبхан گفتنای ذهنم، بیشتر از حد شده و چشم هاش، برای من قشنگ تر از همیشه...

حالا که فکر میکنم... من، خنده هاش رو هم، خیلی دوست دارم...

صدای زنگ موبایل عجیب رو مخ بود و چقدر دلم میخواست به دیوار بکوبونمش تا خفه شه... دستم رو زیر بالش فرو بردم و گوشی رو بیرون کشیدم... ناگفته نماند که کلی هم فحش بارش کردم. چشم هام رو به سختی باز کردم نگاهی به اسم مخاطب کردم... احسان بود. با بد خلقی جواب دادم:

هان.

- آیه خوابی هنوز؟ نیم ساعت دیگه سال تحویه...

- خب باشه... خوابم میاد.

- دیوانه پاشو میگم نیم ساعت دیگه سال تحویه. بدو... نمیذارم بخوابی.. پاشو آیه.

و بلند تر از قبل گفت:

پاشو!

از صدای بلندش، موبایل رو از گوشم فاصله دادم... پسره خل. فکر کرده دختره که اینطوری جیغ میکشه:

احسان کتک میخوای؟ کر شدم نکبت.

- آیه پاشو

اره بلند شدم.

—

—

—

میشنوی حالا؟

صدای قهقهه‌ش حرص رو بیشتر کرد... آه ای گفتم با حرص ادامه دادم:

آیه نخواستیا

—

تلفن رو قطع کردم و روی میبل انداختم...

از دستشویی که خارج شدم، مجری در حال دعا خواندن بود. شربتی برای خودم درست کردم و باهمون قیافه کج و کوله و موهایی شلخته، روبه روی تلویزیون نشستم... لحظه ای فکر کردم، من کار خاصی نمی‌کردم... پس یعنی امسال خیل، ز باد شربت به دست می‌گیرم؟؟ یا خیل، ز باد تلویزیون می‌بینم؟؟؟ منظور حرف سیحان چه بود؟؟؟

شونه ای بالا انداختم...

فقط پنج دقیقه تا سال تحویل مونده بود! نفس عمیقی کشیدم و به تی وی زل زدم! باز هم صدای موبایلم بالا رفت... مطمئناً احسان بود... با حرص موبایلم رو بالا آوردم اما با دیدن نام مخاطب...

من میخوام بدونم، صبحی قشنگ تر از امروز که ساعت پنج دقیقه به هفت سبحان بهم زنگ بزنه هست، یانه؟؟؟
لبخندی روی لبم نشست. گزینه سبز رو حرکت دادم و تلفن رو به گوشم چسبوندم:
سلام.

- سلام...

- بیداری؟

- خب معلومه. سال تحویل هه!

و انگاری یادم رفته بود تا چند دقیقه پیش قصد بیداری نداشتم...

- بله بله...

- شما تنهایی؟

- آره. گفتم که... رفتن مشهد و من هم تنهام! بابات نیومد؟

- نه... دیشب گفت نمیتونه..

- چه بد... یا شایدم...

لبخند زدم... یا شایدم چه خوب.. البته بی انصافیه... اما اگه بابا بود، این ساعت، نمیتونستم با سبحان صحبت کنم!

- فقط یک دقیقه مونده تا سال تحویل...

چشم هام بسته شد... زمان تند و سریع میگذشت و هیچ کدوم قصد قطع کردن نداشتیم... شاید چون هردو تنها بودیم، علاقه ای به قطع کردن نداشتیم... لبخند زدم... با همون لبخند دعای سال تحویل رو زیر لب زمزمه کردم... آرزو، دعا... هرچی که به ذهنم اومد گفتم... صدای زمزمه اون هم میومد... فقط چند ثانیه... چند ثانیه تا سال تحویل مونده بود... قلبم همراه با تایمر تی وی، تند تند کوبید... سه... دو... یک... بمب ترکیب و سال تحویل شد... گوشی رو پایین آوردم و تند تند شروع به دست زدن و سوت زدن کردم... انرژی باید یه جوری تخلیه میشد یانه؟؟؟ انرژی بدست اومده از این صبح جالب و باحال... یا شاید بهتره بگم... این صبح قشنگ... خندیدم و تلفن رو برداشتم... صدا خنده اونهم میومد.

- سال نو مبارک...

با صدایی فوق العاده مهربون و آروم گفت:

سال نو تو هم مبارک...

آرامشی که از لحنش بهم دست داد، چشم هام رو بست و به روحم، تازگی بخشید... شاید امسال، زیبا ترین سال تحویل رو تجربه کردم... سالی که در حرف زدن با سبحان، تحویل شد... شاید امسال قشنگ تر از همیشه باشه... آره!! الان که فکر میکنم، معنی حرف دیشب سبحان رو میفهم... و این یعنی زیبایی... یعنی قشنگی... یعنی یه چیز فوق العاده... حالا فهمیدم تکرار شدن کاری که در سال تحویل انجام میدیم به چه معنیه... سال جدید، با آرزوی شنیدن بیشتر صدای سبحان رضایی!! امسال... سالی پر از مکالمات... حالا که فکر میکنم، امسال... پر از زیبایی هاست... امیدوارم این زیبایی ها همراه با یک نفر باشه... همراه کسی که مرحله آخر عشق رو دیشب بهم گفت... همراه با... سبحان رضایی!!

سرازیر شدن اس ام اس ها تبریک به گوشیم و صدای تلفن فرصت توهمات اضافه رو نداد و تایک ساعت تمام جواب اس ام اس ها و زنگهارو دادم. وارد گروه دانشجو ها شدم تا تبریکم رو ارسال کنم که... ابرو هام بالا رفت... استاد ارجمند هنوز هم تو گروه بود... سعنی بقیه اساتید هم ادد شدن؟ مگه اساتید هم هستن اینجا؟ ممبر هارو گشتم و فهمیدم که فقط همین یه دونه ست... متعجب پیام تبریک عید استاد ارجمند رو خوندم و بعد شاهد تشکر های سایر دانشجو ها بودم... با بروی بالا رفته تایپ کردم:

سلام به همگی. سال نو مبارک ان شاءالله در کنار خانواده هاتون لحظات خوشی رو داشته باشین...

و بعد بلافاصله وارد صفحه شخصی مدیر کلاس شدم و پرسیدم:

استاد ارجمند و شما ادد کردی؟؟؟

با اینکه یادم بود چند روز پیش خودم شاهد ادد شدنش بودم، اما دلم میخواست بدونم کی اددش کرده. بلافاصله جواب داد:

سلام بله. مشکلی هست؟؟

- نه. ممنون.

و شونه ای بالا انداختم و وارد گروه شدم. علاوه بر تمام دانشجو ها، استاد گرامی، سینا خان نوشته بود:

عید شما هم مبارک خانوم یزدانیپور...

تشکری کردم و با صدای زنگ خونه، بیخیال نت شدم. از جا بلند شدم و به طرف آیفون رفتم... اخمام در هم شد و زیر لبی لعنتی به این بدشانسی فرستادم و آیفون رو برداشتم:

بله...

لبخند کج معروف و حرص درارش رو زده گفت:

سلام دختر خاله...

چقدر دلم میخواست زهرماری بارش کنم، اما چیزی مانع بی ادبی شد... حرف های پریشب سبحان... برای همین گفتم:

سلام.

- درو باز نمیکنی؟

- نه. چیکار داری؟

نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

تا ده دقیقه دیگه پایین باش...

پوزخندی زد و گفت:

برای چی اونوقت؟

- برای اینکه دقایق بعد از سال تحویل رو تنها نباشی.

تک خنده ای کردم و گفتم:

تنها نیستم...

اخم کرد و گفت:

کی پیشته؟؟؟

وزنم رو روی یک پام انداختم و کلافه جواب دادم:

بردیا مرسی از لطفت ولی من الان دلم نمیخواد جایی بیام

- مامانت سفارش کرده. در ضمن، صد نفر دارن مکالمه مارو میشنون. نمیخوای درو باز کنی؟؟

- نه.

با اخم گفت:

تا ده دقیقه دیگه پایین نباشی از پنج طبقه به زور میکشمت پایین

و عینکش رو به چشمش زدو از جلوی آیفون کنار رفت. پوزخندی زدم و گوشی آیفون رو سرجاش گذاشتم و دوباره، روی مبل لم دادم. فکر کردم فوقش ده دقیقه دیگه چند بار زنگ میزنه، بعد میره دیگه... و به همین فکر مشغول دیدن برنامه شدم که صدای زنگ تلفن خونه، تو پذیرایی پیچید... با دیدن شماره مامان، قیافم که از تصور شماره بردیا در هم شده بود، تغییر کرد و با تعجب، تلفن رو جواب دادم... ما همین نیم ساعت پیش باهم صحبت کرده بودیم... داستان چی بود؟؟

- الو آیه؟

- سلام.

- سلام. تنها بمونی خونه من میدونمو تو ها...

دوزاریم افتاد... بردیای خراپوفی کشیدم و گفتم:

مامان من الان با بردیا کجا میخوام برم؟

- اول برو پیش بابات عیدو تبریک بگو

- تلفنی حرف زدیم. اول از همه!

و تو دلم اضافه کردم، البته بعد از سبحان!..

- برو ببینش! بعدشم برو خونه داییتینا نهار!

- برم همینجوری خودم و دعوت کنم؟

- تو حرف گوش کن و برو! بعدشم بردیا میبرت خونه عموت.

پوزخندی زدم و گفتم:

اوهوع... اونارو صد سال یکبار هم نمیبینیم حالا برم اونجا چیکار.

- آیه عموته. خب چند وقته جور نشده بریم دیگه...

- شما بیاین تهران باهم میریم.

- آیه جان، دختر خوشگلم... زود تند سریع حاضر میشی و بردیا رو بیشتر از این منتظر نمیذاری. بیچاره کار

داشت و پیش دوستاش بود که من کشوندم آوردمش ازشته حالا...

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:

باشه مامان.

341

امیدوارم خانوادت سالم ازونجا برگردن.

- فرد وحشیی مثل تو اونجا نیست که اذیتشون کنه...

- پس هنوزم حرص میخوری..

- چرا فکر میکنی هنوز هم برام اهمیت داره؟؟؟

- چون اهمیت داره...وقتی از من نفرت داری یعنی اهمیت داره...

پوزخندی زدمو گفتم:

تو اصلا اهمیت نداری...

- چرا؟؟؟

- چون سبحان بهم گفته...

شاید لحظه ای لبم رو گاز گرفتم...اما بعد خیلی هم خوشحال شدم که از سبحان حرف زدم...

- سبحان گفته من برات اهمیت نداشته باشم؟؟؟؟

- سبحان گفته چیزهایی که قبلا اتفاق افتادن و باعث و بانیشون اهمیتی ندارن...دیدم راست میگیره.مثلا

تو هیچ اهمیتی نداری...

و پوزخندی زد و چقدر دلم میخواست مدام سبحان سبحان کنم تا حرصش دربیاد...هرچند، خودم هم با یادآوری

اون،نیشم در حال باز شدن بود...پوزخندی زد و گفت:

اون خودشو خلاص کرده فقط...

- منظورش اتفاقات روستا بود...

- میدونه؟؟؟

- علاقه ای نداشتم چرت ترین چیزهارو براش تعریف کنم.

- همچین تعریف کردن توهم لازم نیست.

سریع به طرفش برگشتم و گفتم:

آره.خبر دارم چغلی میکنی هی...

انگشت اشاره شو به طرفم گرفت و گفت:

هوی هوی. یادت باشه من جون مامانمو قسم خوردم چیزی بهش نگفتم.

- و منم باور کردم!

- میدونی چقدر مادرم برام مهمه...

و دستی به ته ریشش کشید و زمزمه وار چیزی رو گفت و من فقط چیزهای بی معنی رو برداشت کردم.. "حیف.. گیرشم. حیف دستم بستس.." و بعد با پوزخند اضافه کرد:

اونهم منظورش این نبوده... منظورش این بوده که فراموش کنی و زندگیتو از نو بسازی

- من زندگیم نو سازه خیلی هم دوسش دارم. سبحان خیلی چیزها بهم یاد داده

زمزمه وار گفت:

سبحان درد

سریع گارد گرفتم:

اوی اوی. درست صحبت کن

پوزخندی زد و گفت:

خوب داری میری رو مخ من ها.

- تو مخ نداری اصلا...

- من این سبحان و ببینم بهش میگم بهت بفهمونه کی مخ نداره! تو آدم شدی دیگه نیاز به روانشناس

نداری... مشاوره گرفتن بی مشاوره گرفتن. سبحان بی سبحان...

پوزخندی زدمو اروم گفتم:

یه کلمه از مادر عروس

و دست بردم صدای ضبط رو زیاد کردم و به بیرون خیره شدم. این معنی زارت معروف رو میداد... که براش کافی بود! با اخم به بیرون زل زدم و به معنای واقعی جمله، هرچی از دهنم درومد تو دهنم بارش کردم و مدام هم خودم رو دلداری میدادم که به بردیا هیچ ربطی نداره و سبحان همیشه هم هست... مخصوصا حالا که وقتی اسمش رو میشنوم انقدر ذوق زده میشم... اما بعد از همه این فحش ها و دلداری ها، لحظه ای ترس تموم وجودم رو گرفت... بهناز که گفته بود دعوای این دو تا زیاد شده، اگر من باعث بهم خوردن دوستیشون باشم چی؟ اگه بازم دعوا کنن... وای خدا.. اگه بردیا سبحان رو بزنه چی؟؟ نه.. سبحان انقدر هم چفت نیست که بذاره بردیا بزنش.. ولی..

سرم رو تگون دادم و تو دلم تکرار کردم: بردیا غلط میکنه... بردیا غلط میکنه... بردیا غلط میکنه

و این به قدری تکرار شد که دم خونه آقای محسنی، دوست بابا، از ماشین پیاده شدیم. همه اونجا جمع بودن... وقتی برای تبریک عید زنگ زدم، خود بابا گفت. مهدی محسنی، یکی از دوستهای صمیمی بابا بود و با تموم این رفاقت ها، ما خیلی کم باهم دیدار داشتیم...

بردیا زنگ رو زد و دست تو جیبش فرو برد و رو فرم وایساد... چند لحظه بعد صدای عمو مهدی، شنیده شد:

_____ آیه خانوم گل و گلاب. بفرمایین داخل

لبخندی زدم و گفتم:

ممنون

و وارد شدم. بردیا هم به دنبالم. بی توجه به آسانسور، پله هارو طی کردم و به عمو مهدی که دم در واحد یک ایستاده بود، سلام دادم. چند لحظه بعد بردیا هم آروم آروم از پله ها بالا اومد و سلام داد... عمو مهدی با چشم های براق گفت:

بردیا. برگشتی تو؟

بردیا ازون لبخند جذابایی که دیگه برای من جذاب نبود، تحویل عمو داد و گفت:

سه ماهه

و به عمو دست داد. کفش هام رو دراوردم و همونطور که وارد خونه میشدم، بلند سلام دادم. خانوم و دختره عمو با لبخند سلام دادن و بقیه دوستهای بابا هم احوال پرسبی کردن... موندن در اون خونه و برق زدن چشم های گلسا، دختره عمو مهدی برای بردیا، همچین طول نکشید و یک ربع بعد هردو از خونشون خارج شدیم... بردیا همینطور که ماشین رو روشن میکرد گفت:

تو یه همچین پسر خاله ای داری بعد کلاس میذارى... ده دقیقه دختربه با چشمش منو خورد

- دختره دیوانس. نمیفهمه چشمش دنباله چه..

- چه جیگریه!

پوزخندی زدمو زیر لب اضافه کردم:

زرشک!

بردیا پوزخندی زدو گفت:

من عاشق یادآوری های پنج سال پیشم... میخوای باهم دوره کنیم

بی توجه به چرت و پرتهاش، صدای ضبط رو زیاد کردم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم هام رو بستم... جواب نفهمان و اسکلان، خاموشیست... ترجیح میدم به افکار خوش خودم توجه کنم... افکار خوش من هم در یک نفر خلاصه میشه... در فردی که امروز، زیادی اسمش رو بردم...

سری تکون دادم و گفتم:

من که حال ندارم

و روی تخت نازنین دراز کشیدم و چشم هام رو بستم و باز هم سرازیر شدن استرس به تمام وجودم رو حس کردم. از وقتی اومده بودیم، بردیا مدام کنار گوشم مشاور بی مشاور میکرد و بهناز هم از دعوای این دو میگفت. گویا امیر هم این وسط درگیر شده بود و بهناز، کمی استرس داشت! لعنتی از اون کلکل قبل از خونه عمو مهدی، از رفتار بردیا ترسیده بودم. نکنه واقعا کاری کنه که سبحان آسیب ببینه؟ میکشمش... نکنه این فکر به سرش زده باشه که بین منو سبحان حسی هست و سبحان منو ازش دزدیده و بعد بزنه سبحان و ناکار کنه...؟ میون اون همه استرس لبخندی رو لبم نشست... لحظه ای فکر کردم بین منو سبحان حسی باشه... و لبخندم بزرگ تر شد. لعنتی... لحظه ای از ذهنم نمیره بیرون. اصلا چطوری اومد؟ چطوری از آقای رضایی به سبحان تغییر کرد؟ مکالمات ما کی زیاد شد؟ بردیا این وسط چیکاره بود؟؟؟ نمیدونم... واقعا نمیدونم... فقط میدونم، خوب وابسته کرد. خوب شده دغدغه ذهن من... سبحان رضایی، خیلی خوب همه کار میکرد...

ولی بردیا... لبخندم به لبم زهر شد و باز هم کلافگی و استرس به ذهنم هجوم آورد. چشم هام رو روی هم فشردم و خسته از این همه خود درگیری، روی تخت نشستم. دستم رو میون موهای شلختم تکون دادم و بی توجه به صدای خنده های بچه ها که اتاق نیهاد در حال بازی بودند، پوف عمیقی کشیدم و ناخودآگاه لعنتی به زبونی که بی موقع باز شد فرستادم. کاش لال میشدم اونجوری نمیگفتم که حالا انقدر استرس بکشم. در حال ور رفتن با موهام و فکر و خیال بودم، که صدایی از بیرون شنیده شد... دایی وزندایی که نبودن! پس کی بود؟؟؟

شال رو سرم کردم و از اتاق خارج شدم. بردیا بود! کیف پولش رو توی جیب شلوارش فشرد و راه افتاد.

و بعد از قدمی که برداشت، چشمش به من خورد. پرسیدم:

– کجا میری؟

نگاهی به اطراف کرد و گفت:

دوست داری کجا برم؟ مهمه؟

مهم بود؟ نه نبود... شاید هم بود... شاید سبحان، این رفت و آمد هارو مهم کرده بود...

- خب کجا میری؟

چند قدمی جلو اومد و موذیانہ گفت:

پیش رفیقم...

و مخصوصا کلمه رو کشید!

- کدوم؟؟؟

- باید بگم؟

چشم هام رو با حرص بستم... پوز خندی زد و با انگشت اشاره ضربه آرومی به پیشونیم زد و گفت:

هرچی که درباره مشاور احمقت این توئه بریزش بیرون...

چرت و پرتاش جدا. احمق گفتنش به سبحان هم جدا. دستش رو پس زدم و گفتم:

درباره مشاور من درست حرف بزن

وزنش رو روی یک پاش انداخت و گفت:

نه... خوشم اومد. پس قبول داری فقط مشاور ته...

- پس باید چه چیز دیگه ایم باشه؟

و خودم از این پیچوندنم به خنده افتادم اما وانمود کردم، کاملا جدیم!

پوز خند زد و گفت:

دوست دارم به رفیقم بگم احمق... شما؟؟؟

- داری میری پیش سبحان؟

- آقای رضایی.

طوطی وار پرسیدم:

میگم داری میری پیش سبحان؟

اخم کرد و سرتکون داد:

آره دارم میرم پیش اون. به شما چه دختر خاله؟

- بردیا بامن درست حرف بزن.

- بذار اول عصبانیتیم بخوابه! چشم... باشما هم درست حرف میزنم..
- و آیا این پسر دلش مشتی نمیخواست که حواله صورتش بشه؟؟ این پسر حرص درار ترین موجود دنیا بود.
- میری چیکار؟
- دیگه داری پررو میشی. جمع کن برو پیش بچه ها.
- و دستی روی شالم کشید و اون رو پایین انداخت و در برابر اخم من، پوزخندی زد:
- من به این یه تیکه پارچه روی سر تو عادت ندارم. در اطلاعی که...
- و بعد از پوزخندی از کنارم رفت و از خونه، خارج شد... ابرو هام، بیشتر بهم نزدیک شد و چشم هام باریک تر اهدف این پسر، من بودم؟ من رو دوست داشت؟ پس این کاراش چی بود؟ اصلا هدف این پسر چی بود؟ دلیل یادآوری پنج سال پیش چی بود... مهم تر از همه... چرا رو سبحان حساس بود؟ و از همه مهمتر، لعنت به من که با دست گذاشتن رو نقطع ضعفی که خودم خبر آنچنانی از اون نداشتم، حرصش رو دراوردم..
- وارد اتاق نازنین شدم و کلافه روی تخت نشستم. نگاهی به موبایلم انداختم و پوف عمیقی کشیدم... نه... بهونه خوبی نبود. زنگ میزدم چی میگفتم؟ میگفتم میترسم بردیا باهات دعوا کنه؟ اون موقع چه جوابی میگرفتم؟ فکر میکرد من هم مثل دخترای دیگه دارم بهش نخ میدم... یعنی دخترای دیگه بهش نخ میدن؟ غلط کردن... سبحان مال منه... ابرو هام که بالا پرید هیچ، زبونم ناخوداگاه لای دو ردیف دندونم فرو رفت و چهارم، رنگ تعجب گرفت... سرم رو پایین انداختم و زیر لب خاکبرسری نثار خودم کردم. دوباره چشمام به طرف تلفن برگشت و اینبار، دستم هم همراه نگاهم شد. قفل گوشی رو باز کردم و روی اسمش نگه داشتم... بزnm؟ نزنم؟ چیکار کنم؟؟؟ یه موقع فکر نکنه من هم از این دختر آویزونام؟؟؟ چرا... این فکر میکنه...
- گوشی رو زمین انداختم و دستی میون مو هام فرو بردم. عادت سبحان. چشمه اش باریک میشد در این مواقع و کلافگیش به خوبی آشکار میشد... بردیا الان رفته با سبحان دعوا کنه؟ سبحان از دستم ناراحت نشه؟ خدایا! عجب غلطی کردم... میمردم حرف نمیزدم؟؟؟ لعنتی... بردیا کاری نکنه؟ من حداقل باید به سبحان بگم چی گفتم دیگه... آره.. باید بگم!
- درجا به سمت تلفن برگشتم و خیلی سریع رمزش رو باز کردم روی شماره سبحان ضربه زدم... تماس برقرار شد!
- یه بوق... دو بوق... سه بوق... چهار بوق... پنج بـ
- بله؟
- نفسم بالا اومد و با صدای نسبتا آرومی گفتم:
- الو!

صداش خندون شد:

سلام! خوبی؟

- سلام. خیلی ممنون. ببخشید که... مزاحم شدم. اونهم الان..

و به ساعت مچیم نگاه کردم... گفت:

نه بابا این چه حرفیه. سال نوت مبارک دوباره!

- سال نوی شما هم مبارک!

و صدام رو صاف کردم و از جا بلند شدم. همونطور که در رو میبستم گفتم:

زنگ زدم یه چیز بگم... شاید مهم نباشه ها.. اما من الان سرش استرس گرفتم...

- جان... چیشده؟

جان گفتن این وسط چی بود که من رو روی تخت ولو کرد؟؟؟ تحلیل رفتن صدام رو بیخیال شیم، حالم رو چیکار کنیم؟؟؟ من از بچگی روی این کلمه حساس بودم... بایناحال، سعی کردم به حالت عادی برگردم:

امروز بردیا اومد دنبالم تا منو ببره پیش بابام!

باحساسیت گفت:

خب.

- و اینکه شما هم چندباری باهم دعوا کردین دیگه... نه؟

- آره. خب!؟

سکوت کردم... چی میگفتم؟ اصلا نمیشد بیخیال شم و نگم؟؟؟ نه نمیشد... پوفی کشیدم و گفتم:

ببین من الان یه کاری کردم بردیا عصبانی شده از دست شما. من عذاب وجدان دارم. دعواتون نشه!

- چی گفتی؟

- بحث روستارو پیش کشید در آخر هم من گفتم اصلا اهمیت نداری. گفت چرا... گفتم چون سبحان گفته.

صدای خندش تو گوشی پیچید و گفت:

همینطوری گفتی؟

- آره. همینطوری..

- خب...
- هیچی دیگه. عصبی شد. منم هی گفتم مشاورم اینو گفته. گفته تو اصلا اهمیت نداری و اینا... الانم بحشون شد. دیدم داره میره بیرون. گفتم کجا.. گفت پیش مشاورت!
- و بعد با حساسیت گفتم:
- اومده اونجا؟
- صدای قهقهش بی توجه به استرس من، تو گوشی پیچید! گفت:
- بخاطر این عذاب وجدان داری؟؟؟
- شقیقم رو مالیدم و گفتم:
- آره...
- بردیا هیچ کار خاصی نمیتونه بکنه!
- یعنی دعواتون نمیشه؟
- نه... اگر هم شد، بحث اصلی چیز دیگست!
- آهان...
- و سرم رو پایین انداختم. تک خنده ای کرد و گفت:
- سرهمون جمله حرص خورد؟
- نمیدونم. ولی من خیلی اسم شمارو بردم و یه چیزایی بهش گفتم. ببخشید.
- خندید... چرا ناراحت نشد؟
- بخاطر این چیزا عذاب وجدان نکش. بخاطر اینا به خودت استرس وارد نکن. بردیا هرکسی هم که باشه نمیتونه از من بازخواست کنه درباره چیزهایی که به تو گفتم. حتی اگه رفیقمم باشه..
- و زیر لب و زمزمه وار اضافه کرد:
- هرچند خیلی چیزها خیلی وقته تموم شده!
- و ادامه داد:
- الان هم اگه یکدرصد بیاد اینجا، بخاطر دعوا نمیداد. از جوابایی که دادی حرصش گرفته همین..

سرتکون دادم و گفتم:

اوهموم...

- پس...

و صدای زنگ آیفون خونشون تا اینجا هم رسید و قلب من شروع به تپیدن کرد... نفس عمیقی کشیدم... خندید و گفت:

بیا.. پسر خالت تشریف آورد!

و بی توجه به استرس من، مطمئنا در رو باز کرد... آرام ادامه داد:

به من اعتماد داشته باش

- دارم!

- پس همه چی حله. برو بخواب تا دیگه استرس نداشته باشی...

- باشه.. چیزه... سبحان!

و ای کاش یه اقا میچسبوندم اولش که فکر نکنه یه وقت خیلی پرووام... اما جوابی که داد، باز هم من رو روی تخت ولو کرد و قلبم رو لرزوند:

جانم؟

با اینکه با احساس بیانش نکرد و خیلی سریع گفت، اما همین بس بود که قلب من زلزله ای بره و تو سینم بلرزه... لبخندی زدم و گفتم:

بردیا شاید عصبی باشه. مراقب باش.

شاید اون هم لبخند زد و چشماش برق گرفت... اما من فقط لحن مهربونش رو شنیدم:

نگران نباش. همه چی حله.

- ممنون. خداافظ

- خداافظ بانوا!..

و تماس قطع شد و این کلمات یعنی حس پرواز برای من. یعنی حس خوشحالی و خنده. این کلمات یعنی فراموش کردن استرس ها... خود درگیری ها... این احساسات من در برابر این کلمات، یعنی وابستگی... احساس... شایدم

علاقه! این ها بوی اون خطی که سبحان ازش حرف میزد رو میدن... و ای کاش من زودتر از اینها میفهمیدم، سبحان یعنی چی... سبحان یعنی سراسر احساس... سبحان یعنی یه مرد واقعی...

یک ساعتی از رفتن بردیا گذشته بود و هیچ خبری ازشون نبود! نمیدونم... شاید من این موضوع رو خیلی جدی گرفتم و فکر کردم واقعا برای بردیا مهمم که ممکنه بلایی سر سبحان بیاره... اما فقط میدونم به قدری استرس بیخودی تو وجودم بود که حسابی کلافه شدم... حتی بهناز و نازنین هم چند باری ازم پرسیدن چته و من با یه لبخند متعجب گفتم "واهیچی" و سرشون رو شیره مالیدم... بعد از گذشت نیم ساعت دیگه، زنگ در خورده شد... سریع به طرف آیفون دویدم و با دیدن چهره کلافه بردیا... استرسم بالا رفت. درو براش باز کردم و کنار در ورودی خونه ایستادم. از آسانسور که پیاده شد موهاش کاملا بهم ریخته بود و کلافگی و اعصاب خوردی از چهره ش میبارید. جرئت نمیکردم حرفی بزنم. چی میگفتم؟ میگفتم سبحان چطوره؟ چی شده؟؟؟ اینارو میگفتم که یه فصلم منو میزد... چیکار میکردم؟؟؟ بهتر بود ساکت بمونم و عادی رفتار کنم. نفس نیمه عمیقی کشیدم و درو بستم و به طرف آشپزخونه رفتم. لیوان شربتی براش درست کردم و به دستش دادم. با ابروهای بالا رفته و لبخند کج و شل و ولی زدو شربت رو گرفت... همش رو یک نفس خورد و بعد گفت:

مهربون شدی!

ودستی میون موهاش فرو برد... مثل همیشه باهاش صحبت کردم.. سرد و جدی..:

از قیافت همه چی مباره. دلم سوخت برات

و بی توجه به اینکه ممکنه بخاطر اعصاب خوردیش همونجا بزنه لکم کنه، وارد اتاق نازنین شدم که بلند گفت:

آیه حاضر شو بمرمت خونه عمو تینا

بهناز تکونی خورد و چشماش رو باز کرد. سریع به طرف بردیا برگشتم و گفتم:

هیس. خوابن

- روز اول عید کی میخوابه آخه؟

با صدای آرومی جواب دادم:

همونی که روز اول عید میره دعوا

- نترس دعوا نشد..

سریع به طرفش برگشتم. چطوری شنید؟؟؟ پوز خندی زدو گفت:

حاضر شو!

بعد از کمی مکث، وارد اتاق شدم و با دقت از بین نازنین و بهناز رد شدم و به طرف کمد نازنین رفتم. مانتوم رو تنم کردم و بعد از تمدید آرایش و درست کردن روسری، کیفم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم و همونطور که به سمت در میرفتم گفتم:

حاضرم. بریم

و در رو باز کردم مشغول پوشیدن کفشهام شدم. بردیا پشت سرم ایستاد و گفت:

شام اونجایی؟

- نه!

و از جا بلند شدم و در آسانسور رو باز کردم. سریع کفشهایم رو پوشیدم و به طرف آسانسور اومدم. در رو بست و بعد دکمه همکف رو زد... همونطور که تو آینه خودم رو چک میکردم گفتم:

با من میای تو؟؟؟

کمی مکث کرد، چشم هاش رو مالید و بعد از کشیدن پوفی گفت:

نه. من میرم خواستی بیای زنگ بزن بهم.

و در آسانسور رو باز کرد و خارج شد... دنبالش راه افتادم و سوار ماشینش شدم. مسیر در سکوت طی شد. نزدیک خونه عموینا بودیم که گفت:

خونه بقیه ام میخوای بری؟

- نه. بقیه رو با مامان میریم.

- کی پیام دنبالت؟

- سر نیم ساعت بهم زنگ بزن. دیر تر نشه ها. حوصلم سر میره خونشون.

- باشه.

و باز هم سکوت کرد و من چقدر دلم میخواست ازش بپرسم "دیگه چه خبر" تا موضوع دو ساعت پیش رو کامل برام بازگو کنه... اما نه...

رسیدیم. از ماشین که پیاده شدم برای بار دیگه نیم ساعت بعد رو یادآوری کردم و بعد گذاشتم که بره. زنگ رو زدم و چند ثانیه بعد زنعمو با روی خوش به داخل دعوتم کرد. موندن تو خونه اونها حتی با وجود حمید رضایی که بعد از یک سال از کیش برگشته بود، باز هم خسته کننده بود... حمید رضا هم مثل بردیا برای تحصیل به جای دیگه رفته بود. با این تفاوت که اون هیچ وقت دو هفته بعد از انجام بدترین کار تو عمرش، کشورش رو ترک نکرد. حمید رضا از

کیش میگفت و من به این توجه داشتم که پوستش کمی برنزه تر شده و بهش بیشتر میاد. حمید رضا از اول تو فامیل طرف بابا خاطر خواه زیادی داشت... و من از بچگی عاشق بردیایی بودم که بعد از خندیدن به من در مواقع سخت، به دادم میرسید. ما از همون اول رفت و امد زیادی با خانواده بابا نداشتیم، اما قهر هم نبودیم. برای همین موندن خونه اونها، کمی کسل کننده بود. زنعمو از طرز اومدنم پرسید و من هم گفتم که بردیا منو آورده و قراره ده دقیقه بعد به دنبالم بیاد. زنعمو کلی اصرار کرد و من هم با لبخند سعی کردم قانعش کنم که باید برم. از نیم ساعت گذشته بود و نزدیک به یک ساعت بود که بالاخره بردیا تشریف آورد و من خشمگین از این دیراومدن، از خونه زنعموینا بیرون اومدم. عیدیی که زنعمو داده بود رو توی کیفم گذاشتم و نگاهمو دور تا دور کوچه چرخوندم. چراغ داد. با اخم به سمتش رفتم و درش رو باز کردم. در رو بسته نبسته غر زدن رو شروع کردم:

مگه نگفتم زود بیا. یه ساعت شد. قرار بود نیم ساعت پیش بیای...

و اصلا هم برام نبود، همینکه اومده از لطفشه و وظیفش نیست... و هرچقدر تونستم غر زدم که در آخر بردیا با لحن کلافه اما صدایی آروم گفت:

آیه بس میکنی یا نه؟ اعصاب ندارم تو هم یه دم غر میزنی... یهو یه چیز میگم دوباره پنج سال باید برم گورمو گم کنم بخاطرش!

و اه زیر لبی گفت و سرعتش رو بیشتر کرد. چپ چپ نگاهش کردم... مسخره. تو اوج کلافگیش هم یه چیز داشت برای تیکه انداختن... حیف اعصاب نداشت، وگرنه میفهمید باید درست حرف بزنه...

پوفی کشیدم و به پشتی صندلی تکیه دادم... نیم ساعت بعد که به خونه دایی رسیدیم زودتر از بردیا پیاده شدم و سوار آسانسور شدم. بی حرکت منتظر بودم تا بیاد. بعد از چند دقیقه معطلی تشریفش رو آورد و طبقه مربوطه رو زد.

وارد خونه که شدیم بچه ها شروع به جیغ و داد کردن که کجا بودین و بردیا هم بی حوصله گفت:

آیه رو بردم خونه عموشینا

و روی مبل لم داد. دایینا هنوز برنگشته بودن و گویا قصد اومدن هم نداشتن. کنار بهناز ولو شدم که رو به بردیا گفت:

بردیا.

بردیا:

هوم؟

- مامان بابای سبحان و امیر کی از مشهد میان؟

گوش هام تیز شد. بردیا سرتکون داد و گفت:

امیر گفت پس فردا. سبحان این هام به احتمال زیاد همون موقع میان.

- مریمینا گفتن بریم خونشون. خودمونم که بعدا میریم خونه امیراینا...

- نمیدونم.

و از جا بلند شد و گفت:

من میرم تو اتاق نیهاد بخوابم. سرو صدا نکنید.

و وارد اتاق شد و در رو کوبید. بهناز به طرفم برگشت و گفت:

این چشه؟

بی توجه به سوالش گفتم:

شما رفت و آمد دارین با اونا؟

بهناز:

میگم این چشه؟

- خیلی رفت و آمد دارین با هاشون؟ زیاد میرین؟

- آیه.

- هان.

- بردیا چشه.

- چبدونم. جواب منو بده

- آره. بردیا هم نبود ما دخترا زیاد میرفتیم خونشون.

- میرفتید واسه چی؟؟؟

شونه ای بالا انداختو گفت:

میرفتیم خاله شهناز رو ببینیم.

- خاله شهناز کیه؟؟

پوفی کشید و گفت:

مامان سبحان. اگه سوالات تموم شد پاشو بیا به این دختر کمک کنیم شام بپزه. آهان. راستی سپیده گفت توهم بیا بریم.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

حالا...

و لباس هام رو عوض کردم و حین رفتن به سمت آشپزخونه، فکر کردم:

آشنایی با مادر سبحان هم عالمی داره...

چاقو رو تو ظرف انداختم و گفتم:

خب چیکار کنم؟

- تو خودت میگی خوشت میاد ازش. خب نباید ضایعانه چراغ سبز بدی. دیگه بهش زنگ نزن ولی اگه اون زنگ زد تو جوابشو بده.

- از کجا معلوم اون خودش کسیو دوست نداشته باشه؟

- تو حالا انرژی منفی به خودت نده...

- ساره...

و نق نق زنان سرم رو پایین انداختم. نچی کردو گفت:

کوفت.

- بابا این کارایی که تو میگی سخته.

آروم گفت:

خل خانوم. پس فکر کردی من چطوری مخ نیکانو زدم؟ باید با دست پس بزنی یا پیش بکشی.

و بعد بلند اضافه کرد:

هرچند توئه ضایع جوری چراغ سبز میدی که...

- اصلا هم. من سبک بازی در نمیارم

- میدونم اینو.

- اصلا زنگ که میزنه ها... من رو ابر اینجوری معلق میشم.
- با دست خیارش ضربه ای به لب من زدو گفت:
- دیدي اونروز گفتم حواست باشه جادوش نشي. دیدي مسخره کردی...نگا کن
- ضربه ای به پاش زدمو گفتم:
- کوفت.
- و بعد همونطور که کاهو هارو خورد میکردم با لحن غمگینی اضافه کردم:
- بخدا اگه اینبار از توجه یا علاقه طرف مقابلم مطمئن نشم نمیذارم این حس اصلا ادامه پیدا کنه و به یه چیز بزرگ تر تبدیل شه.
- ساره دستم رو گرفت و گفت:
- اگر قسمت باشه...میشه!نگران نباش.
- چی میشه؟
- مخشو میزنی از ترشیدگی در میای.
- ساره!
- خيله خب خيله خب.اون از ترشیدگی در میاد خوبه؟
- چپ چپ نگاهش کردم که گفت:
- اصلا هرچی. تو این قانون با دست پس زدن با پا پیش کشیدن رویادت باشه خودش درست میشه. خدا رو چه دیدی، شاید اون خیلی وقته تو نخ توئه.
- نه. فکر نمیکنم.
- تو لازم نیست فکر کنی. اونجوری که تورو نگاه میکنه، هرخری میفهمه تو نخته...
- نیشی که در حال چاکیدن بود رو کنترل کردم و گفتم:
- ساره!
- ها چته. کاهو تو خورد کن.
- و در جواب مادرش که بلند صداش میزد گفت:

بله مامان...

و از جا بلند شد و رفت و من هم در این فکر بودم که چطوری باید با دست پس بزنم و با پیش بکشم... یعنی میشد نیازی به این کارا نباشه و اون خودش از من خوشش اومده باشه؟ خب چی میشه اون به من علاقه داشته باشه؟ و لحظه ای تو ذهنم تصور کردم، با اون چشم های نوک مدادیش بهم نگاه کنه و بگه دوستم داره... و خودم از این توهمه بیخودی به خنده افتادم و خاکبرسری نثار ذهن زیادی متوهم خودم کردم و سعی کردم با دقت کاهو هارو خورد کنم و سبحان رو حداقل برای چند لحظه از ذهنم خط بزنم.

- تو میدونی مهرناز برای چی اومد تهران؟

- دیشب به من گفت دعواش با مامان باباش بالا گرفته

- جلو خودش نگی مامان ها.

- خب اونم در نقش مادره دیگه.

- دل خوشی ازش نداره.

- ولی...

- میگه با اینکه جوونیشو پای من گذاشت ولی خیلی بدی ها هم در حقم کرد. میگه همون پدرمو ازم دور کرد.

- مهرناز شلوغش میکنه.

- به هر حال... فعلا که اعصابش خورد شده اومده تهران.

- رسیده؟

- نه گفت نزدیکم. میرسه الان.

- میاد اینجا دیگه؟

- آره دیگه پس چی؟

- هیچی گفتم شاید قبول نکرده...

و به کاهو خورد کردنم ادامه دادم و گفتم:

راستی چه خبر از بابات؟

صدای پوزخندش به وضوح شنیده شد:

هیچی. معروف شده اونور آب و فکر میکنه من از لحاظ مالی مشکل دارم که هی پول میفرسته. کاش هیچ وقت جدا نمیشن... که منم اینطوری نشم...

لبخندی زدمو گفتم:

حکمت داشته.

- شاید

و نفس عمیقی کشید. پرسیدم:

تو نمیدونی چرا مادرت دیگه ازدواج نکرد؟ خب اونکه خیلی راحت میتونست بایه مرد دیگه خوشبخت شه!

- چون هیچ وقت دلم نمیخواست دوباره شکست رو تجربه کنم و به مرد دیگه ای ببازم.

سریع به عقب برگشتم و با دیدن خاله گلی از جام پاشدم... لعنتی. سوتی دادم... ناراحت نشه؟ لبم رو گاز گرفتم و نگاهش کردم. لبخند به لب داشت. پس ناراحت نیست. جلو اومد و گفت:

همیشه وجود یه مرد دیگه تو زندگی آدم رو خوشبخت نمیکنه. یه سری ها هستن میان گند میزنن و میرن. من یکبار دخترم رو از دست داده بودم. شاید اگر دوباره ازدواج میکردم، هیچ وقت دیگه نمیتونستم دخترم رو داشته باشم.

و نگاه پرمهری به ساره انداخت. ساره لبخندی زدو سرش رو پایین انداخت و من میدونم هنوز هم کمی دلچرکینه بخاطر رفتار پدر و مادرش در قدیم. گلی جون کنارمون نشست و گفت:

مهرناز کی میاد؟

ساره:

گفت نزدیکه...

گلی جون نفس عمیقی کشید و گفت:

مهرناز هم اگر چشم دلش رو باز کنه میتونه دید بهتری نسبت به خالش داشته باشه.

همون موقع صدای زنگ خونه شنیده شد. ساره سریع از جاش پاشدو به سمت آیفون رفت. از ادا اطوار های حرف زدنش معلوم بود که مهرنازه. به احترام خاله از جام بلند نشدم اما خودش گفت:

برو... برو دوستتو ببین. اون الان بیشتر از همیشه به درک شما نیاز داره.

لبخند زدم از جام بلند شدم. به طرف در رفتم که همون موقع مهرناز با خستگی وارد شد و سلام داد. با خوشحالی باهاش روبوسی کردیم و ساره هم وسایلش رو به اتاق خودش برد. مهرناز همونطور که با خاله گلی سلام و علیک میکرد رو به من گفت:

تو کی اومدی؟

- دوساعتی میشه.

روی مبل ولو شد و گفت:

خسته شدم. چقد اتوبوسش بد بود...

و گردنش رو مالید. خاله گلی گفت:

پس حتما گرسنه هم هستی. ساره جان بیا غذا رو بیاریم

وارد آشپزخونه شدم و همونطور که غذا رو روی میز میچیدم، با مهرناز هم حرف میزدیم. جلو خاله چیزی از دعواشون بروز نداد اما وقتی وارد اتاق ساره شدیم شروع کرد به غر زدن از خالش که فقط به مهرناز گیر میداد و میگه مهرناز معلوم نیست چیکار میکنه تو شهر غریب... و این هم لج کرده و به تهران برگشته... مهرناز دستی به سرش کشید و گفت:

انقدر اعصابم خورد بود. اصلا نمیدونی چطوری بیان کرد که. نزدیک بود پاشم دعوا کنم باهاش. وسایلمو جمع کردم گفتم میخوام برم تهران. به ایمانم نگفتم که میام.

ساره:

میخوای بریم یه دور بز نیم اعصابت بیاد سر جاش؟

- نه ساره خستس. بخوابه بهتره.

مهرناز:

نه چرا موافقم. بریم دور بز نیم

- با پای پیاده؟ با چی بریم؟

ساره:

ماشین مامانمو میگیرم. بریم؟؟

مهرناز:

وای یا خدا. تو نه. میزنی داغونمون میکنی!

ساره:

گواهی نامه گرفتم.

- دوهفته پیش به دست رسید دیگه. میزنی داغونمون میکنی.

ساره:

زر نزنید پاشید حاضر شید من برم ببینم ماما سوپیچو میده یانه.

و از اتاق خارج شد. مهرناز:

من غلط کردم. به وقت نریم دیگه بر نگردیم؟ نزنه بکشمون.

- تا حالا رانندگی نکرده نه؟

- نه! هرچی نیکان بهش میگه بیا بشین، نمیشینه.

- خب ماشین نیکان امانته. این مال خودشونه. خدایی نکرده چیزی بشه هم مال خودشونه. تو بعد عید ایمانو ندیدی نه؟

- بعد از چهارشنبه سوری ندیدمش اصلا!

- نمیخواهی بری ببینیش؟

- آیه دوروزه یدونه اس ام اس بهم نداده. چه توقعی داری؟ من زنگ بزنم بهش؟

- آره. به طرف رابطه تویی!

- اونیه که اون طرف رابطست چرا منو یادش رفته. آیه باورت میشه؟ دوروزه حتی یه تک زنگم نزده. سراون عصبی بودم خاله اونجوری گفت درجا بهم ریختم دیگه.

- دوشش داری؟

- بلکم آره. من نشون ندادم دنبالش و دوشش دارم، دوروزه یادش رفته منو. چه برسه اینکه بفهمه دوشش دارم... همه پسرا بی لیاقتن.

و سرش رو روی بالش کوبید. در باز شد و ساره داخل اومد. سوپیچ رو تو هوا تگون داد و گفت:

اینم از این پاشین بچه ها. پاشین.

مهرناز بعد از مکثی از جاش بلند شد و به طرف دستشویی رفت. از ساره پرسیدم:

آخرین باری که نیکان و دیدی کی بود؟

در حالی که تاپش رو تنش میکرد گفت:

همون چهارشنبه سوری.

- دیگه ندیدین؟

- نه.

- وضع زنگ و اس ام اساتون چطوره؟

- فکر کنم کار داره. امروز زیاد نتونستیم حرف بزنیم.

و شروع به مالیدن کرم کرد. مانتوم رو تنم کردم و آرایش نصفه و نیمه رو کامل کردم و شالم رو هم سرم کردم. مهرناز هم از دستشویی اومد و حاضر شد. نیم ساعت بعد هرسه سوار سمند مشکی خاله گلی شدیم و جونمون رو به دست ساره دادیم. ساره پشت فرمون بود و مهرناز هم جلو نشسته بود. ساره صدای ضبطو بالا برد و گفت:

حالا کجا بریم؟؟؟

- بریم پارک؟

- الان؟ الان کسی نیست حال نمیده.

- درد. بریم دور دور!

ساره ماشین رو راه انداخت و با سرعت زیاد خیابون رو طی کرد. از منطقشون که خارج شدیم سرعتش بیشتر شد و مدام هم با ترس میگفت:

آقا این فرمونه خیلی نرمه. ماله آموزشگاه خیلی سفت بود. من یه ذره اینو بیچونم، دور خودش میچرخه.

مهرناز گفت:

اصلا نترسین. من دستی و گرفتم. سرعتش زیاد شد میکشمش بالا همونجا وایسیم. اصلا نگران نباشید.

خندیدمو گفتم:

اینکه بدتره.

ساره:

آقا من میترسم. آیه بیا بشین پشت فرمون

- من گواهی نامه نیاوردم.
- من آوردم؟؟؟ بذار ببینم...
- و توی کیفش رو گشت... گواهی نامه رو درآورد و گفت:
چرا آوردم.
- مهرناز:
مدارک چی؟
ساره:
مدارک؟؟؟ نه...
و بعد هینی کشید و گفت:
خاکبر سرم مدارک ماشین موند رو میز...
مهرناز:
برگرد بریم بیاریم.
- وای بیخیال بابا عین آدم رانندگی کن، جریمه نشی ساره. بدبخت میشی و گرنه دوباره این همه راه و برگردیم؟
ساره:
راست میگه. درست میرم... حالا بگین کجا بریم؟
مهرناز کمی فکر کرد. دستی بهم کوبوند و گفت:
من بگم کجا؟
- کجا؟
ساره:
بگو!
مهرناز با هیجان نگاهی به من انداخت و گفت:
بریم مطب سبحان رضایو ببینیم؟

ساره:

آرههه بریم... بریم ایه؟؟

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهشون انداختم و گفتم:

من خیلی وقته دیگه نمیرم مطبخ.

- بابا بریم از دور ببینیم. نمیریم توش که.

- خب بیمارید؟ یه ساختمونه دیگه. ساره دیده!

ساره:

نه مهرباز خیلی باحاله. تازه بغلشم یه کافه س اونجام میریم.

- بچه ها نه. بریم دم مطب سبحان چیکار؟

ساره حرکت کرد و گفت:

بریم ببینیم محل کار عشق آینده ایه خانوم ما کجاس!

و خودش قهقهه زد و مهرباز هم همراهیش کرد و من... باز هم توهمات دخترونه... چیزی که فقط لبخند کجی رو نمایان کرد... اما تو ذهنم... خب.. دختریم دیگه! یکی بهمون بگه فلانی ازت خوشش اومده خودمونو با لباس عروس هم تصور میکنیم. دیگه چه برسه به اینکه خودمونم از طرف خوشمون بیاد یا بهش علاقه داشته باشیم... اون موقع دیگه واویلا!

ساره به طرف مطب سبحان راه افتاد و مدام هم تیکه میپروند و از حرف های من و توصیه های خودش میگفت. هر چیزی رو که من براش تعریف کرده بودم رو برای مهرباز هم تعریف کرد و هر دو هر هر به من خندیدن و من... در فاز خودم بودم. تو فاز همون لباس عروس!

به افکار خودم خندیدم و گفتم:

ساره پرو نشو. حواست به راه باشه. ردش نکنی.

ساره:

حواسم هست.

اما کوچه منتخب رو رد کرد و جیغ من رو بالا برد:

ساره ردش کردیییی. کوچه قبلی بود.

مهرناز:

وای چته ایه. خب دنده عقب میگیره.

ساره:

خوبه حالا نمیخواست بیادا. دلش برای محل کار شوهرش تنگ شده.

و دنده عقب گرفت و وارد کوچه شد.

ساره:

کدوم بود؟

- ساختمان پزشکان. اون بزرگه.

مهرناز عینک آفتابیش رو بالا داد و به ساختمون ها خیره شد... ساره بی توجه به رانندگیش به طرف مهرناز خم شد و همونطور که با نیم نگاه حواسش به جلوش بود گفت:

اوناهاش. ناموسا ساختمونو نگا. محشره اصلا. ماشینا رو نگا... عالیه. مایه دارن همه ها.

و سرعتش رو کم کرد و اینبار بی توجه به روبه روش به دنبال نام سبحان رضایی گشت و همین کافی بود تا حواسش به ماشینی که از روبه رو میومد نباشه. با جیغ من سریع فرمون رو کج کرد:

ساره ماشینی.

ماشین به راست کشیده شد پرایدی که از روبه رو میومد چون سالم به در برد اما من فقط در آخر متوجه ماشین مشکی شاسی بلندی شدم که به ماشین ما کوبیده شد... یعنی در اصل، ماشین ما، به اون کوبیده شد... و آخر، جیغ من و صدای دزدگیر ماشین در فضا پیچید:

ساره خر. ماشین.

اما کار از کار گذشته بود. صدای هین مهرناز بالا رفت و بعد گفت:

ساره بدبخت شدی!

ساره همونطور که دستاش از فرمون جدا شده بود و با چشم های بسته، متعجب بود گفت:

تورو خدا نگین به ماشین کوبوندیم.

صدای بوق پراید بالا رفت و بلند فحشی داد و رفت. مهرناز با ناله گفت:

شاسی بلنده!

ساره صورتش رو مچاله کرد و گفت:

وایی!

و آروم چشمهایش رو باز کرد و بار دیگه "هیئن" کشید.

- وای بچه ها بدبخت شدیم. این از کجا درومد!

مهرناز:

الاغ این اینجا دوبله پارک بود. چشمهای کور تو یه ور دیگه رو دید

- حواسم رفت به پرایدیه

- از پراید کوچولو گذشتی که بکوبونی به پرادوی غول؟ خب میکوبوندی به اون که کمتر خسارت میدادی...

و بعد دستی به سرش کشید و گفت:

آی...

و عینکش رو از سرش دراورد. شیشه عینکش در اثر برخورد با کناره شیشه، شکسته بود!

ساره:

بابا بخدا سرعتمون خیلی کم بود مورچه ای میرفتیم. چرا اینطوری شد؟

و در ماشین رو باز کرد و پیاده شد و به طرف ماشین مشکی شاسی بلند رفت. دستپاچه بودن از طرز راه رفتنش هم

معلوم بود. مخصوصا اینکه دزدگیر ماشین لحظه ای هم قطع نمیشد. من هم از ماشین پیاده شدم و در سمت مهرناز

و باز کردم. سرش قرمز شده بود. باحیرت گفتم:

مهرناز سرت.

- این به درک. پنج تومن خسارت افتاد گردن اون.

و دستی به سرش که کمی قرمز شده بود، کشید. از ماشین پیاده شد و گفت:

ساره بیا بشین بریم... بیا.

ساره که هل شده بود گفت:

خاکبر سرم شد. حالا چیکار کنم؟؟؟ وای

نزدیک بود گریش بگیره. من هم اولین تصادم یه هفته بعد از گرفتن گواهی نامم بود. ساره دستی روی ماشین

کشید. کمی فرو رفته بود... سرعت ما که کم بود. این چرا اینطوری شد؟

– خب وقتی رانندگی بلد نیستین برای چی پشت فرمون میشینین که بزنین یکيو داغون کنین.

هرسه به طرف صدا برگشتیم. پسری اخمو درحالی که از ساختمان پزشکان خارج شده بود و به سمت ماشین میومد، این حرف هارو میزد... چهره ش، چقدر آشنا بود... چشم باریک کردم تا به یاد بیارم. این پسر رو دیده بودم... من این پسر رو تو مطب سبحان دیده بودم... این همون... هین آرومی کشیدم و لحظه ای تصور کردم، اگه به سبحان بگه... روی خبیثم اینبار متلک پروند:

سبحان کیه که بخواد براش قضیه رو تعریف کنه؟

پسر:

واقعا ماشین به این بزرگی رو اینجا ندیدی که کوبوندی بهش؟

ساره که هل بود، با لحن پسر هل تر شد و گفت:

امم... من... امم. حواسم پرت شد ندیدم. از اینور.. ماشین...

پسر با لحنی مغرورانه گفت:

حواستون به چی پرت شد که همچین چیز بزرگیو ندیدی؟

ساره با استرس نگاهش کرد.

پسر نیشخندی زدو به سمت ما برگشت. گویا اونهم جا خورد. لعنتی. آخه مگه عید نیست. این برای چی تو مطب بود؟؟؟؟ روی خبیثم گفت:

به همون دلیلی که توالان دم مطب اونی...

پسر لبخند کجی زدو گفت:

خانوم...

و مکث کردو بعد ادامه داد:

خانوم یزدانیور... نکنه شما پشت فرمون بودین...؟

اب دهنم رو قورت دادم. مهرناز و ساره هر دو متعجب به طرفم برگشتن... دستپاچه و هل گفتم:

من؟؟؟ نه! من پشت فرمون نبودم. آقای چیز.. آقای...

و به مغزم فشار آوردم تا فامیلیش یادم بیاد.

– متین..

- فامیلیتون.

- متین! تیام متین!

مهرناز آروم دم گوشم گفت:

او هوک. چه هماهنگ!

اما من بی توجه به مهرناز گفتم:

آهان. بله آقای متین. دوست من حواسش پرت شد از اینور ماشین اومد بعد..

ساره:

آره حواسم پرت شد. از اینور ماشین اومد، منم حواسم پرت بود. پیچیدم اینور کویدم به این شما... به این... به این ماشین شما

و بعد دستی به محل برخورد کشید و با لحن آرومی گفت:

یکم رفته تو فقط.

تیام ابروهاش رو بالا فرستاد و گفت:

یکم؟

و تلفنش رو درآورد. ساره:

آقا زنگ نزن به پلیس

و رو به من گفت:

کیف پول منو بده آیه!

تیام پوزخندی زد و گفت:

این با کیف پول حل نمیشه خانوم. باید چک بکشی. نگاه کن. قشنگ رفته تو

و گویا این تیام خان کل کل رو دوست داشت! ساره آب دهانش رو قورت داد و با استرس گفت:

آقا این فوق فوق پنجا تومن دیگه چک نمیخواه که

پسر ضربه ای به ماشینش زد و گفت:

الان اگه با ضربه من نیم میلیمتر بره تو دویست تومن از قیمت ماشین کسر میشه. بعد شما به این چاله ای که درست کردی میگی پنجاه تومن؟

ساره لبش رو گزید و گفت:

خب.. خب خسارتش رو میدیم.

تیام:

این رو پلیس مشخص میکنه.

سریع گفتم:

پلیس دیگه برای چی؟ خب حل میکنیم خودمون دیگه الان. اقا خب شما فکر میکنی چقدر میشه این.

ساره با استرس گفت:

اقا زنگ زنن.

مهرناز دم گوشم گفت:

پلیس بیاد که ساره جریمه میشه. ساره مدارک ماشینو اصلا با خودش نیاورده

و سریع به سمت ساره برگشت و با حرکت لب گفت:

کارت ماشین... کارت ماشین... مدارک و نیاموردی

ساره سریع لبش رو گاز گرفت و به طرف پسر برگشت. تیام پوز خند زد و گفت:

چیشد مدارک همراهات نیست؟

ساره سریع گفت:

میریم تعمیرگاه خسارت و مشخص کنه بعد من پرداخت میکنم

- شما اونجا هی میخوای با من چونه بزنی سرقیمت.

- زنگ میزنم همسر میاد حل میکنه... یا همسر دوستم.

تیام گوشیش رو پایین آورد و گفت:

پس زنگ بزنین برادر یا پدر یا همسرتون بیاد اینجا. دوتا مرد حرف بزنی بهتره.

و به ماشینش تکیه زد. ساره لبش رو گاز گرفت و به سمت مهرناز اومد. آروم گفت:

من به نیکان بگم کلمو میکنه. زنگ بزن ایمان.

مهرناز دستی تکون دادو گفت:

اووو من قهرم باون. دوروزه حرف نزدیم.

ساره:

مهرناز تورو خدا.

مهرناز:

ساره نمیتونم. برای چی گفتی همسر؟ تو مگه همسر داری آخه؟ زنگ بزن نیکان

ساره ناچار تلفنش رو دراورد و بااسترس شماره نیکان رو گرفت:

الو

...

سلام.

...

مرسی. نیکان چیزه.

...

هیچی. ببین چیزه... من تصادف کردم..

...

خوبم نیکان چرا داد میزنی. خیابون --- تصادف کردم. نمیدونم الان چیکار کنم؟ میای؟

...

زود بیای ها!

...

نه خوییم همه. خداافظ

و تلفن رو قطع کرد. همون موقع صدای گوشیه مهرانز هم درومد. خم شدم گوشیش رو برداشتم. ایمان بود. چه عجب... بعد از دوروز. گوشی رو به طرف مهرانز گرفتم و گفتم:

بیا ایمانه

سرتکون داد و گفت:

بندازش اونور.

- جواب نمیدی؟

- نه.

- چرا؟؟

- چون که چ چسبیده به را. بنداز اونور

شونه ای بالا انداختم و تلفن رو روی صندلی پرت کردم! ساره با ترس و لرز به ماشین تکیه داد و گوشیش رو به لبش چسبوند. یک ربع بعد صدای زنگ گوشیه ساره بلند شد. ساره با استرس جواب داد:

بله؟

- ...

- کوچه ____ آره بیا تو. یه ساختمان پزشکان هم هست.

- ...

- خدافظ

و تلفن رو قطع کرد. چند دقیقه بعد ماشین نیکان نمایان شد. ساره از ماشین جدا شد و سر پا ایستاد. نیکان ماشین رو سریع پارک کرد و به طرف ساره اومد. نیکان ابرویی به معنی "چیزی نیست" بالا انداخت و بعد سلام کرد. پیام از ماشین جدا شد و به نیکان سلام داد. ساره با استرس قضیه رو تعریف کرد و بعد آروم بهش گفت که مدارک رو جا گذاشته... نیکان به طرف پیام برگشت و گفت:

خب. کی بریم تعمیرگاه که ماشینتون رو درست کنید؟

پیام نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

من امروز وقت ندارم. شما کارت شناسایتون رو با شماره بدین به من، فردا باهاتون تماس میگیرم.

و انگار نه انگار که این پسر من رو میشناسه و من رو صدبار با سبحان دیده...چند دقیقه پیش هم که مدام از خسارت و پلیس حرف میزد...بعد الان وقت نداره؟؟؟ مسخرس!

نیکان گفت:

من سریع اومدم هیچی جز گواهی نامم همراهم نیست. بدم اونو؟

ساره سریع گفت:

نه نمیخواد. بذار ببینم من کارت شناسایی رو آوردم؟

و به طرف کیفش رفت اما چیزی پیدا نکرد. پوفی کشیدم و از تو کیفم، کارت ملی رو بیرون آوردم و گفتم: کارت ملی من همراه شما باشه.

تیام نگاهی به من انداخت و بعد کارت رو گرفت. شیطونه میگه زنگ بزنم سبحان تا بیاد این رفیقش رو جمع کنه ..چشم غره ریزی بهش رفتم. نیکان تند تند شمارش رو گفت و بعد تیام خدا حافظی کرد و دوباره وارد مطب شد. پوفی کشیدم و به طرف مهرناز برگشتم. با دیدن سر کبود شدش هینی کشیدم و گفتم:

وای مهرناز. سرت کبود شده

دستی به سرش کشید و بعد گفت:

مهم نیست

ساره سریع جلو اومد و گفت:

وای خاکبر سرم. ببینمت

و بعد با دیدن سر مهرناز لبش رو گاز گرفت که مهرناز گفت:

هیچی نشده بیخیال. بشین بریم.

و به سمت در رفت. تلفنش رو برداشت و بعد پوزخند زد و آرام گفت:

آهان. حالا هی زنگ بزن

و هفت تماس بی پاسخ از ایمان رو به من نشون داد. نیکان گفت:

ببریم ماشینو تعمیر گاه؟

ساره سرتکون داد و گفت:

ببریم...

و پشت فرمون نشست. سوار ماشین شدم و سرم رو به پشت صندلی فشردم... کمی نگران کارت شناساییم بودم، اما به روم نیاوردم... شاید هم برای چیز دیگه ای استرس داشتم... برای مثال، مبحثی به نام سبحان!

- خب من که نمیشناسمشون. زشته که پیام.

- نه زشت نیست. خاله شهناز خوشحال میشه ببینت!

- یعنی زشت نیست که من پیام؟؟

- نه آیه نه... خانواده سبحان کلا عالین...

- کی میرید؟

- فردا عصر... با بهناز بیاین.

- باشه!

- خب کاری نداری؟؟؟

- نه.

- آیه بیای ها.

- باشه میام حتما!

- مرسی. خدافظ

- خدافظ

تماس رو قطع کردم و روی تخت ولو شدم... فردا عصر... روبه رویی با مادر سبحان. هیجان انگیز بود. هر چیزی که مربوط به سبحان بود، هیجان انگیز بود... لبخند زدم... چشم هامو بستم و لحظه ای چشم های نوک مدادیش رو تصور کردم... اما فردی به نام تیام افکارم رو خراب کرد و به یاد کارت شناساییم افتادم... امروز باید برای تعمیر میرفتم. معلوم نیست خسارت ماشین چقدر بشه. فقط امیدوارم کارت شناسایی من به دستم برسه... امیدوارم...

از جا بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم. کمی ترشک برای خودم ریختم و خوردم و شبکه هارو بالا پایین کردم. هیچ خبری نبود جز سریال های عید که از هیچکدوم خوشم نمیومد. نیم ساعت بیکار و بی عار برای خودم گشتم اما حوصلم بیشتر از قبل سررفت و خدا رو شکر کردم که فردا شب ماماینا برمیگردن و حداقل هشت روزه بعدی رو باهمیم... بی حوصله از جام بلند شدم و به طرف گوشیم رفتم. چقدر دلم میخواست حداقل یکی پیام داده باشه تا با حرف زدن باهاش حوصلم سر جاش بیاد اما مطمئن بودم تنها کسی که به یاد منه همون کمپانی سیم

کارت هام هستند و فرد دیگه ای به یاد من، نمیوفته. رو تخت ولو شدم و گوشیم رو تا روشن کردم چشم هام از تعجب گرد شد و خیره شش تماس بی پاسخ از سبحان بودم. با تعجب ساعت هاش رو نگاه کردم. دو دقیقه یکبار یه تماس... دستم تا روی شمارش رفت، خودش تماس گرفت. با تعجب دایره سبز رو حرکت دادم:

بله؟

با لحنی طلبکارانه جواب داد:

سلام. چرا جواب نمیدی؟

جاخوردم. این چه طرز صحبت بود؟ متعجبانه گفتم:

سلام. گوشیم سایلنت بود منم اونور بودم. کاری داشتی؟

- کارت شناسایی تو کجاست؟

ابرو هام بالا پرید:

بله؟

- کارت شناسایی تو کجاست؟

- یعنی چی؟

لحنش طلبکارانه تر شد.. جوری که بهم برخورد:

کارت شناسایی تو دست همکاره من چیکار میکنه؟؟؟ رو میز همکاره من... شما همدیگرو دیده بودین؟

چشمم رو بستم و پوف عمیقی کشیدم... لعنتی. دیدی گفتم سبحان میبینی. دیدی... کارت شناساییم رو دیده و بعد فکر کرده من اونجا بودم یا با تیام متین ارتباط دارم. مطمئنا همینکه که اینطوری سوال میپرسه. اینطوری صمیمی و طلبکارانه... اخمام در هم شد و گفتم:

- بله دیدمشون.

و انگار عصبیش کردم با این حرف که با لحن حرصی گفت:

کجا؟؟؟

از طرز صحبتش ناراحت شدم... اخمم غلیظ تر شد و گفتم:

چرا اینطوری سوال میکنی؟ مگه داری اعتراف میگیری؟

- آیه اعصابم خورده میگی کجا دیدیش یانه؟

نیشخندی زدم و برای تحت تاثیر قرار دادنش با لحن طعنه داری گفتم:

دیروز جلو مطبوتون باهاشون تصادف کردیم منم کارت ملیمو دادم. امروز هم رفتن ماشینو تعمیر کنن. چرا اینطوری سوال میپرسین؟ این چه لحنیه... یعنی چی؟ چه طرز بازخواست کردنه؟ از دوستتونم میپرسیدین بهتون میگفت.

نفس عمیق و آسوده ش لبخند به لبم آورد اما سعی کردم همچنان جدی باشم:

هیچی. معذرت میخوام

- معذرت میخواین؟ همچنین اولش یجوری صحبت کردین گفتم یه قتلی چیزی مرتکب شدم.

- خب معذرت میخوام... اعصابم خورد بود اینم دیدم یهو...

- برای چی اعصابتون خورد شد؟؟؟ این اعصاب خوردی نداشت!

تمام جملاتم با صدای آروم اما لحنی طعنه دار بیان میشد... خب کمی ناراحت شده بودم... این چه طرز سوال پرسیدن بود!

- برای هیچی.

و انگار نمیتونست دلیل اصلی رو توضیح بده برای همین گفت:

کاری نداری؟

- نه.

- ناراحت شدی؟

- طرز صحبتتون درست نبود!

- خب معذرت میخوام. ببخشید

لبخندی رو لبم نشست اما عجیب دلم میخواست ناز کنم... گفت:

باشه؟

- باشه ولی کلا اینجور سوال پرسیدنتون...

- اول منو از شما به دوم شخص مفرد تبدیل کن بعد...

- چی؟؟؟

- من و جمع خطاب نکن. من باهمون لحن قبلی ارتباط بهتری برقرار میکنم...

نفس نیمه عمیقی کشیدمو گفتم:

خب سبحان...

- حالا خوبه. ناراحت نباش. اعصابم خورد بود اینم دیدم قاطی کردم...

- باشه.

- کاری نداری؟؟؟

- نه. خدانگهدار.

- خدافظ

و تلفن رو قطع کردم. لبخندی روی لبم اومد... درسته اولش خیلی بد سوال پرسید، اما شاید دلیلش فقط غیرت بود... یعنی بخاطر من غیرتی شده بود؟؟؟؟ نیشم تا بناگوش باز شد و صدای خندم بالا رفت. گوشی رو به خودم فشردم و لحن اولی و دومیش رو تو ذهنم مرور کردم... توهمات و خیالات دخترنم باز هم پیداشون شد... گاهی اوقات، ناز کردن هم لازم بود. شاید این هم همون روش با دست پس زدن و با پا پیش کشیدنی بود که خودم هنوز معنی کامل اون رو درک نکرده بودم. ناز کردن شیرین بود... ناز کردن، کلاس گذاشتن، قهر کردن، برای سبحان رضایی شیرین بود!

لبخندی به خودم زدم و از اتاق بیرون اومدم. نگاهی به اطراف کردم و خودم رو روی مبل پرت کردم! دستی میون موهام فرو بردم و به یاد عادت سبحان افتادم و باز هم لبخندی روی لبم نشست. یعنی روم غیرتی شده بود؟؟؟ واقعا؟ این یعنی به من حس داره؟

دوباره دستی میون موهام فرو بردم و خندیدم... کاش فردا که میرم خونشون اون هم باشه... فردا... ای بابا! فردا برم یا نرم؟؟؟ اصلا مامانش منو نمیشناسه که من برم خونشون... علاوه بر اون، سبحان فکر نکنه دارم آویزون بازی در میارم و میرم خونشون؟ نکنه سبحان اصلا نیاد و من الکی میرم؟ الکی که نمیرم.. مادرش رو میبینم حداقل! نکنه اصلا مادرش من رو تحویل نگیره ضایع شم؟؟؟ اصلا نمیرم... خب من که قول دادم... باید برم.. از اون طرف اگه سبحان هم بیاد...

پوفی کشیدم و چند بار پشت سر هم پلک زدم. به هرچیزی فکر کنم آخرش ختم میشه به این پسر... نیش باز شده من خود به خود جمع میشه و به این فکر میکنم، شاید اگه برم چند مطلبی هم درباره سبحان بفهمم و بیشتر آشنا شم...

اما باز هم درگیر میشم بین رفتن و نرفتن... و گذر زمان رو متوجه نمیشم و حتی شب هم باهمون افکار به خواب میرم...

بابا ساعت ده به خونه برگشت و بخاطر خستگی خیلی زود خوابش برد و منه در فکر غوطه ور شده هم مثل رباط به طرف تختم رفتم و دراز کشیدم... یک ساعتی مدام غلت خوردم و فکر کردم... فکر های چرت و پرت که آخر همشون به چیزی از سبحان ختم میشد... هنوز به سقف خیره بودم که با حس لرزش زیر سرم، دستم رو زیر بالش فرو بردم و تلفنم رو که در حال ویبره رفتن بود بیرون کشیدم... اسم سبحان رو صفحه مدام تکون میخورد و حالا کسی اون وسط نبود نیش چاکیده من رو جمع کنه. صدام رو صاف کردم و دایره سبز رو حرکت دادم:

بله...

صدای کمی خسته ش تو گوشی پیچید:

سلام

- سلام.

- خوبی؟

- خیلی ممنون.

مکث کرد و بعد ادامه داد:

منم خوبم

لبخند کجی زدم و به نقطه فرضی سقف خیره شدم... خودش بعد از مکثی گفت:

تنهایی؟

- نه بابام هست!

- پس نمیترسی؟

- نه!

- نمیخوای حرف بزنی؟؟

آره غلیظی تا روی زبونم اومد اما بزور قورتش دادم که خودش گفت:

منظورم اینه که اگه میترسی... مثل شبای قبل...

- نه بابام خونست نمیترسم.

- پس حرف نزنی؟

- نمیدونم...

- بابات خوابه؟
- فکر کنم.
- تو الان خوابی؟
- نه. دارم صحبت میکنم. روحم حرف نمیزنه که...
- نه منظورم اینه رو تختی؟
- آره!
- نفس عمیقی کشید... مکث کردو بعد گفت:
- گفتی نمیترسی دیگه؟
- نه دیگه بابام هستش!
- هان آره! خب... الان یعنی قطع کنم؟
- نمیدونم!
- خب... چیزه... به هیچی فکر نکن ترسیدی به من زنگ بزنی.
- بابام خونست
- کلی گفتم. یادت نره ها!
- از لحن مهربونش لبخندی به لبم اومدو گفتم:
- باشه!
- گویا لبخندم رو دید که مهربونتر شد و گفت:
- ام. پس قطع میکنم.
- باشه.
- خدافظ آیه خانوم!
- خدافظ!
- منتظر موندم تماس رو قطع کنه... اما نه! آروم گفتم:
- الو.

نفس عمیقی کشید و گفت:

«قطع نشد؟؟»

نیشخندی زد و گفت:

من قطع میکنم. شب بخیر

– شب خوش.

دستم و روی گزینه قرمز فشردم و لبخندی به روی شماره ش زدم و بوسه کوتاهی هم فرستادم. این پسر چه حرفی باقی می‌داشت وقتی انقدر مهربون بود که ساعت یازده شب بخاطر من زنگ زده بود... و نگران این بود که بترسم و بهش نگم... سبحان هیچی کم نداشت. سبحان تو شخصیت، چیزی کم نداشت. سبحان تک بود. یه مرد تک!

– آره به احتمال زیاد. شما بزن.

– مطمئنی میای؟ مهرباناز چی؟

– بخدا مهرباناز رو نمیدونم. زنگ بزن به خودش.

– ببین آیه جان.... من این کاغذو نزنم بعد از عید بگی نمیتونی بیای ها!

– شما خیالت راحت زهرا جان. من دانشگاهمو هم بیچونم، کلاس و میام. ولی یادت باشه همون روزای قبلی. چهارشنبه.

– حله عزیزم. به مهربانازم زنگ میزنم ببینم نظرش چیه!

– باشه.

– خب کاری نداری؟

– نه. خدا نگهدار

– بای عزیزم.

تلفن رو قطع کردم و پوف عمیقی کشیدم. مانتویی که دستم بود رو روی میز انداختم و خودم روی تخت ولو شدم. برعکس تمام افکار شبم، از صبح در حال پرو لباس های مختلف بودم. از حالت بستن روسری و شال گرفته تا رنگ جوراب! و در آخر هم که همون آش و همون کاسه. کلافه قفل گوشیم رو باز کردم و فحشی نثار گروه دانشجو ها که یکدم در حال چت بود کردم و چت باکسشون رو باز کردم. همش چرت و پرت. پی ام هارو تند تند پایین اومدم تا اینکه چشمم به یکی از پی ام های استاد ارجمند افتاد:

نمیدونم. اگه بتونم میام!

و یه گل کنارش. پی ام هارو کمی بالاتر رفتم و رسیدم به پی ام یکی از دخترها که پیشنهاد دماوند رفتن داده بود وسط عیدی. دختره آویزون. صد درصد بخاطر همین استاد ارجمند پیشنهاد داده بود و چه جالب بود که بقیه هم اوکی داده بودن. وسط عید کی از خانوادش دل میکنه میاد دماوند با دوستای دانشگاهش؟

کسی تو مغزم گفت:

همونی که بیخیال خانوادش، داره میره خونه خانواده مشاورش...

و من در جواب به اون روی گنگ مغزم گفتم:

خانوادم پاشدن رفتن یه روستای داغونی که من ازش بدم میاد. به من چه

و پی ام هارو تند تند رد کردم. مهرناز زده بود:

- خب یه موقع دیگه برین چرا وسط عید...؟

و همون دختر جواب داده بود

- تو عید میچسبه! با پس فردا موافقین؟ همه اوکی و دادن شماهم بیاین. بچه مدرسه ای نیستین که.

ساره هم اوکی رو داده بود و من نمیدونم چرا از طرف من هم قول داده بود و گفته بود که ما هرساله میایم. سریع نوشتم:

چی چیو میایم؟ من شاید نتونم.

مهرناز:

چرا؟

- عیده ها!

نسترن:

چیه عید دیدنی هات تموم نشده؟

و یک استیکر خنده. اموجی چپ چپ نگاه کردن براش فرستادم و بعد گفتم:

شاید شما نداشته باشین ولی ما فک و فامیل زیاد داریم هنوز ویزیت نکردیم.

نسترن:

بگو نمیخوام پیام خب! یعنی نمیتونم پیام!

و به اموجی خنده...

- خوب میتونم... ساعت چند؟؟؟

چند نفری اموجی خنده فرستادن و پسری بنام محمد گفت:

تحت تاثیر قرار گرفت. بچه ها پس فردا ساعت هفت جلو در دانشگاه! پایه این؟ استاد ارجمند؟

همه اوکی رو دادن و استاد هم همون حرف قبلش رو تکرار کرد و من موندم این چطوری غرورش اجازه داده تو گروه دانشجو ها بمونه...!

گوشی رو طرفی پرت کردم و خودم برای بار دیگه جلوی آینه ایستادم. همه این مانتوها رو دیده... خب دیده باشه. مگه داری برای اون تیپ میزنی؟؟؟ خب معلومه که نه... ولی..!

مانتو رو تو کمد چپوندم و مانتوی دیگه و مانتوی دیگه و همینطوری... بقیه لباس های دیگه. در آخر هم تصمیم گرفتم برای استراحت دادن به مغزم چند قاشق غذا بخورم بلکه فرجی بشه و بتونم لباس انتخاب کنم. نیمرو درست کردم و روی صندلی نشستم و همونطور که برای خودم لقمه ای میگرفتم گفتم:

هر تیپی بزنم خوشگلم. اصلا هم مهم نیست خوشش بیاد یا نیاد!

اما خب... تمام این ها حرف بود و من فکر میکردم خیلی هم مهمه که خوشش بیاد و با تحسین نگاهم کنه! کوفت شدن لقمه های بعدی رو فاکتور گرفتم و ظرف خالی نیمرو رو توی سینک انداختم و به طرف اتاق رفتم... تمام مانتوها رو توی کمد چپوندم و نگاهی به ساعت کردم... دو و ربع. جلوی آینه نشستم و لوازم آرایش رو برداشتم. همون موقع صدای زنگ گوشیم بلند شد. پوفی کشیدمو از جام بلند شدم. ساره بود:

بله

- الو آیه؟ آیه کارت ملیت پیدا نمیشه!

- یعنی چی؟

- این اقائه هرچی میگرده میگه نیست.

- مگه میشه؟

- آیه لازمش داری؟

- الان نه.

- پیدا میکنم برات. مطمئنی لازمش نداری؟

- نه فعلا. الان دفتترین؟

- آره.

و با صدای آروم اضافه کرد:

دفتر سبحانم همین بغله

و خندید.

- کوفت.

- درد. حالا ما میگردیم همینجاهاست. شرمنده دیگه

- زر زن. تو تعمیر گاه داشتی قرار پس فردا رو اوکی میکردی؟

- آره نت خوب بود جواب دادم دیگه.

- بیکاری دیگه!

- خودتی

- فعلا که تویی. کاری نداری؟

- نه بازم شرمنده.

- میگم زر زن. خدافظ

- خدافظ!

تلفن رو قطع کردم و به طرف آینه برگشتم. کارت شناساییم و گم کرده بود؟ بی عرضه. گم شه خودشو میفرستم برای پیگیری تا اون باشه خیانت در امانت نکنه! انگار مارو نمیشناسه که کارت ملی هم میگیره. پسره بیشعور! چشم غره فرضی بهش رفتم و روی صندلی نشستم. نگاهی به وسایل آرایشم انداختم. دیشب تصمیم گرفته بودم از همشون استفاده کنم اما حالا... دست و دلم به آرایش نمیرفت و به جای اونهمه سرخاب سفیدابی که در نظر داشتم، یه خط چشم کشیدم با یه رژ صورتی کمرنگ. ساده بود ولی بد هم نبود.

موهام رو شونه کردم و دم اسبی بستم. موهام بلند شده بود و ترکیب رنگ اصلی موهام و رنگی که گذاشته بودم، جالب شده بود... دستی میونشون کشیدم و در کمد رو برای بار هزارم باز کردم. سرسری مانتو هارو با نگاه رد کردم و برای بار صدهزارم ورق زدم و هر کدوم رو نگاه کردم. در آخر هم بی توجه به صدای اس ام اس گوشیم مانتو عیدم رو بیرون کشیدم و همون تیپ عیدم رو زدم. لازم به این همه استرس نبود که... از همون اولم باید همین تیپ رو میزدم!

روسریم رو هم بستم و نگاهی به سرتاپام انداختم. خوب بود... گوشیم رو از رو تخت برداشتم تا اس ام اسی که اومده بود رو ببینم. سپیده بود:

تک زدم پپر پایین!

این رو یک ربع پیش فرستاده بود. سریع شومیز ساده ای رو توی کیف گذاشتم و لوازم آرایش رو هم برداشتم. دستی میون موهای از روسری بیرون اومده کشیدم و صافشون کردم. برای اولین بار از خودم خیلی زیاد خوشم اومد. هرچند اگر رژم بیشتر بود، بهتر میشدم... اما با اینحال، کلا ساده بودم و آرایش هم با تیپم همخوانی داشت.

از تو کشوی زیر میز آرایش آدامسی درآوردم و بیخیال فکر کردن به اون قوطی قرص ته کشو شدم و آدامس رو خوردم. عطر رو روی خودم خالی کردم و کیفم رو روی دوشم انداختم. قصد نشستن روی تخت و به انتظار نشستن رو داشتم که گوشیم توی دستم لرزید. با دیدن نام سپیده، بیخیال نشستن شدم و عطر رو هم تو کیفم چپوندم و از اتاق بیرون زدم. سریع کفشم رو از جا کفشی برداشتم و در خونرو قفل کردم. همونطور که کفشم رو میپوشیدم دکمه آسانسور رو هم زدم!

از آسانسور که پیاده شدم، صدای آهنگ به گوشم خورد. لبخندی روی لبم نشست و مسیر بین پارکینگ تا حیاط رو سریع تر طی کردم و در رو باز کردم. سپیده دو بوق برام زد. باهمون لبخند به طرف دویست و شش نقره ای رنگش رفتم و در عقب رو باز کردم. همونطور که تو فضای خنک ماشین مینشستم سلام دادم که بهناز گفت:

باور کن پسرا قرار نیس بیان!

- وا! یعنی چی؟

- خیلی خوشتیپ کردی!

- من به این سادگی.

- در هر صورت خوشگل شدی!

- بودم...

- خواستم یادآوری کنم پسرا نمیان!

و خودش خندید که سپیده گفت:

دروغ میگه آیه. باهمشون هماهنگ کردم چهار به بعد میان...

ناخوداگاه هیجانی در وجودم پیچید... یعنی سبحانم میاد؟؟؟ سوالم رو جور دیگه ای پرسیدم:

خود صاحبخونه ام هستش؟

سپیده همونطور که دنده رو عوض میکرد از آینه نگاه مشکوکی بهم انداخت و گفت:

چرا خود صاحبخونه هم هستش... نگران نباش!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

نگران نیستم...!

حرف مفت بود. خیلی هم دلم میخواست بیاد و تمام این تیپ رو بخاطر اون زده بودم. اگه نمیومد...

بهناز:

بقیه کی میان؟

- اونا راه افتادن! ماهم برسیم همه باهم میریم.

- خونشون کجا بود؟؟

قبل از بهناز، زودتر گفتم:

گیشا. خونشون گیشا بود!

بهناز تک خنده ای رفت و سپیده لبخند مشکوکی زد و گفت:

تو از کجا میدونی؟

نگاهم رو از آینه بهش دوختم و گفتم:

نمیدونم...

- نمیدونی؟

- چیز... اون موقع بحثش شد منم فهمیدم. حالا گیشاست؟؟

- بله گیشاست.

و خندید. لبم رو گاز گرفتم و برای تغییر جو گفتم:

کاش من نمیومدم. نه؟؟؟

سپیده:

چرا؟؟؟

- آخه منو نمیشناسه. بعد یجوری کار خوبی نیست میدونی... آخه دلیلی هم نداره. خب شما همه باهم دوستین بعد من تازه واردم هیچکس نمیشناسم هیچ برخوردیم نداشتیم!

- تورو داریم به عنوان تازه وارد میبریم دیگه!

- شما همتون اینجوری با مادر پدر رفت و آمد دارین؟ یعنی مامان باباهاتون از اکیپ خبر داره؟

- از اکیپ که آره. ولی نه بجز بردیا اینا و سبحان رفت و آمد نداریم. البته پسرا نه.. خب اونا زیادتر از ما، باهمن. ولی فکر نمیکنم بقیه دخترا بجز این دو خانواده، با افراد دیگری هم رفت و آمد داشته باشن...

بهناز:

محمد اینا.

- آهان آره. محمد و مریم هم استثنان. چون هم دوست مائه هم دوست پسرا. مرتبیم کلا!

- حالا چرا با اینا رفت و آمد دارین با بقیه ندارین... چرا همتون اینطوری داوطلب شدین برین مامان سبحان و بینین!؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

میدونی. مامان سبحان... کلا خانواده سبحان... مخصوصا خودش به گردن پسرا خیلی حق دارن... ما هم از اونجا بهشون علاقه مند شدیم. امیر و بردیا دوستای بچگی همدیگه بودن... سبحان هم سر قضایایی با امیر آشنا شد و از طریق اون بابردیا هم رفیق شد. اینا کلا خیلی رفیق بودن. فکر کنم نزدیکه شیش هفت ساله!

شیش هفت سال؟؟ یعنی یکی دو سال قبل از اون اتفاق باهم دوست بودن؟؟ خیلی هم صمیمی بودن؟؟ نکنه بردیا همه چیرو بهشون میگفته. نکنه میگفته که من خیلی ادا اطوار در میاوردم که عاشقم بشه... قضیه روستا... یعنی اونها هم خبر داشتن؟؟ از نقشه بردیا خبر داشتن؟؟

- نیما هم پسر خاله امیره! دانشگاه تهران قبول میشه. میاد تهران. قبلا هم سبحان اینا تو یه آپارتمان زندگی میکردن. سبحانم بچه درس خون... بخاطر شلوغ بازیای آبجیش نمیتونسته درس بخونه، واحد پایینی رو براش آماده میکنن... خلاصه نیما هم در به در دنبال یه خونه خوب بوده. یه خونه مجردی. امیر با سبحان حرف میزنه و به نیما هم پیشنهادشو میده. خلاصه یه اتفاقاتی میوفته اینا همخونه میشن. از اون به بعد اکیپشون درست میشه. باین که سنای مختلف دارن اما خیلی صمیمی ان... ولی خب امیر و بردیا و نیما و سبحان چهارتا نمونه بودن.. امیر و سبحانم که بزرگتر اشون!

نفسم سنگین شد... آرام پرسیدم:

خیلی صمیمی بودن؟

– اونجوری که اونا با آب و تاب از خاطراتشون میگفتن معلوم بود خیلی فاب بودن...

خیلی فاب بودن و من نمیدونستم؟؟؟ من یه دم خونه خالینا پلاس بودم چرا افرادی به نام امیر و سبحان و نیما رو ندیده بودم؟ چرا بردیا یکبار اونارو به من معرفی نکرد؟؟؟ حتی عکساشون... بردیا هیچ موقع از دوستاش به من نگفت... اگه خیلی فاب بودن... یعنی تمام رفتارها و حرکات من رو میدونستن... یعنی الان نیما و امیر و سبحان میدونستن من برای رسیدن به بردیا چه کارها کردم؟ حتی تشنج‌های بعد از روستارو هم میدونستن؟؟؟ حاله بعد از بورسیه بردیا رو هم میدونستن؟؟؟ از نظر اونها، من یه دختر آویزون بودم یا دختر خاله جدید بردیا که خودش رو ساخته بود؟؟؟ از نظر اونها من کی بودم؟؟؟ این مهم بود!

سپیده:

حالا قضیه رفت و آمد ها... اینا همشون اون اوایل از این خرخونا بودن! برای کنکور تو خونه سبحان ردیفی میشستن درس میخوندن... از اینجور آدم‌ها! مادر سبحان خیلی بهشون میرسید. چندبار تو مخارجای دانشگاه هم کمکشون کرد... کلا خاله شهناز خیلی مراقبشون بود. از اینا که دم به ساعت تقویتی میفرستاد براشون...

بهناز:

لوشون کرده بود دیگه. ساعت دستشویی رفتنم چک میکرد.

سپیده مشتی به بازوش زدو گفت:

مرض! خیلی حواسش بود. بعد از اینکه بردیا از اکیپ رفت بیرون و برای ادامه تحصیل از ایران خارج شد و دخترا هم به سن دانشگاه رسیدن، همه باهم آشنا شدن. بهناز و مریم آبجی محمد هم تک و توک تو برنامه هاشون بودن. اما بعد از اینکه همه یه رشته انتخاب کردن و وارد دانشگاه پسرا شدن اکیپ جدید تشکیل شد و بعد ها سبحان و امیر هم اضافه شدند. امیر بعد از لیسانس دیگه نخوند و کار کرد. الان بیشتر ما هم رشته ایه امیر هستیم. یا مثلا دانشکده هامون نزدیک بود و آشنا شدیم... دقیق یادم نمیومد. هرکی یه نفرو از یه جا آورد که یه همچین اکیپی شدیم. یکی دختر خاله یکی دختر عمو... اینطوری آشنا شدیم. بعدا هم بخاطر همین درس و خونه مجردی، با خانواده سبحان آشنا شدیم... اما هر وقت که میخواستیم دختر و پسر جمع شیم مزاحم خاله شهناز میشدیم... خیلی عزیزه! به گردن همه ما حق داره. بخاطر همینه انقدر دوشش داریم و برنامه ریختیم بریم ببینیمش! پس مادر سبحان دیدنی بود... چه زنی بود که انقدر ازش تعریف میشد؟؟؟ خب معلومه... زنی که همیچین پسری تربیت کرده باشه، معلومه چطوریه...

با به یادآوردن سبحان، نیشم تا بناگوش باز شد! خندیدم و گفتم:

جالبه!

- آره... خاله کلا جوونارو خیلی دوست داره و همرو مثل بچه های خودش میدونه. سبحان خیلی مامانشو دوست داره. کلا جون میده براش! هر سال خودش میبردش مشهد، امسال نتونست. هر وقت که خاله دلش بخواد، سبحان درجا میبردش! خیلی عزیزه! خاله هم همه پسرارو مثل اون میدونه و فکر میکنه مثل اون و براشون کار انجام میده.. از همه منظورم همین اکیپمونه... سبحان و سوگل واقعا بچه های نمونه ای هستن... خاله همینطوری به ماها رسید تا اینکه...

صدای زنگ تلفنش مانع ادامه حرفش شد و من منتظر شنیدن ادامه حرفش بودم و مدام فکر میکردم:

تا اینکه چی...؟؟؟؟

و منتظر بودم تماس تموم شه اما انگار دخترها بودند و قصد هماهنگی داشتند که تا آخر مسیر صحبتشون تموم نشد... سپیده ماشین رو گوشه ای پارک کرد و گفت:

پیاده شین....

و من آروم زمزمه کردم:

تا اینکه چی؟؟ پس چرا نگفت؟؟؟

و نفس نیمه عمیقی کشیدم که بهناز پیاده شد و من هم مجبوری به دنبالش، از ماشین پیاده شدم! با بقیه دخترها سلام و علیک کردیم که سپیده گفت:

دوستان مثل همیشه باشین. اوکی؟

مریم:

اوکی.

- حالا گفتین داریم میریم؟

ریحانه:

یه ایل آدمیم بی هماهنگی بریم که طرف ورشکست میشه!

بهناز:

اها! با هماهنگی بریم ورشکست نمیشه؟

سپیده:

اینجوری با اطلاع پذیرایی میکنه. اونجوری نمیشه که...

و خودش جلو تر رفت و گفت:

بیاین...

جلوی ساختمون دو طبقه و نسبتا بزرگ جنوبی که حیاط نسبتا بزرگی داشت ایستادیم... سپیده زنگ رو زد.. چند دقیقه بعد صدای مهربون زنی تو ایفون پیچید:

بفرمایید...

فکر کنم خاله شهناز این بود که انقدر ازش تعریف میشد... سپیده با لبخند تشکر کرد و در رو فشرد. خودش داخل شد و بقیه دختر هاهم به دنبالش و من و بهنازم اخر از همه... در رو که بستم نگاهم دور خونه چرخید و توی دلم سوتی به این سلیقه زدم... عجب خونه ای!

نگاهم رو همونطور که دور تادور خونه میچرخوندم به طرف پارکینگ متوسط خونه راه افتادم که مریم گفت:

آقا من حوصله پله ندارم بیاین با آسانسور بریم...

ابروهام بالا رفت. این خونه دو طبقه بیشتر نبود و دوتا زنگ بیشتر نداشت... آسانسور به چه کارش میومد؟؟؟ مگه برای دو طبقه هم آسانسور میذارن؟؟؟

بهناز من رو کشید و گفت:

جا نمیشیم ما با پله میایم.

و تند تند دست من رو کشید و از پله ها بالا برد. دختر ها همزمان با ما از آسانسور پیاده شدن و صدایشون در راهرو پیچید. همه کفشهامون رو دراوردیم و داخل شدیم... زنی بلند گفت:

خانوم، دخترهات اومدن.

و همون خانوم به طرف ما چرخید و گفت:

خوش اومدین دخترا...

اوه مای گاد. در این حد مایه دار که خدمتکار هم دارن؟؟؟ خب معلومه... خونه به این بزرگی خدمتکار هم میخواد... نگاهم رو دور تا دور خونه چرخوندم اما با صدای مریم و سپیده که با شوق به خاله شهناز سلام میکردند، سریع به طرف چپ برگشتم که... خشکم زد... همین بود؟؟؟؟ نه... نه... نه... این نبود... چرا... دختر ها به طرفش رفتن... پس یعنی همین بود... خدای من... شهناز، مادر سبحان، همین خانوم بود؟؟؟ نفس عمیقی کشیدم... پس واسه همین آسانسور نصب کرده بودند... برای همین سپیده میگفت سبحان خیلی مادرش رو دوست داره و بهش میرسه... برای همین گفت که سبحان و سوگل بچه های نمونه ای هستند... برای همین بود که خونشون خدمتکار داشت. خدای من... من چی میدیدم؟؟؟ واقعا مادر سبحان بود؟؟؟ آره... گویا همون شهناز خانومی بود که همه ازش

تعریف میکردند... شهناز خانومی که مهربونی از چهرش معلوم بود... این همون بود... یه زن میانسال و فوق العاده مرتب، با مویی طلایی که روی ویلچر نشسته بود و دختر هارو بغل میکرد... بهناز آروم دم گوشم گفت: تا اینکه دوسال پیش تو یه تصادف فلج شد و خاطرش برای همه ما عزیز تر شد... مخصوصا برای تک پسرش که چون میده براش!

و از من جدا شد و به طرف خاله شهناز رفت... سعی کردم لبخند بزنم و خشک زدگیم رو مخفی کنم اما... نه! لحظه ای سبحان جلوی چشمهام چون رفت. یک لحظه حس کردم سبحان چقدر پسر خوبیه... چقدر پسر خوبیه که به مادرش خدمت میکنه و تنهاش نمیداره. همینکه کنارشه و مادرش انقدر ازش راضیه.. یعنی خیلی خوبه.. خیلی پسر خوبیه... و این از طرف من ثابت شدست. سبحان از همه نظر تکه.. اون یه مرده تکه! دم این پدر و مادر گرم با این تربیت!

آروم به سوگل سلام کردم که خیلی مهربوناانه جوابم رو داد و لبخند زد. دور خاله که خلوت شد، لبخندی زد و گفت:

سلام

سپیده صدش رو صاف کرد و گفت:

خب خاله اینم عضو جدیدمون. آیه. دختر خاله بردیا و بهناز! ایشونم مادر آقا سبحان روانشناس!

لبخندی زد و گفت:

خیلی خوشبختم

و جلو رفتم و دستش رو که دراز شده بود گرفتم و باهاش روبوسی کردم. لبخندی زد و گفت:

به جمع این دیوونه ها خوش اومدی...

خندیدم... موهاش رو کنار زد و گفت:

بفرمایین بشینین که دلم براتون تنگ شده بود. بشینین از عضو جدیدتون بگین. صدیقه، زهرا... پذیرایی کنید ازشون

- چشم خانوم. اومدیم...

و دو خانوم وارد آشپزخونه شدند... گرمای خونه تو ذوق میزد و از همون اول، احساس خفگی بهم دست داد. سپیده گفت:

خاله کولرتون و روشن کنم؟

- خرابه. هنوز درستش نکردیم بعد زمستون. باید به سبحان بگم یکیو بیاره... لباساتونو عوض کنید با مانتو نشینید...

همه مانتوهاشون رو درآوردن و پشت مبل انداختند

شهناز خانوم:

صدیقه جان بیا لباساشون و بردار آویزون کن..

و بعد به طرف من برگشت و گفت:

شما درنمیاری؟؟

با لبخند گفتم:

من باید عوض کنم. میتونم برم...

- آره حتما... سوگل جان، آیه خانومو ببر اتاق خودت..

سوگل لبشو گاز گرفت و گفت:

مامان یادم رفت مرتب کنم اتاقمو. شلختس!

شهناز خانوم سرتکون داد و گفت:

تنبل. ببرش اتاق سبحان. اتاق پسر همیشه تمیزه.

سوگل خندید و گفت:

بفرمایین.

و خودش جلو تر رفت. با لبخند دنبالش راه افتادم... از راهروی کوچیکی گذشت و بعد به اتاقی اشاره کرد و گفت:

اینجاست!

لبخند زدم و گفتم:

مرسی

و در سفید رنگ اتاق رو باز کردم. باز شدن در همانا و روبه رویی با آتلیه عکس سبحان همانا... بابروهایی بالا رفته به تمام عکس های به دیوار چسبیده نگاه کردم... خدای من... چقدر سبحان! البم رو آروم گاز گرفتمو داخل شدم. چرخی زدم و تموم عکسهایش رو از نظر گذروندم... سبحان تو چه کردی با من... چه عکسایی. خدایا... چهره ش از همیشه جذاب تر افتاده بود. جذاب و زیبا... مردونه! چشم های نوک مدادیش از همیشه بیشتر برق میزد... عکس

هابی با لباس های متفاوت روی دیوار های اتاق چسبونده بود... تخته کوچک سفید رنگی، مثل همونی که تو دفترش بود، گوشه اتاقش چسبیده بود... عددی روی تخته نوشته شده بود:

89 13

سیزده، هشتاد و نه!

و بعد باز هم عکس بود و عکس... با تیپ های متفاوت... اتاقش ترکیب سفید سرمه ای داشت و اغلب عکسهایش هم با همین رنگ بود... آروم آروم دکمه های مانتوم رو باز کردم. حس میکردم تموم سبحان ها دارن من رو نگاه میکنن. برای همین با حس خجالت مسخره ای لباس رو از تنم دراوردم... شومیز رو سریع تنم کردم و جلوی آینه میزتوالت مشکی سبحان ایستادم و دکمه هام رو بستم. لبخندی به خودت و عکس سبحانی که پشت سرم بود زدم و لحظه ای تصور کردم به جای اون عکس، خود سبحان همونجا ایستاده بود و به من لبخند میزد... و بعد باز هم نیشم باز شد و به طرف عکسا برگشتم... بعد از پنج دقیقه، سریع مانتوم رو آویزون کردم و بیرون زدم و اصلا هم حواسم نبود که روی لباس سبحان آویزون کردم...

شهناز خانوم لبخندی زد و من هم با لبخند، سر جام نشستم. سپیده گفت:

سبحان از عضو جدیدمون چیزی نگفته؟؟؟

شهناز خانوم با لبخند گفت:

چرا... چندباری بین حرفهایش اسمش رو شنیده بودم اما دقت نکردم بودم...

لبخندم از اون نیشی که در حال باز شدن بود جلوگیری کرد... پس یعنی سبحان از من هم صحبت میکنه! سپیده:

آره گویا آیه جان چند جلسه ای هم مشاوره داشتن با آقا سبحان...

شهناز خانوم لبخند پررنگ تری زد و گفت:

پس شما خیلی وقته همدیگرو میشناسین!

لبخندم رو جمع و جور تر کردم و سر تکون دادم. ریحانه بحث رو عوض کرد و گفت:

خاله شهناز مشهد خوش گذشت؟؟؟

شهناز خانوم سر تکون داد و گفت:

مهمون امام رضا باشی و بدبگذره؟؟؟؟ خیلی خوش گذشت. جای شما و پسر خالی... همگی باهم بیشتر خوش میگذشت....

مریم: دوستان به جای ما..

چند نفر دیگری هم زیارت قبول و همون جمله مریم رو تکرار کردند... چند دقیقه بعد صدیقه خانوم و یه خانوم دیگه میوه و شیرینی و وسایل پذیرایی عید رو آوردن... لعنتی... هیچ موقع عیداً نمیتونستم هرچی دلم میخواست بخورم. هیکلم خراب میشد دیگه نمیتونستم جایی کار پیدا کنم... با حسرت به شیرینی ها نگاه کردم و فکر کردم اگه از هر کدوم یدونه بخورم هیچی نمیشه... اما با اضافه شدن خوراکی های مورد علاقم تو دستای اون دوتا خانوم تصمیم عوض شد و به این فکر کردم که اگر هر خونه ای چندتا از اینا بخورم تا آخر عید باید روی زمین قلم بدن... برای همین یدونه شیرینی بیشتر برداشتم... همچنین آجیل رو هم کمی دور تر از خودم گذاشتم که نگاهم بهش نیوفته تا دلم نخواد... خیارم رو برداشتم و همونطور که پوستش رو میکندم به یاد عکسای سبجان افتادم. دونه دونه تو ذهنم روشن شد و نیشم هر لحظه باز تر میشد... لعنتی... خیلی خوب افتاده بود تو همش. این مطمئناً دوست دختر یا عشقی چیزی داره... با این فکر بی اراده اخمام درهم شد و چیزی تو دلم جمله "غلط کرده" رو بلند اعلام کرد و اخمام رو بیشتر در هم کشید. سبجان اگر عشق یا دوست دختری، چیزی داشت که شبا به من زنگ نمیزد.... "اون وظیفه روانشناس بودنش و به جا میاره". پوز خند بی صدایی به روی خبیثم زدم و فکر کردم "روانشناس وظیفش این نیست زنگ بزنه به مراجعه کننده هاش که ببینه شبا میترسن یا نه... تازه دیشبم که قصد قطع کردن نداشت. از اون طرف هم همون دیشب بخاطرم غیرتی شد! پس یعنی... پس یعنی هیچی!!

- ساکتی آیه خانوم

سریع سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

بله!؟

- میگم خیلی ساکتی. همیشه انقدر کم حرفی؟

خیره تو چشم های مهربونش گفتم:

تقریباً!

بهناز:

هنوز با محیط چفت نشده.

و لبخندی زد. لبخند زورکی به لبم آوردم که شهناز خانوم خندید و گفت:

اشکال نداره... تا نیم ساعت دیگه حل میشه...

لبخندی زدم و سرم رو پایین انداختم تا به کارم ادامه بدم. یعنی چی نیم ساعت دیگه حل میشه؟؟؟؟ شونه ای بالا انداختم و خیارم رو قاچ کردم. نمک پاشیدم و تا خواستم به شهناز خانوم تعارف کنم، صدیقه خانوم دستم رو گرفت و گفت:

خانوم فشار خون دارن! نمک ضرره.

- ۱۱.

- من براش میبرم. شما نگران نباش

وسرش رو پایین انداخت و به کار خودش مشغول شد و پرتقال رو کامل پوست کند. خیار رو به بهناز که کنارم نشسته بود تعارف کردم و بعد، خودم خوردم. شهناز خانوم و دخترها درباره موضوعاتی صحبت کردند که من ازشون کاملاً بی خبر بودم و همین باعث میشد نتونم تو بحثشون شرکت کنم و ساکت بمونم. ساکت، نزدیکی پنج بود و به نظرم، بهتر بود که بریم. چون عضو جدید بودم و از بیشتر اتفاقات خبر نداشتم، حوصلم هم سر رفته بود. سوگل هم مثل من ساکت نشسته بود و با لبخند به حرفاشون گوش میکرد... دختر آرومی بود. برعکس اکثر هم سن و سال هاش!

- پس چرا پسرا نمیان؟

به طرف بهناز که آروم در گوشم صحبت میکرد برگشتم و گفتم:

ها؟

- میگم چرا اینا نمیان؟ حوصلم سر رفت!

- من چبدونم! از سپیده پیرس.

- چطوری پیرسم ازش؟ زشته...

- یواشکی پیرس!

- تو پیرس.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

من؟؟ من برای چی پیرسم؟

- بابا الان نصف آرایشم میره چیزی نیاوردم تمدید کنم. این رژم نصفش رفت نگاه کن. خب تا اونا بیان همش میره اونجوری دیگه نگاهم نمیکنه

چشم هام از حرفش گرد شدو با تعجب گفتم:

اعتماد به نفستو ببر بالا

- حالا تو پیرس... یواشکی ها!

نگاهی به سپیده که دقیقا روبه روی من نشسته بود کردم... چطوری ازش میپرسیدم وقتی شهناز خانوم بین ما بود؟؟؟ گردنم رو خاروندم بعد صدام رو صاف کردم. حرف مریم که تموم شد گفتم:

سپیده؟

به طرفم برگشت و گفت:

جان!

- من تا یه ساعت دیگه مامانمینا میرسن. بچه ها نمیان؟ اگه نمیان من و بهناز تاکسی بگیریم بریم!

بهناز آروم دم گوش من گفت:

چی چیو تاکسی بگیریم من شده شب اینجا میخوابم تا اونو ببینم.

ضربه آرومی بهش زدمو برای سپیده سرتکون دادم. سریع تلفنش رو برداشت و گفت:

نه بابا گفتن تا پنج میان... وایسا...

همون موقع صدای زنگ ایفون تو خونه پیچید... مریم گفت:

اا او مدن! چه حلال زاده!

صدیقه به طرف آیفون رفت:

سلام آقا. بفرمایین

و بعد روبه بقیه بلند گفت:

آقا سبحانه!

سریع نگاهم رو به لباسم کشوندم. لباسم نازک بود و بدنم، کمو پیش پیدا بود. برای همین بی توجه به بقیه از جام بلند شدم و به طرف اتاق سبحان رفتم. درش رو که باز کردم دوباره با تموم عکسهایش مواجه شدم و از اینکه تا چند دقیقه خود واقعیش رو میبینم، هیجان زده شدم... مانتوم رو از روی لباسش برداشتم که صدای سلام علیکش با دخترها بلند شد. سریع مانتومو تنم کردم و کش موهام رو باز کردم. یه تکونی به موهام دادم و دوباره به طرف بالا جمعشون کردم که در اتاق به طور ناگهانی باز شد و بخاطر صدای بلندش، لرزشی به بدنم افتاد و موهام، ول شد. شوکه به طرف در اتاق برگشتم که با دیدن سبحان خشک شده اختیار از دستم رفت و ناخودآگاه گفتم:

ای وای!

و سریع سرم رو برگردوندم و اصلا هم به این توجه نکردم که من قبلا بدون شال چندباری جلوی این پسر گشتم... اون لحظه فقط حس کردم باید برگردم و تو چشمهای شوکه اش نگاه نکنم... ضربان قلبم مثل نفسهام تند

تند شده بود! لعنتی... چه خوشگل ماتش میبرد... چشم های نوک مدادیش کمی درشت میشد و ابروهای کمی بالا میرفت. تن و بدنش هم همونطوری خشک میشد... زیر چشمی نگاهش کردم... تکونی به بدنش داد و صاف ایستاد... به عقب برگشت و لبش رو گاز گرفت. نفس عمیقی کشید و سریع سرش رو پایین انداخت. دستش رو میون موهای فرو برد و بعد، زیر چشمی نگاهم کرد که سریع نگاهم رو دزدیدم. صدام رو صاف کردم و با سرعت زیادی موهام رو بستم و شالم رو هم سرم کردم... بعد از کشیدن نفس عمیقی به طرفش برگشتم... چه بوی خوبی میداد... انگار با ادکلن دوش گرفته بود که بوش اینطوری تو اتاق پیچیده بود... نگاهش کردم... خیره خیره، نگاهم میکرد... لبم رو آروم گاز گرفتم و از نگاه خیره ش سرم رو پایین انداختم... نه از شرم. بلکه بخاطر ذوق زدگی و جلوگیری از اون نیشی که در حال چاکیدن بود. کمی از خرده موهام رو پشت گوش زدم و دوباره سرم رو بالا گرفتم. پیشدستی کرد و گفت:

سلام...

سرم رو تکون دادم. صدای هنوز هم کمی متعجب بود... نکنه الان بخاطر اینکه اومدم تو اتاقش دعوا کنم! نکنه از اون پسر حساسا باشه؟؟؟ خب باشه.. میگم مامانش گفت! سلامش رو دوباره تکرار کرد:

سلام!

سریع سرم رو تکون دادم و گفتم:

سل... سام! ببخشید. اتاق سوگل شلوغ بود... بعد... چیزه! مادر تون گفتن که من پیام... اینجا!

و نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم...

سرتکون داد. لبخند کج و جذابی زد... از اونا که من دوست دارم...

- مشکلی نیست. راستی. خوش اومدی!

لبخندی زدم برای بار هزارم صدام رو صاف کردم و گفتم:

مرسی!

و مثل خودش؛ تو چشمهای خیره شدم... دستی به گردنش کشید و گفت:

شما... از کی اینجا باین؟؟؟

- یه ساعتی میشه! نه... یه ساعت و خورده ای!

با تعجب گفت:

چی؟ یه ساعته اینجا باین بعد به من خبر ندادین!؟؟؟

ابروهام بالا رفت:

مگه سپیده نگفته بود؟

– نه!

– وا...

و ابرو هام رو بالا انداختم...

– خب تو چرا به من نگفتی؟

به خودم اشاره کردم و گفتم:

من؟؟؟؟

– آره.

– خب... من فکر کردم که میدونی دیگه... خب... نمیدونستم که... یعنی... نمیدونستم که نمیدونی!

و بعد لبم رو بخاطر این همه مکث و هل شدن موقع حرف زدن گاز گرفتم... زیر لب "آهانی" گفت... و ابروش رو یکبار بال انداخت و دستش رو تو جیبش فرو کرد. چه استایل جذابی!! لعنتی... لعنتی... لعنتی... نفس عمیقی کشیدم و باز هم بوی عطرش! لامصب چه بویی هم داشت... گردنم رو خاروندم و بعد... سرتکون دادم و گفتم:

ببخشید

و خواستم از کنارش رد شم و از اتاقش جیم بزنم تا سوتی ندادم که سریع گفت:

داری میری؟؟؟؟

ابرو هام بالا رفت. به طرفش برگشتم و با تعجب گفتم:

نرم؟؟؟

– هان چرا! چرا!... برو!

چشم هام گرد شد... اونهم مثل من هل شده بود؟؟ نمیدونم! شونه ای بالا انداختم و به عقب برگشتم و هنوز به در نرسیده باز هم صدام زد:

چیز... آیه!

و شقیقش رو خاروند. به طرفش برگشتم و منتظر نگاهش کردم... کمی عقب رفت و بعد گفت:

دست منه!

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

بله؟؟؟؟

- کارت ملیت. کارت ملیت دست منه...

- کارت ملیه من دست شما چیکار میکنه؟؟؟

گویا تعجب کرد که ابرویی بالا انداختو بعد با لحن طلبکارانه ای گفت:

گفتم ما بیشتر همدیگرو میبینیم تا تیا و شما. برای همین آوردم تا خودم بهت بدم!

و انگار ابروهای ما رقصشون گرفته بود که مدام تکون میخوردند و حالات صورت مارو تغییر میدادند! دست برد و از جیب شلوارش کارت ملیه منو بیرون کشید. حین گرفتن کارت، نگاهی هم به تیپش انداختم. شلوار کتون مشکی با تی شرت کرم! اوای... چه تی شرتش جذب بود و بهش میومد... معلوم بود از این سینه ستبراس! سریع نگاهم رو گرفتم تا ضایع بازی درنیاوردم... نگاهی به کارت انداختم و گفتم:

مرسی

و با شنیدن سلام علیک مجددی به طرف در برگشتم که گفت:

نه وایسا... یه دقه! یه دقه وایسا...

و انگار میخواست حرفی بزنه و نمیتونه. برای بار سوم به طرفش برگشتم و نگاهش کردم... دستی میون موهاش بردو بعد کلافه گفت:

هیچی... هیچی... بریم...

و خودش زودتر از من از اتاق بیرون زد. وا... این چش بود؟؟؟ این هم از من هول تر شده بود که اینطوری حرف

میزد... یعنی اونم منو میبینه هل میشه... یعنی اونم؟؟؟؟

لبخندی رو لبم زدم و چشم هامو بستم... چند نفس عمیقی کشیدم و بعد کارت ملیمو توی کیفم انداختم و بعد، از در بیرون زدم... همه پسرها اومده بودن. سبحان با همه صمیمانه سلام و علیک کرد به جز بردیایی که طلبکارانه نگاهش میکرد... جلو تر رفتم و بلند سلام دادم که نگاه بردیا سریع به طرفم کشیده شد و در کسری از ثانیه اخمهاش در هم شدو چنان نگاهی بهم انداخت که هل شدم اما خودم رو نباختم و با خوشرویی با بقیه سلام و احوال پرسی کردم. همه درحال صحبت با شهناز خانوم بودن و جوری مهربونانه باهاش برخورد میکردند که گویا همه اونها پسرهای شهناز خانوم! لبخندی روی لبم نشست و نگاهم به طرف امیر کشیده شد. بعد از سلام و احوال پرسی با من سرش رو پایین انداخته بود و زیرچشمی بهناز رو میپایید... همینطور که به طرف مبل میرفتم نگاهم به بهناز کشیده شد که اون هم سرش رو پایین انداخته بود... کنارش نشستم و تازه فهمیدم قلبش چه تند تند

میزنه. جوری که من هم صدایش رو میشنیدم. انگار مراسم خاستگاری بود و این دو هم عروس و داماد بودند که اینطوری سرشون رو پایین انداخته بودند... البته وضع امیر خیلی بهتر از بهناز بود... و شاید احساس اونهم نسبت به احساس بهناز، کمتر بود!

شهناز خانوم رو به بردیا گفت:

خوبی پسرم؟

بردیا لبخند کوچیکی زد و گفت:

خیلی ممنون. شما بهترین؟

- مرسی! کی برگشتی از آلمان؟

- چهار ماهی میشه... آره آیه؟؟

و بعد به طرفم برگشت و منتظر نگاهم کرد... مطمئنا میخواست لچ کسیرو دراره... و اون فرد هم سبحان بود چون پوف آرومش به گوشم رسید. اما سوال اینجا بود، چرا باید حرص سبحان در برابر من، دریاد؟؟؟ و آیا این هم مثل اتفاق دیشب و غیرتی شدنش، لذت بخش بود؟؟؟ نمیدونم!

شونه یا بالا انداختم و روبه بردیا گفتم:

نمیدونم. خودت بهتر میدونی کی اومدی... چند هفته قبل تولدت...

بردیا به طرف شهناز خانوم برگشت و گفت:

آره همون چهار ماه اینا!

- دیگه بر نمیگردی آلمان؟؟

- چرا!!

ابروهای من و سبحان سریع بالا رفت. بالا رفتن ابروهای سبحان رو بخاطر اینکه زیرچشمی هواشو داشتم، فهمیدم... بردیا گردنش رو خاروند و گفت:

برای گرفتن یه سری مدارک از دانشگاه باید چهارده فروردین برگردم آلمان... البته یه هفته بعدش برمیگردم...

لبخند کجی زدم و به طرف سبحان برگشتم. پوزخندی زد و سرتکون داد و به من نگاه کرد. خیلی آروم نگاهم رو ازش گرفتم و به شهناز خانوم دوختم...

- بیست و شیش سالت هه پسر... نمیخواهی زن بگیری پس؟؟؟

بردیا خندید و نیما گفت:

خاله پسر خودت بیست و هشت سالشه دلش نیما زنی بگیره یه شام به ما بده. این که دیگه جای خود داره!

نگاهم به طرف سبحان کشیده شد و لبم خندون... شهناز خانوم نگاهی به همه کرد و گفت:

سبحان هم حالا زن میگیره... تو چرا زن نمیگیری؟؟؟

بردیا نگاهش رو به من دوخت و گفت:

منم زن میگیرم به موقعش... موقعیتش جور شه...

و بعد خیره سبحان شد و گفت:

یه چیزهایی به طور کامل از زندگی من حذف شه تا ان شاءالله خاستگاری هم بریم

و باز هم به من نگاه کرد... نگاهم رو ازش گرفتم و به زمین دوختم. لب و دهنم به نشانه خنده کمی بالا رفت اما در اصل کج و معوج شد! زیرچشمی سبحان رو پاییدم که دستش رو توی موهای فرو برده بود و نفس عمیق میکشید. البته خیلی عادی... رفتارش خیلی عادی بود اما من... خوب میشناختمش... او هو... چند وقته میشناسمش که رفتاراش دستم اومده؟؟؟؟ هرچقدر که گذشته باشه... من این پسر رو شناختم... خوب هم شناختم!

شهناز خانوم همین سوالو از بقیه هم پرسید و وقتی نوبت به امیر رسید، بهناز آروم دست من رو فشرد... کی باور میکرد بهناز انقدر عاشق باشه؟؟؟ یعنی آدم ها انقدر زود رنگ عوض میکنن؟؟؟ آره... میتونن خیلی راحت رنگ عوض کنن... مثل بردیایی که...

سرم رو تکون دادم تا بردیا از ذهنم بیرون بره. به درک. این پسر هرکاری کرده به درک. اونروز سبحان هم بهم گفت. گفت باید فراموش کنم. این پسر برای من فراموش شدست... همونطور که سبحان گفت... سبحان... سبحان... لبخندی روی لبم نشست... این اسم زیباترین اسم دنیا بود... حداقل برای من...

نگاهم به طرفش کشیده شد... کمی به جلو خم شده بود و دستاش روی پاهاش بود. در هر صورتی استایلش جذاب بود. رفتاراش... خودش... همچیش جذاب بود! العنتی این پسر چی داشت توجه من انقدر بهش جلب میشد... این پسر چی داشت که من با اومدن اسمش لبخند روی لبم مینشست و هیجان زده میشدم؟؟؟ این پسر منبع انرژی من بود... اصلا این پسر، خود انرژی بود... این پسر، همه چیز بود!!!

بعد از نیم ساعت نشستن بخاطر اومدن مامانها، پیشنهاد رفتن دادم که بیشترا مخالفت کردن. برای همین خودم از جا بلند شدم و دوباره به طرف اتاق سبحان رفتمو کیفم رو آوردم... برای آخرین بار نگاهی به اتاق سبحان انداختم و بعد بیرون زدم... سپیده با دیدن من سریع گفت:

پس منم میام... باهم میریم!

– نه اگه میخوای بشین تو...خودم میرم

– نه..نه دیگه میریم باهم.

و خودش شالش رو درست کرد.همه بخاطر ما از جا بلند شدن و با تعارف های ماهر ننشستن.سپیده زودتر از من با شهناز خانوم روبوسی کردو رفت و بعد هم من به طرفش رفتم.با لبخند باهاش روبوسی کردم و گفتم:

خیلی خوشحال شدم که دیدمتون

باهمون لبخند همیشگیش گفت:

منم همینطور.و برای آخر...به اکیپ اینها خوش اومدی.بچه های باحالین

خندیدمو تشکری کردم...اکیپی که سبحان رضایی توش باشه معلومه که باحال میشه...و باز هم سبحان و لبخندمن...نفس عمیقی کشیدم ودوباره با همه خداحافظی کردم.سبحان تا دم در همراهیمون کرد...کفش هام رو پام کردم و به طرفش برگشتم.برای صدهزارمین بار باهاش خداحافظی کردم که لبخندی زدو گفت:

مراقب باش.خدافظ

براش سرتکون دادم و سریع از پله ها پایین رفتم.وارد حیاط که شدم ناخوداگاه خندیدم.یه جا خونده بودم وقتی جنس مخالفی غیر از برادر و پدر جمله مراقب خودت باش روبهت بگه یا از روی عادت،یا از روی وظیفه و یا از روی علاقه...اولی و دومی رو که بیخیال...توهمات دخترنم،سومی رو چسبید و لبخندم رو باز کرد...خوشحال و ذوق زده اما با ظاهری نسبتا عادی،با سپیده به طرف ماشین رفتیم.چشمکی زدو گفت:

چیه خیلی خوشحال میزنی؟؟؟

– من...نه!

– معلومه.

و بعد نشست و در ماشین رو بست.سریع جلو سوار شدم و گفتم:

من خوشحال نمیزنم...

خندید...خندیدو چیزی نگفت...ماشین رو روشن کردو راه افتاد.صدای ضبط رو که از قبل زیاد بود رو کمی کم کرد...سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادمو گفتم:

خوش گذشت...خوب بود!

لبخندی زدو گفت:

آره...مخصوصا این نیم ساعت آخر...

ناخوداگاه گفتم:

آره. اون موقع خیلی خوش گذشت!

خندید.. به طرفش برگشتمو گفتم:

چرا هی میخندی؟؟؟

کمی سرعتش رو زیاد کردو گفت:

هیچی...

شونه ای بالا انداختم و دوباره سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و به مسیر نگاه کردم... ناخوداگاه عکسای سبحان جلو چشمم اومد و لبخندم رو بیشتر کرد...

- میگم شاد میزنی... میگی نه!

سریع لبخندم رو جمع کردم و گفتم:

هیچی یاد یه خاطره افتادم

- آره باشه...

- بخدا راس میگم..

راست میگفتم دیگه... یاد خاطره چند دقیقه پیش افتادم که تو اتاق سبحان بودم. دروغ نگفتم که...

- خب باشه دیگه... اوکی!

و باز هم تک خنده ای کرد... بی توجه بهش به حالت قبلیم برگشتم... همونطور که به سبحان فکر میکردم، چشم هام رو بستم و سعی کردم چهرشو کامل مجسم کنم... چشم های نوک مدادیش... پوست سفید... لبخنداش... استایل ایستادنش...

- بین تو و سبحان چیزی هست؟؟؟

سریع چشم هام رو باز کردم و به طرف سپیده برگشتم:

چی؟؟؟

- چرا تعجب میکنی... میگم بین تو و سبحان چیزی هست؟؟؟ من رازدارما... به من بگو...

- نه این چه حرفیه... چی باید بینمون باشه مگه...!

با لحن شیطونی گفت:

پس چرا وقتی میبینیش مدام لبخند میزنی؟؟ در حالی که نسبت به هیچکدوم از پسرای گروه اینطوری نیستی...

- من؟؟؟ نه! من کی لبخند زدم؟؟

- سبحان چی؟؟؟ چرا وقتی اومد تو دید تو نیستی یکمی پکر شد بعد وقتی از اتاق اومد بیرون یه حس و حال غریبی داشت؟؟

- من چمیدونم...

- هفت دقیقه تو اتاق بودین تنها...

- اصول الدین میپرسی سپیده!

- آیه... من تو این موارد تیزم. مریم و نیما رو دیدی؟؟ تابلوان. بدتر از اونا امیرو بهنازن...

با تعجب گفتم:

ها؟؟

- نگو نفهمیدی... ضایعس اصلا. ندیدی بهناز چقدر بخاطر امیر عوض شد... امیر هم همینطور... امیر از هیچکی یه عذرخواهی کوچولو نمیکرد... اون موقع یه حرف به بهناز زد به بهناز برخورد چند وقت هی میخواد عذرخواهی کنه... هی میخواد حرف بزنه بهناز محل نمیده... همین خیلی رو اونا تاثیر گذاشته...

- ولی من فکر نمیکنم اینطوری باشه!

- آیه!! خاله شهناز از امیر پرسید چرا ازدواج نمیکنی امیر گفت قصدشو دارم بهناز رنگش پرید.

- خب حتما دوشش داره دیگه...

- دوست دارن همو... رو نمیکنن!

- امیرم؟؟

- من از رفتارای امیر متوجه رفتارای بهناز شدم و به این رابطه پنهان پی بردم... چی فکر کردی؟ امیر که ضایع تره..

- پس یعنی دوشش داره؟

- صددرصد...

- چرا نمیگه بهش

- از بردیا میترسه...

پوز خندی زدمو گفتم:

بردیا دیگه کیه بابا! اونم ترس داره؟

- از پسر خالت نمیترسی؟ من همینجوری میبینمش میتروم!

- بیخیال بابا. ترس نداره که..

- حالا هرچی. توهم سعی نکن سر منو شیر بهمالی... خواهرانه میپروم.. شاید بتونم کمکت کنم... بین تو و سبحان چیزی هست؟

- نه بخدا... چرا اینطوری فکر میکنی!

- چون هر دو تون ضایع رفتار میکنید...

پوفی کشیدم و به پشتی صندلی تکیه دادم:

پسر خوبیه...

- اگه ازش خورشت میاد باید بگم دست رو خوب آدمی گذاشتی... سبحان پسر خوبیه... آدمه! مثل بقیه پسرا نیست که بیشعور باشه...

لبخند زدمو گفتم:

میدونم... میشناسمش..

خندید:

اونم تورو میبینم لبخند میزنه. ازون لبخند قشنگاش. از اونا که فقط برای سه نفر میزنه!!

ابرو هام بالا پرید:

سه نفر؟؟؟

- مادرش.. خواهرش... و تو! نمیدونم چه حکمتیه، شاید تو یکی عزیز ترین سه زن زندگیشی...

و ماشین رو گوشه ای کشید و گفت:

بفرمایین...

نگاهی به کوچمون انداختم و بعد، گنگ به سپیده نگاه کردم... سبحان هم؟؟؟ نفس عمیقی کشیدم. لبم رو آروم گاز گرفتمو گفتم:

مرسی.. خدا فظ

— خداافظ عزیزم.. در ضمن.. به حرفام فکر کن... یعنی در اصل... به سبحان فکر کن...

فقط نگاهش کردم.. لبخندی زد... در رو باز کردم و سریع خارج شدم.. آروم دستی برای سپیده تگون دادم و بعد از خروجش از کوچه، به طرف خونه رفتم... ماشین مامان، توی پارکینگ بود... پس اومده بودن.. زنگ رو زدم.. صدای احسان تو آیفون پیچید:

———— آیه خانوم.. چه عجب.. بیا بالا!

و در باز شد.. در رو آروم هل دادم و داخل شدم... حرفهای سپیده تو گوشم پیچید... از اون لبخندایی که فقط برای سه نفر میزنه....

در آسانسور رو باز کردم و سوار شدم.. دکمه طبقه خودمونو زدم و به میله، تکیه دادم "مادرش.. خواهرش... و تو!" من جزو یکی از اون سه نفرم!؟؟ یعنی سبحان هم به من جذب شده؟ با اسم من لبخند میزنه؟؟؟ مثل من که با دیدنش حس پرواز بهم دست میده؟؟؟

در آسانسور رو باز کردم و پیاده شدم... احسان با لبخند کج نگاهی بهم انداخت و بعد گفت:

سلام

لبخندی زدم و سعی کردم با انرژی صحبت کنم... گفتم:

———— عجب... اومدین... سلام

و کفش هام رو همونجا رها کردم و داخل شدم و بلند سلام کردم... کسی جواب نداد.. منتظر به طرف احسان برگشتم که گفت:

مامان حمومه بابا هم نیومده

سرتگون دادمو آروم گفتم:

آهان

و به طرف اتاقم رفتم.. نمیدونم چرا، ولی حس میکردم انرژی کمی تو بدنم مونده... انگار حرفای سپیده بیشتر به جای خوشحالی، برای من جای فکر داشت و همین هم کمی از انرژی رو برده بود و چیزی تو ذهنم میگفت:

و اگه تو یکی از اون سه نفر نباشی...!

دستی به پیشونیم کشیدم... حتی فکرش هم آزار دهنده بود... سبحان با یکی دیگه؟؟؟ خب آره... مگه کیه منه.. یه مشاوره ساده! پس با من نسبتی نداره... ولی... روی تخت دراز کشیدم که احسان وارد اتاقم شد و گفت:

بیشعور بعد از اینهمه مدت برگشتم...

- خب سلام دادم دیگه
- عیدم مبارک. عیدیم کو؟؟؟
- ما هنوز خانوادگی عیدو جشن نگرفتیم. من خودم هم عیدیمو از بابا نگرفتم. حالا وایسا... تو برای من چی خریدی.
- همونی که تو برای من خریدی؟
- من هیچی نخریدم.
- منم همینطور.
- کوفت. تو داداشی ها. داداش باید به آبجیش عیدی بده..
- عیدی شما سر جاشه...
- مواظب باش با عیدی نگین جونت قاطی نشه...
- نه بابا عیدی اون کجا عیدی تو کجا؟
- سرم رو بلند کردم و گفتم:
- مال اون بهتره یا من؟؟
- اصولا آدم باید برای خانومش بیشتر خرج کنه خب...
- و لبخند دندون نمایی زد. کوسن مبل رو که روی تختم بود و به طرفش پرتاب کردم که از اتاق بیرون رفت و صدای خنده ش تو خونه پیچید. داد زدم:
- زهرمار و خانومش اپررو شده... اگه کادوش از مال من بهتر باشه خرابش میکنم...
- و باز هم صدای خنده ش بود که تو خونه پیچید... لبخندی زدم و سرم رو بالش فشردم... دلم برای این پسر هم تنگ شده بود.
- ****
- بابا هنوز نیومده؟؟؟
- مامان:
- نه گفت همه کاراشو امشب انجام میدن تا بعد عید با ما بشه..
- زیر لب فحشی نثار این کار کردم و سرم رو بیشتر رو بالش فشردم... احسان داخل اتاق شد و گفت:

بیا یه چندتا عکس نشونت بدم...

- کجاها رفتین؟

- یه جا پیدا کردیم عالی...همش اونجا بودیم...

- کجا؟؟

گوشیش رو به طرفم گرفت و گفت:

یه خونه متروکه.

بلافاصله بعد از گرفتن گوشیش، نگاهم به خونه متروکه ای افتاد که شبیه همون مرده شور خونه ای بود

که...شبیه...نه...نه...خودش بود.

درکسری از ثانیه از جا پریدم و گوشیش رو روی تخت انداختم...لبم رو محکم گاز گرفتم و نگاهم رو به مرده شور

خونه ای دوختم که پنج سال بود شده بود بلای جونم...

آروم زمزمه کردم:

مرده شور خونه؟؟؟

- آره...بابا عکسه دیوونه چرا میترسی؟اونجا بودی چیکار میکردی پس؟ماهمش ولو بودیم اونجا!

طلبکارانه و با لحنی جدی گفتم:

تو مرده شور خونه دقیقا چه کاری میکردین؟؟؟

- میدونی!جای باحالی بود...

- این دقیقا کجاش باحاله؟؟؟این مرده شور خونه باحاله؟؟؟این شیشه های شکسته و اون

طناب...باحاله؟؟؟

- چرا عصبانی میشی خب؟؟باحاله دیگه!خیلی وقته دیگه کسی اونجا نمیره...میدونی...میگن جن زدست!

چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.این رو که خیلی وقت بود میدونستم...اون روستا کلا جن زده بود...چه

برسه به مرده شور خونش!

گوشیه احسان رو به دستش دادمو گفتم:

پاشو برو بااین عکس نشون دادنت.میدونه من ازین چیزا میترسم هی اذیت میکنه.پاشو برو

احسان خندیدو گفت:

ترس نداره که

- خیلی هم داره... برو بیرون...

- نترس نترس...

و بعد به طرف در اتاق رفت. چشم هام رو بستم که احسان به طور ناگهانی برگشت و "پخ" بلندی گفت که از جا پریدم و جیغ خفیفی کشیدم... احسان قهقهه زد و من اخم کردم:

کثافت... ترسیدم...

- وای.. وای خدا...

و دلش رو گرفت و به چهار چوب در تکیه داد.. قلبم رو گرفتم و دوباره دراز کشیدم... چند فحش زیر لبی به احسان دادم و بعد گفتم:

کوفت. برو بیرون. برقم خاموش کن درو هم ببند...

و احسان همچنان قهقهه میزد... برق رو خاموش کرد و بیرون رفت. صدای خندش هنوز هم میومد و شبیه خنده های شخصیت های ترسناک کارتونی شده بود... یا شاید هم من اونطوری حس میکردم... چشم هام رو بستم و آیت الکرسی خوندم و سرم رو به بالش فشردم... دروغ چرا، جرئت باز کردن چشم هام رو نداشتم... یعنی مدام یاد "پخ" کردن احسان میوفتادم و میترسیدم... دستم رو به پیشونیم کشیدم و بعد با خودم گفتم:

هیچی نیست... هیچی نیست... بخواب.

و چشم هامو بستم و سعی کردم بخوابم که با حس لرزش چیزی زیر سرم، دستم رو به سمت گوشیم بردم و بیرون کشیدمش... در کسری از ثانیه، احسان و مرده شور خونه و همه ترس ها فراموش شدن و جاشون رو به یه لبخندی که بخاطر اسم سبحان روی گوشیم بود، دادن... من این زنگ زدناش رو دوست دارم... خیلی هم دوست دارم.

- الو؟

- سلام. خوبی؟

- سلام مرسی. شما خوبی؟؟؟

- عالی... تنهایی؟

- نه دیگه... مامانمینا اومدن!

- آهان... خوبین خوشن؟

- مرسی... سلام میرسونن.

- سلامت باشن...چخبر!!
- الان احسان اومد یه عکس نشونم داد...عکس از همونجا!
- عکس کجاشو؟
- یه خونه متروکه...عکس همون مرده شور خونه.میگفت مردماش میگن جن زدست!
- ترسیدی؟
- چی؟
- وقتی عکس رو دیدی ترسیدی؟
- نه!
- چرا...ترسیدی!
- پوفی کشیدمو گفتم:
- آره..ترسیدم
- یه روز بعد عید دربارش مفصل صحبت میکنیم...
- مرسی..
- وظیفس!
- لبخندی روی لبم نشست...چقدر دلم میخواست یه بوس براش بفرستم...کاش میشد جواب این همه مهربونیاشو که رو تک تک سلول های قلب من اثر میذاره رو یجوری جواب بدم...
- هستی؟؟خوابت نبرد؟؟
- نه هستم...
- چه مامانتینا باشن چه نباشن...در هر صورت هر موقع هر مشکلی داشتی...
- به شما زنگ میزنم.
- تو بگی راحت ترم..
- شما با ادبانه تره.
- تو صمیمی تره...

- بهت زنگ میزنم. خوبه؟
- خوبه! بی رودروایسی ها... تعارف نمیکنم..
- میدونم... میشناسمت!
- خوبه... همیشه به من اعتماد داشته باش...
- دارم!
- مرسی... الان هم در اتاقت رو باز بذار... یااگه خسته نیستی و میترسی، میخوای باهم صحبت کنیم تا خوابت ببره؟؟
- نه... نه نه..
- جدی میگم.
- نه بابا. بیخیال! میخوابم!
- باشه... هرطور راحتی... ولی باز هم تاکید میکنم به من.. زنگ بزن.
- باشه.. باشه!
- برو بخواب... خسته هم نباشی...
- مرسی...
- خداف... راستی
- بله؟؟؟
- همیشه بخند
- لبخندی روی لبم نشست و چشم هام بسته شد و حس کردم قلبم از سینم بیرون زد. سرتکون دادم و گفتم:
- باشه. توهم همینطور...
- با لحن مهربونی گفت:
- باشه...
- شب بخیر...
- شبت خوش!

تلفن رو از گوشم فاصله دادم و تماس رو قطع کردم... خدای من... این پسر کی بود که فرستادی تو زندگی من... کی بود که دارم بیش از حد بهش وابسته میشم؟؟؟

دستی روی شمارش کشیدم... سبحان رضایی... داری منو بیش از حد به خودت وابسته میکنی. داری منو به خودت عادت میدی... به این زنگای هرشب. به لحن... دارم به بودنت تو زندگیم عادت میکنم... دارم به شمارت که هرشب ساعت یازده روی تلفنم میوفته، عادت میکنم... سبحان... کاش ادامه پیدا نکنه اینها... من علاقه ای به شکست دوباره ندارم... من طاقت تکرار اون حس های شیرین اما آزار دهنده رو ندارم... من و به خودت علاقه مند نکن... من تو این خطی که بهم نشون دادی بی جنبه ام... جوری که شاید به خودم پیام و ببینم که دوست دارم... منو به خودت علاقه مند نکن که من جنبه تکرار اون اتفاق هارو ندارم. جنبه تکرار واقعه پنج سال پیش رو ندارم... از اون لبخنداته به من زن... من همینطوری، لبخنداته و دوست دارم... من طاقت شکستی بدتر از شونزده سالگی رو ندارم... من طاقت علاقه مند شدن یک طرفه رو ندارم... من رو به خودت عادت نده... من طاقت مرور اونهارو به سبک جدید ندارم... من، طاقت تکرار سال هشتاد و نه رو ندارم... 1389!

- چرا اینطوری میکنی؟؟؟

- من مشکلم اینه چرا دوروز به من نه زنگ زد نه پیام داد!

- خب شاید کار داشته!

شونه ای بالا انداختو گفت:

میخواست نداشته باشه. به من چه!

ساره ضربه ای به شونه مهرناز زد و بعد روبه من گفت:

دوروز جواب ایمان و نداد روز سوم نیکان زنگ زد به من گفت بهش بگو جواب ایمانو بده... بازم جواب نداد. روز اول زنگ که میزد ریجکت میکرد پی امای تلگرامشم میخوند، جواب نمیداد... روز بعد دیگه هیچی... آگه بدونی ایمان چه دعوایی راه انداخته بود!

- تو از کجا میدونی؟

- نیکان گفت. گفت زنگ زده با نگرانی از نیکان پرسیده چی شده نیکانم از همه جا بی خبر گفته تازه همو دیدیم سالمه... فقط سرش تو تصادف یکم کبود شده.

نگاهی به سر مهرناز که به جای یکم، خیلی کبود شده بود انداختم. لعنتی، چطوری به شیشه خورده بود که سرش انقدر کبود شده بود؟؟؟ ایمان ببینه یکی ام میزنه اونور که توازن برقرار شه...

- خب بعد ایمان چیکار کرد؟
- نیکان که گفت ایمان خیلی داد و بیداد کرد. از اون به بعد فقط یکبار دیگه به مهرناز زنگ زد. اینم اینور دپرس. میگفت نکنه فکر کرده دیگه نمیخوامش.
- ضربه ای به سر مهرناز زدم و گفتم:
- وقتی دوشش داری چرا کلاس میذاری براش؟
- مهرناز:
- من نمیخوام فکر کنه آویزونشم. وقتی دوروز هیچ خبری از من نگرفت منم دوروز تلافی کردم. الان دیگه خودش زنگ نمیزنه به من چه.
- و سعی کرد بی توجه به بغضی که کرده بود، اخم کنه. ساره:
- خب تو زنگ بزنی!
- همینم مونده!
- شونه ای بالا انداختمو گفتم:
- نمیدونم والا. ولی اون بدبخت کلی استرس داره الان
- با صدایی که سعی داشت لرزششو مخفی کنه گفت:
- اگه استرس داشت یهو زنگ زدنشو قطع نمیکرد. طلبکارم هست آقا!
- و بعد زانو هاش رو بغل کرد و اخمی رو پیشونیش نشست...
- ساره چند ضربه ای به شونه مهرناز زد و بعد روبه من با تعجب گفت:
- کارت ملیت پیدا نشد!
- اوه... به این نگفته بودم. نیشم رو باز کردم و گفتم:
- دست خودمه
- با ابروهای در هم کشیده شده و چشم هایی باریک گفت:
- چی؟
- دیروز که رفتم خونشون کارتمو بهم داد

- دست سبحان بود؟

- آره

با لحن پر از حرصی گفت:

دست اون چیکار میکرد؟

- قضیه داره.

اینبار مهرناز هم با کنجکاو نگاهم کرد. با آب و تاب قضیه غیرتی شدنش و ناز کردنم رو تعریف کردم و بعد وضعیت مادرش و اینکه چه حس خوبی به سبحان پیدا کردم... خلاصه اتاق و تمام اتفاقات و حتی حرف های بردیا رو واسشون تعریف کردم که ساره دستی به هم کوبید و گفت:

به حق چهارده معصوم بردیا همون ور شوهر کنه بمونه اونجا

مهرناز:

زن بگیره.

ساره:

همون. منظورم اینه صاحب پیدا کنه. دیگه برنگرده... نکبت خان...

و چشم غره فرضی رفت و بعد با شوق اضافه کرد:

این سبحان خیلی خوبه ها... دلم میخواد عکساشو ببینم.

دستامو دو طرف صورتم گذاشتم و با شعف گفتم:

واای اگه بدونی. اصلا عالی بود. من هنگ کرده بودم. انگار رفته بودم نمایشگاه. روم نمیشد لباس عوض کنم همش حس میکردم داره نگاهم میکنه از همه ور.

ساره:

داداش نداره؟ ترجیحا دوقلو با همین تیپ و ظاهر

مهرناز:

خاک برسرت. نیکان به این خوبی

- هم اون هم داداش سبحان.

- داداش نداره.

- حیف شد.

و با تاسف سری تگون داد. مهرناز بحث رو عوض کرد و گفت:

فردا میای دیگه؟

- کجا؟؟؟

- فیروز کوه!

ضربه ای به پیشونیم زدم و گفتم:

یادم رفته بود به مامانم نگفتم.

- خب رفتی خونه بگوا!

- مگه نمیخواستن برن دماوند؟ چرا شد فیروز کوه؟

مهرناز شونه ای بالا انداخت و گفت:

نمیدونم. دیشب چند نفر اومدن گفتن دماوند به درد نمیخوره و بریم فیروز کوه...

ساره:

آره دیروز جاشون عوض شد همه ام اوکی دادن. به نیکان که گفتم میخوایم با یکی از پسرا بریم گفت خودش

ماشین میاره میبرتمون. باز خبر میدم بهت!

- پس یعنی دوس پسر گرامی شما هم میاد؟

- بله!

- غدامون چطوره؟

مهرناز:

حسین گفت هرکسی غذای خودشونو بیاره. امروزه هفت هشتا ساندویچ درست میکنم ببریم.

- اوووه چه خبره

- گشنمون میشه.

سرتگون دادم و نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

- چرا نمیان؟؟؟

ساره:

کیا؟

- مامانمينا

- جایی میخواین برین؟ خودشون کجا رفتن؟

- الان خونه عمومینا ان. نیم ساعت دیگه میان دنبالم بریم خونه بردیا اینا عید دیدنی.

مهرناز:

وا. مامانت که تازه از خواهرش جدا شده تو هم که بردیا اینارو دیدی. دیگه چه لزومی به عید دیدنی؟؟؟

- اه اه چبدونم. حتما باید بریم قیافه نحس اون پسررو ببینیم. حالا پنج یا ده تومن عیدی میخوان بدن که نمیخوایم! ای بابا!

- غر نزن حالا.

روی زمین دراز کشیدم و گفتم:

یعنی میشه از دست این بشر من خلاص شم؟

مهرناز: آره میشه.

ساره: باید براش زن..

صدای زنگ خونه باعث شد که حرف ساره ادامه پیدا نکنه. ساره نگاهی به آیفون کرد و بعد گفت:

احسانه. مگه نگفتی نیم ساعت دیگه؟؟

و آیفون رو برداشت. از جام بلند شدم و به طرف تک اتاق خونه رفتم. خودم رو جلوی آینه درست کردم و روبه مهرناز گفتم:

زنگ زد جوابشو بده. گناه داره.

با ناراحتی گفتم:

تو دعا کن زنگ بزنه. جواب دادن یا ندادن من پیشکش

لپش رو کشیدم و گفتم:

زنگ میزنه نگران نباش.

و به سمت در رفتم. ساره رو به من گفت:

بدو برو. به اون یارو هم زیاد محل نذار.

کفشم رو پوشیدم و فقط در جواب حرفش، با هردو خداحافظی کردم. سریع از پله ها پایین اومدم و در ساختمون رو باز کردم. بابا دوتا بوق برام زد که به طرف ماشین رفتم. نشستیم در ماشین همانا و غر زدنم همانا:

مگه ما ندیدیمشون چرا باز میریم آخه؟؟؟

مامان:

به طور رسمی ندیدیم.

اعصابم خورد شد:

وای وای وای انگار دارن میرن خواستگاری. رسمی چیه دیگه؟

و با چهره مچاله شده به جلو چشم دوختم! مامان پوفی کشید و گفت:

آیه غر نزن انقدر! خونه خالته باید هی بری.

- برای چی هی برم؟

به طرف احسان برگشتم و گفتم:

تو مگه خیر سرت کنکور نداری امسال. برای چی دنبال اینا راه افتادی هر جا میرن میری؟ بشین درس بخون دیگه!

احسان با چشم های گرد شده گفت:

وا. به من چرا گیر میدی اعصاب خورده؟

چشم غره ای بهش رفتم و نگاهم رو به خیابون دوختم. والا من کنکور داشتم تا صبح درس میخوندم عیدم جایی نرفتم این همه جا میره. خب معلومه با این درس خون دانشگاه آزاد قبول میشه دیگه... سرم رو به شیشه چسبوندم و دعا کردم:

کاش حداقل اونجا یچیزی باشه که سرگرمیم رو جور کنه

- پیاده شو!

نگاهی به اطراف کردم. چه زود رسیدیم! خب معلومه دیگه. خنوشون همین بغله! در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم. دنبال مامان راه افتادم و به طرف خونه خالینا رفتم. مامان زنگ رو زد و بعد، خاله، مارو با روی خوش به خنوش دعوت کرد... روی خوش!!!

در رو هل دادم و داخل شدم... چقدر از این خونه بدم میومد. اه! آسانسور.. باغچه ش... اصلا از بردیا و خونه ای توش زندگی میکرد بدم میومد.

مامان در آسانسور و باز کرد و یهو صدای سلام و احوال پرسی خاله با مامان بالا گرفت. واه واه انگار نه انگار دیروز از هم جدا شدن. لبخند زور کی زدم و کفش هام رو دراوردم. اما با دیدن کفش آشنایی سرجام ایستادم. این کفش رو من پای سبحان دیده بودم. یعنی اینجاست؟؟؟

سریع داخل شدم و روبوسی خیلی خیلی سریعی با خاله کردم که فکر کنم بیشتر هوا بود تا لپش! نگاهم رو داخل چرخوندم و تازه یه لبخنده گل و گشاد روی لبم اومد. با دیدن ما از جا بلند شد و پیراهنش رو صاف کرد. دو ضربه به شونه امیر و سوگل زد و اون دو تا رو هم بلند کرد. عوضی چه تیپی زده بود. سرمه ای مشکی... من کلا از یه همچنین تیپی خوشم میومد. لعنتی... هیکلو نگا...

- سلام!

به طرف پدر بردیا برگشتم و خیلی سریع سلام دادم و یه لبخند مصنوعی هم چسبوندم رو لبم و بعد نگاهم رو گرفتم و به سبحان خیره شدم. در حال سلام دادن به مامان بود... کمی بعد نگاهش رو بالا گرفت و با دیدن من که به نشانه سلام برای اونو امیر سرتکون دادم لبخندی زدو با حرکت لب گفت:

سلام

آب دهانم رو به زور قورت دادم و با ذوق و شوق روی یه مبل دو نفره نشستیم. اینا اینجا چیکار میکردن؟ درجه صمیمیت تا انقدر که اومدن عید دیدنی بدون پدر و مادرشون.. خب معلومه. پسر همه جا تنها میره! دمشون گرم. تا باشه از این تنها بیرون اومدن! قربون مامان بشم با این پیشنهاداتش.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم لبخندم رو خیلی خیلی کوچولو کنم. همون موقع بهناز با سینی چایی وارد شدو بلند سلام داد. بردیا هم نمیدونم از کجا پیداش شد که اول سینی چایی رو از بهناز گرفت و بعد سلام کوتاهی به همه داد... با اون هیکل سینی چایی دستشه... انگار اومدن خواستگاریش... از فکر خندم گرفت و آروم لبم رو گاز گرفتم. سینی چایی رو جلوم گرفت... ناخواسته زمزمه کردم:

عروس رفته چایی بیاره

و به چشماش نگاه کردم. چنان اخمی کرد که سریع دستم رو به سینی چایی زدمو گفتم:

مرسی.

باهمون اخم از من دور شد... تک خنده ای کردم و سرم رو بالا آوردم و نگاهم رو صاف به سبحان که درست روبه روی من بود، دوختم... با دیدن من، که نگاهش میکنم خیلی سریع چشمکی زد و نگاهش رو گرفت. قلبم چند متری به پایین پرت شد و ضربان قلبم بالا گرفت، نگاهم از روی سبحان برداشته شد. آب دهانم رو قورت دادم و نگاهم رو

چرخوندم.. لعنتی.. این چه حرکتی بود.. نگفتی من دخترم بی جنبه ام؟ چه چشمک جذابی زد... لعنتی... همه چیش جذاب بود.. همه چیش..

- نه نه بفرمایین اینجا من میرم اونور.. به جای خالی هست.

سبحان از جا بلند شد و جاش رو که کنار مامان بود، به خاله داد. نگاهش رو چرخوند و آخر سر هم به این نتیجه رسید جای خالی جز مبلی که من روش نشستم نیست. برای همین با قدم های آروم جلو اومد و کنارم نشست. لبخندی که در حال ول شدن بود رو سریع جمع کردم... بوی همون عطرش که دیروز زده بود تو دماغم پیچید... چه بویی... اصلا جادو میکرد آدمو... نفس عمیقی کشیدم و بوش رو تا آخر وارد ریه هام کردم... یکبار... دوبار... سه بار... حس میکردم دیگه بوی عطرش در حال تموم شدن از بس بوش کردم... سرم رو کمی چرخوندم. با دست کمی با لپم ور رفتم تا عضلاتش رو سفت بجسبه و یهو ول نشه! آب دهانم رو بزور قورت دادم که صدای آرومش رو شنیدم:

!!! سلام!

سریع به طرفش برگشتم... سرم رو پایین انداختم و گفتم:

سلام!

- خوبی

- مرسی!

- دیگه داداشت نترسوندت؟؟

- نه دیگه در اون حدم کرم نداره...

تک خنده ای کرد و بعد سکوت... نفس عمیقی کشیدم و حس کردم چقدر دلم میخوام باهاش حرف بزنم... برای همین اینبار من پیشقدم شدم:

کارا خوب پیش میره؟؟؟

- کدوم کارا؟؟

واقعا کدوم کارا؟؟؟ نمیدونم. همینطوری گفته بودم...

- کلا!

- آره. بدک نیست...

- از بعد عید شروع میکنی؟؟

- تو فکر یه مطب جدیدم
- میگن سیزده بدر جمعست نه؟
- آره... هواشناسی گفته خیلی هم بارونه...
- آره... متاسفان...
- صدای زنگ تلفنم مانع حرفم شد. گوشیم رو از توی کیفم بیرون کشیدم و نگاهی به اسمش کردم... ساره بود... خل.. همین الان از هم جدا شدیم زنگ واسه چی بود؟؟
- الو؟
- سلام خله. چطوری؟
- مرسی.
- منم خوبم. ببین دختره، به مامانت گفتی؟
- شب میگم حالا.
- الان بگو کار دارم میخوام به نیکان بگم.
- برای چی میخوای بگی حالا من شب بهشون میگم دیگه!
- درد. دیر نگی ها
- خب.
- خدافظ
- خدافظ
- تلفن رو قطع که کردم نگاهم صاف به بردیا خورد که در حال خط و نشون کشیدن برای سبحان بود. از گوشه چشم نگاهی به سبحان که پوز خند رو لبش بود انداختم که مامان گفت:
- کی بود آیه؟؟؟
- آروم گفتم:
- هیچی ساره بود میخواست هماهنگ کنم واسه فردا!
- نمیدونم چرا... اما دلم میخواست یجوری بگم که سبحان بفهمه فردا دارم کجا میرم. مامان:

فردا؟

- با بچه های دانشگاه قرار گذاشتیم بریم فیروز کوه!
- با کی میرید؟
- نمیدونم...
- سرتکون دادو گفت:
- حالا صحبت میکنیم
- و بعد به طرف بقیه برگشت. صدام رو صاف کردم و دسته ای از موهام رو پشت گوشم دادم که سبحان با صدای آرومی گفت:
- فیروز کوه جای قشنگیه
- نرفتم تا حالا! اینم سر کلکل قبول کردم و گرنه نمیرفتم.
- پسرا زیاد کلکل میکنن. مسخره هم هستن بعضیاشون...
- پسر نبود دختر بود...
- آهان
- حس کردم این حرف رو زد که جنسیت طرف رو بفهمم.. با این حال به روی خودم نیاوردم که امیر گفت:
- سبحان کار نداشتی مگه پاشو بریم؟؟؟
- سرفه مصلحتی بهناز رو که گوشه سالن نشسته بود شنیدم و لبم رو گاز گرفتم... سبحان سرش رو خاروند و گفت:
- یکم دیگه بشینیم بعد میریم.
- وبعد نگاهی به سوگل که تک و تنها نشسته بود انداخت. انقدر ساکت به حرف همه گوش میداد که آدم باورش نمیشد این دختر پونزده ساله و تو اوج هیجانات دوران بلوغ باشه... خیلی خانومانه رفتار میکرد... روی دخترونم آروم گفت:
- به داداش رفته. با این فرق که داداش خیلی آقا بود و اینم خیلی خانوم!
- لبخندی به روی دخترونم زدم که مامان گفت:
- خب بردیا شنیدم میخوای دوباره بری آلمان
- آره خاله برم یه سری کار دارم انجام بدم...

- چقدر میمونی؟
- والا خودم فکر میکردم یه هفته اما ممکنه طول بکشه که امیدوارم اینطور نباشه. اما خب به یه ماه نمیرسه.
- مامان سرتکون دادو گفت:
- موفق باشی... خب بریم؟؟
- و به بابا نگاه کرد. خاله سریع گفت:
- وا کجا؟ بمونین شام!
- و چقدر هم معلوم نبود همه ش تعارفه! بی توجه به حرف خاله از جام بلند شدم و به طرف بهناز رفتم. همونطور که ضربه ای به بازوش میزدم آروم گفتم:
- پاشو انقدرم ضایع نگاهش نکن
- داشت علامت میداد. بخدا داشت علامت میداد
- خب از بس ضایع بازی دراوردی. پاشو
- پاشم چیکار کنم.
- پاشو یه لیوان آب به من بده!
- برو خودت بخور
- پاشو بهناز
- از جا بلند شدو به طرف آشپزخونه رفت. دقایقی بعد با دست لرزون لیوان آب رو آورد... ازش گرفتم و آروم گفتم:
- چته بابا؟
- میترسم جلوش سوتی بدم...
- آب رو سرکشیدم که همون موقع مامان و بابا از جا بلند شدن و امیر و سبحان هم ساز رفتن زدند. با همه علل خصوص با سوگل خداحافظی کاملی کردم اما به سبحان که رسیدم هل شدم. لبخندی زدمو گفتم:
- خدافظ
- لبخند جذابی زدو گفت:
- مواظب باش. خدافظ

و من همین یذره مسیر رو باید مواظب خودم می‌موندم؟؟؟ شاید... شاید این هم به نوع نگرانیه... نگرانی برای جنس مخالف! یا شایدم جنس مکمل... آره... شاید ماها جنس مکمل همدیگه بودیم.. شاید!

- برو اونور خوابم میاد.

و سر مهرناز رو از شونم برداشتم. نکبتی نثارم کرد و خودش به اون یکی شیشه چسبید. دیشب تا ساعت یازده در شرف راضی کردن مامان بودم و برای همین برای ساعت شیش بیدار شدن، آماده نبودم. مخصوصا راه هم که طولانی بود... پس چرا راه نمی‌وفتادیم؟ هفت باید دم دانشگاه می‌بودیم... غر زدم:

پس چرا سوار نمیشن

مهرناز:

والای

چشم هام رو باز کردم و به طرف مهرناز برگشتم. به شیشه تکیه داده بود و ساره هم ناغافل در ماشین رو باز کرده بود و مهرناز در شرف افتادن بود. مهرناز ضربه ای به ساره زد و گفت:

داشتم می‌وفتادم. میمون... خوابم پریدا!

و بعد ساره رو به داخل هل داد و خودش نشست و بعد غر زد:

تو چرا اومدی عقب پاشو برم جلو دیگه... جامونو تنگ کردی!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

نمیدونم نیکان گفت

مهرناز:

وا

- والا. بخواب.

و خودش هم سرش رو به عقب تکیه داد. خودم رو در آغوش گرفتم و چشم هام رو بستم و فکر کردم چقدر خوب میشد اگه الان زیر پتو بودم. برای همین بلافاصله بعد از سوار شدن نیکان گفتم:

میشه بخاریو روشن کنی؟

با تعجب گفت:

بخاری؟

- سرده خیلی.

بی هیچ حرفی بخاری رو روشن کرد و به عقب صندلی تکیه محکمی داد. این رو بخاطر اینکه پشتش نشسته بودم خوب حس کردم... چند دقیقه ای گذشت و راه نیافتاد که ساره پرسید:

چرا راه نمیوفتی؟؟؟

نیکان که گویا اعصاب خرابی داشت با لحن کمی تند گفت:

دیر نمیشه که میریم دیگه...

و پوفی کشید. ساره به وضوح جا خورد. آروم دم گوش ساره گفتم:

چیزی شده؟؟

سرتکون دادو گفت:

نه!

و بعد چشم هاشو بست و به پشتی صندلی تکیه داد. حدود پنج دقیقه بعد نیکان استارت زدو همون موقع در ماشین باز شدو پسری جلو نشست. چشمم در جا باز شدو به طرف ساره برگشتم... نیکان به طرف پسر برگشتو باهاش دست داد. صدایش چقدر آشنا بود... با برگشتن ایمان به سمتمون نه تنها مهرناز، بلکه ماهم حیرت زده شدیم. به همه سلام دادو به طرف مهرناز که برگشت فقط سری تکون داد. بغض کردن مهرناز رو حس کردم... دستی به گلویش کشیدو بعد سرتکون داد. به طرف ساره برگشت که ساره هم از آینه نگاهی به آینه جلو انداخت. اخم غلیظی روی پیشونیش نشوند که نیکان محل نداد و روش رو اونور کرد. ساره ابروهاش رو بالا فرستاد و زیر لب گفت:

بله؟؟؟

با صدای آرومی گفتم:

تو زورش کردی که بیاد؟

و به نیکان اشاره کردم. با چشم های ناراحتی به طرفم برگشت و آروم گفت:

نه بخدا!

و بعد با ناراحتی چشم هاش رو بست... بغض کردن اون رو هم حس کردم. اومدنی هم نیکان اونقدر محل نداد و ساره واقعا جاخورد... و همین بس بود تا آخر امروز دیگه نگاهی به نیکان ننذازه. ایمان صدای ضبط رو بالا برد. من

که خوابم پریده بود ولی مهرناز خوابش میومد... چون ساره گفت دیشب خیلی ناراحت بودو تا نصفه شب بیدار بود. سعی کردم کاری باهاشون نداشته باشم و خدا رو شکر کردم که کسی نیست اینطوری منو به گریه بندازه... اما
یه لحظه سبحان تو ذهنم پررنگ شده بود. لبخندی بهش زدم و زیر لب گفتم:

عزیزم...

و خنده هاش رو تصور کردم و خندیدم... ساره به طرفم برگشت و گفت:

خل شدی؟

– یاد سبحان افتادم...

– عاشقی دیگه.

– نه بابا! خل

و چشم هامو بستم و چهره ش رو تو ذهنم پررنگ تر از اونی که بود، کردم!

نیم ساعت بعد جلوی در دانشگاه بودیم. تک و توک بقیه هم میومدن. دمشون گرم. چه پایه. قرار میذارن
میان... تقریبا بیشتریا اومده بودن که مهرناز پرسید:

استاد ارجمندم هست؟

نگاه پراخم ایمان به طرفش برگشت. حسین گفت:

آره گفت میاد. اون یه راست میاد همون فیروز کوه. سرت چرا کبوده؟؟؟

سر ایمان در جا به سمت مهرناز برگشت. مهرناز که سرش رو از شیشه بیرون آورده بود، قبل از برگشتن
ایمان، سریع شالش رو جلو کشید و گفت:

هیچی!

حسین سر تکون داد اما نگاه ایمان همونطور روی مهرناز موند. همه که رسیدن، حسین گفت بهتره بریم که پسرها
سوار شدند و نیکان گفت:

یکی از یکی خل ترا!

ساره پوز خند زد و زمزمه وار گفت:

خل بودن و نشونت میدم.

و اون هم به عادت مهرناز دستی به گلویش کشید و به روبه رو زل زد... مسیر طولانی و خسته کننده بود. مخصوصا اینکه پسرها ساکت و رو مخ بودند و دخترها هم بد تر از اونا کلمه ای باهم حرف نمیزدن. شاید اونقدر ناراحت بودن که نمیتونستند. من هم بیخیالشون شدم و به خیال پردازی و فکر کردن به سبجان پرداختم و چقدر دلم برای حرف زدن باهاش تنگ شد و کاش میشد بهونه ای جور کرد برای زنگ زدن بهش ساعت هفت صبح...

بخاطر یه عالمه دلیل مختلف حدود ساعت ده و نیم به سد خاکی سله بن رسیدیم... دماوند رو که رد کردیم حسین همونطور که از کنار ماشین ماعبور میکرد بلند اسم سد رو برامون تکرار کرد... و ساعت ده و نیم بالاخره رسیدیم... ساره حسابی تو قیافه رفته بود و مهرناز چهره دپرسی داشت. دوباره با بچه ها سلام و احوال پرسیدیم و همه بهم معرفی شدند. حسین اشاره کرد و گفت:

دوستان این شما و اینم جایی که من پیشنهاد داده بودم.

نسترن بلند گفت:

جون میده واسه عکس پروفایل

تک خنده ای کردم و سرتکون دادم. همچین جای تویی هم نبود اما دیدن اونهمه آب و چند دارو درخت بد هم نبود... نسترن بلند گفت:

وای مهرناز. سرت چرا انقد کبوده؟؟

مهرناز سرتکون داد. دستی رو سرش کشید و گفت:

چند روز پیش تصادف کردیم رانندشم این...

و به ساره مشت زدن گفت:

خانوم بود. داغونمون کرد

ساره لبخند کجی زد و بی توجه به نیکانی که نگاهش میکرد گفت:

در حال آموزش بودم.

با این حرف، چند نفری خندیدن و بعد پراکنده شدند. ساره که اصرار به عکس گرفتن داشت، رو مود عکس گرفتن نبود و هیچکدوم از عکسهای درست در نمیومد. مهرناز هم که اصلا... برای همین ترجیح دادم بیخیال عکس بشم و از اطراف لذت ببرم. ساره چند بسته چیپس و باز کرد و کنارمون روی چمن ها نشست. با اشاره یکی دیگه از بچه ها به کبودی سر مهرناز، ایمان سریع سر مهرناز رو به طرف خودش برگردوند و شالش رو کمی عقب داد. با دیدن اون خون مردگی و کبودی نسبتا بزرگ که فقط قسمتی از پیشونیش رو درگیر کرده بود و بقیش روی سرش بود اخم غلیظی روی پیشونیش نشست و طلبکارانه رو به مهرناز گفت:

این چیه؟

مهرناز سرش رو کشید و گفت:

کبودیه.

- چرا اینطوری شد؟

- عینک آفتابیم شکست رفت تو سرم! سرم کوبید به شیشه...

همون موقع بادی وزید و موهای مهرناز روی صورتش اومد. سریع موهایش رو کنار زد و مثل بچه گربه ای که به آدم ها نگاه میکنه، به ایمان خیره شد. ایمان دستش رو کشید و برد و ماهم با اینکه صدایشون نداشتیم اما زیرچشمی نگاهشون میکردیم. مهرناز آروم حرفاش رو زد اما ایمان معلوم بود عصبانیه. چند بار هم عدد سه رو نشون داد و مهرناز هم دو و پنج رو. شاید منظورشون درباره روزهایی بود که باهم حرف نزده بودن... نیکان سرتکون داد و گفت:

دخترید دیگه. بدون فکر... بی عقل... یه کارایی انجام میدین آدم میمونه توش

و نگاهی به ساره انداخت. ساره که دستش برای خوردن چیپس بالا اومده بود به طرف نیکان برگشت و با اینکه دقیق تو صورتش نگاه نمیکرد اما گفت:

ما دخترا هر وقت احساسمون هرچی بهمون بگه انجام میدیم. مهرناز احساسش بهش گفته دوروز رو تلافی کنه. و بعد از جا بلند شد و به سمت بچه ها رفت. نیکان پوف بلندی کشید و از جا بلند شد و دنبالش راه افتاد... نگاهی به همه کردم... همه جفت جفت من هم تنها دارم پفک میخورم... یه لحظه دلم گرفت.. چقدر دلم میخواست یکی باشه که باهاش حرف بزنم... یکی از همینا که گریه آدمو در میاره و در آخر هم میاد منت کشی... کاش سبحان بود... با حس لرزیدن پام، گوشیم رو از جیبم بیرون کشیدم و با دیدن اسم سبحان، چنان هیجان زده شدم که پفک تو گلویم گیر کرد و به سرفه افتادم. همونطور که سرفه میکردم، دایره سبز رو حرکت دادم و تلفن رو دم گوشم گذاشتم:

الو؟

و جوابش سرفه های مداوم من بود...

- الو آیه؟؟ خوبی؟؟ آب بخور!

باقی پفک که گیر کرده بود روبزور قورت دادم و سعی کردم به حالت عادی برگردم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

الو؟

- چی شد؟؟؟

- پفک پرید گلویم. سلام!

- سلام. خوبی؟؟؟
- مرسی... تو خوبی؟
- آره. چه خبرا؟؟؟
- سلامتی. جات خالی
- کجایی!؟
- نمیدونم ولی هر جائه زیادم بد نیس
- یعنی چی؟
- هیچی بابا آوردنمون یجایی که اصلا معلوم نیس کجاس. به سد هست اینجا چندتا هم درخت!
- خندیدو گفت:
- پس خوب خوش میگذرونی؟؟؟
- نه بابا تنها نشستم دارم پفک میخورم.
- تنهایی؟
- ایمان و نیکان هم اومدن.
- و بعد از نفس حسرت باری گفتم:
- باهم رفتن اونور... بقیه هم جفت جفتن. منم تنها نشستم...
- یه روز تو هم با جفتت میری...
- لبخند زدمو گفتم:
- ایشالله
- آمادگیش رو داری یعنی؟
- سن ازدواج اومده پایین...
- خندید... خندیدم... کاش سن عشق واقعی هم پایین اومده بود... ای خدا.. چی میشد الان کنارم نشسته بود..
- حوصلم سررفته. کاش اونجا بودم...
- خب بیا

- نه بابا...
- خب اگه وقت داری بیا... خوش میگذره..
- من همینطوری اعلام حضور میکنم... که توهم تنها نباشی...
- و یعنی منظورش این بود که جفت منه؟؟؟ خدای من... یعنی میشه؟؟؟
- لبخندی روی لبم نشستم و گفتم:
- کاش اینجا بودی حوصلم سر نمیرفت..
- الهی... هستم... حرف بزن...
- خندیدمو گفتم:
- نه... کاش واقعا حضور داشتی..
- حرفی نزد...
- اگه حوصلت سررفته میخوای حرف بزنیم؟؟
- بزنیم...
- و نگاهم رو به اون یه عالمه آب انداختم و لبخند زدم... گفتم:
- مانتو عیدت خیلی بهت میاد..
- آره. دوش دارم... تیپ سرمه ای مشکی هم خوبه...
- و به تیپ دیروزش اشاره کردم. خندیدو گفتم:
- خوبه... از این به بعد میشه تیپ همیشگی...
- یعنی چون من خوشم اومد؟؟؟ واقعا؟؟؟ یعنی نظر منم برای اون مهمه؟؟؟ یعنی اونم...؟
- و بعد با پیچیدن پرادوی مشکی رنگ جلوم و پیاده شدن استاد ارجمند همراه دوستش به یعنی هام پایان داد... نگاهم به طرف استاد ارجمند که خیلی شیک ایستاده بود و دور و اطراف رو نگاه میکرد، کشیده شد و ناخودآگاه هل شدم و سبحان رو فراموش کردم...
- اب دهانم و قورت دادم و سریع از جام بلند شدم... نگاهم رو دور تا دور چرخوندم... همه مشغول عکس انداختن و حرف زدن بودن و من تنها... صدای الو الو گفتن سبحان رو شنیدم و سریع تو تلفن گفتم:
- استادمون اومده بهت زنگ میزنم.

و بخاطر نگاه خیره ارجمند رو خودم، سریع تلفن رو قطع کردم. بماند که چقدر به خودم فحش دادم که بخاطر این پسر پولداره ی تازه استاد شده، حرف زدن با سبحانم رو پایان دادم... او هوع... سبحانم!

به استاد ارجمند که بهت زده نگاهم میکرد لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

سلام استاد...

- به.. خانوم یزدانیپور. خوبی؟

- ممنون استاد.

و به نشانه احترام به طرف دوستش برگشتم که..

ابروهام در کسری از ثانیه بالا پرید.. این؟؟؟ این... اینجا چیکار میکرد... این پسره چرا از ماشین ارجمند پیاده شد؟؟؟ یا جد السادات.. این پسره کنار استاد ارجمند چیکار میکرد؟؟؟ یعنی رفیق استاده؟؟؟ خاک بر سرش.. این

چرا در همه صورت به ما ربط داره؟؟؟ نکنه سبحانم با این استاده دوسته؟؟؟ یا خدا یا خدا!!!

همونطور که گوشه لبم رو گاز میگرفتم سرتکون دادم که استاد گفت:

دوستم آقای...

پسر:

آشناییت داریم خدمت آیه خانوم..

استاد به سمت دوستش برگشت و با لحن متعجبی گفت:

جدی؟؟؟

- بله.. جدی!

- اونوقت چطوری؟؟؟

و منتظر به من نگاه کرد.. منتظر که نه... طلبکار. چی میگفتم؟؟؟ این پسره چرا همه جا به ما برخورد میکنه؟؟؟ اصلا این چرا دوسته استاد ارجمنده؟؟؟ یاد حرف استاد افتادم... اون موقع که سرکلاس کلافه بودم... گفت دوست روانشناس روانپزشک زیاد داره.. نگو نمونش همین این پسره بوده. مطب روبه روی سبحان خان ما! پیام متین...

- ایشون رو توی مطب... یا بهتره بگم توی تصادف ملاقات کردیم...

ارجمند ابروهاش رو بالا فرستاد... اما بعد قیافش کمی اخمو شد. شاید خوشش نیومد یا.. چمیدونم... گفت:

چه جالب... جالبه...

و بعد با دیدن دانشجو ها که به طرفمون میومدن سریع گفت:

بعدا دربارش حسابی حرف میزنیم

و این یعنی کاملاً مشتاقه بدونه چی شده... لبم رو آروم گاز گرفتم... به توجه.. اصلاً این پسره چرا رفیق اینه... چرا با سبحان هم دوسته... نکنه این استاد ارجمنده هم با سبحان دوسته؟؟؟ خب به درک.. چیکار کنم...

- این پسره اینجا چه غلطی میکنه؟؟

با صدای آروم ساره سریع به سمت چپ برگشتم... لبش رو گاز گرفت و با چشم به تیام اشاره کرد.

- یا خدا با ارجمند اومده این؟؟؟

مهرناز بود که بیخیال ایمان شده بود و به طرف ما اومده بود... سرتکون دادم و گفتم:

با نهایت تاسف بله!

ساره:

ای خاک تو سرش این چرا همش جلوی ما سبز میشه؟؟؟

همون موقع تیام، سری به نشانه سلام برای مهرناز و ساره تکون داد و که لبخند کج و مصنوعی رو روی لبای اونها نشوند... ساره با صدای آرومی گفت:

ناموسا این چرا باید دوست استاد ما باشه.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

چمیدونم...

- پس استاد گرامیتون که انقدر ازشون حرف زده میشه ایشونه...

هرسه به سمت ایمانی که باخم به ارجمند خیره شده بود برگشتیم که اینبار صدای نیکان، مارو به سمت خودش برگردوند

- این یارو اینجا چیکار میکنه دیگه؟؟؟

و طلبکار به ساره نگاه کرد. ساره نگاهش رو از نیکان گرفت و شونه ای بالا انداخت که مهرناز گفت:

آیه میگه دوست استاده!

و باز هم تیام خان سرتکون دادو این یعنی سلام... سلام... سلام... کرم داشت... نه؟؟؟

نیکان:

اوه اوه این یارو استاد تونه؟؟؟ این چندبار اومده کافه من. الان میفهمه که.. اون دوستشم که مارو باهم دیده!

ساره لبش رو گاز گرفت و گفت:

من اونروز گفتم زنگ بزمن به همسرم بعد زنگ زدم به تو. الان فک میکنه من متاهلم.

نیکان اخم کرد و گفت:

خب متاهلی دیگه...

مهرناز:

منظورش اینه که استاد فکر بد میکنه.

ایمان:

اینم الان تورو با من میبینه. هر فکریم میخواد بکنه بکنه. به جهنم..

نیکان:

راستی.. ایمان با این پسره تصادف کرده بودیم سر مهرناز اینطوری شدا!

چنان اخمی بر پیشونی ایمان نشست که مهرناز سرش رو پایین انداخت و خیلی مودب گفت:

سلام استاد

و با این حرف، ساره هم مجبوری سلام داد... ارجمند لبخندی زد و بعد از تک نگاهی به من، روبه بقیه گفت:

سلام. آفرین اتحاد. قرار میذارین میان دیگه...

نرگس:

پس چی استاد... نمیبینین گاهی اوقات یه کلاس به کل خالیه... ما هماهنگیم..

استاد لبخندی به روی نرگس زد و بعد به طرف ما برگشت. کمی چشم هاشو باریک کرد و گفت:

ولی من تاحالا شمارو ندیدم.

و به پسر ها نگاه کرد. ایمان لبخند کجی زد و نیکان با خنده گفت:

مامهمونیم...

تیام:

چه مهمونی هم هستن... خوبی شما؟؟

میخواست به همه ثابت کنه مارو میشناسه؟؟؟ یا میخواست کرم بریزه؟؟

نیکان لبخند مصنوعی زدو گفت:

ممنون... شما بهتری؟

- بد نبودم که بهتر باشم. در کل. مرسی.

و چهره جذاب همیشگیش رو گرفت.

ستاره:

اا میشناسین همو؟؟

ارجمند:

ما همه همدیگرو میشناسیم...

و روبه نیکان گفت:

من شمارو جایی دیدم نه؟؟؟

محمد:

بابا استاد این همون کافه روبه رو دانشگاهس. نیکان داداش..

داداش؟؟؟ او هو... پس همه این آقا پسرو میشناختن و فقط ایمان براشون جدید بوده... ارجمند ابرویی بالا فرستاد و گفت:

به به..

و نگاهی به ساره و مهرناز انداخت که هردو از خجالت سرشون رو پایین انداختن... آخی... خجالت کشیدن که دوس پسراشون لو رفته... چه استاد ریلکسی هم داریم ما... دمش گرم...

اطراف تقریبا خلوت شدو دوباره هرکسی سمتی رفت... با اینکه نگاه بعضی از دخترا روی ارجمند و تیام حرکت میکرد، اما کسی بجز ما اونجا نایستیده بود! ارجمند همونطور که با تیام حرف میزد چند باری به طرف ما برگشت و نگاهمون کرد... شاید داشت از قضیه آشنا بودن و اون تصادف با خبر میشد... اوه اوه... فکر کن قضیه کارت ملی منو سبحان هم بگه... دیگه اون واقعا به ارجمند ربط نداره که بیان شه... سبحان... آخ آخ سبحان! یادم رفت بهش زنگ بزنم. ناراحت نشده باشه یه موقع؟؟؟ اشکال نداره. زنگ میزنم بهش... اگه هم ناراحت بود از دلش در میارم... با این فکر، لبخندی روی لبم اومد!

آروم از بقیه جدا شدم سر جام نشستم. ایمان و نیکان به طرف ماشین رفتن و دخترها هم کنار من نشستن. شماره سبحان و گرفتم و گفتم:

هییییس میخوام با سبحان حرف بزنم.

قیافه هردو که متعجب شد هیچ... من خودم نیشم باز شد... بی توجه به تیام و استاد ارجمند که در حال گشت و گذار بودند و چندتا دانشجوهم اطرافش رو گرفته بودن، به صدای بوق گوش دادم که سبحان جواب داد.. صداش کمی فرق کرده بود...

- بله؟

سعی کردم با صدای شاد حرف بزنم...

- سلام خوبی؟؟

- قطع کن خودم زنگ میزنم.

و تماس رو قطع کرد. با ابروهای بالا رفته گوشی رو پایین آوردم و به شمارش نگاه کردم... مهربان:

چی شد؟؟؟

با حالت بهت زده گفتم:

قطع کرد!

- چی گفتمی بهش مگه؟

- قبل اومدن شما بهم زنگ زد استاد اومد منم قطع کردم الان...

با لرزش گوشیم سرم رو پایین انداختم و دایره سبز رو حرکت دادم:

الو...

- سلام

- سلام چرا قطع کردی؟؟؟

- شارژت تموم میشد. خودم زنگ زدم...

ناخواسته لبخند گله گشادی روی لبم نشست که مشت ساره روی پام فرود اومد و نیشم رو جمع کرد.. ای جان..

- استادتون اومده بود؟

- آره یهو با ماشین پیچید جلوم منم ترسیدم گفتم زشته قطع کردم...

- با من حرف زدن زشته؟؟؟

ابرو هام بالا پرید..چه ناراحت...من که منظورم این نبود...یعنی بهش برخورد بود؟؟؟لبخندی زدم و گفتم:

نه نه.منظورم اینه که زشته بهش محل ندنم حرف بزنی.گفتم قطع کنم که بعدا باهات حرف بزنی.

- استادتون جوونه؟؟

از یهویی سوال پرسیدنش جاخوردنم اما خیلی ساده لوحانه گفتم:

آره بابا بیشتر از سیو پنج نمیخوره بهش!

- پس ازش دور باش..

- چرا؟؟

و با دیدن تیام بیخیال سوالم و حرف سبحان شدم و باهیجان گفتم:

اگه گفتی کی اینجاست؟؟

- کی؟

- حدس بزنی..

مهرناز آروم گفت:

نگو خاک برسرت اعصابش خورد میشه

ابرویی بالا انداختم و که سبحان گفت:

ایمان؟نیکان؟

- نه بابا اونا که کلا از اول با ما بودن تازه استادمونم دیدتشون مهرناز و ساره کلی خجالت کشیدن.یکی

دیگس اینجا!

- نمیدونم...بگو خودت...

اصرار نکردم و خودم گفتم:

رفیقت.همین پسره که روبه روی تو مطب داره.اسمش چی بود..آهان.تیام!

با تعجب گفت:

چی؟؟تیام؟؟؟

- آره..

ساره سرش رو به گوشم چسبوند.. آروم از خودم جداش کردم که سبحان گفت:

اسم استادتون چیه؟؟

- ارجمند...

- اسمش...

ساره آروم گفت:

سینا..

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

سینا ارجمند!

- آهان.. آهان.. خب.. کاری نداری؟؟

ابروهام بالا پرید.. این که میخواست با من حرف بزنه حوصلم سر نره.. چرا یهو میخواد بره؟؟؟ یعنی از حرف من ناراحت شد؟؟؟ لحنش یجوری بود.. کمی ناراحت شدم اما گفتم:

نه..

- بعدا حرف میزنیم.. خداف..

- سبحان!

نفسی کشید و گفت:

بله...

آروم لبم رو جویدم.. چرا دلم میخواست بهم بگه جانم؟؟؟ چرا؟؟؟ نمیدونم... شونه ای بالا انداختم و گفتم:

یه وقت چیزی از همین پسره نپرسیا!

- از کی...

- از همین پسره.. تیام..

باجدیت گفت:

تیام نه! آقای متین.. نه.. نمیپرسم.. نگران نباش.. الان مامان کار داره برم انجام بدم..

– آهان.. باشه بروا خدافظ

– مراقب خودت باش. خدافظ

و تماس قطع شد.. لبخندی به شماره ش زدم که آرنج ساره تو شکمم فرو رفت. سریع به طرفش برگشتم و گفتم:
آی.. چته وحشی.

و منتظر بودم سوالش رو بپرسم اما اون بی توجه به من، به جایی خیره بود. رد نگاهش رو گرفتم و به تیامی رسیدم
که اطراف رو میپایید و به طرف ما میومد... نفس عمیقی کشیدم و آرام گوشی رو تو جیبم فرو بردم.. کنار ما ایستاد
و صدایش رو صاف کرد. هرسه سرمون رو بالا آوردیم و نگاهش کردیم... آرام گفتم:

میتونم اینجا بشینم؟

و به تخت سنگی اشاره کرد. ساره:

بفرمایین...

آروم روی تخته سنگ نشست. مهرناز چیپس و پفک و به طرفش بردو گفتم:

بفرمایین

با لبخند مصنوعی گفتم:

نمیخورم...

و سرش رو تکون داد. بی توجه بهش، کمی چیپس برداشتم که پرسید:

شنیدم کارت ملی شما دست سبحان بوده!

به طرفش برگشتم و سرتکون دادم. بعد از خوردن اون مقدار چیپسی که تو دهنم بود گفتم:

بله..

سرتکون داد و روبه همه گفتم:

دیدن همگیتون اینجا ...

و صدایش همزمان با صدای بادی بود که به طور عجیب خورشید رو پس زده بود و در اطراف میپیچید...

مهرناز:

اوه... بارون نیاد

ساره:

نه بابا. ندیدی چقد آفتاب بود...

روبه تیام گفتم:

دیدن همگیمون اینجا؟؟؟

تیام:

غیر منتظره بود.

ساره:

اگه عجیب نبود جای شک داشت...

تیام سرتکون دادو لبخند کجی زد.

- جالبم هست...

مهرناز:

شاید...

تیام سرش رو پایین انداخت... کمی با خودش کلنجار رفت و بعد... از جاش بلند شد و گفت:

خوشحال شدم

و رفت. اما بعد از دو قدم برگشت و گفت:

سلام منو به سبجان برسونید خانوم یزدانیپور...

- چرا من؟؟ دوست شماست.. زودتر میبینیدش!

- شاید.. ولی شما زودتر باهاش صحبت میکنید.. خدائگهدار.

و به همه نگاهی کرد و رفت... ابرویی بالا انداختم... بچه پررو. منظورش این بود من همه چیو به سبجان گزارش

میدم؟؟؟ یا شایدم فکر کرده ما باهم دوستیم... والای فکر کن... منو سبجان..

- هوی. با توام.

به طرف مهرناز برگشتم و گفتم:

ها

- حواست کجاست؟؟ جواب منو بده
- بگو..
- این پسر دقیقا کیه؟
- مگه نگفتم قبلا؟؟؟ روانپزشکه...مطب روبه رویی سبحان...چندبار همدیگرو دیدیم
- آهان...سبحان چرا قطع کرد؟ چی گفت؟
- اولش که قطع کرد گفت شارژت تموم میشه بعدش یهویی بای داد و گفت مامانش کارش داره.
- این پسر مشکوک میزنه.
- مشتی به بازوی مهرناز زدم و گفتم:
- نخیرم. سبحانم خیلی هم خوبه.
- ساره:
- به عشقش توهین نکنا
- مهرناز خندیدو بعد از کمی معطلی گفت:
- دوشش داری؟
- سبحانو؟
- آره!
- وانه بابا...فقط ازش خوشم میاد..میدونی، رفتاراش جذابه!
- آروم دستمو گرفت و گفت:
- آدم تو اوج نادونیش عاشق میشه. پس حواست باشه! محو شدنت تو گوشی نادونیتو بیشتر نشون میده.
- من که تحت تاثیر لحنش قرار گرفته بودم شونه ای بالا انداختم و گفتم:
- میدونی مهرناز. دلیلی برای دوست داشتن نیست..چون اون کل ارتباطش با من چهار تا زنگه و نه حرف دیگه! ولی بهش عادت کردم. وابسته شدم بهش. چطور بگم..بین دوست داشتن نیست. شاید جذبش شدم ولی...نمیدونم..واقعا نمیدونم...
- و برای تغییر جو رو به مهرناز گفتم:

چی گفت بهت ایمان؟

- هیچی... رفتیم اونور. عصبی بود. یه چیزایی با حرص گفت و اینکه چرا جوابشو نمیدم و چرا به فکر نگرانش نیستم... منم همون موقع گفتم من به فکر نبودم که علاوه بر اون دوروزی که حتی یه اس ام اس به من ندادی، چند روز قبلشم خیلی کم باهام حرف میزدی؟ گفت من مشغله داشتم منم گفتم منم مشغله داشتمو تلافی کردم... خلاصه هرچی گفت جواب دادم که بحث ختم شد به این.

و به کبودی سرش اشاره کرد:

گفتم همونروز که اومدم تهران... دوباره شروع کرد که چرا بهم نگفتی و اینا... خلاصه یکم عصبی بازی دراورد که جواب گرفت. آشتی کردیم ولی نه دیگه تا اون حد... ساره تو چی شدی؟ چیزی شده؟ نیکان یجوری بود!

ساره شونه ای بالا انداخت و گفت:

نمیدونم... کنارم که اومد انقدر اخم داشتم و خودم و با چیزی سرگرم کردم فقط گفت که ببخشید یکم اعصابم خورده... منم هیچی نگفتم. یه چندتا چیز تعریف کرد و من همچنان ساکت بودم که یهو استاد اومد منم سریع اومدم...

مهرناز سرتکون داد و گفت:

قاطی دارن..

- با ما نبودین که؟

هر دو به سمت پسرها برگشتیم.. ایمان لبخند کجی به لب داشت و نیکان هم به طبع شوخ خودش برگشته بود و قیافش، مهربون میزد. کنار ساره جا خوش کرد و ایمان هم کنار مهرناز نشست... بحثشون گل انداخته بود و من هم حرفای مهرناز رو با رفتارها سبحان میسنجیدم... خدای من... چقدر این پسر برای من عزیز بود... چقدر دلم میخواست ببینمش... چی میشد اون هم الان کنار من بود. چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم... سبحان رضایی... سبحان رضایی... سبحان رضایی...

ساعت حدود یازده بود... باد شروع به وزیدن کرده بود و رفته رفته شدید تر میشد.

نیکان: اوه اوه. پاشید بریم بچه ها

مهرناز: وای نه... بعد از اینهمه مدت اومدیم بیرون...

قطره چکیده شده روی صورتم و پاک کردم و گفتم:

لعنت به اونی که به ما گف خوش شانسید. پاشید بابا... پاشید بریم.

همه دختر پسرها به سمت ماشین هجوم بردند و استاد ارجمند و اون پسر.. تیام هم سوار پرادوی استاد شدند... با بلند شدن ایمان، من هم دست ساره رو کشیدم و بلند کردم.. مهرناز و نیکان هم بلند شدند و به سمت ماشین رفتند. منو ساره هم اول آشغالای خوراکی هامونو جمع کردیم و بعد دنبالشون رفتیم... لعنتی به شانسمون فرستادم و در ماشین رو باز کردم... همینطور که بی توجه به بچه ها که با بقیه خداحافظی میکردند پشت صندلی راننده مینشستم، متوجه وایره کنار پام شدم. سریع گوشیم رو از توی جیبم بیرون کشیدم و اگر بگم با دیدن اسم سبحان نیشم تا بناگوش باز نشد، دروغ گفتم.. سریع دایره سبز رو حرکت دادمو گفتم:

الو!

- میبینم که هوا خیلی قشنگه
- میبینی؟؟؟ شانس نداریم که
- ان شالله دفعه بعد... اوه اوه... چه بارونی گرفت یهو..
- اینجا هنوز زیاد نشده.
- شما که دم کوهین...
- خب هنوز شدت نگرفته...
- تو برو تو ماشینی جایی... ببینم ماشین هست دیگه؟؟؟
- آره.. هست...
- آیه. مطمئنی جات اوکیه؟؟؟ میخوای پیام دنبالت؟؟
- دستی به پیشونیم و بعد روی لبم که بخاطر لبخندم حسابی باز شده بود کشیدم و همونطور که قندهای آب شده توی دلم رو وزن میکردم با لحن خاصی گفتم:
- نه... نگران نباش.. ماشین هست...
- همون موقع در های ماشین باز شد و بچه ها سوار شدند. کمی خودم رو جمع و جور کردم اما اصلا دلم نمیخواست مکالمم با سبحان رو بهم بزنم! برای همین در جواب "مطمئن" گفتنش با مهربونی گفتم:
- مطمئن!

- با کیا میخوای بیای؟

- دخترا و پسرا...

- پسرا؟؟؟

- نیکان و ایمان.
- آهان آهان..سلام برسون..
- لبخند زدم...از طرف کی سلام میرسوندم؟؟ سبحان کیه من بود...نمیدونم...
- نه نمیخواه برسونی
- چرا؟
- خب اون موقع میگن برای چی بهت زنگ زده بود...
- مهم نیست...آخر سر میرسونم!
- لبخند زدنش رو از اینجا حس کردم:
- لباس گرم همراهته...
- من آره.لباسم بدک نیس...تو چی؟؟ بیرون نیستی که؟
- نه خونه ام.
- بیرون نریا..
- نمیرم ولی اگر هم بخوام جایی برم ماشین هست.پیاده نمیرم...
- خب هوا سرده...
- با لحن مرموزی گفت:
- خب؟؟؟
- خب؟؟؟چی خب؟
- اگه سرد باشه و من برم بیرون چی میشه؟؟
- بابروهایی بالا رفته گفتم:
- خب سرما میخوری...
- با خنده گفت:
- نگران من نباش...من الان نگران توام.تو مطمئنی جات درسته دیگه؟
- آره سبحان...آره!

به وضوح گرد شدن چشم مهرناز و ساره رودیدم که مطمئناً فکر میکردن من با مامان یا بابا صحبت میکنم... اوه اوه گفتن ایمان رو هم فاکتور میگیریم... با همه اینها، هیچ حرفی از خداحافظی نزد من...

— خب پس... اگه پتویی چیزی دارید بکش روت. سرما نخوری ها... اون وقت سیزده بدر نمیتونیم درست ببینیمت...

ابرو هام بالا پرید... ببینتم؟؟؟ مگه قراره.. سوالم و بلند گفتم:

مگه قراره باه... ..

سریع گفت:

نه همینطوری گفتم. برو بچه... منم برم یچیزی بخورم..

— بچه؟؟؟

— نه.. برو بزرگ! منم برم...

خندیدمو گفتم:

باشه. برو...

— مراقب خودت باش.

— توهم همینطور

— خدافظ...

بعد از مکثی گفتم:

خدافظ...

و تماس رو قطع کردم و نگاهی به تماس هاش انداختم... دستی روشن کشیدم و لبخندی زدم... سبحان نگران من شده بود... سبحان سرمن غیرتی میشه. نگرانم میشه. خنده هام رو دوست داره... شاید... نه.. نمیدونم.. ولی... حس میکنم تو قلبمی سبحان رضایی... حس میکنم... تو قلبم حس میکنم... نمیدونم... ولی یچیزی داری که از این تو نمیری بیرون... وابستم ناجور...

— جانم؟؟؟

سریع به طرف مهرناز و ساره بهت زده برگشتم و گفتم:

ها؟؟؟

و لحظه ای فکر کردم، نکنه همه اونهارو بلند گفتم...

- نکنه شما دوستید و دارید سرما رو شیر میمالید... چهار ساعته با این لحن با این پسر حرف میزدی
نکبت؟؟

آروم گوشه لبمو جوییدم و با لبخندی که سعی بر جمع بندیش داشتم گفتم:

هان؟؟

نیکان:

از من به تو نصیحت. پسر باحالیه..

ایمان:

فقط بین بگو ماشینی چیزی داره بیاره... شیش نفری که جا نمیشیم همه بخوایم باهم بریم بیرون...

ابرو هام و بالا انداختم و گفتم:

چی میگین...

ایمان سرتکون دادو گفت:

نه... نه... دمت گرم... ناموسا آخر اسمارو نگا... سبحان نیکان ایمان... ست شدیم باهم. فرد خوبی رو پیدا کردی..

مهرناز خندیدو گفت:

ما آخراش رسیدیم. چی گفتید که از گوش ما پنهون موند؟؟

ساره تند تند سرش رو تکون دادو گفت:

آره آره. بگو ببینم.

مشتی به بازوی ساره که بیشتر از مهرناز دم دست بود زدم و گفتم:

مسخره... و رو به پسرا گفتم:

شمام دلتونو خوش نکنید یهو یکی گیرمون میاد کل وجودش همون دو حرف آخر اسماتونه...

نیکان و ایمان کمی بهم نگاه کردند و بعد از درک اصلیه حرفم هردو همزمان باهم خندیدند... ساره سرتکون دادو
گفت:

نه والا با این لحن تو معلوم نیست اون چطوری حرف میزده. عشقم و ایناش از گوش ما پنهون موند...

- نخیرم، فقط گفت اگه ماشین نیس بیاد دنبالم

نیکان:

وظیفشه... پسر باید مثل شوهر برای دوست دخترش باشه. پس اگه میخواست بیاد دنبالت وظیفش بود.. مگه نه ایمان..

ایمان حرفش رو تایید کرد. با ابروهای بالا رفته گفتم:

شما حواست به جلو باشه نزن بشیمون... درضمن من که نترشیدم اینطوری دارین شوهرم میدین. ضبطو روشن کن آقا نیکان... درضمن... سلام هم رسوند بهتون!

ایمان:

سلامت باشه سبحانتون..

- آقا! آهنگو پلی کن دمت گرم!

و همزمان با دخترها خندیدم. ایمان و نیکان هم با خنده سرتکون دادند و بعد، صدای مهدی جهانی تو کل ماشین پیچید:

اگه از هم جدا شیم

حال من خیلی بد میشه

نمیدونم میتونی تو

بمونی تا همیشه

.....

عادت کردم..

به همین خنده زیبات

عادت کردم

ای جان!

عادت کردم

به آروم بودن چشمت

عادت کردم

ای جان!

و این صدا تو گوش من پیچید... عادت کرده... به خنده های من... عادت کرده... خنده هام رو دوست داره.. شاید.. اونهم مثله منه... شاید اونهم جذب من شده.. شاید اونهم از من خوشش میاد.. آره.. شاید سبحان رضایی هم مثل منه!

- فقط امیرینا؟

مامان همونطور که ظرف هارو جابه جا میکرد به طرفم برگشت و گفت:

فرد دیگه ای هم دوست داری بیاد؟

و بعد از چشم غره ای به کارش ادامه داد.. لبم رو تو دهنم کشیدم و با من من گفتم:

نه.. ولی خب کلا خاله چیز دیگه ای نگفت؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

عالیه به من گفت فردا ساعت هفت همراه اونا و دوست خانوادگیشون که همون امیرینا میشن، برای سیزده بدر به چیتگر بریم!

- مطمئنی نگفت..

مامان سریع به طرفم برگشت که باعث شد تکونی بخورم و سکوت کنم... نگاهی به پذیرایی انداخت و بعد با صدای آرومی گفت:

آیه... قرار نیست آقا دکتره هم بیاد... یعنی حالت به من چیزی نگفت.. اوکی؟ پس منتظره دیدن آقا سبحان نباش.

لبم رو زیر پوستی گاز گرفتمو بعد ابرو هام رو بالا انداختم و با لحن پراز اعتراضی گفتم:

مامان..

لبخند فوق العاده مصنوعی زدو گفت:

آیه!

و بعد به طرف ظرف ها برگشت.. با تاکید گفتم:

مامان منظوره من یچیز دیگه بود.. اصلا من که با سبحان کاری ندارم.. منظوره من بقیه بچه ه..

مامان با لحنی که معنی کلیش خر خودتی بود گفت:

آره بابا! سبحان کیه دیگه... کی با نشستن سبحان کنارش هل میشه آخه؟؟ بیخیال بابا!

بالحن پراعتراضی گفتم:

مامان من کی هل شدم؟

- منم میگم کـــه! هل نمیشی که. خیلی هم ریلکسی عزیزم...

- مامان!

- بسه گل من! دارم میرم بیرون حواست به غذا باشه.

و از آشپزخونه خارج شد و به طرف اتاقشون رفت... لعنت ب این شانس. از کجا فهمید منظورم سبحان بود؟؟ خب خره انقدر ضایعی همه میفهمن دیگه... اه اه اه..

- آیه... الووووو؟؟

به طرف احسان برگشتم و نگاهش کردم. ساعتش رو بست و بعد زمزمه وار گفت:

من دارم میرم پیش نگین...

- به مامان گفتی..؟

مامان:

چیو باید به من میگفت؟؟؟

و سرش رو از اتاقشون خارج کرد. احسان چشم غره ای به من رفتو بعد روبه مامان گفت:

هیچی داشتم به آیه میگفتم که دارم میرم بیرون کاری داره یانه؟

خیلی آروم، جوری که خود احسان بشنوه گفتم:

جون عمت!

احسان دستی به پیشونیش کشیدو بعد به طرف من برگشت و لب زد:

زهرمار

لبخند دندون نمایی زدم... با صدای آرومی گفت:

پس حواست باشه دیگه. خدافظ

و بلند تر اضافه کرد:

من رفتم. خدافظ

و از خونه بیرون زد. مامان هم همونطور که شالش رو سر میکرد گفت:

قراره خاله برامون عسل بفرسته! به احتمال زیاد بهناز میاره. بابا پولش رو حساب کرده فقط تشکر کن..

- خب چرا نمیمونی بگیری بعد بری؟؟

- چون معلوم نیست کی میفرسته. منم کار دارم. حواست باشه غذا نسوزه ها! وگرنه خودت باید مهمونمون کنی.. خدافظ

و کفشش رو از جا کفشی برداشت و از خونه بیرون رفت... پوفی کشیدم و نگاهی به غذا انداختم و ماجرای چند دقیقه پیش رو به خاطر آوردم... سه روز بود سبحان زنگ نزده بود حرف بزنیم... بعد از اونروز تو کوه تا همین سه روز پیش، انگار یه قرار داد نانوشته بینمون بود که اون سر ساعت یازدهو نیم زنگ میزد و من هم جواب میدادم... دقیقا سر ساعت... و من هرشب از یک ربع قبل زوم میشدم رو عکس دسته جمعی تا زنگ بزنه... دقیقا طبق یه قراره نانوشته! اما این سه روز... کاش میومدم... کاش فردا اونهم بود... اما نه... اون پیش خانوادش بود. معلوم بود که نمیومدم پیش ما... مخصوصا اینکه کسی هم ازش دعوتی نکرده بود! هعی خدا... چقدر دلم براش تنگ شده... بااین فکر ناخواسته به طرف گوشیم راه افتادم. رمزش رو باز کردم و عکس پس زمینه رو نگاه کردم... عکس دسته جمعی اونروز تو پارک! سبحان خندون کنار امیر ایستاده بود و بردیا... کنار یکی از دخترها بود! اونهم لبخند به لب داشت... دستی روی صورتش کشیدم... یک روزی چقدر میخواستمش اما حالا... نگاهم به طرف سبحان کشیده شد... اگه سبحان نامزدی چیزی داشته باشه چی؟؟ نه... مامانش گفت فعلا تصمیم زن گرفتن نداره پس هیچکسم نداره دیگه... بردیا...

صدای زنگ مانع ادامه افکارم شد. از جام بلند شدم و به طرف آیفون رفتم... زهرمار... یه دقه به این پسره فکر کردیم ظاهر شد جلو خونمون... سه روزی تو فکر سبحانم یه اس ام اس بهم نداده... موقع تقسیم شانس من مطمئنا خواب بودم... مطمئنا!

گوشی رو برداشتم و گفتم:

بله

- باز کن ایه... منم.

چقدر دلم میخواست بگم تویی که تویی! چیکار داری... اما در رو باز کردم و خودم هم اسلشم رو تنم کردم و شالی روی سرم انداختم! هرچند هزار بار منو بدون شال و روسری و بدون حجاب دیده بود ولی... الان تنها بودیم... الان منو بردیا تنها بودیم...

در خونرو باز کردم. چند ثانیه بعد در آسانسور باز شدو بردیا با کیسه ای در دست از اون خارج شد..نگاهی بهم انداخت...نگاهی معمولی...مثل تمام پسرای بی طرف زندگیم...یه نگاه معمولی...لبخندی زدو گفت:

سلام...خاله رو صدا میکنی؟

- سلام.من تنهام.نیستش.

لبخند کجی زد.نگاهش خاص شد...یا شایدم مهربون..نمیدونم!بی توجه بهش به کیسه اشاره کردم و گفتم:

این عسله؟

سرتکون دادو گفت:

میتونم پیام تو؟؟

کمی نگاهش کردم و بعد آرام از جلو در کنار رفتم...کفشهای رو درآورد و وارد شد.درو بستم و گفتم:

چیزی میخوری؟؟

- یه چایی.

- چایی نداریم..باید دم کنم!دیر میشه..شربت میخوری؟

تک خنده ای کردو گفت:

آره..مرسی

به طرف یخچال رفتم و یه لیوان شربت برآش ریختم.با سینی روی میز جلوش گذاشتم و روبه روش نشستم.کیسه رو با دقت روی میز گذاشت و گفت:

این هم عسلی که خاله میخواست.

- ممنون.

و خودم رو با دید زدن کیسه مشغول کردم!چند دقیقه به سکوت گذشت که سرفه مصلحتی کرد...سرم رو آرام بالا اوردم..چشم تو چشم شدیم..آروم گفت:

میتونیم صحبت کنیم؟

ناخواسته تلخ شدم و همونطور که به ور رفتن با کیسه ادامه دادم گفتم:

تو از کی بخاطر صحبت کردن اجازه میگیری؟

آخماش درهم شد:

میخواهم تو آرامش حرف بزنی!

به پستی مبل تکیه دادم و گفتم:

بفرمایید!

نفس عمیقی کشید:

میدونی که میخوام برم..

- بله. یکی دو هفته برای گرفتن مدارک لازم!

- در اصل اینطوری نیست

- یعنی نمیخواهی بری...؟

- چرا!.. اما نه به این دلیل... نه به این مقدار!

چشم هام رو تنگ کردم با حساسیت گفتم:

یعنی دروغ گفتی؟؟

کلافه گفتم:

نه... یا شاید هم آره! ببین آیه من یه دلایلی برای رفتن به اونجا دارم که برای کسی قابل درک نیست... گرفتن

مدارک برای سه چهار روزشه... اما کار واجب تری دارم!

- چه کاری؟!!

از سوالم پشیمون شدم و درجا اضافه کردم:

البته به من ربطی نداره

اونهم توضیح بیشتری نداد و گفتم:

میخواستم فردا یه فرصتی گیر بیارم تا باهات صحبت کنم. اما حالا که تنها شدیم بهتر میتونم بگم... آیه شاید

موندن من بیشتر از یک ماه طول بکشه...

- خب بکشه...

- من خودم نیستم تا مراقبت باشم

- تو برای چی باید مراقب من باشی؟

- به نفعته از سبحان دور باشی!
 - چی میگی بردیا؟ برای چی باید دور باشم...
 - یه چیزی بین منو تو بوده که باید حل شه...هیچی فرق نکرده!
- پوزخندی زدم و گفتم:
- دقیقا مشکل تو اینجاست که فکر میکنی همه چی حل میشه و میره...بردیا واقعا یه حس چرت بوده که الان تموم شده رفته...
- این غیر ممکنه..تو هنوزم..
 - ببین بردیا..خواهشا خودت باش. تو لازم نیست عذاب وجدان داشته باشی بخاطر اون اتفاقات. من بخاطر حرفای سبحان همه اونهارو فراموش کردم. به کسی هم ربطی نداره که من به کی نزدیک میشم و به کی نمیشم!
 - اتفاقا ربط داره. تقصیره منه نفهمه که اونو بهت معرفی کردم..اون سبحانه...
- و مکث کردم. این چش بود؟؟؟
- به طرف جلو خم شدم و گفتم:
- تو خیر سرت مگه رفیق فاب سبحان نیستی؟؟ چته پس...
- د مشکل اینجاست که ما دیگه رفیق هم نیستیم!
- ابروهام به هم نزدیک شد و با چشم های باریک شده گفتم:
- چی؟؟؟
- پوفی کشید و گفت:
- بحث، رفاقت ما نیست. من دارم ازت میخوام نزدیک سبحان نشی!
- چرا؟؟؟ چرا نباید بشم؟؟
 - نمیفهمی؟؟ نمیفهمی واقعا؟؟ چون من هنوز دوست دارم!
- پوزخندم پررنگ شد..خیلی هم پررنگ شد و با طعنه گفتم:

OH MY GOD

چه ربطی داشت این وسط این حرفت؟ علاقه...بیخیال بردیا...ولمون کن تو رو خدا...دوست داشتن؟؟؟ نه برادر...تو منو دوست نداری. تو واقعا منو دوست نداری. بعد از هزار نفر تازه به این نتیجه رسیدی؟؟ تازه به این نتیجه رسیدی

که منو میخوای؟؟؟ تو واقعا فقط میخوای من رو بدست بیاری و بعد تمام... تو من رو دوست نداری بردیا. این چرت و پرتارو از مغز خودت بیرون کن و الکی هم به زبونت نیار! چرتو پرتو بذار حداقل رابطه دختر خاله پسر خاله ایمون حفظ شه!

نیم خیز به طرف خم شد. کمی عقب رفتم... گفت:

ببین آیه. من اگه واقعا هم تورو نخوام نمیذارم با سبحان باشی... ببینم... تو که از اون خوشت نمیاد؟

از جا بلند شدم.. لبخند حرصی زدم و گفتم:

چرا اتفاقا. اگه روزی قصد عاشق شدن دوباره رو داشته باشم سبحان گزینه خوبیه...

و بردیا کجای کار بود که حتی من به سبحان وابسته هم بودم!! با لبخند حرصی مثل خودم گفت:

ولی تو حق نداری آیه... تو هیچ حقی نداری!

- چرا با سبحان لجی؟ سبحان چیکار کرده مگه...

- هرچی هست نرو طرفش. به احساسات خودت هم لطمه میخوره... پس سبحان گزینه خوبی نیست. این منم که خوبم!

و از جا بلند شد و به طرف در رفت. دلم یه "زرررشک" گفتن حسابی میخواست اما سریع به دنبالش رفتم... چرا باید به احساساتم لطمه میخورد؟؟؟ مگه سبحان چیکار کرده بود؟؟؟

دست بردیا رو کشیدم و گفتم:

کجا راه افتادی داری میری؟؟؟ چرا نمیگی سبحان چیکار کرده؟؟؟

به طرفم برگشت و گفت:

چون که نمیتونم! تو فقط حرف سبحان رو قبول داری... من نمیتونم این ریسکو بکنم و اونو خراب کنم... چون اینطوری من هم از تو دور میشم...

- خداهم با حرفاش نمیتونه منو راضی کنه که باتو مثل قبل باشم...

- اگه سبحانه، میتونه... من نمیتونم این ریسکو بکنم!

- پس منتظر هر چیزی باش... البته نه فقط سبحان... بلکه افراد دیگه...

روی صورتم خم شد و گفت:

آسمون به زمین بیاد... زمین بره به آسمون تو مال منی آیه! مال منی! تو باید منتظر هر چیزی باشی... نه من!

و بعد از چند ثانیه در رو باز کرد و از خونه بیرون زد... نفس عمیقی کشیدم... قبل از سوار شدنش به آسانسور، سعی کردم لحن آرومی بگم:

اینو قبلا هم گفتم. پس بهتره تو گوشت فرو کنی! یه رابطه مثل چایی میمونه! سرد که بشه دیگه نمیشه کاریش کرد... شاید بشه با آب جوش داغش کرد... اما کمرنگ میشه... طعمش عوض میشه... اون رابطه دیگه به درد نمیخوره بردیا. به هیچ دردی نمیخوره!

نفس های عصبیش از حرکات سینش معلوم بود... خیره در آسانسور بود و حرفی نمیزد... چشم هاش رو برای لحظه ای بست و بعد وارد آسانسور شد! دررو بستم و به در تکیه دادم... بردیا رفت... قانع نشد و رفت.. کاش میفهمید. من از سبحان خوشم میومدم... اونو نمیدونم ولی من خوشم میاد ازش و امیدوارم که اونهم از من خوشش اومده باشه! خودم رو میشناختم... کاش بردیا هم یه چیزایی رو میفهمید... کاش بیخیال میشد... سبحان... سبحان چه کرده بود که بردیا میگفت به احساساتم صدمه میزنه؟؟؟ خدایا سبحان چیکار کرده بود؟؟؟ سبحان سبحان سبحان... چیکار کردی؟؟؟ تو توی گذشته یا آینده من چه نقشی داری؟؟؟ کاش میدونستم.. کاش!

- من میگم ما از شانس فقط دو حرف وسطشو داریم، تو بگو نه...

احسان رو پس زدمو گفتم:

اه.. الانم وقت بارون اومدن بود آخه؟؟؟

- مامان گفت نمیریم. خاله زنگ زده میگه کنسله!

- هوا اوکی شد خودمون میریم بیرون. مگه میشه آدم سیزده بدر بمونه خونه...

- فعلا که شده... یه نگا به شهر بنداز. موش آبکشیده شده...

- به زور بیدار شده بودم...

و خودم رو روی تخت پرت کردم... روی صندلی میز آرایشم ولو شدو گفتم:

کاش میشد میرفتم با نگین بیرون

- هــــــــــــــــوووی میشینی درستو میخونی ها! بچه پررو.. مختو نزنه ولت کنه یهو شکست عشقی بخوری این وسط!

- نه بابا. فعلا که مخ اون زده شده!

- احسان عین این آدم بیشعورا ولش نکنی بری ها!

– نه بابا. خودمم گیرم!

– پس مخ توهم زده شده؟ انقد که رفتی اومدی!

– ای بابا. من که هرچی بگم تو یه حرفی میزنی!

– بعد کنکور ت هرکاری میخوای بکن... ولی آدم باش!

نفس عمیقی کشید و گفت:

امروزو چیکار کنیم؟ از فردا مدرسه و..

ادامه دادم:

دانشگاهو... البته روز اول و که نمیرم.. چون از یک شنبه شروع میشه مال من!

– کلا همش منظورم بود.. باز هم شروع شد. من برم ببینم ماماینا چیکار میکنن!

و از اتاق خارج شد... پوفی کشیدم و گوشیم رو برداشتم.. ساره و مهرناز، هردو پیام داده بودند. گروه دانشجو هاهم پر بود از چت و تبریک سیزده بدر بارونی... وارد گروه تلگرامی اکیپ بردیا اینا شدم.. اونجاهم پر بود از جک... سپیده گفته بود:

دلم گرفته پیش مامانمنا هم نیستم. وقت آزاد داشتید بیاید بریم بیرون...

بهناز:

آره... من هم کلی خوشحال بودم امروز میریم بیرون! حوصلم سر رفته..

جالبتر از همه پیامه بعد از بهناز، یعنی پیامه امیر بود:

ساعت ده و نیمه الان. اگه عصر بارون قطع شد، میام دنبالتون میریم بیرون..

بهناز:

دمت گرم... مامانمو بردیا که ناراحتن بخاطر رفتن این.. من موندم این وسط

امیر:

خودم میبرمت!

چشم هام گرد شد.. همون موقع سپیده برای من پیام فرستاد:

دیدید.. دیدی گفتم اینا هردوشون ضایع ان... امیر تاحالا با هیچکدوم از دخترای اینطوری نحر فیده بود...

اموجی خنده براش فرستادم و گفتم:

مزاحمشون نشیا بذار حرفای عاشقونه بززن..

اون هم برام اموجی خنده گذاشت. اما.. چرا سبحان پیام نداده بود. اصلا وجود داشت؟ چندروزه هیچ خبری ازش

نبود... حالش خوب بود؟ سالم بود؟؟ دلش برای من تنگ نشده بود؟؟ تنگ؟؟ برای چی باید تنگ میشد؟؟

و ناخواسته به یاد حرفای بردیا افتادم و بازهم ذهنم درگیر شد. قضیه چی بود.. خدایا قضیه چی بود؟؟

صدای فریاد احسان تو اتاق پیچید:

آیه. خاله زنگ زده میگه نهار بریم اونجا...

و باز هم قیافه بردیا...

- میگه به جای سیزده بدر بریم همونجا. دوستش اینام هستن!

- خيله خب. میریم حالا.

- مامان میگه یازده و خورده ای حرکت میکنیم!

- خيله خب.

همون موقع امیر پیام فرستاد و گفت:

اا ما دعوتیم خونه شما که..

بهناز خندید و بعد گفت:

آره. بیاید از اینجا بریم بیرون..

سپیده:

پس ما چی؟؟

و اموجی ناراحت! گفتم:

خودم میام دنبالت. ماهم خونه اینا دعوتیم... میایم دنبالت بریم بیرون..

نیما آنلاین شد:

من مهمونه امیر..

امیر:

:امفت خور..

محمد فرستاد:

آقا رفتنی بیرون با ماهم هماهنگ کنید... منم به سبحان خبر میدم
با اومدن اسمش قلبم ناخوداگاه شروع به کوبیدن کرد... آب دهانمو قورت دادم و فرستادم:
راستی چندروزه ازش خبری نیست..

نیما:

سرش به یجا گرم شده دیگه... فکر کنم عروسی افتادیم بچه ها
ناخواسته اخم هام درهم شد. غلط کرده سرش یه جا دیگه گرمه... مگه من مسخره اینم که سرش به یه جا دیگه
گرم باشه... من؟؟ اصلا منی تو ذهن و قلب اون وجود داشت...؟ نمیدونم... نمیدونم...
استیکر لبخند فرستادم و گفتم:

فعلا بچه ها!

و تا خواستم از تلگرام خارج شم سپیده فرستاد:

ناراحت شدی؟؟ جدی نگیر بابا...

سریع فرستادم:

نه... چرا ناراحت شم؟؟

- از حرف نیما...

- اووه نه بابا. به من چه که کجا سرش گرمه...

- مطمئنی آیه؟؟؟؟

مطمئن بودم؟ معلومه که نبودم... اون حق نداشت اصلا سرش یه جا دیگه گرم باشه.. پسر ی بی فکر.. اما برای سپیده
فرستادم:

آره بابا..

- من که میدونم ولی.. فعلا.. خدافظ

- خدافظ

و نت رو خاموش کردم. ترجیح دادم به امروز فکر کنم. به این امید که شاید خودش بیاد... به این فکر کنم که چطوری تیپ بزنم. شاید امروز عصر سبحان هم میومد. آره.. محمد گفت به سبحان خبر میدم.. خب معلومه که میاد... آره میاد..

با ذوق از جا بلند شدم و جلوی آینه ایستادم... امروز ترجیح میدادم یه چیز باحال بپوشم... سرتاپا مشکی گزینه خوبی بود... آره.. سرتاپا مشکی جالبم میکرد... و یاد تیپ سبحان شب چهارشنبه سوری افتادم! جلوی آینه ایستادم و بعد از ضدآفتاب زدن جهت اطمینان از درومدن یهوئی خورشید، خط چشم باریک، اما خوش فرمی رو کشیدم. با ریمل، مژه هام رو کمی پرپشت کردم و با سرمه مدادی، زیر چشمهام رو هم مشکی کردم... چه چشمهایی شد... به قول ساره، سگ دار!

لبخندی زدم برق لبی روی لب هام زدم.. آرایش چشم بدون رژ، چیز جالبی میشد...

از اتاق بیرون رفتم.. مامان نگاهی بهم انداخت و گفت:

اوه.. آرایش کردی..

- کار همیشگیه منه..

- آره خب.. برید حاضر شید..

بابا از اتاق خارج شد و گفت:

زود نیست؟

- بریم اونجا حداقل بچه ها بازی، چیزی کنن خوش بگذره بهشون. نه زود نیست. بریم... احسان آیه. برید حاضر شید...

لبخند کجی زدم و وارد اتاق شدم... سبحان امروز باش.. امروز وجود داشته باش!

شلوار لگ مشکیم رو پام کردم و مانتو مشکی نسبتا کوتاهی روی بلیز طوسی رنگم پوشیدم.. قد لباس تا ران پام بود.. کمی کوتاه تر از مانتو!

روسی مشکی رنگی سرم کردم و بعد از برداشتن کیف مشکی و موبایل و گواهینامه ام، از اتاق بیرون زدم. هر سه با دیدن من چشم هاشون گرد شد. بابا:

الهی بمیرم.. کی فوت کرده؟؟

مامان:

مگه داری میری غذا؟؟

احسان:

ناموسا اگه داریم میریم ختم بگو منم یچیز درست و حسابی بچوشم..نگا،روشنه لباسم..

و به سویشرت خاکستری رنگش اشاره کرد.لبخندی زدم و گفتم:

سرتاپا مشکی مده!بفرمایین

و به در اشاره کردم.مامان سرتکون داد و گفت:

چی بگم والله

و کفشش رو برداشت.کفش مشکیم رو هم پام کردم و آماده،نگاهشون کردم.هرچهارنفر وارد آسانسور

شدیم..خودم رو تو آسانسور چک کردم که بابا گفت:

خوشگلی بابا خوشگلی..

- میدونم اونو.میخواستم ببینم خوشگلتر شدم یانه!

احسان:

آره بابا خوبی!هرچند به پای من نمیرسی!

با لبخند گفتم:

آخه بهترم..و به پای تو نمیرسم...

و در آسانسور و باز کردم و به طرف ماشین رفتم و گفتم:

اون ماشینو بردارین که اجازه میدید من پشتش بشینم.

بابا:

اگه نمیزنی داغون کنی ماشینو،با ماشین من بریم.

- رانندگیم خوبه ها..

- پس بریم.

سوار ماشین بابا شدیم!انفس عمیقی کشیدم و باز هم زیرلب تکرار کردم:

باش سبحان..امروز باش!

و انگشت هامو فشردم که صدای تلق تلقشون شنیده شد..بعد از نشستن بابا و مامان، آهنگ های مختلفی نصفه نصفه پخش شدو بخاطر کم بودن مسافت،زود رسیدیم...

تو آسانسور، مامان نگاهی بهم انداخت و با لبخند گفت:

اگه بابابزرگت زنده بود میزد لهت میکرد بخاطر این تیپت.

و به سرتام اشاره کرد.لبخندی زدم و گفتم:

خدا رحمتش کنه.یکم خشن بود خدا بیامرز.

و در آسانسور رو باز کردم...خاله و عمو دم در،ازمون استقبال کردن...با لبخند وارد خونه شدم و سعی کردم در بی توجهی کامل به بردیا،امروز رو سپری کنم...به بهنازی که خیلی خوشحال بود،سلام پرانرژی دادم و به بردیا...یدونه از اون معمولیا!

بهناز در گوشم گفت:

دعا کن امروز اوکی باشه همه چی..

- مثلاً؟؟

- دعا کن بفهمم اونم از من خوشش میاد یانه...

خندیدنمو گفتم:

به امیده خدا عروسی افتادیم

و روی مبل نشستیم...مامان و بابا و احسان هم به جمعمون اضافه شدند.خاله:

سیزده بدر بارونی مبارک..

مامان خندیدو گفت:

اینم خودش تجربه ای بود...خوش میگذره..راستی..مهمون دیگه ای هم داری؟

- آره.والا به داداشینام زنگ زدم گفت معلوم نیست بیان یانه!ولی خانوم رحمتی اینا قراره بیان...

بهناز آروم دم گوشم گفت:

امیر اینا!

و سرش رو پایین انداخت. بحث بینشون گل انداخت. مردا باهم، زنا هم باهم.. احسان هم بی میل به سوالات بردیا درباره گوشیش جواب میداد.. احسان، به مخ تکنولوژی تو خانواده ما معروف بود! منو بهناز هم درباره امیر حرف میزدیم... حتی یکبار هم بحث به سبحان کشیده شد!

بهناز:

سه روزه خبری ازش نیست..

لبم رو آروم گاز گرفتمو گفتم:

آره... نیستش!

و سرم رو پایین انداختم.

- آیه...

با بلند شدن صدای زنگ خونه، بهنازی که مطمئنا قرار بود گیرسپیچ به من بده، از جاش بلند شد و با نیشی که سعی بر بسته نگه داشتنش داشت به طرف ایفون رفت. صدای تعارفاتش شنیده میشد. آیفون رو گذاشت و گفت: اومدن!

و خودش رو یواشکی تو آینه ی قدی جاکفشی چک کرد و شالش رو درست کرد.. در رو باز کرد و خودش هم منتظر اونجا ایستاد. با باز شدن در آسانسور همه از جا بلند شدیم. اول پدرو مادرش که تقریبا همسن خاله و عمو بودند وارد شدند و بعد خود امیر داخل اومد. تک بچه بود؟؟ شونه ای بالا انداختم و سعی کردم با لبخند سلام بدم. خاله اول از همه معرفیمون کرد و بعد اونهارو به نشستن دعوت کرد.. بماند که مامان امیر، چطوری بهناز رو بغل کرد...

سلام سر سری به امیر کردم و چقدر آرزو داشتم به جای اون سبحان از این در وارد بشه! اما خب... با وجود بردیایی که با حرفاش من رو توی سردرگمی فرو برده بود، اومدن سبحان غیرممکن بود..!

بازهم تبریک و خوشامد گویی شروع شد.. سیزده بدر بارونی و مسخره هم تبریک داشت؟؟ مسخره؟؟ نه مسخره نیست. آگه سبحان امروز بیاد قشنگ هم میشه.. و شاید قشنگ ترین سیزده بدر!

با اومدن دایینا باز هم همه اون اتفاقا افتاد و احسان هم جفتش رو جور کرد... دایینا از گیشا اومده بودن.. از خونشون... گیشا! هعی.. گیشا خونه ی سبحان اینا بود. ای خدا.. من این پسرو امروز ببینم... من اینو باید ببینم!

گروه گروه در حال صحبت بودند و بهناز هم مشغول ریختن چای بود. نازنین در گوش من گفت:

این پسره... دوست عمه اینا. چه خوب..

با آرنج به شکمش کوبیدمو گفتم:

جلو بهناز اینو نگي ها!

- چرا؟؟؟

- ميزنه لهت ميكنه.

نازنين سريع لبشو گاز گرفتو گفت:

خاك برسرم... خوشش مياد؟

- حالا! بچسب به همون دوست پسر خودت!

- آره... همون خوبه.. من از جونم سير نشدم

بهناز با چايي اومد و به دايينا و خانواده امير تعارف كرد و بعد خيلي خانومانه کنارمون نشست... خانوم ها و آقا يون هم شروع به حرف زدن كردند... احسانو نيهاد هم مطمئنا درباره دوست دختر اشون حرف ميزدن.. ماهم كه هيچي.. ميموند قيافه عصبی بردياو لبخند های مصنوعی امير... برديا با صدای آروم، اما چهره ای عصبی حرف ميزد و امير هم با همون ولوم سعی بر آروم كردنش داشت... متوجه نگاه خيرم شد و سريع به طرفم برگشت. حرکتش جوری بود كه توجه برديا رو هم جلب كرد. برديا به عادت خودش يا تقليد از عادت سبحان دستي ميون موهاش فرو برد و به پشتي مبل تكيه داد. اما امير سريع گفت:

خب با يه اسم فاميل توپ موافقين؟؟

اول از همه بهناز موافقت كرد كه باعث شد ماهم نظرمون رو بگيم.. اما برديا. تو خودش بود. عصبی بود... بخاطر سبحان؟؟ آخه چرا؟؟ مگه چيكار كرده بود؟؟ نميدونم... واقعا نميدونم...

هممون از جا بلند شديم و دور شومينه خاموش، گرد نشستيم... امير ضربه آرومی به پای برديا زد و چيزی گفت. كه اگر درست لبخونی كرده باشم ميشد:

ضايع نباش.. ضايع نشو... ضايع بازی درنيار.. يا چميدونم... يه همچين چيزايی!

سرم رو پايين انداختم و گردنم رو ماساژ دادم. بهناز با چند برگه و خودكار برگشت و نفری یکی به دستمون داد.. امير گفت:

بارون قطع شده. ساعت دو سه اين اگه بارون نبود ميريم بيرون...

برديا:

حوصله داريا!

- چي چي حوصله داری؟ سيزده بدره ها!

بردیا سری تکون دادو امیر گفت:

خب بنویسید.. اسم.. فامیل.. رنگ...

و به ترتیب همرو نام برد. مینوشتم اما فکر و ذکرم درگیر بیرون رفتنمون بود. نفس عمیقی کشیدم و سرعت نوشتنمو زیاد تر کردم... نازنین اول از همه گفت:

من میگم... از "ی"!

سرهمه رو کاغذا خم شد. سعی کردم سبحان و بردیا رو از فکرم بیرون بریزم و از سیزده بدرم لذت ببرم. برای همین همراه بچه ها، سرو صدامو بالا بردم و سر استپ گفتن، با پسرا جرو بحث کردیم. دستشون تند بود و تند تند مینوشتن و ما.. اون وسط مسطاً بودیم!

بردیا سریع گفت:

جر نازنین دیگه. بذارید وسط. بخون نازی!

نازی همونطور که یواشکی مینوشت گفت:

یغما..

و بدین ترتیب همه شروع به خوندن اسماشون کردن. نفر بعدی بهناز گفت:

از "س"!

بردیا سریع گفت:

"س" قبول نیست!

امیر:

چرا قبول نیست؟؟؟ قبوله!

بردیا خیره تو چشای من گفت:

چون که خیلی اسونه. "س" نه.. "ر" هم نه!

امیر:

گمشو بابا "ر" سخته که!

"س" و "ر" نه؟؟؟ چرا دقیقاً این دو حرف نه؟ چرا اول اسم و فامیلی سبحان قبول نیست؟؟؟ چرا؟؟؟

پوزخندی زدم و گفتم:

آسون و سختیش مهم نیست.. شروع کننده چه اسم و فامیلی باشن مهمه... که ایشون نمیپسند. یچیز دیگه بگو بهناز

امیر چند لحظه به بردیا نگاه کرد و بعد آروم گفت:

اوه!

معنی حرفم، فقط برای ما سه تا مشخص بود. معلوم بود بردیا با عبرت گرفتن از اون اسم فامیل بازی کردن تو خونه دایینا، نمیخواست بازی با "س" و "ر" باشه که من سبحان و رضایی رو ننویسم... به درک بردیا همچین مهم نیست..

سرم و پایین انداختم و مشغول نوشتن با حرف "د" شدم. سخت بود اما شد...

همه نفری یه حرف گفتن و تا ساعت یک، اسم فامیل ادامه داشت و مرداهم جوجه ای رو که خاله آماده کرده بود، تو بالکن پختند.. خیلی بزرگ نبود ولی بد هم نبود!

نفس عمیقی کشیدم و آخرین قاشق و چنگال رو هم تو سفره گذاشتم. خاله دیس برنج رو آورد و گفت:

بفرمایین سر سفره!

همه با به به و چه چه به طرف سفره اومدند و احسان گفت:

اولین سیزده بدریه که تو خونه ایم!

خانوم رحمتی:

بارون قطع شده. بعد از نهار برید بیرون!

امیر گفت:

آره اگه بارون قطع شده بریم!

مرد ها همونطور که سر سفره مینشستند صحبتهاشون رو هم ادامه میدادند. یه سیخ جوجه برای خودم برداشتم و بی توجه به بقیه شروع به خوردن کردم که بهناز تنه آرومی بهم زد! قاشق به دست به طرفش برگشتم که آروم سرش رو به سرم نزدیک کرد و گفت:

دلیل قیافه امیر و بردیا چیه؟

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

چمیدونم!

- یعنی من میتونم مخ اینو بزnm

- مخش زده شده!

قاشق رو آروم تو ظرف انداختو با صدای عادی گفت:

چی؟!؟

امیر و بردیا که روبه رومون نشسته بودند، هردو سرشون رو بالا آوردند. بهناز نیم نگاهی به هردو انداخت. شالش رو درست کردو بعد شروع به خوردن غذا کرد! بدبخت فک کرده میگم یکی دیگه مخ امیرو زده. اسکل نمیدونی مخ اون برای تو زده شده... لبخندی زدم و به غذا خوردن ادامه دادم!

ساعت نزدیکی دو بود که به کل سفر رو جمع کردیم و خانوم ها نداشتن هیچکدوم به ظرف ها دست بزیم. ماهم از خدا خواسته روی مبل ها نشسته بودیم که تلفن امیر زنگ خورد. درحین حرف زدن متوجه شدم مخاطب نیماست و درحال صحبت بااونه... پس یعنی برای بیرون رفتن هماهنگ میکردن. با نیش باز به طرف نازنین برگشتم که امیر تلفن رو قطع کرد و گفت:

نیما بود. گفت اونا دارن میرن نهج البلاغه. اگه میتونیم بریم. پایه این؟؟؟

بردیا:

اونا؟ یعنی کیا؟

- عضو ثابت. ممد و آبجیش. نیما. سپیده.

بردیا با حساسیت گفت:

بقیه؟؟؟

امیر نج آرومی کردو بعد گفت:

نه! معلوم نیست. بقیه دختر ها و پسرا هم اوکی نیستن

مثل بادکنکی که سوزنی توش فرو کرده باشن بادم خوابید... سبحان.. سبحان معلوم نیست؟؟ چرا آخه. سبحان بگم چی بشی آخه! کجا رفتی بی خبر...

امیر با چشم اشاره ای بهمون کردو گفت:

میتونیم بریم؟

نازنین شونه ای بالا انداخت و نیهاد گفت:

بابا!

دایی سری تکون دادو گفت:

برید ولی مراقب باشید...

همراه بهناز از جا بلند شدم و به طرف مامان رفتم... پشتش به من بود. برای همین سرم رو به سرش نزدیک کردم:

مامان

آروم گفت:

شنیدم... سوتی ندیا آیه.

- ماما.

سریع به طرفم برگشت و باهمون ولوم آروم گفت:

من تورو میشناسم.

- امیر گفت اصلا قرار نیس بیاد

- از کجا میدونی؟ شاید اومد.. ولی خب کلا سنگین باش

- ماما!

- برو آیه. برو مواظب باش...

و بعد بلند گفت:

محمد جان. سوییچ و میدی به آیه!

سریع گونه مامان و بوسیدم و به طرف بابا که سوییچ دستش بود رفتم. سوییچ رو گرفتم که گفت:

حواست باشه ها!

- حواسم هست.

بردیا:

عمو به این ماشین نده میزنه میترکونه ها!

چشم غره ای بهش رفتم که بابا گفت:

به رانندگیش اطمینان دارم.

آهان. خوردی آقا بردیا.. حالا هستش تف کن. پسره ی پررو. لبخندی به بابا زدم و همون رو بعد از مصنوعی کردن به بردیا تحویل دادم... به طرف اتاق بهناز رفتم.. در حال حاضر شدن بود. بعد از پوشیدن مانتو کرم کوتاهی همراه شال و شلوار مشکی و تمديد کردن آرایش، از اتاق بیرون زد. خودم رو تو آینه چک کردم. آرایش چشمم همونطوری بود و تغییری نکرده بود. کمی رژ از کیف لوازم آرایش بهناز کش رفتم و بعد از چک کردن دوباره ی خودم، از اتاق بیرون رفتم. اولین چیزی هم که به چشمم خورد نگاه امیر روی بهناز بود. بردیا کتش رو تنش کرد و بعد از برداشتن سوییچش به طرف در رفت. نیهاد هم سوییچ رو از دایي گرفت و بیرون اومد. کیفم رو به همراه مدارک ماشین برداشتم و خارج شدم! امیر گفت:

چند تا ماشین میبیرید؟؟

نیهاد نگاهی به منو بردیا انداخت و گفت:

سه تا...

امیر:

چه خبره؟؟ دو تا بس بود بابا!

نیهاد:

نه سه تا ببریم بهتره!

و بند کتونیش رو بستو به دنبال بردیا وارد آسانسور شد. به ترتیب وارد آسانسور شدیم و بردیا دکمه همکفو زد. نفس عمیقی کشیدم. به امید خدا... سبحان هم میاد... سبحانم امروز میاد

وارد پارکینگ شدیم. به بهناز و نازنین اشاره زدم و سریع از خونه بیرون زدیم. در ماشین بابا رو با ریموت باز کردم و خودم پشت فرمون نشستم. بهناز جلو و نازنین عقب نشست. ماشین رو روشن کردم و همونطور که ضبط رو روشن میکردم گفتم:

چرا بقیه بچها نمیان؟

بهناز تکونی خورد و گفت:

کیا مثلا؟

- کلا میگم.

- محمد و مریم و سپیده و نیما که عضو ثابتا دارن میان.

سریع به طرف بهناز برگشتم و گفتم:

سبحان عضو ثابت نبود!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

او لالا! پس بحث شما آقا سبحانه!

- نه.. نه بابا. بقیه منظورمه. ریحانه و رایحه!

- اونا که گاهی اوقات میان کلاولی خب.. عضو ثابتی که شما منظورته هم به احتمال زیاد میاد!

- بهناز...

- درد. برو بابا بچه ها رفتن!

و خودش صدای ضبط رو زیاد کرد. پشیمون از سوالم ماشین رو روشن کردم و گوشیم رو روی پام گذاشتم و از سایلنت درش آوردم و رو ویبره گذاشتم... گاز دادم و از کوچه خارج شدم! ماشین نیهاد و بردیا جلو بود. کمی سرعت رو زیاد تر کردم. هم سطحشون شدم که امیر بلند گفت:

نهج البلاغه فاز یک!

سرتکون دادم و دنده رو عوض کردم... بهناز چند تا آهنگ عوض کرد و بعد، به آهنگی اجازه پخش شدن داد... آخ خدا.. این آهنگ اصلا هماهنگه با همه چی... دم مهدی جهانی گرم...

دستمو به طرف ضبط دراز کردم و صداش رو بیشتر کردم... صدای مهدی جهانی تو ماشین پیچید:

اگه از هم جدا شیم،

حال من خیلی بد میشه...

نمیدونم میتونی تو

بمونی تا همیشه...

عادت کردم

به همین خنده زیبات

عادت کردم ای جان

عادت کردم...

با احساس لرزش پام، سرم رو به پایین خم کردم و حواسم پرت شد. همونطور که تند تند سرم و رو خم و راست میکردم، سعی کردم اسم مخاطب رو بفهمم و یک لحظه.. فقط یک لحظه با دیدن شماره سبحان سرم همون پایین موند و اصلا حواسم نشد که من پشت فرمون نشستم و در حال رانندگیم... فقط نگاهم خیره شماره سبحان موند که رو گوشیم در حال تکون خوردن بود... با صدای داد بهناز و بوق، سریع سرم رو بالا آوردم و فرمون رو چرخوندم. صدای بوق ماشین بردیا و ماشینی که قصد کوبیدن بهش رو داشتم بلند شد.

ماشین رو مهار کردم و دو بوقی برای ماشین ها زدم. سریع از خیابون خارج شدم. بهناز جیغی کشید و گفت:

حواست کجاست آیه؟؟ داشتیم میرفتیم تو باقالیا!

همون موقع نیهاد هم بوق بلندی زدابی توجه بهش سریع گوشیم رو از رو پام برداشتم اما همون موقع و بیره قطع شد و فلش قرمز برگشته ای بالای گوشی نمایان شد. اه بلندی گفتم و تلفن رو دوباره سر جاش انداختم و اما از صندلی پایین افتاد... همون موقع ماشین بردیا کنارم سبز شد. امیر دستی تکون داد و بلند و عصبی گفت:

آیه حواست کجاست؟؟؟

سری تکون دادم و دوتا بوق زدم. لعنتی به خودم و این حواست پرتیم فرستادم که اگه حواسم نبود نه تنها خودم بلکه این دوتا دختر و یه ماشین دیگه رو هم میفرستادم پیش خدا... لعنت به من... سبحانه لعنتی. ببین چقدر من رو هل میکنی. آخه زنگ نمیزنی زنگ نمیزنی درست موقعی که اوضاع اوکی نیست زنگ میزنی...

دستی به پیشونیم کشیدم و صدای آهنگ رو کم کردم... به درک که آهنگ مورد علاقمه! عادت کردم و درد! آگه عادت کرده تو این سه روز کدوم گوریه که یه اس ام اس به من نداده؟ اصلا کجاست که این پسر، بردیا اومده اونجوری راجع بهش حرف میزنه؟ کجاست که هیچکی ازش خبر نداره؟ سر قبر من. به درک بابا به درک... کجاست ببینه نزدیک بود بزنم له کنم ملت رو!

سه بار رو فرمون کوبیدم و با حرص تکرار کردم... لعنتی لعنتی لعنتی...

بهناز که با تعجب به حرکات من خیره بود با ترس گفت:

آیه چت شد!

نازنین:

زنده ایم؟

بهناز به عقب برگشت و سریع گفت:

چشاتو باز کن مسخره! آره زنده ایم

نازنین:

چت شد؟؟؟ چرا اینطوری کردی؟

- ببخشید بچه‌ها ببخشید. حواسم پرت شد

و سرعتمو زیاد تر کردم. آهنگ رو عوض کردم. یکی دیگه از آهنگای مهدی جهانی و علیشمس پلی شد...

بردیا بوقی برام زد و امیر به جلو اشاره کرد. ماشین محمد دیده شد... راهنما زدم و به اسانی ماشین رو پارک کردم. پارک کردن همیشه کار سختی بود. اما شاید حالا چون عصبی بودم و دلم نمیخواست هیچ سوتی دیگه ای بدم درست پارک کردم. بهناز و نازنین خیلی سریع از ماشین پیاده شدند اما من... نفس عمیقی کشیدم و خم شدم و گوشیم رو برداشتم. همون یک تماس بی پاسخ ازش بود. نه دیگه زنگ زده بود نه حداقل این زنگ زدنش رو با اس ام اس توجیه کرده بود... چی بهت بگم سبحان؟؟ لعنتی چی بهت بگم؟؟

از حرصم بهش زنگ نزدم. حتما اشتباه زنگ زده دیگه! اصلا من چه توقعی از مشاورم دارم؟؟؟ اون یه پسر معمولیه. حس معمولی هم نسبت به من داره. نه چیزی بیشتر و نه کمتر! منم که دارم توهم میزنم. منم که زیادی گندش کردم. آره تقصیره منه.. منه خر.. من سر بردیا هم اینطوری وا دادم.. خاک بر سرم. واقعا خاک بر سرم! سوییچ رو کردم و در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم. در ماشین رو قفل نکرده، صدای احسان بلند شد:

آیه کجا سیر میکنی وسط خیابون؟؟؟؟

بااین حرف بردیا هم قاطی کرد:

داشتی میرفتی تو باقالیا. ما بوق نمیزنیم میفهمیدی اصلا؟؟؟

امیر هم بعد از اطلاع دادن به بچه‌ها گوشیش رو قطع کرد و با اخم به طرف ما برگشت اما خب.. نتونست چیزی بگه..

لبم رو گزیدم و گفتم:

حالا ختم به خیر شد دیگه

احسان بازوم رو کشید و گفت:

ببینم خودت سالمی

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

آره بابا. ولم کن! حواسم پرت شد.

نیهاد:

تو رانندگی نباید حواست پرت شه!

عصبانی هم که بودم، حرفاشون عصبی ترم کرد. مطمئنا بخاطر خودم میگفتن اما الان وقتش نبود. به زور عصبانیتمو کنترل کردم. لبخند مصنوعی و عصبی زدم و گفتم:

نحسی امروز دروومد. بسه دیگه بیخیال. بچه ها کجان؟؟

امیر اشاره ای کرد و گفت:

بریم!

وارد پارک شدیم. چقدر خلوت بود! یا بهتره بگم، چقدر خیس بود که خلوت شده بود... از کنار سینما که رد شدیم، بچه ها تند تند برامون دست تگون دادند. دوتا پسر و دوتا دختر! نیما و محمد.. مریم و سپیده! خبری از سبحان نبود.. به درک..!

بچه ها پارچه ای روی یکی از تاب ها انداخته و نشسته بودند. بهناز خندید و گفت:

این چه کاریه؟؟؟ سلام!

نیما:

ایده از من بود. خیس نمیشیم الان. هرچند زیادم خیس نبود بخاطر این سقف کوچولوش...

و بعد همه باهم سلام کردیم. بهناز گفت:

ایشون احسان برادر آیه! پسر خالم! این هم نیهاد و نازنین، دختر دایی و پسر دایی ما..

و بعد به بچه ها اشاره کرد و به ترتیب گفت:

محمد نیما مریم سپیده!

هر هفت نفر باخوشرویی باهم سلام و احوال پرسی کردند. سپیده خودش رو کنار من کشید و گفت:

زنگ زدیم بهش!

سریع به طرفش برگشتم و گفتم:

هان؟؟؟

لبخند کجی زد و بعد روبه محمد گفت:

گفتی سبحان چی گفته؟؟

محمد که تازه یاد سبحان افتاده بود سر تگون داد و گفت:

آها. گفت که معلوم نیست ولی به احتمال زیاد میاد. ساعت چهار اینا...

نفسی کشیدم و تموم "به درک" گفتن هام رو فراموش کردم! امیر گفت:

خب پس تا اون موقع بازی کنیم. یه بحثی پیش اومد یادمون رفت اصلا چیز میز بخیریم

مریم:

همون بهتر که نخریدین. مامان من فقط بار ماشین کرده.

و با اشاره دستش، نگاهم به سمت سبدی کشیده شد که پر بود از مخلفات. یه توپ والیبال هم کنارش بود!

نیما دستاش رو به هم مالید و گفت:

خب بیاید اول تو یکی از آلاچیق ها مستقر بشیم تا همه خانواده ها نیومدن اشغالش کنن. بعد بازی کنیم.

بالین حرفش سبد رو برداشت و گفت:

این سهم من

و خودش از پله ها بالا رفت. همه به دنبالش راه افتادیم.. بهناز بازوم رو فشرد و گفت:

خوبی؟

- آره!

سری تکون دادو حرکت کرد. پسر ها دوتا زیر انداز کف آلاچیق سقف داری انداختند و وسایل هارو روش

گذاشتند. امیر نگاهی به اطراف کرد و بعد گفت:

خب خدا رو شکر زیاد نیستن.

نیما:

ماشینارو نگا

- خب این اطراف زیاد نیستن. خوبه دیگه!

محمد سرتکون دادو گفت:

والیبال یا وسطی؟

بهناز:

اقا تو والیبال ما زورمون به شما نمیرسه. وسطی بهتره

امیر:

بهناز راست میگه

بهناز زمزمه کرد:

من همیشه راست میگم

امیر شنید و تک خنده ای کرد و گفت:

بله!

و بعد رو به بقیه گفت:

پسرا با هم دخترا باهم!

سپیده:

اا نه بابا!

امیر:

خب شیش نفر ماییم پنج نفر شما

مریم:

عادلانه نیست شما خیلی قوی اید!

بردیا:

من فعلا بازی نمیکنم

نیما:

زهر مار!

بردیا:

من وسط مسطاش میام! شما بازی کنید

امیر:

خب برابر شدیم

- باز هم شما قوی ترین. یکیتونو بفرستید با ما...

احسان گفت:

من میرم با اینا.

نیهاد دستش و کشید و گفت:

نه بابا!

باتوجه به سابقه احسان تو گلگیری سریع گفتم:

آره آره احسان با ما...

نیما جلو اومد و گفت:

قوی تونو بفرستید سنگ کاغذ قیچی!

مریم جلو رفت... و بالاخره مریم پنج شد و نیما سه.. از پله ها پایین رفتیم... زمین خیس بود اما میشد بازی کرد. پسرها هر دو طرف ایستادند و ماهم وسط...

سعی کردم نهایت انرژیمو بکار ببرم و اصلا هم برام مهم نباشه ساعت سه و خورده ایه و سبحان گفته حدود چهار میاد... سعی کردم حواسم به بازی باشه.. به بازی که همون اول با گرفتن گلی توسط احسان، هیجانی شد..

اول از همه مریم بیرون رفت. احسان بعد از گرفتن دومین گل بلند گفت:

گلمونو میدیم بیاد تو. بفرمایین!

مریم با نیش باز وارد شد و گفت:

دمت گرم.

نیما ضربه ای به توپ زد و انداخت. پنج دقیقه پنج دقیقه به یکی گیر میدادن و خستش میکردن تا اینکه سپیده و نازنین، از بازی خارج شدند..

امیر توپ رو انداخت و احسان اونرو تو هوا گرفت! نیما بلند گفت:

آقا کی گفت اینو بذارید تو گروه دخترا. برو تو گروه خودمون داداش. برو

بهناز سریع گفت:

نه نه. احسان میمونه تو تیم ما.

احسان توپ رو برای محمد پرتاب کرد... نگاهی به ساعت انداختم اما همین که سرم رو بالا آوردم توپ به پام برخورد کرد. صدای دست پسرها بالا رفت. احسان سریع گفت:

یه گل..

من که خودم هم خسته شده بودم گفتم:

نه نه بازی کنید خسته شدم..

و از زمین خارج شدم...

احسان دوتا گلش رو داد و بقیه رو هم وارد کرد. اما دیگه نتونست گل بگیره و بازی اصلی شروع شد. نگاهم به طرف بردیا کشیده شد. در حال صحبت کردن با تلفن بود. نگاهی بهم انداخت که سریع سرم رو برگردوندم.. زیرچشمی حواسم بهش بود. سریع از جا بلند شد. آروم از ما فاصله گرفت. جوری که کسی جز من، حواسش به بردیا جمع نشد! پارک رو دور زد و پایین دوید... این کارش، دقیقا همزمان با کف زدن پسرها و جیغ دخترها بود.. بازی تموم شده بود و حالا نوبت گروه مقابل بود! بردیا کجا رفته بود؟؟؟ با این عجله کجا رفته بود؟؟ چرا به کسی هیچی نگفت؟ لعنتی.. بردیا کجا رفته بود؟؟

نگاهی به ساعت کردم.. پنج دقیقه به چهار بود.. چهار؟ یعنی سبحان اومده بود؟؟؟ خدای من.. بردیا کجا رفته بود؟؟ آروم از جمع فاصله گرفتم که نازنین داد زد:

کجا آیه؟؟

باین حرف نگاه همه به سمتم برگشت. سریع گفتم:

برمیگردم. شما بازی کنید..

و درجا زدم و سریع به طرف جایی که بردیا رفته بود، دویدم! چند نفری هم اونجا در حال بازی بودند! معذرت خواهی کردم و از لابه لاشون حرکت کردم... کجا بود؟؟ اون که نباید زیاد از من دور میشد! سرعتم رو بیشتر کردم و مدام هم اطرافم رو میپاییدم... بردیای لعنتی کجا رفته بود؟؟ اینجایی که من ایستاده بودم کجا بود؟؟

دیگه خبری از جمعیت نبود... از جمعیت دور شده بودم. صدای جیغ چند نفری که در حال بازی، از میونشون عبور کرده بودم شنیده میشد... اما دیگه کسی این اطراف نبود... صدا میومد. صدایی از لابه لای جیغ بقیه، شناخته میشد.. صدایی آشنا. صدایی که خشن بود... صدایی که هیچ وقت خشونتش رو نشنیده بودم، اما خودش رو زیاد... آروم عقب عقب اومدم.. صدای از بین چندتا درخت بود... آروم به سمت درخت ها حرکت کردم. صداهای نامفهومی شنیده میشد..

- من به تو کاری ندارم گمشو برو بگو خودش بیاد

گوش هام رو تیز کردم.. یعنی این بردیا بود؟؟ این صدای بردیا بود؟؟ آروم آروم جلو رفتم... نه.. این صدای بردیا نبود

- گمشو اونور. بهش نزدیک نشو

- من گمشم؟؟؟ من نزدیک نشم؟ این تویی که داری زندگیشو داغون میکنی. این تویی. نمیذارم!

خدای من.. این صدا آشنا بود. یعنی... یعنی خودش بود؟؟؟ نفس تو سینم حبس شد.. جلو تر رفتم و پشت درختی
قایم شدم. پیرهن بردیا دیده شد... آره بردیا بود اما.. فقط بردیا قابل دیدن بود.. اون فرد.. نه! صدای فرد گرفته
بود... انگار سرما خورده بود. اما میشناختمش نه؟؟؟ آره.. آره..

لبم رو محکم گاز گرفتم... بردیا:

تو غلط کردی. تقصیر من بود که دختر خالم... عشقمو سپردم دست تو

بردیا رو هل داد. بردیا کمی عقب اومد. اون داد زد:

تو غلط کردی با این عشقت. تو خودتم میدونی که دوسش نداری. تو نمیتونی خوشبختش کنی... ولی من میتونم. من
تمام اشتباهات تو رو از ذهنش پاک میکنم بردیا... چوب لای چرخ من ندار.

بردیا هلس داد داد و گفت:

خفه شو سبحان. خفه شو تا همین الان لهت نکردم.

سبحان؟؟؟ خدای من این سبحان بود؟؟؟ آره سبحان بود. سبحان سرما خورده بود که صدایش گرفته بود.. خدای
من. چقدر دلم براش تنگ شده بود. چقدر دلم میخواست ببینمش... این پسر سبحان بود. سبحان بود و میگفت من
میتونم؟؟؟ یعنی چی که میتونه؟؟؟

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و گوشام رو تیز تر کردم. بردیا بلند گفت:

ببین از زندگی عشق من گمشو بیرون

سبحان بلند گفت:

انقدر عشق عشق نکن مرتیکه. تو اگه عاشقش بودی که بازیش نمیدادی احمق روانی... بردیا بخدا نمیذارم. نمیذارم
آیه دوباره آسیب ببینه. اون با من خوشبخت میشه نه باتو.. تو به درد اون نمیخوری. تو خودتم میدونی که دوسش
نداری. لعنتی تو دوسش نداری.

مشتی از طرف بردیا نثار صورتش شد... با دو دست جلوی دهنم رو گرفتم تا جیغم بلند نشه و بتونم بشنوم.. باید
میشنیدم تا ببینم چخبره. من باید سر در میاوردم..

سبحان از جا بلند شد و مشت بدتر نثار بردیا کرد. بردیا روی زمین افتاد. سبحان یقش رو گرفت وبا صدای بلند
گفت:

تو خودتم میدونی که دوسش نداری... لعنتی تو خودتم میدونی... تو اگه دوسش داشتی با هزار تا دختر نمیخوابیدی
احمق. تو اگه دوسش داشتی که به پاش میموندی

و بلندش کرد. بردیا دستای سبجان رو پس زد و گفت:

تو نامردی. من ازت خواسته بودم اونو عاشق من کنی... اونو دوباره عاشق من کنی... ولی تو اونو از من دزدیدی.. نمیذارم سبجان

منو از بردیا دزدیده؟؟؟؟ یعنی چی؟؟؟ بردیا چی میگه؟؟؟؟ سبجان خونی از که دماغش میومد رو پاک کرد و گفت:
ببند دهنتو بردیا

و بعد با صدای بلند گفت:

ببند دهنتو! خودتم میدونی که من نامرد نیستم. هزار بار صداشو برات ضبط کردم که گفت نمیخواهات. یادته بار اول تو چطوری گوشی منو ترکوندی و گفתי به درک.. یادته؟؟؟ قبل اون قضیه روستای لعنتی هم تو صدبار گفתי از اون دخترا خوشت نمیداد.. گفתי از آیه خوشت نمیداد..

روستا؟؟؟؟ سبجان قضیه روستارو میدونه؟؟؟ بردیا بهش گفته... بردیا قسم خورد که نگفته اما گفته. اون کثافت رازدار نبود.. عوضی.. عوضی!

- بردیا به قرآن دوشش نداری... توی نامرد فقط میخوای بازیش بدی... مثل اون موقع. یادته میگفتی باهاشم ولی نمیخواهمش.. یادته؟؟؟ گفתי نمیخواهمش بردیا گفתי نمیخواهمش...

و بردیا رو هل داد. بردیا به عقب پرت شد. خودم رو بیشتر مخفی کردم. سریع از جاش بلند شد و مشت پر قدرتی به سبجان زد! نفس تو سینم حبس شد... سبجان رو زد. بردیا سبجان رو زد. بمیری بردیا.. بمیری. چقدر دلم میخواست سرش داد بزنم اما خفه شده بودم.. کاملاً خفه شده بودم.. سبجان تلو تلو خوران از جاش بلند شد. پوز خندی زد و گفت:

چیه زور اومده بهت؟؟؟ بردیا تو یه عوضی هستی. تو میدونستی من نامرد نیستم. تو نامرد بودی که عکس دختر خالتو گذاشتی رو میز گفתי نمیخواهمش، هرکی میخواد برش داره...
چشم‌ام از زور حرص بسته شد...

بردیا:

تو ی کثافت چندبار رفتی جلوی مدرسه اش؟؟؟ چقدر به اون میله هه تکیه دادی و نگاهش کردی؟!
نفسم گرفت.. پس اون پسر سبجان بود.. اون پسری که جلوی مدرسه بود، سبجان بود.. خدای من..
سبجان:

آره رفتم. خیلی هم رفتم. چند بار خواستم برم جلو اما تو اومدی جلو چشم.. بردیا لعنت بهت من نامرد نیستم. تو یاد من میومدی اما تو نمیخواستیش. یادته با چند نفر..

نفس عمیقی کشید و گفت:

تو ولش کردیو رفتی... تو بهش ضربه زدی. ولی من خواستم پیشش بمونم.. من امروز همه چیو بهش میگم.. همه چیو میگم. میگم که آیه رو..

بردیا بلند گفت:

اسم دختر خاله منو نیار... اسم عشق منو..

سبحان:

خفه شو بردیا. عشق عشق نکن. اون ماله منه. خودتم میدونی که دوشش نداری... میدونی

بردیا دیوونه شد و داد زد:

آره دوشش ندارم. من واقعا آیه رو دوست ندارم. اما حسرتش رو دارم. حسرت اون عشق پاکش رو دارم. عشقی که باید مال من شه. آره من ایه رو دوست ندارم. آره فقط میخوام بدستش بیارم. فقط میخوام مال من شه. حتی برای یک روز.. یا یک شب. آیه فقط باید مال من شه... بعدش.. بعدش نمیدونم.. اما باید برای من شه.

و فریاد زد:

من عاشقش نیستم ولی اون مثل قدیم فقط باید عاشق من باشه. حتی اگه من نخوامش

بدنم صاف شد چیزی تو گلو لرزید... قلبم درد گرفت اشک تو چشمام جمع شد. مگه من چیکار کرده بودم که میخواست اینطوری آزارم بده؟ میخواست منو عاشق کنه و بعد... همه چی از اول.. لعنت بهت بردیا لعنت بهت..

اشکم روی دستم جاری شد اما باز هم خودم رو مخفی کردم.. شاید قدرتش رو نداشتم اما... میخواستم بشنوم. میخواستم بقیش رو هم بشنوم. منتظر حرفای سبحان بودم. سبحانی که معلوم بود زیادی پره!

سبحان فریاد زد:

نمیذارم.. من نمیذارم اذیتش کنی... به قرآن نمیذارم یه مواز سرش کم بشه!

بردیا:

من تورو از زندگیمون حذف میکنم

سبحان:

من حذف نمیشم. اون همیشه تو زندیگه من بوده... لعنتی من اونو تو خیابون اذیت کردم. بخاطر شرط بندی تو و امثال تو. من از این شرط بندی خیلی بدبختی ها کشیدم. لعنت به تو بردیا... نمیذارم.. بخدا نمیذارم آسیبی به آیه برسه. آیه مال منه. به خداوندی خدا مال منه..

بردیا:

سبحان بمیرم نمیذارم دستت بهش برسه. بخدا نمیذارم.. شده کنسل کنم همه چیو و فردا نرم آلمان، نمیذارم امروز تمام تلاش های منو به باد بدی

سبحان پوز خند زدو گفت:

کنسل کنی؟؟؟ اون بچه ای که اونور آب بدون بابا مونده رو میخوای چیکار کنی؟؟؟ هان؟؟؟ چه غلطی میخوای بکنی بردیا؟؟؟ اینه عشق؟ اینه؟؟؟ عاشق منم. از وقتی خودش رو به عنوان دختر خاله تو معرفی کرد.. از وقتی گفت اسمش آیه س یه بغض مونده تو گلوم، سر باز نمیکنه... از وقتی که دیدمش سال گند کاری تو ... پنج سال پیش. هزار و سیصد و هشتاد و نه روح و روانم و به بازی گرفته. روزی که هم تو گند زدی هم من... اما تو بیشتر.. رمز کارتم. روی تخته مطبم. تو اتاقم. رمز موبایلم... همش اون عدده 1389! همش اینه تا بفهمم چه غلطی کردی و چطوری بازیش دادی... تو نمیخوایش بردیا..

بردیا نفس عمیقی کشید و 1389 تو سر من زنگ زد. رمز کارتتش... وقتی رفتیم خرید... عدد توی اتاقش.. خدای من.. من چی میشنوم؟؟؟ آره... سال هشتاد و نه دقیقا همون ساله. همون سالی که بردیا بورسیه گرفتو رفت. همون سالی که شروع قرص خواب خوردن بود... یا خدا!

بردیا:

سبحان به قرآن هم خودمو لو میدم هم تورو... لعنتی هم خودمو بدبخت میکنم هم تورو ها!

سبحان:

من میتونم نظر اونو نسبت به کثافت کاری های تو عوض کنم. میتونم کاری کنم به عنوان یه پسر خاله بهت نگاه کنه. اما نمیتونم کاری کنم مال تو شه. چون مال منه.

لبم رو محکم گاز گرفتم و گوشام بیش از پیش تیز شد... سبحان با صدای پر از بغضی ادامه داد:

از اون موقع که عکسشو دیدم، از وقتی دم مدرسه دیدمش... از وقتی پنج سال عکسی که تو برام فرستاده بودی شده بود عکس پس زمینم... از وقتی مظلومیت و افسرده شدنش رو بعد از پنج سال دیدم.. مال من شد... از اون موقع مال من شد... ولی تو دوستش نداشتی...

قلبم به سینم فشرده شد... من مال سبحان شدم... آره؟؟؟ خدایا داره اعتراف میکنه؟ داره میگه دوستم داره؟ خدایا سبحان داره چی میگه... دلم میخواست فریاد بزنم و بپرسم:

داری چی میگی؟؟؟

اما انگار خودش زودتر فهمید که باید بگه... با بغض به طرف بردیا رفت. یقه ش رو گرفت و گفت:

دوستش نداری... ولی من دارم.. بردیا تو نمیفهمی... من دارم.. من دوستش دارم لعنتی.

و بعد بلند داد زد:

من عاشق آیه ام.

چشم‌ام بسته شد و تنم محکم به درخت چسبید... نفس تو سینه حبس شد و تنم بی جون شد. حس میکردم در شرف سخته کردنم... حرف سبحان تو ذهنم پیچید. بلند هم پیچید...:

من عاشق آیه ام.. من عاشق آیه ام!

دست‌ام گلو رو فشرد و تنم آروم آروم سر خورد... چشم‌ام بسته شد و حرفش تو گوشم پیچید... چشم‌ام ریز و درشت شد و ناباور زمزمه کردم:

من.. عاشق آیه ام...؟؟

- من عاشق اون دختر بچه پاکیم که بخاطر اشتباهات منو تو چهار سال آزار کشید. من عاشق مظلومیت های آیه ام. من عاشق خنده هاشم... چرا نمیفهمی؟؟؟ بخدا من خوشبختش میکنم. من آیه رو خوشبخت میکنم چون دوستش دارم.. من امروز به آیه میگم.. بهش میگم که دوستش دارم. بهش میگم که من پنج ساله دوستش دارم...

چشم‌ام بسته شد و دونه دونه کلماتش تو بدنم جاری شد. تمام حرفاش برای هزار بار تو ذهنم مرور شد. ناباورانه به حرفاش گوش میدادم.. سبحان... سبحان من رو دوست داره؟؟؟ سبحانی که سه روز به من زنگ نزد دوستم داره؟ سبحانی که هر شب زنگ میزد تا نترسم منو دوست داره؟؟ همون پسری که نگرانم بود. همونی که تو جمع گفت خنده هاش قشنگه همونی که هزار بار بهم توجه کردو من نفهمیدم. همونی که منو توهمی کرد. همونی که همیشه خودم رو باهاش تصور میکردم... این همون پسره. همونی که میگفتم اگه روزی قصد عاشق شدن داشته باشم گزینه خوبیه! همونیه که طی یه قرار داد نانوشته سر یازدهو نیم زنگ میزد و من هم خودمو برای شنیدن صدایش آماده میکردم! آره همونه.. پس چرا باور نمیکنم؟؟؟ چرا باور نمیکنم سبحان اعتراف به عشق من کرده و بخاطر من کتک خورد؟؟؟ چرا باور نمیکنم؟؟

آروم از درخت کنده شدم.. از صدای پام روی برگا.. صدای نفس نفس هردو قطع شد. از پشت درخت بیرون اومدم. نگاهم رو ناباور به هردو دوختم... هردو بهت زده به طرفم برگشتند. دست سبحان ناباور از یقه ی بردیا کنده شد... نگاه پر از اشکش پر شد از ناباوری.. آروم زمزمه کرد:

ایه...

اما من ناباورانه به هردو نگاه میکردم... دماغ هردو خونی بود... هردو بهت زده بودند... و من هم خشکم زد. از دیدن سبحان و اعترافاتش. از دیدن نگاه سبحان. خشکم زد... سبحان من رو دوست داشت؟ قابل باور بود؟؟ اون پنج سال منو دوست داشت؟؟ پنج سال؟ باید باور میکردم؟؟؟

خدای من... غیر قابل باور بود.. غیر قابل باور.. آب دهنم رو قورت دادم و قدمی عقب رفتم. سبحان جلو اومد و گفت:
آیه!

اما من عقب رفتم. عقب رفتم و نفسم گرفت. عقب رفتمو قلبم لرزید. عقب رفتم و حرفش تو دهنم تکرار شد:
من عاشق آیه ام!

قدم بعدی همزمان با رعدو برق آسمون بود... تنم لرزید... آب دهنم رو قورت دادم و سریع از لابه لای درختها بیرون اومدم و روی کاشی های خشک، دویدم!

صدای آیه گفتن سبحان شنیده شد. لحظه ای متوقف شدم... نفس عمیقی کشیدم و به عقب برگشتم. اما اون ایستاده بود. یعنی بردیا نگهش داشته بود. بردیا با خشونت سبحان رو نگه داشته بود... نگه داشته بود که نکنه بدوئه و من رو بگیره. نگه داره و برام توضیح بده... میترسید که سبحان به دختری برسه که خودش دیگه هیچ موقع نمیتونه عشق پاک اون دختر رو داشته باشه...

سبحان با چشمهایش التماس میکرد که وایسم... وایسم که برام توضیح بده... که آرومم کنه... اما نمیتونستم... بی توجه بهش دویدم. به طرف مردمی که پراکنده میشدند دویدم!

دویدم و از اون مکان استرس زا دور شدم... همینطور که میدویدم زمزمه میکردم:

سبحان دوسم داره.. دم مدرسم وایمیستاده. بردیا اون موقع عکسمو واسه سبحان بلوتوث کرده. بردیا... بردیا بی غیرت بوده... بردیا میخواست فقط منو بدست بیاره. بردیا میخواست منو اذیت کنه... بردیا میخواست...

نفس کم آوردم و دیگه نتونستم ادامه بدم. نتونستم بدوام... آروم آروم خودم رو به سمت درخت پر شکوفه ای کشیدم... زیرش خشک بود... جای خوبی هم بود...

جایی که نه اونا من رو ببینن و نه هیچ فرد دیگه ای! تنم رو به درخت چسبوندم و نفس عمیقی کشیدم. آروم آروم سرخوردم و نشستم. تمام صداها تو سرم میپیچید. صدای فریاد های سبحان... اعترافات قشنگش... و بعد حرفای بردیا. بی غیرتی هاش. نامردی هاش... همش تو سرم میپیچید. دلم میخواست داد بزنم بگم یواش... آروم آروم.. به همتون فکر میکنم.. اما آروم تر...

صداها تو سرم بلند تر بود. درست مثل تموم اون شب هایی که بخاطر همین اتفاق قرص میخوردم. مثل شب های بارونی که یادآور اون خاطرات مسخره بود... درست مثل اون موقع ها... دلم میخواست دو ور سرم رو فشار بدم تا بترکه!

بتر که تا دیگه نشنوم... اون حرف ها چی بود... اون حرف هایی که پر از هیجان منفی و مثبت بود چرا باهم شنیده شد... چرا باهم؟؟؟ من جنبه درک همه اونهارو یکجا ندارم.. بردیا... نامردی های بردیا چرا یهو لو رفت... سبحان گفت بچه ای که اونور آب بی بابا مونده...

آهی از ته گلو بلند شد و دستام بیش از پیش سرم رو فشرد. به خودم هزار بار لعنت فرستادم که چرا اومدم. چرا دویدم و نمودم پیششون. چرا همونجا جیغ نزدم تا همه چیو برام تو ضیح بدن. قضیه روستا رو توضیح بدن. سال هشتاد و نه رو برام توضیح بدن... چرا...؟ میموندم؟؟؟ چطوری؟ منی که زبونم بند اومده بود چطوری میموندم و از بردیای کثافت توضیح میخواستم؟؟؟ نمیتونستم... نمیتونستم که بمونم. مطمئنا اگه اونجا میموندم، بخاطر هیجان زیاد غش میکردم. یا شاید انقدر جیغ میزد که آبروم میرفت. شاید مینشستم گریه میکردم و یا شاید قهقهه میزد... میخندیدم... شاید به این مسخره بازیشون میخندیدم... من، الان دقیقا تو موقعیتی بودم که نمیدونستم چطوری باید هیجانی که اعترافات سبحان و حرفای بردیا بهم منتقل کرده بود رو تخلیه کنم.. و شاید اگه یکم دیگه تو اون محیط استرس زا میموندم یه کاری میکردم که آبرو نمونه برام... لعنت به من.. لعنت به منی که نمیتونم خودم رو کنترل کنم... لعنت به این صداهایی که دیوونم کرده... لعنت.. لعنت به همشون. لعنت به همشون!

دستام دو ور سرم رو بیشتر فشرد. آسمون غرید و باز هم بارون... باز هم اون حرفا... باز هم سردرد... چقدر دلم میخواست جیغ بزنم... چقدر!

- خانوم. خانوم

سریع سرم رو بالا گرفتم. پسر جوونی تقریبا روم خم شده بود.. لباسهای کمی خیس بود و بدنش هم میلرزید... سریع زیر درخت پر شکوفه جای گرفت و گفت:

بارون گرفته ها. پا نمیشی؟

سرم رو پایین انداختم. چندیاری تکونش دادم و بعد با کمک گرفتن از تنه درخت، از جام بلند شدم... پسر صاف ایستاد و چشم های کنجکاوش رو بهم دوخت.. بعد از مدتی، لبخند کجی زد و گفت:

زیر این بارون وایسی، اینا میریزه!

وبه چشم هام اشاره کرد. میریزه؟؟؟ دستم رو به طرف چشم هام بردم. آهان. آرایشم رو میگه...

پوزخندی زد و گفتم:

گوشی داری؟

از یهویی سوال پرسیدم جا خورد. ابرو بالا انداخت و گفت:

چی؟؟؟

- گوشی...موبایل! گوشیم همراه نیست باید به یکی زنگ بزنم. گوشی داری؟؟
- آهان..آره.
- و سریع دستش رو تو جیبش کرد و گوشیش رو بیرون کشید. رمزش رو زد و بعد، صفحه کلید رو باز کرد. گوشیش رو به دستم داد. تند تند شماره احسان رو گرفتم و گوشیش رو دم گوشم گذاشتم. اصلا هم برام مهم نبود که پروانه درخواست کردم. الان فقط مهم خودم بودم. منی که باید میرفتم. باید از اینجا میرفتم...
- بعد از پنج بوق، ناامیدانه قصد قطع کردن داشتم که صدای نگرانش تو گوشی پیچید:
- الوو؟؟
- احسان؟
- صدای عصبیش به گوشم خورد:
- معلوم هست کجایی؟؟؟آره؟؟؟
- هیس..چخبرته.
- کجایی تو؟
- احسان بچه هارو بفرست برن..سوییچ و گوشی ..وسایلم و بردار ببر دم ماشین...
- بچه ها دارن میرن. کجایی میگم؟؟؟
- کلافه دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:
- میگم بفرستشون برن...تورو خدا!
- متوجه صدای کلافم شد. صدایی که پر از عجز بود. نفس عمیقی کشید و گفت:
- خیله خب. خیله خب. قبلا گفته بودم که برن...ماشین امیر هم رفت. دختر هارم با نیهاد فرستادم. بیا..بدو!
- چشم هام رو بستم و سریع تماس رو قطع کردم. گوشی رو به دست پسر دادم و بی هیچ حرفی دوییدم اما..لحظه ای ایستادم..به طرفش برگشتم و گفتم:
- ممنون...ممنون!
- و بدون هیچ حرفی دوییدم. منتظر نمودم که ببینم خودش کمک میخواد یا نه...نیازی به وسیله نقلیه داره یا نه...گوش ندادم ببینم، اصلا در جواب تشکرم چی میخواد بگه...فقط دوییدم. یکی میخواست مراقب خود من باشه...

نگاهم رو چرخوندم. هیچ کس نبود.. از بچه ها هیچ کس نبود... سریع به طرف ماشین دویدم... تنم خیس بود و از سرعت کم کرده بود. در ماشین رو به سرعت باز کردم.. احسان که پشت فرمون نشسته بود از جا پرید. به طرفم برگشت و در کسری از ثانیه صدای دادش بلند شد:

کجا بودی تو؟؟

سریع بیرون کشیدمش و گفتم:

بدو سوار شو

و خودم پشت فرمون نشستم و در رو بهم کوبیدم... ماشین در سکوت فرو رفت... سکوت و سرما! سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم... همه چیز شروع شد... همه چیز تکرار شد... همه اتفاقات پنج سال پیش... باز هم صداها تو سرم پیچید. تمام اون حرفا... و باز هم سبحان... سبحان... سبحان...

- تو و بردیا کجا رفتین یهو...

با صدای بلند احسان، چشم هام روی هم فشرده شد. لبم لرزید و حرفای بردیا، طوطی وار تو ذهنم چرخ خورد...

- بردیا هم نفهمیدیم چی شد. زنگ زدیم بهش گفت پیش یکیه... فک کنم.. فک کنم با همون پسر که مشاورت بود...

مشاورم؟؟ چشم هام رو بیشتر رو هم فشردم و زمزمه کردم:

سبحان

احسان سریع گفت:

آره. همون. همون پسر. مشاورته دیگه؟

زمزمه وار جواب دادم:

آره.. مشاورم بود!

مشاورم... همونی که چندی پیش گفت دوستم داره... خدایا.. سبحان دوسم داره! من باورم نمیشه. تو باورت میشه؟؟؟

- آیه مگه با تو نیستم؟؟؟؟؟؟ چی شد وقتی رفتی؟؟؟

با اعصابی خراب چشم هام رو باز کردم. سوییچ رو چرخوندم و ماشین رو روشن کردم. بخاری رو خودم و احسان تنظیم کردم و بی هیچ حرفی راه افتادم. دلم میخواست بفهمه الان وقت سوال پرسیدن نیست. من حتی نمیتونم به سوالا خودم جواب بدم.. چه برسه به یه آدم دیگه...

از پارک بیرون اومدم و سرعتم رو بیشتر کردم... سکوت ماشین با صدای قطرات بارون، فوق العاده بود... نفس عمیق پشت نفس عمیق... تند تند نفس میکشیدم و سعی داشتم آرامش خودم رو پیدا کنم!

صدای تلفن احسان سکوت رو شکست:

الو... آره پیشمه! زود اومد. داریم میایم ما! برید خونه. آره آره... برید برید... خدافظ!

و تلفن رو قطع کرد. پوف عمیقی کشیدم و دستی به پیشونیم کشیدم. چی میشد امروز هیچکی به فکر من نباشه و بذاره تو حال خودم باشم... بذاره نفس بکشم... چی میشه؟؟؟؟

وارد کوچه خالینا شدم. دم خونشون ترمز کردم... احسان گوشی و مدارک رو تو کیفم گذاشت و همونطور که در رو باز میکرد، کیف رو با خودش کشید.

سریع کیف رو گرفتم. احسان به طرفم برگشت و گفت:

چیه؟ میارم برات. پارک کن بیا...

چشم هام رو برای لحظه ای بستم و گفتم:

من باید برم جایی

سریع در رو بست و با خشونت به طرفم برگشت:

یه نگا به هوا بنداز. پارک رفتنی هم یادت بیار اون موقع تصمیم بگیر برو یه جایی! پیاده شو ببینم

- احسان من باید برم جایی. نمیتونم پیام تو. نمیخوام پیام خالینا...

پوفی کشید... سکوت ماشین ور گرفت و باز هم صدای قطرات بارون...

- فکر نکن نمیفهمم. هر وقت میای خونه خالینا، با دیدن بردیا یجوری میشی... عصبی.. ناراحت.. اینو خیلی راحت میشه از چشمت خوندا! نمیخوام به روت بیارم... اما دیگه نمیشه.. همش به این فکر میکنم تو خودت بلدی از پس پسرا بر بیای. بلدی از خودت محافظت کنی... اما دیگه نمیتونم نپرسم...

- بهتره که نپرسی. خودت که داری میگی... من بردیارو میبینم، عصبی میشم.. ناراحت میشم. پس بذار امروز هم بگذره. از فردا میره. میره دوباره آلمان و معلوم نیست برگرده. منم تا وقتی برگرده، خودم رو درست میکنم... اما الان نیاز دارم تنها باشم. لطفا احسان. بچه هارو بیچون!

احسان نفس فوق العاده عمیق کشید. چند ضربه ای به پاش زد و بعد گفت:

مراقب خودت باش. پیش دوستات هم برو. برگشتنی هم هوا تاریک نباشه...

سر تکون دادم... کیفم رو روی صندلی گذاشت و خودش خیلی سریع پیاده شد... با چشم هام رفتنش رو دنبال کردم... وارد خونه که شد نفس عمیقی کشیدم. سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم... صدای گوش نواز برخورد بارون با شیشه، حالم رو بهتر میکرد. همونطور که چشم هام بسته بود، دستم رو به سمت کیف بردم و سعی کردم زیبیش رو باز کنم. به سختی موبایل رو پیدا کردم و بیرون آوردم... چشم هام رو که باز کردم لبم ناخودآگاه گزیده شد... خدای من... 28 تماس بی پاسخ از سبحان... 4 تماس بی پاسخ از بردیا... 3 تماس بی پاسخ از بهناز... 6 تماس بی پاسخ از احسان...

چقدر دلم میخواست بیخیال بقیه میشدم و زنگ میزدم به سبحان تا بیاد و یکبار دیگه حرف بزنه... اما نه... حالا نه! دنده رو جابه جا کردم. ماشین سرعت گرفت. میرفتم و به فکر این هم نبودم که کجا میرم... فقط میرفتم... میون راه، احسان پیام فرستاد که به مامان گفته مهرانز حالش بد شده و من هم دارم میرم پیشش... گفت مامان هم خیلی راحت قبول کرد و گفته اگه لازم شد، شب هم پیشش بمون.. خدا رو شکر! حداقل امروز مامان سین جیمم نکرد.. خدا رو شکر...

نیم ساعتی گشت و گذار تو خیابون های مختلف تهران و بی توجهی به تماس های مداوم سبحان، کمی حالم رو بهتر کرد... نمیدونستم کجا میرم، اما بعد از گذشت چند دقیقه ای خودم رو درست روبه روی دبیرستانی دیدم که چند ساله پیش خودم، همراه دوستانم ازش بیرون میومدم! همون دبیرستانی که بردیا ازش حرف میزد... کنار همون میله ای که پسر قدبلندی با چشم هایی هم رنگ چشم های سبحان می ایستاد و مارو تماشا میکرد. اون مواقع هم جذاب بود... سبحان همیشه جذاب بود. سبحان من، همیشه جذاب بود...

تلفن رو برداشتم و شماره ساره رو تند تند گرفتم. به سه بوق نرسیده صدای شادش تو گوشی پیچید که با صدای آروم من، شادیش رو از دست داد:

چی شده؟؟ کجایی تو؟

- تو خیابون.. کجایی شما؟ تنهایی؟

- نه... من و مهرانز پیش مامان منیم!

- منو هم راه میدین بیام؟؟

- این چه حرفیه دختر؟؟ زود باش بیا ببینم چی شده؟

- دارم میام. خدا حفظ.

- مراقب باش. خدا حفظ

تماس رو قطع کردم و صدای ضبط رو بالا بردم... مسیرم به خونه مادر ساره نزدیک بود... برای همین زود رسیدم.

ماشین رو جای خوب پارک کردم و بعد از برداشتن سویچ و کیفم، پیاده شدم... بارون نسبتاً بند اومده بود و فقط قطره قطره چیزی میبارید! زنگ رو زدم و بعد از باز شدن در، داخل شدم! مهرناز و ساره با دیدنم پوفی کشیدند. ساره سریع منو داخل کشید و گفت:

ببینمت.. چته؟

بی توجه به سوالش گفتم:

پس مامانت کو؟

- اون با فامیلاش رفته بیرون...

- تو چرا نرفتی...

- بارون اومد. نرفتیم ما! بیا بگو ببینم چی شده؟

خودمو رو مبل پرت کردم و گفتم:

هیچی.. هیچی..

و گوشیم رو از تو جیبم دراوردم و رو میز گذاشتم... با ویبره ای که رفت پوفی کشیدم که مهرناز سریع تلفن رو برداشت و بعد از چند لحظه گفت:

خله بیا جواب بده... عشقته..

ساره:

کیه؟؟

مهرناز:

سبحانه!

- میدونم. ولش کن.

ابروهای ساره و مهرناز در جا بالا پرید. ساره:

چی چیو ولش کن...

مهرناز:

یا امام زمان. ساره بیا نگا کن!

و گوشیم رو به دست ساره داد... صدای اوه گفتن ساره هم بالا رفت:

سی و هفت تماس بی پاسخ از سبـحـان؟؟؟ آیه چیکار کردی؟؟؟

- من کاری نکردم. اونان که کاری کردن...

مهرناز:

د خب بنال ببینم چی شده خب!

سرم رو پایین انداختم و سعی کردم تعریف کنم که چی شده. تمام عکس العمل هام رو... تمام حرفاشون رو.. سعی کردم تعریف کنم.. و تازه بعد از بیان کردن تموم اونا فهمیدم چقدر آروم تر شدم. چقدر سبکم... ساره و مهرناز تا تهش گوش دادن. عکس العملشون رو ندیدم چون چشمام بسته بود! همرو که گفتم صدای ویبره دوباره گوشیم بلند شد. ساره سریع ساکتش کرد و گفت:

بزنم لهت کنم؟

مهرناز:

اا ساره.

- چرا؟؟؟

ساره:

د آخه میمون برای چی فرار کردی؟ مگه میخواست بخورت؟ چرا نموندی نفری یه فصل بزیشون بعد بگی همرو همینجا باید برام توضیح بدیدی! چرا فرار کردی آخه؟

مهرناز:

راس میگه اینو..

ساره:

میگن آدم به هرکی بگه دوست دارم طرف ناز میکنه... میخواست ناز کنه خانوم...

با پام ضربه ای بهش زدم و گفتم:

برو بابا. اگه خودت بودی اینجا چهار تا پا دیگه قرض میگرفتی فقط میدویدی. من فرار نکردم. ناز هم نکردم. انقدر اون لحظه هیجان و استرس بهم تزریق شد فکر کردم اگه نرم غش میکنم..

ساره:

خب باید میموندی میپرسیدی ازشون!

– نمیتونستم ساره. انقدر هل شده بودم دستام میلرزید. باید میبودی جز به جز حرفاشون رو میشنیدی... بردیا وقتی با من بود، با خیلپهای دیگه هم بوده! سبحان گفت اونور آب یه بچه از بردیا هست که بی بابا مونده. نمیدونم واقعیت بود یا نه. اما گفت. این جملرو گفت

مهرناز:

بردیا ی کثافت!

ساره:

بردیا مهم نیست. سبحان چقدر دوست داره که اینطوری گفته. عکست پس زمینه گوشیش بوده پنج سال. سال هشتاد و نه... اونو رمز گذاشته تا ببینه بردیا با عشقش تو اون سال چیکار که نکرده..

مهرناز:

حالا همچین میگی چیکار که نکرده انگار کار غیر شرعی.. استغفرالله!

ساره:

منظورم با روحیشه! تو الان داری براش ناز میکنی...

– بخدا ناز نمیکنم.. ناز چی؟ مگه من پیش خودتون نگفتم بهش وابسته ام. دلمو بهش باختم؟؟ مگه به شما ها نگفتم علاقه پیدا کردم بهش؟ حالا الان که طرف اینطوری گفته ناز کنم براش؟ اصلا قضیه این نیست. از کجا معلوم برای رو کم کنی اون حرفارو نزده؟ با یه عکس؟؟ اون چطوری با یه عکس عاشق من شده.

مهرناز:

اسکل مگه نگفتی میومده جلو مدرست؟

– همین؟؟؟ منو دیده عاشقم شده؟

ساره:

تو خیلی چیزهارو نمیدونی. پس باید بهش فرصت بدی که برات تعریف کنه یا نه؟

– نمیدونم.. بخدا نمیدونم...

مهرناز:

یکم تنها باش فکر کن... آروم میشی! باید منطقی با این قضیه برخورد کنی. جوری که اتفاقای پنج سال پیش تکرار نشه.. به هیچ وجه!

ساره سرتکون دادو گفت:

مهرناز راست میگه. تو باید با احتیاط جلو بری. اما حواست باشه اون احتیاط رو به معنای ناز کردن و کلاس گذاشتن زیاد برداشت نکنه...

مهرناز:

ولی آیه نمیتونه از همون اول با روی باز از سبحان استقبال کنه که.

سرتکون دادم و گفتم:

راست میگه. من که نمیتونم پیرم بغلش بگم من برات ناز نمیکنم منم تورو میخوام!

ساره تند تند سرتکون داد و گفت:

شما منظور منو متوجه نمیشید. بین کلاس گذاشتن و دست نیافتی بودن یه دنیا حرفه و یه دنیا فاصله... آیه باید دست نیافتنی باشه! سبحان هم باید قشنگ ثابت کنه که واقعا آیه رو دوست داره. تازه کار سبحان هم راحت تره... چرا چون که ایه خودش میگه که یکمی به علاقه داره... پس یعنی آیه گارد گیریه اولیه رو نداره... الان فقط کل ماجرا غیرقابل باور بودن این موضوع برای آیه ست... که آیه باید با زبون بی زبونی بگه نمیتونه این حرفا رو باور کنه و سبحان باید بهش ثابت کنه...

و تو چشمام خیره شد تا تاثیر حرفاش چند برابر بشه. راست میگفت. حرف که باد هوا بود. سبحان باید ثابت میکرد... باید با عمل ثابت میکرد که منو میخواد... اون وقت من هم جلو میرم. جلو میرم و واکنش نشون میدم... اما این فقط بعد از ثابت شدن امکان پذیره... فقط!

مهرناز:

ولی چطوری؟؟؟ آیه چطوری باید به قول شما با زبون بی زبونی بهش بفهمونه؟ آیه نمیتونه بره عینا به پسره بگه بهم ثابت کن که... تو میگی باید دست نیافتنی باشه. اما با همین حرف همون اول داره پا میده...

ساره لبخند کجکی زد و گفت:

این رو خود آیه بلده... بلده با نگاهی به طرف بفهمونه که چی به چیه... آیه بلده..

و خیره چشمام شد... میتونستم؟؟؟ شاید... شاید میتونستم. من هم سبحان رو میخوام... پس باید کاری کنم اگه اونهم منو میخواد بهم ثابت کنه... باید بتونم!

مهرناز:

خب اینم از این.

و بعد گوشتیم رو برداشت و روی حالت پرواز گذاشت و گفت:

بهتره فعلا دست و پا بزنه... بردیا هم اومده روی کار... دوازده تا تماس هم از اون داری...

ساره:

اون که بره بمیره بچه پررو. همه جای جهان شعبه زده. عاشق همه هست. همه رو هم میخواد... حاضر نیست خوشبختی کسی رو هم ببینه...

این حرف ساره، جرقه ای تو ذهن من بود... حاضر نیست خوشبختی کسی رو هم ببینه... اون به سبحان گفت خودمونو لو میدم... لو میده؟؟؟ گفت.. گفت هم خودمو لو میدم هم تورو ها... آره گفت. اون عینا همین جمله رو گفت:

" سبحان به قرآن هم خودمو لو میدم هم تورو... لعنتی هم خودمو بدبخت میکنم هم تورو ها!"

چیو لو میداد... سبحان چیکار کرده بود..

ساره:

چت شد باز؟

سریع فکرم رو به زبون آوردم...:

بردیا بین حرفاش، با عصبانیت گفت سبحان هم خودمو لو میدم هم تورو ها... گفت هم خودمو بدبخت میکنم هم تورو... این جمله یعنی چی... منظورش چی بود؟؟

ساره قیافه متفکری گرفت و مهرناز گفت:

مطمئنی؟؟

- آره!

ساره تند تند سری تکون داد و گفت:

این مهم نیست. حالا تو عصبانیت یچیز گفته دیگه.. تو الان گوش کن ببین ما چی میگی... فردا که دانشگاه نداریم...

مهرناز:

تو فعلا جوابش رو نده تا مطمئن شی بردیا کاملا از ایران خارج شده اوکی؟؟

باچشم های باریک شده گفتم:

چرا؟

ساره:

چون که هیچ دردسری برای سبحان درست نکنه که چرا باتو حرف زده و توضیح داده. پس باید مطمئن شی...

مهرناز بشکنی زدو گفت:

راست میگه. باید مطمئن شی!

سر تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم. به پشتی مبل تکیه دادم و لحظات با سبحان بودن رو به خاطر اوردم... فقط یک سکانس تو سرم پررنگ تر شد. لحظه سال تحویل... وقتی داشتیم حرف میزدیم... وقتی گفت دم سال تحویل هرکاری بکنی، تو طول سال زیاد اتفاق میوفته... ما باهم حرف زدیم... پس یعنی..

خندیدم... به این مرموزی سبحان خندیدم.. نامرد.. اون میدونست این اتفاق میوفته.. میدونست. هعی سبحان... چه سرنوشتی داریم ما؟ چه سرنوشتی؟؟

- آیه؟؟ هوی آیه... تنه لشتو از رو هیکل من بردار...

صدای ساره رو مخ بود.. دلم میخواست بخوابم. دلم میخواست ساره خفه شه تا بخوابم. اما اون بزور تنم رو به طرف دیگه ای پرت کردو غر زد:

اه اه. دختره بیمار! تنشو از رو من جمع نمیکنه. نفسم گرفت اصلا.. آی.. آی کمرم. بمیری آیه.. بمیری

مهرناز با صدای خواب آلودی گفت:

اهه. ساره خفه شو دیگه...

صدای کلافه ساره، چشمم رو باز کرد... پوفی کشیدو گفت:

اول در اون پنجره رو باز کن. بعدشم گمشو خودت بخواب پیش این آیه.

و بعد خودش رو رو بالش کوبوند... با صدای خواب آلودی گفتم:

دستم افتاده بود روت؟

ساره:

بله با اجازه! پاتون هم بود...

و چشم غره ای رفت... چشم هام رو بستم و گفتم:

آهان...

و پتورو بیشتر رو خودم کشیدم... حدود ده دقیقه بعد، بین خواب و بیداری ساره زمزمه کرد:

سبحان نیکان ایمان... عه عه. ببین چه خوب جور کرد خدا!

مهرناز:

ساره ببند فکوا

ساره:

خوابم نمیره دیگه بخاطر این دختره... در ضمن ساعت یازدهه. پاشین...

چشم هام درجا باز شد... خدای من.. یازده؟؟؟ چخبر بود؟؟؟ با تعجب پرسیدم:

چی؟؟؟ یازده؟

ساره:

آره. پاشو ببینیم سبحان چند بار زنگ زده بهت...

با شنیدن اسم سبحان، چشم هام کامل باز شد. دستم رو زیر بالش حرکت دادم و بالاخره تلفنم رو پیدا کردم... آخر شب از حالت پرواز خارجش کرده بودم... حدود چهار بار دیگه از دیشب تماس گرفته بود... دوتا پیام هم داده بود:

آیه؟ خوبی؟ کجایی؟ تو؟ یبار جواب منو بده...

خوابی؟ نمیخواهی جواب بدی؟ باشه. فردا صحبت میکنیم....

همون موقع شماره مامان رو گوشی افتاد... دایره سبز رو حرکت دادم:

بله؟؟

صدای "واااای" گفتن ساره بلند شد:

کثافت نگفتم مگه جواب ندهههه؟

بی توجه بهش گفتم:

خوبی مامان؟

ساره نفس عمیقی کشید و گفت:

سکته کردم..

مامان:

خوبم. تو خوبی؟ مهرناز بهتره؟

- آره مرسی بهتره... چخبرا...

- سلامتی.. کی میای خونه توضیح بدی؟؟

لبم رو گاز گرفتم و گفتم:

چیو..؟

- دختر گل مامان. مامان خودش نصف اینارو طی کرده.. ولی به حال خودت میذارم تا خودت بخوای بگی...

نفس عمیقی کشیدم و دستی میون موهام فرو بردم.. عین عادت سبحان... لبخند زدم.. مامان چه زود فهمید یه قضیه ای اتفاق افتاده..

- از کجا به این نتیجه رسیدی مامان؟

- از اونجا که دخترم رو خوب میشناسم...

- بردیا رفت؟

- آره. ساعت هشت صبح رفت..

- به سلامت..

و چقدر دلم میخواست بگم بهتر.. جهنم بره ان شالله!

مامان:

خب من برم. کاری نداری؟

- نه... مرسی. خدافظ

- مراقب خودت باش. خدافظ!

و تماس رو قطع کرد.. پوف دیگری کشیدم و از جام پاشدم... ساره:

چی گفت؟

- هیچی. بردیا رفت...

مهرناز:

به دیار باقی؟؟؟

من تک خنده ای رفتم و ساره گفت:

اا مهرناز. مهرناز:

خواب آلود خندید و گفت:

خب حالا..

ساره:

پاشو.. پاشو جمع کن خودتو بریم صبحانه..

و خودش از اتاق خارج شد... ماهم بعد از جمع کردن جامون از اتاق خارج شدیم و به مادر ساره سلام دادیم. اون هم

لبخند پر از عشقی زد و گفت:

صبحتون بخیر. برید صبحانه بخورید

با لبخند تشکر کردیم و به طرف آشپزخونه رفتیم... روبه ساره گفتم:

راستی زهرا برای کلاس رقص بهت زنگ زد؟

مهرناز:

آره. من اوکی دادم.

- منم. کلی اصرار کرد!

- من بهش گفتم دم امتحانم قول نمیدم. یه ماه یه ماه قرار داد میبندم!

- منم چهار شنبه همینو بهش میگم!

- آقاتون خوشش میاد؟؟

لبخند کجی زدم. سبحان؟ خوشش میومد یا نه؟ نمیدونم... نمیدونم!

ساره ظرف نیمرو رو وسط گذاشت و گفت:

خب..

و بشکنی زد و ادامه داد:

بردیا که رفت... باید ببینیم چه موقعی برای جواب دادن به سبحان مناسبه!

- فعلا نه...

ساره:

چرا؟

– هنوز یک روز هم از اون حرفاش نگذشته. بذار بگذره حالا...

مهرناز:

راست میگه دیگه... حالا زوده.

ساره شونه یا بالا انداختو گفت:

نمیدونم.

و لقمه بزرگی از نیمرو برای خودش برداشت و من قلبم تپید برای دیدن سبحان... برای لحظه ای حرف زدن باهاش.. چقدر دلم میخواست جوابشو بدم... هعی خدا...

بعد از خوردن صبحانه که تقریبا به نهار شباهت داشت، همراه ساره و مهرناز کمی تو خیابونا دور زدیم تا هم انرژی من تخلیه شه هم سیزده مونو بدر کنیم... و بعد حدود ساعت پنج، به خونه رسیدیم... سوییچ رو تحویل بابا دادم و با بدنی خسته و کوفته، خودم رو روی تخت پرت کردم. سبحان دو ساعت پیش سه بار دیگه هم تماس گرفته بود و دیگه نه پیام داده بود نه زنگ زده بود... نکنه خسته شده؟؟؟ نکنه پشیمون شده؟؟؟

چشم هام رو محکم روی هم فشردم. چیزی، با صدای بلند تو سرم فریاد میزد:

زیادی کلاس گذاشتنی... خواستی نشون بدی مایل نیستی باهاش حرف بزنی زدی یارو رو سرد کردی... حالا دیگه عمرا بهت زنگ بزنه.. دوست داشتن؟؟؟ میترسیدی جوابشو بدی و اون دوباره همین جملرو تکرار کنه و تو ندونی چیکار کنی و سوتی بدی؟؟؟ نه عزیزم. اون فقط میخواست ازت عذرخواهی کنه... اون اصلا تورو دوست نداره. اون حرفارو فقط بخاطر سرد شدن بردیا زده بود. همین... تو توهم ورت داشت.. حالا هم که جوابشو ندادی عمرا دیگه بهت فکر همکنه... خاک تو سرت...

و کلمه آخر صدبار تو سرم تکرار شد... خاک بر سرت. خاک بر سرت. خاک بر سرت... چقدر دلم میخواست بشینم گریه کنم... یعنی واقعا دوستم نداشت؟؟؟ خاک بر سرم که انقدر توهمیم... خاک بر سرم...

اشکی که ناخواسته از گوشه چشمم فرو ریخته بود رو پاک کردم و سرم رو بیشتر تو بالش فشردم... چقدر دلم میخواست یکبار دیگه زنگ بزنه... قول میدم جوابش رو بدم... قول میدم...

اما باز هم چیز ناشناسی تو سرم فریاد زد که هه... زهی خیال باطل. عمرا دیگه زنگ بزنه.. عمرا...

و با این افکار به قدری اعصابم رو خورد کرد که دلم میخواست بالش رو به دیوار بکوبونم و همه چیرو خراب کنم... اما با گاز گاز کردن بالش خودم رو کنترل کردم و سعی کردم بخوابم... سعی کردم بخوابم تا به ذهنم آرامش بدم... همه چی درست میشد... آره... همه مشکلات زندگی من هم درست میشد!

** چشم هام رو روی هم فشردم... اتاق تاریک بود... گویا زیادی خوابیده بودم... بدنم درد میکرد و حسابی تشنم بود... لباس های بیرون هنوز تنم بود و حس میکردم تمام سلول های بدنم در حال پخته شدن هستن... سعی کردم آروم حرکت کنم... نگاهم رو تو تاریکی چرخوندم و اول از همه، دستم رو زیر بالش حرکت دادم... گوشی رو پیدا کردم و روشنش کردم... نورش چشممو زد... اما بعد که عادت کردم، با دیدن اسم سبحان، اگر بگم لحظه ای قلبم ایستاد، دروغ نگفتم... یک تماس بی پاسخ از سبحان... حدود نیم ساعت پیش... لعنتی لعنتی لعنتی... چرا سایلنت بود؟ چرا بیدار نشدم تا جوابشو بدم؟؟ آخرین شانس خودم رو هم از دست دادم... لعنت به من... دستم رو محکم رو تشک کوبوندم و اه نسبتا بلندی گفتم... مانتوم رو سریع دراوردم و از تخت پایین پرت کردم و دوباره دراز کشیدم... باز هم افکار منفی به سرم هجوم آورد و من انگار سعی بر پیدا کردنشون در سقف اتاق داشتم... لحظه ای از سقف نگاه برنمیداشتم تا اینکه... سقف روشن شد... سقف به شکل مستطیل شکلی روشن شد... در اتاق باز نبود... پس... پس... پس باید با نور گوشی روشن شده باشه... نگاهم درجا به سمت تلفن برگشت... اسم سبحان روی تلفن بود... دیگه بس بود... باید برمیداشتم... باید شانس خودم رو امتحان میکردم... دوستم داره یا نداره؟ باید میفهمیدم... تلفن رو سریع از کنار پام برداشتم... نفس عمیقی کشیدم و دایره سبز رو حرکت دادم... تلفن رو دم گوشم گذاشتم و نفس عمیق دیگه ای کشیدم... صدای سبحان تو تلفن پیچید... با صدای حیرت زده ای گفت:

الو آیه؟؟؟

آب دهانم رو بزور قورت دادم و با صدای فوق العاده ضعیفی گفتم:

الو...

نفسش جا اومد... نفس عمیقی کشید و خندید... خندید؟ دیوونه شده؟ من اینور دارم از استرس میمیرم اون میخنده؟ پسر ی...

- سلام... خوبی...

صداش شاداب بود... خیلی هم شاد بود... با همون صدای ضعیف جواب دادم:

سلام... مرسی!!

نفس عمیق دیگه ای کشید... انگار آسوده شده بود و من... سنگین... هر آن منتظر بودم بگه "معذرت میخوام که اون چرت و پرتارو گفتم... اصلا قضیه اینطوری نیست..." اما هیچی نگفت... سکوت کرد... یه سکوت طولانی... سکوتی که داشت زیادی طولانی میشد... خیلی زیاد... آخر سر کلافه شدم و گفتم:

کاری داشتن که تماس گرفتین؟؟

و باز هم نفس عمیق...:

نمیدونم چی بگم...

- همون چیزی رو که باعث شده از دیروز مدام باهام تماس بگیرین رو بگین!

چه زبون پیدا کردم یهو... برای خودم هم عجیب بود... با لحنی که مثل همیشه محکم بود گفت:

از دیروز تا حالا فکر میکردم اگه جوابمو بدی خیلی حرفا دارم که بگم. هر بار که جواب ندادی یه کلام از اونیه که میخواستم بگم کم شد...

و باز هم نفس عمیق...:

والان... نمیدونم که چی بگم...

چشم هام رو بستم... هل بودنش رو درک نکردم... صداس چقدر قشنگ شده بود... مثل همیشه.. صداس مثل همیشه قشنگ بود و حالا.. سبحان برخلاف همیشه هل شده بود.. هل شده بود و نمیدونست که چی بگه...:

باید فردا همدیگرو ببینیم.

چشم هام سریع باز شد و با تعجب پرسیدم:

چی؟؟؟

- فردا... باید فردا همدیگرو ببینیم. باید حرف بزیم..

- چه حرفی؟؟

چه حرفی؟ خودم خوب میدونستم چه حرفی. جواب همه سوالاتم. جواب هر چیزی رو که باید میداد... خیلی حرف ها بود.. خیلی!

- خیلی حرفا داریم که بزیم. این رو خوب میدونی...

- من فردا دانشگاه دارم...

- آره.. میدونم. فردا خیلی از کلاسها تون تشکیل نمیشه... نمونش.. همونی که با استاد ارجمند دارید...

- شما از کجا میدونی؟؟

با لحنی که کمی استرس داشت گفت:

با پیام شمالن... پس فردا برمیگردن...

- ممکنه خود استاد اصلیمون برگشته باشه..
- ما فردا باید همدیگرو ببینیم آیه...باید...
- دلم میخواست بگم باید؟؟ من کاری رو بایدی انجام نمیدم..اما خودم هم این زورگویی رو دوست داشتم..هرچند که لحن این آقای زورگو پر از استرس بود...اما دوست داشتم..گویا خودش فهمید که گفت:
- فردا ساعت چهار...خواهش میکنم!میخوام ببینمت...
- قلبم هری ریخت و قندای تو دلم جابه جا شدند...برای همین نرم تر شدم و گفتم:
- کجا؟؟؟
- ساعت چهار دم دانشگاهتون وایمیستم...بیا، میریم یجا باهم...باشه؟؟
- باشه...
- و من لبخند زدنش رو از همینجا حس کردم و لبخند زدم...چشم هام رو روی هم فشردم گفتم:
- کاری نداری؟
- و به خودم لعنت فرستادم که چرا بحثو تموم کردم اما لازم بود...این رفتار کمی لازم بود...
- نه...جوابم رو بده..من از نگرانی متنفرم..
- لبخندی زدم و گفتم:
- باشه...خدافظ
- مراقب باش...خدافظ
- و تماس قطع شد..چقدر دلم میخواست ادامه داشته باشه..ادامه داره..حرف زدن با سبحان حتما ادامه داره!
- *****
- آیه سریع باش...
- مقنعم رو صاف کردم و گفتم:
- بچه ها اومدن مگه؟؟
- بابا:
- آره..بدو!

کوله پشتیم رو برداشتم و برای بار آخر نگاهی تو آینه به خودم انداختم. ساده و شیک. لبخندی به صورتم اضافه کردم از اتاق بیرون اومدم! سریع از مامان و بابا خداحافظی کردم با آسانسور پایین رفتم. ساره و مهرناز دم در منتظر بودند! در رو باز کردم و وارد کوچه شدم... ساره:

چه عجب...

- خوبم؟؟

مهرناز نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

آره... باید بد باشی مگه؟؟

نفسی تازه کردم و همونطور که قدم ور میداشتم گفتم:

دیروز جواب سبحان و دادم.

ساره جلو پرید و گفت:

خب؟؟

- هیچی دیگه کلی اصرار کرد مام امروز برای ساعت چهار قرار گذاشتیم...

مهرناز:

کجا؟

- گفت دم دانشگاه وایمیسته!

ساره سر تکون داد و گفت:

خوبه... کلاس هم نداریم..

سر تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم... از همون اول صبح استرس داشتم. چی میگفت؟ چی

میگفتم؟؟ نمیدونستم...

همش درگیر بودم.. درگیر امروز ساعت چهار... تو دانشگاهم زیاد حواسم به اطراف نبود. برام مهم نبود کدوم استاد هست و کدوم استاد نیست. حتی نهار درست و حسابی هم نخوردم و منتظر ساعت چهار بودم... سبحان حتی یکدفعه هم زنگ نزده بود و این منو نگران میکرد... نکنه پشیمون شده؟؟؟ این افکار مثل خوره مغزم رو میخورد و اذیتم میکرد... خود درگیری مضمّن داشتم و این غیر قابل انکار بود. با دستام سرم رو میفشردم تا به چیز های چرت و پرت فکر نکنم که چیزی تو پهلوم فرو رفت. سریع سرم رو بالا گرفتم که مهرناز سریع گفت:

داره زنگ میزنه.

گوشیم رو از رو میز برداشتم. با دیدن شماره سبحان، اول از همه با خیال راحت پوفی کشیدم و تا خواستم بردارم ساره سریع گفت:

برنداریا...

پژمرده گفتم:

چرا؟؟؟

ساره:

بذار دفعه بعدی...

سری تکون دادم و منتظر موندم که تماس قطع شه... ده ثانیه بعد که تماس قطع شد، هرسه منتظر به گوشی نگاه کردیم اما نه... تا پنج دقیقه هیچ تماسی ازش دریافت نشد... پوفی کشیدم که مهرناز گفت:

اوه چرا زنگ نمیزنه... نکبت..

ساره:

میزنه...

دوباره نگاهامون به طرف گوشی برگشت که اسم سبحان نمایان شد... نفس عمیقی کشیدم و بعد از چند ثانیه، دایره سبز رو حرکت دادم:

بله...

صداش رو صاف کرد و گفت:

الو.. آیه؟

- سلام. بفرمایین...

- من.. جلوی در دانشگاهتونم.

و بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

منتظر تم...

آب دهانم رو بزور قورت دادم و گفتم:

با... شه! خدافظ

- خدافظ

سریع تلفن رو قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم... از جا بلند شدم که مهرناز گفت:

یکم طول بده.. باشه؟

– خيله خب.. دعا کنين برام.

ساره و مهرناز هردو لبخند زدند و گفتند:

برو که موفقى!

لبخند پر استرسى براشون زدم و تا خواستم راه بيوفتم ساره بلند گفت:

آيه!

سريع به طرفش برگشتم که گفت:

آدرس دانشگاهو داده بودى بهش؟

سرى به نشانه نفى تكون دادم که گفت:

پس از كجا فهميده؟

شونه اى بالا انداختمو گفتم:

نميدونم... ولى فكر كنم از طريق اون دوستش، تيام فهميده.. يا شايدم من از همه چى بى خبرم و اون همه چى و

ميدونه! ميرسم ازش حالا.

ساره سرتكون دادو گفت:

برو که موفقى.. خدافظ

لبخند زدمو راه افتادم... دوباره استرس به وجودم تزريق شد! همونطور که بند کوله پشتيم رو ميفشردم زمزمه

کردم:

هيچى نيست. هرچى بگه تو بايد كارى كنى كه بهت ثابت كنه... بايد جواب همه ي سوال هاتو بده... بايد.. بايد بگه

واقعا عاشقته يا نه؟ بايد بگه چطورى عاشق شده.. فقط بخاطر يه عكس.. يا؟؟؟

نفس عميقى كشيدم و بيشتر بند کوله پشتيم رو فشردم... آروم از در دانشگاه خارج شدم و نگاهم رو

چرخوندم.. كجا بود؟؟ نميديدمش... صداى گوشيم درومد... جواب دادم:

الو...

– اومدى؟

- بیرون دانشگاهم.. ولی.. نمیبینمتون...

و نگاهم رو چرخوندم:

سلام!

سریع به طرف چپم برگشتم که با دیدن سبحان... کل وجودم لرزید.. خدای من.. چقدر جذاب شده بود... موهاش و چقدر خوشگل زده بود.. لباساش... بلیز طوسی همراه با شلوار سرمه ای رنگ... آب دهانم رو قورت دادم. سریع تماسی که الکی برقرار بود رو قطع کردم و گفتم:

سلام.

و گوشه لبم رو جویدم.. اون هم استرس داشت. از رفتارش کاملا پیدا بود.. نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

بریم کافی شاپ؟

سرتکون دادم و ناخواسته گفتم:

بریم.. من زود باید برگردم..

سرتکون داد.. میدونست که کلاس ندارم و دارم دروغ میگم، اما چیزی نگفت. خودش بهم گفته بود که ارجمند با تیام شماله. و ما این ساعت دقیقا با ارجمند کلاس داشتیم که نبود... پس وقت من هم آزاد بود...

- کافی شاپ روبه رو دانشگاهتون جای جالبیه...

سرتکون دادم و دنبالش راه افتادم. اصلا هم حواسم نبود که کافی شاپ روبه روی دانشگاه، کافی شاپ نیکانه.. اصلا هم حواسم نبود ممکنه کسی ببینه... اون زمان به قدری هل شده بودم که هیچی یادم نبود.. و... خدای من.. بوی عطرشو.. لعنت بهت سبحان.. حالا همین امروز که من استرس دارم باید انقدر تیپ میزدی... حالا هل هم میشم... وای خدا.. تیپشو...

وارد کافی شاپ که شدیم تازه دوزاریم افتاد که اینجا کجاست... اما دیگه نمیتونستم حرفی بزنم. درست نبود چیزی بگم.. برای همین نگاهم به طرف جایی که همیشه نیکان مینشست کشیده شد و نفس آسوده ای کشیدم.. نبود.. خدا رو شکر..

سبحان به میزی اشاره کرد و گفت:

بیا اینجا..

خدا رو شکر صندلی رو نکشید بیرون و مثل این دوست پسرای زبون باز تند تند بفرمایید بارم نکرد... وگرنه بیشتر هل میشدم و یه گندی میزد...

آروم روی صندلی نشستم و کولم رو روی زمین گذاشتم.. سرم رو پایین انداختم و همونطور که دستم رو روی میز میذاشتم، با ناخونام بازی کردم... زیرچشمی نگاهی به سبحان کردم که اول دستی به پیشونیش و بعد به ته ریشش کشید... نگاه من رو که دید، روی چهرم متوقف شد. سریع نگاهم رو پایین انداختم و گوشه لبم رو جویدم.. نفس عمیقی کشید و گفت:

چی میخوری؟؟

سرتکون دادم:

هیچی...

– همیشه که.

و بعد برای پسر دست تکون داد. سرم رو بیشتر پایین انداختم که سبحان گفت:

دوتا قهوه...

قهوه؟ اصلا نمیتونستم الان قهوه بخورم. به اندازه کافی داغ بودم... برای همین خودم سریع تر گفتم:

من اب میخورم...

سبحان نگاهی بهم انداخت و بعد گفت:

دو لیون آب بیارید!

پسر سری تکون داد گفت:

امر دیگه؟

سبحان سری به نشانه نفی تکون داد که پسر رفت... نگاهی به اطراف کردم. خدایا آشنایی چیزی پیدا نشه یهو... که پسری از کنارمون عبور کرد... دستم رو جلوی لبم گرفتم. نیکان بود؟؟؟ نمیدونم.. پسری گفت:

سلام آقا..

پس نیکان بود؟؟؟ به طرف پسر برگشت که جوابش رو بده که یک لحظه... فقط یک لحظه نگاهش رو میز ما متوقف شد... خدای من.. آره نیکان بود... سریع سرم رو پایین انداختم و لبم رو جویدم که سبحان گفت:

چیزی شده...

با شنیدن صدای نیکان دلم میخواست دو دستی بکوبونم تو سرم... د لعنتی آخه حتما باید میومدیم همین کافی شاپ؟؟ اه .

- خوش اومدین!

در جا بلند شدم و نگاهی به سبحان انداختم که گیج و منگ به من نگاه میکرد... نگاهش به طرف نیکان تغییر جهت داد.. نیکان لبخند مرموزی زد و گفت:

بسه سلام. خوش اومدی!

سبحان لبخندی زدو سریع از جا بلند شد. دلم میخواست دست بندازم موهای نیکان رو بکشم.. سبحان لبخند عجیب غریبی زدو گفت:

سلام... تو.. اینجا؟

قبل از نیکان من جواب دادم:

اینجا کافی شاپ نیکان.. هه!

نیکان:

شما و اینجا... چطوری؟

سبحان سرتکون دادو گفت:

ممنون...

نیکان سرتکون داد و نگاه مرموزی به هردومون انداخت و بعد گفت:

بفرمایید. هرچیزی لازم داشتید بگید بیارن... تعارف هم نکنید.

و لبخندش رو پررنگ تر کرد و برای من، دوبار ابرو بالا انداخت. لبخند ژکوندی بهش زدم و گفتم:

مرسی..

سرتکون دادو از میز فاصله گرفت... نگاهم رو یکبار دیگه چرخوندم و سرجام نشستم. پوف نصفه و نیمه ای کشیدم که سبحان گفت:

چرا زودتر نگفتی؟

- حواسم نبود... مهم نیست!

و لیوان آبی که همون موقع برامون آوردن رو برداشتم و کمی خوردم.. سبحان هم بعد از خوردن چند قلوپ آب، صداش رو صاف کرد... آب دهانم رو قورت دادم و منتظر شدم. یعنی چی میگه؟؟؟

سبحان:

من باید یه عذرخواهی کوچولو کنم بابت اینکه...

اون مکث کرد و قلبم وایساد. عذرخواهی کنه؟ برای چی؟ حتما برای اینکه الکی اونارو به بردیا گفته.. یعنی الکی بوده؟؟؟ ادامه داد:

برای اینکه همه اونهارو یکجا فهمیدی... میدونم که خیلی عجیب بود همش باهم... و توام هل شدی... ولی باید بگم که همه اونها...

خدای من... الان میگه همه اونها دروغ بود... دستام رو در هم فشردم که سبحان ادامه داد:

همه اونها حقیقت بود... میدونم درکش سخته اما.. باید باور کنی...

لبم رو گاز گرفتم و نفسم بالا اومد... نفس عمیقی کشیدم و قلوپ دیگه ای آب خوردم. گفت حقیقت بود.. حرفاش حقیقت بود. خدایا منو کنترل کن... خواهش میکنم!

- ما باید درباره اونها باهم صحبت کنیم و حلشون کنیم... همونطور که خودت هم اونجا شنیدی... من... من...

یعنی میخواست تکرار کنه؟؟؟ سری تکون دادم و نگاهم رو چرخوندم که متوجه شدم نیکان، همونطور که با لبخند خیره ماست، در حال صحبت با تلفنه... چشمام گرد شد... لبخند پررنگ تری زد، در اصل نیشش رو تا بناگوش باز کرد و بعد نگاهش رو از ما گرفت... چشمام گرد تر از این نمیشد. لعنتیا.. معلوم نبود داره به ساره گزارش کار میدی یا به ایمان، سه تا شدنشون رو تبریک میگه.. لعنتی لعنتی لعنتی...

سبحان ساکت شد. رد نگاه منو گرفتمو به عقب برگشت... نیکان نگاهی به ما انداخت و سری تکون داد که یعنی اصلا تا الان حواسش به ما نبوده و الان یهو بی مارو دیده. و بعد خندید و چیزی تو تلفن گفت.. سبحان سریع گفت:

این داره گزارش میدی؟

لبم رو جویدم و سرم رو پایین انداختم.. سبحان لبخند کجی زد و گفت:

میخوای بریم؟؟

سری تکون دادم.. دلم میخواست هم ساره و هم نیکان رو خفه کنم.. آبروم رو بردن.. مسخره ها.. دلم میخواست هرچه زودتر از اینجا برم بیرون... دلم میخواست تنها باشیم و توضیح بده.. تنها؟ کجا تنها باشیم...

سبحان:

تو کافی شاپ صحبت کردن سخته.. اگه میتونی بریم تو ماشین..

تو ماشین؟؟ من قریبون تو و اون ذهن خوانیت برم... آروم سر تکون دادم که گفت:

خب.. چند دقیقه بشینیم بعد میریم..

و دستاش رو فشرد... حدود پنج دقیقه بعد هردو از جا بلند شدیم. کولم رو انداختم و سعی کردم لبخند بزنم. سبحان هزینه دو لیوان آب رو حساب کرد و من هم اصلا اصرار نکردم که پولش رو بدم.. اون منو آورده بیرون.. پس خودش هم باید حساب کنه... تازه یه لیوان آب هم که بیشتر نیست... بعد از حساب کردن نیکان گفت:

۱۱ میرین؟

سبحان:

آره مرسی. کافه هم خیلی قشنگه. شلوغ باشه همیشه.

نیکان تشکر کرد و بعد، هردو از کافه خارج شدیم... به طرف ماشین راه افتاد و من هم دنبالش... با ریموت در رو باز کرد اما.. اول درو برای من باز کرد و منتظر شد بشینم... کمی به ماشین نگاه کردم و بعد نشستیم... اگه بگم قلبم افتاد پایین اصلا دروغ نگفتم. لعنتیه بی جنبه.. کاری نکرد که، یه در باز کرد.. مهم نیست. اصلا. نفس عمیقی کشیدم و کولم رو جلوی پام گذاشتم. سبحان نشست و بلافاصله ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. نپرسیدم کجا چون دلم نمیخواست حتی یه کلمه حرف بزنم.. نمیدونم چرا.. اما نمیتونستم.

سکوت سنگینی بینمون بود. از دانشگاه کمی دور شده بودیم و سبحان حرفی نزده بود. سرم رو پایین انداختم و منتظر موندم که شروع کرد:

من نمیخواستم اونطوری بهت بگم.. نمیخواستم انقدر بد بهت بگم... من اونروز اومده بودم که به خودت بگم. به گوشیه تو زنگ زدم که بردیا جواب داد... بردیا جواب داد و گفت که دیگه بهت زنگ نزنم. ولی من اومده بودم بهت بگم.. نمیخواستم کنار بکشم... دعوا مون شد. منم عصبی بودم و گفتم که بیاد دم درختا... نمیدونم چطوری فهمیدی که دنبالش اومدی... نمیدونم از کجا شنیدی..

- از اولش...

- از کدوم اولش؟؟؟

- گفتمی من به خودش زنگ زده بودم.. تو چرا اومدی...

و نفس عمیق همزمان با نفس عمیق اون شد... دستی به پیشونیش کشید و گفت:

پس نمیتونم بزنم زیر چندتا از حرفم؟

سریع به طرفش برگشتم که خندید... یه خنده آروم... بزنه زیر چی؟ یعنی چی؟؟؟ خودش ادامه داد:

من نمیخواستم بعضی حرفایی که بردیا به من به عنوان راز گفته بود لو بره.. حتی جلو تو... و ناراحتی که اونهارو شنیدی...

- مثلاً؟؟؟

- دلیل آلمان رفتنش..
- و یا شایدم سال هشتاد و نه... نه؟؟؟ شما میدونستی..
- آب دهانش رو قورت دادو بهم نگاه کرد... ادامه دادم:
- رمز موبایل... اصلا قضیه روستا و اون سال چه ربطی داشت به شما...
- روستا؟؟؟
- بله روستا.. نگو که نمیدونی...
- با لحن کمی هل شده گفت:
- ولی... من... من منظورم از سال هشتاد و نه اتفاقات روستا نبود...
- باچشم های باریک شده نگاهش کردم...
- چی؟؟ پس منظورت چی بود...؟ اسمش هم بردید شما
- میخوام توضیح بدم.. میذارى؟؟؟
- صاف نشستیم و دیگه حرفی نزدیم. نفس عمیقی کشید و گفت:
- پنج سال پیش بردیا از تو زیاد حرف میزد... میگفت یه دختر خاله داره که عاشقشه.. میگفت زیادی دنبالشى... حرفات.. رفتارات.. همه چیتو تعریف میکرد.. میگفت ازت خوشش میاد ولی نمیتونه فقط باتو باشه... اون علاوه بر تو دوست دخترای زیادی داشت...
- سرتکون دادم. اینو خودم هم میدونستم...
- بعد از مدتی اون هم با رفتاراش کاری کرد تو فکر کنی دوست داره. اعتراف کرد.. نه؟
- آره.. تو همون روستا...
- گفت دوست داره و شما باهم دوست شدین... تو دختر آویزونی نبودى... من دانشجوی روانشناسی بودم و از رفتارات میفهمیدم واقعا دوستش داری. اما بردیا... لیاقت تورو نداشت. پس نباید تو میموندی برای اون...
- به اینجا که رسید سریع شیشه ماشینو پایین داد و چند تا دستمال برداشت. عرق صورتشو پاک کرد. نفس عمیق کشید و چند ضربه به فرمون زد.. چشم هام گرد شد.. چرا انقدر استرس داره... مگه چی میخواد بگه؟

- مهم نیست اینا... من یروز از بردیا خواستم عکست رو بده.. خودم رو خیلی با بردیا هماهنگ کردم. خیلی.. سعی کردم خیلی باهاش صمیمی باشم.. اما بعد از اینکه مطمئن شدم واقعا دوست نداره این کارهارو کردم.. اون واقعا تورو دوست نداشت. فقط میخواست بازیت بده.. منم خواستم عکست و ببینم... مکث کرد و من هم گوشام رو بیشتر تیز کردم:

با دیدنت نمیدونم چم شد.. نمیخوام بگم یه دل نه صد دل عاشقت شدم.. نمیخوام بگم باهمون یدونه عکس، پریروز گفتم دوست دارم.. نه.. اما وقتی عکست و دیدم، دلم خواست مال من باشی.. فکر کردم اگه همچین دختری عاشق من باشه، دیگه عمرا به فرد دیگه ای نگاه بندازم.. بردیا عکستو واسم فرستاد. یعنی با خنده و مسخره بازی مجبورش کردم که بفرسته.. اونم که بی غیرت.. فرستاد و از اون به بعد من سعی کردم تا بدستت بیارم. تا بشی مال من... عاشقت نبودم اما میخواستم مال من باشی.. چند باری جلوی مدرست اومدم. هربار که میدیدمت حس میکردم قلبم بیشتر پر میشه.. بیشتر پر میشه از تو.. نمیدونم متوجهم بودی یا نه.. اما من حسابی متوجهت بودم. میتونستم تشخیص بدم.. همیشه میتونستم.. تکیه میدادم به میله نگاهت میکردم.. از اون به بعد عکست شد پس زمینه گوشیم.. هربار، بردیا عکسای بیشتری ازت نشونم میداد. چند بار بیرون رفتین و من از دور نگاهتون کردم. دوش داشتی ولی نمیداشتی از یه حدی فرا تر بره.. باورت نمیشه اما من بهت علاقه مند شدم.. حس کردم دوست دارم. سعی کردم بردیا رو سرد کنم.. سعی کردم..

به اینجا که رسید زمزمه کرد:

لعنت به من که راه اشتباهیو انتخاب کردم..

و باز هم عرقشو پاک کرد... گفت:

که کاش اینکار رو نمیکردم

و نفس عمیقی کشید... مگه چیکار کرده بود؟ چرا نمیگفت؟؟ حس میکردم داره یچیو مخفی میکنه.. مخصوصا الان هم که هل شده بود.

- بعدش چی شد؟؟؟

سرتکون داد و با لحن کمی هل شده گفت:

بعدش هیچ... اتفاق خاصی نیوفتاد... من به بردیا نگفتم که بهت علاقه مند شدم.. اونم یروز اومد گفت تموم شد بچه ها.. راحت شدم.. همون سالی که بورسیه گرفت.. چند وقت بعد اون حرفش بورسیه گرفت و رفت...

چشم هام رو روی هم فشردم... "راحت شدم" ...راحت شده.. هه!

- تا کنکورت خیلی جلوی مدرست اومدم. چندبار سعی کردم کسپرو جلو بندازم تا باهات حرف بزنه...

و من یادم اومد که چند بار پسری بهم گیر داده بود تا با دوستش حرف بزنم و من هیچ وقت جوابشو ندادم... چون دیگه دلم نمیخواست به هیچ پسری اعتماد کنم...

سبحان:

اما تو هیچ وقت جوابشو ندادی... سعی کردم بیخیالت بشم. بردیا هم که رفته بود. منم اونقدر باهاش اوکی نبودم برم دم خونشون که بخوام سراغ دخترخالشو بگیرم.. یعنی هرچقدرم میخواستم صمیمی باشم غیر ممکن بود... امیر فهمید یجیزی شده... نگفتم بهش... بعد کنکورت دیگه پیدات نکردم. درس هام هم زیاد شده بود. میخواستم ارشدمو بگیرم. دردرس هام زیاد شد.. مادرم.. و اتفاقاتی که براش افتاد. همه اینها دست به دست هم دادند که از یاد بری... اما من هیچ وقت به هیچ دختری محل ندادم. اینو بهت قول میدم آیه... از حافظه کوتاه مدت رفتی اما همیشه یادم بود یه دختری تو زندگیه من بوده که بهش نرسیدم... درگیر کار هام بودم تا روزی که برام تولد گرفتن... همون شبی که منو تو آشنا شدیم.. همون شب..

و جمله سبحان تو ذهنم تکرار شد:

خانوم.. شماره بدم؟؟؟؟

لبخند کجی رو لبم نشست. سبحان ادامه داد:

برای اولین بار کمی تو عمرم مشروب خوردم اونم درحالی که نمیدونستم مشروبه... من اهلس نبودم.. بچه ها برام تولد گرفته بودن. یه تولد ساده. دیدم بهم چشم و ابرو میان... بعد از خوردن شربت آلبالویی که مال من توش مشروب داشت بچه ها پیشنهاد حکم دادند. کسی هم که میبخت باید کاری که برنده میگفت رو انجام میداد.. من کلافه بودم. گرم بود. بازی رو به پسری که تو اکیپ خودمون نبود باختم... فقط از اکیپمون، امیر همراه بود. اون پسر هم میدونست اهل دختر بازی نیستم.. و شرط گذاشت سرخیابون و ایسم و اولین دختری رو که دیدم اذیت کنم... منه احمق کلافه بودم... نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم.. وقتی دیدم تو اونقدر ترسیدی... وقتی چهرت رو دیدم تازه به خودم اومدم... منه روانی خیر سرم روانشناس بودم... کار بی شرمانه ای بود که من بخوام با روحیه یه دختر بازی کنم.. اما.. من.. بخدا اولاش حالیم نبود چی به چیه..

و به طرفم برگشت و نگاهم کرد... سرتکون دادم و گفتم:

اون موضوع الان دیگه مهم نیست..

نفس عمیقی کشید و گفت:

من شرمنده ام..

— مهم نیست...

— امیدوارم... نمیخوام ازم ناراحت باشی

و بعد از مکثی ادامه داد:

اون موقع یه ثانیه فکر کردم اگه کسی تورو اذیت میکرد... یعنی آیه رو.. اون موقع نمیدونستم تویی... اصلا چهرت شبیه اون موقع نبود.. خیلی عوض شده بودی... یه لحظه فکر کردم اگه کسی دختری رو که من دوست دارم رو اذیت کنه چی میشه... و دیوونه شدم.. چند دفعه هم باامیر سر اونطوری صحبت کردنش باتو، دعوا کردم ولی خب... و مکثی کرد و بعد ادامه داد:

اینارو قبلا هم گفته بودم... بعدش که اومدی و ازم خواستی به کسی نگم که تو چه حرفایی زدی.. وقتی گفتم دختر خاله بردیایی دیوونه شدم.. یکبار دیگه من دیوونه شدم.. اون دختر مدرسه ای دوباره برام زنده شد.. اون شب همه چی یادم اومد.. دوباره زوم شدم رو عکسات که تو یه پوشه تو لپتاپ بود.. من کسی رو تو خیابون اذیت کرده بودم که خودم قبلا.. و هر بار که میومدی پیشم بیشتر از قبل بهت علاقه مند میشدم...

و سکوت کرد... با هر کلمه اش وزن قندای آب شده تو قلبم بیشتر میشد.. وقتی میگفت دوستت داشتم قلبم میوفتاد پایین.. اما سعی میکردم خودم رو کنترل کنم... زیرچشمی نگاهش کردم.. کلافه بود.. اعتراف کردنش چقدر با حرفای اون موقع بردیا فرق میکرد.. بردیا خیلی زبون میریخت اما سبحان... سبحان حتی دستم نگرفت و این یعنی کار درست... این یعنی اعتراف درست.. این یعنی سبحان... سبحان همیشه با بقیه متفاوت بود.. همیشه!

- تو بردیا رو دوست نداشتی... بردیا هم همینطور... اون فقط میخواست یبار دیگه داشته باشت... ولی من دوست داشتمو دلم میخواست توهمنو دوست داشته باشی.. نمیخواستم به بردیا خیانت کنم.. اما اون واقعا دوست نداشت...

و بعد با غم اضافه کرد:

آیه.. من نامرد نیستم... من پست نیستم.. من از اون پسرا نیستم که عشق دوستشونو بدزدن... من نمیخواستم تورو از بردیا بدزدم... چون تو اصلا مال بردیا نبودی.. من میخواستم بعد از پنج سال به خودم یه فرصت بدم.. فرصت دوست داشتن و دوست داشته شدن.. دلم میخواست به کسی که... به کسی دوستش دارم برسم... دلم میخواست پرپر و بهت بگم... ولی نشد.. بد گفتم.. خیلی بد گفتم..

و ماشین رو گوشه ای نگه داشت و نفس عمیقی کشید...:

اما الان که فهمیدی همه چیز الکی نبوده.. همه چیز بچه بازی نبوده.. من ازت میخوام...

و ساکت شد... نفس تو سینم حبس شد... چی میخواست بگه؟؟

- من ازت میخوام این فرصت رو به هر دومیون بدی... این اعترافات آسون نبود آیه... گفتن کلمه دوستت دارم آسون نیست... نقل و نبات نیست که به هر کسی بگی... این کلمات مقدسه... اینها برای من آسون نبود.. اما نمیخواستم تو توهین سوء تفاهمی بمونی...

لبم رو آروم گاز گرفتم و چشم هام رو بستم. شنیدنشون هم آسون نبود. شنیدنش سخت بود اما قشنگ بود... شنیدن این همه کلمه محبت آمیز از سبحان قشنگ بود اما... حرف ساره:

باید بهت ثابت کنه.. باید...

- من ازت میخوام این فرصت رو...

- من از کجا باید مطمئن بشم که شما... اصلا از کجا معلوم...

نفس عمیقی کشید و گفت:

میدونم که تو تجربه قبلیت سختی کشیدی... جلسات مشاورمون رو یادته؟؟ من اون خطو طی کردم و به تهش رسیدم... به ته تهش که کلمه عشق بود... این حرف ها شاید شنیدنش برای تو آسون باشه اما من دوزخ با خودم کلنجار رفتم تا بتونم بگم... سخت بود برای من... و این حق توئه که بهت ثابت شه... من نمیخوام تو با حرفای من تحت تاثیر قرار بگیری... من نمیخوام مدام به تو حرفای عاشقونه بزنم که مثل این دوستی های خیابونی تحت تاثیر قرار بگیری و الکی به من وابسته بشی... این حق توئه که بهت ثابت بشه... و من حاضرم برای ثابت کردن خودم، هرکاری کنم... هرکاری... من مردونه پای قولم می ایستم... مردونه!

نگاهم خیره چشم های نوک مدادیش شد و قلبم لرزید... راست میگفت. بردیا مدام به من میگفت دوست دارم درحالی که نداشت. اون هیچ وقت بهم ثابت نکرد و من همین رو از سبحان میخواستم.. همین رو..

سرم رو پایین انداختم و حرفی نزد... من خودم هم به سبحان علاقه مند بودم.. بودن باهاش، یه شانس بزرگ خوشبختی برای من بود... منم اونو میخواستم.. پس دوست داشتم اونهم سکوت رو به علامت رضایت برداشت کنه... لبخند زدنش رو حس کردم... ماشین رو روشن کرد و راه افتاد... ماشین قلب ما هم راه افتاد... کاش به ته خط علاقه مندی، یعنی عشق ختم شه.. من این سبحان رو میخوام.. خیلی هم میخوام!

وارد دانشگاه شدم و نفس عمیقی کشیدم... دقایقی پیش یه خدا حافظی خیلی سریع با سبحان داشتیم و من سریع پیاده شدم. باید درک میکرد که هل شدم.. مخصوصا بعد از شنیدن اون همه حرف قشنگ...

حیاط دانشگاه رو سریع طی کردم تا بچه هارو پیدا کنم... با دیدن ساره که با خنده برام دست تکون میداد، سرعتم رو بیشتر کردم و به طرفش دویدم. قبل از هر چیزی یه پس گردنی محکم به ساره زدم که صدای قهقهه هردو بالا رفت:

زهرمار.. حناق.. آبرومو بردین...

ساره همونطور که میخندید و گردنش رو میمالید، میون خنده گفت:

وای..وای خدا...عالی بود..

و دوباره با مهرناز شروع به خندیدن کردند. کیفم رو روی زمین انداختم و کنارشون نشستم...ساره به خندش پایان داد و گفت:

کثافتا چرا وسطش پاشدین رفتین؟ ما بی خبر موندیم.

نگاه خصمانه ای بهش انداختم و گفتم:

من هم تورو هم اون دوست پسر تو میکشم.

و پس گردنی دیگه ای بهش زدم که گفت:

این سهم نیکان بود نه؟؟؟

مهرناز:

خب چرا رفتین کافه نیکان؟

- بابا من انقد هل شده بودم نفهمیدم کجا میریم. این یهو رفت تو منم رفتم دیدم عه...اینجاست. دیگه نتونستم بگم برگردیم. اون موقع میگفت خب مگه چه حرفی میخوایم بزنین و اینا..یا شایدم ناراحت میشد...

ساره:

نیکان گفت آیه یهو چنان چشم گرد شد که سبханم برگشت..

- آره. یهو خودشم زد به اون راه با لبخند ملیح برای ما سرتکون داد...!

ساره دوباره قهقهه زد و مهرناز گفت:

حالا چیشد؟

- هیچی از اول همشو تعریف کرد...ولی..

ساره:

ولی؟؟

- وسطاش من من زیاد میکرد. حس میکنم یچیایی رو نگفت..

مهرناز:

مثلا؟

– قضیه روستارو خیلی پیچوند. اصلا نگفت که چیزی میدونه... یعنی یجوری پیچوند. در حالی که من فکر میکنم میدونه..

ساره:

شاید واقعا نمیدونه و از حرفایی که خودت زدی فهمیده...

– نمیدونم.. نمیدونم! کلاس نداریم؟

ساره:

تشکیل نمیشه. منتظر بودیم تو بیای بریم خونه..

مسخره. با چشم های گرد شده گفتم:

خب میگفتی با سبحان میرفتم دیگه.

ساره:

پررو میشد. تازه.. الانم نیکان داره میاد، بریم یه گشت بزنیم..

و به طرف مهرناز برگشت و گفت:

ایمان نمیاد..؟

چهره مهرناز کمی پکر شد. اما سریع لبخند کجی رو لبش نشوند و گفت:

نه بابا. ول کن اونو!

ابروهام بالا پرید و گفتم:

یعنی چی ول کن اونو؟

مهرناز:

کار داره. فک نکنم بیاد. پاشید پاشید بریم دیگه. خسته شدم.

و خودش زودتر از جا بلند شد. بی هیچ حرف و سوالی از جا بلند شدیم. گوشیه ساره زنگ خورد و ساره با دست به در دانشگاه اشاره کرد. هرسه بیرون رفتیم که نیکان دستی برامون تکون داد. هرسه به طرفش راه افتادیم. با دیدن من خندیدو به همه سلام کرد. روبه من گفت:

شما خوبی؟ آقاتون خوبه؟

ابرویی بالا انداختم که ساره و مهرناز غش غش خندیدند. نیکان رو به ساره گفت:

اصلا نمیدونی چطوری بود قیافش وقتی من یهو سلام دادم. کپ کرد.

و خودش هم خندید..

- هیچی دیگه.. آبرومو بردید.

نیکان خندید و گفت:

فهمید مگه؟

- حتما فهمید که گفت پاشو بریم دیگه!

خنده نیکان شدت گرفت و درماشین رو باز کرد و گفت:

بشی.. نید!

و خودش با خنده سوار شد. ساره جلو نشست و ماهم عقب... نیکان همونطور که میخندید، جلوی آینه دستی به موهاش کشید که عادت سبحان به یادم اومد و لبخندی روی لبم شکل گرفت.

نیکان حرکت کرد و گفت:

آخرش چی شد؟ سه تا شدیم یا نه؟

سری تکون دادم و گفتم:

نه..

ساره:

خواهید شد

نیکان:

آره..؟؟؟؟

- قول نمیدم..

نیکان:

پسر خویبه...

- آره، ولی خب... همیشه که.

مهرناز:

حالا باید یکم آشنا شن...

نیکان بشکنی زدو گفت:

پس درست گفتم.. بحث درباره همین بود..

گوشه لبم رو جویدم و مهرناز گفت:

یجورایی...

ساره:

از یجورایی اونور تر.. یارو عا..

مهرناز سریع وسط حرفش پرید :

میشه آهنگ رو روشن کنید؟

بالین حرفش، ساره ادامه کلمه رو بیان نکرد و چشم غره من نثارش شد. نیکان خندید و گفت:

باشه ولی اصلا خوب بحث عوض نمیکنید.. خلاصه خبری شد به مام بگین...

و ضبط رو روشن کرد... تک خنده ای کردم و گفتم:

باشه!

حالا خبری میشه؟ آره.. سبحان بهم ثابت میکنه که هست... من سبحان رو میخوام. خدایا برای من نگهش دار.. سبحان رو برای من نگهش دار... من سبحان رو میخوام.. این برای هزارمین بار در امروز... اما همونطور که سبحان چندبار برای من تکرار کرد که منو میخواد، منم تو دلم تکرار میکنم که میخوامش... زیادم میخوامش!

همونطور که میدویدم تا به بی آر تی برسم گوشیم رو درآوردم تا به ساره و مهرناز زنگ بزنم. نمیدونم کی تو خواب به مامان گفتم بودم که بچه ها بگه نمیخوام برم دانشگاه... با دیدن سه تماس بی پاسخ از سبحان لبم رو گاز گرفتم و کارت رو زدم. خودم رو داخل بی آر تی پرت کردم و همینطور که سر جای خالی مینشستم ساعت تماس هارو نگاه کردم. ساعت ده شب بود. دیشب ساعت نه و نیم به خونه رسیدم و انقدر خسته بودم، غش کردم. با بچه ها تا شب بیرون بودیم و تازه.. ایمان هم بهمون ملحق شده بود. هرچند کمی قیافه مهرناز گرفته شد اما خب.. خوش گذشت! ولی ای کاش خوابم نمیبرد و با سبحان حرف میزدم... برای ساره پیام فرستادم که دارم میام و از اونور دعا دعا میکردم سبحان دوباره زنگ بزنه که گوشیم تو دستم لرزید. با دیدن شمارشو لبخند دندون نمایی زدم که چشمای دختری که جلوم نشسته بود گرد شد، اما من بی توجه بهش، صدام رو صاف کردم و دایره سبز رو حرکت دادم:

الو..

صداش، انرژی اول صبح رو به بدنم تزریق کرد..

- سلام. صبحت بخیر!

- سلام. صبح.. شما هم بخیر.

- دانشگاهی؟

- نه!

صداش متعجب شد:

چرا؟

- خواب موندم.

و لبم رو گاز گرفتم. خندید و گفت:

دیشب زنگ زدم...

- خواب بودم...

- آهان. خب... امشب آخرین کلاست چه ساعتیه؟؟

قلبم کوبید...:

چطور؟؟

- بگو لطفا!

- نه..

- نه شب؟

- اره!

- میام دنبالت..

قلبم که وایساد هیچ، زبونم هم بند اومد..

- چ...یی؟؟؟

- شب میام دنبالت.. دیر وقته..

- هوا تازه ساعت هشت تاریک میشه...
- بالاخره ساعت هشت دیر وقته...
- من خودم قبلا همین مسیر رو... تنها...
- در هر صورت از این به بعد این ساعت دیر وقته و نباید تنها بیای... میام دنبالت!
- خدای من... قلبم از دست رفت... چه میکنه این سبحان؟؟ میگه از این به بعد ساعت نه شب دیر وقته... یعنی غیرتی شد. از اینکه من تنها ساعت نه شب برم غیرتی شد... خدا یا...
- لبم رو گاز گرفتم و چشمم رو بستم که گفت:
- باشه؟؟
- چی میگفتم؟ چه میتونستم بگم؟؟ میتونستم بگم نه؟ نه... نمیتونستم.. دلم نمیداشت که نه بگم. برای همین لبخندی زدمو گفتم:
- باشه..
- راس ساعت نه دم همون کافه نیکان منتظر تم!
- چرا اونجا؟
- آشناست برای هردومون!
- باشه... راستی...
- جان؟
- قلبم منفجر شد. خودم رو کنترل کردم و گفتم:
- آدرس دانشگاه منو...
- خب... از زیر زبون تیام بیرون کشیدم!
- و سکوت کرد و نفس کشید. لبخند زدم... صدای نفس هاشم قشنگ بود...
- آیه؟!
- همونطور که لبم رو با دندان میفشردم گفتم:
- بله...

– مراقب خودت باش...

قلبم از قفسه سینم جدا شد و پایین ریخت. صدام رو کنترل کردم سعی کردم جدیت اولیم رو حفظ کنم.. گفتم:

باشه...

و ناخودآگاه اضافه کردم:

شما هم همینطور... مراقب.. خودتون...

و دیگه نتونستم ادامه بدم و سکوت کردم... چه جالب بودیم ما که قبلا اون برای من تو بود و الان شما... درسته
"شما" مودبانه تره... ولی "تو" شدن... لیاقت میخواد.. و سبحان این لیاقت رو داره... آره.. سبحان بالاخره برای من
"تو" میشه... بالاخره میشه!

صداش رو جدی کرد و گفت:

باشه.

و باز هم سکوت و سکوت و سکوت! نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

من برم.. کاری نداری... ن؟

از اضافه کردن "ن" به آخر کلمه، خندش گرفت و گفت:

نه.. برو..

– خدافظ

– خدافظ

و بعد تماس قطع شد. نفس فوق العاده عمیقی کشیدم که خانومی که کنارم بود نگاهی بهم انداخت. بی توجه بهش
لبخندی زدم و به شماره و اسم سبحان خیره شدم... از این مرد خیلی خیلی خوشم میاد. رفتارش.. حرف
زدنش... اینکه در هر صورت استواره... من همیشه از این مردا میخوام... مرد محکم، جدی و خوش اخلاق.. من یه
کسی مثل سبحان میخوام... خدایا شکر... شکر که این رو سر راه من قرار دادی... شکر!

گردنم رو ماساژ دادم که مهرناز گفت:

امشب میری باهاش؟

– آره!

ساره:

داره مخ توام زده میشه ها...

و خندید. لبخند کجی زدم و همونطور که برگه هارو جمع میکردم گفتم:

مخ من خیلی وقته زده شده..

مهرناز:

راس میگه دیگه... این قبل از اون پسر، اعتراف کرده بود..

- من؟ کی؟

مهرناز:

به ما دیگه.. گفتمی دوشش داری..

- نه نه. من همچین حرفی نزد. اصلا من همچین حرفی نزد. من گفتم ازش خوشم میاد...

ساره، محو در افق گفت:

خوشت میاد. وابستشی.. عادت کردی بهش.. علاقه داری... الانم که همش نیش بازه.. پس نتیجه میگیریم که...

و ابرو بالا انداخت و بعد رو به مهرناز گفت:

از صبح چند دفعه از ما پرسید تیپم خوبه یا نه؟

مهرناز:

سه بار..

ساره:

صد بار... حالا خوبه دیر هم کرده دختره خل، میتونسته حاضر شه!

- بابا خب من تو بی آر تی تازه فهمیدم این زنگ زده به من و قراره بیاد دنبالم.. وگرنه مطمئن باش خوشتیپ تر میومدم.

مهرناز نگاهی بهم انداخت و گفت:

ناموسا تیپت خوبه. مانتوت هم قشنگه. با اینکه انگار اومدی ختم.. ولی خوبی!

ابرویی بالا انداختم و همونطور که لبخند میزد گفتم:

من مشکی خیلی دوس میدارم...

ساره خندید و گفت:

آخه رنگ پوستته..

و با نیش باز از جا پاشد. باابروهای بالا رفته رو به مهرناز گفتم:

من سیاهم؟؟

مهرناز همونطور که میخندید سری به نشانه نفی تکون داد و صدای فحش من تو صدای خنده ساره گم شد... تا شب مدام مسخره بازی در میاوردن که هم روحیه من خوب باشه و مدام لبخند بزنم، هم خودشون فیضی ببرن!

مدام فکرم درگیر بود.. شب باید چه طوری رفتار میکردم؟؟؟ خدایا چقدر سخت بود.. من بجز بردیا، هیچ دوست پسر دیگه ای نداشتم پس هیچ تجربه ای هم نداشتم.. اصلا هم دلم نمیخواست مثل مواقعی که بردیا رو میدیدم رفتار کنم.. دلم میخواست خانومانه و سنگین رفتار کنم.. چرا؟ چون اون با بردیا خیلی فرق داشت.. پس رفتار من هم باید فرق میکرد.. ساعت یک ربع به نه کلاس تعطیل شد و اس ام اس از جانب سبحان برای من اومد:

من رسیدم!

قلبم شروع به تپیدن کرد و استرس تموم وجودم رو گرفت.. خدای من... نکنه برم سوتی بدم؟؟ خودت کمکم کن.. دم در از بچه ها جدا شدم و تند تند پیشنهاداتشون رو مرور کردم و سعی کردم خودم رو آرام کنم.. هیییچ اتفاقی قرار نبود بیوفته.. هیچی... اما با دیدن ماشین سبحان و خودش که به ماشین تکیه داده بود و اطراف رو میپایید قلبم هری ریخت.. پوف عمیقی کشیدم و نگاهی به سرتاپاش کردم... تی شرت جذب سورمه ای رنگی تنش بود همراه با شلوار و کفش مشکی... موهایش هم... خامه ای...

دستی به چشم هام کشیدم اما باز هم نگاهم از دور بهش خیره شد... ساعت مردونه ای هم دستش بود و با استایل شیکی به ماشینش تکیه داده بود... خدا خدا خدا.. من رو کنترل کن...

دوباره سرم رو بالا آوردم که دیدم نگاه سبحان هم خیره منه... دست و پام رو گم کردم و سرم رو پایین انداختم..

- خانوم

درجا به عقب برگشتم.. با دیدن پسری که دقیقا پشت من ایستاده بود به قدری هل شدم که اصلا به ذهنم نرسید کنار برم..

- نمیخواین رد شین؟؟؟

اب دهنمو قورت دادمو گفتم:

چی؟ نه! یعنی چرا...

و سریع برگشتم و آروم از خیابون رد شدم.. سبحان با دو انگشت، دستی برام تگون داد که سری براش حرکت دادمو به طرف رفتم! لبخند مردونه ای زدو گفت:

سلام، چرا نمیای پس!

- سلام... داشتم میومدم..

- خب... بریم!

و در رو باز کردو خودش به طرف در راننده رفت.. با تموم استرس وارد ماشین شدم که نگاهم رو جعبه مستطیل شکل دراز و مخملی ثابت موند!

با تعجب بهش خیره شدم که سبحان هم سوار ماشین شد و در روبست. نگاهم رو سریع از روی جعبه برداشتم و پایین انداختم. اما دیر این کارو کردم، چون سبحان متوجه شد و نگاهی به جعبه انداخت و بعد، خیره من شد. آب دهانم روبزور قورت دادم و تو ذهنم دنبال صاحبی برای اون جعبه پیدا کردم. یعنی مال کیه؟ مال منه؟ نه.. مگه میشه همون اول کسی به کسی کادو بده؟ اون هم وقتی هیچی معلوم نیست. اصلا چی توش بود؟ خالی بود یا چیزی هم بود؟؟؟

- نمیدونم الان فرصت مناسبی باشه یا نه، ولی..

صدای سبحان رشته افکارم رو پاره کرد. نگاهم رو سریع به طرفش چرخوندم... جعبه تو دستاش بود و نگاهش هم خیره جعبه... سرش رو بالا آورد و گفت:

اوایل عید، یه روز بعد صحبت تلفنیمون، یچیزی تو وجودم باعث شد سریع به مامانم که مشهد بود زنگ بزنم و ازش بخوام یه هدیه قشنگ و دخترونه بخره. مادرم خیلی اصرار کرد که بدونه برای کی، اما نگفتم... فقط گفتم لازمش دارم... وقتی که تو توی اتاقم بودی، میخواستم بهت بدم اما پشیمون شدم... فکر کردم شاید... شاید..

و چند ثانیه ای مکث کرد و بعد... نفس عمیقی کشیدو گفت:

مهم نیست... اما الان درست دیدم که بهت بدمش..

و جعبرو کمی به طرفم آورد. علی رغم هیجانزدگیم میخواستم جمله معروف تمام فیلمهارو بگم و گفتم:

ولی...

- امیدوارم خوشت بیاد..

و بااین حرفش، فرصت هر حرف دیگه ای رو ازم گرفت و نداشت جملم رو کامل بگم... لبخند ملیحی زدمو گفتم:

مرسی...

و زیرنگاه خیره سبحان، جعبرو باز کردم که..خدای من..

با چشم های کمی گرد شده نگاهش کردم...فوق العاده بود...واقعا فوق العاده بود...دستبند رو بیرون کشیدم و از نزدیک نگاهش کردم... نقره ای بود که با چند نگین سبز رنگ سایز متوسط تزئین شده بود...سبحان سبحان سبحان...من چی بگم به تو...چقدر قشنگ بود...

نگاهم رو بالا آوردم و با لبخند پرنرنگی گفتم:

خیلی قشنگه...

و دوباره نگاهش کردم...بنظر میومد نقره باشه...اصلا جنسش هرچی باشه مهم نیست..خودش خیلی مهمه.خیلی خیلی ارزش داره..

لبخندم رو کمی پرنرنگ تر کردم و همونطور که دستبند رو سرجاش می گذاشتم به طرف سبحان برگشتم و همونطور که به چشم های باریک شده و متفکرش نگاه میکردم گفتم:

ممنون...خیلی زیباست!

لبخندی زدو گفت:

پس خوشت اومد؟

نگاهم رو به طرف دستبند چرخوندم و همونطور که لبخندم رو پرنرنگ تر میکردم گفتم:

خیلی...مرسی..!

ماشین رو روشن کرد و همونطور که ضبط رو روشن میکرد گفت:

قابل شمارو نداشت خانوم.

و نگاه پر از محبتی بهم انداخت که حس کردم اگه یه لحظه دیگه نگاهش کنم، کنترل رو از دست میدم..برای همین سریع، لبخندی بهش زدمو نگاهم رو گرفتم.جعبرو آروم تو کیفم گذاشتم و شیشرو کمی پایین دادم...خدای من..این بشر خیلی خیلی خوبه...اون موقع برای من سفارش سوغاتی داده بود...اون موقع هم بفکرم بوده...یه دختر وقتی اینهارو بفهمه چه حالی میتونه داشته باشه؟؟یه حالی مثل من..منی که دلم میخواست داد بزnm و بگم مرسی..مرسی که اومدی تا منو خوشحال کنی...مرسی که هستی...مرسی...

- خب...شامه چطوری میخوری؟؟فست فودی یا..

- شام؟

شام؟؟ نه... اصلا نباید از همین اول انقدر خرج گردنش مینداختم... ولی مگه حتما باید غذام رو اون حساب میکرد؟ خب خودم هم میتونستم حساب کنم... اما.. آگه یهو تیرپ غیرت برداشت و گفت وقتی بامن میای بیرون نباید دست تو جیبت کنی چیکار کنم؟ اون موقع حسابی خرجمون میرفت بالا.. نه نه.. از همین الان نباید این اتفاقا بیوفته...

- آره دیگه.. شام! ساعت نهه ...

آب دهانم رو قورت دادم و گفتم:

مامان خونه شام گذاشته! منم یچیزی تو دانشگاه خوردم!! پس الان شام..

- تعارف میکنی!

ابرو بالا انداختمو سریع گفتم:

نه نه.. من گرسنه نیستم.. ممنون!

- خب باشه.. به بستنی فروشی این اطراف هست.. خوبه.. بریم اونجا! موافقی؟؟

سری تگون دادمو گفتم:

بریم!

سبحان سرعتش رو زیاد تر کردو بعد از چند دقیقه، راهنمای سمت راست ماشین رو زد و گوشه خیابون ایستاد. نگاهم به طرف مغازه روشنی چرخید که مدام نوشته ای روی شیشه هاش خاموش روشن میشد!

- اینجاست.

و ماشین رو خاموش کردو ادامه داد:

پیاده شو!

آروم در رو باز کردم و بعد از برداشتن کوله پشتیم، از ماشین پیاده شدم... سبحان در رو قفل کردو نگاه کوتاهی به کوله م انداخت. هردو با هم به طرف بستنی فروشی رفتیم که گفت:

با کیف یا ظرف؟؟

نگاهی به کیف ها کردم و گفتم:

کیف بهتره..

سبحان رو به مردی که پشت یخچال ها ایستاده بود گفت:

دوتا قیفی لطفا.

مرد:

چشم

سبحان:

چند اسکپی هستش؟

- تو قیف ها سه تا جا میشه...اگه بیشتر میخواین تو ظرف براتون بذارم...

سبحان نگاهی به من انداخت که سری به نشانه نفی تگون دادم و به طرف بستنی ها رفتم. سبحان پشتم ایستاد و گفت:

انتخاب کن..

اینکه اول به من اهمیت میداد و از من همه چی رو میپرسید برام یه دنیا قشنگ بود. لبخندی زدم و اسکپ هام رو انتخاب کردم... سبحان بستنی رو از مرد گرفت و به طرفم دراز کرد. لبخند کجی زدم و همونطور که ازش میگرفتم، به سختی کیف پولم رو هم از تو کوله م خارج کردم.. سبحان هم بستنیش رو گرفت و تا خواست برای حساب کردن بره سریع گفتم:

یه لحظه..

به طرفم برگشت که ده تومنی ای رو به سمتش گرفتم... باابروهای بالا رفته به پول نگاه کرد و بعد سر بالا آورد و نگاه عمیقی به چشم هام انداخت. آب دهانم رو بزور قورت دادمو گفتم:

خب...

همونطور که نگاه میکرد، کارتی که تو دستش بود رو به مردی که منتظر نگاهمون میکرد دادو گفت:

13...89!

و اخمی روی پیشونیش نشوند و کارتی رو که مرد به سمتش دراز کرده بود رو گرفت... سیزده.. هشتاد و نه... باز هم این عدد... سبحان این رمزو بخاطر سال آشناییمون گذاشته... لبخند کجی زدم و به سبحان خیره شدم.. بانگاهی که برای بار دوم به پول تو دستم انداخت فهمیدم اصلا از این کار خوشش نیومده.. خدا رو شکر که برای غذا خوردن جایی نرفته بودیم وگرنه...

- بخور!

و خودش گازی به بستنیش زد و در ماشین رو باز کرد... هردو همزمان سوار شدیم که گفتم:

چرا نگرفتین؟؟

به طرفم برگشت و گفت:

امیدوارم این حرکت برای بار آخر باشه!

ابروهام رو بالا انداختم که گفت:

اصلا غیرت مرد میره زیر سوال وقتی خانومی که باهاشه بخواد چیزو حساب کنه.

لبخند کجی زدمو گفتم:

خب اینجا که کسی نیست... الان بگ.

- بستنیت رو بخور...

چنان با تحکم گفت که زیر لب تشکری کردم و پول رو تو کیفم گذاشتم... آخرین بار بود آقا سبحان... من از اون

دختر نیستم که با چند بار صحبت با کسی، خرجمو رو دوش اون بندازم... آخرین بار بود!

سبحان ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. حتی صبر نکرد بستنیش هم تموم شه، یکدستی رانندگی میکرد و بستنی

میخورد... من هم با عشق بستنیم رو میخوردم و به اطراف نگاه میکردم... من الان کنار سبحان، در حال بستنی

خوردن بودم. کی باور میکرد ما دوتا... باهم..

- امروز چطور بود؟

و باز هم صدای سبحان و پاره شدن رشته افکار لذتبخش دختر من!

- بد نبود. همه کلاسامون تشکیل شد!

سرتکون دادو بعد از مکث چند ثانیه ای گفت:

مزاحم نداری؟؟؟

جاخوردم.. بابروهایی بالا رفته به طرفش برگشتم و گفتم:

چی؟؟

- مزاحمی چیزی..

- نه.. چطور؟

- بردیا که زنگ نمیزنه..

- باید بزنه؟

- ممکنه بزنه و کاری کنه اذیت شی.. به نفعمونه فعلا باهاش کاری نداشته باشیم. نمیخوام باز هم بیاد و اذیتت کنه.. ممکنه یه حرفایی بزنه که..
- چه حرفایی؟
- حرفای الکی و چرت... نمیخوام حالا که ما باهمیم اونرو وارد کنیم.
- باهمیم؟ خدای من... یعنی ما الان باهم دوستیم؟؟ آره دیگه. دوستی در مرحله آشنایی.. تو خودت خواستی... آره... ما دوستیم. خدای من.. چه حس خوبیه وجود سبحان!
- سبحان:
- جوابش رو نده..
- هیچ وقت ندادم..
- کار خوبی کردی. از این به بعدم نده! باشه؟؟
- باشه!
- زنگ زد بهم بگو.. یا هرکی که خواست اذیتت کنه زود بهم بگو... یادت که نرفته هر مشکلی چیزی بود بهم بگی؟
- سعی کردم قندهای آب شده تو دلم رو بزور پس بزنم و بتونم کلمه ای به زبون بیارم.. برای همین با صدایی که انگار از ته چاه درمیومد گفتم:
- نه!
- فردا کلاس نداری؟
- چرا. یکشنبه تا سه شنبه!
- آهان.
- و نفس عمیقی کشید و گفت:
- منم میخوام یه جا دیگه دفتر اجاره کنم!
- از اینکه کاری رو که میخواست انجام بده برام بازگو کرد غرق در لذت شدم و بی توجه به "خاک برسری" که روی خبیشم تو ذهنم فریاد زد گفتم:
- یعنی میرید از اونجا؟؟

- نه. نصف نصف. روزهای فرد عصر ها همونجام. روزهای زوج صبح ها تو دفتری که تیام معرفی کرد هستم... در اصل کارم رو نصف نصف کردم تو دوجا..

لبخندی زدم و گفتم:

آهان.. موفق باشین..

- مرسی.. ولی!

منتظر نگاهش کردم که گفت:

هیچی...

و صدای ضبط رو زیاد کرد و صدای بابک مافی تو ماشین پیچید...

دستتو بذار رو قلبم

قلب من نفس نداره

از ته دلت بگو که

عاشقم شدی دوباره

این همه عشقو نخواستی

من که باز پای تو موندم

خودمو هرجوری میشد

باز به حس تو رسوندم

"***چشم دنیارو میبندم

تو فقط منو نگاه کن

نفساتو تو هوای

خسته دلم رها کن***"

سرنوشت‌مو عوض کن

که بهت عمرمو میدم

مدتی که نبودی

نمیدونی چی کشیدم!

من هنوز عزیز قلبم

تورو از خودم میدونم

زندگی کن با دلم تا

بتونم زنده بمونم

لحظه لحظه التماسه

ذره ذره ی وجودم...

از همون روزای اول

سخت عاشقه... سخت عاشقه.. سخت عاشقه... تو بودم.

چشم دنیارو میبندم..

تو فقط منو نگاه کن

نفساتو تو هوای

خسته دلم رها کن

سرنوشت‌مو عوض کن

که بهت عمرمو میدم

مدتی رو که نبودی

نمیدونی چی کشیدم

چشم هامو بستم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم... یعنی واقعا سبحان در نبود من سختی کشیده؟؟؟ واقعا سخت عاشقم بوده... یعنی میشه همه اینا حرفای سبحان باشه؟؟

چشم دنیا رو میبندم!

تو فقط منو نگاه کن!

سرنوشتمو عوض کن!!

(چشم دنیا_بابک مافی)

لبخند کجی رو لبم نشست که سبحان زمزمه کرد:

چشم دنیارو میبندم... تو فقط منو نگاه کن!

چشم هام رو باز کردم و نگاهم رو به طرفش چرخوندم... نگاهی با لبخند بهم انداخت که قلبم زیرو رو شد... چقدر دلم میخواست بگم، چشم دنیارو هم که نبندی... من خیلی وقته فقط به تو نگاه میکنم...

آهنگ های مختلفی بعدش پخش شد اما من هنوزم تو فاز همون آهنگ بودم و هربار به یاد زمزمه سبحان قلبم تکونی میخورد و از هیجان فقط میتونستم لبم رو گاز بگیرم!

حدود نیم ساعتی خیابون هارو چرخیدیم که گفت:

آدرستونو میدی؟

- یه خیابون بالای خونه خالمینا...

سر تگون داد و مسیرش رو به سمت خونمون تغییر داد! با آدرس دادنای من سرکوچمون رو ترمز زد و صدای ضبط رو هم کم کرد... صدام رو صاف کردم و گفتم:

مرسی بابت امروز... همچنین بابت اون هدیه!

- خوشحالم که خوشت اومده!

و باز هم سکوت... دلم نمیخواست برم.. دلم نمیخواست از سبحان جدا شم اما... اما نداشت.. نمیتونستم خب!

- حواست به گوشیت باشه.. شب بهت زنگ میزنم.

- باشه.. خدافظ...

- مراقب خودت باش ع..

و سکوت کردم.. قلبم پایین افتاد.. میخواست بهم بگه عزیزم اما.. چرا نگفت.. چرا ادامه نداد؟؟ واسه اینکه اون نگفته تو از فرط هیجان در حال سکنه ای.. اگه میگفت که...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

شماهم همینطور... مواظب خودت باش..

- باشه.

- خدافظ...

- خدافظ..

برای آخرین بار نگاهش کردم که لبخند آیه کشی زد که قلبم ایستاد... آب دهنم قورت دادم و لبخندی زدم... بعد از چند ثانیه سریع در رو باز کردم و پیاده شدم... وارد کوچه شدم و به طرف خونه رفتم... زنگو که زدم و به عقب برگشتم ماشینش رو دیدم... هنوز نرفته بود.. منتظر بود تا وارد شم و بعد بره...

نفسام تند تند شد و لبخندی به روش زدم... هرچند اون نمیدید... ماما در رو باز کرد و وارد شدم و لحظه آخر.. صدای دو بوق رو شنیدم و بعد، صدای گاز دادن ماشین!

امروز فوق العاده بود.. با سبحان بودن فوق العاده بود.. زمزمه ش هم قشنگ بود.. زمزمه ای که یعنی منو میخواند.. همونطور که خودش گفته بود.. نمیدونم این روش ثابت کردن سبحان رضایی منطقیه یا احساسی... درسته یا غلط! اما هرچیه که داره خودش رو بدجوری تو دل من جا میکنه... جوری که تمام فکر و ذکرم درگیرشه... درگیر زمزمه ای که کرد و لبخند بعدش...

چشم دنیارو میبندم... تو فقط منو نگاه کن...

هندزفری رو تو گوشم گذاشتم و برای بار هزارم آهنگی که تو ماشین سبحان گوش داده بودم رو پلی کردم که با صدای سلام و احوال پرسی که از بیرون میومد، همون یدونه هندزفری رو هم خارج کردم که در اتاق سریع باز شد

و بهناز داخل اومد. با بروهای بالا رفته از جام بلند شدم که سریع در رو بست و به طرفم اومد. از ترس یه قدم عقب رفتم که بهناز محکم بغلم کرد و فرصت هیچ حرکت دیگه ای بهم نداد. چنان گردنم رو با هیجان فشرد که آخم بلند شد... بزور از خودم جداش کردم و که جیغ خفیفی کشید. کمی تو چشمم نگاه کرد و دوباره بغلم کرد! مات و مبهوت گفتم:

بهناز حالت خوبه؟؟؟

- آیه دیدی گفت؟؟؟ دیدی گفت اونم دوستم داره؟

و باز هم جیغ خفیفی کشید. با هیجان از خودم جداش کردم و گفتم:

چی؟؟؟

- امیر... امیر... دیدی... آیه گفت دوستم داره... امیر گفت دوستم داره... باورت میشه؟؟؟

و دستاش رو دو ور صورتش گذاشت لبخند دندون نمایی زد... خدای من... خندیدمو گفتم:

جدی میگی؟؟؟

- آره. آره بخدا... خودش گفت... امروز بالاخره گفت...

و باز هم لبخند دندون نمایی زد. بلند خندیدمو گفتم:

مبارکه... چطوری گفت؟؟؟ کی گفت؟؟؟ تو چیکار کردی...؟ بشین ببینم.

خودش رو روی تخت انداخت و با هیجان گفت:

خودم هم باورم نمیشه. رو ابرام!

- تعریف کن. چیشد؟؟؟

چهارزانو نشست و گفت:

امروز صبح داشتم میرفتم دانشگاه ماشین بردم... ماشین خراب شده بود. هی وسطاش خاموش میکرد. یه ساعت پیش که کلاسم تموم شد و دم غروب بود چند تا پسر هی بهم تیکه انداختن اعصابم بهم ریخت... یبار دیگه خاموش کرد اومدم جواب بدم اد کوبوندم به سپر یه ماشین... یعنی روانی شد ما! اون پسر ام خندیدن و کلی تیکه انداختن. یعنی دلم میخواست همونجا انقدر جیغ بکشم سرشون که کر بشن. مرده اومد پایین پیاده شدم دیدم سپر ماشینش رفته تو منم. تا حالا ماشین نبرده بودم دانشگاه که. امروز ماشین بردیا رو برده بودم بعد نمیدونستم چیکار کنم. زنگ زدم به سپیده و با اعصاب داغون براش تعریف کردم که یهو از اونور امیر گفت آدرس بده میام... اون لحظه دیوونه شدم وقتی فهمیدم سپیده پیش امیر بود... یه بغضی کردم... یه بغضی کردم که نمیدونی...

به اینجا که رسید خندید و بعد ادامه داد:

چند بار گفتم نمیخواه بیای و اینا که امیر خیلی جدی گفت بگو کجایی! منم آدرس دادم و به اون اقائه هم گفتم منتظر بمونه تا یکی برسه. اون بدبختم یه مرد پیری بود گفت استرس نداشته باش دخترم و اینا.. حالا منم عصبی و ناراحت.. کلاسسم دیر شده بود! خلاصه امیر رسید.. اول از همه سویچ و داد به من با یه من اخم گفت برو تو ماشین من.. منم هل کردم، ترسیدم. گرفتم و رفتم تو ماشین نشستم. با مرده حرف زد و یجوری ردش کرد رفت. نمیدونم. شماره داد بهش فک کنم. مرده هم رفت. امیرم ماشین منو قفل کرد اومد طرف ماشین. آیه انقدر اخم داشت دست و پام و گم کردم! تا نشست تو ماشین بلند گفت "چرا جلو سپیده بامن بحث میکنی. وقتی میگم آدرس بده یعنی بده" منم گفتم "موضوع اونقدر هم جدی نبود که بهت زحمت میدادم..." اینو شنید شروع کرد. چه زحمتی یعنی چی این حرفا. وظیفه منه همه این کارا.

و بشکنی زد و ادامه داد:

اینجا من سریع استپ کردم و گفتم نه.. چه وظیفه ای.. وظیفه ای نداری شما... لطف کردی که اومدی. مرسی! کار هم داشتید فک کنم که من مزاحم شدم... تیکمو گرفت و گفت داشتم میرسوندمش جایی که سر راهم بود... هیچ عکس العملی نشون ندادم. هیچی... گفت از این به بعد به خودم زنگ بزن هرچی شد. خودم هم ماشین بردیا رو میبرم تعمیر گاه... گفتم مزاحم نمیشم. خودم میبرمش! یهو داد زد مزاحم نیستی بهناز! اه! منم اعصابم خورد شد و بلند گفتم انقد سر من داد زن. اونم قاطی کرد و گفت داد میزنم تا بفهمی همه چیه تو به من مربوطه نه به هیچ کس دیگه. تو مال منی...

ابرویی بالا انداختم که بهناز خودشو روی تخت انداخت و گفت:

آیه اون لحظه من سخته کردم از خوشی. یعنی انقد هیجان زده بودم که سی ثانیه فقط خیره مونده بهش بعد تازه یادم اومد پپرسم چی... اونم باهمون ولوم گفت آره آقا... منم خرابار یه حرفی به تو زدم دیگه نتونستم رنگ تورو ببینم. من یه انتقادی کردم بعدش هروقت خواستم باهات حرف بزنم و بهت بگم نداشتی. "صداش هم هی میرفت بالاتر... یهو داد زد آره من دوست دارم چرا نمیفهمی..."

- چه ابراز احساسات خشنی..

نگاه هردومون به سمت احسان که دم در وایساده بود برگشت... بهناز با شوک به احسان نگاه کرد.. صدای قهقهه من که بالا رفت بهناز آب دهانش و قورت دادم و بهم نگاه کرد. احسان همونطور که ظرف میوه رو داخل میاورد گفت:

به درد نمیخوره. خیلی آدم وحشی ایه! میزدی تو دهنش انقد سرت داد زنم

و بعد بی هیچ حرف دیگه ای بیرون رفت... صدای خنده من که بیشتر شد بهناز هینی کشید گفت:

یعنی همرو شنید؟

سری به نشونه مثبت تکون دادم که لبش رو گاز گرفت. دستی تکون دادم و گفتم:

مهم نیست. بقیشو بگو..

- نگه به کسی.

- نه بابا. بقیشو بگو!

- بهش گفتم همه اینهارو میتونی آروم ترم بگی. چرا انقد داد میزنی.. که بعد فاز محبت برداشت و از این به بعدش دیگه خصوصیه نمیشه بیان کرد...

لبم رو گاز گرفتمو گفتم:

مثبت هیجده؟

چشم غره ای رفتو گفتم:

نخیر. بی تربیت.

و گوجه سبزی رو گاز زد...

- توهم بهش گفتم؟؟

سر تکون داد و گفتم:

نه.. نتونستم.

- توهم تو یه موقعیت حساس بهش بگو و کلی سرش داد بزن...

بشکنی زدو گفتم:

آره. پیشنهاد خوبیه...

و گوجه سبز دیگه ای برداشت... این ماه چه ماه پرخیرو برکتی بود... امیر... سبحان! اون هم باختلاف دوسه روز. یعنی میشه من هم جرئت این رو که به سبحان همچین حرفیو بزنم دارم؟؟ نمیدونم...

ویبره گوشیم نگاه بهناز رو زودتر از من به طرف خودش کشید. بهناز سریع دستش رو دراز کرد و موبایلم رو برداشت.. ابروهاش رو بالا انداخت که پرسیدم:

کیه...

باچشم های باریک شده گفتم:

توام؟؟؟

– کیه؟؟؟

– ساعت ده و نیم شب...

– میگم کیه؟؟

– آقای مشاور... آقا سبحان!

دست دراز کردم و سریع گوشی رو ازش گرفتم. آخه الانم وقت زنگ زدن بود پسر خوب؟

– ساعت ده و نیم شب باتو چی کار داره؟؟؟

به چشم ها و لبخند مرموز بهناز نگاه کردم. همونطور که تماس رو رد میکردم و تلفن رو روی سایلنت میگذاشتم، لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

حتما اشتباه گرفته. خب.. تو بگو. تو دقیقا چه عکس العملی نشون دادی؟

بهناز که انگار قانع شده بود، بیخیال تماس سبحان شد و با هیجان گفت:

میدونی آیه. انقدر هیجان زده بودم نمیدونستم چیکار کنم. بجز اون چندتا حرفی که زدمو برات تعریف کردم اصلا نتونستم هیچ کار دیگه ای بکنم. دلم میخواست فقط جیغ بزنم و تند تند برای یکی تعریف کنم که دیدم مورد مناسب تر از تو نیست. تازه وقتی تورو دیدم جیغم از ته گلویم درومد.

و لبخند دندون نمایی زد و ادامه داد:

وقتی بهش گفتم منو یه خیابون بالاتر پیاده کن غیرتی شد و گفت میری خونه. منم یکم عصبانیت خرج کردم و گفتم منو اونجا پیاده میکنی. کار دارم. چندبارم بحث کردیم که آخر مجبور شد منو پیاده کنه. ماشینو که نگه داشت من سریع پیاده شدم اونم چند بار بهناز بهناز کرد... آیه اگه بدونی چه حس خوبی بود..

میدونم.. خوب هم میدونم. من پر هیجان تر از تو شنیدم کی دوستم داره...

با یاد سبحان لبخندی زدم و به طرف تلفنم برگشتم که متوجه چراغ زن سبز رنگ شدم. پس بازم زنگ زده بود. لبخندم پررنگ تر شد و نگاهم به طرف بهناز چرخید. نگاه مشکوکش رو ازم برداشت و لبخند زد... گوجه سبز دیگه ای تو دهنش گذاشت و همونطور که از جاش پا میشد گفت:

من میرم توام حواست به داداشت باشه جایی حرفی نزنه..

– احسان مارو چی تصور کردی؟

بهناز:

خب میگم یهو به بردیا اینا چیزی نگه..

بردیا..هه!

- نترس. چیزی نمیگه.

- دمت گرم. خب من برم دیگه.

و لبخند دندان نمایی زدو گفت:

برم ببینم از فردا چطوری بیشتر مخ امیرو بزنم.

- اون همینطوری عاشق هست

- باید بیشتر عاشق بشه. خدافظ

و سریع کولش رو برداشت و در اتاق رو باز کرد. دنبالش راه افتادم و تا دم در همراهی کردم. با خوشحالی برام دست تگون داد و وارد آسانسور شد. لبخندی رو لبم اومد. همه دارن به عشقاشون میرسن... خدایا. اصلا دلم نمیخواد کسی شکست عشقی بخوره. پس منو از سبجان بگیر...

و به این پروویم خندیدمو به طرف اتاق راه افتادم که مامان گفت:

بهناز چیکار داشت این وقت شب؟

به طرفش برگشتم سریع گفتم:

یه چندتا سوال داشت که جواب دادم!

- سوال؟

و مشکوک نگاهم کرد. سری تگون دادمو گفتم:

آره. سوال.

- رشته اون کجا و رشته تو کجا! رشته تو حقوقه و رشته اون یچیز دیگه... چه ربطی بهم دارن..؟؟

گوشه لبم رو گاز گرفتم. خب راست میگفت دیگه.. چه ربطی داشتن؟

- کی گفت سوال درسی؟ برای کلاس رقصش سوال داشت.

نگاهم به طرف احسانی که این حرفو زده بود برگشت. چشمک یواشکی بهم زد که مامان سرتگون دادو بابا گفت:

میتونست با اس ام اسم پیرسه!

و نگاه هردو باز هم مشکوک شد. پوفی کشیدمو گفتم:

خب چبدونم. اومد حضوری پرسید دیگه. شب بخیر

و در اتاق رو بستم و داخل شدم. اینا هم وقتی برن رو فاز گیر دادن دیگه ول کن نیستن...

رو تخت شیرجه زدمو سریع گوشی رو دراورددم... سبحان یکبار دیگه هم زنگ زده بود و یه اس ام اس هم داده بود:

چرا؟

و چند اموجی متعجب. مهرناز هم پیام داده بود:

زهره زنگ زد گفت شمار تو گم کرده. چهارشنبه ساعت ده میام دنبالت بریم باشگاهش برای کلاس رقص!

پوفی کشیدم و باشه ای براش فرستادم. دوباره پیام سبحان رو باز کردم، رو شمارش ضربه زدم که تماس برقرار

شد... موبایل رو دم گوشم گذاشتم و منتظر شنیدن صداش شدم که... صدای بوق ممتد تو گوشم

پیچید. چی؟؟ ریجکت کرده بود؟؟ تماس منو ریجکت کرده بود؟ بابرو های بالا رفته گوشی رو پایین آوردم.. این چه

حرکت بی شعورانه ای بود؟؟ برای چی تماس منو رد کرده بود؟ برای چی؟ پسر ی..

با نمایان شدن شمارش رو گوشی ناخوداگاه زمزمه کردم:

وا!

و دایره سبز رو حرکت دادم.

- الو

- سلام.

- سلام.

- خوبی

- مرسی..!

و تو ذهنم دنبال علت کارش گشتم که گفتم:

ریجکت کردم چون اونطوری شارژت تموم میشد... خودم زنگ زدم..

آروم لبم رو گزیدم و حرف چند دقیقه پیشم رو پس گرفتم. سبحان همیشه خوب بودن خودش رو ثابت میکنه.

- تو چرا ریجکت کردی؟

- شرایطش نبود..

- چرا؟
- بهناز اینجا بود...
- چه عجیب. امیرم زنگ زده میگه دارم میام خونتون.
- ابرویی بالا انداختم و لبخند زدم. اون هم داره میره سوتی هایی رو که داده رو بایکی درمیون بذاره تا آروم شه...
- چه خبرا؟
- سلامتی...
- فردا چیکاره ای؟
- دانشگاه دارم...
- پس فردا؟
- باید برم جایی...
- با حساسیت گفت:
- کجا؟
- ابرویی بالا انداختم و گفتم:
- باشگاه!
- آهان. منم فردا باید برم دفتر جدیدرو اوکی کنم. یه روز بیا بامن ببین خوشه میاد یانه...
- لبخند کجی زدم. یعنی اگه خوشم نمیومد اجاره ش نمیکرد؟ یعنی انقدر سلیقه من مهم بود؟
- نظرت برام مهمه!
- چشم هام رو رو هم فشردم و سعی کردم لبخندم رو کنترل کنم... کثافت همیشه میفهمه چی تو فکرمه... لعنتی
لعنتی لعنتی!
- پس فردا میای با من؟
- اب دهانم رو قورت دادم و گفتم:
- پس فردا که.. نمیشه. اما یه روز دیگه.. شاید!
- نفس عمیقی کشید و گفت:

باشه...

- کارتونو کی شروع میکنید؟
- فردا باید برم ببینم خوشم میاد یا نه. تا آخر هفته قرار داد میبندم. همه چیزو فعلا کنسل کردم تا برنامه هام درست شه. به احتمال زیاد از شنبه.
- همینی که داره میاد؟
- نه. بعدیش!
- سرتکون دادم و زمزمه کردم:
- موفق باشین.
- نفس فوق العاده عمیقی کشید و گفت:
- مرسی. باشگاهت کجاست؟ با کی میری؟
- از اینکه همه اینها براش اهمیت داره قند تو دلم آب شدو گفتم:
- سرخیا بونمون. با بچهها میرم...
- چه ساعتی؟
- ده!
- سکوت کرد. چقدر سوال میپرسید. یعنی از این به بعد من باید به سبحان هم گزارش کار میدادم؟؟؟ یعنی همیشه ازم میپرسید؟؟ آره... لبخندی رو لبم نشست.
- آهان. باشه! مراقب خودت باش.
- باشه. شما هم...
- مراقبم. تو بیشتر مراقب خودت باش...
- باشه...
- و سعی کردم لحنم هیچ تغییری نکنه. نفس عمیقی کشید و با صدای آروم تری گفت:
- فردا زیاد آرایش نکن.

و سکوت کرد... اگر بگم قلبم از جاش تکون خورد دروغ نگفتم... غیرتی شده بود... رومن غیرتی شده بود... خدای من... لبم رو محکم گاز گرفتمو سعی کردم کلمه ای مثل "باشه" رو به زبون بیارم... سکوت سختی بینمون حکم فرما بود. سکوتی که پر از حرف بی صدا بود... آب دهانم رو قورت دادم و گفتم:

خب... من یکم خسته ام.

- برو قشنگ استراحت کن. خوب بخوابی.

- شبتون خوش...

- شبت قشنگ.

و تماس قطع شد... چشم هام رو بستم و سرم روبه بالش فشردم و جملش رو تو ذهنم مرور کردم... "زیاد هم آرایش نکن"... لبم رو محکم گاز گرفتم و لبخند پررنگی زدم... امشب چه شب قشنگی بود. هم برای من... هم برای بهناز... هم برای امیر... و هم برای سبحان. امشب برای من با شب های قبلی خیلی فرق داره.. و من حس میکنم از این به بعد شب هام متفاوت میشه.. خیلی متفاوت. بودن با سبحان، زندگی رو متفاوت میکنه! سبحان اومده تا زندگی منو متفاوت کنه. و قلب من خیلی بلند بهش خوش آمد میگه.. خوش اومدی به قلب من سبحان رضایی. خوش اومدی!

با دیدن شمارش، نفسم بالا اومد. چه عجب من یادش افتادم. دیروز پریروز انقدر سرگرم کارش بود که فقط یدونه اس ام اس داده بود و گفته بود سرکاره. و بعد دیگه نه زنگی و نه اس ام اس!

خب مگه قرار بود مدام باهم اس ام اس بازی کنید. سنگین باش آیه. این کارها از تو بعیده. اس ام اس نداده که نداده. نباید انقدر مهم باشه برات. اونهم کار داره. توهم کار داری. نباید الکی، انقدر حساس باشی. تازه فقط پنج شیش روزه اعتراف کرده دوست داره. نباید انقدر زود وابستش بشی..

به سرم ضربه زدم و پوفی کشیدم. خاک بر سرم کنن. دارم از همین اول کاری وا میدم. فقط دوروز بود باهم حرف نزده بودیم... همین.. نباید انقدر حساس باشم روش..

نگاهم به طرف گوشیم کشیده شد. دلم نیومد جواب ندم. برای همین لحظه آخر دست بردم و دایره سبز رو حرکت دادم.

- الو؟

- سلام...

چشم هام رو روی هم فشردم. صداش چقد قشنگ بود... لعنتی.. چیزی تو ذهنم فریاد کشید:

آدم باش. یعنی چی این لوس بازی!

نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو باز کردم و گفتم:

سلام!

- خوبی؟

- مرسی. شما خوبین؟

- خوب بودم... الان خیلی بهترم!

ابروی بالای انداختم و گفتم:

چرا؟؟؟

خندیدم... شاید داشت به خنگی من میخندید. ولی خب... وقتی خوب بود، الان چرا یهوایی خیلی بهتر شد؟؟؟ چون... چون داشت با من حرف میزد. الان داشت با من حرف میزد که خیلی بهتر شد دیگه... یعنی منظورش این بود...؟؟؟ لبم رو گزیدم و چشم هام رو بستم. خاک بر سر بی جنبم کنم. خاک!

باخنده گفتم:

بیخیال... خونه ای؟

- آره.

- چیکار میکنی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

تلویزیون میبینم.

باتعجب گفتم:

یعنی الان پیش بقیه داری با من صحبت میکنی؟

لبخند کجی زدم و گفتم:

تنهام. کسی نیست!

- آهان..

و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

میخواستی کاری انجام بدی؟

- میخوام نهار بذارم..

- نهار؟

- آره.

مکث کرد و بعد پرسید:

خانوادت برای نهار برمیگردن؟

باسادگی گفتم:

نه. منم شاید برم..

میون حرفم پرید و نداشت جلم رو کامل بگم.

- پاشو حاضر شو. میام دنبالت نهار بریم بیرون.

انقدر غیر منتظره بیان کرد که با تعجب پرسیدم:

چی؟؟

و انگار حرف فوق العاده عجیبی زده بود که انقدر متعجب شدم.

- آره. دیگه نمیخواد نهار بذاری. میام دنبالت بریم بیرون.

آب دهانم و قورت دادم و گفتم:

نه نه. مرسی. خودم یچیزی میدارم. لازم نیست زح...

- دلم برات تنگ شده.

حرفش، حرفم رو قطع کرد و لحنش، قلبم رو از هیجان ترکوند. چشم هام رو بستم و تو دلم زمزمه کردم "منم

همینطور" اما در جواب سبحان فقط سکوت کردم.. دوباره گفت:

نیم ساعت دیگه میام دنبالت... البته... نمیخوام تحت فشار باشی... اگه برات درد سر نمیشه...

چی میگفتم. دردسر نمیشد اما... اگه میگفتم باشه خودم رو سبک نمیکردم؟؟ نمیدونم. نمیدونستم که چی بگم. انگار

حالم رو فهمید که گفت:

پس نیم ساعت دیگه سر کوچتونم. باشه؟

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

باشه.

نفس عمیقی کشیدو گفتم:

مواظب خودت باش. خدافظ

– خدافظ

و چقدر دلم میخواست به جای خداحافظی بهش بتویم و بگم من که توی خونه ام..مراقب چی باشم؟ اما حرفی نزدیم و گذاشتم قندای ته دلم خوب آب شن. هیچ موقع فکر نمیکردم حرفایی به سادگی حرفای سبحان، انقدر برام قشنگ باشه...

سریع از جام بلند شدم و به طرف اتاق رفتم. جلوی آینه ایستادم و نگاهی به صورتم کردم... ترجیح میدادم به آرایش معمولی داشته باشم. برای همین ریملی به مژه هام کشیدم و به لبهام، با خط لب آجری رنگ دادم. خوب بود. نه خیلی غلیظ و نه خیلی ساده...

در کمد رو باز کردم شلوار لی لوله تفنگی سرمه ای رنگی پام کردم. مانتو عروسکی مشکی خنکی رو هم که آستین های پفی داشت رو دراوردم و نگاهی بهش انداختم. بالا تنه مانتو اندازه و پایین تا یک و نیم وجب بالای زانو، حالت دامنی داشت. آستین هاش هم از آرنج به پایین، اندازه یک وجب پف بود... سه ربع بودن آستینش، قشنگیش رو بیشتر کرده بود. اون مانتو رو تنم کردم و شال مشکی رنگی هم روی سرم انداختم. جلوی آینه ایستادم.. خوب بود. خیلی هم خوب بود. اما.. یجیزی کم داشت. ساعت رو دستم کردم کیف یه وری که از جنس لی بود هم انداختم. کیف پول و کلید رو توش چپوندم و خودم رو برای بار هزارم تو آینه چک کردم. عالی بودم. البته فکر کنم... این رو باید از نگاه سبحان بفهمم.

تلفن خونه رو برداشتم و شماره مامان رو گرفتم. بعد از سه بوق جواب داد:

جانم.

– الو مامان؟

– سلام. بله؟

– مامان من دارم میرم بیرون. کار دارم.

– کجا؟؟؟

– نهار دارم میرم بیرون...

و منتظر بودم سوالای اصلیش رو بپرسم که شامل با کی، کجا و چه زمانی میشد... اما گفت:

مراقب خودت باش. باهر کی هم داری میری حواست باشه خانومانه رفتار کنی.

ابرو بالا انداختم که مامان سریع خدا حافظی کرد و تماس قطع شد. باورم نمیشد یک روز من همچین حرفی به مامان بزنم و اون همچین جوابی بده...

با صدای گوشیم، تلفن رو سر جاش گذاشتم و نگاهی به گوشیم انداختم. یک اس ام اس از سبحان: سر کوچه منتظر تم.

آب دهانم رو قورت دادم و از جا بلند شدم. عطر رو خودم خالی کردم و کفش مشکیم رو در آوردم. همونطور که در رو قفل میکردم کفش رو پام کردم و صلواتی زیر لب فرستادم.

با استرس در ساختمون رو باز کردم و وارد کوچه شدم. نگاهم رو دور تا دور کوچه چرخوندم که صدای دو بوق بلند شدم. نگاهم به سر کوچه کشیده شد... ماشین سبحان... آروم قدم برداشتم و سعی کردم لبخندم رو کنترل کنم. باید خانومانه رفتار میکردم. به سر کوچه که رسیدم نفس عمیقی کشیدم و در ماشین سبحان رو باز کردم و اولین چیزی که دیدم اخم فوق العاده غلیظش بود... لبخندی زدم و سوار شدم... نفس عمیقی کشید و لبخند زد... لبخندی به روش زدم اول از همه، نگاهم تپیش رو هدف گرفت... شلوار کتان مشکی و تی شرت جذب قرمز. عینکش رو بالا داد و گفت:

سلام.

- سلام...

نگاهی به سر تا پام کرد و گفت:

خوبی؟؟

- مرسی.

و صدام رو صاف کردم و تا خواستم حالش رو بپرسم خودش جواب داد:

منم خوبم... تک خنده ای کردم و گفتم:

داشتم میپرسیدم.

صدای آهنگش رو زیاد کرد و گفت:

مرسی..

و راه افتاد. نفس عمیقی کشیدم و بوی عطرش رو وارد ریه هام کردم. عاشق این عطر بودم. فوق العاده بود...

- چه خبرا. چیکارا کردی؟

- هیچی. کار خاصی نکردم. شما چی؟ اجاره کردی؟
- اره. دیروز اجاره کردم. جای خوبی بود.
- مگه قرار نبود من اول نظر بدم بعد این بره اجاره کنه؟؟؟ نه.. اصلا هم همچین حرفی نزده بود. فقط گفته بود نظرت براش مهمه. نگفته بود که حتما تو باید تایید کنی...
- سرتکون دادم و سعی کردم این افکار رو از سرم بیرون کنم. من خودم رو خیلی جدی برای سبхан تصور میکردم. درحالی که شاید اینطوری نیست.. آهنگ رو عوض کرد و صدای آرش در ماشین پیچید. چندتا ترک عوض کرد و تا خواست آهنگ چشم دنیا رو عوض کنه سریع گفتم:
- نه نه. این قشنگه.
- نگاهی بهم انداخت و لبخند زد. با لبخند، به آهنگ گوش سپردم..
- چشم دنیارو میبندم...
- تو فقط منو نگاه کن!
- زیرچشمی، نگاهی به سبхан انداختم و لبخند زدم..
- فست فود یا سنتی؟
- شما چه پیشنهادی دارین؟
- برام فرقی نداره.
- فست فود...
- سرتکون داد و چند دقیقه بعد، جلوی یک فست فودی فوق العاده شیک ایستاد. ماشین رو جای مناسب پارک کرد. هردو پیاده شدیم.. سبхан با اخم نگاهی به سرتاپام انداخت و کمی روی مانتوم مکث کرد. نگاهی به مانتوم کردم که سبхан گفت:
- بریم
- و خودش جلوتر راه افتاد. چقدر دلم میخواست دستمو بگیره و باهم بریم اما... نه... اون تابه حال دست منو نگرفته بود. یا شاید براش سخت بود یا... یا هرچیز دیگه ای. خاک بر سرت آیه. نباید از الان برات مهم باشه. نباید وادی.. نباید نباید نباید..
- خوش اومدین.

نگاهم به طرف گارسون چرخید. سبحان سری تکون دادو به طرف میزی راه افتاد. صندلیی برای من بیرون کشید. تشکری کردم و نشستم که گفت:

چی میخوری؟

- پیتزا... مخلوط.

دستی برای گارسون تکون دادو. پسر سریع کاغذ به دست اومد و سبحان گفت:

دوتا پیتزا مخلوط. دوتا نوشابه مشکی و..

نگاهی به من که با ابروهای بالا رفته دنبال این می‌گشتم که اون از کجا رنگ نوشابه مورد علاقه منو میدونه، کرد و بعد گفت:

همینا.

پسر سر تکون دادو گفت:

امر دیگه.

- نه ممنون...

پسر سر تکون دادو رفت. سبحان نگاهی بهم کرد و همونطور که گوشیش رو روی میز گذاشت گفت:

اونطوری نگاه نکن. قبلا یبار بحثش پیش اومده بود و من فهمیدم بودم تو نوشابه مشکی میخوری...

چشم هام گرد شد. از کجا فهمیده بود من به همچین چیزی فکر میکردم؟؟؟

- شما از کجا میفهمی من به چی فکر میکنم که در جا میگی؟

پوفی کشید و گفت:

آیه من خیلی غریبه ام؟

ابرو هام بالا پرید. چه ربطی به سوال من داشت؟

- یعنی چی...

- من برای تو خیلی غریبه ام؟؟

آب دهانم و به زور قورت دادم. این چه سوالی بود. خب معلوم بود که نه. سبحان بیشتر چیزهای من رو میدونست. بیشتر از مامانم.. همچنین ما یه رابطه احساسی هم داشتیم پس معلوم بود که غریبه نیست... آرام گفتم:

نه.

لحن روانشناسانه رو به خودش گرفت و پرسید:

وقتی با منی، معذبی؟ ناراحتی؟

سری تکنون دادم و گفتم:

این سوالا برای چیه..؟

- میشه از این به بعد منو شما خطاب نکنی؟ حس خیلی بدی بهم دست میده...

و دو ضربه رو میز زد.

- چرا حس بدی بهتون دست میده؟

- نمیدونم. ولی حس بدی بهم دست میده.

- سعیمو میکنم..

- من قبلا برای تو "تو" بودم.. نه شما.. الانم مثل قبلا.

- قبلا فرق میکرد. قبلا شما برای من یه فرد دیگه بودین و الان...

و لبم رو گزیدم. خاک برسرت آیه. الان چه وقت این حرف بود... اه!

با مرموزی پرسید:

الان کیما؟؟

آب دهانم رو بزور قورت دادمو خیره خیره نگاهش کردم. لبخند مرموزی زدو منتظر نگاهم کرد... صدام رو صاف کردم و گفتم:

الان.. خب.. خب فرق داری با قبلا دیگه... پس باید لحن صحبت من هم فرق کنه...

- ولی من با لحن قبلی موافق ترم...

خیره خیره نگاهش کردم و لبخند کجی زدم. سرتکون دادم و نگاهم رو پایین انداختم... لبخند زدنش رو حس کردم و بعد صداش:

لبخند خیلی بهت میاد... همیشه لبخند بزنی... همیشه..

و اینبار نگاه من بود که چشمهایش رو هدف گرفت. نگاه من بود که لبخند به لبش آورد و حالا نوبت اون بود که کلافه بشه از نگاه ها و لبخند های من... اما کم نیاورد... لبخندش رو پررنگ تر کردو چشمک زد. چشمکی قلبم رو زیرو رو کرد... سبحان رضایی داره جای خودش رو هر لحظه محکم تر از قبل میکنه... سبحانی که شاید، خیلی وقت

بود جای من رو تو قلبش محکم کرده بود.. سبحانی که شاید خیلی وقت بود عاشق من بود و حالا، نوبت من بود.. نوبت من بود که دوستش داشته باشم.. و این کلمه، تو قلبم پررنگ تر میشد.. دوست داشتن.. دوست داشته شدن.. دوست داشتن سبحان رضایی.. این کلمه پررنگ تر میشد.. پررنگ تر از هر چیزی.. دوست داشتن سبحان رضایی داشت پررنگ میشد.. خیلی پررنگ!

- به بهناز خانوم تبریک میگفتی...

چه خوب بحث عوض میکرد.. لبخند کجی زدمو گفتم:

دوست خشنی دارید.

خندید و گفت:

خله.. کم مونده بود بره بزنه طرفو... نظر بهناز چیه..

- نمیدونم.. خوش میدونه!

لبخندی زد و گفت:

امیدوارم موافق باشه.

سرتکون دادم لبخندم پررنگ تر شد.. موافق؟ از خداهش بود.. لحظه شماری میکرد برای همچین روزی... حالا نخواه؟ امکان نداره!

سبحان:

امیرهم استرس داشت.. میت رسید از اینکه از دستش بده..

لبخند کجی زدم و گفتم:

از این استرسا برای هر مردی واجبه! باید داشته باشه!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

یعنی منم؟

- شما از نظر جنسیت با بقیه مردا چه فرقی داری؟ پس باید بکشی...

- من پنج سال کشیدم...

نگاهم به سمت چشم های پر از احساسش کشیده شد و ناخواه آگاه پرسیدم:

متولد چه سالی بودین؟

- نمیدونی؟

- یبار گفته بودین...سه سال از بردیا بزرگتر...فکر کنم میشه شصت و..شصت و چند؟؟

لبخندی زدو گفت:

فکر میکردم یادت باشه!

سرمو خاروندم و گفتم:

خب...

- سی آذر شصت و شیش..یعنی بیست و هشت سال!

چشم هام گرد شد:

چی؟؟آذر؟

لبخند کجی زدو گفت:

آره!

- ولی اون موقع..یعنی اون شب..دی ماه بود.

- کمی دیر تر برام تولد گرفتن!

- آهان...مال منو یادته؟!

کمی رو میز خم شدو گفت:

بیست و چهار آذر هفتادو چهار!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

چه دقیق!

بحث رو دوباره عوض کردو گفت:

رفته بودی باشگاه برای چی؟؟

سری تگون دادم و گفتم:

کلاس دارم..هیپاپ!

به وضوح اخم ریزش رو دیدم..:

آهان. گفته بودی رقص یاد میدی...

- قبلا تو باشگاه خیابون خالمینا هم کلاس داشتی... ولی دیگه حال ندارم!

سرتکون داد و گفت:

دوست داری در آینده چیکاره بشی؟

- همونی که دارم رشتشو میخونم...

- وکالت...!

- آره. دوست دارم وکیل بشم. البته... هنوز تصمیم نگرفتم برای کار کردن!

سرتکون داد و بعد از روشن شدن چراغی که رو میز بود، برای گرفتن سفارشات از جاش بلند شد... اون سوال هاش رو میپرسید... پس بهتر بود منم میپرسیدم... خوب بود... بیشتر آشنا میشدیم...

سینی مشکی رنگ بزرگی رو رو میز گذاشت و گفت:

بفرما!

و پیتزای من رو جلوم گذاشت تشکری کردم و سسی برداشتم... غذا در سکوت صرف شد که من به حرف اومدم و صدایش کردم...

سبحان؟؟

- جان!

اگه بگم تاثیر این کلمه از صد هزار تا ژلوفن و آرام بخش بیشتر بود دروغ نگفتم. به قدری این حرفی بهم آرامش داد که با لحن صمیمانه تری حرف زدم:

چرا اون موقع وقتی منو برای اولین بار تو مطبت دیدی... نشناختی؟

لبخندی زد و گفت:

اینو قبلا گفته بودم... ولی خب... اسمتو که شنیدم به نظرم خیلی قشنگ اومد. اون دختر شونزده ساله برای یک لحظه تو ذهنم زنده شد و لبخند به لبم آورد. ولی انقدر استرس این رو داشتم که ذهنیت رو از من که تو خیابون خراب شده بود درست کنم، به شخصیت هایی که نام میبردی زیاد اهمیت نمیدادم. فامیلیتم که یادم نبود. خودتم خیلی عوض شده بودی. دروغ چرا؟! اسم خواهر بزرگه بردیا هم یادم نبود. بعد که گفتم بهناز و بردیا تو فکر رفتم چون بهناز با ما زیاد بیرون میومد در نبود بردیا...

و خندید و بعد اضافه کرد:

همیشه هم امیر مراقبش بود. بگذریم. به شک افتادم و وقتی گفتم دختر خاله دوستمی دیگه واویلا.. دوباره زنده شدی..

– نگاهت شرمندگی داشت.. چرا؟

سریع سرش رو بالا آورد و به چشمام خیره شد. با جدیت پرسید:

من؟؟ شرمندگی؟؟

از لحنش جاخوردم. کمی صاف نشستم و گفتم:

آره...

سرتکون دادو دوباره خودش رو مشغول سس ریختن کردو بعد گفت:

شاید بخاطر این بود که مزاحم کسی شده بودم که خودم حاضر نبودم خار به پاش بره..

نیشی که قرار بود تا بناگوش باز بشه رو تو لبخند فوق العاده کوچیکی خلاصه کردم و لبم رو هم از تو گاز گرفتم! سبحان در نوشابه رو برام باز کرد. تشکری کردم و ادامه پیتزام رو خوردم... غذا در سکوت صرف شد و من هم دیگه سوالی به ذهنم نیومد. هرچند دلم میخواست بیشتر باهاش حرف بزنم اما خب.. حرفی نداشتم. غذا که تموم شد هردو از جامون بلند شدیم.. سبحان غذا رو حساب کرد و بعد، هردو از فست فودی خارج شدیم.

همونطور که سوار ماشین میشدم دنبال راه چاره ای برای حساب کردن غذا بودم که سبحان گفت:

وقت داری بریم یکم دور بزنیم؟

سرتکون دادم. ماشین رو روشن کرد و راه افتاد...

– امم. چقدر شد؟

– چی؟

– غذا!!

– تو چیکار داری؟

ابروهام بالا پرید..

– یعنی چی؟ خب میگم..

– درمورد پول بامن صحبت نکن.

– ولی اینطوری نمیشه. حالا اون بستنی بود ولی..

نچی کردو گفت:

هر بار که بیرون بریم قراره همین بحثو داشته باشیم؟؟

- من معذبم وقتی با کسی بیرون میرم بقیه خرج و بدن و من..

- من بقیه ام؟

از لحنش جاخوردم..

- مرسی دیگه..!

پوفی کشیدم. خدایا... چی گفتم؟

- منظورم اینه که من از اون دخترا نیستم که فرد دیگه ای خرج من رو بده. نه اینکه.. یعنی...

- متفاوت بودن تو برای من خیلی وقته ثابت شده..

- پس...

- تو فکر کن تو خانومی من شوهرتم. اومدیم بیرون.. قرار نیست تو حساب کنی چیز یو...

- خب.. نمیشه.

- چرا نمیشه؟

- من نمیتونم همچین فکری بکنم.

- چرا؟

- خب.. خب.. نمیشه دیگه...

شونه ای بالا انداختو گفت:

از این به بعد راجع به این موضوع بحث نخواهیم داشت. همینکه من میگم..

- ؟!!

- بله. من غیرتم اجازه نمیده..

- منم نمیتونم!

- پس همونیکه من میگم.

- سبحان

با جدیت جواب داد: جان!

آروم لبم رو گزیدم. لعنتی. چرا وسط بحث یهو مهربون میشه؟ هرچند لحنش جدی بود ولی... آب دهانمو بزور قورت دادمو تا خواستم چیزی بگم خودش گفت:

من تورو بهتر از خودت میشناسم. رفتارات.. اخلاقت. میدونم که ممکنه حس بدی بهت بده... اما همینکه هست. من از اینکه باتوام لذت میبرم و دوست دارم مدام خرج کنم تا بهمون خوش بگذره. دیگه هم نمیخوام در این باره بحث کنیم...

- سبحان!

بحث رو عوض کردو گفت:

جا داری بریم یه بستنی هم بخوریم؟

ابروهام بالا پرید:

تو واقعا جا داری؟ همین الان يدونه پیتزا کاملو خوردی.

- یعنی تو جا نداری؟

- نه...

- پس یکم دیگه میریم بخوریم...

و ضبط رو روشن کرد و هیچ فرصتی برای حرف زدن نداد. لبخندی به لبم اومد. رفتارای سبحان قشنگه.. همه رفتاراش.. حرف زدناش... ازینکه با منه خوشحاله.. اینا قشنگه. یه دختر بیشتر از اینها چی میخواد؟؟ نمیدونم. اما سبحان رضایی برای من خیلی قشنگه. خیلی!

سرتکون دادم و ساره گفت:

بخدا من این امتحانرو بدم و نمره کامل بگیرم کلی صلوات میفرستم.

مهرناز حرفش رو تایید کردو گفت:

برای هشت نمره فقط دوروز وقت داده! بخدا جونم درومد... اگه اینو ناقص بگیریم معدلمون بد میاد پایین...

همونطور که سرم رو روی میز بوفه می گذاشتم، باخستگی گفتم:

تاحالا اینقد درس نخوندم. اگه این نقوی انقد استاد استرس زایی نبود، انقدر خودمو اذیت نمیکردم.

و بعد سریع سرم رو با حرص بالا آوردمو گفتم:

سه روزه نتونستم با سبحان درست صحبت کنم. دلم براش تنگ شده.

و به شیشه بطری آبم ضربه زدم و دلم عجیب ضعف رفت... ساره:

آیه بخور این کیکو اول ضعف معدت رو برطرف کن بعد ضعف روحی. حالا با سبحانم حرف میزنی عمویی. نگران نباش.

ضربه ای به بازویش زدمو "مسخره ای" بارش کردم. مهرناز گفت:

ساره این بود کلاس میذاشت واسه سبحانا.. حالا ببین چطوری دلش تنگ شده.

و خودش و ساره، به حرفش خندیدن. بااخم گفتم:

کوفت. تا ساعت نه که دانشگاه بودیم، بعدشم که تند تند درس میخوندیم. بیچاره از وقتی فهمید امتحان دارم دیگه بهم زنگ نزد. یبار فقط زنگ زد که از خستگی داشتم میمردم... هرچند صداش کلی انرژی داد ولی...

ساره دستی جلو صورتم تکون داد و گفت:

دوست عزیز.. خانواده نشسته اینجا.

مهرناز خندید و گفت:

ولش کن ساره. بذار بگه.. بگو آیه.

نگاه خصمانه ای به هر دو کردم و سعی کردم استرس امتحان رو از خودم دور کنم... ناله وار گفتم:

این امتحانه که هیچی. معدلم که میاد پایین هیچی! چندروز با سبحان حرف نزدمم هیچی... مانتو ندارم. میخواستم برم خرید، نشد...

ساره نیچ نیچی کرد و گفت:

وای.. چه موضوع مهمی!

و به نیچ نیچ کردنش ادامه داد. بااعتراض گفتم:

زهرمار. باید میرفتم مانتو میخریدم مانتو ندارم دیگه. هوا گرم شده منم مانتو بهاری فقط این و با اون مشکی پف کوتاهه با یه قرمز دیگه دارم.. بقیشو پارسال مامان داد خیریه!

مهرناز:

خب فردا برو بخر... آهان.. کلاس داری!

- بعدش میرم..البته میریم..من تنها نمیرم.

ساره لبخند مرموزی زدو گفت:

چرا تنها؟ با سبحان جونت برو..

پوفی کشیدم و با یاد آوری سبحان لبخند زدم...تو این دو روز انقدر بهم توجه کرده بود که دلم براش تنگ شده بود.بعد از رستوران،دیگه همدیگرو ندیدیم.یک شنبه هم که استاد اعلام کرد سه شنبه،یعنی امروز...امتحان هشت نمره ای که با دوازده نمره ترم جمع بسته میشرو میگیره،فقط درس خونده بودم و نتونسته بودم زیاد باهاش صحبت کنم..اما توهمون مکالمات کم هم سبحان مدام میگفت غذا بخور و درس بخون...یه همچین توجهایی رو من نه از مامان دریافت میکردم و نه قبلا از بردیا ...سبحان علاوه بر اولین تجربه،بهترین تجربه بود و هر لحظه بیشتر تو قلبم جا میگرفت.جوری که با سه چهار روز ندیدنش،دلم عجیب براش تنگ شده بود و این درجه از محبت یهویی من نسبت به یه پسر،برای خودم هم عجیب بود..هرچند..یهویی نبود.چهار ماهی بود که من سبحان رو دیده بودم و ازش خوشم میومد و حالا...به قول خودش،داشتم رو اون خط عشقی که قبلا ازش حرف میزد،میوفتادم و جالب بود که این خط رو سریع طی میکردم..مثل ترن هوایی..تند و سریع،اما پر از احساس خوب..

ساره دستی جلوی صورتش تگون دادو گفت:

هوی.عاشق پیشه.گوشیت داره زنگ میزنه.

نگاهم به طرف گوشیم که کشیده شد،با دیدن اسم سبحان،لبخند بزرگی رو لبم نشست و دستم رو به طرف تلفن دراز کردم.ساره سریع دستمو گرفت و با لحن مسخره ای گفت:

اول خودتو کنترل کن..بعد جواب بده

دستش رو پس زدم و همونطور که مسخره ای بارش میکردم،گوشیم رو برداشتم.دایره سبز رو حرکت دادم و گوشی رو به گوشم چسبوندم...

- الو

صدای فوق العاده آرومش،آرامش رو به منی که کمی استرس امتحان داشتم،وارد کرد و لبخند به لبم آورد...

- سلام خانوم درس خون..

با صدای همراه خنده ای گفتم:

سلام..

- خوبی..

- مرسی.. شما خوبی..

و با یادآوری اینکه گفته بود از این به بعد "تو" صدایش کنم لبخند به لبم اومد. پوفی کشید و گفت:

ممنون من هم خوب هستم.

از لحن کتابیش، ابرویی بالا انداختم که خندید و گفت:

چیکاره ای؟ کجایی؟

- تو بوفه دانشگاه!

- امتحانت کی شروع میشه؟

نگاهی به ساعت کردم و گفتم:

چهل و پنج دقیقه دیگه...

- اوکی... آیه میتونی بیای بستنی فروشیه جلوتر از دانشگاهتون؟ همونی که اون شب بستنی خوردیم؟

چشم هام رو تنگ کردم و گفتم:

برای چی؟؟

- برای رفع دلنگی..

با تعجب گفتم:

شما الان... اونجایی؟

- آره!

لبخند رو لبم نشست که ابروی ساره و مهرناز رو بالا انداخت...

- میتونی بیای؟

نگاه دوباره ای به ساعت کردم و گفتم:

آره...

- سریع بیا.. منتظرتم!

سعی کردم هیجانم رو کنترل کنم و با صدای معمولی جوابش رو بدم:

باشه.. خداافظ

خدافظ!

سریع تلفن رو قطع کردم و محکم لبم رو گاز گرفتم. ساره سری تکنون دادو گفت:

باز چیکار کرده این آقای عاشق..

با لبخند پرننگی گفتم:

چندمتر جلوتر، دم اون بستنیه فروشیه منتظرمه..

ساره ابرویی بالا انداختو مهرناز با خنده گفت:

اولالا.

ساره:

برای چی اونوقت؟

جواب خود سبحان رو تحویلشون دادم:

رفع دلتنگی..

صدای اوه گفتن هردو و بعد خندشون، تو بوفه پیچید و نگاه چند نفریو به خودش جذب کرد. دوبار ابرو بالا انداختم و با انرژی که نمیدونستم چطوری یهو به بدنی که از صبح چیزی نخورده بود، وارد شده بود، از جا بلند شدم و گفتم:

خودم میام سر کلاس! شما برید..

مهرناز:

مواظب باش..

ساره:

سوتی موتی ندیا!

سرتکنون دادمو گفتم:

نه. خدافظ

و سریع از بوفه و بعد از دانشگاه بیرون زدم. نگاهی به خیابون کردم و با قدم های بلند به طرف بستنی فروشی راه افتادم... تو راه مدام سعی میکردم عضلات لبم رو کنترل کنم تا انقدر شل نباشن اما نمیشد. ناخواسته، انقدر از دیدن سبحان خوشحال بودم که لبخندم جمع نمیشد. دلم پراش تنگ شده بود و خوشحال بودم که اون زودتر برای رفع این دلتنگی پیشقدم شده بود... با دیدن بستنی فروشی که حدود ده متر جلوتر بود سر جام

ایستادم. نفس عمیق کشیدم و خودم رو خالی از هر هیجانی کردم. اینبار آروم اما استوار به سمت بستنی فروشی که چندمدل آبمیوه هم کنارش به فروش میرسید، حرکت کردم! با دیدن سبجانی که دست در جیب به سنگ ریزه هایی که جلوی بستنی فروشی بود، ضربه میزد پر از هیجان شدم اما سعی کردم، مثل قبل، خانومانه و آروم رفتار کنم... مثل همیشه خوشتیپ بود. شلوار کتان سرمه ای و بلیز کبریتی... موهایی خوش فرم و در کل، ظاهری آراسته. با لبخند پشتش استادم و همونطور که آب دهانم رو قورت میدادم گفتم:

سلام.

درجا به سمتم چرخید و با دیدنم، لبخند زیبایی به لب آورد... با دیدنش، بیش از پیش حس کردم، چقدر براش دلتنگ بودم! چه لبخندی هم زده بود... ازونا که من دوسشون داشتم... لبخندی زدم که گفت:

سلام... چطوری.

- مرسی.

و صدام رو صاف کردم و گفتم:

شما خوبی؟

سرتکون داد و با لبخند گفت:

مرسی.

و بعد به پارک روبه روی بستنی فروشی اشاره ای زد و گفت:

برو بشین اونجا الان میام.

و چشمک سریعی حوالم کرد. سرتکون دادم و از خیابون رد شدم و روی اولین صندلی که دیدم، نشستم. نفس عمیقی کشیدم و با هیجان به اینور و اونور نگاه کردم. حقیقتا، اینبار این پارک قشنگ تر از همیشه بنظر میرسید! همونطور که اطراف رو دید میزدم، متوجه سبجانی شدم که آبمیوه به دست، در حالی که کیسه ای با چند بسته کیک هم دستش بود، به طرفم میومد.

با دیدنم لبخند زد و بعد از طی کردن مسافت بینمون، یکی از آبمیوه هارو به سمتم گرفت. با لبخند گرفتم و تشکری کردم. کیک رو بینمون گذاشت و گفت:

از صبح چیا خوردی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

دیرم شده بود. صبونه هم نخوردم... فقط آب. البته تو بوفه داشتی میخوردی...

و به طرفش برگشتم. اخمی کرد و گفت:

سریع بخورش تا از پانویفتادی.. امتحان داری مثلا. اینطوری که همه چی از سرت میپره..

و خودش، نی رو تو دهنش گذاشت! از این حرفش، لبخندی به لبم اومد و کمی از آب پرتقال خنکی که تو این گرما، واقعا میچسبید، خوردم!

- اینم بخور...

به طرف سبحان برگشتم. بسته کیکی برام باز کرده بود. لبخندی زدم و کیک رو از دستش گرفتم و تشکری کردم.. چقدر خوب بود یکی تمام و کمال حواسش بهت باشه... چه حس خوبی داشت...

نگاهم به ظرف آبمیوه افتاد. بزرگی بود و آب میوه زیادی و تو خودش جا داده بود. با اون همه آبی که خورده بوده، معدم الکی الکی پر شده بود و حالا، دیگه جایی برای خوردن آبمیوه نداشتم... برای همین آبمیوه رو روی صندلی گذاشتم..

سبحان که متوجه این حرکت شد، آب میوه رو به طرفم گرفت و با اخم گفت:

بخور!

آبمیوه م رو عقب دادم و گفتم:

دیگه نمیتونم...

سبحان اخمش رو غلیظ تر کرد گفت:

صبح گفتمی صبونه نخوردی. دیشب پریشب هم که بخاطر این امتحانت، فقط خوندی به خودت نرسیدی.. نیم ساعت دیگه امتحانت شروع پس باید تقویت شی. بخور..

سر تکون دادم و گفتم:

معدم پره. نمیتونم دیگه!

- هیچی نخوردی که..

- آب خورده بودم. میخورم حالا!

سر تکون داد و گفت:

امتحانای پایان ترمتون کی شروع میشه؟

- فک کنم خرداد!

سرتکون دادو گفت:

بخور آیه...

یکم دیگه با نی، از آبیوه خوردم و بسته کیکی که تموم کرده بودم رو تو سطل انداختم و گفتم:

مرسی. خیلی خوشمزه بود...

- تا قبل امتحانت، این رو میخوری...خب؟

مطیعانه سرتکون دادم و نگاهی به ساعت کردم... بیست دقیقه ای از اومدنم میگذشت.. بایادآوری امتحان، موجی از استرس تو تنم پیچید که سبحان گفت:

استرس داری؟

- از کجا میفهمی؟

لبخندی زدو گفت:

روانشناسم ها..

- خب آخه من که حرکتی نکردم...

- الان حرکتی نکردی ولی دیشب گفتمی که استرس داری بخاطرش! این سوال رو کاملاً اتفاقی و بخاطر پیام های دیشبت پرسیدم.

سرتکون دادمو گفتم:

آره.. دارم یکم..

- خوب خوندی؟

- نمیدونم. ولی در حد توانم خوندم!

سبحان کمی از آب میوه اش خوردو پرسید:

گفتمی این امتحانت چند نمره داره..؟

- این هشت نمره. امتحان ترم از دوازده نمرس. یعنی اگه اینو کامل نگیرم و اونم کامل نگیرم، نمره کلم زیر هیجده میشه و معدلم میاد پایین.

- نگران نباش. کامل میگیری..

- امیدوارم. کاش یکم دیگه هم دوره میکردم..

نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

بیست و پنج دقیقه مونده تا امتحانت. الان بخوای باز بخونی، همش رو باهم قاطی میکنی...

ناخودآگاه از اینکه ساعت امتحانم یادش بود، غرق در لذت شدم... برای تایید حرفش سرتکون دادم که باز پرسید:

- فردا باید بری باشگاه. درسته؟ کلاس داری...

ابروهام از فرط تعجب بالا رفت. چه همه برنامه های من هم یادش بود. با تعجب پرسیدم:

دمت گرم حافظه... من خودم برنامه هامو یادم میره!

خیره در چشمهام، لبخندی زد و گفت:

حافظه در اینجا تاثیری نداشت!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

یعنی چی...

- در اصل چیزهایی که برام مهم باشه یادم میمونه.. فقط همون چیزهای مهم...

و کاملاً به چشم هام زل زد و گفت:

خیلی مهم. البته.. بیشتر آدم ها اینطورین..

حرفش لبخند روی لبم آورد و چشمکش لبخندم رو پررنگ تر کرد. برنامه های من برای سبحان مهم بود... مهم بود که یادش بود. این حرفش همین معنی رو میداد! مهم بودن برای سبحان رضایی، یه دنیا ارزش داشت...

- منم فکر کنم مثل تو باشم...

سرتکون داد و گفت:

خوبه... چیزای بیهوده دلیلی بر موندن تو ذهنت ندارن!

سرتکون دادم و به روبه رو خیره شدم... دقایق به سکوت میگذشت و من فقط، از بودن در کنار سبحان لذت میبرد. بودنش بهم انرژی میداد و من این انرژی رو لازم داشتم... دقایقی بعد نگاهم به ساعت کشیده شد. فقط ده دقیقه مونده بود. اوه... یک ربع گذشته بود... باید میجنبیدم.. وگرنه دیر میرسیدم! سریع از جام بلند شدم و گفتم:

من دیگه باید برم... برام دعا کن.

سرتکون داد و با تاکید گفت:

آبمیوه تو بخور چون داشته باشی..

از این همه توجهش غرق لذت شدم و گفتم:

باشه..

و آبمیوم رو برداشتم. لبخند زد و گفت:

- مراقب خودت باش.

همونطور که عقب عقب میرفتم گفتم:

باشه... خدافظ

صدای خدافظ گفتنش رو شنیدم و بعد، تند تر دویدم... ازش دور شده بودم که لحظه ای فکری به ذهنم خطور کرد... جمله سبحان به سرعت از ذهنم رد شد و من رو متوقف کرد "در اصل چیزهایی که برام مهمه به یادم میمونه"

سریع به عقب برگشتم و نگاهش کردم... آبمیوه خودش رو توی سطل انداخت و به طرفم برگشت تا مطمئن شه که رفتم.. اما با دیدن من که خیره خیره نگاهش میکردم، ایستاد و منتظر نگاهم کرد. به ساعتش اشاره کرد و سر تکون داد. میدونستم وقت ندارم اما.. قبل از اینکه حرکت کنم و دوباره به سمت دانشگاه بدوام، آب دهانم رو قورت دادم و ناخواسته، بلند بلند، جواری که بشنوه گفتم:

منم مثل توام. تازه! برنامه های کاریتو یادمه... خوب هم یادمه..

و چند قدمی عقب رفتم. لبخند پررنگی رو لبش نشست و سر تکون داد... لبم رو گزیدم و لبخند کمرنگی بهش زدم و در آخر رو ازش گرفتم و به طرف دانشگاه حرکت کردم. برام مهمی که تو رو یادمه سبحان ر ضایی. برام مهمی.. خیلی خیلی مهم!

- با بچه ها میری خرید؟

مهرناز که صدای مامان رو میشنید سریع سر تکون داد و زمزمه کرد:

بخدا من نمیتونم. خیلی خسته ام!

و به دیوار باشگاه تکیه داد و نشست! چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

آره مامان. خونه نیستی؟

- نه با بابات اومدم بیرون کادوی احسان رو بخرم!

ابرویی بالا انداختم گفتم:

هنوز یه هفته ای تا تولدش مونده!

- ممکنه بابات وقت نداشته باشه. برای همین الان میخریم. توهم اگه دیدی بخر..

- آره. شاید منم همین امروز بخرم!

- پول تو کارت داری؟

- آره... مرسی! من برم مامان. خدافظ..

- مواظب خودت باش. خدافظ!

تلفن رو قطع کردم و نرمشی به بدنم دادم و نگاهم رو به دوازده دختری که در سنین مختلف، برای رقص اومده بودن، ثابت شد! همه در حال استراحت میون رقص بودن که با دو دست من به سر جاهشون برگشتن. نیم ساعت باقی مونده کلاس هم سپری شد و به نرمش آخر رسید... کلاس که تموم شد نگاهی از آینه به خودم انداختم. باید دوش میگرفتم و بعد میرفتم. روبه بچهها سریع گفتم:

بریم سریع دوش بگیریم و بعد نهار بریم.

مهرناز خودش رو باد زد و گفت:

بیخیال جون آیه. کی حال داره.

- غلط کردی..

مهرناز:

بخدا من نمیتونم. باساره برو!

نگاهم به طرف ساره کشیده شد... ساره سر تکون داد و گفت:

بذار برم خونه دوش بگیرم ببینم اوضاع و احوالم چطوریه. بعد نهار خبر میدم.

- زهر مار خب از الان بگو اگه نمیای به بهناز بگم.

مهرناز:

نمیتونی خودت بری؟

مانتوم رو تنم کردم و گفتم:

گمشو.. حال ندارم تنها برم. حوصلم سرمیره!

ساره:

خب به سبحان بگو، باهم برید.

شالو کیفم رو سریع برداشتم و همونطور که فلشم رو از زهرا می‌گرفتم با تعجب گفتم:

برم دقیقا به سبحان چی بگم؟ بگم میای بامن بریم خرید.. زشته بابا!

مهرناز:

نه.. بگو رفع دلتنگیه..

و خودش و ساره خندیدند. خدا حافظیه سرسری با اعضای باشگاه کردم و همونطور که با بچه‌ها خارج میشدیم گفتم:

خیلی مسخره اید...

مهرناز:

بابا خب من می‌گم بعدا بریم.

- مانتو ندارم. درک میکنی؟

- یعنی الان لخت موندی؟

- بابا لباس می‌خوام بی‌شعور.

ساره:

ناموسا بذار ببینم خستم یانه. اگه نیومدیم به بهناز بزنک

چشم غره ای رفتم و دیگه اصرار نکردم. دخترها به خونه خودشون و من هم به خونه خودمون رفتم. کسی خونه

نبود. احسان کلاس کنکور بود و مامان و بابا هم که بیرون. لباسام رو سریع دراوردم و وارد حمام شدم. تمام

خستگیم در رفت و خودم رو به آب سپردم... حدود نیم ساعت بعد، بیرون اومدم. ساعت سه بود. کلاسم رو ظهر، در

اوج گرما برداشته بودم اما، چاره دیگه ای نبود. زیر غذا رو روشن کردم و همونطور که لباسام رو تنم می‌کردم، به این

فکر کردم که امروز، اصلا با سبحان حرف نزدم!

بعد از اینکه از خشک شدن موهام، اطمینان حاصل کردم، به سمت آشپزخونه رفتم و برای خودم غذا ریختم و

مشغول خوردن شدم. چراغ سبز رنگ گوشیم، مدام میزد و این نشون دهنده یک اس ام اس یا میسکال بود! بیخیال

غذام رو خوردم اما با تصور اینکه شاید سبحان زنگ زده باشه از جام بلند شدم و به سمت گوشی رفتم... با دیدن

شماره ساره ابرویی بالا انداختم، خبری از سبحان نبود. همونطور که قاشقی از برنج رو به سمت دهانم می‌برد اس

ام اس ساره رو خوندم:

آیه جان شرمنده. کاری پیش اومده باید برم پیش مامان. ببخشید..

و چند اموجی بوسه هم گذاشته بود. پوفی کشیدم و تلفن رو روی میز گذاشتم. خدا آدم رو نیازمند هیچکس دیگه نکنه... اه زیر لبی گفتم و ادامه غدام رو با بدعنقی خوردم. داشتم قید خرید رفتن رو میزدم که اسکرین گوشیم روشن و شماره سبحان نمایان شد! چند برنج تو گلوم پرید و دستم سریع به کار افتاد. دست دراز کردم و گوشی رو برداشتم. همونطور که جرعه ای آب میخوردم، دایره سبز رو حرکت دادم...

- بله؟

صدای پراز آرامش سبحان تو گوشم پیچید:

الو سلام...

با لبخند جواب دادم:

سلام...

- خوبی خانوم..

- مرسی..

و اینبار به جای "شما" گفتم:

تو خوبی؟

ناخودآگاه لبخند زدنش رو حس کردم:

عالی... چه خبرا؟! کلاس چطور بود؟

- خوب. پر انرژی!

- چیکار میکنی الان؟

صدام رو صاف کردم و گفتم:

هیچی... نهار میخوردم..

- آهان. تنهایی؟

- آره. قرار بود برم خرید... برای بچها کار پیش اومد...

- بچها؟

- ساره و مهرناز!

کمی مکث کرد و بعد گفت:

کی میخواستی بری خرید؟

- الان. البته الان که نه. چهار به بعد.

- میخوای باهم بریم خرید؟

ابروهام بالا پرید و گفتم:

چی؟؟؟

- میگم میخوای باهم بریم خرید؟؟

انگار حرف گنگی زده بود که انقدر تعجب کرده بودم. نمیدونم چرا اما نمیتونستم تصور کنم سبحان، همچین حرفی رو بزنه. یعنی اصلا از هیچ پسری توقع نداشت با دختر خرید بره. آخه اسم دخترها بد در رفته بود و به نظر پسرها، خرید با دخترها کسل کننده بود. پرسیدم:

حوصلت میکشه با یه دختر بری خرید؟

- آره. چیه مگه؟

- هیچی..! همینطوری پرسیدم..

- خب... حالا میخوای پیام دنبالت؟

لبخندی رو لبم نشست... چرا نمیخوام؟ میخوام.. برای همین گفتم:

خودت کاری نداری؟

- نه...

- پس ساعت چهار و...

- ساعت چهار ربع سرکوچتون..

- باشه. مرسی..!

- قربونت. برو حاضر شو وقت کم داریا...

سرتکون دادم و گفتم:

باشه.

- خدافظ.

خدا حفظ...

سریع تماس رو قطع کردم و به خودم اجازه دادم نیشم تا بناگوش باز شه! چی بهتر از این؟ خرید رفتن با سبحان...

با ذوق ظرف غذام رو تو سینک گذاشتم و به طرف اتاق دویدم. یک ربع به چهار بود!

نگاهم رو تو کمد چرخوندم و خنک ترین مانتوم که همون مانتو پفی بود که رستوران رفتنی پوشیده بودم رو بیرون کشیدم. مهم نبود که تنم دیده بود.. دراصل من از این وسواس ها نداشتم. شلوار لگ مشکی تنگی پام کردم مانتوم رو، روی تاپی که به تن داشتم، پوشیدم. شال ابی رنگ نخي با دور دوزی طلایی سر کردم و جلوی آینه ایستادم. با ریمل، به مژه هام کمی حجم دادم و رژ سرخابی رنگم رو هم رو لبام کشیدم. لازم به آرایش بیشتری نبود.. سبحان وقتی من رو انتخاب کرده بود، کور که نبود.. دیده بود خوشگلم. پس لازم نبود زیاد آرایش کنم... هرچند، دوست داشتم همیشه جلوش زیبا به نظر بیام!

به این اعتماد به نفسم خندیدم کیف یه وری مشکیم رو انداختم... رژم رو هم تو کیف انداختم و ساعت رو هم دستم کردم... نگاهم به ساعت کشیده شد... اوه.. چقدر وقت هدر داده بودم.. ساعت چهار و پنج دقیقه بود. کیف پول و گوشی رو تو کیف انداختم و بار دیگه خودم رو چک کردم. دست بردم تا شالم رو درست کنم که نگاهم به دست راستم که خالی از هر چیزی بود افتاد... کادوی سبحان هم تو ذهنم زنده شد. لبخندی رو لبم نشست کشوی میز توالت رو بیرون کشیدم. جعبه مخمل رو باز کردم و دستبند رو بیرون کشیدم... با خوشحالی نگاهی بهش انداختم و به سختی دور دستم پیچیدم و قفلش رو بستم. دست رو که بالا گرفتم، لبخندم پررنگ تر شد. خیلی به دستم میومد... خیلی!

با ویبره گوشیم، دست از آینه کشیدم و اس ام اس سبحان رو خوندم:

منتظر تم خانوم. زود بیا!

لبخندی زدم و گوشی رو برداشتم. کتونی مشکیم رو پام کردم و در رو قفل کردم و بعد، با اعتماد به نفس از خونه خارج شدم!

با دیدن ماشین سبحان، لبخندم پررنگ تر شد اما جمعش کردم. با لبخند کجی به سمت ماشینش قدم برداشتم. لبخندی به صورتم پاشید، به ماشینش که رسیدم، در جلو رو باز کردم. صدای آهنگش رو سریع کم کردم و به طرفم لبخند زد اما نگاهی که به مانتوم کشیده شد، به وضوح پی بردم که حسابی باهاش مشکل داره. به روی خودم نیاوردم و رو صندلی نشستم. مثل قبل، حرفی درباره اخمش نزدو با لبخند نگاهم نکرد.. مثل همیشه، اول از همه تیپش رو آنالیز کردم.. تیشرت جذب مشکی، باشلوار کتون مشکی!

سلام..

سلام! چطوری؟

- مرسی. تو خوبی
- با احوال پرسیای شما! خب کجا برم؟
- آدرس پاساژ مورد نظرم رو براش گفتم و راه افتاد! همونطور که آهنگ هارو جابه جا میکرد گفت:
- امتحان چطور بود؟
- عالی..
- پس گرفتی نمررو؟
- آره خدا رو شکر...
- ابمیوتم خوردی؟
- آره...
- سرعت ماشین رو بیشتر کردو گفت:
- چی میخوای بخری؟
- مانتوا!
- ابرویی بالا انداختو گفت:
- خوبه... خیلی خوبه. خب.. زیاد دور نیست پاساژه!
- نه همین نزدیکیاس..
- سرتکون دادو بر طبق آدرسی که داده بودم، مسیر رو رفت... برای اولین بار، از کارش پرسیدم:
- کارت خوب پیش میره؟
- آره بد نیست. هماهنگیا انجام شد. اسمم هم به عنوان روانشناس دم ساختمان پزشکان زدن..
- جای خوشگلیه؟
- فردا عصر میخوام برم.. میای بریم ببینیمش؟
- ساعت چند؟
- چهار، پنج!
- نمیدونم.

– برنامه تو اگه تونستی جور کن. دلم میخواد اولین نفر تو ببینی اونجارو.

لبخند کجی زدمو سرتکون دادم و به آهنگ گوش سپردم.. صدای خواننده زیادی رو مخ بود. برای تعویض آهنگ دست راستم رو جلو بردم و چند ترک عوض کردم که دست سبجان، دستم رو گرفت. برای اولین بار بود که دستم رو میگرفت. از برخورد دستش با دستم، حس خوبی بهم دست داد. ساعدم رو کمی بالا آورد.. نگاهم به طرف دستم کشیده شد و لبخندی به لبم نشست.. پس دستبندم رو دیده بود... لبخندی زد و گفت:

چقدر به دستت میاد.

خیره دستبند شدم و گفتم:

اوهوم... مرسی!

دستم رو فشاری داد و لبخندی به صورتم زد... لبخندی که نشون میداد از این کار خوشش اومده... لبخندی که لبخند به لبم آورد.

ماشین رو تو پارکینگ پاساژ پارک کرد و پیاده شدیم. همینطوری که به سمت پاساژ حرکت میکردیم گفت:

اینجا لباس مردونه هم داره؟

از سوالش لبخند به لبم نشست. این پاساژ بیشتر لباس مردونه داشت تا مانتو... چند مغازه تک و زیبا داشت که مانتوهای قشنگی میاورد. من همیشه اول لباس های مردونش رو نگاه میکردم و بعد سراغ اون مغازه ها میرفتم. همیشه هم به این فکر میکردم که هر موقع که ازدواج کردم، حتما شوهرم رو میارم و از اینجا براش لباس میخرم! لباس های قشنگی داشت...

لبخندی زدم و به پاساژی که تازه واردش شدیم اشاره کردم و گفتم:

آره داره

و نگاهم دور تا دور پاساژ چرخید... شلوغ بود. انگار همه برای خرید اومده بودن! سبجان چشم گردوند گفت:

اینجا که همش مردونس...

– بیشترش آره..

و خودم رو مشغول دیدن لباس های مردونه کردم... دروغ چرا، تو تک تکش سبجان رو تصور میکردم و لبخند میزد. همونطور که راه میرفتم، متوجه اخم سبجان هم شده بودم... مدام به مانتوم نگاه میکرد و اخم میکرد. دفعه قبلم اخم داشت.. پس مطمئنا مشکل زیادی با قد مانتو داشت. سعی کردم بی توجه بهش، به ویتترین ها نگاه کنم که صدای چند پسری که جلومون ایستاده بودند، شنیده شد:

چه خوشگله...

- حلقه داره؟

- نه..نداره!

آروم لبم رو جویدم و خودم رو به نشنیدن زدم. نمیدونستم روی صحبتشون با منه یانه، اما نگاهاشون که به سمت من بود، نشون میداد که اون پسر، بامن بود و حرفش از گوش تیز سبحان، پنهون نموند!

اخم سبحان غلیظ تر شد... دستش پشت کمرم لغزید و لبخند به لبم آورد. از این کارش غرق لذت شدم و ناخودآگاه نگاهم به سمتش چرخید.. نگاهش رو به سمتم چرخوند و با همون اخم نگاهم کرد و زیر لب، با جدیت زمزمه کرد:

آخرین باره که این مانتو رو میپوشی!

و نگاهش رو ازم گرفت و ابروهای بالا رفته من رو ندید... بی توجه به دو پسری که پشت سرمون راه افتاده بودند، آروم گفتم:

چرا...

و لحظه ای از این ژستی که توش قرار داشتیم، غرق در لذت شدم. دست سبحان پشت کمر من و نگاه من به سبحانی بود که یه سر از من بلند تر بود... سبحان با اخم، جواب چرا م رو داد و دستش رو از پشت کمرم برداشت و دست چپم رو گرفت... با رضایت کامل گذاشتم دستم تو دستش جا خوش کنه و خودم با انرژی زیادی خیره مانتو شدم. مانتو سفید نخیی که باوجود کوتاه بودنش، خوب تو تن مانکن جابخش کرده بود. آستین هایی که با دکمه ای طلایی، سه ربع شده بودند... ناخواسته روبه سبحان گفتم:

قشنگه..نه؟

- نه!

باچشم های گرد شده به سمتش نگاه کردم که گفت:

این فقط یه سانت از اینی که تو تنته کوتاه تره...

نمیدونم چرا اما یک لحظه قند تو دلم آب شد. تاحالا کسی به تیپ زدن من گیر نداده بود.. دراصل هیچکی اینطوری سرم غیرتی نشده بود. اطراف زیاد دیده بودم که پسرها رو دوست دخترشون حساس باشن اما چون هیچ موقع بردیا روم حساس نبود، این حس رو تجربه نکرده بودم و بنظرم شنیدن این جملات از زبون سبحان، قشنگ ترین جملات بود و ناخواسته سرتکون دادم و گفتم:

خیله خب!

و به مانتو های دیگه ای نگاه کردم. صدای سبحان کنار گوشم شنیده شد:

مانتو های خوب زیاد هست.. میگردیم قشنگتراش رو پیدا میکنیم..

سری تکنون دادم و لبخندی به لبم اومد... چقدر سبحان دوست داشتنی حرف میزد. خدای من... چقدر خوب غیرتی میشد... من هیچ موقع اینجور غیرت رو تجربه نکرده بودم پس... سبحان چند قدم جلو افتاد. هزار بار آب کردن دل بنده تو یک ساعت، کم چیزی نبود! یا من زیادی به سبحان حساس بودم، یا سبحان زیادی حرفه ای...

و از تصور اینکه سبحان، همچین حرفایی رو به دخترهای دیگه ای زده باشه، اخمام در هم شدو سعی کردم به این فکر کنم که من، زیادی رو سبحان حساسم و گزینه دوم رو خط بزنم...

اون دو پسری که دنبالمون بودن، با خنده هاشون رو مخ میرفتن. نمیدونم قضیه چی بود... یا دنبال من نبودن و واقعا قصد خرید داشتن یا کور بودن و سبحان رو نمیدیدن! در هرصورت سعی کردم نسبت بهشون بی تفاوت باشم...

با کمی دور شدن پسرها از خودمون، نفس عمیقی کشیدم و خیره لباس مردونه ای شدم... سبحان گفت:

تو همیشه انقد به لباس مردونه نگاه میکنی؟

- لباسای اینجارو دوست دارم! همیشه میومدم نگاه میکردم.

- برای کی اونوقت؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

برای هیچکی... همینجوری!

صداش رو صاف کردو با لحن بامزه ای گفت:

خب الان دیگه نمیخواه همینجوری نگاه کنی. الان کسی هست که برات بیپوشه!

با خنده نگاهی بهش انداختم که چشمکی زدو بعد گفت:

تو تشنت نیست؟ من خیلی تشنه...

به وسط پاساژ که چهار پنج متری با ما فاصله داشت اشاره کردم و گفتم: اونجا میفروشه!

به جایی که اشاره میکردم، نگاه کرد و بعد گفت:

پس وایسا من برم بگیرم پیام. خیلی تشنه.

براش سرتکون دادم که ازم دور شد و به سمت پسری که اونجا ایستاده بود رفت. به خودم اجازه لبخند زدن

دادم. سبحان سبحان سبحان... به قد مانتوی من هم کار داشت! از یادآوری حرفاش لبخندم پررنگ تر شد و

دستبندم رو لمس کردم که صدایی من رو به خودش برگردوند:

خانوم..

سریع به عقب برگشتم که چشم تو چشم همون پسری شدم که گفته بود:

چه خوشگله!

سریع صاف ایستادم و اخمی رو پیشونیم نشوندم:

بفرمایین!

لبخند کجی زدو گفت:

میتونم چند دقیقه وقتتون رو بگیرم؟

- که چی بشه؟

از لحنم جاخورد ما از موضعش پایین نیومد و گفت:

من از تون خوشم اومده..

ابروهام بالا پرید... واقعا فردی بنام سبحان رو کنار من ندیده بود که همچین حرفی زده بود؟ یا همزمان بودن با دوتا پسر، بین دخترها مد شده بود!

ابروهام رو که از تعجب بالا رفته بود جمع کردم و اخم غلیظی رو پیشونیم نشوندم که پسر ادامه داد:

من از تون خوشم اومده اگه میشه...

کسی دو ضربه به شونه پسر زد و بعد.. صدای خشن سبحان تو گوشم پیچید:

یبار دیگه بگو از کی خوشت اومده تا خوش اومدن رو بهت نشون بدم!

نگاهم به طرف سبحان که دقیقا پشت پسرایستاده بود و اخم غلیظی رو پیشونیش بود، برگشت. آرام لبم رو گاز گرفتم و به پسری که باابروهای بالا رفته در حال برگشتن به عقب بود نگاه کردم. پوزخند بی صدایی زد و سرتاپای سبحان رو کاوید و بعد گفت:

شما؟

اخم سبحان غلیظ تر شد. بی هیچ حرفی پسر رو پس زد و به طرف من اومد و دست من رو کشید. پسر سریع بازوی سبحان رو نگه داشت و گفت:

یاالله! کجا داداش؟ جواب منو بده.

سبحان با اخم جواب داد:

خیلی دارم خودمو نگه میدارم تا مثل آدم باهات رفتار کنم. پس برو کنار!

گویا زیادی عصبی بود، چون اینطور حرف زدن از سبحان بعید بود.. هرچند، با تک تک حرفاش، قلبم میلرزید ولی خوب...

حرف سبحان، به پسر برخورد.. با دست کمی سبحان رو هل دادو با صدای نسبتا بلندی گفت:

خودتو کنترل نکن ببینم چه غلطی میخوای بکنی مثلا؟

با صداش، نگاه تمام کسانی که تو اون قسمت پاساژ بودند به طرف ما برگشت! سبحان کنترلش رو از دست داد و با پشت دست به دهن پسر کوبید. یقه ش رو گرفت و گفت:

اینی که اینجا میبینی مال منه. دفعه آخرت باشه همچین زری میزنی.

با چشم های گرد شده نگاهی به خون راه افتاده از بینی پسر کردم و لبم رو گاز گرفتم. زبونم قفل شده بود و نمیتونستم هیچ حرف دیگه ای بزنم.. سبحان و این حرفا؟ باورم نمیشد بخاطر من، روحیه روانشناسانش رو زمین گذاشته بود و رو پسری دست بلند کرده بود... آروم اسمش رو زمزمه کردم اما نشنید. چند نفری جلو اومدند تا از هم جداشوون کنند که پسر زود تر به خودش اومد و دست سبحان رو از یقه ش جدا کرد و محکم سبحان رو هل داد. سریع دست سبحان رو کشیدم که بی توجه به من به طرف پسر قدم برداشت که چند نفری سریع جلوش رو گرفتند... پسر تا خواست جلو بیاد، پسر جوون دیگه ای جلوش رو گرفت و گفت:

بس کن دیگه. میبینی که میگه با این خانومه.

پسر با عصبانیت گفت:

اون به درک. من میخوام ببینم با چه حقی رو من دست بلند کرده؟

سبحان با صدای پر از حرصی گفت:

به این حق که نگاهت رو ناموس من بود..

دلم از این حرفش غرق در لذت شد و زمزمه کردم:

سبحان ولش کن.

اما سبحان بی توجه به من، با خشم خیره پسر شد که پسر پوزخند زد و گفت:

حلقه تو دستش ندیدم که بخواد ناموس تو باشه.

سبحان با خشم جلو رفت که همون پسر قبلی جلوش رو گرفت و گفت:

آقا ولش کن. علی بس کن تو هم دیگه اه...

سبحان:

نه بذار ببینم چه زر دیگه ای میخواد بزنه تا..

صدام کمی بلند شد:

سبحان ولش کن بیا بریم..

نگاه خشمگین سبحان، اینبار من رو هم هدف گرفت. علی رغم لذتی که از غیرتی شدنش تو دلم پیچیده بود، سعی بر تموم شدن این بحث داشتم. برای همین جلم رو تکرار کردم:

سبحان بیا بریم ولش کن!

پسر:

برو دیگه. برو پیش ناموست.

سبحان دستی به سینه طرف زد و گفت:

فقط خفه شو

و دست من رو محکم کشید و به سمت در پاساژ حرکت کرد. آنچنان دستم رو میفشرد که حس میکردم الاناست که دستم از وسط نصف بشه. چند باری اسمش رو زمزه کردم و سعی کردم دستم رو خارج کنم که تلاشم بی نتیجه موند. اواسط پارکینگ بودیم که با فشاری که ناخواسته به دستم داد آخم بلند شد و گفتم:

آی سبحان.. دستم.

از حرکت ایستاد و نگاه پر از خشمی به دستم انداخت. ولشون کرد و راه افتاد... از این حرکتش کمی دلخور شدم اما حالا این من بودم که باید به قول معروف نازش رو میخردیم تا این اخمش رو جمع کنه. سریع به طرفش دویدم و اینبار خودم دستش رو گرفتم و زمزمه کردم:

سبحان

دستم رو گرفت و با سرعت بیشتری به سمت ماشین راه افتاد. در ماشین رو سریع باز کرد و با صدای پراز خشمی که سعی بر کنترل میزان صداش داشت گفت:

بشین.

آب دهانم رو بزور قورت دادم و در جلو رو باز کردم. خودش هم سریع نشست و در رو محکم بهم کوبید. با این کارش، آب دهنم رو بار دیگه با ترس قورت دادم و نگاهش کردم. بی حرکت نشسته بود و باخشم به جلو خیره شده بود. چیکار باید میکردم؟ باید چه حرفی میزدیم؟ سکوت... باید سکوت میکردم.. نمیتونستم.. نمیتونستم در برابر این همه خشمش سکوت کنم.

همونطور که دستم رو ماساژ میدادم آروم صداش زدم:

سبحان...

جواب نداد. اعصابم بهم ریخت. دلم میخواست حداقل یه چیزی بگه تا آروم شه اما نه.. هیچی نگفت.. بار دیگه صداش کردم:

سبحان...

و منتظر نگاهش کردم اما باز هم... منتظر عذرخواهی از جانب من بود؟ من هیچ کاری نکرده بودم! پس این قیافه گرفتارش دلیلی نداشت. با صدایی نسبتاً بالا رفته و لحنی پر از حرص و خشم گفتم:

الان چی شده که جواب من و..

بلند داد زدو میون حرفم پرید:

دفعه آخری بود که این مانتو رو پوشیدی دفعه بعد خودم با قیچی جلوی خودت تیکه پارش میکنم...

و با خشم به طرفم برگشت و ادامه داد:

چرا به پسره هیچی نگفتی وقتی اومد جلوت؟ هان؟ منتظر بودی حرفش رو بزنه و..

بابروهای بالا رفته میون حرفش پریدم و گفتم:

تا من خواستم یچیزی بگم تو خودت رسیدی...

- اصلاً چرا بهش اجازه صحبت دادی؟

- سبحان من که نمیدونستم اون چی میخواد بگه که سریع بیرم بهش. ولی بهش اخم کردم.

باخشم سوییچ رو چرخوند و گفت:

بااون اخم کردنت بیشتر بهش مجال حرف زدن دادی

با ناراحتی و عصبانیت گفتم:

یعنی چی این حرف؟

- تو خودت نمیفهمی وقتی اخم میکنی چقدر ناز تر میشی که ازون اخما براش میکنی...

چشم هام گرد شد. خدای من... این چه حرفی بود دیگه..

- سبحان من چه میدونم وقتی اخم میکنم چطوری میشم؟ تو اصلاً برای چی اونو زدی؟

با اخم نگاهی بهم کرد و گفت:

برای اینکه حرف اضافی میزد..

- تو خودت روانشناسی نباید..

صداش اینبار بلند تر شد و تقریباً فریاد زد که اخم هام رو در هم کرد:

خیلی سعی کردم مثل آدم باهاش رفتار کنم اما نشد و نتونستم ببینم کسی جلوی خودم داره به تو پیشنهاد میده. میفهمی؟؟؟؟

بی توجه به حرفاش که درعین خشمگین بودن، از احساس پر بودن با صدای فوق العاده آرومی و مظلومی گفتم:
چرا نقد سر من داد میزنی؟

و بعد سرمو پایین انداختم. من هیچ کاری نکرده بودم که انقدر سر من داد میزد. من حتی خودم میخواستم به پسر بتویم اما خودش زود سر رسید و مجال حرف زدن به من نداد. من هم که برای جلب توجه این مانتوم رو نپوشیده بودم... پس این همه خشونت و فریاد معنایی نداشت.. هرچند، خودم هم صدام رو کمی بالا برده بودم. اما سبحان نباید سر من داد میزد...

بدون هیچ حرفی راه افتاد و من هم نگاهم رو به سمت شیشه برگردوندم. خیر سرم اومده بودم مانتو بخرم.. چی فکر میکردم و چی شد... آخرش هم به دعوی من و سبحان ختم شد.. لعنتی.. پسر ی کثافت.. اه! ببین چیکار کردی.. کاری کردی سبحان سر من داد بزنه و شاید هم از من ناراحت بشه. لعنتی لعنتی لعنتی!

با اخم ماشین هارو از نظر میگذروندم و به مقصد فکر میکردم که گرمای دست سبحان رو روی دست چپم حس کردم. نگاهم به طرف دستم کشیده شد و لبخند فوق العاده زیر پوستی زدم. سبحان آروم دستم رو بالا برد و بعد بوسه ای پشت دستم نشوند! لرزه خفیفی تو بدنم افتاد و نگاهم رنگ تعجب گرفت و به دستم دوخته شد. گرمای لب هاش رو روی دستم حس کردم و قلبم لرزید. سبحان زمزمه کرد:

ببخشید. نمیخواستم سرت داد بزنم.

با این حرفش قلبم شدید تر لرزید و نگاهم رنگ محبت به خودش گرفت. چقدر دلم میخواست خم شم و گوش رو ببوسم اما فقط نگاهش کردم. دستم رو فشرد و رو پاش نگه داشت. سرم رو پایین انداختم و زمزمه کردم:

منم نمیخواستم که... ناراحت بشی!

آروم گفت:

مهم نیست.

سریع به طرفش برگشتم و گفتم:

مهمه. ببین من نمیخواستم هیچ حرفی به اون پسر بزنم.. دراصل میخواستم بعد از اون حرفش یچیزی بگم که دمش و بذاره رو کولش و بره.. میخواستم بهش بگم که...

هرکاری نکردم نتونستم به زبون بیارم که میخواستم به اون پسر بگم من سبحان رو دارم. این جمله تو زبونم نچرخید... امیدوار بودم خود سبحان منظورم رو بفهمه... برای همین اون قسمت حرف رو پیچوندم:

نمیخواستم تو انقدر عصبی بشی سرش. درک میکنی چی میگم؟

- آره...

با تموم احساسی که ناخواسته به قلبم سرازیر شد گفتم:

پس دیگه از دستم عصبانی نباش... باشه؟

لبخند ریز و کجی زدو همونطور که نگاهم میکرد گفت:

نیستم.

نفس حبس شدم رو آزاد کردم و لبخندی زدم. تازه تونستم اتفاقای چند دقیقه پیش رو مرور کنم... غیرتی شدن سبحان... تا حالا کسی بخاطر من دعوا نکرده بود. البته دعوای روز سیزده بدر بردیا و سبحان رو اگه فاکتور بگیریم، این اولین بار بود کسی بخاطر من دعوا میکرد. حرفای سبحان دونه دونه تو ذهنم رژه میرفتند و قلبم رو پر از هیجان میکردند... حرکت چند دقیقه پیش سبحان قلبم رو لرزوند... اون قسمت از دستم رو که بوسیده بود، هنوز هم گرم بود.

نگاهی به دستم که دست سبحان روش بود، افتاد و لبخندی رو لبم نشست..

ماشین که تو سرایشی افتاد حواسم به بیرون جمع شد. وارد یه پارکینگ شده بودیم. پارکینگ کجا بود؟

با دقت به اطراف نگاه کردم که سبحان با اشاره مرد نگهبان، ماشین رو در جایی پارک کرد. نگاهم رو دور تا دور پارکینگ شلوغ چرخوندم.. ماشاالله!

- پیاده نمیشی؟

نگاهی به سبحان انداختمو بعد پیاده شدم... سبحان هم در ماشین رو قفل کردو کنارم ایستا. با فشار خفیفی که به کمرم وارد کرد، بهم فهموند که باید حرکت کنم. نگاهی به سبحان انداختم و گفتم:

اینجا کجاس؟

در آسانسور رو برام باز کردو گفت:

نمیخواستی خرید کنی مگه؟

وارد آسانسور بزرگ شدم و گفتم:

چرا...

بعد از اینکه دکمه مورد نظر رو زد دستاش رو تو جیبش فرو کرد و همونطور که از بالا نگاهم میکرد با لبخند کجی گفت:

آوردمت یجایی که از نظر خودم مطمئنه..

و با همون لبخند کجش، تو چشمام خیره شد. دست از نگاهش برداشتم و من هم خیره نوک مدادی چشم هاش شدم. من و آورده بود به یه پاساژی که بخاطر حواس پرتیم نفهمیدم کجا بود... چقدر این سبحان و محبتاشو دوست داشتم! تو چشمات گم شده بودم که با صدای باز شدن در آسانسور و چشمک ریز سبحان، به خودم اومدم. دستم رو گرفت و از آسانسوری که بیرونش چند نفری منتظر بودند بیرون کشید و من هنوزم تو فکر چشمه‌هاش بودم. نگاهم رو دور تا دور مجتمع بزرگ چرخوندم و لبخندی زدم. قبلا اینجا اومده بودم. لباس های خوبی داشت. این همه تجربه از سبحان، بعید بود... البته امیدوار بودم همیشه برای خرید لباس های خودش اینجا اومده باشه، نه برای خرید برای یه جنس مخالف!

جلوی اولین ویتترین ایستاد و گفت:

اینجا مانتوهای قشنگی داره.

خیره مانتوی سبز رنگی شدم و گفتم:

از کجا میدونی؟

- زیاد میام اینجا...

باحساسیت گفتم:

میای اینجا مانتو نگاه میکنی؟

- آره!

سریع به طرفش برگشتم و گفتم:

که چی بشه؟

لبخند کجی زد و به تقلید از من گفت:

هیچی! همینجوری.

و خندید. باخنده گفتم:

ادا منو درنیار...

- والا. تو برای چی میری لباس مردونه نگاه میکنی؟ منم میام مانتو نگاه میکنم...

همونطور که خیره ویتترین بعدی میشدم گفتم:

خب من از لباسای مردونه خوشم میاد..

سبحان باخنده گفت:

میخوای برات لباس مردونه بخرم بیوشی؟

- توجی؟ میخوای مانتو برات بخرم..

صداش رو صاف کرد و با لحن بامزه ای گفت:

نه دیگه. اونایی که خوشم میاد و برا تو میخرم، تو تن تو میبینم. اینجوری بهتره!

ابرویی بالا انداختمو با خنده گفتم:

کی گفته من اونارو میپوشم؟ تو باید خودت بیوشی و تو تن خودت ببینی.. بهتره.

با خنده ابرویی بالا انداختو گفتم:

میپوشیشون!

نگاه ازش گرفتم و به مانتو مشکی رنگی خیره شدم که سبحان دستم رو کشید. غر زدم:

سبحان داشتم نگاه میکردم.

- کوتاه بود.

باابروی بالا رفته گفتم:

دقیقا منظورت از بلند تا کجاس..؟

- فقط تا یک وجب بالای زانو مجازه! نه زیاده.. نیم وجب.

با چشم های گرد شده گفتم:

من از اون مانتو ها...

حرفم رو ادامه داد:

خیلی هم خوشت میاد..

و به مانتویی اشاره کرد و گفت:

این خوبه.

نگاهم به طرف مانتو کرم رنگی که با زیپ بسته میشد چرخید. یقه جمع و جوری داشت و زیپش زیر قسمت توریه کناریه مانتو مخفی شده بود. دراصل روی قسمتی که روی زیپ میومد، تور کرم رنگ کار شده بود و مانتو رو فوق العاده زیبا کرده بود. قدش هم مناسب بود. نه زیاد کوتاه، نه زیاد بلند. قیمتش هم خوب بود. هفتاد و هشت تومن.

دلم میخواست لج کنم و بگم نه اصلا هم خوشگل نیست. اما چشم خودم هم عجیب مانتو رو گرفته بود. شاید بخاطر اینکه سبحان مانتو رو پیشنهاد داده بود این حسو داشتم. اما در هر صورت مانتوی زیبایی بود! سرتکون دادمو گفتم: قشنگه.

به طرف در مغازه هلم دادو گفت:

بیوشش.

وارد شدم و که خانومی با لبخند خوشامد گفت. پسر دیگه ای هم که مغازه دار بود، جایی ایستاد و نگاهمون کرد. سبحان زودتر از من به مانتو اشاره کرد و گفت:

از اون مانتو کرم، برای خانومم میخوام.

نگاهم به طرف سبحان چرخید و قلبم پر از هیجان شد. از تو لپم رو گاز گرفتم و سرم رو پایین انداختم. خانومم... تلفظ این کلمه از زبون سبحان فوق العاده شیرین و دوست داشتنی و پر از هیجان بود... سبحان مانتوی کرم رو به طرفم گرفت و گفت:

بیا عزیزم..

برای لحظه ای تو چشمهای سبحان خیره شدم و بعد... سریع مانتو رو از دستش کشیدم و به اتاق پروو پناه بردم. نمیدونم چرا اما قلبم لرزیده بود. از شنیدن این کلمات قلبم لرزیده بود...

چشم هام رو محکم رو هم فشردم پوف عمیقی کشیدم. مانتوم رو دراوردم و مانتویی که سبحان به دستم داده بود رو تن کردم. جنس خنکی داشت و مانتوی زیبایی هم بود. قیمتش هم مناسب بود.. نگاهی به قد مانتو کردم. یکم بالای زانو بود. حرفای سبحان که درباره قد مانتو حرف میزد، تو ذهنم پیچید. حتی یک درصد هم این به ذهنم نرسید که داره من رو اذیت میکنه یا تو تنگنا قرار میده. همین که من براش مهم بودم و دوست نداشتم کسی مزاحمم بشه، برام اندازه یه دنیا اهمیت داشت..

– آیه؟

صدای سبحان و بعد دو تقه ای که به در کوبید، من رو از فکر بیرون آورد. با صدای تحلیل رفته ای گفتم:

بله.

- پوشیدی؟

ابروهام بالا رفت. باید در رو باز میکردم که ببینم؟ خب آره.. وقتی اون گفته بود خانومم.. پس باید نظر هم میداد..
شالم رو سر کردم و در پرو رو آروم باز کردم. سبحان، همون درزی رو هم که باز کرده بودم رو با تنش پوشوند و
نگاهی به مانتوم کرد. آروم گفت:

یه دور بزن.

بی هیچ حرفی دور زدم... پشت مانتو هم کمی تور به کار برده شده بود که جلوه ش رو قشنگ تر میکرد.

- جنسش گرم نیست؟ برای تابستون خوبه؟

خدای من.. عین این شوهرها که این سوالارو از زناشون میپرسن... سری به نشانه نفی تکون دادمو گفتم:

نه.. خوبه!

- دوشش داری؟

- قشنگه!.

- درش بیار بیا بیرون.

بی هیچ حرفی سر تکون دادمو در پرو رو بستم. نمیدونستم چم شده بود.. اما حالم خیلی دگرگون شده بود. حس
میکردم باید با خودم خلوت کنم. اتفاقی که امروز افتاده بودم بیش از حد احساس و محبت به همراه
داشت. نمیدونم چرا... پیشدم یهو.. اما سریع مانتوی خودم رو تنم کردم از اتاق پرو بیرون اومدم. همون موقع
سبحان کارتس رو تو کیف پولش گذاشت و مانتو رو ازم گرفت و به خانومه داد. اصلا به روی خودم نیاوردم که چرا
حساب کرده بود. بعدا یکاریش میکردم. یا یچیزی براش میخریدم. یا کارت به کارت میکردم.. یا هرچیز دیگه ای. الان
اصلا حال و حوصله فکر کردن بهشون و نداشت. سبحان کیسه رو تو دستش گرفت بعد از تشکر از اون خانومه، از
مغازه بیرون زد. برای نشون ندادن حال خودم مشغول دید زدن مانتوها شدم و توفکر حرفای سبحان فرو
رفتم. یعنی من هم میتونم همونقدر که سبحان دوستم داره، دوستش داشته باشم؟ نمیدونم.. نمیدونم!

- دوشش نداشتی؟

سریع به عقب برگشتم و با تعجب گفتم:

چی؟

- مانتو رو میگم..

و به کیسه اشاره کرد. سرتکون دادم و گفتم:

چرا.. قشنگ بود. چطور؟

هیچی...

شونه ای بالا انداختم و دوباره به سمت ویتترین برگشتم. سبحان چند مانتویی رو بهم پیشنهاد داد و چند تا هم خودم خوشم اومد که سبحان تایید پرو نمیداد و یه ایراد از توش در میآورد. درست مثل شوهرایی که رو تیپ زناشون حساسن. این کارهاش به شدت برام جذاب بود و کم و بیش، من رو از اون حالت منگی بیرون آورده بود. با نظر سبحان دوتا مانتو تابستونی دیگه هم خریدم و اینبار خودم همه رو حساب کردم. همونطور که قصد خروج از پاساژ رو داشتیم و من مدام به سبحان بخاطر ایراد گیریش غر میزدم و اون با لحن بامزه جواب میداد، نگاهم رو یه تیشرت کرم مشکی ثابت موند. جلوی مغازه ایستادم و سبحان هم بی حواس به نگاه خیره من گفت:

مانتوهایی که تو انتخاب میکردی خیلی خیلی کوتاه بودن. باور کن برای لباس تو خونه مناسب بودن. حالا من زیاد هم سخت نگرفتم. خوب بود قداشون!

و بعد آروم بازوم رو کشید که بی توجه بهش به تی شرتی که سبحان رو توش تصور میکردم، خیره شدم. مطمئن بودم این خیلی بهش میاد. آروم زمزمه کردم:

سبحان..

جوابم رو داد:

جان!

بی توجه به لحنش به تی شرت اشاره کردم و گفتم:

قشنگه نه؟

سرش رو بالا آورد و به لباس خیره شد... به صورت افقی راه راه بود و کرم مشکی... تیشرت قشنگی بود... سبحان به تیشرت خیره شد و گفت:

اره.

با ابرو به مغازه اشاره کردم و گفتم:

بیوشش!

لبخندی زد و بعد از فشار خفیفی به کمرم، من رو وارد مغازه کرد. به مغازه دار که پسر جوانی بود سلام داد و بعد ازش اون لباس رو درخواست کرد. پسر تی شرت رو بهش داد و سبحان وارد پروو شد! مشغول دید زدن بقیه لباس ها شدم. یه تی شرت آلبالویی هم چشممو گرفت. به تی شرت اشاره کردم و گفتم:

اونم میشه بیارین!

نوچی کردو گفت:

اون و تموم کردیم.

لبو لوچم آویزون شد. سر تکون دادم و دم اتاق پرو ایستادم. دو تقه به در زدم که سبحان در رو باز کرد. کمی عقب رفتم و تی شرت رو تو تن سبحان تماشا کردم. فوق العاده بهش میومد. سبحان خوش هیکل بود و این لباس خیلی قشنگ به تنش میومد. به طرف آینه برگشت و گفت:

بهم میاد.

- خیلی!

از آینه چشمکی زدو گفت:

سلیقه توئه..

لبخندی زدمو گفتم:

درش بیار بیا بیرون..

و سریع در اتاق پرو و بستم و کارتم رو دراورددم. نه بخاطر جبران اون پول، بلکه دلم میخواست این رو من براش بخرم. حتی اگه خودش نخواهد.

رمز رو برای پسر گفتم. پسر مبارک باشه ای گفت و لباسی رو که سبحان، هنگام خروج به مغازه دار داده بود رو تو کیسه گذاشتو به دستم داد. تشکری کردم و بیرون رفتم اما سبحان.. با تعجب کنار ویتترین منتظرش موندم که سبحان بیرون اومد و با تعجب گفت:

اینو تو حساب کردی؟

سر تکون دادمو گفتم:

آره!

اخمی کردو گفت:

چرا؟

بی توجه بهش سر تکون دادمو گفتم:

دوست داشتم! بهت میومدا.

و بهش نگاه کردم. سرتکون دادو گفت:

آره...

سعی کردم بحث رو عوض کنم:

ساعت چنده؟

- هفت. چیزی میخوری؟

ضعف داشتم. برای همین سرتکون دادم و گفتم:

آره. بستنی.

سرتکون دادو گفت:

اسکپی یا قیفی؟

- نه از اون قیفی پیچیا! اونجا داره.

و به قسمتی که میز و صندلی چیده شده بود اشاره کردم. سرتکون دادو جلو رفت. دوتا بستنی قیفی گرفت و یکیشو به دستم داد. تشکری کردم و لیسای به بستنیم زدم و روی صندلی نشستیم. سبحان هم همونطور که رو صندلی روبه رو مینشست، خریدارو روی میز گذاشت و به عقب تکیه داد. معلوم بود خسته شده... لبخندی بهش زدم و با خوشحالی بستنیم رو خوردم... چقدر برام عزیز و دوست داشتنی بود. چقدر خواستنی بود. خدای من.. کسی میتونست این سبحان رو دوست نداشته باشه؟ این سبحان عزیز بود.. خیلی هم عزیز بود. و من بودنش تو زندگیم رو حتمی میدونستم.

بعد از خوردن بستنی، سبحان به تنهایی همه خرید هارو آورد و نداشت کمکش کنم. همونطور که خرید هارو تو صندلی عقب جاساز میکرد گفت:

مطمئنی چیز دیگه ای نمیخواستی؟

سری به نشانه مثبت تکون دادمو گفتم:

آره. فقط مانتو

هر دو در سکوت سوار ماشین شدیم! سبحان ضبط رو روشن کرد و همونطور که ماشین رو روشن میکرد تو چشمهام خیره شد و گفت:

خیلی خوش گذشت!

سرتکون دادمو گفتم:

مرسی.

و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و از خستگی چشم هام رو بستم. دستم رو تو دستاش گرفت و فشرد. وقتی دستام رو میگرفت، حس فوق العاده خوبی بهم دست میداد. حس اینکه یکی تو زندگیم هست که پشتم باشه.. که مراقبم باشه.. و این حس، از همه حسای دنیا، زیباتر بود!

مسیر در سکوت ما دونفر و صدای آهنگ طی شد! آهنگ های ملایم و گاهی شاد.. و من نمیتونستم تصور کنم که سه هفته از باهم بودنمون میگذشت و ما، اوایل اردیبهشت ماه بودیم. چند وقت دیگه، ماهگرد دوستی بود که هیچ موقع اسمش رو دوستی نگذاشته بودیم... طی یه قرار داد نانوشته باهم بودیم تا سبحان دوست داشتنش رو ثابت کنه اما... بیشتر از اون دوست داشتن من داشت به خودم ثابت میشد... نمیتونستم کی این احساس برام کامل میشد اما... حس علاقه به سبحان تو تک تک سلول های قلبم، وجود داشت!

بخاطر خستگی من، جلوی خونمون ایستاد. نگاهی به خونه کردم که گفت:

اتاق تو کدومه؟ به اینجا دید داره؟

- تنها اتاقی که به خیابون دید داره اتاق منه. بغلش پذیرایی و اونور هم آشپزخونه! اون در به آشپزخونه باز میشه. اون هم پنجره اتاق منه.

و به گوشه ای ترین پنجره اشاره کردم. سر تکون دادو گفت:

پنجمید؟

سر تکون دادم و گفتم:

آره!

و کش و قوس آرومی رفتم و به یاد فردا مطب رفتنش پرسیدم:

فردا میای دنبالم!

سر تکون دادو گفت:

میخوام برم اون مطبه. میای؟

سر تکون دادم که گفت:

فردا ساعت چهار منتظر تم.

سر تکون دادم و گفتم:

باشه.. امروز خیلی خوش گذشت.. مرسی.

لبخند آرامش بخشی به صورتم پاشید و گفت:

به من بیشتر.

نفس عمیقی کشیدم و بعد از زدن لبخندی، زیر لب خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم. کیسه های خودم رو جدا کردم و به طرف در رفتم. سبحان خیره در چشمهام شد و منتظر موند تا برم. در رو با کلید باز کردم و برای سبحان دست تکون دادم. با عشق، برام دست تکون داد.. در رو بستم نفس عمیقی کشیدم. چقدر سبحان خوب بود... بودن با سبحان... قشنگ ترین لحظات زندگیم بود!

همونطور که به ناخونام سوهان میکشیدم، گوشی خونه رو بین کتف و گوشم، چفت کردم و گفتم:

آره آره! امروز میرم..

مهرناز خندید و گفت:

خیله خب.. سلام مارو بهش برسون.

و از اونطرف صدای خنده ساره هم اومد. "کوفتی" نثارشون کردم و بعد از یه خداحافظی مفصل که خودش حدود پنج دقیقه طول کشید، گوشی رو پایین انداختم و نگاهی به ناخونام کردم.. خوب بود. دستم رو کمی کج کردم و ساعت رو چک کردم. ساعت سه بود و حدود یک ساعت دیگه، سبحان به دنبالم میومد. و من بهونه فوق العاده مسخره ای برای مامان تراشیده بودم.. با اینکه مطمئنم اون بهتر از من میدونست من کجا میرم، اما خودم جرئت گفتنش رو نداشتم. از اتاق بیرون رفتم و همونطور که تلفن رو سرجاش میگذاشتم، لیوان آبی برای خودم ریختم که مامان مجله ش رو روی کنار گذاشت و گفت:

آیه!

سرتکون دادم که با حرکت ابرو به مبل روبه روییش اشاره کرد و گفت:

بشین.

با ابروهای بالا رفته از تعجب، رو مبل نشستم و منتظر نگاهش کردم. مجله رو کامل بست و گفت:

خب؟

ابروهام بیشتر بالا رفتم و متعجب تکرار کردم:

خب؟؟؟ چی خب؟

- امروز کجا و کی قرار داری؟

لبم رو از تو گزیدم و گفتم:

با هیچکی...

و سعی کردم نخندم! یک تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

میدونی که از دروغ خوشم نمیاد. پس خودت بگو کی و کجا باهاش قرار داری؟

باتعجب گفتم:

باهاش؟ باکی...؟

لبخند مصنوعی به معنای "خر خودتی" به روی صورتم پاشید و بعد زمزمه کرد:

آقای دکتر...

لبم رو آروم گزیدم و با خنده ای که سعی میکردم مهارش کنم گفتم:

از کجا به این نتیجه رسیدی؟

- از اینکه دوشب از ماشینشون پیاده شدی و جدیدا هم سرت خیلی به گوشیتته..

چشم هام رو باریک کردم و گفتم:

رفت و آمد های من رو چک میکنی؟

سرتکون داد و گفت:

صد در صد!

لبم رو گزیدم و منتظر نگاهش کردم که باز یک تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

منتظرم...

پوفی کشیدم و گفتم:

همونه!

لبخندی زد و گفت:

میدونستم... از کی؟

- تقریبا از سیزده بدر

سری تکون داد و گفت:

واو. پس وقتی با بچه ها رفتی بیرون دیدیش؟ ولی بهناز گفت سبحان نیومده بود!

گوشه لبم رو جویدم. چی میگفتم دقیقا؟ چطوری میپچوندم...:

امم... خب زنگ زد من رفتم یه جا که هیچکی نبود... بعد... گفتش که...!

و سکوت کردم. مامان منتظر نگاهم کرد و گفت:

گفتش که؟؟؟

نفسم رو باصدا بیرون دادم و گفتم:

یچیزایی گفت دیگه.. بعد از اون از پونزده فروردین باهم دوس شدیم! دوست که نه.. میدونی.. اون هیچ موقع

پیشنهاد دوستی نداد. دراصل حرفش یچیزی بود که با پیشنهاد اینا فرق میکرد.

سرتکون داد و موشکافانه نگاهم کرد. خدا روشکر کردم که مثل بقیه مادر ها دعوام نکرد که بخوام ازش پنهون

کنم... امیدوارم ذهنیت بدی نسبت به سبحان پیدا نکنه..

- پسر خوبیه. از همون برخورد اول معلوم بود!

- پس تایید شد دست؟

- اگه تایید نشده بود نمیداشتم این رابطه ادامه پیدا کنه. درکل... لازم نیست خیلی بیچونی منو... امروز

قراره کجا برید؟

- مطب جدیدش...

سرتکون داد و گفت:

خیله خب. میتونی بری ادرضمن مراقب خودت هم باش. هرچی باشه.. اون یه پسره!

و مجلس رو دوباره رو پاش گذاشت و شروع به خوندن کرد... برای تایید از حرفاش سرتکون دادم و گفتم:

- سوالی نمونده؟

بدون نگاه کردن به من جواب داد:

نه! دیروز برای احسان کادو خریدی؟

لبم رو گاز گرفتم و با کف دست به پیشونیم کوبوندم. اصلا این یادم نبود.. به کل هدیه ای که قرار بود برای احسان

بخرم یادم رفت! سرتکون دادم و گفتم:

نه یادم رفت...

– وقت داشتی یچیزی براش بخر! الانم برو تمرکز رو بهم نزن!

سرم رو تکون دادم و از جا بلند شدم و راه اتاق رو درپیش گرفتم و لعنتی به فراموشیم فرستادم!

در کمد رو باز کردم و به مانتو ها نگاه کردم. نیم ساعتی تا اومدن سبحان وقت داشتم! بدون هیچ مکثی مانتوی کرم رو بیرون کشیدم. این اولین مانتویی بود که سبحان انتخاب کرده بود. دلم میخواست اولین نفر هم برای اون بیوشم..

لبخندی رو لبم اومد. شلوار مشکی رو پام کردم و مانتو رو هم روش پوشیدم. چقدر بهم میومد... باید آفرین گفت به سلیقه سبحان!

شال مشکی رو هم سرم کردم و نگاهی به خودم انداختم. دلم میخواست امروز، یکم بیشتر آرایش کنم. برای همین خط چشم باریکی پشت پلکم کشیدم و با مداد، توی چشم هام رو هم کمی مشکی کردم. با ریمل حجم دهنده، به مژه هام حجم دادم و به چشم های سگ دارم نگاه کردم. چه خوب شده بود!

به جای رژ خیلی پررنگ، برق لبی رو لبم زدم. خوب بود. تقریباً شبیه همون روز سیزده بدر.. از یادآوری اونروز لبخندی رو لبم نشست.

کیف دستی مشکی رو هم برداشتم و وسایل مورد نیاز رو توش چپوندم! گوشیم که لرزید، متوجه اس ام اس سبحان شدم... منتظرم بود. لبخندی زدم و آروم از در خارج شدم! سریع به طرف در رفتم و همونطور که صندل هام رو پام میکردم گفتم:

من رفتم مامان. خدافظ.

بی هیچ حرف دیگه ای، جواب خدا حافظیم رو داد. لبخندی به لبم اومد.. حالا که مامان میدونست، احساس بهتری داشتم!

از آسانسور پیاده شدم و به طرف در ساختمون قدم برداشتم! با دیدن ماشین سبحان لبخندی رو لبم نشست و به طرف ماشینش که سرکوپه پارک شده بود، قدم برداشتم.

در ماشین رو که باز کردم، لبخندش صورتم رو هدف گرفت که لبخندی رو لبم نشست. نشستم و در رو بستم و نگاهی بهش انداختم. بالبخند گفت:

احوال خانوم؟ چطوری؟

و نگاهی به سرتاپام انداخت و باهمون لبخندش گفت:

چقد بهت میاد...

لبخندی زدمو خیره به تی شرتی که خودم براش خریده بودم گفتم:

به توام خیلی میاد...

و غرق در لذت شدم از اینکه اون هم به سلیقه من احترام گذاشته بود و اونو تنش کرده بود! نگاهی به تیشرت کردو بعد با لبخند گفت:

هدیه ی خانومه! میشه بهم نیاد؟

لبخندی زدم و خودم رو یکبار دیگه تو اسکرین گوشیم، چک کردم. زمزمه کرد:

خانوم، خوشگل شدی!

موهام رو کنار زدم و گفتم:

بودم..

همونطور که آهنگ رو تعویض میکرد گفت:

بله صد در صد! خوشگل تر... خیلی خیلی خوشگل تر شدین خانوم!

- ممنون!

و دوباره به تی شرتش خیره شدم. چقدر بهش میومد... صداش رو صاف کردو گفت:

خوب باهم ست کردیما...

لبخندی زدم و گفتم:

آره!

- چیزی میخوری؟

- نه... مطب جدیدت کجاست؟

- ستاری! اما متاسفانه اونجا نمیریم فعلا!

باابروهای بالارفته گفتم:

چرا؟؟؟؟

- الان اول میریم همون مطب اولیه م یچیزایی میخوام.. اونارو برمیداریم بعد میریم.

سرتکون دادمو گفتم:

آهان.. فکر کردم کلا نمیریم.

نچی کردو صدای آهنگ رو بیشتر کرد! مسیر در سکوت طی شد. روبه روی مطب نگه داشتو گفت:

میای تو؟

دلم برای این مطبی که یکروز با قهر و استرس ترکش کرده بودم تنگ شده بود. سرتکون دادم و گفتم:

آره!

و در رو باز کردم. ماشین رو قفل کردو راه افتاد. شونه به شونه به سمت مطب رفتیم. نگهبان به هردومون لبخند زدو جواب سلاممون رو داد. با آسانسور بالا رفتیم. نگاهم رو به آسانسور انداختم. یادش بخیر... سبحان کلید رو از تو جیبش دراورد و در آسانسور رو باز کردو خارج شد. در مطب رو باز کردو گفت:

بفرمایین خانووم!

از این خانوم گفتنش خوشم میومد. نگاهم رو دور تا دور مطب چرخوندم. یادش بخیر...

و ناخواسته از اولین تا آخرین قرارمون رو تو این مطب، از نظر گذروندم. سبحان همونطور که وارد اتاقش میشد گفت:

یادته یه روز قهر کردی رفتی و دیگه نیومدی...

بایادآوری اونروز لبخندی رو لبم نشست... سرتکون دادم و همونطور که به میز منشی دو ضربه میزدم گفتم:

آره. اونروز حرفت بهم بر خورده بود...

به طرفم برگشت و گفت:

آره.. فهمیدم.

وارد اتاق شدم و گفتم:

پس چرا نیومدی عذر خواهی کنی؟

و به طرف پنجره رفتم. درش رو باز کردم و نگاهی به پایین انداختم. صدای سبحان کنار گوشم شنیده شد:

خب الان عذر خواهی میکنم..

بدون نگاه کردن بهش سرتکون دادمو گفتم:

پذیرفته میشه!

سبحان لبخندی زدو گفت:

یادته دیگه نیومدی که آخرین مطلب درباره عشقو بهت بگم؟

- گفتی... یبار پشت تلفن بهم گفتی!
- یادته همون روز گفتم ولی یچیز دیگه هم هست که تو یه فرصت مناسب بهت میگم؟؟ منظورم همونه...
- آره.. حالا اونی که تو فرصت مناسب میخواستی بگی چی بود؟ چرا از اول این بحثو باز کردی؟
- جلوم ایستاد و با خنده به سرتاپاش اشاره کرد و گفت:
- چون با چشمای باز منو ببینی و انتخاب کنی. هی گفتم خط احساس خط احساس.. نشد بگم من تهشم.. ته خط!
- سرتکون دادم و گفتم:
- حالا آخرین مطلب درباره عشق چی بود..؟
- صداش رو صاف کرد و همونطور که پوشه ای رو بیرون میکشید گفت:
- پشت تلفن که بهت گفتم.. اما اونی که خودم میخوام بهت بگم این بود که آدم باید قشنگ اطرافش رو نگاه کنه و بعد انتخاب کنه. شرایط رو بسنجه و جلو بره. به فکر همه چی باشه حتی اگه احساسش به طرف مقابلش خیلی زیاد باشه... میدونی چیه؟ اون اواخر میخوام یجوری بهت بفهمونم من میخوامت... اگه میومدی زودتر میفهمیدی! البته به اون صراحت نمیگفتم اما یجوری بهت میفهموندم...
- خوب شد نیومدم..
- ابرویی بالا انداخت و گفت:
- چرا؟
- چون اونطوری هی میرفتم تو فکر که منظورت چیه. درباره بردیا داری صحبت میکنی؟ یا... خیلی چیزهای دیگه...
- لبخندی زد و پوشه رو برداشت. دستش رو پشت کمر من گذاشت و گفت:
- مهم الانه که بجای درگیری ذهن همه چی معلومه...
- لبخند کجی بهش زد و از مطب خارج شدم. دررو قفل کرد و بعد، هردو وارد آسانسور شدیم. نگاهی از آینه به خودم انداختم و خودم رو چک کردم که سبحان چشمکی بهم زد. لبخند کجی بهش زدم و به طرفش برگشتم. همون موقع در آسانسور باز شد و سبحان بیرون رفت. دنبالش راه افتادم و با نگیهان خداحافظی کردیم. سوار ماشین شدم که پوشه رو به دستم داد و خودش هم نشست. ماشین رو روشن کرد و بعد از تنظیم صدای آهنگ راه افتاد...
- ****
- نگاهی به ساختمون کردم. بلند بود و اسم سبحان اون بالا نوشته شده بود. با لبخند به سبحان نگاه کردم و گفتم:

اسمت.

سرتکون دادو گفت:

او هوم! بفرمایین باز دید کنید خانوم..

جلو راه افتاد و من هم به دنبالش وارد ساختمون شدم. ساختمون شیک و جالبی بود. مثل مطب قبلش. هردو تا مطبش شیک و جالب بودن. همراه سبحان وارد آسانسور شدیم! سبحان زمزمه وار با خودش گفت:

معلوم نیست پیام هست یا نه...

و بلافاصله بعد از رسیدن به طبقه مربوطه، در آسانسور رو باز کرد و گفت:

بیا...

بی هیچ حرفی جلوتر از اون خارج شدم، سبحان هم بعد من پیاده شد و گفت:

اینجاست.

نگاهم به واحدی که درش باز بود افتاد! سبحان وارد شد که همون موقع، دختری که پشت میز منشی نشسته بود سریع از جاش بلند شد و با لوندی سلام کرد... صدای نازکش، باعث شد برای دیدنش از پشت سبحان کنار برم... دختری با موهای بلوند که با آرایش کم اما غلیظی، زیبا به نظر میرسید. البته، عمل بینی و پروتز لب هم در این زیبایی موثر بود. نمیدونم چرا.. اما ناخودآگاه تمام حسای بد به وجودم تزریق شد و با حساسیت به دختر نگاه کردم. مانتوش تا زانو بنظر میرسید و خودش هم یه شال نصفه و نیمه رو سرش انداخته بود. آستین های مانتوش تا ساعد بالا رفته بودند و دست های سبزه ش با دستبندی که انداخته بود، کاملاً معلوم بود...

تمام این آنالیز کردن ها تو سه ثانیه اتفاق افتاد و سبحان، همونطور که به داخل مطب سرک میکشید جواب سلامش رو داد.. دلم میخواست لحن سبحان جدی باشه اما نه. اون با لحن معمولی و شاید کمی هم صمیمی جواب دختر رو داد. دختر لبخند بزرگی زدو به طرف من برگشت. با دیدن من، لبخندش کوچیک تر شد و بی توجه به من، رو به سبحان گفت:

آقای متین طبقه بالا حضور دارن.

بی توجهیش به منی که کنار سبحان بودم، بهم برخورد و حسابی اخمام توهم رفت. دختری بی شعور... دلم میخواست سر سبحان جیغ بزنم و بگم همین الان اخراجش کنه. اما فقط نگاهم رو پایین انداختم و منتظر موندم. سبحان دستش رو پشت کمرم گذاشت و به در قهوه ای رنگی اشاره کردو با صدای آرومی گفت:

این اتاق منه. میگم خانوم رضوان نشونت بده. من میرم بالا، میام.. باشه؟

از این حرکت سبحان، ناخودآگاه اعصابم بهتر شد و سرتکون دادم که سبحان رو به منشی گفت:

ممنون میشم مطب رو نشونش بدی..میرم و بعد میام!

و بعد برامون سرتکون دادو رفت. پوف عمیقی کشیدم و نگاهم رو دور تا دور مطب گردوندم. بزرگ تر از مطب قبلی بود. راهرو و تعداد صندلی ها هم بیشتر بود. میز منشی روبه روی صندلی ها و بین دوتا اتاق بود. اتاق که نه... یکیش سرویس بهداشتی و اتاق بعدی، به احتمال زیاد متعلق به تیمام بود. اون یکی اتاق رو هم که سبحان نشون داد برای خود سبحان بود. کاغذ دیواری سبز رنگ مطب رو پوشونده بود و چند جاهم طرحی شاخه گل، وارد کاغذ دیواری میشد. صندلی ها چرم و میز منشی هم شیک بود... دختر از پشت میز کنار اومد و بی هیچ حرفی در اتاق سبحان رو باز کرد و جلوتر از من خودش وارد شد. اخم غلیظی رو پیشونیم نشوندم و وارد اتاق شدم. اتاق بزرگی با کاغذ دیواری های کرم، مبیل های کرم قهوه ای و میز قهوه ای سوخته ای روبه روی مبیل!

- اینجا اتاق آقا سبحانه!

اصلا از اینکه اسم سبحان رو صدا کرد خوشم نیومد و زمزمه کردم:

آقای رضایی.

بی توجه به حرف من پرسید:

خواهرشون هستید؟

خواهرش؟؟؟ هه! چرا اول از همه این گزینه رو پرسید؟ دختره پررو! به میز سبحان خیره شدم و چقدر دلم میخواست جوابش رو ندنم تا سوال اضافه نپرسه.. اما ناخواسته جواب دادم:

نه...

- اقوامشون؟

بعد از مکث کمی طولانی گفتم:

نه...

- متاهلم که نیستن. پس دوست دخترشی!

از اینکه یهو صمیمی شد و دوم شخص مفرد خطابمون کرد سریع به طرفش برگشتم و با همون اخم و لحنی که نمیدونم دقیقا چطوری بود، پرسیدم:

مهمه؟

و نگاهی به سرتاپای دختری که از دیدار اول اصلا ازش خوشم نیومده بود، انداختم! نمیدونستم چی بگم... اما فکر کردم اگه بگم "آره" ممکنه برای سبحان بد شه.. یا شاید خود سبحان دلش نمیخواست به کسی بگه با من دوسته... یا چمیدونم.. شاید پررویی و آویزون بازی بود اگه من همچین حرفی میزدنم. دلم میخواست یکبار خود

سبحان جلوی خودم نسبتمون رو به یه کسی میگفت تا میفهمیدم چی باید بگم..اون لحظه تمام افکار خوب یا بد به سراغم اومدند و ناخواسته زمزمه کردم:

نه!

لبخند کجی رو لبش نشست. انگار خوشحال شد اما حسادت بی معنی تمام وجود من رو گرفت. سبحان یک روز درمیون میخواست بیاد و با این دختر همکلام شه؟؟؟ نمیتونستم این رو درک کنم.. اصلا نمیتونستم! برای همین اخمی رو پیشونیم نشوندم رو یکی از مبل ها لم دادم. نمیدونم چرا، اما حسابی حال گرفته شده بود. مخصوصا اینکه ذهنم مدام لحن سبحان رو وقتی که جواب سلام این دختر رو داد، مورد بررسی قرار میداد. و هربار بیشتر به این نتیجه میرسیدم که اصلا جدیتی در کار نبود و هربار به صمیمی بودن لحن، پی میبردم!

دختر با همون صدای نازک و رو نرزش گفت:

چایی یا قهوه؟

بعد از مکثی خودش ادامه داد:

باید از مهمون آقا سبحان پذیرایی کنم..

کنج لبم ناخواسته بالا رفت... مهمون.. زرشک! سر تکون دادم و گفتم:

ممنون. نمیخواه زحمت بکشین..

و اصلا هم برام مهم نبود که لحنم تلخه.. اما اینو میدونستم اگه این دختره یکم دیگه اینجا بمونه میزو رو سرش خورد میکنم. کاش همه منشی ها مثل منشی مطب قبلی سبحان میبودن... حیف اون دختر مهربون.. اه اه! این دختره هی میخواست برای سبحان قزو قمیش بیاد که چی بشه؟؟ یعنی همش میخواست اسمش رو صدا کنه؟

دستام رو دو طرف سرم گذاشتم و پوفی کشیدم. ناخواسته اعصابم به قدری خورد شده بود که دلم میخواست پاهام رو محکم رو زمین بکوبونم. لعنت بهش. آخه اینجا هم مطبه؟ اصلا از اینجا خوشم نیومد.. اصلا!

با اخم به پشتی صندلی تکیه دادم و به میز سبحان خیره شدم. صدای دینگ دینگ پیام اومدن برای اون دختره شنیده میشد. فکر کنم داشت از اینترنت مفت اینجا استفاده میکرد.. پوووووف. آیه بس کن. این حرفا چیه. سبحان اهل این حرفا نیست...

اما نمیتونستم به این فکر کنم که سبحان ممکنه هر یک روز در میون این دختر رو ببینه. برای همین با اخم و کاملاً غضبناک به میزش خیره شده بودم و به دختری که چند قدم اونور تر از این اتاق نشسته بود، فکر میکردم که صدای صحبت سبحان با اون دختره شنیده شد!

- نشونش دادی؟

صدای دختر باز هم رو مخم قدم گذاشت و باعث شد چشم هام رو از حرص ببندم و از حالت خشمگینم به حالت فوق العاده غمگین برگردم. برای همین آرنجام رو روی زانوم گذاشتم و دستام رو جلوی دهانم قرار دادم: بله. تو اتاق هستن.

- باشه.. مرسی.

و بعد صدای قدم هاش که به سمت اتاق میومد، تو گوشم چرخ خورد اما هیچ حرکت اضافی دیگه ای از خودم نشون ندادم.

- مورد پسند واقع شد؟

بدون اینکه از روبه رو نگاه بردارم، سری به نشانه مثبت تکون دادم که صدای بسته شدن در، تو اتاق پیچید. سبحان به طرفم اومد و کنارم نشست. بدون تغییری در استایلم، نیم نگاهی بهش انداختم که دستش رو پشت مبل، یعنی دقیقا پشت من قرار داد و گفت:

خانوم چرا اخماش تو همه؟

دستام رو به ابرو هام نزدیک کردم و با صدای ضعیفی گفتم:

اخم نکردم!

- خوش نبود؟ چیزی شده؟

- نه.. قشنگه..

و سعی کردم از حالت عصبی و ناراحت خودم بیرون بیام اما نمیشد. ناخودآگاه به قدری اعصابم خورد شده بود که کسل شده بودم و حوصله هیچ حرکتی و نداشتم. سبحان به پهلوم فشاری وارد کرد و منو بیشتر به خودش نزدیک کرد و گفت:

چی شده؟

به چشمهای خیره شدم و حرفی نزد. دلم نمیخواست به همین صراحت بگم. اما چیزی بنام حسادت، از تو من رو میخورد! و من نمیدونستم چرا انقدر یهویی رو این دختر حساس شدم!

سکوت رو که دید سرش رو به پشت مبل تکیه داد و فشار بیشتری به پهلوم وارد کرد. نمیدونم چرا، اما ناخواسته سرم رو روی کتفش گذاشتم و پوف عمیقی کشیدم. اولین بار بود انقدر بهم نزدیک میشد و من این نزدیکی رو دوست داشتم. دوست داشتم بهم ثابت شه این مرد مال منه و هیچ دختر دیگه ای نمیتونه قاپش رو بدزده. میخواستم شعله های حسادت دخترانم خاموش بشه و خیالم تخت بشه! اون لحظه برام مهم نبود غرورم رو زیر پا گذاشتم یا هر چیز دیگه ای.. مهم سبحان بود و دل خودم.. سبحان سرش رو به سرم تکیه داد و تاخواست

بفر ما یید.

سریع تکونی خوردم و انکار کردم:

نه.. نه.. من حسودیم نشد.. ولی.. ولی این دختره خیلی رو مخه.. خیلی..

و "اه" زیر لبیم رو نتونستم مخفی کنم.. سبحان شونه م رو فشرد و گفت:

حالا تو چرا یهو از سرجات پریدی...؟

سرتکون دادمو گفتم:

خب اگه اون... مارو.. اینجوری میدید.. خب..

ریلکس گفت:

خب؟

- خب اون از نسبت مادوتا پرسید منم هرچی گفت گفتم "نه"...

- چیا گفت؟

- گفت خواهرشی گفتم نه.. گفت فامیلشی گفتم نه.. گفت دوست دخترشی..

سبحان حرفم رو قطع کرد و گفت:

تو چی گفتی؟

- گفتم نه!!

چهرش متفکر شد.. برای دور کردن هر فکر بدی از ذهنش سریع گفتم:

یه لحظه فکر کردم اگه بگم "آره" ممکنه برات دردسر بشه... یا شاید تو میخواستی یچیز دیگه بهش بگی، اون موقع با این حرف من تابلو میشد.. بعد خودم هیچی پیدا نکردم بگم، حوصلشم نداشتم اخم کردم، خودش رفت.

پهلوم رو فشرد گفت:

باید میگفتی خانومشم...

ابروهام بالا پرید و گفتم:

چی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

میگفتی خانومشم که خیال خودت هم راحت میشد..

- من خیالم راحت و لی...

- پس چرا حسودی میکنی؟

و با چشم های مشتاق تو چشم هام خیره شد. صدام رو صاف کردم و گفتم:

بین من به این دختره حسودی نمیکنم. ولی این عجیب رو نرو. اصلا این برای چی باید دکتر هارو با اسم صدا کنه؟ یبار خودم بهش تذکر دادم!

با خنده گفت:

چی گفتی؟

- گفت آقا سبحان منم گفتم آقای رضایی...

و باز هم چشم غره ای به دختر رفتم که سبحان من رو به خودش فشرد. سرش رو روی سرم گذاشت و نفس عمیقی کشید. چشم هام رو بستم که گفت:

آیه تو قشنگ ترین اتفاق زندگیه منی!

از این حرفش تک تک سلول های بدنم غرق در آرامش شد و سرم بیشتر به کتفش چسبید... آرام گفت:

اگه میدونستم وقتی این خانوم رضوان و میبینی انقدر حرفای قشنگ میزنی زودتر میاوردمت.

با لب بسته تک خنده ای کردم و زیر لب "دیوونه ای" نثارش کردم که گفت:

پس ازش خوش نیومده!

- اصلا.

- تو مطب زیاد نمیبینمش... نگران نباش خانوم!

از اینکه عملا حساسیتم رو به روم آورد معترضانه صداش کردم:

سبحان

و ضربه ای به پهلوش زدم که صدای خندش بالا رفت... چرا حس میکردم آیه تو همین ها خلاصه میشه؟ تو خنده های پسری که وجودش یه حمایت بزرگ برای منیه که هیچ وقت محبت مادرانه و پدرانه رو کامل نداشتی... شاید عقده ای نشده بودم.. اما این کمبود محبت تو زندگیم بود و سبحان همشون رو تکمیل میکرد... این سبحان رو میخوام.. خیلی هم میخوام!

کار سبحان شروع شده بود و دیدار هامون هم کمتر. تولد احسان گذشته بود و من هم تیشرتی به سلیقه سبحان بهش هدیه دادم که حسابی هم خوشم اومد. بهناز راست میگفت که خوش سلیقست... برای همین هم بود که عید، بردیا، برای خرید اون رو با خودمون آورد..

یک هفته یا شاید هم بیشتر بود که سبحان رو ندیده بودم و دلم عجیب براش تنگ شده بود! بعد از اونروز، کاراش به قدری فشرده شده بود که نتونسته بودیم بیرون بریم. البته، سبحان هر شب زنگ میزد و چند دقیقه ای باهم صحبت میکردیم و در اکثر مواقع هم، بهم پیام میدادیم.

کلاس استاد نقوی که ساعت هفت تموم شد همه باهم از کلاس بیرون اومدیم که صدای گوشیم شنیده شد. از اعماق کیفم بیرون کشیدم که با دیدن شماره سبحان، ذوق زده شدم و با نیش باز جواب دادم:

الو؟

- سلام بر خانوم دانشجو. چطوری؟

با شنیدن صداش، تمام وجودم غرق در هیجان شد و با هیجان بیشتری جواب دادم:

خوب. تو چطوری آقای دکتر!

ساره با آرنج به پهلوم کوبید و روبه مهرناز گفت:

واسه همون نیشش انقدر باز بودا.

نیشم رو بیشتر براش باز کردم که سبحان گفت:

حالا که صدا خانوم وکیل رو شنیدم حالم بهتر شد. خب خانوم وکیل. میتونی یه لطفی به من بکنی و کلاس ساعت بعدیت و بیخیال بشی و بیای؟

بیام؟؟ کجا بیام؟ منظورش چی بود؟ ابرویی بالا انداختم و گفتم:

کجا بیام؟ تو کجایی الان؟

- دم در دانشگاه... چون سبحان بیخیال کلاست شو. دلم تنگ شده برات

با چشم های گرد شده از هیجان گفتم:

دم دانشگاهی الان؟

- بله.. منتظر خانوم!

لبخندم بزرگتر و قلبم از هیجان پر تر شد. چقدر دلم براش تنگ شده بود! لبم رو محکم گاز گرفتم که گفت:

افتخار میدی یانه خانوم؟

بی توجه به مهرناز و ساره که بال بال میزدن تا بفهمن سبحان چی میگه، با هیجان گفتم:

آره. تا چند دقیقه دیگه میام.

صداش شاد شد و گفت:

قربون خانوم و کیل. منتظرم پس. زود بیا.

لبخند بزرگی زدم و گفتم:

باشه. خدافظ.

و بعد شنیدن خدا حافظیش سریع تماس رو قطع کردم و دو دستم رو بهم کوبیدم. ساره لبش رو گاز گرفت و گفت:

زشته!

مهرناز:

چی گفت؟

باخته ای از شادی که حاصل رفع دلتنگی بود گفتم:

دم در منتظرمه. من این کلاسرو نمیام. میخوام برم پیشش!

ساره خندید و گفت:

بابا عاشق بابا دلخسته.

مهرناز لبخند پر از عشقی زد و گفت:

والای دلم خواست.

ساره گفت:

توهم زنگ بزن ایمانت بیاد

اخمای مهرناز سریع درهم شد و گفت:

نمیخواد.

بشکنی براشون زدمو گفتم:

مهرناز خانوم الان نه.. ولی بعدا باید قشنگ توضیح بدی که قضیه چیه و چرا انقدر سرد شدید باهم..

و بعد لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

من دیگه برم. راستی، خوبم؟

و به سرتاپام اشاره کردم. مانتوی آبی از جنس لی که زیاد هم بلند نبود، با شلوار و مقنعه و کتونی مشکی. تو اسکرین گوشیم خودم رو چک کردم. باید رژم رو تمدید میکردم. حرف ساره افکارم رو تایید کرد:

تیپت خوبه برو یکم رژ بزن فقط

سرتکون دادم و گفتم:

بیاید بریم دستشویی پس

هرسه به سمت دستشویی حرکت کردیم. با هیجان خط لب آجریم رو بیرون کشیدم و به لبم رنگ دادم. عالی شده بود. عالیه عالی. لبخندی زدمو گفتم:

خوبم دیگه.

مهرناز:

عالی. برو... مراقب باش زیاد ذوق زده نباشی...

ساره:

غرور فراموش نشه!

چشم غره ای رفتم و گفتم:

خب بابا! همچین میگید انگار جلفم..

ساره:

نه که نیستی.

با نگاه گرد شده من قهقهه زد که مهرناز ابرویی بالا انداختو گفت:

ولش کن ساره. آیه بیا برو. بچه منتظره آخه!

بایادآوری سبحان لبخندی رو لبم نشست و یاد دلتنگیم افتادم. واقعا دلم براش تنگ شده بود و مطمئنا، بیشتر از اون برای دیدنش هیجان داشتم!

از بچها خداحافظی کردم و سعی کردم با سرعت از دانشگاه بیرون بزنم. به در دانشگاه که رسیدم از حرکت ایستادم. اول لبخندم رو کنترل کردم بعد نفس عمیقی کشیدم. ضربان قلبم که تنظیم شد، نگاهم رو چرخوندم که

صدای دوبوق ماشین، شنیده شد. به طرف چپ برگشتم و با دیدن ماشین سبحان و خودش که برام دست تگون میداد از خود بیخود شدم و لبخند دندون نمایی زدم. اما بعد با فریاد روی خبیثم، لبخندم رو جمع کردم و به طرفش راه افتادم. با دیدنش که عینکش رو بالا سرش گذاشته بود باز هم لبخند رو لبم نشست. سریع در ماشین رو باز کردم، تو ماشین نشستم و با هیجان سلام دادم که جواب سلامم رو با صدایی شاد تر از خودم داد. به عقب برگشت و سریع دسته گل پر از رز قرمزی رو به طرفم گرفت و گفت:

تقدیم به خانوم!

با هیجان گل رو ازش گرفتم، اما لبخند ملیحی زدمو گفتم:

سبحان...

و خیره تک تک گل های رز شدم. عاشق رز قرمز بودم و میتونستم عشق رو توشون لمس کنم. شاید کمی توهم هم زدم اما دوست داشتم دونه دونه رو سرشار از عشق سبحان، تصور کنم... به طرفش برگشتم و باهمون لبخند گفتم:

مرسی.

با دو انگشت لپم رو کشید و گفت:

قابل خانومو نداره

و سوییچ رو چرخوند و ماشین رو راه انداخت. گلپهارو آروم بالا آوردم و طبق عادت همیشگی که وقتی گلی به دستم میرسید، اول بوش میکردم، اول بوش کردم و بعد دوباره خیرش شدم! سبحان همونطور که ماشین رو حرکت داد، دست چپم رو به دست گرفت و فشرد و بعد با هیجان گفت:

دلم چقدر برات تنگ شده بود.

تو دلم گفتم:

منم!

اما در ظاهر، با نگاهی که حس میکردم تمام دلتنگیم توش معلومه نگاهش کردم! دستم رو بیشتر فشرد و گفت:

یه کلاس دیگه داشتی؟

- آره!

- پس خسته ای..

- نه!

و نتونستم بگم حالا که دیدمت دیگه خسته نیستم. یعنی این جمله تو زبونم نچرخید! فقط امیدوار بودم خود سبحان بفهمه و نیازی به توضیح من نباشه..

- الان میبرمت یجا بهت خوش بگذره.

- کجا؟

- با سینما موافقی؟

سری به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم:

آره!

- پس بریم!

و فشار دیگه ای به دستم داد! من هم دستش رو فشردم و سعی کردم هیجان دیدن سبحان رو از همین طریق کنترل کنم... سبحان با حرفهای شاد و انرژی آور تا سینما سرگرم کرد. ماشین رو تو پارکینگ مجتمع کوروش پارک کردو همونطور که سوییچ رو خارج میکرد گفت:

پیاده شو.

نگاهی به گل تو دستام کردم که آروم ازم گرفتتش و جلوی شیشه گذاشت. در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم. سبحان در ماشین رو قفل کردو همونطور که دستش رو پشت کمرم میگذاشت گفت:

یه هفته خیلی زیاد بودا..

- کار داشتی خب!

- هفته اول کاری، بعد عید بود. سرم شلوغ بود. ببخشید خانوم.

و فشاری به پهلوی راستم وارد کرد و من رو بیشتر به خودش چسبوند.. دلم چقدر برای مرد این روزهام تنگ شده بود!

روبه روی باجه های بلیط فروشی ایستادیم که سبحان گفت:

خب کدومو بریم؟

- نزدیک ترین سانش مال چه فیلمیه؟

- یه ربع دیگه من سالوادور نیستم. سی و پنج دقیقه دیگه هم پنجاه کیلو...

سرتکون دادمو گفتم:

من اولی رو دیدم. بعدیو بریم!

سرتکون داد و گفت:

باشه.

و جلو رفت و دوتا بلیط خرید و اومد و زمزمه کرد: سالن هفت! و دستم رو گرفت و به طبقه بالا برد. پرسید:

الان چی میخوری؟

- هیچی!

- من گرسنه ام. یه سیب زمینی بخوریم بعدش میریم برای خود سینما هم یچیز میخریم..

- چرا گرسنه ای؟ چیزی نخوردی؟

نگاهش رو به چشمام دوخت و گفت:

نه!

و دستم رو کشید و به سمت غرفه کوچیکی که فست فودی به حساب میومد برد و سیب زمین با پنیر سفارش داد. هردو روی صندلی کنار پنجره نشستیم که وسایلیش رو روی میز گذاشت و خیره چشمام شد... با تعجب از پنجره نگاه گرفتم و به طرفش برگشتم... با چشم های غرق محبت و آرامش نگاهم میکرد. من هم به تقلید از خودش خیره چشمام شدم که صدای زنگ گوشیم، نگاه هردومون رو از هم جدا کرد. شماره ناشناس بود و خیلی هم عجیب غریب بنظر میرسید. توجهی بهش نکردم که خودش قطع کرد. سبحان پرسید:

کی بود؟

- نمیدونم.

سرتکون داد و آرام گوشیم رو برداشت. روشنش کرد که اخماش در هم شد. گوشی رو بطرف گرفت و گفت:

اینو سریع بردار.

منظورش عکسی بود که زمینه قفل گوشیم بود. یه عکس از خودم که با موهای باز با لبخند کج به دوربین زل زده بودم. موهام بخاطر افکتی که به عکس داده بودم، زیاد معلوم نبود!! ابروهای بالا رفته گفتم:

چرا؟ چشه مگه؟

- پس زمینه مشکلی نداره. ولی ممکنه گوشت دست هرکسی بیوفته و این عکستو ببینه. من خوشم نیاد.

لبخند کجی زدمو گوشه رو از دستش گرفتم. جلو خودش رمز رو زدم و اصلا هم برام مهم نبود که یاد بگیره. سریع اسکرین رو قفل کرد. با تعجب سرم رو بالا گرفتم که دوباره روشنش کرد و گفت:

یبار دیگه با سرعت آرومتر رمز تو بزن

ابرویی بالا انداختم و برعکس خیالاتم بهش گفتم:

جان؟ برای چی؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

ما باهم حریم شخصی نداریم که!

لبخندم رو کج تر کردم و گفتم:

Really?

"واقعاً؟"

برای رو کم کنی لبخند کج تری زد و به همون انگلیسی جواب داد:

Yes.really.open it please!

"آره واقعاً! باز کن لطفا"

خندیدم و ابرویی بالا انداختم که گوشه رو برداشت و بعد از چند حرکت رو صفحه، گوشه رو به سمتم برگردوند که عکس پس زمینه اصلی، نشون دهنده باز شدن قفل بود. سر تکون دادم و گفتم:

اوه. آفرین حافظه.

ابرویی بالا انداخت و خیره اسکرین گوشه شد که یهو اخماش در هم شد. به جلو خم شدم تا ببینم به چی داره نگاه میکنه که سریع گوشه رو به طرفم برگردوند و گفت:

شماره مال خارج از ایرانه!

ابروهام رو بالا انداختم و با دقت به شماره خیره شدم. گفتم عجیب غریب بود. نگو مال ایران نبود... کی از خارج به من زنگ زده بود؟؟؟

خیره در شماره، اسمی تو ذهنم پررنگ شد... "بردیا"! آروم لبم رو گاز گرفتم که سبحان با اخم گفت:

فعلاً جوابش رو نمیدی!

و شماره رو پاک کرد. به تماس پایینی که شماره خودش بود خیره شد و گفت:

منو چی سیو کردی؟

و با دقت به اسمش که "sobhan" سیو شده بود نگاه کردو معترضانہ گفت:

نامرد حداقل یکم احساس به اسم سیو شدم وارد کن.

و اون ادیت بغل رو زد و "am" به آخر اسمش اضافه کردو بعد از زدن سیو، با رضایت به اسمش که حالا

"sobhanam"، "سبحانم" شده بود خیره شد و گفت:

این خوبه.

با بروهای بالا رفته به اسم خیره شدم :

جان؟ سبحانم؟

- آره. سبحانت.

و لبخند دندون نمایی زد. سریع دستم رو به طرفش دراز کردم و گفتم:

گوشی لطفا

با خنده، گوشیش رو به دستم داد. با مواجه شدن با صفحه ای که رمز میخواست ابرو هام رو بهم نزدیک کردم و گوشه رو به طرفش برگردوندم. همونطور که با لبخند کوچکی به دونه دونه کارهای من خیره بود در جواب زمزمه من که میگفتم:

ما حریم شخصی نداریم باهم

جلوی خودم، با آرامش رمزش رو زد و من هم با دقت اون رو به خاطر سپردم. سر تکون دادم و گوشه رو یکبار دیگه قفل کردم و رمزش رو زدم اما نشد. روبه سبحان گفتم:

!! این نشد که!

انگشت اشاره م رو تو دستش گرفت و با دقت رمز رو زد و گفت:

این یکیو نزدی!

خودم یکبار دیگه هم امتحان کردم و بعد از اینکه مطمئن شدم رمزش رو کاملاً یاد گرفتم، وارد تماس هاش شدم و به آخرین تماس که تماس من بود نگاه کردم و در کمال تعجب پراز هیجان من و آرامش همراه با لبخند سبحان با کلمه ی "خانومم" که به انگلیسی سیو شده بود خیره شدم!

ابرو هام ناخواسته بالا پرید! آب دهانم رو قورت دادم و سرم رو بالا گرفتم که سبحان سریع چشمکی بهم زد و خیره پسری شد که سفارشمون رو آورده بود. تشکری کردو رو به منه هنگ کرده گفت:

حال کردی؟

و سس قرمز و سفید رو روی سیب زمینی ها خالی کرد. آروم لبم رو گاز گرفتم و دوباره به اسم سیو شدم نگاه کردم. قلبم با هربار دیدنش میلرزید و چشم هام بیشتر به اسم خیره میشد. با قرار گرفتن چنگالی، روبه روی دهانم، نگاهم به سمت سبجان برگشت. سرتکون داد و گفت:

هنگ نکن. این بخور.

و با چشم به سیب زمینی که سرچنگال زده شده بود، اشاره کرد. ناخواسته سرم رو جلو بردم و سیب زمینی رو خوردم و دقیقا بعد از قورت دادنش متوجه حرکت سبجان شدم و با چشم های گرد شده به سمتش برگشتم. با دیدن قیافه من خندید و گفت:

من عاشق این حرکاتم یعنی. بخور باید بریم خوراکی هم بخریم برای فیلم.

و همون چنگالی رو که به سمت من آورده بود رو دوباره به سیب زمینی زد و تاخواست به سمت دهانش ببره سریع دستم رو جلو بردم و چنگال رو گرفتم. با تعجب نگاهی به من انداخت و سرتکون داد که با صدای نسبتا ضعیفی گفتم:

اینو من دهنی کرده بودم!

و چنگال رو از دستش بیرون کشیدم. شونه ای بالا انداخت و گفت:

ولی من اونقدر ا هم حساس نیستم.

و چنگال دیگه ای رو برداشت و به سیب زمینی زد و بعد خورد. گوشیش رو روی میز گذاشتم و با حساسیت گفتم:

یعنی چی؟ یعنی دهنی هرکسی رو میخوری؟

با این حرفم، اون نیم مثقال سیب زمینی هم تو گلوش پرید و همونطور که سرفه میکرد چندباری سرش رو تکون داد. نفسش که بالا اومد به منی که با چشم های تنگ و با حساسیت نگاهش میکردم نگاه کرد و گفت:

نه!

سرتکون دادمو گفتم:

پس چرا حساس نیستی!؟

همونطور که دوباره چنگالش رو به سمت سیب زمینی میبرد گفت:

رو تو حساس نیستم. نه رو بقیه.

از حرفی که زد لبم رو سریع گاز گرفتم و غرق در شرم شدم. تنی که با حساسیت کمی رو میز خم شده بود رو جمع کردم و اب دهانم رو بزور قورت دادم. سریع سیب زمینی رو تو دهانم گذاشتم و بدون جویدن فرو دادم.. اما گیر کردو پایین نرفت. دستم رو روی گلوم گذاشتم و به سرفه افتادم. سبحان سریع دستش رو دراز کرد و چند ضربه ای به پشتم زد و با خنده زمزمه کرد:

حالا نمیخواه خجالت بکشی. خفه کردی خودتو دختر.

و سریع از جا بلند شد و به سمت پسری که سفارش هارو میگرفت رفت. سیب زمینی رو به زور قورت دادم و با چشم هایی که از زور نفس تنگی گرد شده بود به سبحانی که آب معدنی به دست برمیگشت، نگاه کردم. با یادآوری حرفش لبام رو گاز گرفتم و صاف سرجام نشستم. سبحان سریع در آب رو باز کردو به دستم داد. به زور چند قلیی آب خوردم و بعد از گاز گرفتن لب هام از تو، زیر چشمی سبحانی رو که با لبخند مرموزی نگام میکرد، نگاه کردم! سبحان سریع لبم رو با دو انگشت کشید و سرجاش نشست و با چشم هایی پر از شیطنت نگاهم کرد. با ابروهای بالا رفته حرکت چند ثانیه پیشش رو از نظر گذروندم و لبخندی زدم. رو لبم دست کشیدم و کمی از سیب زمینی خوردم. سبحان همونطور که با چنگال به سیب زمینی های طرف خودش ضربه میزد گفت:

ببخشید. من چون سعی میکنم وسط غذا آب نخورم، آب نگرفتم!

و چنگالش رو به سمت دهانش برد. لبخند کجی زدمو سرتکون دادم که نگاهم به گوشیش که کنار دستم بود افتاد. قفل شده بود. ناخواسته و با اعتراض زمزمه کردم:

|| قفل شد.

و از تصور اون پتِرن (الگو) سختش ابرو هام کمی بهم نزدیک شد اما در یک لحظه صدایی تو گوشم پیچید:

رمز گوشیم، کارت بانکی.. تو اتاقم.. همش عدده اون ساله که یادم نره!

رمز بانکی رو میدونستم اما... پس الان باید مطمئنا رمز موبایلش هم همون عدده "1389" سیزده هشتاد و نه میبود. نه این الگوی سخت! سرم رو بالا گرفتم که سبحان خیره به موبایلش، باخنده گفت:

خب تو که رمزشو بلدی. بازش کن.

- تو مگه رمز موبایلت سیزده هشتاد و نه نبود..؟

نگاهش رو پایین انداختو لبخند کجی زد... چنگالم رو از دستم گرفت و همونطور که به سیب زمینی ها ضربه میزد گفت:

اون یه عدد آسونیه که به دست بچه ها ممکنه لو بره.

و چنگال رو به سمت دهانم گرفت و ادامه داد:

گوشی منم ممکنه دست خیلی ها بیوفته. برای همین اون رو به عنوان رمز پشتیبان که هیچ موقع یادم نره گذاشتم. یعنی اگه این پترن یادم رفت، میتونم از طریق همون عدد، رمزمو باز کنم.

و تکنونی به چنگال داد که دست بردم و از دستش گرفتم و خودم تو دهانم گذاشتم و بعد زمزمه کردم:

آهان!

نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

زود زود بخور بریم. به ربع دیگه فیلم شروع میشه!

و خودش تند تند چند سیب زمینی رو خورد و باقیش رو برای من گذاشت. من هم مقدار باقی مونده رو خوردم و به تبعیت از سبحان، از جا بلند شدم. کولم رو به دستم داد و کیف و موبایلش رو برداشت. با دست راستش، دست چپم رو گرفت و به سمت سالن بلیط فروشی، راه افتاد. کنارش چند غرفه خوراکی فروشی، وجود داشت. آروم پرسید:

چی میخوری..

- من الان دیگه گرسنم نیست.

- میدونم ولی اون تو کیف میده..

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

پاپ کرن! یدونه بگیر. نمیتونم همشو بخورم!

به سمت دختری که تازه سفارش یک پسر دیگه رو تحویل داده بود برگشت و گفت:

یه پاپ کرن بزرگ. دوتا نوشابه!

و دوتا ده تومنی تا نو از کیفش دراورد. دختر همه رو تو کیسه ای گذاشت و به پسری که کمی اونطرف تر نشسته بود، اشاره کرد و گفت:

صندوق حساب کنید.

و فیشی رو به دست سبحان داد. سبحان ابرویی بالا انداخت و به طرف پسر رفت و بعد از پرداخت، برگشت. کیفش رو تو جیبش گذاشت و نوشابه م رو به دستم داد و بقیه وسیله هارو، به دست گرفت. با دست آزادش، دستم رو گرفت و به سمت سالن مربوطه کشید. از اینکه با پر بودن دستش، گرفتن دست من رو فراموش نمیکرد غرق در لذت شدم و ناخواسته، دستش رو کمی فشردم که به طرفم برگشت و نگاه خاصش رو به چشمام دوخت. نگاهی که من برای خودم و توهمات دخترنم، عشق برداشت میکردم. به تقلید از من، دستم رو فشرد و به جلو خیره شد. هردو وارد سالن شدیم که از جیبش بلیط هارو دراورد و مرد هم صندلی رو نشوونمون داد! پنج دقیقه ای تا شروع فیلم مونده بود اما الان یا پنج دقیقه بعد، فرقی نداشت. هردو به طرف صندلی ها رفتیم و به جمعیتی که تو

سالن نشسته بودند، نگاه کردیم. با توجه به کوله ای که پشتم بود نشستن، کمی سخت بود چون من زیاد تحمل نگه داشتن چیزی رو روی پاهام نداشتم. کوله م رو درآوردم و حین نشستن، رو پاهام گذاشتم که سبحان آروم کنار گوشم زمزمه کرد:

اگه کوله اذیتت میکنه، بدش به من..

از اینکه ناخواسته ذهنم رو خونده بود لبخندی رو لبم اومد و مثل خودش زمزمه کردم:

خب اونطوری تورم اذیت میکنه که!

- بده به من!

بی هیچ تعارف دیگه ای کوله رو به دستش دادم که جاش رو روی پاهاش تنظیم کرد گفت:

وسایلو بذارم این تو؟

سرتکون دادم که گوشی من رو به همراه گوشی خودش و کیف پولش تو زیپ جلوی کوله گذاشت و دستهامون رو از هر چیزی آزاد کرد... بعد از پر شدن تقریبی سالن، فیلم شروع شد!

فیلم جالبی بود. طنز و جالب. تیتراژ فیلم که پخش شد، همه از جاهشون بلند شدند. لیوان خالی از نوشابرو برداشتم و از جا بلند شدم. کوله م رو از روی پاهای سبحان برداشتم که سبحان هم همونطور که لیوان خالیش با ظرف پاپ کرن رو بر میداشت، از جا بلند شد و گفت:

فیلم خوبی بود.

کوله رو پشتم انداختم و زمزمه کردم:

اوهوم.

و لبخندی رو لبم نشوندم. سبحان زباله هارو از دستم گرفت و میون راه توی سطل زباله انداخت. همونطور که دستشو پشت کمرم میذاشت یکی از دیالوگ های جالب فیلم رو تکرار کرد که هردو باهم، به خنده افتادیم. همونطور که کش و قوسی به بدنم دادم گفتم:

دستشویی کدوم وره؟

انگار که خودش هم تازه به یاد همچین چیزی افتاده باشه، صداش رو صاف کرد و سریع گفت:

آره. بریم بریم.

و به سمت راست اشاره کرد. همونطور که مسیر دستشویی رو درپیش می گرفتیم موبایلم رو از جیب پشتی کوله، درآوردم. هیچ تماسی از هیچ فرد خاصی نداشتم.

– وسایلتو بده به من برو تو!

به طرف سبحان برگشتم و با اشاره نگاهش به تابلوی بانوان نگاه کردم و گوشی و کوله رو به دستش دادم و زیر لب تشکر کردم.

جلوی آینه ایستادم. رژم کمی رفته بود اما مهم نبود.. دستام رو شستم و از دستشویی بیرون اومدم. سبحان با لبخند کج نگاهی بهم انداخت و همونطور که گوشیم رو به طرفم میگرفت گفت:

برات اس ام اس اومد.

ناخواسته پرسیدم:

کی بود؟

و لحظه ای هم فکر نکردم که سبحان چرا باید به اسم کسی که به من پیام میداد، سرک بکشد. ابروهای سبحان بالا رفت و با لحن بامزه ای گفت:

مگه من فضولم؟

سریع سرتکون دادم و گفتم:

نه خب گفتم شاید..

– نگاه نکردم. اسکرین گوشیت روشن شد فهمیدم.

سرتکون دادم و نگاهی به اسم مخاطب کردم. چه توقعی میتونستم از کسی جز همراه اول داشته باشم؟ فکرم رو به زبون آوردم و گفتم:

کی به من اس ام اس میداد آخه. همراه اول...

و متنی از اس ام اس رو با لحن خسته کننده ای خوندم:

پیشواز های این ماه...

و سریع پیام رو پاک کردم که سبحان کمی خم شد و بالا سرم زمزمه کرد:

خودم بهت اس ام اس میدم _____ انوم.

سرم رو بالا گرفتم و به چشم های پر از شیطنتش نگاه کردم و همونطور که بی صدا میخندیدم، کوله م رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

برو.. منتظرم همینجا.

سرتکون داد و به طرف سرویس بهداشتی آقایون رفت. به عقب برگشتم و به منظره ای که از پشت پنجره بزرگی که یک ضلع طبقه رو تشکیل داده بود، نگاه کردم... آدم حس میکرد کل تهران زیر پاشه و میتونه همه جارو نگاه کنه... نگاهم به آسمون تیره کشیده شد... دود از همینجا هم معلوم بود... آلودگی تهران، واقعا موضوع مهمی بود، هرچند کثیفی شیشه ها هم به این باور من، دامن میزدند.

با حس ویریه و لرزش شدید کوله، سریع دستم رو به عقب دراز کردم و از جیب پستی، گوشی سبجان رو بیرون کشیدم. خوبه حالا فقط براش پیام اومده بود. اگه زنگ میزد چطوری میخواست ویریه بره؟ گوشی رو تو دستم گرفتم و منتظر به راهرو خیره شدم که سبجان همونطور که دستش رو با دستمال کاغذی خشک میکرد بیرون اومد و به سمت من حرکت کرد. گوشیش رو به طرفش گرفتم و ناخواسته، مثله خودش رو زمزمه کردم:

برات اس ام اس اومد!

خندید و گفت:

کی بود؟

شونه ای بالا انداختم و به تقلید از خودش با لحن بامزه ای گفتم:

مگه من فضولم.

همونطور که با دست چپش، گوشیش رو از دستم میگرفت با دو انگشت دست راستش، دو ور دو لپم رو گرفت و بهم فشرد... لبای جمع شدم خنده به لبش آورد و زمزمه ش با خنده تو گوشم پیچید:

تقلید کار.

با ابروهای بالا رفته ای که شاهد این حرکتش بود، دستش رو آرام جدا کردم و بعد از اینکه شونه ای بالا انداختم، لبخندی بهش زدم. سبجان رمز گوشیش رو باز کرد و بعد از تک خنده ای گفت:

خانوم رضوان!

با نزدیک کردن ابرو هام بهم سعی کردم این دختر رو به یاد بیارم... خانوم رضوان.. خانوم رضوان. با یادآوری مطب جدید سبجان سریع اخم هام درهم شد و با چهره مچاله شده به سمت سبجان برگشتم و با حرص گفتم:

چی؟ اون منشیه؟

با بروی بالا رفته که حاصل از حرص به کار برده من بود به طرفم برگشت و با تکون دادن سر حرفم رو تایید کرد و بعد به خنده افتاد. لبو لوچم از یادآوری دختر، پایین افتاد. دختره بیشعور غلط میکنه به سبجان اس ام اس میده... اصلا اون کیه که به سبجان اس ام اس میده؟

سریع به طرف سبجان برگشتم و گفتم:

اون برا چی به تو پیام میدہ؟

و اصلا هم حواسم به این نبود که شاید به من ربطی نداشته باشہ. در اصل، اصلا به من ربطی نداشت... پس نباید این همه حرص وارد لحنم میکردم. سبحان همونطور که سعی میکرد، با صدا نخندہ گفت:

منشیمہ ہا...

بابرو ہای بالا رفته، بہ ہمراہ سبحان روی اولین پلہ برقی ایستادم و گفتم:

یعنی چی؟ چون منشیتہ باید بہت اس ام اس بدہ؟

و سرم رو بالا گرفتم و با اخم نگاهش کردم کہ با دیدن چشم ہای پر از جدیت من، باز ہم بہ خندہ افتاد و نگاہ سہ نفری رو کہ پلہ پایینی ایستادہ بودند رو بہ سمتون برگردوند. با دست ضربہ ای بہ شکمش زدم و گفتم:

جواب منو بدہ.

دست راستش رو دور شونم پیچوند و با نزدیک کردن من بہ خوش، سرش رو بہ سرم چسبوندو... گرمی لب ہاش رو روی موہام حس کردم. با این کارش از اون حرصی کہ داشتم، پایین اومدم بہ چشم ہاش خیرہ شدم. همونطور کہ با فشردن شونہ من، من رو مجبور بہ پیادہ شدن از پلہ برقی میکرد، رمز گوشیش رو باز کرد و متن پیام رو بہ سمتم گرفت... نمیدونم چرا.. اما با این حرکتش از حرفی کہ زدم پشیمون شدم. من قصد چک کردن سبحان رو نداشتم. فقط از اون دخترہ خوشم نمیومد و از اینکه خارج از تایم کاری، با سبحان در ارتباط باشہ، بدم میومد. برای ہمین اصلا نگاہی بہ اسکرین گوشی سبحان نداختم و نگاہم رو بہ پایین دوختم. سبحان دستش رو پشت کمرم گذاشت و گفت:

خب چرا نگاهش نمیکنی؟

از رفتار خودم، بیش از حد ناراحت شدم. من بہ سبحان شک نداشتم.. فقط از اینکه کسی بخواد بہ سبحان نزدیک شہ بدم میومد کہ... کاش ہیچ وقت ہمچین حرفی نمیزدم!

- من کہ نگفتم متن پیامش رو نشونم بدہ. من فقط پرسیدم چرا بہ تو اس ام اس میدہ. کہ خب راست میگی. منشیتہ دیگہ.. سوالم بی معنی بود..

و سعی کردم بحث رو ہمینجا تموم کنم و ناخواستہ اخمی رو پیشونیم نشوندم.. سبحان من رو بہ خودش فشرد و آرام زمزمہ کرد:

حساس باش.. ناز کن.. قہر کن... خودم ہستم برا ہمیش.

و بوسہ دیگہ ای رو موہام نشوند کہ چشم هام از شدت آرامش بستہ شد و ذہنم دوبارہ و چند بارہ حرفش رو مرور کرد... و من تونستم این جرئت رو بہ خودم بدم و تو دلم فریاد بزنم و اعتراف کنم کہ آره... من سبحانو دوست

دارم. این پسری که به من آرامش میداد رو دوست دارم... این پسری که از قبل عید هر بار دیدمش هل شدم رو دوست دارم.. من این پسر رو دوست دارم... من، سبحان رو.. دوست دارم.

اینبار برای گرفتن دست سبحان، من پیشقدم شدم. سبحان با لبخند دستم رو فشرد و نگاهش رو به چشمام دوخت. و من تو دلم هزار بار به دوست داشتن این پسر چشم نوک مدادی اعتراف کردم. سبحان چشمتی حواله چشمهام کرد و دستم رو کمی فشرد که نگاهم رو پایین انداختم و چشم هام رو بستم. خدای من.. این آرامش رو هیچ موقع از من نگیر. سبحان رو هیچ موقع از من نگیر...

باو بره شدید گوشه سبحان که نشون دهنده یک پیام جدید بود، از تصور اینکه دوباره همون دختره منشی باشه اخمام تو هم رفت و نگاهم رو نا محسوس به گوشه که تو دست سبحان بود انداختم که صدای خندون سبحان تو گوشم پیچید:

حسودی کردنت رو دوست دارم.

سریع گفتم:

مگه من چی گفتم. حسودی نکردم که!

خندید و گفت:

این یکی امیره. خانوم رضوان نیست.

برای جمع کردن خودم سریع گفتم:

من که چیزی نگفتم.

دستم رو فشرد و گفت:

آره...

و باز خندید. لحنش تمسخر شیرینی رو به همراه داشت که با دستی که تو دستاش بود، ضربه ای به پهلوش زدم که خندید و گفت:

خب چیه. من گفتم که خانوم حساس نشه و بعدش اینطوری قهر کنه.

و تک خنده ای کرد که گفتم:

من فقط... فقط از اون دختره خوشم نیاد. رو مخمه. اعصابم بهم میریزه. همین.

و روی اولین پله برقی ایستادم. سبحان با لبخندی که حاصل از خندیدن بود گفت:

میدونم. اول خانوم رضوان پیام داده بود که بعدا سر موضوعی باهم صحبت کنیم. الانم که امیر بود و پیامش رو نخوندم

از اون حساسیتی که دقایقی پیش پایین اومده بودم، دوباره بالا رفتم و سعی کردم بدون تغییر در ظاهرم سوالم رو بپرسم:

چه موضوعی؟

سبحان شونه ای بالا انداخت و گفت:

چمیدونم.

و بعد با خنده اضافه کرد:

خودم فهمیدم بهت میگم

چشم غره ای رفتم و گفتم:

نمیخواه.

و پا روی زمین صاف گذاشتم. سبحان صداش رو صاف کرد و سعی کرد بدون اینکه رگه های خنده تو حرفاش موج داشته باشه، حرفش رو بزنه:

خب حالا.. ببینم. خانوم چهارشنبه برای ما وقت دارن؟

ابرویی بالا انداختم و سریع گفتم:

نخیر. شما مگه سرکار نیستی.

همونطور که وارد پارکینگ میشدیم گفت:

سرکارم ولی چهارشنبه با شما کار دارم.

- چیکار؟

- حالا!

- یعنی چی حالا؟ بگو ببینم حاضرم باهات پیام یا نه.

به لحنم خندید و گفت:

جرئت داری نیای؟؟؟

و در ماشین رو با ریموت باز کرد. همونطور که سوار میشدم گفتم:

پس چی

در ماشین رو بست و سویچ رو چرخوند و با خنده گفت:

نه دیگه... برای دیدن من باید همیشه وقت داشته باشی..

ابروی بالای انداختم و با خنده گفتم:

اوه. نه بابا...

- بله! خب.. بگو ببینم چهارشنبه میتونی بیای؟

و راه افتاد... شونه ای بالا انداختم و گفتم:

باید ببینم برنامه هام چطوری میشه.

سریع گفتم:

برنامه هاتو که میپچی. منظورم از تونستن شرایط خونست. مامانتو اینا...

بابروهای بالا رفته سریع گفتم:

یعنی چی؟؟؟؟؟؟؟؟ اونروز کلاس دارما.

نچی کردو گفتم:

بابا بعد کلاست حالا. یه روز یه کار واجب باهات دارما... اونم نمیای؟؟؟ با کنجاوی پرسیدم:

سبحان نمیشه بگی چه روزیه؟

و تو ذهنم دنبال روز مشخصی گشتم که گفتم:

نه. خودت برو بگرد ببین چه روزیه...

تند تند و بی فکر گفتم:

تولدته؟ تولدمه؟

سبحان بابروهای بالا رفته به طرفم برگشت و گفتم:

جان؟؟؟ دقیقا پونزده اردیبهشت تولد کدومونه؟

پونزده اردیبهشت.. واقعا روز خاصی نبود پس... شونه ای بالا انداختم و گفتم:

نمیدونم.

لبخند کجی زدو گفت:

میای میفهمی. چهارشنبه ساعت چهار سرکوچتونما. شام هم میریم بیرون.. خواهشا اون روز و یه کاریش بکن.. باشه؟

سر تکون دادم و با کنجکاوی پونزده اردیبهشت رو توو ذهنم سرچ کردم اما به هیچ نتیجه ای نرسیدم. هیچ نتیجه ای...

بعد از کمی دور دور و مقاومت من برای نخوردن شام سبحان بعد از یادآوری روز چهارشنبه من رو به خونه رسوند. همونطور که خیره چشمم شده بود گفت:

روز خوبی بود.

سر تکون دادمو لبخند زدم... سرش رو پایین انداخت و گفت:

مثله همه روزهایی که بعد از عید باهم داشتیم..

لبخندم پررنگ تر شدو سرم رو پایین انداختم. دستم رو فشرد و دوباره خیره چشمم شد و که با لبخند کجی که جمع کننده اون نیش باز شده بود، گفتم:

به منم خوش گذشت. مثل تمام روزا..

با چشمایی که سرشار از آرامش بود لبخند ملیحی که رو لباش بود بهم خیره شد... نمیدونم چندبار بی حرف تو چشمای هم دیگه خیره شده بودیم اما هربار سعی کردم عشقم رو تو چشمم منعکس کنم تا بخونه. بخونه و بفهمه که دوسش دارم... منی که امروز، تازه به خودم اجازه اعتراف تو دلم رو دادم....

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

من برم دیگه..

دستم رو فشرد و گفت:

برو عزیزم. خدافظ.

شیرینی "عزیزم" گفتنش تو تموم تنم پخش شد و لبخندی رو به لبم آورد که مطمئنم کم از عزیزم گفتن سبحان، نبود. دسته گلی که برام آورده بود رو با دقت تو کوله گذاشتم که خندید و گفت:

از دفعه بعد برات کوچولو شو میخرم..

خندیدم و گفتم:

آره. امیدوارم خراب نشه...

– زود یه جا بذارش..

سرتکون دادم و گفتم:

باشه...

و در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم. به طرف خونه رفتم و زنگ زدم یکبار دیگه، برای سبحان دست تکون دادم که با خنده، برام دست تکون داد. در با صدای تیکی باز شد که برای آخرین بار به سبحان نگاه کردم و لبخند شیرینی زد و با یکبار بازو بسته کردن چشم هاش، باهام خدا حافظی کرد. در رو بستم و نفس عمیقی کشیدم... از همین الان دلم برات تنگ میشه سبحان رضایی... خیلی هم دلم تنگ میشه...!

صداش رو با تموم وجود گوش دادم و نفس عمیقی کشیدم.

– خانوم چطورره؟

– خانوم خوبه! شما چطوری...

– صدای خانوم بهتر کرد حال مارو..

لبخندی رو لبم نشستم و به پهلوی خوابیدم:

خسته نباشی...

– نیستم. الان دیگه نیستم.

و خندید. لبم رو محکم گاز گرفتم که گفت:

برای فردا آماده ای دیگه؟

– سبحان یادت باشه بهم نگفتیا..

– خب نمیشه که مزه ش میره...

پوفی کشیدم و گفتم:

باشه. فردا ساعت چهار؟

– اوه... دیگه چخبر؟

– سلامتی...

– فردا خودم بهت زنگ میزنم و هماهنگ میکنم.

باشه...

و سکوت کردم. اون هم همینطور.. بودنش رو از پشت تلفن هم حس میکردم و این بهم آرامش میداد. اصلا بودن سبحان بهم آرامش میداد:

حرف بزَن برام خستگی در بره.

با این حرفش و لحنی که عشق و خستگی توش موج میزد به هیجان اومدم و سریع از جام بلند شدم و به دیوار تکیه دادم.. با صدای من خستگی در میره؟؟؟؟

مگه نگفتی خسته نیستی؟

دلم که تنگ شده. حداقل اون رفع میشه.

چشم هام و از اوج هیجان بستم و لبم رو گاز گرفتم و تنها حرفی که تونستم به زیون بیارم رو گفتم:

منم دلم تنگ شده...

صدای نفس عمیق و پر از آرامشش رو من هم شنیدم:

یادم باشه فردا مجبورت کنم همه اینارو جلو روی خودم بگی... پشت تلفن حساب نیست

با این حرفش، به خنده افتادم و گفتم:

خیلیم قبوله...

و باز خندیدم که بی ربط به حرفم، با صدای پراز محبتی گفت:

بخند... همیشه بخند.

صدای خندم قطع شد و با لبخند و کنجکاوی به ادامه حرفش گوش دادم که با همون لحن ادامه داد:

ما جون میدیم برای این خنده ها...

با دست بالش و با دندون لبم رو فشردم و چشم هام رو بستم و جمله ای تو ذهنم تکرار شد:

عادت کردم... به همین خنده ی زیبات

چشم هام رو بستم و جاری شدن آرامش رو تو تمام بدنم حس کردم.

بی نهایت منتظر فردام...

لبخند کجی زدم و تو دلم زمزمه کردم:

منم.

اما در جوابش گفتم:

فردا سرکار نمیری؟

- نه! برنامه دارم...

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

سبحان دیگه داری خیلی راز داری میکنی ها..خب چیه؟ کجا قراره بریم..

- جای خاصی نمیخوایم بریم.

- پس چی؟

- اا آیه. حالا فردا میفهمی دیگه...

نفس پرهیجانی کشیدم و گفتم:

خیله خب...باشه.

و بعد از مکث چند ثانیه ای اضافه کردم:

برو استراحت کن.

- توهم برو. بری بخوابی ها...نبینم تا دیر وقت آنلاین باشی!

خندیدم و گفتم:

چک میکنی من تا کی آنلاینم؟؟

باخنده گفت:

نه ولی خب ساعتش رو برام میزنه دیگه.

- اوه اوه. پس برم سریع ریسنتلش ((recently کنم!

- هه هه. نخیر.

خندیدم که گفت: نکنیا.

- باشه بابا. برو بخواب...

- باشه. شبت بخیر عزیزم...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

شب توهم بخیر.

و تماس رو قطع کردم و به شماره سبحان که حالا سبحانم سیو شده بود، خیره شدم. چشم هام و بستم اسمش رو زمزمه کردم. سبحانم.. سبحان من.. خدایا من این پسر رو خیلی دوست دارم.. خیلی خیلی زیاده!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

نمیدونم بخدا.. نگفت..

مهرناز سرتکون دادو گفت:

سریع باش. برو حمام بعد بیا حاضر شو.

سرتکون دادم و سریع، حوله به دست وارد حمام شدم. هیچانی که رفتار سبحان برای امروز به من وارد کرده بود، باعث میشد هل کنم.. نمیدونم برای امروز چه برنامه ای داشت، اما میخواستم هر جور که هست، خوب به نظر برسم. همه جوړه!

بعد از نیم ساعت شستشو سریع بیرون اومدم و لباسام رو تنم کردم. صدای خنده و ظرف از بیرون میومد. مهرناز بلند گفت:

آیه بیا دیگه اه. چرک نبودی که..

و چیز آرومی به ساره گفت و هردو خندیدند. همونطور که موهام رو خشک میکردم از اتاق خارج شدم و گفتم:

هان چیه...

کمی از برنج رو روی میز گذاشت و گفت:

اا بیرون بودی؟

ساره خندیدو گفت:

خوب شد بلند فحش نداد.

نگاهی به برنج کردم و گفتم:

چی داریم باهاش بخوریم؟

ساره:

اونجوری که من این وسط مسطا گشتم و نوشته مامانت رو خوندم فهمیدم که کتلت دارید.

و کتلت هارو روی میز گذاشت. سریع پشت میز نشستم و دوسه تا کتلت برای خودم تو ظرف گذاشتم و همونطور که برنج میریختم گفتم:

دیگه هیچی نبود؟

مهرناز ظرف گوجه پخته شده رو هم رو میز گذاشت و خودش هم نشست و گفت:

چرا اینم هست.

یه گوجه برای خودم تو ظرف گذاشتم و با توجه به ساعتی که سه رو نشون میداد، سعی کردم تند تند غدام رو بخورم که ساره گفت:

بابا یواش چرا هُلی؟

سرتکون دادم و گفتم:

ساعت سه شده. باید حاضر شم... اصلا سبحان انقدر مخفی بازی دراورده به منم استرس وارد کرده...

ساره خندید و گفت:

حالا هل نباش.

مهرناز:

به مامانت چی میخوای بگی؟ اصلا مگه مامانت قرار نبود کلا بیخیال کار بشه؟ چرا بازم میره سرکار؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

مامان دیگه خودش تنهایی کار نمیگیره بابام تو فکر ساختن یه فیلم جدید. مامانمم بهش کمک میکنه. برای گرفتن یه صحنه هم فکر کنم قراره دوسه روز دیگه برن یا مشهد.. یا شیراز. نه.. شایدم شمال! "ش" داشت نمیدونم یکی از اینارو بابا گفت، یادم نموند!

مهرناز سرتکون داد و گفت:

پس امروز سرش شلوغه؟

- به احتمال زیاد. احسانم که کلاس کنکوره. اگه اومدن، من پیش شمام ها.. هرچند مامان دیگه سبحانو میدونه..

- عجب مامان پایه ای..

ساره:

مامان منم اینجوریه..

مهرناز با خنده به پشت صندلی تکیه داد و گفت:

ولی خاله ما پشت ما بد هم به بابامون میگه... برای همینه از بعد عید یکبار هم برای دیدنشون نرفتم.

ساره:

نامرد دوسه ماهه ندیدیشون...

- اونا بدون من هم خوشن. فرقی نداره... ما تلفنی هم صحبت میکنیم..

سرتکون دادم و گفتم:

هرچی که باشه پدر ته برو.

مهرناز آخرین قاشق رو هم تو دهانش گذاشت و گفت:

تو فکرش هستم. برو حاضر شو. بدو!

سریع غذام رو تموم کردم و از جام بلند شدم. بعد از مسواک زدن، جلوی آینه ایستادم و آرایش ملایم و ساده ای کردم. مانتواسپرت سبز آبی خوش رنگی که همونروز با سبحان خریده بودیم رو تنم کردم و با شال و شلوار و کتونی مشکی، ست کردم. کیف یه وری مشکیم رو هم انداختم و به خودم نگاه کردم... شیک و ساده. لبخندی به خودم زدم که مثل همیشه، صدای اس ام اس گوشیم بالا رفت و قلبم به تپش افتاد.

- سرکوچتون، منتظرتم!

لبخند زدم و روبه بچه ها گفتم:

پاشید بریم. اومد

هرسه، حاضر و آماده از خونه خارج شدیم و دخترها از ته کوچه، به طرف خونه خودشون رفتند و من هم بااسترس تمام، به سمت ماشین سبحان راه افتادم. دلم براش تنگ شده بود و برای امروز هم زیادی کنجکاو بودم. همونطور که به سمت ماشین سبحان میرفتم، برای احسان سریع پیامی با این مضمون "من شام پیش بچه هام، منتظر نباش" فرستادم و گوشی رو تو کیفم چپوندم و نفس عمیقی کشیدم. در جلو رو باز کردم و با لبخندی که پراز هیجان بود سوار ماشین شدم و به طرف سبحان برگشتم که با چند دسته گل کوچکی از رز قرمز و یه جعبه بزرگ قرمزی که پاپیون قرمز رنگی روش بود مواجه شدم و صدای "هین" آرومم شنیده شد و با تعجب زمزمه کردم: سبحان.

همه رو به دستم داد و همونطور خودش رو به سمتم میکشید، گونه م رو بوسید و با لحن فوق العاده عاشقانه ای گفت:

ماهگردمون مبارک!

با چشم های گرد شده از هیجان خیره جعبه شدم و ناخواسته زمزمه کردم:

Woow

خدای من... پونزده اردیبهشت... آره. ما پونزده فروردین باهم حرف زدیم که منم سکوت کردم که به علامت رضایت برداشت کردو از اون به بعد باهم بودنمون شروع شد و تا الان... یک ماه گذشته بود. چقدر زود.. سبحان.. خدای من سبحان چه دقیق یادش مونده بود.

با چشمهایی که سرشار از هیجان و محبت و عشق بود رو بالا آوردم و به چشمهای سبحان خیره شدم. لبخندی به لب داشت و خیره چشمم بود. انگار سعی داشت همه چیرو از چشمم بخونه. خنده ای که پشت لبهام مخفی شده بود رو بالاخره آزاد کردم و با لبهای بسته خندیدم. گوشه لبم رو گاز گرفتمو همونطور که نگاهم رو تمام اجزای صورت سبحان میچرخوندم با صدا و لحنی که برای خودم هم هیجان انگیز بود گفتم:

مرسی سبحان.

دست چپم رو گرفت و همونطور که بالا میآورد با لبخندی که بدون نگاه کردن هم حسش میکردم گفت:

قابل تورو نداره.

خیره شدن من تو چشمش همزمان با بوسه ای بود که پشت دستم نشوند. نگاهش رو به چشمم دوخت و گفت: بازش نمیکنی؟ باز کن دیگه...

سری به نشونه مثبت تکون دادم و بعد از بوییدن گل رز اون رو روی پای راستم گذاشتم و آروم در جعبرو باز کردم. باز شدن جعبه همانا و رو به رویی با یه عالمه گل رز پر شده همانا. کف جعبه پر از رز پرپر شده سفید و قرمز بود و ادکلن مربع شکل و صورتی... axis... توش چشمک میزد. من عاشق عطر و ادکلن بودم. آروم ادکلن رو برداشتم و درش رو باز کردم. درش رو کنار بینیم گرفتم و بو کردم... فوق العاده خوش بو بود... کمی روی مچم زدم و دوباره بوش کردم. به طرف سبحانی که به در ماشین تکیه داده بود و خیره خیره نگاهم میکرد برگشتم و با لبخند بسته ای که حس میکردم بیانگر همه چیزه گفتم:

مرسی.

دستش رو جلوآورد و با دوانگشت لپم رو کشید و گفتم:

من هرکاری کنم برای تو کمه. بقیشم ببین..

و خودش هم صاف نشست و ماشین رو به حرکت درآورد. با تعجب سرم رو پایین آوردم. چیز دیگه ای تو جعبه نبود... آروم کمی از گلبرگ هارو کنار زدم که با دو کارت قلبی شکل قرمز رنگ روبه رو شدم. اول یکیون رو باز کردم:

یادته از اول میگفتم تو برام با همه فرق داری؟ خرید قبل عیدمون رو یادته... اونروز وقتی به دخترا احم کردی بیشتر عاشقت شدم...

لبخندی رو لبم نشست و کارت رو پایین گذاشتم. کارت بعدی رو باز کردم:

هیچ وقت ازم دور نباش. هر ماهگردمون رو اینطوری به یادت میارم تا فراموشم نکنی... تو مال منی!

چشم هام رو از آرامش بستم و ناخواسته دستم رو پایین بردم و بیشتر گلبرگ هارو کنار زدم. کارت قلبی شکل دیگه رو بیرون آوردم:

میدونم رز قرمز دوست داری... تموم خونمون و برات پر از گل رز میکنم.. دوست دارم!

دستم بقیه گلبرگ هارو کنار زد. دو تا کارت قلب شکل رو بیرون آوردم:

تک تک لحظات با هم بودنمون رو ثبت میکنم.. هیچ موقع از تصمیمی که گرفتی پشیمونت نمیکنم... خانوم من!

لبم از شدت ذوق بین دندونام فرو رفت و بالاخره آخرین کارت رو هم باز کردم:

هیچی... فقط خواستم بگم تا آخر عمرم دوست دارم.. خانومم

تمام وجودم از کلمه آخرش لرزید و چشم هام لحظه ای بسته شد. به طرف سبجان برگشتم و تموم عشقی که تو این پنج ماه نسبت بهش پیدا کردم، با تموم اون هل کردنایی که موقع دیدنش داشتم، با تموم خوشحالیی که از تماس هاش داشتم، با همه عشقی که داشتم به چشم هاش زل زدم و تو دلم بلند اعتراف کردم:

بند بند وجودم عاشقانه دوست داره سبجان.. عاشقانه!

و دستم رو دراز کردم و رو دستش که روی دنده بود، گذاشتم. به طرفم برگشت و به چشم هام خیره شد. دستم رو گرفت و با آرامش پلکی زد و من غرق شدم تو اون نوک مدادی هایی که حالا حس میکنم دنیامه.. و حالا دنیای من به نام سبجان شد.. و سبجان.. دنیای منه.. دنیای من!

نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

امروز میخواستم ببرمت فیروز کوه!

بابروهایی بالا رفته گفتم:

فیروز کوه؟ فیروز کوه چرا دیگه!؟

نگاهی بهم انداخت و گفت:

یادته اون موقع که بهت زنگ زدم گفتم ان شالله یه روز با جفتت بری. خب دیگه. میخواستم خودم ببرمت.

و چشمکی بهم زد که لبخندم به خنده با لب های بسته تبدیل شد:

دیوونه. حالا الان کجا داریم میریم؟

به طرفم برگشت و با لحن بامزه ای گفت:

کجا دوست داری بریم؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

نمیدونم.

- داریم میریم یه جای خوب!

و سرعت ماشین رو زیاد تر کرد... لبخندم رو خوردم و به بیرون خیره شدم. مقصد نهایی ما، همون پارکی بود که یکبار اکیپی جمع شدیم و من به عنوان عضو جدید معرفی شدم. همون پارکی که وسطی بازی کردیم... یا بهتره بگم، همون پارکی که عکسی که دسته جمعی گرفتیم شد تصویر زمینم و من هرروز نگاهش میکردم و خیره پسری میشدم که به دوربین لبخند زده بود... شاید از همون موقع ها لبخندش شد عادت زندگیه من...

عادت کردم

به همین خنده ها زیبات!

عادت کردم...

جعبه رو ازش گرفتم و گفتم:

این چیه دیگه!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

هدیه!

- تو که بهم هدیه دادی.

من رو به خودش فشرد و گفت:

این فرق میکنه. تا اونجایی که من میدونم دخترها عاشق این چیزا ان... حدس بزن توش چیه!

و دستش رو روی جعبه گذاشت تا نتونم بازش کنم. چه چیزی بود که دخترها عاشقش بودن؟

- لباس؟

- نه!

- زیور آلات؟

- نه!

- عطر.. نه! عطر که دادی..

و بعد از مکثی ادامه دادم:

ساعت؟

- نه!

- خوراکیه؟؟؟

- آره!

ابروهام بالا پرید:

چه خوراکیه؟ اگه بستنیه که الان آب میشه جعبه کثیف میشه.

و سعی کردم در جعبه باز کنم که سبحان دستش رو بیشتر روی جعبه فشرد و گفت:

اا.. نه! بستنی چیه دیگه. بستنی رو مگه میذارن این تو؟ حدس بزن.

- یه دونس؟ خب چیز یدونه ای میشه کاکائو.. سبحان بذار بازش کنم خب.

سبحان خیره به چشم های کنجکاو من، آروم دستش رو برداشت. سریع جعبه باز کردم که... لبخند رو لبم

اومد... یک طرفش پر بود از نوتلا و کاکائو و طرف دیگش پر بود از لواشک!

راست میگفت. یه دختر بجز اینا عاشق چه چیز دیگه ای میتونست باشه؟؟؟ با دست خوراکی هارو جابه جا کردم. با

دیدن لواشک ها گلوم ترش شد... چه قدر چیزهای خوش مزه این تو بود. سه چهار تا از اون نو تلا کوچولو ها وجود

داشت و بقیش، پر بود از کاکائو لواشک. تاحالا اینهمه چیز ترش و شیرین رو باهم یکجا ندیده بودم. سرم رو به سر

سبحان چسبوندم و گفتم:

سبحان!! این عالیه...

– میدونی.. هزار بار اینستارو بالا پایین کردم تا ببینم دخترا دقیقا از چی خیلی خوششون میاد. باینکه یه تصور اولیه ای داشتم، ولی دقیق نمیدونستم... امیدوارم خانوممون پسندیده باشه...
باین حرفش غرق در لذت شدم و همونطور که یکی از کاکائو هارو برمیداشتم گفتم:
پسندیده.. با تشکر فراوان از شما.

آروم روی موهام رو بوسید و گوشیش رو درآورد. بعد از کمی ور رفتن باهاش گوشه رو روبه رومون گرفت و آروم گفت:

خانوم افتخار یه عکس رو به ما میدی؟

لبخندی به دوربین زدم که بعد از دو ثانیه تایمر، اولین تصویر مشترک منو سبجان، ثبت شد. تصویری که هم من لبخند داشتم هم سبجان.. هم من عشق داشتم هم سبجان... عکسی که پر از عشق بود و این و فقط ما دو تا میفهمیدیم.. نه فرد دیگه ای!

سبجان دستش رو از دور کمرم برداشت و گفت:

خبیب. حال بیا بخوریمشون!

با خنده جعبه رو بینمون گذاشتم که گفت:

شیرین یا ترش..

– هردو. من اصولا توازن و برقرار میکنم.

و کاکائویی که تو دست بود رو باز کردم و نصفش کردم. نصفش رو خودم خوردم.. سبجان دهانش رو باز کرد تا حرفی بزنه که سریع اون یکی نصفه ی کاکائو رو تو دهنش گذاشتم. با چشم های گرد شده دستش رو به طرف لبش آورد و رو کاکائویی که تو دهنش چپونده شده بود دست کشید. آروم کاکائو رو جوید و بعد از قورت دادنش گفت:

چرا اینطوری خوراکی میدی به آدم!

خندیدم و گفتم:

مدل آیه ای...

لپم رو کشید و گفت:

جدی؟ خب پس از این مدلت هی به من خوراکی بده.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

خودت بخور دیگه!

- مدل تو قشنگ تر بودا!

و لواشکی برداشت. همونطور که سعی میکرد با کمک گرفتن از جلد خود لواشک، نصفش کنه گفت:

الان مدل سبحانی رو بهت نشون میدم.

دو لبم رو روی هم فشردم تا نتونه چیزیو تو دهنم بچپونه. نصف لواشک و خورد و همونطور که معمولی بهم نگاه میکرد گفت:

مدل سبحانی اینطوریه که خودش میخوره به بقیه هم نمیده

با چشم های گرد شده و دهانی که کمی از تعجب باز شده بود نگاهش کردم و خواستم حرفی بزنم که نیمه دوم لواشک تو دهنم چپونده شد!

صدای خنده هردومون بلند شد و مشت من حوالی بازوی سبحان شد. اگر چیزی که من تا الان داشتم، خوشبختی بود... حال الان من چی بود؟ چیزی بالاتر از خوشبختی هم داشتیم؟ آره... سبحان... چیزی که برای من، فرا تر از خوشبختیه!

سبحان دستم رو کشید و گفت:

یکم پیاده روی حال میده.

و جعبه خوراکی هارو هم تو ماشین گذاشت. دستش رو گرفتم و تو پارکی که پر بود از جوون و آدم قدم برداشتم. سه ساعته بود که از خونه بیرون زده بودیم تو این پارک بودیم که هر لحظه اش با خنده و شوخی گذشته بود. هر لحظه اش خاطره خوشی بود و ما چندین عکس از هر لحظه ش داشتیم. از بودن سبحان تو عکسام، لذت میبردیم و دلم میخواست این جمع دونفرمون همیشه باشه. من این سبحان رو برای همیشه میخواستم پس باید همیشه بودنم رو بهش ثابت میکردم... نفس عمیقی کشید و گفت:

این یه ماه چه قشنگ بود...

برای تایید حرفش دستش رو فشردم و خودم رو بیشتر بهش چسبوندم. آروم صدام کرد:

آیه...

ناخواسته و ناخوداگاه زمزمه کردم:

جانم!

نمیدونم همون قدری که این حرف به من آرامش میدده، به سبحانم میدده یا نه. اما خود من هم از گفتنش غرق در لذت شدم!

- تو ناراحت میشی اگه کسی از رابطه ما خبر داشته باشه؟

سریع سرم و بالا گرفتم و نگاهش کردم. سر تکون دادم و گفتم:

چه کسایی؟

- بچه های خودمون...

- نه.. من فقط یکمی از شون خجالت میکشم.. میدونی..!

نفس عمیقی کشید و گفت:

پس ناراحت نمیشی؟

- چطور؟

- امیر فهمید.

و سریع به چشمهام نگاه کرد. لبخندی رو لبم نشست و ناخودآگاه از اینکه همه بدونن منو سبحان با همیم خوشحال شدم. چی بهتر از اینکه همه بدونن من مال سبحانم و سبحان، مال من!

خندیدم که گفت:

یبار اومده بود مطب، من نمیدونستم. ساعت کاری تموم شده بود و تیام هم رفته بود. منم داشتم با تو حرف میزد.. خدا حافظی که کردم یهو درو باز کرد اومد تو...

و سکوت کرد. سر تکون دادم و گفتم:

خب؟

- هیچی دیگه... هی پرسید منم فقط خندیدم، آخرشم لو رفت.

- با بهناز دوستن.. نه؟

- بحث خواستگاری رو هم پیش کشیده..

باچشم های گرد شده گفتم:

خداوکیلی؟؟

سر تکون داد و گفت:

آره! منتهی بهناز گفته فعلا نه... احتمالا بعد از اومدن بردیا میرن...

و بعد زیر لب زمزمه کرد:

که معلوم نیست کی بیاد..

- از بردیا خبر نداری؟

پوزخندی زد و بعد گفت:

شاید باورت نشه.. اما نگرانشم. نمیدونم چی شده و چی به مامانش گفته که پیگیر برگشتنش نیستن. ولی خب.. فعلا ازش خبری نیست..

سرتکون دادم که سبحان دستش رو دور کمرم انداخت و گفت:

خب.. بایه شام عالی موافقی؟

- تازه ساعت هفته.

- تا ما دور دورمون تموم شه میشه ساعت هشت!

سرتکون دادم و گفتم:

پس موافقم! ولی از الان بگما..

منتظر به چشمهام نگاه کرد که گفتم:

برنامه غذایی منو یه ماهه بهم زدی. من نباید اینهمه چیز میز پشت سرهم بخورم..

ابرویی بالا انداخت و گفت:

چرا؟

- چون که یه معلم رقص نمیتونه چاق باشه.

لپم و کشید و گفت:

ولی من چاق هم دوست دارم!

ناخوداگاه به سینش ضربه ای زدم و گفتم:

جرئت داری نداشته باشی؟

- نه نه!

با لبخند ابرویی بالا انداختم که لبخند زد و برای جلوگیری از هر اتفاق دیگه ای، دستم رو گرفت و به سمت ماشین دوید.

بعد از یکساعت دور دور تو خیابون، وارد رستوران بزرگی شدیم. همراه سبحان، گوشه ای ترین نقطه نقطه رستوران که جای دنجی بود، نشستیم! سبحان یکی از منوها رو به دستم داد و خودش هم منو رو برداشت:

امم چی میخوری؟ چی دارن؟

و با نگاهی اول تا آخر نگاه کرد. من برگ رو ترجیح میدادم. برای همین گفتم:

من برگ...

- من جوجه انوشیدنی؟

- دوغ...

- دسر؟

- نه..

نچی کرد و گفت:

سالاد فصل سفارش میدم.

هینی کشیدم و گفتم:

سبحان شامه ها. نباید انقد بخوریم. چاق میشیما!!

- من باشگاه میرم خانوم..

- خب هرچی.. رعایت نکنی چاق میشی. اینو داره یه مربی بهت میگه.

به لحنم خندید و برای هزارمین بار لپم رو کشید و دستی برای گارسون تگون داد و سفارشامون و گفت و در آخر هم دوتا سالاد فصل سفارش داد!

- مطمئنی امتحاناتون از خرداده؟

بایادآوری برنامه ای که تازه گرفته بودم هین آرومی کشیدم و گفتم:

وای نه. از بیست و پنجم شروع میشه. هفته بعد فقط یکشنبه میریم بقیش تعطیلیم برای درس... حدودا تا هفته خرداد امتحان داریم فکر کنم!

سرتگون داد و گفت:

قشنگ بخون!

سرتکون دادمو گفتم:

آره. کلاس رقصم که امروز آخرین جلسه بود و بقیش از خرداد به بعد شروع میشه.

سرتکون دادو گفتم:

خوبه... وسایلا رو چطوری میبری خونه..؟

صدام رو صاف کردم و گفتم:

مامان که فهمید ولی..

- واقعا؟

چنان با تعجب این حرفو زد که ابرویی بالا انداختم و گفتم:

آره دیگه لو رفت. ولی خب نمیتونم این همه رو ببرم. میذارم خونه ساره اینا.

سرتکون دادو گفتم:

مامانت هیچی نگفت؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

نه.

- دربارہ من؟

- فقط گفتم پسر خوبی!

ابرویی بالا انداخت و گفتم:

خب مادر ز منم که تایید کرد.

با پام ضربه ای به پاش زدم و گفتم:

مرحله برادر زنت خیلی مهم تره.

سرتکون دادو گفتم:

از اون گیراس؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

تا اونجایی که من میدونم، آره!

و بایدآوری احسان لبخندی زدم که با صدای "بفرمایید" گارسون حواسم به سمت سفارش ها گرم شد... غذاهامون رو آوردن و سبحان مجبورم کرد همش رو تا آخر بخورم. بعد از خوردن غذا و حساب کردنش، به سمت ماشین رفتیم... اون همه گل رزی که اطرافم بود بهم انرژی و عشق میبخشید و باعث میشد تا آخر شب پر انرژی باشم... و حالا حس صمیمیت بیشتری با سبحان میکردم. حس میکردم چیزی از وجودمه و فاصله ازش، غیر ممکنه! عاشق رفتار هاش و حرفاش شده بودم و حس میکردم اگه نباشه... اسم آیه یزدانیور هم از دنیا خط میخوره... تا ساعت نه و نیم با ماشین دور زدیم و خندیدیم و من هر لحظه احساس خوشبختی بیشتری میکردم. بعد از تماس با مامان و احسان از سبحان خواستم منو جلو در ساره اینا پیاده کنه تا شب رو اونجا بگذرونم. ساعت نزدیکای ده بود که ماشین رو دم خونه ساره نگه داشت و نفس عمیقی کشید. دلم نمیخواست بره... جدایی از سبحان رو دوست نداشتم. سبحان دستم رو محکم گرفت و با آرامش گفت:

میخوام اینو بدونی که اگه این ماهگردمون بود، سالگردمون برات دنیارو میخرم.. میخوام بدونی همیشه دوستت دارم... دوست دارم همه ماهگردامون اینطوری قشنگ باشه. خنده هات باشه. میخوام این لبخندات تو زندگیم باشه به طرفش برگشتم و با عشق نگاهش کردم. چقدر دلم میخواست بگم.. دلم میخواست به زبون بیارم که دوستش دارم. دلم میخواست بهش بگم عاشقونه دوستش دارم و منم از اینکه کنارمه، خوشحالم. اما نتونستم... حرفی نزد و فقط نگاهش کردم. لبخندی بهش زدم.. سرم رو پایین انداختمو گفتم:

روز فوق العاده قشنگی بود... مرسی.

دستم رو فشرد و گفت:

ارزش وجود خانومم تو زندگیم، از همه اینا بیشتره... خیلی بیشتر..

کاش میتونستم در جواب همه این حرفا چیزی بهش بگم. اما حرفی نداشتم. شاید گاهی اوقات سکوت بهتر از همه چیز بیانگر احساسات بود. جعبه خوراکی هارو تو جعبه ای که تقریباً خالی بود و فقط گل داشت، گذاشتم و دسته گلم رو هم تو دستم گرفتم و گفتم:

من دیگه برم... خیلی دیر شده.

سرتکون داد و گفت:

مواظب خودت باش..

- توهم همینطور. تند نریا. حواست هم باشه..

- باشه!

در ماشین رو باز کردم و گفتم:

بازم ممنونم. خدافظ

چشمکی برام زد که لبخندم رو دوبار بر کرد. از ماشین پیاده شدم که اون هم پیاده شد و همونطور که به ماشینش تکیه میداد، رفتنم رو تماشا کرد. به طرف خونه ساره راه افتادم و حرفهای سبحان رو برای خودم تکرار کردم. نمیدونم چی شد... چه کسی تو ذهنم چه فریادی زد و چی گفت که دستم روی زنگ قرار نگرفت و تنم به طرف سبحان چرخید. از ماشین جدا شد و صاف ایستاد و نگاهم کرد... عاشقونه و با صدای نسبتا بلندی که به اونور کوچه عریض برسه صدایش کردم:

سبحان!

با لبخند، مثل خودم، با لحن خودم و با صدایی به بلندی صدای خودم گفتم:

جانم!

و خیره چشمهایش شدم و همونطور که زنگ رو میزد، بلند گفتم:

من بیشتــــر.

لبخندش بزرگ تر شد و بوسه ای برام فرستاد. به تقلید از خودش، بوسه ای برایش فرستادم و تند تند باهاش بای بای کردم که در خونه با صدای تیکی باز شد و قبل از ورود من به خونه، لحظه آخر، سبحان بلند داد زد:

من بیشتر از اونی که مد نظرت دوست دارم. خیلی خیلی بیشتر.

و این یعنی خوشبختی تمام... من از ته دلم دوست دارم.. دوست دارم!

آخرین کتلت رو تو ظرف چیدم و به ساعت نگاه کردم که جیغم بلند شد. داشت دیر میشد. سریع کوله م رو جلو آوردم و ظرف کتلت و نایلون کاهو هارو توش چپوندم. نه تنها حوصله سالاد درست کردن نداشتم، بلکه وقتی داشت از بین میرفت. چندتا سس بسته ای رو هم که تو یخچال داشتیم تو کیف پرت کردم. وقت نون باگت خریدن هم نداشتم. برای همین چندتا نون لواشی که بابا تازه خریده بود رو هم تو یه نایلونی گذاشتم و تو کوله فرو کردم. صلواتی به جون ساره با این کوله انتخاب کردنش برای من، فرستادم و به طرف اتاق دویدم. سریع مقنعم رو سرم کردم و رژم رو هم تمدید کردم. باینکه بخاطر امتحان ساعت سه، آرایشم کم بود تا حراست گیر نده، اما خوب بودم. و اصلا هم به روی خودم نیاردم که الان با اون دختره منشی که یه من آرایش رو صورتش رو به روی میشم. کولم رو انداختم و بعد از برداشتن کلید و گوشی، سریع با تاکسی تماس گرفتم و بعد از اومدن تاکسی، از خونه خارج شدم.

در ماشین رو باز کردم و بعد ازدادن آدرس دقیق مطب سبحان، نفس راحتی کشیدم. ساعت یازده و ربع بود و به طور تقریبی، من دوازده میرسیدم.. تا ساعت یک حدودا دوتا مراجعه کننده داشت. خودش هم گفته بود که بخاطر چند تا کار تا ساعت سه تو همون مطبه. پس اگه من میرفتم، میتونستم نهار رو باهاش باشم..

بعد از ماهگردمون، دیدار با سبحان کمی مشکل شده بود. هم اون حسابی کار داشت، هم من خیلی درس خون شده بودم. از بیست و پنج اردیبهشت هم امتحانام شروع شده بود و هرروز دوتا امتحان داشتم. برای همین بیشتر باهم صحبت میکردیم و زیاد همو ندیدیم. سبحان هم مدام میگفت فعلا درس بخون و هر بار که زنگ میزد، مقدار خونده شده رو چک میکرد... همون روز، سبحان اولین عکس دو نفریمون رو تو اینستاگرام گذاشت و تازه اونجا بود که همه فهمیدن و دعوا مون کردن که چرا زودتر بهشون نگفتیم..

وارد خرداد ماه شده بودیم و به ماهگرد دوممون نزدیک میشدیم. این دفعه من هم باید یه کاری میکردم. چون هر روز که میگذشت، قلب من بیشتر ماله سبحان میشد و روز شبش فقط اسم سبحان بود.

امتحان ها و کلاس کنکور های احسان شروع شده بود و کمتر میدیدمش. مامان هم به همراه بابا، برای فیلمبرداری دوروزه، امروز صبح به شمال رفته بود و من تنها بودم و به سرم زد که نهار رو خودم درست کنم و با سبحان بخورم... دلم هم براش تنگ شده بود و این، راه خوبی برای رفع دلتنگی بود.

- رسیدیم خانوم!

کرایه رو حساب کردم و بعد از تشکر مجددی از ماشین پیاده شدم. نگاهی به اسم سبحان کردم و بعد، وارد ساختمون شدم. بند کوله م رو فشردم و تند تند از پله ها بالا رفتم. با دیدن خانومی که منتظر به در سبحان نگاه میکرد لبخندی زدم. فقط همین یدونه مونده بود. وارد مطب شدم که نگاه خانوم رضوان به طرفم برگشت. با دیدنش لب و لو چه م رو به جمع شدن رفت که بزور کنترلشون کردم و روی صندلی نشستم

- شما وقت داشتین؟

سریع بطرفش برگشتم و گفتم:

بله؟

آدامسش رو جوید و گفت:

میگم شما وقت داشتین؟ این خانوم آخرین مراجعه کننده هستن. اسمی از شما نمیبینم

و نگاهی به دفتر کرد. دلم میخواست برم دفترش رو به سرش بکوبونم تا دیگه برای من آدامس نجوعه و حرف بزنه. اما خودم رو کنترل کردم و با لبخندی که بنظر خودم حسابی حرص درار بود گفتم:

من با خود آقای دکتر کار دارم.

با نفرت به چشمهام خیره شد و گفت:

پس باید بهشون خبر بدم

و تاخواست تکونی به خودش بده سریع گفتم:

شما نمیخواه زحمت بکشی. خودشون اطلاع دارن.

و چشم غره ای بهش رفتم و به کوله م خیره شدم. چند دقیقه بعد مردی از در خارج شد و زن بلافاصله تو رفت. خوب شد سبحان همراه اون مرده بیرون نیومد که منو ببینه، وگرنه سوپرایزم خراب میشد...

با قیافه ی کاملاً مغرورانه ای به دیوار روبه رو خیره شده بودم و پای راستم رو که رو پای چپم انداخته بودم، مدام تکیه میدادم. با دستم هم با بند کولم که رو پام بود، ور میرفتم... اصلاً هم دلم نمیخواست به دختره رو بدم که فکر کنه خبریه. در اصل نمیخواستم دختره حرفی بزنه چون ممکن بود میز رو رو سرش خورد کنم. نمیدونم چرا ولی انقدر از این دختره بدم میومد که حد نداشت...

– مطمئن باشم که خود آقا سبحان در اطلاع هستن؟

سعی کردم آقا سبحانی که گفت رو از ذهنم خط بزنم و جواب سوالش رو با لحن مخصوص بدم:

اگه یک وقت آقای دکتر خواستن بخاطر اینکه اطلاع ندادید اخراجتون کنن بگید من گفتم و بندازید تقصیره من.

و نیم نگاهی به دختر کردم که سریع گفت:

پس اطلاع ندارن.

نچی کردم و همونطور که به طرفش برمیگشتم گفتم:

وقتی گفتم اطلاع دارن، یعنی دارن...

و با چشم های گرد شده نگاهش کردم و چشم غره رفتم. خدایا منو ببخش ولی من اصلاً از این دختره خوشم نیامد. تا حالا با کسی اینطوری حرف نزده بودم ولی این دختره خودش کرم داره. به من چه.. اگه مثل اون منشی مطب قبلیه بود الان خیلی راحت باهاش رفتار میکردم ولی این... اه... دختره ی رو مخ...

– گفتید چه نسبتی با آقا سبحان...

خونم به جوش اومد. سریع به طرفش برگشتم و گفتم:

همه صاحبکارا تون رو با اسم صدا میزنید؟

از لحنم جاخورد. ولی از موضع خودش پایین نیومد و گفت:

خود آقای دکتر مشکل ندارن..

تو دلم ناخوداگاه گفتم:

خود آقای دکتر غلط کردن که مشکل ندارن.. من دارم.

نیشخندی زدم و در جواب سوال قبلش گفتم:

نسبت من با آقای رضایی برای شما مهمه؟

روی آقای رضایی تاکید کردم. به من ربطی نداشت که این دختره یا خود سبحان ناراحت میشد. من رو این موضوع حساس بودم و سبحان حق نداشت ناراحت بشه. اصلا با هر کسی باید مثل خودش رفتار کرد. دختره بیشعوره رو مخ...

سرتکون داد و گفتم:

همچین مهم نیست.. ولی...

منتظر نگاهش کردم که گفت:

بیخیال.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

نه.. بگو.. ولی..؟

دوباره سرتکون داد و گفتم:

گفتم که... مهم نیست.

پوزخندی زدم و دوباره به روبه رو خیره شدم. مطمئن بودم اون هم مثل من داره طرف مقابل و به فحش میکشه

ولی مهم نبود... اصلا این دختره نباید اینجا کار میکرد... این تیپ و ظاهر اصلا برای منشی بودن خوب

نیست... تیپ؟ سرتاپا مشکی پوشیده بود بدبخت... ولی هرچی... من از این دختره خوشم نمیومد و باید با سبحان

حرف میزدم. و تو دلم ادای دختر رو در آوردم:

خود آقای دکتر مشکلی ندارن...

چشم غره فرضی رفتم و دوباره حرفم رو تو دلم تکرار کردم:

آقای دکتر غلط کرده که مشکل نداره... از این به بعد باید داشته باشه.

و پام رو تند تند تکون دادم..نمیدونم چقدر گذشت که در باز شد و خانومه با چهره خندونی بیرون اومد و دوباره تشکر کرد که سبحان بلندو با مهربونی گفت:

خواهش میکنم.

خانومه در رو بست که در جا از جام بلند شدم.نفس عمیقی کشیدم و دو تقه به در زدم که صدای جدیه سبحان شنیده شد:

بفرمایید.

در رو باز کردم و وارد شدم که نگاه خشک سبحان رنگ تعجب گرفت و ابروهاش رو بالا انداخت.لبخند دندون نمایی زدمو گفتم:

سلام.

سبحان آرام از رو صندلیش بلند شد که سریع در رو بستم و به طرفش رفتم که لبخندی زد و با هیجان گفت:

بـــه.خوش اومدی خانوم.چه بی خبر..

شونه ای بالا انداختم و کنارش ایستادمو گفتم:

گفتم یهویی پیام ببینم چیکار میکنی...

من رو به طرف خودش کشید که تو آغوش گرمش فرو رفتم.سرمو روی سینهش گذاشتم که سرم رو بوسید و گفت:

دلم برات تنگ شده بود..

سرتکون دادم و گفتم:

منم.

کمی از خودش جدام کرد.همونطور که دستش رو دور کمرم حلقه میکرد تو چشمام خیره شدو گفت:

از کی اومدی؟

– قبل از این مراجعه کننده ای که رفت!

دوباره من رو بغل کردو گفت:

میخواستم بعد امتحانت پیام دنبالت شام بریم بیرون.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

شام نه..نهار...

دستش رو از دور کمرم باز کرد و گفت:

خب پس. بذار جمع و جور کنم بریم بیرون.

– مگه کار نداشتی...

ابرویی بالا انداخت و گفت:

تو مهم تری...

و تا خواست پرونده ای رو برداره سریع روی صندلیش نشستم و گفتم:

نمیخواه. میدونستم کار داری. خودم غذا آوردم..

و تکونی به کوله م دادم که صدای ظرف و خش خش پلاستیک ها درومد... سبحان بابروهای بالا رفته نگاهم کرد و گفت:

جدی؟؟

– اره

رو صندلی خم شد و با لبخند مرموزی گفت:

پس باید زنگ بزنم اورژانس. نه؟

بعد از کمی مکث مفهوم حرفش رو فهمیدم با دو انگشت ضربه ای به لپش زدم و بلند "پررویی" نثارش کردم که خندید و صاف ایستاد. کوله م رو برداشت و گفت:

ببینم حالا خانوم چی پخته!

و همونطور که به طرف مبل میرفت، دست من رو هم کشید و به سمت مبل برد. زیپ کوله رو باز کرد و تاخواست ظرف رو بیرون بیاره، کسی دو تقه به در کوبید... سبحان به طرف در برگشت و گفت:

بفرمایید.

در باز و خانوم رضوان وارد شد. دندونام رو روی هم فشردم و نگاهش کردم که با نفرت نامحسوس نگاهی به من انداخت و بعد، روبه سبحان گفت:

کاری با من ندارید..

سبحان سرتکون داد و گفت:

نه.. شما میتونید برید.

سرتکون دادو گفت:

خدافظ

و در رو بهم کوبید و رفت..زیر لب "ایشی" نثارش کردم که سبحان سریع به طرفم برگشت و گفت:

ایش؟؟؟

سرتکون دادم و طلبکار گفتم:

آره.ایش...این دختره چرا اینطوریه؟

سبحان ابرویی بالا انداخت و گفت:

هیس...میشنوه.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

خب بشنوه.اصلا میدونی چیه.این دختررو چرا اخراج نمیکنی؟

سبحان متعجب تر از قبل گفت:

اخراج کنم؟ چرا..؟

- سبحان یجوریه.همش حرص منو در میاره..

- چرا؟

- چرا؟؟؟؟؟؟؟ برای چی به تو میگه آقا سبحان..مگه تو فامیلی نداری؟

سبحان خندید و گفت:

خب اولش آقا میگه دیگه..

- نخیر.باید بگه آقای رضایی!

لپم رو کشید و گفت:

رو این حساسی؟

سرتکون دادم و گفتم:

یکیش اینه..کلا حرص منو در میاره!

دوباره سرگرم کوله شد و گفت:

میدونستی وقتی حرص میخوری جذاب تر میشی؟

مشتی به بازوش زدم که ادامه داد:

و من بیشتر عاشقت میشم؟

چشم هام رو کمی گرد کردم و به چشم هاش که کنجکاوانه داخل کوله میگشت، نگاه کردم که دستم رو کشید و گفت:

غذا مونو نمیدی؟

کوله رو از دستش بیرون کشیدم و تند تند، نون و سس و کتلت رو بیرون کشیدم که نفس عمیقی کشید و گفت:

به به! سالاد هم داریم؟

کاهو رو بیرون کشیدم و رو میز گذاشتم و گفتم:

حوصله نداشتم درست کنم. اینو تو درست کن...

و کوله رو زمین گذاشتم که با لحن پر از تعجبی گفت:

چی؟

با چشم های گرد شده سریع به طرفش برگشتم و گفتم:

انقدر تعجب داشت؟

به خودش اشاره کرد و گفت:

من سالاد درست کنم...؟؟؟

- آره.. چی میشه مگه؟

چشم هاش رو گرد کرد که با تعجب گفتم:

وا سبحان چیه مگه؟ سالاد درست کردن انقد سخته؟

- مگه مرد باید از این کارا کنه؟؟

با این حرفش ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم:

بله؟؟؟ معلومه که آره. حالا که اینطوریه باید درست کنی. بدو

– من تاحالا درست نکردم بلد هم نیستم. دست خودتو میبوسه. آفرین عزیزم. فقط بدو که با کتلت میچسبه.

و تاخواست دستش رو به طرف نون ببره، سریع دستش رو گرفتم و گفتم:

دیگه بدتر. باید یادگیری. کاری نداره که.. پاشو سبحان...

– آیه نه دیگه.. تو درست کن.. تو خوشمزه درست میکنی..

– اا چطور تا چند دقیقه پیش میخواستی به اورژانس زنگ بزنی.. اتفاقا تو خوشمزه تر درست میکنی...

و چاقو رو به دستش دادم و از جا بلند شدم...

– خب اینجا که ظرف نیست تو چی درست کنم؟

– چرا تو کیفم ظرف هست، بردار.. درست خورد کنیا...

نچی کردو گفت:

– بابا اصلا کی گفته سالا با کتلت میچسبه... اصلا نمیخواه سالا بخوریم..

با خنده به طرفش برگشتم و گفتم:

من میگم. خیلی میچسبه درست کن. البته...

و سریع به طرفش رفتم و دستش رو کشیدم که بلند شد و گفت:

چیه؟

– بیا!

در رو باز کردم و نگاهم رو تو راهرو چرخوندم. خبری نبود. به دستشویی اشاره کردم و گفتم:

دفعه آخرت باشه دست نشسته به غذا دست میزنیا بدو.

سبحان نچی کردو گفت:

منو باش فک کردم منصرف شدی..

و به طرف دستشویی رفت و دستش رو شست. بی حرف وارد اتاق شدم و خودم رو سرگرم دیدن اتاق کردم که

وارد شد و دوباره به سمت کاهو ها رفت! به چند ثانیه نرسیده صداش درومد!

ریلکس به کتابخونش خیره شدم که غرغر هاش خنده به لبم آورد:

انقدر غر نزن!

- آیه جان، عشقم، نفسم، عزیز دلم.. خانومم، فدات شم من...

لبخند مصنوعی به صورتش زدمو گفتم:

سالاد درست کن...

اخم بامزه ای کرد و گفت:

منو باش انقدر تحویل گرفتیم..

و با چاقو شروع به خورد کردن کاهو ها کرد. هر کاهویی رو دوسه تیکه میکرد و تو ظرف میریخت که صدام

درومدم. سریع به طرفش رفتم و گفتم:

اگه بخوای اینطوری خور کنی که هر کدوم و گاز میزنیم با کتلت میخوریم دیگه... بیشتر خورد کن...

- ببین، خیلی خوبه... نگا چه قشنگن.

و تند تند بقیه کاهو ها رو هم همونطوری خورد کرد که منو به خنده انداخت. با لبخند به کارهاش خیره شدم.. عین

بچه ها غر میزد و اخماش به طور بامزه ای در هم بود. دستم رو جلو بردم و سریع لپش رو کشیدم و خندیدم که به

طرفم برگشت و گفت:

میخندی؟؟؟ بایدم بخندی... ببین منه بدبخت نشستم سالاد درست میکنم.. بگما.. من تو خونمون غذا مذا درست

نمیکنم!

ابرویی بالا انداختمو گفتم:

خونمون؟

- آره

و دوباره مشغول شد. لبخندی زدمو گفتم:

غذا نه. ولی سالاد درست میکنی...

- نه. من دستپخت تورو بیشتر دوست دارم... آیه بیا رو همین کاهو سس بریز...

- همین کارو میکنم چون نه خیار آوردم نه گوجه..

و سس رو برداشتم و رو کاهو های نه چندان خورد شده ریختم. ظرف کتلت رو باز کردم که سبحان با لبخند گفت:

به به!

و یدونه کتلت برداشت و تو نوش گذاشت. کاهو گذاشت و دوباره روش سس ریخت و لقمش رو تو دهانش گذاشت... منتظر نگاهش کردم که ابرویی بالا انداخت و با قیافه کج و کوله سر تکون داد و گفت:

افتضاح..

نداشتم حرفش رو ادامه بده و حین پرت کردن در پلاستیکی ظرف کتلت به طرفش، "بیشعوری" هم نثارش کردم که در رو روی هوا گرفت و به خنده افتاد. با خنده در جوابش گفتم:

کوفت. غذا به این خوش مزگی...

با خنده انگشت شصت و اشاره ش رو بهم نزدیک کرد و به نشونه "عالی" جلو صورتم گرفت و گفت:

نمیداری آدم حرفشو تا آخر بگه که. میخواستم بگه افتضاح عالیه.

- نمیخواه اینطوری ابراز کنی... بگو عالیه عزیزم...

خندید و گفت:

من نمیتونم دروغ بگم!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

ا جدی؟

و با لبخند مصنوعی، دوبار ابرو هام رو بالا انداختم و ظرف کتلت رو به طرف خودم کشیدم که با خنده لپم رو کشید و همونطور که سرم رو میبوسید گفت:

دست خانومم درد نکنه. خوش مزه شده.

لبخندی زدم و گفتم:

میدونستم

و کمی ظرف رو به طرفش هل دادم که خندش تو گوشم پیچید و من حس میکنم قشنگ ترین آهنگ این روز هام، صدای خنده هاشه... این صدا، شب ها لا لایی منه!

به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

بازم از این کارا بکن.. خیلی چسبید... دستت درد نکنه

ظرف رو جمع کردم و گفتم:

نوش جان..

و نگاهی به ساعتی که یک و نیم رو نشون میداد، کردم که سبحان گفت:

سه امتحان داری نه؟

سری به نشانه مثبت تکون دادم که سر تکون داد و گفت:

خودم دو و خورده ای میرسونمت پس.

سر تکون دادم و مشغول جمع کردن خوراکی ها شدم که صدای "هیئن" سبحان بالا رفت! سریع به طرفش برگشتم که دستی به پیشونیش کوبوند و سریع از اتاق خارج شد! با تعجب به در نگاه کردم که صدای سبحان شنیده شد:

سلام خانوم رضوان! خوبی؟

...

مرسی. خانوم رضوان پرونده هارو به من ندادید! من باید به استاد تحویل بدم فردا.. خیلی واجبه...

...

خدا و کیلی خودتون هم انجام ندادید؟

...

میتونید الان بیاید اینجا؟

...

هرچه زودتر بهتر... من عصر کار دارم... حداقل تا چهار تمومش کنیم..

ابروهام بالا پرید. این مگه قرار نبود من رو برسونه؟ پس چرا الان...

منتظرم دیگه.. زود بیاین.

..

ممنون. خدانگهدار...

و تلفن رو سر جاش گذاشت و چند ثانیه بعد وارد اتاق شد... نگاهی بهم کرد و گفت:

باید یه کاری میکردم، پاک فراموش کردم. خانوم رضوان گفت تا یه ربع نیم ساعت دیگه میاد..

سر تکون دادم و جزوه هام رو درآوردم تا یکم دوره کنم که سبحان از دستم کش رفت و همونطور که کنارم مینشست گفت:

ببینمشون

و نگاهی به جزوه هام انداخت و من هم به سوالاش جواب میدادم:

خوب خوندی دیگه؟

- آره...

- نیام کارنامتو ببینم بد شده باشیا...

- کارنامه؟ مگه ابتداییم که کارنامه بدن؟ تو سایت نمره هارو میذارن که نشونت نمیدم...

- خودم میرم میبینم.

و خندید و گفت:

همه اینارو خوندی خدایی؟

- آره!

- سخته ها.. ولی چقد دلم برا درس خوندن تنگ شده..

- بیا تو اینارو بخون برو جای من امتحان بده...

لپم رو کشید و گفت:

تنبل!

و دوباره خیره جزوه ها شد. حدود ده دقیقه بعد صدای در آسانسور اومد که سبحان از جا بلند شد و به طرف در رفت. چه آماده هم بوده دختره... تا سبحان زنگ زد خودش رو رسوند... اه اه دختره ی پررو!

دختر با لحن مهربون و صمیمی با سبحان احوال پرسی کرد... بی توجه بهشون که حتی دیدی هم بهشون نداشتن، مشغول خوندن جزوه ها شدم. سبحان سریع پرونده هارو خواست و بعد هردو شروع به صحبت کردند.. صحبت درباره چیزهایی که من اصلا چیزی ازشون نمیفهمم... هل رفتار کردن سبحان نشون دهنده عجله ای بودن این کار بود و من هم اصلا به روی خودم نیاوردم که من مثلا مهمون سبحان بودم. میدونستم قصد بدی نداره و الان هم مطمئنا کار واجبی داره که فراموش کرده و حتما باید انجامش بده! من هم خودم رو با درس خوندن مشغول کردم تا خود سبحان بیاد و بگه که حاضر شم تا من رو برسونه به دانشگاه...

نگاهی به ساعت کردم.. از دو گذشته بود.. لعنتی! هنوز هم داشتن درمورد چند تا مریض و پرونده صحبت میکردن. جزوه رو کنار انداختم و با دست، دو ور سرم رو پوشوندم... واقعا سبحان یادش رفته بود من تو اتاقش

نشستم و تنهام؟ مگه نگفت تو مهم تری؟ پس چرا من الان تنها بودم و سبحان با اون منشیه گندیدش در حال صحبت بود؟ لعنتی لعنتی لعنتی...

ساعت دو بیست دقیقه بود. عمرا اگه سبحان من رو یادش مونده باشه. صدای خنده شون شنیده شد و اخمای من در هم رفت. از حق نگذیریم سبحان پررو بازی درنمیاورد و خیلی رسمی با دختره حرف میزد ولی خود دختره...

چشم هام رو با حرص روی هم فشردم و سعی کردم بی انصافی نکنم. سبحان پسری نبود که با این چیزا واکنش نشون بده... اصلا این فکر اچی بود.. مگه من سبحانم شک داشتم؟ نه... ولی به اون دختره رو مخ شک داشتم.

نگاهی به ساعت کردم و بیشتر دلم گرفت. ناخوداگاه بغض کوچولوای به گلوم نشست و سریع از جام بلند شدم. وسایلمو جمع و جور کردم و مقنعم رو هم مرتب کردم و کوله م رو روی دوشم انداختم. صدای سبحان شنیده شد:

من دو دقیقه برم بالا، برمیگردم..

و صدای قدم هاش که لحظه لحظه دور تر میشد تو گوشم پیچید... مشتم رو جلوی دهانم گرفتم و با حرص زمزمه کردم:

عه عه عه. پسره پاک یادش رفته من تو این اتاقه تنهام. یعنی انقد موضوع مهمی بود که یادش رفت منو میخواست برسونه؟؟؟

و دست به کمر به کل اتاق نگاه انداختم... آره.. کارش مهم بود. تو مکالمه قبلیمون هم واسه همین گفته بود میخواد تو مطب بمونه و کاری انجام بده... وقتی منم دیده فراموش کرده...

سر تکون دادم و دستی به گلوم کشیدم. مگه میشد منو یادش بره؟ نه نمیشد... هرچی که بود من نیم ساعت تو اتاق تنها نشسته بودم. سبحان حتی نیومد یه سر به من بزنه...

باخم از اتاق خارج شدم که با دیدن خانوم رضوان که شالش از سرش افتاده بود اخمام دوبرابر شد و تو دلم زمزمه کردم:

سبحان میکشمت!

و به دختر خیره شدم که سرش رو بالا آورد و با تعجب خیلی ساختگی گفت:

اا شما هنوز اینجایی؟

گوشه لبم رو بالا دادم و به موهای دختر خیره شدم که با ناز شالش رو سر کرد و گفت:

بخشید. انقد ساکت بودین اصلا فکر نمیکردم اینجا باشین و گرنه یچیزی براتون میاوردم بخورین!

گوشه لبم بالا تر میرفتم و انزجار از لبخندم بیشتر قابل معلوم میشد. دختر لبخند کج و پر از تمسخری زد و گفت:

حوصلتون سر رفت؟

حس میکردم کاملاً دارم زیر حرفاش مسخره و تحقیر میشم و تو دلم ناخواسته زمزمه کردم:

دارم برات آقا سبحان...

و اصلاً این فکر به ذهنم نیومد که سبحان بی تقصیره چون اصلاً بی تقصیر نبود... خیلی راحت میتونست خودش کارهای پروندش رو انجام بده و این دختره رو بفرسته بره خورش‌امو تو اتاق تنها گذاشته و اومده اینجا با این دختره چرتو پرت میگه تازه چند بارم میخنده؟؟ شال دختره هم افتاده بود؟؟ دارم برات آقا سبحان... من گفته بودم رو این دختره حساسم.. گفته بودم..

- چیزی لازم دارید؟؟

نگاهی به ساعت که دو و سی و پنج دقیقه رو نشون میداد کردم و رو به دختر با قیافه نه چندان جالب و البته عصبانیتی که سعی بر کنترلش داشتم، گفتم:

به آقای دکتر بگید امتحانش دیر شد رفت!

و با حرص بعد از مکثی گفتم:

خدانگهدار

و از در مطب بیرون اومدم و بدون اینکه منتظر سبحان و ایسم با سرعت از پله ها پایین اومدم و با عصبانیت و ناراحتی، چرت و پرت هایی رو زمزمه میکردم.

دستی برای پراید نقره ای تکون دادم و در بستم و آدرس دانشگاه رو دادم. مهرناز و ساره چند بار پیام داده بودند که زودتر خودم رو برسونم اما با ترافیکی که بخاطر تصادفی که کمی جلوتر رخ داده بود، امکان نداشت به موقع برسم! سریع گوشیم رو دراوردم تا حداقل به ساره، یا مهرناز خبر بدم که با دیدن پیغام و دایره ای که رو صفحه میچرخید، آه از نهادم بلند شد و با حرص گوشی رو تو کوله پرت کردم. لعنتی لعنتی! آخه الان هم وقت خاموش شدن بود لعنتی... لعنت بهت...

پوفی کشیدم و چشمهام رو از حرص بستم. اولین امتحانم ساعت سه و دومیش ساعت پنج و نیم بود. امکان نداشت تا قبل از ساعت شیش و نیم امتحانم تموم شه و تقریباً ساعت هشت به خونه میرسیدم... سبحان منو میکشت و فکر میکرد از قصد تلفنم رو خاموش کردم... اصلاً فکر کنه! برگشته به من میگه تو مهم تری ها... بعد منو تو اتاق تنها ول کرده نشسته و دل اون دختره درباره کار حرف میزنه... اصلاً هم یادش نموند که باید منو برسونه...

و چشم غره ای به کنار دستم رفتم و حس میکردم سبحان کنارم ایستاده که به جای خالی چشم غره میرم... باتمام این حرفها، دلم نیومد راجع به سبحان بد بگم و به کارش اشکال بگیرم اما اون موی باز دختررو نمیتونستم بیخیال شم.. غلط کرد جلو سبحان شالش و دراوردم.. غلط کردم..

و چقدر دلم میخواست جیغ بزنم که با کوبیده شدن سرم به صندلی راننده، جیغم نصفه و نیمه درومد... نگاه نگران راننده از آینه بهم افتاد که دماغم رو ماساژ دادم و گفتم:

چه خبر ته آقا؟ چرا انقد تند میری؟

- خانوم خودتون گفتید تا ساعت سه برسونمتون... پنج دقیقه مونده!

"هین" بلندی کشیدم و گفتم:

وای برو آقا.. تند برو

سرعتش رو بیشتر کرد و من هم با استرس، تو دلم به دختر فحش دادم... اگه اون نیومده بود من زودتر میرفتم تا انقد دیرم نشه...

با استرس به ساعت که سه و پنج دقیقه رو نشون میداد، نگاه کردم که آقائه سریع گفت:

میرسیم خانوم الان...

و حدود پنج دقیقه بعد سر خیابون دانشگاه نگه داشت که سریع پولش رو حساب کردم و با عجله به سمت دانشگاه حرکت کردم. تاخود دانشگاه با کلی نذر و نیاز دویدم. وارد دانشگاه شدم و با سرعت تمام به طرف ساختمان رفتم، وارد سالن اجتماعات شدم که نگاه همه به طرفم برگشت. نفسم رو کنترل کردم و همونطور که کارتم رو درمیاوردم گفتم:

شرمنده استاد...

- ده دقیقه از شروع امتحان گذشته خانوم یزدانیپور...

- استاد..

- خیلی دیر اومدین خانوم یزدانیپور.. لطفا..

میون حرفش پریدم و گفتم:

استاد، کسی که برگه رو تحویل نداده. فقط ده دقیقه دیر شده... تو ترافیک موندم. تصادف شده بود بخدا... خواهش میکنم!

و به چشم های استاد خیره شدم تا تاثیر حرفام رو دوبرابر کنم که استاد آروم از جلوم کنار رفت و گفت:

بار آخر باشه

تو دلم فحشی نثارش کردم اما در جواب، با مهربونی ازش تشکر کردم و سر جام نشستیم. برگه سوال ها و پاسخ نامه جلوم قرار گرفت و من هم بی توجه به اشاره ساره که معنی "خاک بر سرت" میداد مشغول جواب دادن به سوال ها شدم!

تقریباً، آخرین نفر بودم که برگه رو تحویل داد. با حرص کوله م رو برداشتم و دوباره تو دلم به اون دختره مزاحم فحش دادم و به طرف در خروجی راه افتادم که با ساره و مهرناز روبه رو شدم. مهرناز سریع دستم رو گرفت و بیرون کشید که صدای ساره بلند شد:

ایکـــبیری گوشیت چرا خاموشه!

تازه به یاد گوشیم افتادم و لبم رو گزیدم و گفتم:

وای بچه ها شارژر دارید؟؟؟ از مطب سبحان که اومدم بیرون گوشیم خاموش شد.

مهرناز:

شارژر کجام بود دیگه.

به ساره نگاه کردم که سری به نشانه نفی تکون داد و "نچ" من بلند شد!

نگاهی به ساعت کردم. یک ربع به پنج بود. با دختر ها، گوشه ای نشستیم و امتحان بعدی رو مرور کردیم. عجیب تو فکر سبحان بودم و دوست داشتم بدونم چه فکری میکنه. فهمیده من ناراحت شدم یا نه؟ چه کاری میکنه تا از دلم در بیاره؟؟؟ همون بهتر که گوشیم خاموش بمونه. همون بهتر که نگران بشه و فکر کنه از یادم رفته... مگه اون منو نیم ساعت یادش نرفت؟

یادش رفت که رفت. کار داشت دیگه. من اهل تلافی نبودم و نیستیم. اگه بهم زنگ نزنه، دل من بیشتر براش تنگ میشه... آره... دلم براش تنگ میشد و نمیتونستم اینطوری باهاش قهر کنم. ولی باید تحمل میکردم... اون باید یاد میگرفت چیزهایی رو که من روش حساسم، رعایت کنه! همونطور که من به نظرش احترام میداشتم و دیگه اون مانتو رو نمیپوشیدم... هرچند فرق میکرد، اما حساسیت، حساسیت بود!

هینی کشیدم و تازه یاد گوشیم افتادم. ساعت نه و نیم بود و از وقتی به خونه رسیده بودم، درگیر شام درست کردن و خوردن و ظرف شستن شده بودم و خاموش بودن تلفنم، کاملاً از یادم رفته بود. مطمئن بودم سبحان دعوا می‌کنه!

سریع گوشیم رو از کوله م بیرون کشیدم و به شارژر زدم. سریع روشنش کردم که با هفت تماس بی پاسخ از سبحان، روبه رو شدم. لبم رو گاز گرفتم و ساعات تماس هارو چک کردم! آخرش هم بدون هیچ عکس العملی نتم رو روشن کردم و تلگرامم رو چک کردم... چقدر دلم میخواست حداقل یه تک بهش بندازم، اما غرورم نمیداشت. من

قهر بودم، اون باید زنگ میزد و از دلم در میآورد. برای همین به روی خودم نیاوردم و ریلکس چتها رو خوندم اما با دیدن چت سبحان لبخند دندون نمایی زدم. چند تا پیام برام فرستاده بود:

- "مگه قرار نبود من برسونمت؟ کجا رفتی تو؟"

- الووووو گوشیت چرا خاموشه؟

- آیه! —————

- من میدونمو تو... برای چی یهو رفتی؟

- بابا داشتم میومدم خودم برسونمت. آیه!"

لبخندم رو بزرگتر کردم و در جواب پیام اولیش فرستادم:

کار داشتی.. خودم اومدم!

و دیگه هیچ حرفی نزد و منتظر موندم تا پیام رو بخونه. بعد از ده دقیقه، پیام رو خوند. آرام لبم رو گاز گرفتم که درجا، شمارش رو گوشیم افتاد. بعد چند ثانیه دایره سبز رو حرکت دادم و با جدیت جواب دادم:

الو!

صدای بلندش، تو گوشم پیچید:

گوشیــــــــــــــــت برای چی خاموش بود؟

لبم رو گزیدم و سعی کردم همون لحنم رو حفظ کنم:

چون که شارژش تموم شده بود خودش خاموش شد!

و چشم غره فرضی به دیوار روبه روم رفتم که دوباره با جدیت گفت:

نمیگی من نگران میشم؟ نباید یه خبر بهم بدی؟

- خب تو کار داشتی. خودم رفتم...

- قرار بود من برسونمت...

- فکر کردم کلا یادت رفته من تو مطبتم! برای همین خودم رفتم.

ناخواسته، صدام لحن دلخوری به خودش گرفته بود که سبحان رو نرم تر کرد و گفت:

آیه! بخدا فکر کردم داری درس میخوندی...

- نیم ساعت چه درسی میخوندم؟ من خونده بودم که برای نهار اومده بودم پیش تو...
و دلخور، به پاهام خیره شدم و آروم تکونشون دادم...
- آیه.. اون کار رو من باید فردا به استادم تحویل میدادم... برای همین خواستم سریع انجامش بدم.. دیدم وقت نمیکنم، سریع به خود خانوم رضوان یاد دادم و رفتم بالا پیش یکی، که بعد پیام برسونمت... به جون سبحان فکر کردم داری درس میخونی..
شونه ای بالا انداختمو گفتم:
ولی من درس نمیخوندم... اصلا بیخیال.. تو از اولم کار داشتی و قرار بود تو مطب بمونی.. من بد موقع اومدم..
نچی کردو گفتم:
آیه؟؟؟
جوابش رو ندادم که خودش گفت:
دلخوری؟
- نه...
- چرا هستی...!
- نه! موضوع مهمی نبود...
و رو تخت دراز کشیدم که سبحان گفت:
آیه... عزیزم.. من که تورو یادم نرفته بود.. میدونستم تو اتاقی.. شرمنده که..
سریع حرفش رو قطع کردم و گفتم:
اصلا این هیچی.. اون دختره چرا شالش و جلو تو درآورده بود؟؟؟ هان؟؟؟
سبحان با تعجب گفت:
آیه خب چرا دعوا اونو با من میکنی؟ بخاطر خانوم رضوان برای چی با من قهر میکنی؟؟
- چون که اون منشیه توئه! اصلا من میخوام بدونم برای چی انقدر باتو صمیمیه که شالش و جلو تو در
میاره...
- من سرم همش تو برگه ها بود و داشتم براش اونارو توضیح میدادم.. اصلا هم بهش توجه نکردم.

- من نمیگم توجه کردی. اون چرا انقدر راحت با تو؟ من از این حرص میخورم.. اصلا همه چی به کنار. من اودم بیرون قشنگ بانگاش منو مسخره کرد. چرا؟ چون اصلا متوجه نشده بود من هنوزم تو اتاق توام...
- جمله آخرم رو با دلخوری تمام گفتم. دلم میخواست همه اینهارو سبحان بفهمه. من ناراحت شده بودم و فقط وظیفه سبحان بود که از دلم در بیاره..
- آیه؟؟ چرا فکر میکنی خانوم رضوان دختر بدیه؟
- من نگفتم دختر بدیه. رو مخه. سبحان درک میکنی مفهوم حرفمو؟
- تو فکر میکنی بده و به پسرهای اطرافش چشم داره..
- من همچین حرفی نزدم...
- چرا دیگه. تو فکر میکنی چون منو با اسم صدا میکنه به من چشم داره... ولی اون واقعا دختر خوبیه و تو داری اشتباه قضاوتش میکنی..
- دلم میخواست با این حرفش، گوشی رو تو دیوار بکوبونم. اصلا خوشم نیومد که جلو من از اون دفاع کرد. اون تو هیچ کدوم از مکالمات ما نبود. اون این چیزارو نمیفهمید، چون دختر نبود! پوزخند زدمو گفتم:
- آره سبحان. راست میگی... من الکی رو این موضوع حساس شدم. ولی تو هیچکدوم از مکالمات مارو نشنیدی!
- عجب!.. آیه..
- بیخیال سبحان. یه پسر هیچ وقت حساسیت های دختر هارو نمیفهمه... من خسته ام. شب بخیر.
- و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب سبحان باشم، تلفن رو قطع کردم! به درک که بیشعوری بود... بعد از چند ساعت باهم حرف زدیم بعد از اون دختره دفاع میکنه... اصلا نباید جوابش رو میدادم تا ادب میشد. اه.
- افکار مزاحمم رو پس زدم و برقارو خاموش کردم و با اخم هایی در هم از دفاع سبحان، وارد اتاق شدم. رو تخت شیرجه زدم و سرم و رو بالش فشردم. سعی کردم به این فکر کنم که سبحان فقط میخواست ذهنیت من رو عوض کنه و قصدش دفاع از اون دختره نبود. اما اعصابم خورد شد و پتو رو رو سرم کشیدم. دلم میخواست با سبحان قهر کنم. اون حق نداشت وقتی من حساس بودم از اون دختره دفاع کنه. مگه من سر مانتو باهاش بحث میکردم که اون اینطوری میکرد؟؟؟ اصلا دیگه حساسیت بهش نشون نمیدم..
- و سرم رو بیشتر رو بالش فشردم. گوشی رو از زیر بالش دراوردم تا ببینم اصلا تماس گرفته یانه...
- با تعجب به اسکرین گوشی نگاه کردم. دیگه باهام تماس نگرفته بود... یعنی چی؟؟؟ اینطوری میخواست از دلم در بیاره.. آگه هم زنگ بزنه من دیگه جوابش و نمیدم.

رو تخت نشستیم و با تعجب تلگرامم رو چک کردم. اما از اونجا هم هیچ پیامی نداشتم. باچشم های گرد به اسم سبحان نگاه کردم. آنلاین بود ولی اصلا به من پیام نداده بود.. باشه آقا سبحان.. باشه!

با ناراحتی و بغض تلفن رو زیر بالش فرو بردم و سرم و روی پام گذاشتم. دلم میخواست گریه کنم... مگه همه دختر ها برای عشقشون ناز نمیکنن.. اونا هم کلی منتشون و میکشن... پس چرا سبحان دیگه به من زنگ نزد؟؟ لعنتی... همش تقصیره اون دخترست!

نکنه سبحان و اغفال کرده باشه؟؟ چرا سبحان دیگه بهم زنگ نزد...

سرم رو بیشتر به زانو فشردم و با دست گلوم رو مالیدم... خدایا. من دلم نمیخواد بین منو سبحان فاصله بیوفته.. خدایا خواهش میکنم ازت!

زانو هام رو بغل کردم و به ساعت نگاه کردم.. یازده بود! آروم به طرف پنجره رفتم و درش رو باز کردم. موجی از سرما به صورتم خورد. دستم رو جلو بردم.. داشت نم نم بارون میومد. خیابون ها هم خلوت بود... خدای من.. یعنی سبحان واقعا دیگه نمیخواست بهم زنگ بزنه؟؟؟

بدون بستن پنجره به طرف تخت رفتم و دوباره گوشیم رو بیرون کشیدم... زنگ نزده بود، تلگرام هم خبری نبود.. همونطور که زانو هام رو بغل کرده بودم، به گوشی خیره شدم... صفحه قفل شد و من همچنان به صفحه خیره بودم... ده دقیقه گذشت، برای آخرین بار تلگرامو چک کردم... با بغض گوشی رو کنار زدم و خواستم دراز بکشم، که اسکرین گوشی روشن شد و شماره سبحان، رو گوشیم نمایان شد... آب دهانم و قورت دادم بدون هیچ عکس العملی به گوشی خیره شدم. صدبار هم زنگ میزد جواب نمیدادم... اون باید بعد مکالممون زنگ میزد.. الان میخواست منت کشی کنه؟؟ نمیخواستم!

یک بار.. دو بار.. سه بار.. اینبار پیام فرستاد:

آیه خانوم؟ جواب بده دیگه... بابا من منتظرما!

پیام بعدی:

میدونم خواب نیستی.. جواب بده!

با لج، زمزمه کردم:

خیلیم خوابم. دلم نمیخواد جواب بدم!

پیام بعدی:

آخرین آنلاین بودنت دو دقیقه پیش بود. میدونم بیداری.. جواب بده...

جواب ندادم دوباره به پیام ها خیره شدم!

- آیه یخ زدم به خدا. بارون داره زیاد تر میشه. دو دقیقه جواب بده...

یعنی چی؟؟؟ سریع گوشی رو برداشتم و منتظر پیام بعدی شدم که فرستاد:

تو دو دقیقه بیا دم پنجره ببین چه بارونی میاد. منم میبینی اون وقت دلت میسوزه.

با چشم های گرد شده خیره متن پیامش بودم که فرستاد:

آیه... دو دقیقه بیا دم پنجره... ببین زیر بارون دارم یخ میزنم. چترم ندارم. بیا خودت ببین

با شتاب از رو تخت پایین پریدم و به طرف پنجره رفتم. خدای من... با چشم های گرد شده به ماشین سبحان خیره شدم! سبحان، کتش رو روی سرش گرفته بود و خیره پنجره اتاق من بود. دسته گل رز رو بالا آورد و تند تند باهاش بای بای کرد. با دیدن لباس هاش که خیس شده بود "هین" بلندی کشیدم. این پسر... این پسر دیوونه بود. خل بود... این چه کار احمقانه ای بود آخه؟؟؟ الان یخ میزد... لباساش... لباساش خیس بود... بیخیال دلخوریم شدم و سریع وارد اتاق شدم. نفهمیدم چطوری مانتو و شال تنم کردم... نفهمیدم چطوری سریع چتر و کلید رو برداشتم و بدون هیچ سرو صدایی از خونه بیرون زدم. بعد از فرستادن لعنتی به آسانسور خراب، تند تند از پله ها سرازیر شدم و وقتی به پارکینگ رسیدم، چتر رو باز کردم و سریع به طرف در دوویدم و در رو باز کردم. با چشمهای گرد شده به سبحانی که با لبخند نگاهم میکرد، خیره شدم و به طرفش دویدم. سریع چتر رو بالا سرش گرفتم و با عصبانیت گفتم:

سبحان تو. تو خلی... دیوانه ای... برای چی بدون چتر اومدی بیرون دیوانه؟؟؟؟

و سریع کتی که بالا سرش گرفته بود رو پایین آوردم و سعی کردم با تکلونش، کمی از آبی که روش بود رو کنار بزنم...

سرتکون دادم و گفتم:

نگا توروخدا... یخ زدی دیوونه!

و سریع کتش رو از پنجره ماشین، داخل پرت کردم. سبحان با لبخند، خیره خیره نگاهم میکرد. به طرفش برگشتم و طلبکارانه گفتم:

این چه کاری بود؟ نگفتی سرما میخ.

بدون اینکه بذاره حرفم رو ادامه بدم، چتر رو از دستم بیرون و من رو به طرف خودش کشید و سفت بغلم کرد. صدای "هین" کشیدنم بلند شدم با چشم های گرد شده کوچه رو نگاه کردم. من رو بیشتر به خودش فشار داد و گفت:

مگه من میتونم ببینم خانومم بغض کنه و از من ناراحت باشه و بعد عین خیالم نباشه؟؟؟

و سرم رو بوسید و بیشتر کمرم رو فشرد. قلبم از حرفش لرزید و دستهام دور گردنش پیچیده شد. چتر رو درست بالا سرمون نگه داشت و در گوشم زمزمه کرد:

خانوم رضوان برادر زاده استادمه که من هنوز هم خودم و دانشجوش میدونم. برای همین استخدامش کردم.. ازش دفاع نکردم که تو ناراحت بشی... فقط خواستم اینو بدونی که اونقدرها هم دختر بدی نیست...

و دوباره سرم رو بوسید و گفت:

ولی بعد دیدم خانوم با من قهر کرد.

بیشتر منو به خودش فشرد و گفت:

قربون قهرات.. ناز کردنات... همشونو میخرم.. فقط دیگه گوشیت و خاموش نکن

آروم زمزمه کردم:

خودش خاموش شده بود..

- وقتی جوابمو نمیدی از نگرانی میمیرم آیه... دیگه نمیتونم تحمل کنم که بخوام از دستت بدم..

سرم به گردنش چسبوندم که گفت:

دیگه ازم ناراحت نباش خانومم. باشه؟

بجای جواب دادن، محکمتر بغلش کردم که باخنده گفت:

فقط متاسفانه اینی که برات آوردم خیلی خیس شد!

آروم ازش جدا شدم و خیره دسته گلی شدم که بخاطر بارون، خراب شده بود. باخنده گل و ازش گرفتم و بوش کردم. سبحان کمرم رو گرفت و همونطوری که پیشونیش رو به پیشونیم میچسبوند گفت:

خانومم که دیگه قهر نیست؟

خیره چشمهایش شدم و گفتم:

نه... دیگه قهر نیست.

آروم گونمو بوسید و گفت:

میدونی دوست دارم؟

سری به نشانه نفی تکون دادم و گفتم:

نه!

پیشونیم رو بوسید و گفت:

بدون که عاشقتم...

حس آرامش به تموم وجودم تزریق شد. سرم رو بهش چسبوندم و اسمش رو زمزمه کردم:

سبحان؟

- جانم... خانومم.

چشم هام رو بخاطر آرامش زیاد، روهم فشردم و زمزمه کردم:

دوست دارم. خیلی زیاد...

دستاش رو دور کمرم سفت کرد و آروم دم گوشم گفت:

حاضر بودم دنیا مو بدم تا این حرفو از زبونت بشنوم

سرم رو بیشتر بهش چسبوندم که گفت:

مرسی که دنیا م شدی...

آروم دم گوشش گفتم:

مرسی که هستی.

پیشونیم رو عمیق بوسید و آروم چتر رو به دستم داد. خیره چشمهام شد و گفت:

بارون شدیده. سرما میخوری... برو عزیزم

- مراقب خودت باش سبحان...

با آرامش پلکی زد و گفت:

تو بیشتر مراقب خانوم من باش

آب دهانم و قورت دادم و همونطور که خیره چشمهام شد گفتم:

تو هم.. مراقب آقای من باش...

بالین حرفم، دوباره من رو در آغوش کشید و گفت:

دوست دارم آیه... دوست دارم! همیشه مال من باش. این حرفات برام قشنگه...

چشم هام رو روی هم فشردم و گفتم:

توهم همینطور...

نفس عمیقی کشید و من از خودش جدا کرد... سریع گفتم:

رسیدی خونه برو حموم که سرما نخوری. لباسات خیس..

سرتکون دادو با لبخند گفت:

توام برو لباس گرم بپوش. سرما میخوری.. الانم برو

- اول سوار ماشین شو.. خیس میشی دوباره!

آروم در ماشین رو باز کرد و سوار شد. آروم آروم به سمت ساختمون رفتم و تو چهارچوب وایسادم. سبحان، بوسه ای برام فرستاد و گفت:

دوست دارم!

تند تند براش دست تکون دادم و گفتم: من بیشتر...

- برو تو.

آروم وارد خونه شدم و در رو بستم و از پشت در توری نگاهش کردم، که دو بوق برام زد و همونطور که با سرعت آروم از کوچه خارج میشد بلند گفت:

خدا فظ!

به بلندی صدای خودش، جوابش رو دادم و خیره ماشینش شدم که بالاخره از زاویه دیدم خارج شد! آب دهانم رو قورت دادم و با عشق به دست گلی که برام آورده بود خیره شدم. آروم دسته گلو بوسیدم و اسم سبحان رو زمزمه کردم. خدایا، به حق همین شبی که همه میگن دعاها براورده میشه... به حق همین بارونی که به خیلی چیزها زندگی میده، به حق همین بارونی که یک روز ازش وحشت داشتم و بعد بخاطر همین پسر، بهش علاقه مند شدم هیچ وقت، سبحان رو از من نگیر... من این مرد رو دوست دارم. هیچ وقت از من نگیرش...

هیچ وقت!

آروم نگاهی به صورت خستش کردم. دستمو میون موهاش فرو بردم و آروم نازش کردم... نیم ساعتی بود، رو پام خوابیده بود و هرچقدر هم که بهش اصرار میکردم پاشه بره خونه و بیخیال شام امشب بشه، قبول نکرد...

سرم و به پشتی مبل تکیه دادم و چشمام رو بستم که با ویبره شدید و بد گوشیم که روی میز بود سبحان سریع از جا پرید. لبم رو سریع گاز گرفتم و به سبحانی که با چهره کلافه به گوشیم نگاه میکرد، خیره شدم و گفتم:

وای.. ببخشید. یادم رفت سایلنتش کنم.

و سریع گوشیم رو برداشتم که با دیدن شماره... چهارم از حرص، جمع شد. سریع تماس رو قطع کردم و گوشی رو زمین گذاشتم... مطمئن بودم اگه سبحان میفهمید، حسابی حرص میخورد. سبحان به طرفم برگشت و گفت:

کی بود؟

هل کردم. سرتکون دادم و گفتم:

هیچکی. ببخشید بیدار شدم..

دستش رو میون موهای فرو برد و گفت:

نه دیگه. باید بیدار میشدم... چه خواب خوبی بود.

و با چشمای کمی پف کرده نگاهم کرد و لبخندی زد که لبخند قشنگی رو لبم نشست... چقدر چهره اش اینطوری شیرین بود!

لبم رو با انگشتاش کشید و گفت:

پات که درد نگرفت؟

سری به نشانه نفی تکون دادم که از جا بلند شد و به طرف در رفت. دوباره و بیره گوشیم حس شد که با ترس نگاهش کردم. لعنتی.. از بعد ماهگرد دوممون که یه هفته ازش میگذشت، گیر داده بود و مدام اس ام اس های تهدید آمیز میزد... اس ام اس هایی که مضمونش خراب کردن رابطه منو سبحان بود... سریع گوشیم رو سایلنت کردم و پوفی کشیدم. باید با سبحان صحبت میکردم تا خودش یه فکری برای این ماجرا کنه. از جا بلند شدم و به طرف سبحان رفتم. در حال شستن دست و صورتش بود. از سرویس بهداشتی که بیرون اومدم. من با استرس تو رفتم و با آب خنک دست و صورتم رو شستم. پوفی کشیدم و به تصویر خودم تو آینه خیره شدم... امیدوار بودم بتونم دلیل مزاحمت هاش رو بفهمم. از دستشویی بیرون اومدم و وارد مطب سبحان شدم که با دیدن گوشیم تو دستاش، لبم میون دندونام فرو رفت... امروز اومده بودم تا همین رو براش توضیح بدم اما وقتی دیدم چقدر خستست، سعی کردم بیخیالش بشم و یه روز دیگه بهش بگم... اگه میفهمید یک هفته این موضوع رو ازش قایم کردم، ناراحت میشد. نفس عمیقی کشیدم و به طرفش رفتم که قدمی عقب رفت و گفت:

این شماره کیه؟

لبم رو گزیدم که با همون جدیت گفت:

تو با بردیا حرف میزنی؟

پوفی کشیدم و سری به نشانه نفی تکون دادم. لیست تماس هام رو پایین داد و گفت:

اینا چیه پس.. گوشیت زنگ میزد برش داشتم دیدم شماره خارج از کشوره... رفتم اینارو دیدم!

سرتکون دادم و گفتم:

همش بی پاسخه... اصلا جوابش رو ندادم.

- از کیه بهت زنگ میزنه؟

- از همون شب ماهگرد!

چشم هاشو گرد کرد و گفت:

چی؟؟؟

- از دومین ماهگردمون هی زنگ میزنه. ولی من جوابشو اصلا ندادم

سبحان باخشم گفت:

بعد تو نمیخواستی به من بگی...

گوشیم رو از دستش کشیدم و همونطور که لیست پیام هام رو باز میکردم گفتم:

امروز اومده بودم اینارو بهت بگم. دیدم خسته ای... گفتم اعصابت خورد میشه. نگفتم!

و پیام هام رو جلوش گرفتم و گفتم:

سبحان ببین چیا فرستاده.

گوشیم رو از دستم کشید و دونه دونه پیام هارو خوند. پیام هایی که همش شامل تهدید هایی از جانب بردیا

بود. مدام میگفت به سبحان بگو عین آدم خودش همه چیو بگه وگرنه نمیذارم این رابطه چرت ادامه پیدا

کنه... همش میگفت به سبحان بگو بگه... اگه نگه خودم میگم... یا همش میگفت نمیذارم باهم بمونید... سبحان غریب:

غلط کرده

و به طرف من برگشت و گفت:

چرا به من نگفتی زودتر؟

- فک کردم ول میکنه. این پیامارو فرستاد اومدم ازت بپرسم... بردیا چی میگه سبحان؟ چیو باید بهم بگی؟

گوشیم رو روی مبل پرت کردو با حرص گفت:

هیچی..

و به طرف میزش رفت و پرونده هارو مرتب کرد:

سبحان اونی که بردیا منظور شه رو تو بگو...

- بردیا یه زری زده مهم نیست...

به طرفش رفتم و گفتم:

یعنی چی مهم نیست؟ آگه مهم نیست برای چی گیر داده که بهم توضیح بدی...

صداش عصبانی تر شد:

بهت میگم هیچی نیست آیه. حق نداری جوابشو بدی.

اعصابم بهم ریخت. مگه میشد چیزی نباشه و بردیا الکی انقدر گیر بده؟ باینکه هیچ اعتمادی به بردیا نداشتم و میدونستم ممکنه برای خراب کردن رابطه منو سبحان این حرفارو گفته باشه، اما عصبی شدن های سبحان نشون دهنده یه اتفاقی بود.

- ولی یچی هست که بردیا داره میگه..

سبحان حرفی نزد. بازوش رو گرفتم و تاخواستم صداش کنم، به طرفم برگشت و با عصبانیت سرم فریاد کشید:

وقتی میگم هیچی نیست، یعنی هیچی نیست.

جاخوردم و قدمی عقب رفتم. ناخواسته بخاطر صداش، بغضی تو گلویم نشست و با چشم های کمی گرد شده نگاهش کردم. چشم هاش رو با حرص بستو دستی تو موهای فرو برد... با صدایی که سعی میکردم لرزشش رو مخفی کنم گفتم:

پس یچی هست...

نفس عمیقش برای من نشونه بدی بود و نگاه من رو به طرف گوشیم کشوند. سبحان زمزمه کرد:

ببین آیه... همچنین چیز مهمی نیست بردیا فقط میخواد... فقط میخواد

به طرف گوشه رفتمو گفتم:

بذار حداقل ببینم همون چیز نا مهم، چیه

و گوشیم رو که در حال زنگ خوردن بود، برداشتم که سبحان سریع جلو اومد و با عصبانیت گفت:

آیه...

با اخم به طرفش برگشتم و گفتم:

چیه؟ میخوام ببینم موضوع چیه که انقدر سرش عصبی شدی سر منم داد میزنی!

و تا خواستم دایره سبز رو حرکت بدم، سبحان گوشیم رو از دستم کش رفت و با عصبانیت گفت:

آیه اعصاب منو خورد نکن. وقتی گفتم جوابش رو نمیدی، یعنی نمیدی!

از جا بلند شدم و با حرص گفتم:

یعنی چی؟ میخوام ببینم قضیه این موضوع چیه؟ برای چی انقدر مزاحم من میشه؟؟؟

نگاهی به شماره کردو گفتم:

دهنشو سرویس میکنم...

و سریع دایره سبز رو حرکت دادو گوشی رو دم گوشش گذاشت و صداش بالا رفت:

کارت؟

بخاطر زیاد بودن صدای گوشیم، کمی از صدای بردیا شنیده میشد:

به. از کی گوشی دختر خاله مارو آقا سبحان جواب میده؟

سبحان غرید:

حرف نزن بردیا. بگو ببینم چیکارش داری که یه هفته زرت زرت بهش زنگ میزنی. این چه چرت و پرتاییه که براش فرستادی؟

- همون چرت و پرتایی که تو بهش گفتیو مخش زد

صدای سبحان کمی بالاتر رفت:

خفه شو بردیا. خفه شو. انقدر مزاحم آیه نشو...

و به طرف میزش حرکت کرد. نمیتونستم حرفای بردیا رو بشنوم برای همین دنبال سبحان راه افتادم..

- سبحان عین بچه آدم خودش بهش بگو چه غلطی کردی. بگو بیشترش تقصیره تو بود

- هیچکس تقصیره من نبود انقدرم با این حرفات آیه رو تحریک نکن. میفهمی؟ تو فعلا به کارای خودت برس!

- چرا.. دلت نمیداد بهش بگی؟؟ میترسی از دستش بدی؟؟ آره. تو بودی که با نقشت کاری کردی ازم دو..

صدای زمزمه سبحان شنیده شد:

خفه شو بابا

و گوشی رو پایین آورد و تاخواست قطع کنه سریع گوشیم رو از دستش بیرون کشیدم که صدای دادش بلند شد:

آیه...

گوشی رو روی آیفون گذاشتم و گفتم:

الو...

صدای نفرت انگیز بردیا تو گوشی پیچید:

به دختر خاله گرام..مختو زد دیگه نه؟ البته...عاشق بودنش و انکار نمیکنم...ولی آدم بودنش و چرا

صدای داد سبحان دوباره شنیده شد:

آیه گوشیدو بده به من

دستم و به نشانه سکوت بالا آوردم و گفتم:

عین آدم حرفتو بزن بردیا

سبحان:

بردیا خیلی کثافتی اگه..

بردیا:

اگه چی؟؟؟ دوست نداری بفهمه چه غلطی کردی و افتاد گردن من..منم غلط کردم که اون کارو کردم...ولی توهم

بی تقصیر نبودی..

سبحان به طرفم اومد که سریع عقب رفتمو گفتم:

دوباره چی؟؟؟

سبحان:

آیه گوشیدو بده به من

سریع روبه سبحان گفتم:

یه لحظه صبر کن

و دوباره بردیا رو مخاطب قرار دادم و گفتم:

منظورت چیه؟؟؟ درست بگو منظورت چیه؟؟

سبحان:

که چی بردیا؟ به چی میرسی؟؟ خودتم میدونی که من تقصیری نداشتم... پس خیلی کثافتی اگه..

- چرا سبحان؟؟

و بعد صدای دادش شنیده شد:

چرا نگم؟ مگه تو نگفتی بهش؟ مگه حقیقت هارو بهش نگفتی؟ آره.. من بی غیرت بودم.. من وقتی با آیه بودم، باهزار نفر دیگه هم بودم. همه اینارو گفتی بهش... گفتی حسم بهش فقط هوس بود آره گفتی.. ولی چرا این تیکشو نگفتی؟؟؟ مگه اینم جز حقیقت نیست..

صدای فریاد سبحان من رو بیشتر به دیوار نادانی کوبوند و گوشهام بیشتر تیز شد:

من تقصیری نداشتم بردیا... من عاشقش بودم. نگفتم چون..

اینبار صدای فریاد وحشتناک بردیا حرف سبحان رو قطع کرد:

نگفتی چون میترسیدی بفهمه که تو، توی اون شرط بندی لعنتی منو مجبور کردی با دختر خالم همچین کاری بکنم. آره لعنتی... توی کثافت شرط گذاشتی که آیه رو اذیت کنم. توی لعنتی این شرط و گذاشتی که آیه تشنج کرد.. توی لعنتی منو مجبور کردی که منم اونکارو تو روستا باهاش کردم.. توبه لعنتی...

چشم هام بسته شد و گوشی تو دستم لرزید... این حرفش برابر با فرو ریختن یک خروار خاطره و دیالوگ روی تنم بود و این یعنی، لـه شدن... و من لـه شدن، کوبیده شدن و خورد شدن غرورم رو با جملات بردیا.. حس کردم... جملش برای صدمین بار تو ذهنم پیچید و من برای صدمین بار، تحقیر شدن رو بین دوتا پسر حس کردم...!

خون تو رگ هام یخ بست و دونه دونه سوتی های دو پسر یادم اومد. حرفهایی که با اومدن من قطع میشد. حرف بردیا تورو سیزده بدر که به سبحان میگفت هم خودم لو میدم هم تورو! اهل شدن سبحان دورو بعد از سیزده بدر که اومد دنبالم. موقع توضیح دادن بعضی چیزها...

ناباور به طرف سبحان برگشتم... گوشم، توانایی شنیدن فریاد های سبحان رو نداشت. نمیدونستم، بردیا حقیقت رو میگه یا نه، اما هرچی که بود، خیلی چیزهارو برای من زنده کرد... سبحان عدد 1389 رو بخاطر سال آشنایمون نداشته بود! بخاطر گندکاری مشترک خودش و بردیا بود... تا یادش بمونه با زندگی یه دختر، چه کرد!

دستی که تا چند دقیقه پیش گوشی رو نگه داشته بود، پایین اومد و چشمهام خیره سبحان شد. سبحانی که داد میزد و من هیچی نمیشنیدم... اون پنج سال، مثل یک فیلم از جلو چشمم رد شد و در آخر، تصویر دختر شونزده ساله ای جلو روم زنده شد که گریه میکرد و کسی نبود که نجاتش بده...

همه خاطراتی که بخاطر ورود سبحان به زندگیم زیر خروار ها خاک، دفن شده بود، زنده شد و نگاه من با ناباوری به سبحان دوخته شده بود که باقیافه زار به بردیایی فحش میداد که اصلاً، تو ایران حضور نداشت... به بردیایی که فکر میکردم، هرکاری کنه برای گند زدن به زندگیمی منه... برای خراب کردن اعتمادم نسبت به سبحان... اما حالا، تمام ذهنیتم به شک افتاده بود و سعی میکردم با گوش هایی که انگار ناشنوا شده بودند، از حرفای سبحان و بردیا چیزی بفهمم. سبحان داد میزد و به بردیایی که با حرص، هر لحظه، بیشتر سبحان را متهم میکرد فحش میداد و ازش میخواست دروغ نگه... میگفت هیچوقت بردیا رو مجبور نکرده که منو اذیت کنه.. اما بردیا انکار میکرد و هر لحظه، بیشتر به سبحان وصله میبست... چیزی که ذهن و قلب من قبول نمیکرد و چشمهام رو مجبور میکرد خیره چشم های سبحان شه تا حقیقت رو بفهمه... حقیقتی که از حرفای بردیا، نمیشد برداشت کرد...

سعی کردم بغض گلوم رو قورت بدم و حرفهای سبحان رو بشنوم اما ذهنم مدام جمله بردیا رو از اول تکرار میکرد... نگاهم همچنان ناباور بود رو سبحانی که از قیافه زارش، حال درونیش به خوبی معلوم بود... جلو رفتم و گوشی رو از دست سبحان که نزدیک بود، از حرص قلبش بگیره و پس بیوفته، گرفتم و درجا، تماس رو قطع کردم. نگاه متعجب سبحان رو چهره خشک شده من خیره موند... خیره چشمهایش شدم و تو دلم به خدا التماس کردم که همه اینها یک دروغ برای خراب کردن رابطه منو سبحان باشه... اما نه... قیافه سبحان این رو نمیگفت... و من چرا حس میکردم تمام زندگیم رو تو شرط بندی ها باختیم؟؟؟

بازو هام اسیره دستای مردونه سبحان شد و نگاه ناباور و خشک زده م به چشمهایش دوخته شد. نگاهی که دنبال حقیقت بود تا بغض گلو بترکه و بتونه تخلیه شه... و من پر بودم.. من از بغض پر بودم! صدای لرز و لرزش، لرزه به تنم انداخت:

- آیه... تو که حرفاش رو قبول نمیکنی؟؟؟ به قرآن اونجوری که اون میگه نیست. به جون خودت که میخوام من نباشم اما خار به پای تو نره اونطوری که اون میگه نیست...

و به چشم هام خیره شد و من فقط حس میکردم، تمام جونم داره پر پر میشه و سلول های قلبم از هم وا میشه... من بردیا رو بخشیده بودم... بردیایی که یک روز نوجوونی من رو نابود کرده بود... من همه رو فراموش کرده بودم... اما الان... یک نفر دیگه اومده بود و به عنوان حامی اون اتفاق معرفی شده بود... و اون کسی نبود جز سبحانی که من، هر روز که میگذشت بیشتر، نفسم به نفسش بند میشد... وقتی بی تفاوتی نگاه من رو دید، با حرص شونه هامرو ول کرد و دکوری روی میز رو با خشونت روی زمین انداخت. دکوری نابود شد و قلب من، هر لحظه بیشتر میشکست و این اتفاق رو باور میکردم... چیزی که سخت بود.. باور اینکه سبحان، جوونی من رو نابود کرده باشه، سخت بود...!

سبحان دوباره به طرفم اومد. شونه هام رو گرفت و همونطور که تند تند تکون میداد گفت:

اینطوری من رو نگاه نکن... میفهمی چی میگم آیه؟؟ من مجبورش نکردم!

حرفاش رو نمیشنیدم... لب های لرزونم رو از هم جدا کردم و با صدایی که حتی خودم هم به زور میشنیدمش
اسمش رو، لرزون لرزون، به زبون آوردم...

سرتکون داد و گفت:

جان؟ جانم؟؟ آیه تو منو میشناسی.. من نامرد نیستم آیه... به من گوش کن... بردیا..

حرفش رو قطع کردم، باهمون صدای ضعیف و لرزون حرفم رو به زبون آوردم:

اعتماد دارم بهت... دارم!

با چشم هاش، نگران نگاهم رو خیره شد و منتظر موند که زمزمه وار گفتم:

تو میدونستی... که بردیا... قراره... چیکار.. با من...

و نتونستم ادامه بدم و باچشم هایی که بخاطر اشک، تار شده بود، به سبحانی خیره شدم که باچونه ی
لرزون، سرپایین انداخت...

باین کارش، چیزی درون گلوم، آروم ترکید و قطره اشکی فرو ریخت... یقه ش رو تکون دادم و صدام، کمی بلندترو
لرزون تر از قبل شد:

بگو دیگه سبحان.. بگو... من بهت اعتماد دارم.. خودت بگو.. سبحان بگو..

چشم هاش رو بست و زمزمه کرد:

آره...

لبم رو گاز گرفتم و گفتم:

آره؟؟

سرتکون داد و گفت:

آره، میدونستم.. ولی..

نذاشتم حرفش رو ادامه بده. سرتکون دادم و دوبار پرسیدم:

تو... شرط رو برده بودی... آره؟

و دست به یقه، با قیافه زار، منتظر نگاهش کردم که صدای ضعیفش، از میون لبهای لرزونی خارج شد و زمزمه وار گفت:

آره...

صدام بیشتر به لرزه افتاد و قطرات بیشتری از چشم هام فرو ریخت... لب هام دوباره به حرکت افتادند:

تو این شرط رو گذاشتی... نه؟؟؟

سکوت کرد و حرف نزد... حرف نزد و دنیای من و بیرون شد. حس کردم چیزی درون سینم شکست و پودر شد... نگاهی که پر از اشک بود رو به چشمهایش دوختم و چقدر دلم میخواست پیرسم، چرا؟؟؟ اما زبونم تو دهنم قفل شد. اشکم خشک شد و بغضم فرو ریخت... سبحان سرتکون دادو گفت:

آیه... به من گوش کـ.

دستم رو به نشانه سکوت بالا آوردم و با ناباوری که لحظه ای از چشم هام کنار نمیرفتم، خیره چشمهایم شدم... قلبم ریخت از این همه بغضی که تو چشمهایم داشت و خودم نابود شدم به خاطر سوالهایی که نمیخواستم جوابشون "مثبت" باشه... همه چی خراب شد... همه چی اسبجانی که با یه دنیا آرزو، همسر خودم تصور میکردم، تبدیل به خراب کننده زندگیم شد...

دستم، از رو یقش افتاد و گوشهام کر شد... همونطور که خیره چشم های سبحان بودم، عقب عقب رفتم و کیفم رو از روی مبل برداشتم. گوشی رو توش پرتاب کردم و دوباره با ناباوری سرتکون دادم.

سبحان پوف بلندی کشید و با صدایی که از بغض میلرزید گفت:

میشه یه دقه به من گوش کنی؟؟؟ چرا حرفام و گوش نمیکنی؟؟؟ به جون خودت بردیا دروغ میگه..

اصلا دلم توضیح نمیخواست... اصلا دلم نمیخواست حرفاش رو بشنوم. دلم میخواست هرچه سریع تر اونجارو ترک کنم.. حس میکردم قلبم در حال منفجر شدن و باید سریع از محل استرس زا دور میشدم. عقب عقب رفتم و برای آخرین بار خیره سبحانی شدم که به طرفم میومد. قبل از اینکه به من برسه از در بیرون زدم که بازوم اسیر دستهایم شد... منو به طرف خودش برگردوند... سرتکون دادو گفت:

آیه تو به من اعتماد داری... نه؟؟؟ تو به من اعتماد داری...

لبهای خشک شده م رو از هم باز کردم و زمزمه کردم:

من دیگه به خودم هم اعتماد ندارم!

و دستاش رو از بازو هام جدا کردم و با چونه لرزون، از مطب بیرون زدم و سبحان رو میون یه عالمه بهت و ناباوری و شوک... تنها گذاشتم...

از پله ها سرازیر شدم و با دست، دهانم رو پوشوندم... حس بازیچه شدن قلبم رو له میکرد و تموم خاطرات از ذهنم گذشت. تموم سوتی ها... تموم هل شدن ها. شرمندگی نگاه سبحان.. پس بخاطر همین بود.. سبحان، همون پسری بود که زندگی من رو له کرده بود و یک عمر، بردیا نفرت من رو به دوش میکشید... قلبم بیشتر فشرده میشد و حس میکردم، در حال منفجر شدن...

به طرف خیابون رفتم و بی توجه به صدای بوق ماشین ها، آهسته از خیابون، عبور کردم... حس میکردم زندگیم رو خودم با دستای خودم خراب کردم... زندگیم با شرط بندی به گند کشیده شد... پنج سال بعد از قضیه روستا با شرط بندی سبحان و دوستاش، دوباره از اون قرصای لعنتی خوردم و شاید الان هم همه چی شرط بندی بود. عاشق کردن من و لطمه زدن به احساساتم... شاید این هم شرط بندی بین سبحان و بردیا بود...

چشم هام از شدت دلخوری، بسته شد... با این فکر دیوونه شدم و قلبم بیشتر شکست... این امکان نداشت ولی... سبحان خراب کننده همه چیز بود... همه چیز...

نمیدونم کجا بودم، نگاه چند نفر رو به دوش کشیدم... بغضم ترکید یانه... نمیدونم فقط حس میکردم، له شدم و توانایی نفس کشیدن ندارم! باور نمیکردم، همه چیز تقصیر سبحانی بود که من با عشق، به دوست داشتنش اعتراف کرده بودم... باور نمیکردم همه چیز تقصیر سبحانی بود، که اگه نبود، من هم نبودم... هیچکدوم از حرفای سبحان، به ذهنم مهم نمیومدن... و حتی لحظه ای فکر نکردم، سبحانی که انقدر حنجره پاره کرد و گفت که "من مجبورش نکردم... من بردیا رو مجبور نکردم... تقصیر من نبود" راست میگه... من حرف های پسری رو قبول کردم، که پنج سال فکر میکردم مقصر تمام تشنج های منه. مقصر تمام بدخواهی های من... مقصر چهار سال قرص خوردن من... هیچ وقت نفهمیدم که با رفتنم، با آخرین حرفم، سبحان رو له کردم و شکست خورده و نگران، تنهانش گذاشتم... اون لحظه، حتی فکر نکردم، شاید سبحان راست میگه... شاید اصلا تقصیر سبحان نیست... شاید حرفی برای گفتن داشته باشه... شاید بردیا دروغ میگه... اصلا فکر نکردم که باید به سبحان اجازه صحبت میدادم. اجازه توضیح دادن... اون سوال هایی که من ازش پرسیدم، اون لحظه بنظر مهم ترین مطالب بود که سبحان جواب مثبت بهشون داد... اما لحظه ای فکر نکردم، شاید اتفاق هایی دیگه ای هم افتاده باشه!

فکر نکردم سبحانی که میگفت دنیا رو برات میخرم و الان به یه مخرب تبدیل شده بود، حقیقت رو میگفته... فقط میرفتم و حرف بردیا رو تو ذهنم مرور میکردم... بی توجه به ویبره موبایلی که از تماس های سبحان، در حال انفجار بود... بی توجه به احساساتی که لطمه خورده بود... بی توجه به بردیایی که همه چیز رو الکی الکی به دوش سبحان انداخته بود... اون لحظه حتی شک نکردم، اگه این پنج سال همه چی تقصیر سبحان بود، بردیا چرا لال موند و حرفی نزد... چرا نفرت من رو به دوش کشید... چرا شک نکردم؟ و من هیچ وقت نفهمیدم، که اونروز، سبحان، بیشتر از من شکست خورد...

حس میکردم همه چی دروغ بوده... از همون اول. ورود سبحان و کارهایی که کرد، حرفایی که زد... همش دروغ بود. نمیدونم چرا... اما حس میکردم عشقی که دریافت میکردم... همش دروغ بود. حس میکردم عشقی که تو قلب

منه، برای سبحان ذره ای ارزش نداره... حس میکردم فقط خودمم و خودم... فکر نکردم بردیا، هدفش چی بود... حرفهای سبحان چی بود... حس میکردم تموم زندگیم توی شرط بندی ها باخته شده. شرط بندی بین چندتا پسر... رفتن آبروم بین چند تا پسر... حس میکردم تحقیر شدم و هر لحظه، بیشتر از قبل له میشم... حس میکردم به جز قضیه روستا، همه چی دروغ بوده... اون شب، به اینکه ماشین سبحان تا ساعت سه صبح جلو در خونمون بود، فکر نکردم... اون شب به اینکه کسی تو خونه نبود و من تنها شب رو گذروندم توجهی نکردم... اونروز به بدخواهی هام فکر نکردم... فقط حس کردم، آیه یزدانیور تموم شد... اما اینبار بدتر از پنج سال پیش... سبحان، در مرحله بالاتری از بردیا قرار داشت... پس نبودش، کاری که کرد، من رو بیشتر داغون کرد... من همه چیز رو فراموش کرده بودم. من اون روستای لعنتی و بردیا رو فراموش کرده بودم! اما حالا... حس میکردم دلیلی برای فراموشی نیست. اینجا، من قربانی ماجرا بودم. جوونی من خراب شد... معده من شبها به قرص ها عادت کرد... چشم های من، خواب رو به خودش حروم کرد... اینجا من قربانی بودم. پس جایی برای فراموشی نبود... بردیا بعد از پنج سال با حضور سبحان فراموش شد... سبحان رو چه میکردم؟؟؟ سبحانی که تمام شب، پنج طبقه پایین، توی ماشینی که توی کوچه عریض پارک شده بود، نفس میکشید و مدام به من زنگ میزد... و من انقدر بی رحم شده بودم که دیگه سبحانی رو نمیشناختم... اون شب، دلم نمیخواست سبحانی تو زندگیمی من باشه. اون شب، دلم گرفته بود و هیچ سبحانی نمیتونستم، من رو نجات بده... اون شب، هیچکس نبود که من رو نجات بده...

چیزی تو گلوم سنگینی میکرد و من توانایی برای شکستنش نداشتم. مدام حرفهای بردیا رو به یاد میاوردم و بعد ناباور به چهره سبحانی که تو ذهنم نقش میبست، خیره میشدم... چقدر دلم میخواست اشک بریزم اما چیزی برای ریختن نداشتم... نگاهم، خیره نقطه نامشخصی بود و چهره سبحان تو ذهنم نقش میبست... حس میکردم بازیچه دست سبحان شدم. حس میکردم سبحانی که ادعای عاشق بودن میکرد پنج سال پیش من رو بازیچه کرد... تمام زندگیم رو تو این شرط بندی های مزخرف پسرونه باخته بودم. شرط بندیمی که انگار من رو گرفته بود و مدام من رو بدبخت میکرد... جمله شرط بندی شب تولدش تو ذهنم پیچید "خانوم... شماره بدم". قلبم درد گرفت و فشرده شد... دیگه سبحان نبود... این پسر، سبحان من نبود... پسری که با زندگیمی کسی بازی کنه، سبحان من نبود...

و من چرا نمیتونستم قبول کنم که همه چیز تقصیره سبحان بوده باشه... چرا دلم نمیپذیرفت که این کارها رو سبحان کرده؟؟؟ و چرا ذهنم رو این موضوع پافشاری میکرد و تموم شواهد موجود رو جلو چشمم میاورد. هل شدن سبحان موقع تعریف خاطرات... حرف زدن از جنازه خونین درحالی که من چیزی نگفته بودم و قسم خوردن بردیا به جون مادرش که هیچ چیز به سبحان نگفته... حرفاشون از لو دادن هم... بدبخت کردن هم! بردیا میگفت هیچی به سبحان نگفته... در صورتی که تو تلفن گفت، خود سبحان مجبورش کرده تا این کارو بکنه... و چرا سبحان درحالی که به سوال های من جواب مثبت میداد، به جون خودم و خودش قسم میخورد که بردیا دروغ میگه...؟؟؟ چرا مدام فریاد میزد که "تقصیر من نبود... من بردیا رو مجبور نکردم؟؟؟"

دستام دو ور سرم رو گرفت و چشم هام بسته شد... چرا حرفاشون یکی در نمیومد... سبحان به جون من قسم خورد اما به اون سوالایی که پرسیدم جواب دادو گفت که میدونه.. گفت که همچین شرطی گذاشته... چه شرطی؟؟؟ خدای من چرا حرفاشون یکی نبود... چرا سبحان مدام میگفت تقصیره من نیست درحالی که بردیا با اطمینان کامل همه چیز رو به دوش سبحان انداخت... اگه تقصیر سبحان بود چرا بردیا پنج سال نفرت من رو به دوش کشید؟ چرا همون موقع لوش نداد تا من به جای نفرت از بردیا، از سبحان متنفر شم؟

خدای من... من حرفهای بردیا رو قبول کردم اما چرا نداشتم سبحان، حرفش رو ادامه بده؟؟ چرا نداشتم توضیح بده...

بغض گلوم سنگین تر میشد و سرم پر درد تراهیچی بهم نمیخورد... حرفهای بردیا یک طرف.. قسم های سبحان یک طرف... ذهنم سعی بر انکار حرفاش داشت اما دلم رضایت به باور نمیداد... چقدر دلم میخواست بیخیال ذهن بی رحمم بشم و بعد از این دوروزی که گذشته بود به سبحان اجازه صحبت بدم اما نمیتونستم. فعلا تنهایی رو ترجیح میدادم و دلم حریف ذهنم نمیشد اما ناخواسته، چیزی تو ذهنم پررنگ شد... شجاعتی که پنج سال مرده بود، ناخودگاه شعله ور شد و دست من بی هیچ فکر اضافه ای به طرف تلفن خونه حرکت کرد و شماره مامان رو گرفت.. بزبونم با کلی انتخاب حرف، مامان رو راضی به رفتن من با آقای برزگر (بابای بردیا) به مدت سه روز کرد و بزبونم قبول کرد اما دلم، مدت بیشتر رو خواهان بود...

تا قبل از ساعت چهار، کوله پشتی به دست، با ذهنی که پر بود از افکار ضد و نقیض سوار ماشین بابای بردیایی که امروز قصد رفتن به همونجایی رو داشت که من داشتم، شدم و با دلی که برای سبحان میتپید و ذهنی که ازش فرار میکرد، راهی جایی شدم که شاید، جواب تمام سوال های من رو میداد...

سرم رو به شیشه تکیه داده بودم و با قلب گرفته ای خیره ماشین هایی میشدم که مثل ما درحال حرکت بودند و دلم برای گوشی پرکشید که میدونستم اگه در حالت پرواز نبود، از زنگ های سبحان، میتراکیدا!

مسیر در سکوت گذاشت و من صلواتی به شعور بابای بردیا فرستادم که وقتی میدید اعصابم خورده ساکت میموند و من نمیدونستم، پسرش به کی رفته و من هنوزم بردیا رو قبول ندارم... با این افکار ضد و نقیض من، هیچکس مورد قبول نیست فعلا!

سری تگون دادم و گفتم:

مرسی... من همینجا پیاده میشم..

- تا خود روستا زیاد مونده ها..

- اشکال نداره. پیاده میام. دستت درد نکنه عمو. خیلی زحمت دادم!

سر تگون دادو گفت:

خواهش میکنم.

و ماشین رو گوشه ای نگه داشت و من، بعد از خدا حافظیه خیلی خیلی مختصر، پا تو جاده ای گذشتم که یک شب بارونی، توش میدویدم!

نفسم با نسیم وزیده شده قطع شد و قلبم شروع به کوبیدن کرد. بی توجه به دوبوقی که آقای برزگر زد، نگاه من دور تا دور جاده چرخید و قدم هام به حرکت افتاد. صدای زنگوله های گوسفندایی که از کوه ها به سمت روستا روونه میشدند با پارس سگ قاطی شده بود و فشار و کمی بیشتر به اون شب، شباهت میداد. بند کوله م رو فشردم و نگاهم رو به باغ های پر شده از درخت دوختم و با کمی استرس، آب دهانم رو قورت دادم و نمیدونستم که چرا یکهو همچین تصمیمی گرفتم که به بهونه دیدن روستا و دیدن خاله مامان، خود مامان رو راضی کرده بودم روانه ی جایی شده بودم که پنج سال ازش فراری بودم! و من چرا فکر میکردم دوست دارم اینجا باشم؟؟؟

قدم برداشتم و ذهنم هر لحظه اون شب رو جلوم میآورد و عجیب بود که نمیترسیدم... و من فقط استرس داشتم!

از تپه خاکی بالا رفتم و نگاهی به قبرستونی که جلو روم بود انداختم و شاید هوایی که روبه تاریک شدن بود، فشار و سنگین تر از همیشه میکرد... حتی شاید سنگین تر از همون شب... دست هام بندهای کوله رو فشرد و نگاه خشک شده من روی قبرستون ثابت موند. نفس های عمیق پی در پی م نشون دهنده ورود بیش از حد خاطرات بد به ذهنم بود و من این رو، اونم این وقت و این زمان.. نمیخواستم... عقب عقب از تپه پایین اومدم و نگاهم رو با دلگیری از روی قبرستون برداشتم و باز هم حرفهای بردیا رو زمزمه کردم... چرا دلم نمیخواست باور کنم درحالی که دلخور بودم... درحالی که خود سبحان به سوالهام جواب مثبت داده بود... اما چرا دادهای سبحان از هر چیزی تو دلم برتری میکرد و من دلم میخواست حداقل یک بار بهش اجازه توضیح بدم... به سبحانی که از همون شب مدام باهام تماس گرفته بود و من حتی یکبار به طرف تلفن قدم هم برنداشته بودم چه برسه به چک کردنش!

آب دهانم رو پایین فرستادم و بعد از کشیدن نفس عمیقی که صدایش تو گوشم پیچید، قدم برداشتم... صدای زنگوله گوسفندها نزدیک تر میشد و پارس سگ، ترسناک تر...

سرم رو پایین انداختم و سعی کردم، سریع تر به طرف خونه خاله گلی قدم بردارم... خاله ای که شاید بیوه شدن تو سن پنجاه سالگی، کمی براش زود بود و این اتفاق برای قبل از قضیه روستا بود...

پاهام از حرکت ایستاد و سرم، سرگردون بالا اومد... هوا هر لحظه، بیشتر تاریک میشد و صدایی بیشتر تو سرم پیچید. نگاهم به اطراف برگشت اما جز پارس سگ که هر لحظه بیشتر میشد و دل گرگ زوزه کش رو بیشتر میلرزوند، متوجه چیزی نشدم... با استرس سرعتم رو بیشتر کردم. اولین خونه رو دیدم اما... نفسم گرفت و پاهام دوباره ایستاد... دستام که بندهای کوله رو میفشرد، پایین افتاد و نگاهم خیره جمله "از خاک، به خاک برمیگردیم" شد و تنم لرزید و به وضوح دختر شونزده ساله ای رو تصور کردم که بی توجه به حفظیاتش از

روستا، به در اون خونه ضربه میزد و وقتی ناامید شد، سرش رو پایین انداخت و با تنها چیزی که روبه رو شد، جسد خونین مردی بود و که همون روز از مرگش صحبت میکردند...

خون تو رگهام یخ بست و نگاهم پایین افتاد... درست جایی که همون جسد، اون شب خوابیده بود...

و من حق داشتم اون شب تشنج کنم... نه؟؟؟ و باز هم یادآوری سبحان و اینبار جمع شدن اشک تو چشمای من... نمیخواستم اونها تقصیر سبوحان باشه... نمیخواستم...

قدم عقب گذاشتم و دستام رو به کوله بند کردم و سعی کردم با نهایت سرعتی که از خودم انتظار داشتم به طرف خونه ای که پنج سال پیش متعلق به خاله گلی، خاله مامان بود، بدوام...

با نفس های عمیق و پی در پی، خودم رو کنترل کردم و سعی کردم اشکهایی رو که در حال ریختن بودن، کنترل کنم. سریع اشک هارو از گوشه چشمم کنار زدم و دست جلو بردم و محکم به در کوبیدم... یکبار، دوبار، سه بار...

صدای "اومدم" گفتن کسی دستم رو نگه داشت و من، با دلی گرفته از هر چیزی، به در خیره شدم... دری که یکبار موقع فرار، کوبیدمش و خاله گلی بهم پناه داد و بعد منو به خونه بیبی برد! و باز هم سبحان و جمع شدن اشک تو چشم های من... دلم گرفته سبحان... تو مقصر نباش... خواهش میکنم... دلم گرفته.. خیلی هم گرفته!

- تعریف میکنی خاله گلی؟؟

همونطور که قند تو چایی رو هم میزد، به منی که با زانوهای بغل کرده، کنارش، منتظر نشسته بودم نگاه کرد و با لهجه ترکی قشنگی گفت:

تو که هزار بار شنیدی دختر جون...

با صدایی که سعی میکردم لرزشش مخفی شه گفتم:

دوست دارم یبار دیگه بشنوم...

لبخند کجی زدو گفت:

چرا؟ نکنه تو هم عاشق شدی و مامان بابات راضی نیستن بهم برسید...

لبم رو گزیدم و تو دلم گفتم:

عقلم نمیداره بهش اجازه بدم... اما دلم عاشقه.. خیلی عاشقه.

اما رو بهش لبخند تلخی زدمو گفتم:

نه بابا خاله.. دلم برا داستان گفتنت تنگ شده...

کمی از چاییش خورد... خیره دیوار شد و باهمون لهجه دوست داشتنیش گفت:

هیفته سالم که شد، عاشق پسری شدم که روستای بغلی، زندگی میکرد... برای کار اینجا میومد. از داییم شنیده بودم جوون کارییه! یک روز قرار شد، دور حیاط ما، دیوار بکشه! داییم، همیشه به من میگفت که وسط کار، براشون چایی ببرم... سربه زیر بود ولی میدونستم اونم به من... گاهی اوقات نگاه میکنه. هرشب با گریه میخوابیدم و فکر میکردم اگه بیاد خواستگاریم. آقام منه میده! یا نمیده... چند روز بعد مهیار.. پسر عموم اومد خواستگاریم... آقام قبولش داشت.. اما چشمای من فقط محمد حسن و میدید. انقد منو لیلا گریه کردیم.. اما حرف آقام به کلام بود.. آره... اما من جواب ندادم و خواستگاری رو بهم زدم. نمیدونستم اون موقع محمد حسن منو میخواد یا نه... اما نمیخواستیم زن مهیار بشم! آقام منو زد و پای چشمم کبود شد... لیلا هرچقد گریه کرد، آقام گفت نه... باید زن مهیار شه...

و پوز خند زدو گفت:

منم گفتم نمیشم.. از مهیار خوشم نیاد. چند روز بعد کبودی صورتم کمرنگ شد... برای آب آوردن با لیلا.. باهمون بیبی شما.. رفتیم سمت رودخانه. پسر عموم اونجا منه دید... اون موقع تازه لیلا.. با بابا بزرگت نامزد کرده بود. پسر عموم جلو آمد.. اصلا ازش خوشم نیامد. دلم نمیخواست نگاهش کنم. تا جلو آمد و خواست حرفی بزنه، سرم رو پایین انداختم و سریع سلام کردم و رد شدم. دنبالمان آمد و بعد.. کسی یقه ش رو گرفت... به اینجا که رسید، خندیدو گفت:

محمد حسن بود.. همون جوون روستا بغلی.. میگفت چرا مزاحم میشی. مگه خودت ناموس نداری! با مهیار درگیر شدند. مهیار قسم خورد که به آقا میگه و منو بدبخت میکنه. فکر میکرد سرو گوشم میجنبه.. با اینکه میجنبید.. اما کاری نکرده بودم. محمد حسن عذرخواهی کرد اما مهیار عصبی شد و رفت... اونجا بیشتر عاشقش شدم... محمد حسن وقتی دید من ترسیدم، جلو اومد و تند تند پرسید کیت بود... لیلا به جای من جواب داد که پسر عمومونه و تازه از من، جواب رد گرفته... محمد حسن ناراحت شد. گفت با آقام صحبت میکنه تا کاری بهم نداشته باشه بخاطر دعوای امروز... بعد رفت... آقام هیچی بهم نگفت اما چند روز بعد کمر بندش رو درآورد و صدام کرد... نفهمیدم چرا.. ولی کلی منه زد... میگفت تو که گفتی نمیشناسیش... پس پسره چرا خواستگاری کرده... و دوباره خندید که لبخند به لب من آورد و قطره اشکی از چشمم پایین ریخت.

- دیگه کتکا اقام درد نداشت. خودش خسته شد و گفت بخاطر این مهیارو رد کردی؟.. هیچی نگفتم... بابام هم لج کردو گفت، نمیدارم...

و سکوت کرد و بقیه چاییش رو خورد... سر تکون دادم و گفتم:

بعد چی شد؟؟؟

لبخند کجی زد و گفت:

چی میخواستی بشه؟ همونکه خودت میدونی...

منتظر نگاهش کردم. دوست داشتم خودش بگه...:

وقتی عاشق یه نفر بشی... دیگه نمیتونی مال کسه دیگه ای باشی... من نمیتونستم زن مهیار باشم. زیاد کتک خوردم ولی زنش نشدم. محمد حسن هم خیلی کتک خورد ولی باز اومد.. اون یتیم بود... مامانش هم فلج... انقد رفت و اومد و داییم به آقام تعریفش و کرد که آقام منو عقدش کرد.. اما من بعدش دیگه نتونستم آقام رو ببینم... منو محمد حسن هیچ وقت بچه دار نشدیم... اما محمد حسن هیچ وقت زن دیگه نگرفت... بخاطر همین، آقام از خر شیطان پایی اومد و اجازه داد که من ببینمش... اما فقط شیش ما... بعد شیش ماه مرد!

و آهی از ته دلش کشید و قطره آخر چاییش رو خورد. لبم رو گزیدم و به چهره چروکیده خاله خیره شدم. به طرفم برگشت. دستشو رو دستم گذاشت و گفت:

اگه تو هم عاشق کسی شدی، مثل یه عاشق رفتار کن... نه از این دخترا که تکلیفش باخودش هم معلوم نیست... اگه دیدی کسی که دوستش داری، دوست داره خوب بهش بچسب... به خودت فرصت زندگی بده... من هیچوقت بچه دار نشدم.. اما خیلی خوشبخت زندگی کردم.. خیلی!

آب دهانم رو قورت دادم و گفتم:

خاله گلی.. اون همه مدت از دیدن بابات محروم شدی...

میون حرفم پرید و گفتم:

نمیگم آقام و محمد حسن تو یه سطح... ولی من عاشق بودم دختر جون... من بخاطر محمد حسن یه عالمه کتک خوردم و حرف نزدم.. باینکه میدونستم آقام چه کارهایی میخواد بکنه و حتی من رو محروم کنه.. اما من محمد حسن رو دوست داشتم... هر موقع عاشق شدی و دیدی اون هم دوست داره و از خودش برات گذشته... از خودت براش بگذر...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

حتی اگه اشتباه کرده باشه...؟

- از کجا فهمیدی اشتباه کرده؟ باچشمای خودت دیدیش؟

سرتکون دادم و با بغض گفتم:

نه!

- با گوشای خودت صداشو شنیدی؟؟

دوباره سرتکون دادم و گفتم:

نه...یکی...بههم گفت...

سرتکون داد و گفت:

تو عاشقتو ول کردی چسبیدی به یه نفر دیگه؟؟؟ از کجا میدونی راست گفته؟

- نمیدونم خاله...

- دختر جنس لطیفه. بالاینکه از این خصوصیتش سوء استفاده میشه اما باز احساساتیه..اگه دوش داری یاالله..پیش خودت هیچی و قضاوت نکن. بذار یکبار برات توضی بده و بعد به اون فکر کن اشتباه کرده یا نه...بعد فکر کن ببخشیش یا نه..خودت تصمیم بگیر...اگه از خودش گذشته..بگذر براش!

و لیوان چاییش رو برداشت و با کمک دیوار، از جلوی من بغض کرده بلند شد...چقدر دلم میخواست تموم موهام رو بکنم و های های گریه کنم...زار بزنم و انقدر جیغ بکشم که گلوام پاره شه...که از این دوراهی خلاص شم...عقلم یچی میگفت و دلم یچی...دلم میگفت سبحان جون تورو قسم خورد و گفت مجبورم نکرده..عقلم میگفت سوالایی که پرسیدی و یادته؟ سبحان به همشون گفت آره...قلبم میگفت شاید همه اونا کل موضوع نیست...عقلم میگفت فرق نذار..تو نتونستی بردیا رو ببخشی...حالا سبحان رو هم نمیتونی...

و من دلم میخواست زار بزنم و گریه کنم و بگم فرق هست. بین سبحان و بردیا فرق هست. بردیا یه احساس اشتباه بود و سبحان...کسی بود که نفس من به ریتم حرکت سینش بسته بود...چطور میتونستم اونهارو مقایسه کنم و تمام حرفهای بردیا رو قبول کنم؟ چرا نباید به سبحان اجازه صحبت میدادم؟ حداقل برای چند دقیقه..چرا؟؟؟ چرا یک لحظه ذهنم قبول نمیکرد شاید بردیا دروغ گفته باشه...چرا عقلم به پسری که عاشقانه دوستش داشت، اعتماد نکرده بود و اجازه حرف نمیداد؟؟؟ و دلم میخواست زار بزنم اما فقط چشم هام رو بستم و گذاشتم قطره اشکی از چشم هام پایین بریزه...این روزها دلم عجیب عاشقه..عاشق کسی که معلوم نیست کجای زندگی منه!***

زانوم رو بغل کردم و از بالا، خیره خونه متروکه ای شده بودم و چند شب بخاطرش تشنج کرده بودم و چهار سال قرص خواب خورده بودم...و حالا کسیرو متهم میکردند که بعد از مدت ها عاشقش شده بودم...چشم هام روی هم افتاد و قطره اشکی لجوجانه خودش رو بیرون انداخت و رو گونه هام جاری شد...پاهام روی خاک ها سرخورد و دستهام، اطراف سرم رو پووشوند...گاهی اوقات، آدم تو دو راهی هایی قرار میگرفت، که هر دو موضوع به قدری مهم بودن که توانایی گذشت از هیچکدوم رو نداری...توانایی انتخاب نداری...و اونجاست که آدم له میشه...دلش میخواد گریه کنه اما بغض خفه ای تو گلویش جرم میبندد...حس میکردم دستی گلوام رو گرفته و درحال خفه کردنمه و من کاری نمیتونم بکنم...کاش سبحان عشقم نبود که حالا برای مجازات کردنش اینطوری زجر

بکشم. قلبم دوباره فریاد زد حرف های خاله گلی رو یادت رفته... مگه نگفت اول از کل ماجره خبردار شوو بعد به فکر بخشیدن و نبخشیدن باش.. بعد بشینو تصمیم بگیر...

من از هیچی خبر نداشتم. داستان رو دقیق نمیدونستم اما حرف بردیامدم تو ذهنم تکرار میشد و چهره خودم در اون شب قلبم رو خفه میکرد اما فریاد های سبحان به بردیا که میگفت دروغ نگو... من مجبورت نکردم و بعد قسمش به جون خودم که تقصیر اون نبود.. باعث میشد دونه دونه خاطراتمون یادم بیاد و قلبم از عشقی که بهش داشتم، منفجر بشه...

چشم هام رو روی هم فشردم... من به بردیا اعتماد ندارم.. دلم میخواست فریاد بزnm بگم من به بردیا اعتماد ندارم... و دستم به طرف گوشیم رفت و بعد از سه روز شاهد عدد بزرگی شدم که شامل تماس خیلی ها بود. و بخش اعظمش متعلق به سبحان بود که باعث شد هجوم اشک رو به چشم هام حس کنم... خیره به اسمش که خودش برام سبحانم سیو کرده بود. قلبم رو به درد آورد و ناخواسته، رو اسمش زدم و پیام هاش رو باز کردم...:

- جوابمو بده...

- به اون خدایی که میپرستیش قسم برات توضیح میدم. جوابمو بده...

- آیه یعنی منه خاکبرسر اندازه بردیا برای تو قابل اعتماد نیستم که حداقل به حرفام گوش کنی...

- به قرآن مجید بردیا دروغ میگه.. بخدا بردیا دروغ میگه... من هیچ وقت مجبورش نکردم آیه...

- بگو کجایی پیام دنبالت برات توضیح بدم..

- آیه تو اون شرط بندی امیرم بود... به قرآن میارم همه چی رو برات توضیح میدم...

- یعنی به منی که دوماهه نفسم به نفست بستست انقدر اعتماد نداری؟

- آیه..

آیه ی آخرش به قلبم فشار آورد و قطره اشکها پشت سر هم رو گونه هام جاری شدند... پیامهاش به قلبم زخم میزدند و منه لعنتی از خودم متنفر شدم که چرا نداشتم حرف بزنه.. از پیامهاش خارج شدم و باخودم عهد کردم اگه اینبار زنگ زد جوابش رو بدم و حداقل یکبار بهش فرصت بدم و چرا قلب من امید داشت من امروز از این دوراهی خلاص میشم؟؟؟

با پشت دست اشکهام رو پارک کردم و دستم رو روی گونه هام کشیدم... پیام های ساره رو باز کردم. تماس زیادی ازش داشتم... پیام هم همینطور..:

- کدوم گوری رفتی؟

- چرا ج نمیدی کثافت...

- روزه ای؟؟ همون... تا سحر بیداری بعد عین میت غش میکنی دیگه. خاک برسرت! فردا میام خونتون..
- آیه _____ چی شده؟؟؟؟؟؟
- با سبحان دعواتون شده؟؟ امروز رفته بود کافه نیکان شماره منو گرفته بود... زنگ زده بهم سراغ تورو گرفته...
- هرچی ازش میپرسم چی شده میگه هیچی...
- آیه د نامرد بنال ببینم کجایی؟ کدوم گوری رفتی؟ خونتونم که جواب نمیدی...
- زنده ای؟؟
- تو و مهرناز دارید نابود میشید نه؟؟
- آدمت میکنم.. ج نمیدی دیگه!
- باشه.. من میدونمو تو..
- و دیگه پیامی ازش نداشتم. دلم لحظه ای برای سبحان سوخت... گفته بود از نگرانی میمیره وقتی جوابش و ندلم.. میگفت طاقت نداره. طاقت نداشته و رفته کافه نیکان..
- و باز کور شدم و دل عاشقم دست بردار نبود... قطره های اشک مدام از چشم هام سرازیر میشدند چرا کسی نمیفهمید که من عاشقم.. عاشق سبحان!
- از پیام های ساره هم بیرون اومدم و به شماره سبحان خیره شدم. گوشی رو زمین قرار گرفت و دست من دوباره دور زانو هام پیچید. سرم رو روی پام گذاشتم و حرفای ساره رو تو مغزم تکرار کردم... سبحان دنبالم بود.. نگران بود.. فکر میکرد بهش اعتماد ندارم که سه روز جوابش رو نداده بودم. اما اون منو درک نمیکرد.. من تو بدترین دوراهی قرار گرفته بودم... تو بدترین دوراهی!
- حق تو گلوم خفه شد و باز هم حس خفه شدن بهم دست داد... قطرات اشک جوری پایین میریختن که توانایی کنترلشون رو نداشتم. دلم سبحان و میخواست... دلم میخواست خودمو گول بزنم. دلم میخواست بیاد و برام توضیح بده. اعتماد داشتم بهش... اعتماد داشتم... بیشتر از بردیا اعتماد داشتم.. دلم میخواست داد بزنم و سبحان رو صدا کنم اما صدام خفه شده بود و فقط چشم هام بود که اشک بیرون میریخت.. صدای گوشیم درومد و نگاه من وقتی به اسم مخاطب افتاد، داغون شد و اشک ها شدت بیشتری گرفتن... دلم میخواست جواب اون مخاطبی که سبحانم سیو شده بود رو بدم اما ذهنم مدام بهم میگفت غرور داشته باش... نگاهم از گوشه چشم به مرده شور خونه میوفتاد و اجازه رو از دلم میگرفت... چیزی تو قلبم فریاد کشید:
- به جون خودت که حاضرم من نباشم ولی خار به پای تو نره داره دروغ میگه...

دیوونه شدم و دستم رو سریع به سمت گوشی بردم... این حق منه عاشق بود که زندگیم رو همینجوری
نبازم.. عشقم رو نبازم... این حق من بود!

دایره سبز رو حرکت دادم و گوشی رو سریع به گوشم چسبوندم و از اینجا هم حسش میکردم. سبحان رو حس
میکردم... نفس عمیقش شدت اشکهام رو بیشتر کرد و اینبار ذهنم هم اعتراف کرد که برای این پسر دلتنگ
بود! صدای لرزون و نگرانش تو گوشم پیچید:
آیه... هـ.

صداشو که شنیدم اشک هام از قبل بیشتر شد و اجازه صحبت بهم نداد. صدای بالا کشیدن بینیم رو که
شنیدم، متوجهم شد و صداش من رو بیشتر داغون کرد:

آیه تو کجایی؟ جون سبحان بگو کجایی... آیه دارم میمیرم از نگرانی... فقط بگو کجایی. میام باهم حرف میزنیم بخدا
اونطوری نیست. اونطوری که تو فکر میکنی نیست!

قلبم لرزید و ذهنم قانع شد اما زبونم باز هم نچرخید...

– آیه بردیا همه رو الکی انداخته تقصیره من.. میخوای با امیر پیام تا بفهمی چی بوده؟؟ امیر هم تو اون شرط
بندی بود.. بخدا بود! میام برات توضیح میدم.. بگو کجایی...

لبهای لرزونم از هم جدا شد و با صدایی داغون ضعیف زمزمه کردم:

همونجایی که اون شب توش بودم..

کمی تعجب وارد صداش شد و گفت:

برای چی اونجایی. تو اون روستا چیکار میکنی...

با صدای لرزون گفتم:

مگه نمیخوای توضیح بدی؟؟ بیا همینجا... بلدی دیگه.. نه؟؟؟

– آیه.. عزیزم.. بمون همونجا. میام.. زود میام...

سرتکون دادم و آروم اشکم رو پاک کردم اما با صدای پر بغض گفتم:

هستم... هستم!

– گریه نکن آیه... گریه نکن...

با بغض گفتم:

من گریه نمیکنم..

- منتظرم بمون..زود میام..باشه؟؟

حرف نزدم که دوباره با همون صدای داغون شده ش گفت:

باشه؟؟؟

صدای زمزمه م بزور از لای لبهام خارج شد:

باشه!

- دارم میام آیه..میام

- بیا...

و بعد از مکثی با بغض زمزمه کردم:خدافظ

و آروم گوشی رو پایین آوردم تا قلبم نلرزه و حق هق م شروع نشه...گوشی رو قطع کردم و گذاشتم حداقل یکم بی رحم باشم..این بی رحمی لازم بود..برای پسری که شرط بندی رو برده بود،این بی رحمی لازم بود..

و من خودم دلشکسته تر از همه ام...دلشکسته تر از همه..

"عشق..

همین است...همین که

یک ذره از تو...

می شود تمام من.."

زانو هام رو بغل کردم و سرم رو روشن گذاشتم و به جایی خیره شدم که نقطه مشخصی نبود و من نمیدونستم چند ساعت بود رو کوه نشسته بودم و حتی خسته هم نشده بودم...نمیدونستم چقدر بود به جاده خیره شده بودم و خسته هم نمیشدم...اما منتظر بودم یه ماشینی وارد این جاده بشه که عصر،من رو با دل خوش از اینجا ببره..چرا انقدر به حرفهای سبحان ایمان داشتم؟؟

پاهام رو بیشتر بغل کردم و سعی کردم تاری چشم هام رو کنار بزنم...نمیدونم چقدر گذشته بود از مکالمه منو سبحان،اما وقتی ماشینی رو شبیه به ماشین سبحان دیدم قلبم از سینم بیرون زد و قطره اشکی فرو ریخت و فشرده شدن قلبم رو حس کردم.

ماشینش دم مرده شور خونه توقف کرد و من بیشتر بغض کردم... صدای زنگ گوشیم نشون دهنده این بود که این ماشین، واقعا مال سبحانه و من چرا نمیخواستم جواب بدم؟؟ دلم میخواست خودش من رو ببینه... خودش برگرد و من رو ببینه.. دلم این رو میخواست...

در ماشین رو باز کرد و پیاده شد. همون تی شرتی که من براش خریده بودم، تنش بود. لبام میون دندون هام فرو رفت و بسته شدن چشمم برابر با فرو ریختن چند قطره اشک بود. سبحان دستش رو به کمر زد و با چهره کلافه اطراف رو پایید که نگاهش رو منی که با زانوهای بغل کرده، خیره ش بودم خشک شد و گوشیش رو آروم پایین آورد! صورت کلافش از اینجا هم معلوم بود و من ایمانم دوبار شد که سبحان، بی تقصیره... ماشین رو سریع قفل کرد و با سرعت از کوه بالا اومد و من فقط نگاهم خیره چشمهایی بود که نوک مدادیشون دلگیر بنظر میرسیدن... بغضم رو فرو دادم و نگاهم رو از چشمهایش گرفتم... به نزدیکی من که رسید، نفس عمیقی کشید و با چشم های ناباور و غمگین خیره م شد... موهایش برعکس همیشه، مدل خاصی نداشت و شلخته بود... ته ریشش هم بیشتر شده بود... لبش رو گزید... سرتکون دادو با صدای پر بغضی گفت:

خیلی نامردی!

چشم هام بسته شد و نگاهم به روبه رو خیره شد. و چقد سخت بود خیره نشدن به سبحانی که با این تیپ و ظاهر هنوز هم برای من جذاب بود!

چونم لرزید اما اشکهام رو کنترل کردم که با صدایی که لرزش و ناراحتیشون قلب آدم رو میسوزوند گفت:

منه احمق انقدر برای تو ارزش نداشتم که یبار تماسم و جواب بدی و بهم گوش کنی... آیه من انقدر هم ارزش نداشتم...؟ دست پیش نمیگیرم که پس بیوفتم. اما فکر نمیکردم دختری که بهم گفت دوستم داره انقدر بهم بی اعتماد باشه...

قلبم درد گرفت و زمزمه کردم:

من بی اعتماد نیستم... که تو الان اینجا... من به تو بی اعتماد نیستم...

- این بی اعتمادی نیست که سه روز جواب من...

نداشتم ادامه بده.. اون درک نمیکرد من بین چه دوراهی گیر کرده بودم.. برای همین با صدای داغون و پر از لرزشم با دست به خونه متروکه اشاره کردم و گفتم:

اونجارو یادته...

چشم های بسته شدش نشون دهنده اوج ناراحتیش بود و من میخواستم برای اولین بار پنج سال پیش رو تعریف کنم که درک کنه کنار اومدن با این ماجرا، اصلا آسون نبود.. اصلا!

- پنج سال پیش بود سبحان... من شونزده سالم بودایه دختری که تازه انتخاب رشته کرده بود و اون موقع بخاطر بورسیه ای که بردیا گرفته بود، عجیب دلگرفته و ناراضی بود...

دستام رو دور پاهام پیچیدم وبا بغض گفتم:

عروسی دعوت بودیم.. عروسی یه دختر و پسر که بزور مامان باباهاشون اجازه ازدواج داده بودن... پسره گفته بود از اول تا آخر براشون سازدوهول بزنی و شادی کنن... همه دعوت بودیم.. همه!

و قطره اشکی رو که از چشمهام پایین ریخت پاک کردم و گفتم:

همه تو حیاط داشتن میرقصیدن.. از این رقص محلی ها! هوا خیلی سرد بود... بردیا دستمو کشید و گفت جلسه خستش کرده... بریم یکم بیرون.. وحشت برم داشت ولی نتونستم به بردیا بگم نه! باهاش رفتم بیرون...

لرزش فکم صدام رو بیش از حد میلرزوند و بغض دار میکرد که خودم هم دلم به حال خودم سوخت. بااین حال ادامه دادم:

آروم آروم همونطور که حرف میزدیم از منطقه مسکونی روستا اومدیم بیرون... درست همینجا...

و به مرده شور خونه اشاره کردم:

از اینجا به بعد، باغ ها شروع میشد! آروم آروم حرف میزدیم و میرفتیم.. هوا هر لحظه سرد تر میشد و من بیشتر به خودم میلرزیدم... بردیا بدون اینکه به من بگه وارد قبرستون شد. وایسادم اما بردیا آروم منو تو برد! سبحان چهاراستخون بدنم لرزید ولی به روی خودم نیاوردم... بردیا برای اقا جونم فاتحه فرستاد و منتظر به من نگاه کرد... بابا بزرگم و خیلی دوست داشتم... آروم جلو رفتم و کنار قبرش نشستم... بردیا پشتم وایساده بود... دستم و روی قبرش گذاشتم و براش فاتحه فرستادم... دوتا!

به اینجا که رسیدم، چشم هام رو بستم و گذاشتم چند قطره اشک فرو بریزن و من با صدایی لرزون تر از همیشه گفتم:

سبحان برگشتم دیدم بردیا نیست!

و دستام رو جلو دهانم گرفتم و سعی کردم اون لحظه رو دقیق به یاد بیارم. سرتکون دادم و با گریه گفتم:

به قرآن بردیا هیچجا نبود... قلبم یه لحظه وایساد... همه جارو گ... گشتم ولی هیچ... هیچجا نبود... بردیا هیچجا نبود سبحان...

و نگاه غمگینم رو به سبحان دوختم که چونه لرزانش و کنترل کرد و تاخواست حرفی بزنه خودم ادامه دادم:

اسمش و داد زدم ولی هیچی نشنیدم... هیچی نشنیدم... بردیا رفته بود! صدای سازدوهول عروسیه اونها تو گوشم میپیچید و حالم رو بدتر میکرد... انگار یکی رو گلوم وایساده بود و من نمیتونستم نفس بکشم!

اشکام رو سریع پاک کردم و ادامه دادم:

هیچکی نبود... اون موقع شب... هیچکی نبود... بارون میبارید و من داشتم یخ میزدم. از ترس.. از سرما... ما از منطقه اصلی روستا، دور شده بودیم و هیچ خونه ای پیدا نبود...

و با صدای پر از لرزشی گفتم:

فقط یه نور دیدم سبحان.. یه نور... دوییدم طرفش و به در قفل شده ای کوبیدم که هیچ وقت چراغی توش روشن نمیشد... سبحان هیچکی نبود که بخواد تو مرده شور خونه چراغ روشن کنه...

....

میفهمی؟؟؟

و پاهام رو بیشتر فشردم و به جایی که درست همون جنازه خوابیده بود، خیره شدم و گفتم:

برگشتم عقب، میدونی چی دیدم؟؟؟ همونی که خودت یبار گفتی.. من جنازه دیدم سبحان.. جنازه.. صبح همون روز میگفتن یکی از چوپون ها رفته و دیگه پیدا نکردنش.. جنازه مال اون بود...

و گریه، امون نداد حرفم رو ادامه بدم... به زور از جام بلند شدم و با صدایی که هنوزم از بغض میلرزید گفتم:

سبحان کسی نبود اونجا منو نجات بده... اینا همش برای شما یه شرط مسخره بود ولی هیچ وقت به تشنج های من فک نکردید... سبحان معده من چهارسال به قرص عادت کرد... هرشب کابوس یه جنازه دیدن برای شما مسخره بود اما من هرشبش مردم و زنده شدم و به کسی نتونستم بگم. بردیا رفت و راحت شد ولی من چهارسال با قرص خواب خوابیدم... کی بود که منو درک کنه؟؟؟؟؟

و بلند گفتم:

برای اینا توضیحی داری؟؟؟؟

چونه لرزونم بسته شد و چشم منتظرم، خیره سبحان شد... سبحان بغض کرده قدمی جلو اومد و گفت:

میدونم آیه.. زجرائی که کشیدیو میدونم..

- مگه تو روانشناس نبودی؟؟ چرا این کارو کردی..

با حرص گفت:

من این کارو نکردم آیه.. من مجبور نکردم..

با حرص با ولوم بالایی گفتم: پس کی کرده؟؟؟

داد زد... دادی که صدای من رو خفه کرد:

لعنتی میگم من مجبورش نکردم. به جون مادرم قسم من مجبورش نکردم. بردیای لعنتی همه رو اونطوری گفت
تا اول مغز تو رو شستشو بده.. به قرآن مجید من نگفتم تو رو اذیت کنه...

و با چشم هایی که اشک توش جمع شده بود، نگاهم کرد و با صدای بغض داری که قلبم رو از درد فشرده گفت:

آیه من عاشق تو بودم... نمیتونستم بذارم بردیا ازت سوء استفاده کنه...

قلبم لرزید. مکث کرد و وقتی سکوت من رو دید، باهمون صدا ادامه داد:

تو عاشق بردیا بودی.. تو هرچی میگفت بهش نه نمیگفتی... آیه من عاشقت بودم.. دلیل اون شرطی که گذاشتم این بود... تو نمیتونستی به بردیای هوس باز نه بگی.. تو فقط شونزده سالت بود.. عاشق بودی... تو نمیتونستی به بردیا نه بگی...

و با صدای تحلیل رفته اضافه کرد:

نمیتونستی!

لبهام لرزید و گفتم:

بردیا هیچ وقت درخواست بدی به من نداد..

به سینش ضربه ای زد و گفت:

ولی جلوی من گفت آیه... جلوی منی که عاشقت بودم گفت که تو براش چه جایگاهی داری... اونجا کسی بود که ببینه من خورد شدم یا نه؟؟ کسی بود تا من عاشقو درک کنه یا نه؟؟

و چونه لرزانش رو کمی با دست نگه داشت و با صدای کمی بلند تر گفت:

من انقد نامرد نیستم زندگی یه دختر و له کنم.. من نگفتم اذیتش کن آیه... بردیا اونطوری گفت تو رو از من دور کنه... میدونست حساسی و فکر میکرد به من دیگه اجازه صحبت نمیدی... اما بخدا اونروز میخواستم بهت بگم ولی نذاشتی... آیه تو یه شرط بندی بردیا باخت... امیرم بود اونروز... بردیا گفت شرطو بگو... فقط جالب باشه...

گوش هام تیز شد و نگاهم خیره نگاه سبحان شد... با صدای داغون گفت:

من فقط بهش گفتم کاری کن ازت متنفر شه... بخدا فقط همینو گفتم... فقط بهش گفتم کاری کن ازت متنفر شه... ولی نه سوء استفاده.. گفتم کاری کن که فقط ازت متنفر شه...

و بلند داد زد:

نه بیشتر و نه کمتر...

تنم با صداش لرزید و شکسته شدن افکارم رو حس کردم... سبحان ادامه داد:

بردیا خندید و گفت فکر جالبیه... ولی چطوری... من فقط بهش گفتم با چیزهایی که بدش میاد... یا میترسه..

و بعد بلند گفت:

به قرآن من از قضیه این روستای لعنتی خبر نداشتم... نمیدونستم اصلا همچین چیزی هست که ازش میترسیدی... بردیا خندید گفت حله... هرچند بعدا با رفتنم از ایران منو فراموش میکنه ولی... شرطتو انجام میدم...

و با دست دو طرف سرش رو گرفت و داد زد:

منه لعنتی نمیدونستم میخواد اینطوری کنه... اومد پیشم آدرس روستارو داد. گفت فلان شب بیا اگه میخوای با چشمای خودت ببینی... من هیچ وقت نیومدم ایه... اما آدرسش رو خوب حفظ کردم... پس فرداش بردیا با قیافه داغون برگشت...

و سکوت کرد... بغض گلوم رو گرفت و به سبحانی که با چشم های پر از اشک نگاهم میکرد، خیره شدم. سبحان با بغض سرتکون داد... چندبار به سینش ضربه زد و گفت:

اون موقع کسی بود که منو از عذاب وجدان نجات بده؟؟؟ کسی بود منه له شده رو نجات بده؟؟؟ بردیا گفت تشنج کردی... بغضای مردونه منو اون موقع کسی درک کرد؟؟؟ اونجا همه چی افتاد گردن من... من له شدم از عذاب وجدان!...

لباش رو روی هم فشرد و به منی که هر لحظه دیدم تار تر و چشمام پر تر از اشک میشد خیره شد و با مظلومیت گفت:

آیه هیچکی اندازه من زجر نکشید... من عاشق دوست دختر دوستم شده بودم... کسی منو درک کرد؟

چونم لرزید و دستهام مشت شد. دلم برای سبحانم که انقدر مظلومانه حرف میزد، گرفته بود... سرتکون داد و لبخند تلخی زد...:

پنج سال هر موقع یادم میومدی از قلب درد خوابم نمیگرفت... عذاب وجدان منو کشت و من تا چند ماه فقط به فکر این بودم تو کجایی... حالت چطوره... آیه منم تو اون چند شب مردم... پنج سال بعد وقتی منو دیدی حس و حالمو یادته؟ وقتی اومدی گفتم دختر خالشی... اسمت آیه س... یادته گفتم نگاهم شرمنده بود... ایه من از دی ماه که تورو دیدم هر شب با عذاب وجدان خوابیدم... توهرشب از دردات برای من میگفتی... من مردم آیه... مردم... بعد چند وقت به تو رسیدم؟؟؟ بردیا هنوزم وجود داشت و رفیق من بود... میخواست تورو بدست بیاره... باز هم جلوی من برای رسیدن به تو باز نبود... هر بار که بردیا بهت نزدیک میشد من بودم که خورد میشدم... کسی منو درک کرد؟؟؟ چشمهایش رو دقایقی روی هم فشرد... دلم از خودم گرفت... من به سبحان اعتماد داشتم اما چرا مردم اینطوری عذاب دادم... باصدای فوق العاده لرزون گفت:

نه آیه... بعد از مدت ها به تو رسیدم ولی بردیا بازم بود... بهت گفتم جوابشو ندی چون میدونستم همه چی رو میندازه تقصیر من.. فقط و فقط بخاطر اینکه من بهش گفتم باید از خودت متنفرش کنی با چیزهایی که بدش میاد یا ازش میترسه... آیه من هیچ وقت بهش نگفتم اذیتش کن... نگفتم آزارش بده... من مجبورش نکردم تورو تو روستا ول کنه... اون خودش بود که این راه و انتخاب کرد... درحالی که اگه اسم دوست دخترشو یجوری بهت نشون میداد، خودت میرفتی..

چند بار رو سینه ضربه زدو گفت:

من اون موقع مردم از استرس که نکنه با تو کاری کنه که بشی مثل بقیه دوست دختراش. نکنه بدبخت کنه... من باین فکر ها اون شرطو گذاشتم نه به قصد اذیت کردن تو..

لبخندش رو تلخ تر کرد... سرتکون دادو گفت:

به جون مادرم قسم من فقط بخاطر تو اون شرطو گذاشتم.. فقط بخاطر تو!

با صدایی که از بغض میلرزید گفتم:

قسم نخور... میدونم.. میدونم!

سرتکون دادو گفت:

نمیدونی

بند انگشتشو نشون دادو باحسرت ادامه داد:

من فکر میکردم حداقل اینقدر به من اعتماد داشته باشی که بذاری من حرف بزنم... آیه تو حرفای بردیا رو شنیدی و رفتی... آره اون سوالایی که گفتمی جواباشون "آره" بود اما کل حقیقت نبود... آیه تو گفتمی و رفتی و من سه روز نابود شدم از نگرانی.. کسی منو درک کرد...؟

و داد زد و گفت:

کسی منو درک کرد مگه؟؟؟ آیه من توقع داشتم بیشتر از بردیا، به من اعتماد داشته باشی... ولی تو چیکار کردی... آیه عشق ما اینطوری بود... بی اعتمادی..

میون حرفش پریدم و با گریه داد زدم :

من اعتماد داشتم بهت سبحان... اعتماد داشتم که الان اینجا بی! تا حالا بین دوراهی گیر کردی؟؟؟ بین دوراهی به این سختی... من بهت اعتماد داشتم که پاشدم اومدم اینجا تا باهمه اونایی که برات تعریف کردم کنار بیام... سبحان من گیر کرده بودم بین دل و ذهنم... من اعتماد داشتم که اینجا بی و برام توضیح میدی.. میفهمی؟؟ اعتماد دارم بهت... اعتماد دارم..

و پام و روی زمین کوبیدم و گذاشتم حق هقم از گلوم بیرون بزنه... لبم رو گزیدم و گفتم:

خودت و بذار جای من... اگه یه درصد تو میشدی همون مخرب زندگیم... امیدونی چه دوراهی بزرگی میشد... میدونی؟؟؟ سه روز فقط به همین فکر کردم... درک میکنی منو؟؟ میفهمی؟؟

و با چشم های پر از اشک دماغم رو بالا کشیدم که لبخند تلخی روی لبهایش اومد. آروم به طرفم قدم برداشت و من چند ثانیه بعد، به سینه مردونش کوبونده شد و حق هق من تازه بالا رفت... چقدر دلم برای مرد این روزهام تنگ شده بود... چقدر دلم این آغوشش رو میخواست تا دوباره حس حمایت شدن رو داشته باشم... حس دوست داشته شدن.. و چقدر دلم این کلمه رو تکرار میکرد که... دوستت دارم.. دوستت دارم.. دوستت دارم..

بارها و بارها تکرار خواهم کرد دوستت دارم...

مگر ادمی بی هم نفسش، توان زیستن دارد؟؟؟

سرش رو آروم رو سرم گذاشت و گفت:

هییس.. گریه نکن.

دماغم رو بالا کشیدم و با همون صدایی که هنوزم بغض داشت گفتم:

بردیا که میتونست زودتر بگه.. چرا نگفت؟

- بذار از فاز گریه بیای بیرون بعد سوال بپرس...

- جواب منو بده...

- چون که براش یه ریسک بود. اون فکر میکرد تو فقط حرف منو گوش میدی و من میتونم تورو دوباره به اون وابسته کنم. اگه زهرشو اون موقع میریخت دیگه این شانس و نداشت... و نمیتونست به هدفش برسه.. هرچند الانم به هدف اصلیش نرسید اما...

و مکث کردو بعد ادامه داد:

ولی موفق شد که بین ما یه جدایی موقت بندازه..

- برای فکر لازم بود...

سرم رو بوسیدو گفت:

میدونم...میدونم...

و با دستش، دستم رو گرفت و گفت:

از این به بعد، هر موضوع کوچک و بزرگی که شد... فقط با هم حلش میکنیم... نه تنهایی.

و لبش رو با عشق روی پیشونیم فشرد و بوسه ش، جونى دوباره به من داد و منى رو که تو آغوشش بودم رو فشرد و من حس میکردم تمام دنیام تو همین آغوش خلاصه میشه... تو همین بوسه ها! و من خوشبختیم رو همینجا پیدا میکردم.. کنار سبحانی که دلم بیشتر از همه بهش ایمان داشتم فرصت زندگى دوباره رو به من بخشید...

و چقدر خوشبختم من

مگر چند نفر در این دنیا...

دوباره فرصت پیدا کردن ستاره ی از دست رفته از آسمانشان را دارند که او را نزد خود باز گردانند؟؟؟

تا جمله دوستت دارم را عاشقانه زیر گوشش نجوا کنند؟؟

و چقدر خوشبختم من...

نگاهی به جاده زندگیم کردم و نفس عمیقی کشیدم. نسیم بهاری تو صورتم وزید و قلبم رو آرام کرد و من باز هم خدارو شکر کردم که الان همراه سبحانی هستم که لبخندش زیبایی به دنیای من میبخشه و حرفاش، لایى شب های منه....

خیره جاده زندگیم میشم و لبخند میزنم پنج سال پیش رو به یاد میارم... شاید اگه سبحان اون شرط رو نمیگذاشت، من هیچ وقت روی واقعی بردیا رو نمیدیدم... هیچ وقت سبحان رو نمیدیدم و عاشقش نمیشدم! پنج سال به پای بردیا مینشستم تا برگرده و دوباره همه قضایا رو از اول شروع کنه و من هربار بیشتر احساس له شدن میکردم... احساس تحقیر..

شاید اگه سبحان اون موقع به فکر من نبود.. بدبختی های بیشتری وارد زندگیم میشدن.. گاهی اوقات، اتفاق های خوب، در قالب بدی ها ظاهر میشن و نفرت همرو به دوش میکشن... اما همون ها، مارو از دره هایی نجات میدن که حتی توانایی "دیدن" اون دره هارو هم نداریم... چه برسه پرت شدن توشون!

صدای دوبوق ماشین سبحان.. من رو به خودم آورد و من نگاه از روستای غمگین گرفتم و قدم به عقب گذاشتم... در ماشین رو باز کردم و کنار صندلی راننده جا خودم کردم برای آخرین بار نگاهی به جاده انداختم.. جاده ای که به پنج سال پیش ختم میشد... با نگاهم خدا حافظی کردم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم هام رو بستم. حس آزاد شدن از استرسی که ممکن بود تهش من رو از هم نفسم جدا کنه، لذت بخش

بود و من رو وارد آرامشی میکرد که خوشبختی رو با گوشت و خون احساس کنم و من باز هم خدارو شکر میکنم.. برای همه چیز... برای همه کس!

دستم میون دست گرم سبحان فرو رفت و لبخندی رو لبم نشست. سرم به طرفش برگشت که لبخند جذابش، لبخند کجی به لبم آورد و من این پسر رو دوست دارم.. خیلی هم دوست دارم...

صدای آهنگ تو گوشم پیچید و چشمهام دوباره از آرامش بسته شد و من باعشق گوش کردم...

دستم تو دست عشقمه

دنیا رو من دارم...

قد خدای آسمون

من تو رو دوست دارم...

با تو خوشبخت ترین، عاشقه رو زمینم...

قسم به تو که تاابد تویی عزیز ترینم...

با تو خوشبخت ترین، عاشق رو زمینم... من خوشبخت ترین عاشقه رو زمینم سبحان...

وجود دوباره تو جان تازه ای به من می دهد...

برای زندگی...

برای باتو بودن...

هر جمله ی دوستت دارم تو..

گویی مرا به عمق رویاها میبرد!

بمان...

تا باز هم به یاد آورم زندگی کردن را...

و حالا من... با سبحان... فرصت زندگی دوباره رو دارم.. فرصت خوشبختی... من عاشقم... عاشق ترین دختر خوشبخت، روی زمین.. من، تا سبحان رو دارم.. خوشبختم.. و سبحان تاابد عزیز ترین منه... من همیشه عاشقم.. همیشه!

سیزده، هشتاد و نه!

پایان!

27/ تیر/ 1395

حدیثه اسماعیلی!